
@Vip_roman
exChange group

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_اول

به نام او

:مقدمه

کلاغها خیلی دوست دارند که عقاب ها را اذیت کنند
کلاغ با اینکه از عقاب کوچکتر است اما چابکتر است.می تواند سریع بچرخد و مانور دهد .گاهی اوقات هنگام پرواز بالای سر عقاب قرار می گیرد و به سمت آن شیرجه می رود ولی عقاب می داند که می‌تواند اوج بگیرد .عقاب به جای اینکه از آزارهای کلاغ مزاحم ناراحت شود، بیشتر و بیشتر اوج می‌گیرد و سرانجام کلاغ مزاحم عقب می افتد.

@VIP-ROMAN

وقتی کسی از روی غرض ورزی و حسادت اذیتتان می کند، رو به بالا اوج بگیرید و او را پشت سرتان رها کنید.

جویل اوستین

فصل اول:

سرب داغ است .کاملا برعکس تاثیرش بر تن آدم . وقتی به سرعت نور وارد تن آدم می‌شود .اول آنقدر داغی که نمی فهمی چه شده .بعد در چند ثانیه از نوک انگشتان پاهایت شروع می کنند به سرد شدن . درد را با تمام ذات و جسمت حس می‌کنی .عمق درد را .خود واقعی درد را.سلول به سلول .داغی تبدیل به سرمای عجیبی می شود .جولان می دهد تا برسد به قلب وتپش های قلب آدم را کند می کند .بعد گذرش را تندتر طی می کند تا برسد به چشمها .یکهو چشمها از حدقه بیرون می زنند .یخ زدگی تبدیل به لرز می شود .بعد جایی از تن خیس می شود از مایعی شور و سرخ .خون !مایه ی زندگی .همیشه برایم سوال بوده که جرا رنگ خون باید سرخ باشد!؟ مثل رودی باریک از جایی بیرون می پاشد .بعد زبان گس

@VIP-ROMAN

و گلو خشک می شود .چشمان آدمی خمار می شوند .
خوابت می گیرد و بعد چشمانت بسته می شود .و
نمی دانی زنده ای یا مرده .مثل من که تا چشمانم
بسته می شود فقط به دنبال یافتن نور هستم .حتی
در این حالت هم موهای سیخ شده ی تنم و مورمور
شکمم را حس می کنم .صداها در هم می پیچند .
:مردی فریاد می زند
چکار کردی؟ چکار کردی حرومزاده .پتیاره ی هر -
!جایی
من بی حس تر می‌شوم .کل دنیا بی معنی می‌شود .هیچ
چیز را به یاد نمی‌آورم .بالای سرم آسمان باز می‌شود .
نور !نوری که چشمانم را می زند .فکر می کنم که
!چطور چشمهام می بینه وقتی بسته ست"؟"
بعد خودم را می بینم که روی زمین افتاده ام .مانتوی
سورمه ای ساده ام به تنم‌زار می زند .شالم نصف
صورتم را پوشانده .از کنار دهانم‌خون سرازیر شده .
رد باریکی که پوست بی رنگم را زشت تر نشان‌می
دهد .شلوار جین تیره رنگم کمی از مچ پاهایم بالاتر
رفته .کتانی های سفیدم و جورابم با سه خط سیاه
روی مچ پاهایم .پابند بدلی که یک هندوانه پر از

@VIP-ROMAN

نگین قرمز متصل دارد را هم می بینم .فکر می کنم که چقدر این هدیه ی ارزان قیمت را دوست دارم . تتوی بالاتر از قوزک پایم .موج کوچک دریا ست . کش می آیم .انگار قدم بلند می شود .از یک متر و شصت و پنجی که سالها هستم می شوم دو و سه و چندین متر.

مردی خم شده روی تنم .دستانش را به قفسه ی سینه ام می فشارد .من ناخود آگاه دست می گذارم روی سینه ام .از آخرین باری که کسی دستش را میان قفسه ی سینه امنهاده کلی وقت می گذرد .

صدایی شبیه به بوق در سرم اکو می شود .مرد دهانش را می چسباند به دهانم و دستش را فشار می دهد دو طرف لبهایم ..چهره ام خنده دار می‌شود . لبم را می گزم .بی شرف !چکار می کند .تازه یادم می آید دارم از بالا مرتیکه را نگاه می کنم .صورتش را نمی بینم .تک پوش خاکستری وجین پوشیده . کفشهایش کتانی های سیاه هستند .می خواهم برگردم پایین .نور زیادتر می شود .بالا را نگاه می کنم . خسته ام .خوابالودم .آرامم .بی خیالِ مردی که مدام دهان به دهانم می دهد می‌شوم .کش می آیم .مثل پر

@VIP-ROMAN

سبک می‌شوم .بالا می رم .بالاتر .دستهایم را از هم باز می‌کنم .انگار شبیه به پرنده شده ام .هیچ حسی جز سبکبالی ندارم .کنجکاوم .دلم می خواهد به نور برسم می خواهم بالای این تاریکی را ببینم .پایین را که نگاه می کنم هُری دلم می ریزد .انگار پرواز کرده و به ارتفاع هزار متری از زمین رسیده ام .ناگهان یادم‌می آید از بلندی می ترسم .جیغ می کشم .پایین شلوغ است .ماشین سفید ...برانکارد....آن مرد که گریه می کند .حالت تهوع می گیرم .از بلندی خیلی می ترسم. من فقط عاشقِ عمقم .عاشق دریا .ماسه ها ...گرما...جنوب .سنگین می شوم .سقوط می کنم و آسمان تیره می شود .با سرعت نور به جاذبه ی زیر پاهایم کشیده می شوم .چشمانم را می بندم که متلاشی شدنم بر سنگفرش را نبینم .و دیگر یادم نمی آید .همه جا تاریک می شود.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت _دوم
چشم که باز می کنم .در سفیدی محض فرو رفته ام .البته دیوارها آبی اند اما پرده را کنار زده اند و نور

@VIP-ROMAN

روز و خورشید تابان تابستان همه جا را برق انداخته .پلکهایم سنگینند .نور چشمم را اذیت می کند .تنم سنگین است .بی حالم .باید بیداریم را کسی ببیند .کسی بشنود .پس ناله می کنم .چیزی شبیه به آه از دهانم بیرون می زند .صدای کسی می آید که هیجان زده می گوید:

-به هوش اومد .خدا رو شکر .بنیامین...بنیامین...

شکمم می سوزد .کسی کنارم می آید .چشمم را می چرخانم .نگاهش می کنم .دست می کشد روی صورتم .پلک می زنم .زهره ست .می نالم:

-چیشده؟! شکمم درد می کنه ...زهره

زهره لبخند لرزانی می زند و می گوید:

خدایا شکرت .به هوش اومدی عزیز دلم .همین - کافیه!

انگار عمق دردم را نمی فهمد .دوباره می گویم:

شکمم...-

می گوید:

-الان دکتر میاد .بهش می گم درد داری.

دکترها می آیند چشمم را ، مانیتور را، علایمم را، تنفسم و هر چه که برسند را چک می کنند .مُسکن

@VIP-ROMAN

تزریق می کنند در سرمم .سرم سنگین می شود .می خوابم .بیدار می شوم .زهره نیست .در عوض دختری سر در تلفنش روبرویم نشسته .نمی شناسمش .تلاش می کنم تا تارهای صوتیم به کار بیوفتند .می گویم:

-سلام...خانوم!

جا می خورد .انگار می ترسد .توقع نداشته از منی که شاید ساعتها آنجا بی حرکت بوده ام ، صدایی دربیاید .تلفنش را می چپاند در جیب مانتوی صورتی روشنش .جلو می آید .چقدر زیباست !لبخند می زند و می گوید:

-سلام عزیزم .بیدار شدی؟

نمی دانم چه بگویم .خب بیدارم !سوالش بی جاست .می گوید:

-برات نوشیدنی میارم .آخه فقط مایعات مجازه.

می خواهم بپرسم چه بلایی به سرم آمده .اما در عوض می گویم:

-شما رو نمی شناسم.

از نیمه ی راه بر می گردد .موهای بلوندش را هُل می دهد زیر شال سفید رنگش .چشمانش قهوه ایست .

@VIP-ROMAN

پوستش شفاف است و روی لپهایش گل انداخته اند.
دماغش عملیست و لبهایش خوش فرم .می گوید:
حق داری !یهو منو دیدی .لیلی هستم .من و تو -
اتفاقی آشنا شدیم .حالا برات می گم .الان اینجام که
ازت مواظبت کنم .من و زهره جامون رو باهم عوض
می کنیم .خسته بود رفت خونه بخوابه .من جاش
.موندم
کم طاقتم .تنم کرخت و سنگین است .دلم عجیب و
غریب زیر و رو می شود .می گویم:
پس دوست زهره ای؟-
سری تکان می دهد که معنایش را نمی فهمم .
دستپاچه است .می گوید:
.آب پرتغال طبیعی برات میارم-
مخالفتی ندارم .گلویم مثل کویر لوت است.شاید
.خشک تر .چشمانم سوزن سوزن می شود
لیوان آب پرتغال را به لبهایم نزدیک می کند .چشمم
به ناخن های براق و مانیکور شده اش می افتد .کمی
آب پرتغال فرو می دهم .گلویم بیشتر می سوزد .سرم
را پس می کشم .دستم را بالا می آورم .شلنگ سرم به
پشت دستم متصل است .جای اتصالش روی پوستم

@VIP-ROMAN

می سوزد .متعجب نگاهم می کند .بهتر می بینمش چشمانش قهوه ای روشن است با مژه های ریمل خورده . .می گوید:
وای چیشد؟-
زمزمه می کنم:
.گلوم می سوزه-
می گوید:
!خون بالا آوردی-
انگشتانم می لرزند .حرفها مقطع و نامفهومند .دلم می خواهد یقه اش را بچسبم و بگویم:
!مثل آدم حرف بزن ببینم چه مرگمه-
اما سکوت می کنم .مردی وارد اتاق می شود .بی حوصله نگاهش می کنم .موهایش را خیلی کوتاه کرده .ابروهایش مشکی اند .چشمهایش هم .قامت متوسط رو به بلندی دارد .تک پوش سفید و جین پوشیده .ساعت هوشمند روی مچ دیتش بسته .
دماغش کشیده و لبهایش باریکند .لیلی بر می خیزد .
لیوان را روی میز می گذارد .به طرفش می رود و می گوید:
.بنیامین...به هوش اومد-

@VIP-ROMAN

:بنیامین لبخند می زند و می گوید
!خدا رو شکر-
خنده دار است که برای آدمهای ناشناس این چنین ارزشمندم .که مرد از به هوش آمدنم خدا را شکر می کند .مرد به طرفم می آید .بی حوصله و گیج نگاهش می کنم .از نزدیک تر متوجه می شوم که چهره اش بشاش و پوستش سالم است .بوی ادوکلن ملایم و خنکی می دهد که من را به یاد دریا می اندازد .کف پاهایم مور مور می شود از تصور پا گذاشتن روی شن های داغ وسط ظهر تابستان.
نگاهم را از فرق سر مرد کش می دهم تا چشمانش .
:هنوز لبخند می زند .می گوید
! من بنیامین هستم-
صمم بکم فقط نگاهش می کنم .کنار ابرویش رد یک زخم قدیمی دارد که چهره اش را جذاب تر کرده .
بنیامین نیم نگاهی به لیلی می کند و رو به من می گوید:
- می دونم که گیجی و از اینکه ما آدمهای ناشناس کنارتیم متعجبی.

@VIP-ROMAN

سرد نگاهش می کنم و با همان ته مانده ی صدایم می گویم:
الان شکمم به شدت می‌سوزه .درد دارم .علاوه بر - اون دو تا آدم غریبه که بی سر و ته حرف می زنن دایه ی عزیزتر از مادر شدن واسم .اونم واسه من ! لطفا منو از این هپروت و ندونستن در بیارین و به پرستار بگین یه چیزی بده به من که دلم کمتر بسوزه.
بنیامین لبخند می زند .دندانهایش چه برقی دارند !می گوید:
من از شما معذرت می خوام .هر کسی جای شما - بود .همین رفتار رو داشت .یه حادثه غیر مترقبه پیش اومد که شما اومدی اینجا .در واق

رمان‌خرمالوی‌گس#
قسمت_سوم#
!در واقع تیر خوردی
چشمانم تا آخرین حد باز می شود .ناباورم .تیر !من ! مگر می شود؟ انگار دهان نیمه بازم و چشمان

@VIP-ROMAN

گشادم باعث می شود که کلافه دستی به چانه اش بکشد و بگوید:
-یه. آره می دونم‌معمولی نیست ولی خب اتفاق افتاده
آدم دیگه هدف بوده و تیر خطا رفته و به شما خورده و بعد شما رو آوردن بیمارستان .تیر به طحالتون آسیب رسونده .عمل شدین و شش روز در کما بودین .دیروز برای چند دقیقه بهوش اومدین .و امروز منتقلتون کردن به بخش
هرچه فکر می کنم یا دم نمی آید. در چه موقعیتی بوده ام که اتفاقی که این مرد می گوید برایم افتاده .
آب دهانم را به سختی فرو می دهم و می گویم:
-وشما؟
باز هم لبخند می نشاند روی لبهایش و می گوید :
- اون کسی که قرار بود کشته بشه دوست صمیمی منه .و من الان به نمایندگی از اون اینجا هستم .چون وظیفه خودمون می دونیم که بابت این اشتباه هر کاری از دستمون بر میاد برای شما انجام بدیم.
کمی آرام تر می شوم .لااقل حالا به راست یا دروغ می دانم که چه شده .مرد روی کاناپه ای کنار اتاق می نشیند و مشغول تلفن همراهش می شود .زن که

@VIP-ROMAN

خودش را لیلی معرفی کرده بود از اتاق خارج می شود .من معذبم .از آدمهای غریبه ای که کنارم هستند چیزی نمی دانم پس احساس ناامنی می کنم . مرد هر از گاهی به من نگاهی می اندازد .من سعی می کنم حواسم را بدهم به پنجره ی اتاق که پیچک رونده ی سبزی پشت شیشه هایش پیداست و گلهای شیپوری بنفش دارد .گاهی نگاهم را در کاسه ی چشم می چرخانم تا برسم به مرد .هر دفعه جوری نگاهش می کنم .لباسهایش کفشهایش، موها و اجزای چهره اش را از نظر می گذرانم .عادت دارم به اینکه افراد را به ذهنم بسپارم .شاید برای مبادایی که نمی دانم چه زمانیست .پشت کمرم از یکجا خوابیدن می سوزد .دلم می خواهد زهره هر چه زودتر بیاید و این غریبه ها بروند .لیلی می آید و پرستار هم .پرستار سرم را چک می کند .سوال شاید تکراری":درد داری "را می پرسد .من سر تکان می دهم .چیزی در سرم می ریزد .می رود .زن کنار مرد می نشیند .آهسته صحبت می کنند .من کمی کرخت می شوم .درد شکمم کم می شود و دوباره می خوابم با صدای پچ پچی که پس زمینه ی ذهنم است .

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_چهارم

بار دیگر که چشم باز می کنم، زهره را می بینم که به ساندویچی گاز می زند .نا خود آگاه ناله می کنم .زهره با دستمال دهانش را پاک می کند .ساندویـچ را روی زرورق ش می گذارد و به طرفم قدم برمیدارد .بوی نان وکاهو و احتمالا همبرگر می دهد .دلم ضعف می‌رود .می گوید:
فدات شم .درد داری؟ چی می خوای؟-
می گویم:
اومدی بالاخره؟-
و فکر می‌کنم که چقدر خوبست که زهره را دارم.دست می کشد به موهایم و می گوید:
.آره عزیزم من اینجام .کنارتم-
بغض می کنم و می گویم:
.از اون غریبه ها خوشم نمیاد-
می گوید:

@VIP-ROMAN

دست تنهاییم عزیزم .بازم خوبه که اونا هستن .-
آدمهای خوبین .کلی کنارم بودن .به حتم اگر اینها
.نبودن من می موندم که چکار کنم
راست می گوید .تنهاییم .و زهره از پس همه چیز بر
:نمی آید .می گویم
کمرم به شدت می سوزه .تقصیر خودشون بوده .-
باید کمک کنن .اگر هم نبودن چند تا دوست
داشتیم مگر نه؟
:می گوید
.بزار برم از پرستار بپرسم و بیام-
چشمانم را برای تایید به هم‌می فشارم .می رود و بر
می گردد و می گوید .می تونی به پهلو بخوابی .بزار
:کمکت کنم .کمی بهتر می شوم .می گوید
!پرستار گفت از فردا باید راه بری-
جوابی نمی دهم .به جهتی که خوابیده ام فقط می
توانم در ورودی و یخچال کوچک سفید رنگ را
ببینم .بیمارستان آرام است .کولر گازی کار می کند .
تابستانِ گرمیست .زهره دوباره ساندویچش را بر می
:دارد و گاز می زند و می گوید
خوشت میاد؟-

@VIP-ROMAN

:شماتت بار نگاهش می کنم و می گویم
از چی خوشم میاد؟ این که تیرغیب خوردم یا اینکه -
تو داری ساندویـچ کوفت می کنی و من دارم ضعف
می کنم؟
:لقمه اش را فرو می‌دهد و می‌گوید
اخلاقت مثل سگه عزیزم .نه منظورم اینه که این -
...اتاق خصوصی و این بیمارستان و
:لبم را می‌گزم و می‌گویم
چه فرقی می‌کنه ؟ همین که تیر خوردم کافیه .-
خدایی این اتفاق چند در هزار واسه کی می افته ؟ غیر
!از اینکه آدم بدشانس باشه .مثل من
:زهره کمی از نوشابه اش را می خورد و می گوید
اتفاقه دیگه .این طوری فکر کن‌که تو خاص هستی .-
می تونستی بری زیر ماشین له بشی .یا توی دریا غرق
بشی یا شب بخوابی صبح پا نشی یا پات بشکنه و
هزار تا اتفاق دیگه اما خداوکیلی هیچ کدوم‌مثل تیر
.خوردن‌خاص نیست
نمی دانم چه به این دختر چشم خاکستری بگویم .
زهره تنها دوستم ، تنها همدمم و تنها...آه می کشم
:و می گویم

@VIP-ROMAN

-جوابت رو نمی دم .بده یه گاز ازون لعنتی بزنم.
ابروهای کمانی اش را بالا می اندازد و می گوید:
- دستور دکتر !مایعات و سوپ فقط !کور خوندی
!خوشگلته
می خندم و دلم باز می‌سوزد .می‌گویم:
- تو چه موقع فرصت کردی دکتر رو دید بزنی؟
زهره در یخچال را باز می کند .پر از نوشیدنیست .
خم می‌شود و همه را از نظر می گذراند و می گوید:
- آلورا یا آناناس یاشاید هم آب آلبالو .پرتغال یا آب معدنی؟
می‌گویم:
- دلم بستنی می‌خواد .دارم می سوزم .محل نمی گذارد به من و نوشیدنی آلورا را بیرون‌می آورد و درون لیوان می ریزد و نی را داخلش می گذارد و می‌گوید:
- آتیش دل تو مال اون تیر بی صاحاب نیست .آتیشت قدیمیه دلبرم .آلورا از همش خاص تره!
لبهایم را جمع می‌کنم و می گویم:
- یه کوفتیه مثل بقیه اش .دلم می خواد برم خونه.

@VIP-ROMAN

کنار تخت می ایسند .نی را می چپاند میان لبهایم .
مک می زنم .نوشیدنی بی مزه و عجیبی ست .نه آب
است و نه شربت .ولی خنک است.
زهره می‌گوید:
-پرهام یه هفته ست جای تو میاد سرکار!
یه هفته کما کم نیستا !دکتر رو هر روز دیدم .خدا
رو چه دیدی شایدم زنش شدم .از فلاکت نجات
پیدا کردم.
لیوان را پس می کشد و می گوید:
-چه خبرته ؟ همه رو که خوردی؟
می‌گویم:
- مزه اش بیخود ولی خنک بود .والا من از خدامه تو
سر و سامون بگیری؟ این یارو که قرار بوده تیر
بخوره کدوم‌جهنمیه که دوستاش میان ولی خودش
نیست.
لیوان را می گذارد روی میز و روی صندلی لم می دهد.
نفس عمیق می کشد و می گوید:
-طفلک باباش مرده !همون روز که تو تیر خوردی .
از دفتر هواپیمایی میومده بیرون .تو هم داشتی می
رفتی داخل که یهو افقی می‌شی.

@VIP-ROMAN

فکر می کنم .اما یادم نمی آید .تا جایی که ماشین را پارک‌کردم و به طرف دفتر هواپیمایی رفتم فقط در خاطرم مانده .سفرکاری که برایش ذوق داشتم .می خواستم از گرما و شرجی خودم را نجات دهم .حیف شد اما .زهره ادامه می دهد:

- هیچی دیگه با اهل و عیال رفته واسه عزاداری .البته دو روز بعد از حادثه و بعد از کلی پلیس بازی .انگار به خاطرش مراسم خاکسپاری رو عقب انداختن .من ندیدمش .هر چی دیدم این دوتا بودن .لیلی و بنیامین.

می گویم:

-حس خوبی بهشون ندارم.

زهره چیزی در تلفنش تایپ می کند و بعد نگاهش را کش می دهد تا من و می گوید:

- تو به کی این حس رو نداری؟ بنده های خدا خیلی هم خوبن .یه بچه دارن وای نگم برات .مثل توپ قلقلیه .با دوتا لپ سرخ و موهای چتری .آدم توی یه نظر گرسنه اش می شه وقتی می بینتش!

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_پنجم

:کمی ، فقط کمی جابجا می‌شوم و می‌گویم

- می بینم که یک هفته زمان مناسب و کافی بوده واست فضول محله!

:شانه ای بالا می اندازد و می گوید

- تکلیفمو هم معلوم‌نمی کنه .دو ماهه هی کلیپ می فرسته .حالت خوبه و عمت چطوره و چی خوردی و شوخی .خو مرتیکه اگر می خوای معطل چی هستی . اگر نمی خوای دیگه چیکار داری چی کوفت کردیم و چی نکردیم.

:می گویم

- حالا بپا از هول هلیم نیوفتی توی دیگ .چیو می خواد ؟ چیو نمی خواد؟

:زهره لبخند دندان نمایی می زند و می‌گوید

- بی ادب .چیزی هم بخواد نمی دم تا طبق سنت پیامبر و...

:می گویم

- ببند بابا .توی این دوره و زمونه کدوم‌پسری مغز خر خورده بیاد زن بگیره.

:بی فاصله و بی فکر می گوید

@VIP-ROMAN

-بِنی!
با چشمان گشاد نگاهش می کنم و می گویم:
- زهره...زهره تو چه قدر صمیمی شدی که بنیامین شده بنی؟ !دِ چقدر پرویی تو دختر.
زهره شالش را از روی موهایش بر می دارد .موهای سیاهش تا سر شانه اش است .تازگی ها صافی برزیلی انجام داده .زیباترش کرده .دست می کشد به ریشه ی موهایش و چشمانش را روی هم می گذارد و می گوید:
- کله من پر از اعداد و ارقامه .حساب ثروت پولدارا ...لیلی بهش می گه بنی .یه دوستی دارن اسمش معین هست .اونم بهش می گه بنی .یه دونه دوست دارن از اون پولدارا .خوش تیپ نیست ، خوشگلم نیست .اسمش عرفانه .اونم بهش می گه بنی .خب منم می‌گم بنی .چه توفیری داره آخه؟ بنی، بنیامین یا هر چی !اسم فقط یه گزینه س واسه نشونه گذاری آدما.
می گویم:
- چی توی اون نوشابه بود .مستی؟ با کسی که یه هفته اس آشنا شدی که نباید صمیمی بشی و

@VIP-ROMAN

اسمشو مخفف کنی .یارو زن داره .نمی دونم‌چرا نزده توی دهن توی پررو .بعدشم رفقاشونو از کجا پیدا کردی تو؟

دست ازماساژ پوست سرش می‌کشد و می رود سراغ شانه هایش و با صدای آرامی می گوید:

ازبس خم هستم روی میز انگار لودر رد شده از - روی شونه هام .به زودی آرتروز می گیرم .یه روز اومدم اینجا پیش تو .من شب تا صبح موندم .صبح بنی اومد با خواهرش .گفت خواهرم می مونه .تو برو استراحت کن .اومدم برم که گفت خودم می رسونمت و شناسنامه تو رو هم می خواست .رفتیم جلو در هر چی گشتم کلیدامو پیدا نکردم .گفت بیا بریم خونه ما پیش لیلی .تا عصر کلیدساز بیارم .منم رفتم .جات خالی کله پاچه داشتن واسه ناهار !

دوستاشون هم بودن با لیلی خیلی دوست شدم دیگه...

به زهره نگاه تاسف باری می‌اندازم .من اگر بودم نمی رفتم .بالاخره کسی را پیدا می کردم .یکی از همین دوستان دورهمی ها را مثلا .زهره اما همه چیز را راحت می‌گیرد.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_ششم
چشمانم را به هم‌می فشارم .به مردی که با وجود اهل و عیال جانش در معرض خطر بوده فکر می کنم .به جای زخم کنار ابروی بنیامین .به چشمان درشت لیلی و اینکه آیا بچه ای که زهره می گوید شبیه لیلی ست یا نه !به تنهاییم در این بیمارستان، در این جزیره، و در این کشور فکر می کنم .شاید هم به تنهاییم در هستی .فرض را می گیریم بر اینکه مرده بودم .چه کم می‌شد از این دنیا .جز زهره چه کسی می خواست برایم اشک بریزد .زهره !از لابلای پلکهایم نگاهش می کنم .می خواهم مطمئن شوم‌هست .اشک از گوشه ی خارجی چشمانم سر می خورد .در دلم‌خدا را شکر می کنم که زهره هست .هر چند سربه هوا، هرچند دلخوش . خانه جاییست که آدم‌تنش آسوده ست .خانه جاییست که تمام کم‌و زیادش را می دانی .همه چیز به طرز عجیبی برایت آشناست .انگار شکل وسایلش با تنت فرم گرفته .حتی کاسه و بشقاب ها به طرز

@VIP-ROMAN

دلپذیری برایت آشنا هستند .خانه امن است .زهره زیر بغلم را گرفته .پاهایم کم جان هستند .خون زیادی از دست داده ام .هنوز هم چشمانم سیاهی می‌رود .زهره یک بند حرف می زند .لیلی پشت سرمان ساک به دست وارد می شود .زهره مرا می برد به طرف کاناپه لیلی کوسن ها را تنظیم می کند .می نشینم و دستم را روی شکمم می فشارم .هنوز درد دارم .نفس آسوده ای می‌کشم .لیلی و زهره در آشپزخانه اند .زهره چیزی تعریف می کند و لیلی می خندد .من اطراف را از نظر می گذرانم .مثل همیشه مرتب است .همه چیز سر جای خودش هست .

صدای زنگ در می آید .زهره چاقو به دست از آشپزخانه بیرون می زند .بوسه ای درهوا برای من می فرستد و به طرف در می رود .از چشمی بیرون را نگاه می کند .در را باز کرده و می گوید:

-خوش اومدی بنیامین!

بنیامین‌وارد می‌شود .بلوز سیاه و شلوار جین پوشیده .در هر دو دستش کیسه های خرید است .نگاهش می گردد اطراف .معلوم است بار اولست که اینجا آمده .من را می بیند .می خندد و می گوید:

@VIP-ROMAN

.خب آرنولد هم از بیمارستان مرخص شد-
شوخی ندارم .اصلا نمی شناسمش اما می دانم همه
.چیز از زهره آب می خورد
:زیر لبی سلام می دهم .به زهره می گوید
کجا بزارمشون‌آبجی؟-
:زهره می‌گوید
. آشپزخونه-
بنیامین در حین رفتن به آشپزخانه نیم نگاهی به من
می‌اندازد .انگار او هم در حال تلاش برای شناخت
.بیشتر من است
زهره بدون آنکه به من نگاه کند در پی بنیامین به
آشپزخانه می رود .صدای خنده های ریزشان را می
شنوم .لیلی از آشپزخانه بیرون می‌آید بلوز ساده
:وجین اندامش را به خوبی نشان‌می دهد .می گوید
بنی واست دل و قلوه گرفته .دوست داری که؟-
برای من !مردی برای من دل و قلوه گرفته !این خنده
:دادترین جوک دنیاست .می گویم
!نیازی نبود . همین که تا اینجا با ما بودین کافیه-

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_هفتم
زهره از پشت اپن نگاهم می کند .شماتت بار است نگاهش .می گوید:
- لیلی و بنی جدا از اون جریان دیگه جزو دوستامون هستن .ماهین اعتماد کن!
به بنیامین که در حال گذاشتن‌تخته گوشت روی کابینت است‌نگاه می کنم .از اینجا شانه های پهنش پیداست .لبم را می گزم و می گویم:
- دستتون درد نکنه.
و دیگر حتی یک کلمه هم نمی توانم‌به زبان بیاورم . سخت است .من آدم افسرده و یا گوشه گیری نیستم اما راه دادن آدمها به حریم خصوصیم شامل گذراندن مراسم و آزمونهاییست که فقط خودم می دانم‌و بس .البته شاید کمی هم زهره بداند.
بنیامین مودبانه می گوید .سفره را که می اندازند:
- کباب و دل و قلوه ای که من می‌پزم کلی طرفدار داره .امیدوارم شما هم بپسندی.
لیلی تلفن به دست از تراس وارد سالن می‌شود و می گوید:

@VIP-ROMAN

وای پختم از گرما .شرجی اینجا آدمو می سوزونه .-
. نفسم رفت .دلم نی‌خواد زودتر زمستون‌بیاد
بنیامین سیخ های دل و قلوه را می‌گذارد روی میز .و
:می گوید
.خب کمتر با تلفن‌حرف بزن !یه ساعته اونجایی-
زهره سبد سبزی و لیمو در یک دستش و نوشابه ی
خانواده در دست دیگرش را با احتیاط می گذارد کنار
:میز و می گوید
.شما مردها خودتون آخر روده درازی هستین-
بنیامین روی صندلی می نشیند .لیلی به طرف من می
:آید .بنیامین می گوید
از تو هم شانس ندارم زهره !تو اول با من دوست -
شدی یادت رفت؟ من بهترین قسمت اون کله پاچه‌ی
رفاقت رو گذاشتم توی کاسه ی تو !بعد از لیلی
پشتیبانی می‌کنی؟
:زهره هم می آید .و در همان حین می‌گوید
بعد که لیلی رو دیدم دلمو برد دیگه .بعدم نه اینکه -
فمنیست بازی در بیارما !نه !اما یه زن باید پشت
. همنوعش باشه
:لیلی چشمکی برای زهره می زند و می گوید

@VIP-ROMAN

.فدات شم که انقدر خوبی-
زهره دست می گذارد روی بازوی من و من فقط نگاهشان می کنم .به حمام کردن احتیاج دارم .در واقع شلخته ام .و در مقابل بوی ادوکلن و لباس های شفاف آنها با پیراهن نخی خاکستری و زیر چشمانی که گود افتاده و موهایی که با کلیپس جمعشان کرده ام؛ واقعا وصله ی نچسب جمع هستم .لیلی می گوید:
احتیاط کن عزیزم .در ضمن باید هر روز پیاده روی - کنی تا زود خوب بشی.
بر می خیزم .می‌گویم:
خودم می تونم راه برم-.
هر دو عقب نشینی می کنند .آهسته تا کنار میز می روم .زهره صندلی را عقب می کشد و من می نشینم کنار آدمهایی که سر از کارشان در نمی آورم .می خندند .حرف می زنند .من را تشویق می کنند که بیشتر بخورم .من کمتر می خورم .کمتر حرف می زنم و به میز خیره ام .تلفن‌لیلی دوباره زنگ می خورد .بر می خیزد و می گوید:
سر و صدا نکنین مامانمه-!

@VIP-ROMAN

و می رود به آشپزخانه و مودبانه با مادرش حرف می زند.

بنیامین لقمه ی بزرگی می گیرد و می گوید:

- باید .کنه اذیتشون می وروجک داره فکر کنم اون بریم دیگه .خانوم دکتر فکرشو هم نمی‌کرد بچه داری کنه.

زهره می گوید:

- چقدر قشنگه .بشم فداش من وای!

بنیامین می‌گوید:

- بشی دکتر خانوم‌فدای؟

زهره لبهایش را جمع می‌کند و می‌گوید:

- لعبتیه معلومه اش‌ونوه و دختر از ولی ندیدمش!

بنیامین لبخند دندان نمایی می‌زند.

حدس بنیامین درست است .بچه اشان‌ناآرامی می‌کند.

لیلی مانتو به تن می کند و می گوید:

- مامانم بود حسابی عصبانی که پاشو...پاشو.

بنیامین برمی خیزد نوشابه اش را سر می‌کشد و به زهره می گوید:

- خوب نیستا خوردن‌نوشابه انقدر!

@VIP-ROMAN

زهره جوابی نمی دهد .بنیامین به من نگاهی می کند و می گوید:
- شما که چیزی نخوردی .اما ما که رفتیم با حوصله غذات رو بخور .خون زیادی از دست دادی و این‌خوب نیست .یه سری داروی تقویتی هم بود که واستون‌گرفتم .آخر هفته هم‌میام دنبالتون‌که بریم بخیه ها رو بکشی و چک بشی.
سری تکان می دهم و می گویم:
- ممنونم بابت ناهار خوشمزه !هنوز کم اشتها هستم .واسه آخر هفته هم مشکلی نیست من و زهره با هم می ریم.
و بعد نگاهم را کش می دهم تا نگاه زهره و آنقدر دلخور عصبانی هستم که زهره بفهمد و بگوید؛
- آره دیگه !خودمون می ریم .دستتون درد نکنه و دمتون هم گرم.
بنیامین حرفی نمی زند .فقط سری تکان می دهد .لیلی می گوید:
- خب ما بریم دیگه.

@VIP-ROMAN

حرکت می کنند به طرف در خروجی و زهره به دنبالشان‌می رود که صدای من دوباره میخکوبشان می‌کند.
درضمن به اون آقایی که باعث این جریانهاست بگین- هر موقع عزاداریش تموم‌شد تشریف بیاره که زیارتشون کنیم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_هشتم
و ببینیم که اون تیر غیبی که خوردیم ارزشش رو داشته یا نه.
بنیامین اخم نا محسوسی کرده .می گوید:
- حق با شماست .حتما بهش می‌گم .اگر تا الان هم نیومده فقط به خاطر اینه که عزاداره .پدر از دست دادن سخته ماهین‌جان!
قلبم فشرده می شود .قلبم انگار ننی کوبد می توانم بگویم که رنگم هم پریده .ترجنه ندارم برای این حرفش .ترجمه کردن این جمله ها برایم دشوار است .دیتم را به لبه ی میز می فسارم .زهره هول شده می گوید:

@VIP-ROMAN

- بله نبودن پدر سخته .زندگی بی پدر سخته .روحش شاد باشه .خدا بیامرزه.
بنیامین و لیلی می روند .زهره در را می بندد و به آن تکیه می‌دهد و فقط من را نگاه می کند .می‌گویم:
- بیا کمکم کن برم توی اتاق بخوابم .له شدم از بس نشستم.
زهره با چشمان اشک آلود نگاهم می کند .لبخند می زنم و می‌گویم:
- خانواده...خانواده...طرف درگیر خانواده ست .رکن‌اصلی زندگی .می دونی که؟
شانه بالا می‌اندازد .مرا به اتاق می برد .از دیدن اتاق لذت می برم .تخت و لحاف گلدار سفید و آبی را از نظر می گذرانم .اتاقم را دوست دارم .چهار دیواری مختص به خودم را .پرده ها کنار زده شده .در روز گرم و شرجی جزیره با آسمان ابری و گیاهان سبز پشت پنجره و باد خنک اسپیلت حس می کنی که بهشت مال توست .اما کسی از جهنمی که بیرون در حال جولان‌است خبر ندارد .روی تخت دراز می کشم و می گویم:
- دلم برای این تمیزی تنگ شده بود زهره!

@VIP-ROMAN

:زهره در حین بیرون رفتن از اتاق زمزمه می‌کند
با آدمها مهربون‌تر باش ماهین .هیچ کسی مقصر -
.نیست
و می رود .می دانم می ایستد کنار پنجره ی آشپزخانه
و سیگار دود می کند و موزیک ملایمی گوش می
دهد .و چند قطره اشک می ریزد .اما نمی خواهم
بیشتر از این به لکه بزرگ سیاهی که در
.زندگیمان‌افتاده فکر کنم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نهم
:زهره در حین بیرون رفتن از اتاق زمزمه می‌کند
با آدمها مهربون‌تر باش آسوده .هیچ کسی مقصر -
.نیست
و می رود .می دانم می ایستد کنار پنجره ی آشپزخانه
و سیگار دود می کند و موزیک ملایمی گوش می
دهد .و چند قطره اشک می ریزد .اما نمی خواهم
بیشتر از این به لکه بزرگ سیاهی که در
.زندگیمان‌افتاده فکر کنم

@VIP-ROMAN

آخر هفته با زهره می رویم‌تا تنها بیمارستان جزیره و بخیه ها را می کشند .خورشید غروب کرده که کارمان تمام می‌شود .زهره دعوتم می کند به شام .از دو روز قبل می گویم دلم‌پیتزا می خواهد .به رستورانی نزدیک به ساحل می رویم و پپرونی سفارش می دهیم . یک پیتزا برای دو نفرمان .اولین قاچ پیتزا را که‌می خوریم .زهره اشکش می چکد .باورم نمی شود که بعد از این همه سال هنوز هم‌این عادت را داشته باشد .می گویم:

- خدا ورت داره .یه بار شد ما پیتزا بخوریم تو اشک نریزی .دو لپی می خورد و می گوید:

- بعضی از زخم ها خوب نمی‌شن .روز به روز کهنه تر و چرکی تر می‌شن.

می گویم:

- ول کن این حرفا رو .ببین کجاییم .آرومیم .من وتو مثل بچگی هامون .یادته می گفتیم یه جایی زندگی کنیم که دریا داشته باشه؟

زهره موهیتو را سر می کشد و می گوید:

- آره خدا رو شکر !تندِ ها!

دهانم را پاک می کنم و می.گویم:

@VIP-ROMAN

.مزه اش به فلفلشه-
.من دو قاچ که می‌خورم سیر می‌شوم
اما زهره تا ته پیتزا را در نیاورد و خورده های نون را
.هم نخورد دست بردار نیست
:در آخر شکمش را می‌مالد و می گوید
. پاشو بریم ساحل-
ذوق می‌کنم .برمی خیزم .از رستوران بیرون‌می رویم .
می رسم کنار ساحل باد وزانِ یک شب مردادی
گرم‌است .انگار شراره آتش می خورد به پوستت .اما
من دوستش دارم .من یخ زدگی های روحم را با این
گرما آرام‌می‌کنم .صندل هایم را در میآورم و به دست
:می گیرم .زهره سیگار روشن می کند و می گوید
وحشی بازی در نیار .مودبانه قدم می زنیم .زود -
.کفشاتو در نیار .اونجا رو ببین دارن‌نگات می کنن
:نیم نگاهی به زهره می کنم‌و می گویم
گور بابای دنیا و آدابش .دلم تنگ شده .وقتی -
پاهامو می ذارم روی این شنا و فرو می رن بین
انگشتای پام حالم خوب می شه .و زندگی به من یاد
داده هر چی که حالمو بهتر بکنه و به کسی هم ضرر

@VIP-ROMAN

نزنه رو باید انجام بدم .قانون های مسخره و نگاه آدمها واسم‌مهم نیستن.
زهره پک می زند به سیگارش و می گوید:
-خب بابا خوردی منو.
من اشاره ای می کنم به سیگار میان انگشتانش و می‌گویم:
- این لعنتی رو بزار کنار .به پای برهنه من گیر می دی اما حواست به کار زشت خودت نیست.
پوزخند می زند و می گوید:
-به کسی بر نمی خوره !باب شده.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دهم
به طرف انتهای ساحل می روم .کرانه ی آب پر از شنهای خیس است .موج آرامی پیش می آید و می خورد به انگشتان پاهایم .موج را با پا عقب می زنم و می گویم:
- هر چیزی که باب شد حتما خوب نیست .مطمئن باش که کار درست رو انجام‌می دی .خدا اون دخترای

@VIP-ROMAN

خوابگاه رو ذلیل کنه که این لعنتی رو انداختن‌توی دامن تو.

زهره بلند بلند می خندد و می گوید:

- من خودم شیطوون رو درس می دم .من بیچاره ها .بخوام نمی کشم .نخوام خودم ته همه چی هستم .من خودم مربی و شاگردم می کشم .

و بعد کمی از من دور می شود و زمزمه می کند:

- آبی و سفید و آی بادکنک...بادکنک

- واسه پسرک واسه دخترک...خوشگلک...

صدایش محو می‌شود .من در خودم فرو می روم .به موج ها ی آرام دل تابستان چشم می دوزم .کمی دورتر صدای خنده می آید .پسر و دختری میان آب های آرام اند .تا زانو در آب فرو رفته اند .دلخوشند یا شاید من اینطور فکر می کنم.

بر می گردم و به زهره که کمی عقب تر ایستاده نگاه می کنم .با تلفنش حرف می زند .دل از دریا می کنم و به طرفش می روم .تا رسیدنم حرفش تمام می شود .

در حین قطع کردن ارتباط می گوید:

- بنی بود!

مات نگاهش می کنم .می گوید:

@VIP-ROMAN

.دعوتمون کرد بریم خونش-
:اخم می کنم .می گوید
. سوژه اصلی اومده-
:کلافه می گویم
دنیا برعکس شده؟ تیر ناحق خوردم .درد کشیدم .-
از کار و زندگیم باز شدم .حالا هم پاشم سرخاب
ماتیک کنم برم دستبوسش و اهل و عیالش رو
ببینم؟ !غلط کرد .تو هم یا خُلی یا خودت رو به
.خُلی می زنی
زهره خیلی آرام از روی شنها برمی‌خیزد .پشتش را می
:تکاند .شالش را درست می کند و می گوید
.گفتم نمیاییم-
:و بعد دستش را در هوا تکان داد و گفت
.پختم از گرما .بریم بخوابیم .فردا باید بریم سر کار-
من اگر تا پایان عمرم روزها و شبهای متمادی از هر
جایی حتی بهشت به چهار دیواری به نام‌خانه برگردم
قسم می خورم‌که هر بار همینطور احساس آسودگی
و امنیت کنم .هر بار که روی تختی که از آن‌خودم
است دراز بکشم و به سقفی که بالای سرم است نگاه
کنم هزاران بار خدا را شکر می کنم .حتی اگر صدای

@VIP-ROMAN

پچ پچ زهره از اتاق بغلی بیاید و خنده های ریزش . حتی اگر شب کابوس همیشگی را ببینم و عرق کرده از خواب بپرم .باز هم خانه جاییست که آسوده در آن آسوده ست.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_یازدهم
یزدان:
یادم می آید بچه که بودم بابا برایم مثل کوه بود . فکر می‌کردم که هیچ انسانی به قدرت او روی کره ی زمین وجود ندارد .اگر وقت بازی در کوچه با کسی دعوایم می‌شد، اگر در صف نانوایی کسی پَسَم می زداگر در کلاس ورزش کسی قدرت نمایی می‌کرد، اگر برادر بزرگترم یاسر حرفی می زد فقط و فقط امیدوار بودم که بابا هست .بابا یک لحظه هم تنهایم نگذاشت .تا بزرگ شدنم کنارم بود .بزرگسالی باعث می‌شود که تو درگیر خودت و کارهایت و روزمرگی و رفقا و محیط کارت شوی و فاصله بگیری از خانواده. برای منی که سالیان سال از خانواده دور بودم این‌معضل خود نمایی بیشتری داشت.

@VIP-ROMAN

تا اینکه آن اتفاق افتاد؛ بابا که شب نمازش را خواند و پنکه را به ایوان برد و زیر پشه بند خوابید با پارچ آب یخ بالای سرش و صدای آهسته ی رادیو و صبح دیگر برنخاست من هم کمرم شکست .یسنا ده صبح از پنجره بابا را خوابیده در پشه بند دیده و بر اساس تجربه دانسته بود حتما چیزی شده که مرد سحر خیز خانه امان تا آن موقع خواب است .آفتاب افتاده بوده روی پشه بند و بابا در شلوار سفید و عرق گیر آبی کمرنگش زیر نور می درخشیده .این انتهای زندگی یک کوه بود.

قطعا مثل دیوانه ها بودم .با یک تلفن حس کردم دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ است .تیر خوردن آن دختر غریبه و آگاهی و گرفتاری و تن بی جان بابا در سردخانه بدترین فشار کل زندگیم بود . به تهران که رسیدم خدا را شکر کردم که یاسر هست تا کارها را در دست بگیرد .و یسنا هست که مامان را دلداری بدهد .من که نابودم.

دو هفته زمان خوبیست برای اینکه آدم کمی فقط کمی به درد نبودن کوه زندگیش خو بگیرد .من هم مثل همه خو گرفته ام .بارها در کنار یاسر و یسنا

@VIP-ROMAN

خاطراتش را مرور کرده ایم .پگاه همسر یاسر دختر عمویمان از همان بچگی که پدرش را در تصادف از دست داد به اندازه ی ما از رفتن بابا غصه دار است . اشک ها می ریزد .یاسر نگران پسریست که در بطن پگاه جان دارد و دختری که با دوازده سال سن و روز و شب در خانه ی ما بودن بیشتر از معمول وابسته ی پدر بزرگش بوده.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دوازدهم
یسنا بیچاره تر از ماست .یسنا ته تغاری خانه امان و عزیز کرده ی بابا .حالش خراب است .مامان اکثر اوقات بست نشسته در اتاقش روی تخت و از پنجره ی قدی که پرده ی تور قدیمی دارد به حیاط و ایوان نگاه می کند .امسال مرداد شیراز برایمان‌جهنمی شده .حتی انگورهای رسیده ی روی داربست کنار حیاط هم به چشم کسی نمی آیند .مامان رادیوی بابا را گذاشته کنار تختش .مثل یک شی مقدس و حلقه ی قدیمی اش را هم انداخته پشت حلقه ی خودش . ماتِ مات است .یکپارچه درد.

@VIP-ROMAN

پدر اما رفته و گریزی نیست از این درد .و من که نام مرد و جنسیت مذکر را به دوش می‌کشم باید مقاوم باشم .یا اگر نیستم لااقل خودم را مقاوم‌نشان‌دهم.

از سالن خارج می شوم می روم به ایوان و از همانجا کنار حیاط زیر درخت انگور یسنای سیاه پوش را می بینم که روی تخت نشسته و به تلفن همراهش نگاه می کند .از پله ها پایین می روم .صدای پایم را که می شنود .سر بلند می کند و لبخند می زند .موهایش را عسلی کرده که حالا ریشه های سیاهش درآمده اند . پوست سفید و چشمان درشت قهوه ایش به مامان رفته .لبخندش و چال روی گونه اش هم شبیه بابا‌ست .مثل من و یاسر.

می گویم:

تنها نشستی؟-

موهایش را عقب می راند و می‌گوید:

اومدم یه کم‌هوای عصر رو نفس بکشم .انگورها رو - دیدی؟

به بالای سرم نگاه می کنم به انگورهای سیاه که بابا از وقتی که غوره بودند در تورهای کیسه ای سفید

@VIP-ROMAN

پوشانده تا گنجشکها نخورندشان. در خت انگور پر بار است .کیسه های سفید توری و گره هایشان هم سر جای خودشان .بابا اما نیست .شانه بالا می اندازم و می گویم:

- این دنیا چقدر بی ارزشه .بابا رفت و این ها موندن. حتی گره ها هم معلومه که کار دست باباست.

یسنا می گوید:

- انگار هر آفریده ای توی این دنیا موندگار تر از ما آدمهاس البته اگر اجازه زندگی بهشون بدیم ما آدمهای خرابکارو قدر نشناس.

یسنا فعال محیط زیست و گیاهخوار است .می گویم:

- اگر بابا زنده بود حالا انگورها رو چیده بود.

یسنا بر می خیزد و می گوید:

- بابا نیست .ما که هستیم .بچینیم و بدیم در و همسایه که فاتحه بفرستن برای بابا.

می گویم:

- فکر خوبیه!

می گوید:

- برم قیچی و سبد بیارم.

@VIP-ROMAN

می رود داخل خانه .پردیس دختر یاسر از پله ها پایین می آید .بلوز و شلوار تنش کرده و موهایش را دو طرف سرش بافته .کنارم که می رسد به آغوش می کشمش و سرش را می بوسم و می‌گویم:

-خوبی عموجان؟

می گوید:

-خوبم !مامانم خوابیده حوصله ام سر رفته.

به چهره ی در همش نگاه می کنم و می گویم:

-کمکم می کنی؟ می خوام انگورها رو بچینم .

سرش را تکان می دهد .کم حرف است .و این روزها این خصیصه اش پر رنگ تر شده است.

هر یک خوشه انگور را که می چینم بغض می کنم . یسنا و پردیس هم .کارم که تمام می شود غروب شده و مامان جانمازش را در ایوان پهن می کند بوی کتلت می آید .پگاه دست به کار شام شده .ماندگار شده اند در خانه ی پدری .تا کمی این غم فرو کش کند.

بعد از نماز مامان ، یاسر هم می آید .امروز کسبه ای که همسایه اش بوده اند جمع شده اند و با سلام و صلوات دوباره مغازه اش را باز کرده اند .یاسر از

@VIP-ROMAN

همان اول هم دنبال معامله و این قبیل کارها بود و تهش یک لوازم خانگی کوچک زد در خیابان نمازی و خدا کمکش کرد و خودش تلاش بی شائبه داشت که روز به روز اوضاعش بهتر شد .و برای بابا که کارمند ساده ی اداره ی دارایی بود داشتن پسری این چنین باعث سرافرازی بود.

سفره ی شام با کتلت و سبزی خوردن تازه و ماست و خیار و یک سبد انگورسیاه گزینه ایست که اگر دلمان خوش بود می شد عکسی خاطره انگیز در یکی از صفحات مجازی پگاه .اما همه امان به طریقی سر در گریبان داریم .پرنده های بابا؛ همان دوتا قناری زرد خوش آواز و عندلیب و مرغ عشقها در قفس هایشان روی میخ های دیوار هستند .یسنا برای بلبل عندلیب کمی تَره و از قوطی شیری که پر از ارزن و تخم کتان است برای قناری ها و مرغ عشق وعده می گذارد. کاسه ی سالادش را می هورد و روی سفره قرار می دهد .ترکیبی از هرچه سبزیجات است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سیزدهم

@VIP-ROMAN

:به یاسر که نان در ماست خیار می زند می گویم
باز کردی مغاره رو؟-
:یاسر سرش را تکان می دهد و می گوید
اول و آخر باید این‌کار رو می کردیم .متاسفانه زندگی-
.ادامه داره .روح بابا شاد
پگاه برای مامان کتلت می گذارد درون بشقاب گل
:سرخی و رو به پردیس می گوید
.دوغ بریز واسه عزیزت-
:و به یاسر می گوید
!غم آخرمون باشه یاسر جان-
یاسر با عشق نگاهش می کند .مامان رو به من می
:گوید
!تو هم برو سر خونه و زندگیت مامان‌جان-
لقمه ی کتلت را که تا دهانم برده ام بر می گردانم و
:می گویم
.مامان من تنهاتون نمی ذارم-
:یسنا می‌گوید
تنها نیستیم داداش .خان داداشم و پگاه جون -
هستن .تو هم باید برگردی سر کارت دیگه .پونزده
.روز بودی .برو به زندگیت برس و واسه چهلم برگرد

@VIP-ROMAN

مامان سرش را تکان می دهد .نمی دانم این چند روز پیرتر شده یا من تازه متوجه چروکهای صورتش شده ام.

یاسر می گوید:

-آره یزدان .موندنت دیگه لزومی نداره.

حرفی نمی زنم .من عادت ندارم از کار و زندگیم و معضلاتم چیزی به خانواده بروز دهم و البته آنها خیلی خوب درکم کرده اند .آخر شب که میان رختخوابم از این دنده به آن دنده می شوم بلیط دو طرفه به کیش را رزرو می کنم .رفت برای فردا و برگشت دو روز قبل از چهلم بابا .ناخودآگاه به حادثه ی قبل از آمدنم فکر می کنم .به دختری که روی زمین افتاده و غرق در خون بود .به ترس خودم. به کسی که تیر اندازی کرد و عاقبتی که نمی دانم چیست .بنیامین را هم به دردسر انداخته ام .باید بروم و کمی اوضاع را سامان بدهم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_چهاردهم

@VIP-ROMAN

از کابین هواپیما که خارج می شوم باد گرم و شرجی جزیره هجوم می آورد به طرفم .نمی دانم در این شرجی و گرما چه چیزی نهفته ست که ناگهانی آرامم می کند و اثری از استرس های چند دقیقه و چند روز قبل نیست.

چمدانم را که تحویل می گیرم یکراست به پارکینگ فرودگاه می روم .اتومبیلم را تحویل می گیرم و حرکت می کنم .کولر اتومبیل را روشن می‌کنم و شماره ی بنیامین را می گیرم .صدای پر انرژیش در گوشم می پیچد:

-چطوری برادر !مامانت خوبه؟ اوضاع روبراهه؟

به چشم انداز دریا در امتداد جاده نگاهی می اندازم و می گویم:

سلام بنیامین .چطوری؟-

می گوید:

-قربونت خوبیم ما !شرکتم .

می گویم:

-من برگشتم ...الان از فرودگاه زدم بیرون.

بنیامین هیجان زده می گوید :

@VIP-ROMAN

دمت گرم .خوش اومدی .بیا خونه ی ما .لیلی رو - .خبر می کنم
حوصله ندارم و در فرودگاه زیادی معطل شده ام می :گویم
نه داداش من می رم خونه ی خودم .یه استراحتی - . بکنم .یه وقت دیگه میام
:بنیامین می گوید
خب پس !فردا ناهار بیا خونه ی ما . ردیف می کنم- بچه ها هم بیان .جمعه س همه بیکارن .اینجوری تو .هم یه کم انرژی می گیری
می دانم که اصرار به نیامدنم کار بیهوده ایست .می :گویم
باشه .دستت درد نکنه .به لیلی بگو خودشو به - زحمت نندازه زیاد .راستی اون دختره چیشد؟ همون !بیچاره ای که سپر بلای من شد
:بنیامین می گوید
آسوده ؟ خوبه !امروز بخیه هاشو کشیده .با - دوستش زهره خیلی دوست شدیم .می خوام بگم‌فردا ! این دو تا هم بیان

@VIP-ROMAN

با اینکه برایم عجیب است این دوستی های برق آسا ی بنیامین اما می گویم:
-خوبه !من یه توضیحی به ایشون بدهکارم.
پس زمینه ی مکالمه امان صدای بنیتاست .دخترش .
بنیامین تقریبا داد می زند:
-ها ندی لفتش .زود بیا.
می‌دانم که گاهی بنیتا را با خودش به دفترش می‌برد .
وقتهایی که لیلی به سرش می زند رنگ موهایش را عوض کند یا با دوستانش دورهمی بگیرد یا هزار و یک کار دیگری که برای خودش می‌تراشد.
خداحافظی می کنم و ارتباط را قطع .سردرد دارم .
فکر آن روز هم یک لحظه رهایم نمی کند .چشمهای سبزش از ذهنم پاک نمی شود .زیاده روی کرده بود .
اگر آن‌دختر می مرد تا آخر عمر زندگی من و او به جهنم مبدل می‌شد .من از عذاب وجدان مردن یک بی گناه و او به خاطر قتل .
تبدیل شده است به یک دیوانه .که هیچ چیزی جلودارش نیست و من خودم هم می دانم نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود.

@VIP-ROMAN

به خانه ام که می رسم نفس عمیقی می کشم .نمای سفیدش گلهای کاغذی قرمز و نارنجی قد برافراشته پشت دیوارهای کوتاه حیاط جلویی برایم تمدد اعصاب خوبی ست .اتومبیل را درون‌پارکینگ می‌گذارم و نیم نگاهی به دریا نی اندارم .خدا می داند که چقدر جان کنده ام، چقدر یک قران دو زار جمع کرده ام و چقدر تن به هر کاری داده ام تا توانسته ام این خانه را رو به دریا مال خودم کنم .صدای اندک موج های بی جان وسط تابستان در گوشم می پیچد . شبیه لالایی ست .هوای شرجی را نفس می کشم .و در راباز می‌کنم و وارد می شم .خانه هُرم‌گرمی دارد . بوی رطوبت مانده ی این مدت و هوای راکد نفسم را بند می آورد .چراغها را روشن‌می کنم و بعد کولر راروشن و همانطور که دکمه های پیراهن سیاهم را باز می کنم کفشهایم را هم به جهتی پرت می کنم و می روم‌به سمت اتاق خواب .برهنه شده و زیر دوش می روم .نمی دانم‌چقدر می گذرد که بغضم می ترکد از نبودن بابا .آنقدر جلوی اشک ها و گریه هایم را گرفته ام .آنقدر وقتی شیراز بودم سرم را در بالشم فرو کرده ام که صدایم را کسی نشنود که مامان

@VIP-ROMAN

نشنود و بی قرارار نشود یا یسنا غصه دارتر نشود که حالا از این همه تنهایی راضیم .چون می توانم با صدای بلند ضجه بزنم .باصدای بلند فریاد بزنم"بابا دلم برات تنگ شده "اما بعدش آرام می‌شوم .انگار رگه های گریه و بغض مثل دمل های چرکی که بعد از سرباز کردن شروع به ترمیم می کنند .روح من هم آرام تر شده و در لحظه های نخست ترمیم خودش است .حوله ی تن پوش را می پوشم و یکراست به طرف تخت می روم .هوای خنک اتاق را می بلعم .به تاریکی زل می زنم .آرامم .صدای تق و توق می آید . اول بی اهمیت است اما بعد پیش خودم فکر می کنم اگر او دانسته باشد که‌من اینجا هستم و بخواهد کار ناتمامش را تمام کند چه !تنم مور مور می شود . بر می خیزم‌هر احتمالی می توانم بدهم .از یک دیوانه هیچ کاری بعید نیست .به سالن روشن می روم .همه جا را وارسی می کنم .به اتاق ها سرک می کشم .حتی داخل کمد ها را نگاه می کنم .در پشتی را که به حیاط چمن کاری شده باز می شود چک می کنم از پشت شیشه حیاط و استخر کوچک را هم از نظر می گذرانم .هیچ خبری نیست .باید دزدگیر کار

@VIP-ROMAN

بگذارم .باید قفل درها را عوض کنم .باید محتاط باشم .باید...

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_پانزدهم
آه می کشم .خواب از سرم پریده .برای خودم‌یک‌لیوان شیر قهوه درست می کنم .اولین جرعه را می نوشم .موبایلم زنگ می خورد .مامان ! جواب می دهم .می خواهد بداند که سالم رسیده ام یا نه .اطمینان می دهم که خوبم .گریه می کند .مایع تلخ را فرو می دهم .شنیدن صدای گریه اش مثل خنجر زهر آلودست که به قلبم فرو می کند لیوان شیر قهوه را روی کانتر آشپزخانه می‌گذارم و به اتاق خواب می روم .دلداریش می دهم .سراغ بقیه را می گیرم .توضیح می دهد احوالشان را.
ارتباط که قطع می شود .خواب آلوده ام .لیوان شیر قهوه را فراموش کرده ام و تنها می توانم به اندازه چند دقیقه صفحه ی اینستاگرامم را چک کنم و بعد به عالم دیگر می‌روم.

@VIP-ROMAN

لیلی‌سرتاپاتیره پوشیده و چشمانش لبالبِ اشکند .
لبخند می زنم و گلها را می چپانم میان دستانش .می
:گویم
!از جلوی در برو اون‌ور می خوام بیام داخل-
به خودش می آید .کنار می رود و من وارد می‌شوم .
:بنیامین بچه به بغل می آید .رو به لیلی می گویم
خوبی لیلی جان؟-
سرش را بالا و پایین می کند و گلها را روی کنسول
:پست سرش می گذارد ومی گوید
حتی نمی تونم‌اون‌تعارفات معمول واسه این لحظه -
.ها رو بگم .این گلها رو من باید به تو بدم
:می گویم
نیازی نیست .به هیچ چیزی نیازی نیست .همین که -
.کنارم هستین کافیه
بنیامین بنیتا را بغل کرده .به طرف می آید .بنیتا را
روی زمین می‌گذارد .چشم من به دنبال دخترش می
رود .او جلو می آید محکم بغلم می کند .بنیتا را از
سر شانه ی بنیامین می پایم .بنیامین گردنم را می
:بوسد و می گوید
!تسلیت می گم برادر-

@VIP-ROMAN

:دو سه ضربه به کمرش می زنم ومی گویم
.ممنونم !بقای عمر شماها باشه-
:می گوید
.ببخش که نشد بیشتر از دو روز شیراز بمونم-
:از او جدا می شوم به طرف بنیتا می روم و می گویم
دمت گرم بنی !تو بزرگترین کار رو واسه من انجام -
دادی .اگر نبودی اون‌افتضاح رو چطور جمع می
کردم؟
:برای بنیتا لبخند می زنم و می گویم
جانِ عمو !بیا بغلم !دختر قشنگم .با چشمهای -
درشت عسلی و لبهای غنچه اش که تلفیق عجیبی
دارد با موهای چتری خرماییش آنقدر به دل می
.نشیند که آدم از دیدنش ذوق زده می‌شود
گونه اش را می بوسم. غریبی نمی کند .من را می
:شناسد .با صدای قشنگش می گوید
!عمو-
:دلم برایش ضعف می رود .لیلی می گوید
برو بشین تا واست یه نوشیدنی خنک بیارم .بچه ها -
.هم کم کم پیداشون می شه

@VIP-ROMAN

روی کاناپه می نشینم .بنیتا با عروسکش بازی می کند و با آن پیراهن چین دارش این طرف و آن طرف می رود .بنیامین کنارم می نشیند و می گوید:

- حالت بهتر شده؟ اوضاعت روبراهه؟ خیلی نگران مامانت بودم .مامانم گفت حالش زیاد خوب نیست!

سری تکان می دهم و به ساعتم نگاه می کنم و می گویم:

- خوبم .آدم به شرایط عادت می کنه .مامانم همدمش رو از دست داده مردی که چهل و پنج سال سایه اش بالای سرش بود .زنی که کفتر جلد یه مرد باشه بایدم اوضاعش بد بشه وقت نبودنش.

بنیامین می گوید:

- پدرت مرد بزرگی بود .خدا رحمتش کنه .حق به گردن‌من داشت .چقدر خاطره دارم ازش .از همون‌ده سالگی که همسایه و هم کلاسی شدیم تا حالا!

لبخند تلخی می زنم .بنیامین دوست کودکی و نوجوانی و جوانیم است .اصلا دلیل مهاجرتم به کیش بنیامین است .سری تکان‌می دهم و می گویم:

- خدا سرهنگ رو بیامرزه .

@VIP-ROMAN

بنیامین می گوید:
-قربونت داداش !من سرهنگ رو زود از دست دادم.
پونزده سالگی اوج نیاز یه پسر به پدرشه .واسه من با چهار تا خواهر و بدون وجود مرد دیگه ای توی خونمون واقعا سخت بود .به هر حال درک می کنم حالتو رفیق.
لیلی لیوان های نوشیدنی پر از یخ را مقابلمان می گیرد
یکی از لیوان ها را برمی دارم و می گویم:
-خیلی شرمنده ام لیلی !زحمت نگهداری از این دخترهم افتاد گردن تو!
لیلی لبخند می زند و می گوید:
در عوض یه دوست خوب پیدا کردم .زهره !دوست-آسوده ست.
گیج نگاهش می کنم و می گویم:
-آسوده کیه؟
می گوید:
-وا آلزایمر داری؟ آسوده سپر بلای جنابعالی هست.
بنیامین می گوید:

@VIP-ROMAN

یه کم هم گوشت تلخه .البته حق داره .طفلک - داشت زندگیشو می کرد که یهو مثل طاعون افتادی وسط زندگیش.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

من بی تقصیرم .گناه گردن یکی دیگه ست .حالا چه - موقع میان؟

لیلی می گوید:

نمیان-!

بنیامین ادامه می دهد:

بازم‌حق دارن .طرف می گه باید تو بری دیدنش-! اخم هایم در هم می رود. حوصله این کارهای فرمالیته را ندارم .حوصله ی سر و کله زدن با یک دختر را هم ندارم .می گویم:

پول بیمارستان رو که دادیم .ازش نگهداری هم - کردیم .خسارت رو هم که ریختم به حساب ... لیلی مشکوک به بنیامین نگاه می کند .من به هردو چشم می دوزم .بنیامین می گوید:

می دونم الان عصبانی می شی اما ما خسارت رو - نریختیم به حسابش .گفتیم خودت بیایی .بعد از اون لااقل یه احوال پرسی کن یا یه عذر خواهی .دو

@VIP-ROMAN

شاخه گل بگیر برو خونه اش .این وظیفه تو و حق اون طفلکه!
موهایم راچنگ می زنم

و می گویم:
- عجب گرفتاری شدم .هیچ وقت فکرشو نمی کردم این اتفاق ها واسه من بیوفته .حالا باید برم ناز یه دختر غریبه رو بکشم .راست می گن از هر چی که بدت بیاد سرت میاد.
بعد کلافه دکمه ی دوم‌پیراهنم راهم باز می کنم و می گویم:
- نمی شد خودتون سر و تهش رو به هم بیارین؟ من اوضاعم روبراه نیست .حالم خوب نیست .هزار و یک گرفتاری دارم .خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه.
بنیامین نوشیدنیش را سر می کشد .لیلی می گوید:
- هزار بار بهت گفتم یه سر نوشیدنی نخور .بابا چه عجله ای داری؟
بنیامین لیوان را روی میز می گذارد می گوید:
- خوشمزگیش به اینه یهو سر بکشی.
و رو به من می گوید:

@VIP-ROMAN

طرف لجباز تر از این حرفاس .نه زیر بار حرف می - ره و نه از موضعش پایین میاد .یه دسته‌گل بخر برو خونش .جریان رو تموم کن بره .هزینه خسارت رو هم یه چک بنویس بزار توی پاکت بهش بده .این یه کار که ازت بر میا د؟

سری به علامت تاسف تکان می دهم .بنیتا عروسک به دست کنارم می نشیند .دست می کشم به موهای صافش .

صدای زنگ‌در بلند می‌شود .پنج شش نفری که جزو دوستان صمیمیمان هستند با سر و صدا وارد می‌شوند .تسلیت می گویند ومن صبورانه جواب سوالها و دلداری هایشان را می دهم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_شانزدهم
آسوده:

زهره موهای خیسش را برس می کشد و می گوید:
لیلی گفت امروز عصر یزدان‌میاد دیدنت.-

@VIP-ROMAN

من به اسمش فکر می کنم .آسوده ی اول جدول حروف الفبا کجا و یزدان ته جدول کجا!
زهره از پشت میز بر می خیزد و می گوید:
- اون بنده خدا هم که نمی گوشت تلخ نباش .خواسته تو رو بندازه وسط این‌ماجرا .اتفاقه دیگه!
پوزخند می زنم و لیوان چای را بر می دارم و می گویم:
- یک ماه آزگار منو از کار و زندگی اتفاقه آره؟ انداخته .طرف پر رو هم هست .حالا باباش مرد خب خدا بیامرزه دو هفته س که برگشته چرا نیومد سر بزنه؟ من قسم می خورم تو به لیلی اصرار کردی.
زهره می گوید:
- نه بیچاره گرفتار بوده .دوبار هم خواسته بیاد که سرکار بودی .
هرچند به حرفهای زهره شک‌دارم اما به روی خودم نمی آورم.
می گویم:
- اون .خسته ام و شکمم هم درد می کنه بی خیالش دمپختک تو هم که آماده نشد .برم یه کم بخوابم لا اقل.
همانطور که به دقت ریمل می زند می‌گوید:

@VIP-ROMAN

برو بخواب من یه سالاد آماده می کنم و بعد -
.صدات‌می زنم
:در حین رفتن می گویم
نه کلا با این حرفا اشتهام کور شد .من هنوزم -
نفهمیدم مشکل خدا با ما چیه؟ این همه آدم چرا من
!آخه
زهره جوابی نمی دهد .به خاطر مدتی که سرکار نرفته
ام‌مجبورم کارها را فشرده انجام بدهم .دو سه تا از
همکارانی که جای من را پر کرده بودند هم مطمئنا
منتظر جبرانند .سرم به شدت درد می کند .فکرم‌پر از
صورتحساب و اسامی محصولات مختلف است .
حتی به سقف سفید اتاق هم که نگاه می‌کنم فقط
اعداد را می بینم .هنوز رییس هولدینگ را ندیده ام .
نمی دانم در کدام کشور اروپایی مشغول وقت
گذرانیست .اما چندین بار حالم را پرسیده و از نظر
من این که ریسس الروسا اگر حال کارمند حسابداری
.اش را بپرسد کمی شک برانگیز است
.واگر زهره بفهمد به من‌نسبت بدبین را می دهد
از خواب که بیدار می شوم زهره نیست .یادداشت
گذاشته که کلاس یوگا داشته .به آشپزخانه می روم و

@VIP-ROMAN

کمی از دمپختی که درست کرده درون بشقاب می ریزم و کنارش سالاد شیرازی می ریزم .دو سه لقمه می خورم که صدای زنگ می آید .به طرف آیفون‌می روم و تصویر مردی را می بینم که دست در جیب ایستاده .گوشی رابرمی دارم و می گویم:

-بله؟

صورتش را جلودوربینِ آیفون می آورد و به طرز مسخره ای دماغش بزرگ‌می شود .می گوید:

- یزدان هستم .لطفا در رو باز کنید .چند ثانیه فکر می کنم تا یادم بیاید یزدان‌همان‌مردیست که باعث آن اتفاق شد .به اطرافم نگاه می کنم .خانه مرتب است . دکمه را می زنم و می گویم:

-بفرمایید بالا!

به سرعت به اتاقم می روم .بدون آرایش هستم .جین و بلوز ساده تنم هست .موهایم را باز می کنم و دوباره می بندم .کمی ادوکلن می زنم .در می زند .از اتاق خارج می شوم .چند نفس عمیق می کشم و در را باز می کنم .پشت کرده به در و تا در راباز می کنم بر می گردد .چشم در چشم‌می‌شویم .چشمانش درشت و سیاهند .با صدای بمی می گوید:

@VIP-ROMAN

-سلام خانوم !یزدانم.
موهایش پر است و یک ور زده .کمی پریشان است .
:چشمهایش...چشمهایش زیادی گیراست .می گویم
-بفرمایید .بفرمایید .خوش اومدین
از جلوی در کنار می روم. با اجازه ای می گوید و از کنارم رد می شود .تک پوش سیاه آستین کوتاه تنش کرده .کفشهای اسپرتش را کنار در می گذارد و وارد می شود.قدش بلند است و صورتش کمی استخوانیست .دماغ متناسبی دارد .قدمهایش را بلند بر می دارد .می رود و روی کاناپه می نشیند .و بر می گردد تا من را نگاه کند .من هم می روم و روبرویش می نشینم .دروغ چرا از حضور یک مرد که بر و روی خوبی هم دارد معذبم .پا روی پا می اندازم و به میز خیره می‌شوم .انگار زیر نظر گرفته من را .با صدای متناسبی می گوید:
-من یه عذر خواهی به شما بدهکارم .وقتی اون اتفاق افتاد من حال روحی خوبی نداشتم.
نمی دانم از کجای تنم صدایی می گوید:
. متاسفم و تسلیت می گم-

@VIP-ROMAN

نگاهش اما نمی کنم .به دستانش که در هم گره کرده و انگار به هم می فشاردشان نگاه می کنم .می گوید:

- می دونید که پدر خیلی عزیزه .متاسفانه ناگهانی از دست دادمش .من نمی تونستم بمونم و خودم وظیفه ام رو انجام بدم اما مطمئنم بنیامین و لیلی ... می پرم میان حرفش .این بار به چشمانش زل می زنم . کمی عجیبند .انگار چاه سیاهی به شدت کشف نشده هستندکه نمی توان از آنها چیزی خواند .انگار چیزی در چشمانش پنهان است .می گویم:

- من نیاز به پرستاری ندارم .اصلا نیازی هم به عذر خواهی شما نیست فقط یه سوال برام پیش اومده که دلم می خواد واقعیت رو به من بگین .کل این روزا منتظر بودم که این لحظه برسه و سوالمو لطفا بی جواب نگذارین.

پلک می زند .اخم نی کند .روی پیشانیش دانه های عرق می نشیند .من برمی خیزم و می گویم:

- الان برمی گردم .سر تکان می دهد .به آشپزخانه می روم یک لیوان در سینی کوچکی می گذارم و پرمی کنم

@VIP-ROMAN

از شربت آلبالوی خنک .به سالن بر می گردم و
: سینی را مقابلش می گیرم .می گوید
چرا زحمت کشیدین؟-
می گوی

رمان‌خرمالوی‌گس#
قسمت_هفدهم#
کهربام‌راهپیما#
:می گویم
.گرمتون شده !میل کنید-
لیوان را بر می دارد .من دوباره سر جایم می نشینم .
کمی می نوشد و لیوان‌را روی میز می گذارد و می
:گوید
بفرمایید سوالتون‌چی بود؟-
کمی رنگ پریده است اما صلابت خاصی در نگاهش
:هست .می گویم
شما واقعا کسی رو که به من شلیک کرد ندیدین؟-
:پلک می زند .نگاهش را می دزدد و می گوید
. مطمئن نیستم-
:پوزخند می زنم و می گویم

@VIP-ROMAN

مطمئنی که مطمئن نیستی؟-
:لبخند می زند و می گوید
!تکرار جمله اتون سخته-
من اما نمی خندم .شوخی ندارم .فقط می خواهم
:بدانم چه چیزی پشت این ماجراست .می گویم
شاید شما یه آدم عادی نیستی شاید با خلافکارها -
دست به یکی هستی .و هزار و یک اما و شاید دیگه .
وگرنه واسه آدم‌های عادی هیچ وقت این اتفاق ها
نمی افته .تازه مشکوک هم هستی، یعنی احتمال می
دی کار یکی از چند نفری باشه که توی ذهنت
.هستن
انگار تفریح می کند .پا می اندازد روی پای دیگرش و
:می گوید
عجب استدلالی .فلسفه خوندین؟ یا روانشناسی؟-
:می گویم
من کاملا جدی هستم .برام‌مهم نیست که اون -
شخص دشمن شماست یا دوستت یا هرچی .من می
خوام پیداش کنم و حقشو کف دستش بزارم .گو
اینکه موقع بازجویی گفتین که فرد ضارب رو نمی
شناختین درسته؟

@VIP-ROMAN

:سری تکان می دهد و می گوید
!بله نمی شناختم-
:می گویم

امامن یادمه که قبل از بیهوش شدنم به یه زن -
!فحش دادین
چشمانش گشاد می شوند .سرش را کمی جلو می آورد
:و می گوید
...ببین خانومِ-
:پوزخند می زنم و می گویم
آسوده...اسمم آسوده ست .کسی که سپر بلای -
شما شد و حالا دارین‌حقشو ضایع می کنین تا یه نفر
.دیگه رو نجات بدین
:می گوید
اینطور گه شما فکر می کنین نیست .ببین دختر -
خوب من کل اون دیه ای رو که درنظر گرفتن
واستون‌کارت به کارت کردم .پس عملا دیگه حقی به
گردن من ندارین و می دونین که این جریان یه اشتباه
بوده .و مطمئن باش که من اگر ضارب رو پیدا کنم
.خودم حقشو کف دستش می گذارم

@VIP-ROMAN

یه کاناپه تکیه می زنم .نگاه از او می گیرم .حسابم را چک نکرده ام .حتما کار زهره ست .زهره ی .... بغضم گرفته .یک نفر با غرض یا بی غرض به من ضربه زده و حالا او از من می خواهد سکوت کنم و به دیه ام راضی باشم .نگاهش می کنم .دلخوریم در چهره ام هویداست .می گویم:

- من یه قسمت از کبدم رو از دست دادم .و مقدار زیادی خون !دو هفته توی بیمارستانو یه هفته توی خونه بستری بودم .درد کشیدم .بی خوابی و ترس و کابوس داشتم .از کار و زندگی عقب موندم .اونوقت شما با غرور و تکبر جلوی من نشستی و با اینکه طرف رو می شناسی لو نمی دی؟ چطور می تونی حق یه انسان رو پایمال کنی؟

می خواهد چیزی بگوید که دستم را به نشانه ی سکوت جلو می آورم و با اینکه می لرزم اما می گویم:

- شاید معشوقه ای بوده که همسرت ازش مطلع نیست .یا عشقی از گذشته ...هر چی هست اونقدر براتون عزیز هست که دارین این کار رو می کنین .اما من نمی ببخشمتون .نیازی هم به اون دیه لعنتی ندارم .حالا هم پاشو از خونه من برو بیرون.

@VIP-ROMAN

مستاصل است .تند رفته ام .خودم می دانم .و برایش دلیل دارم .اما او که نمی داند .موهایش را چنگ می زند و بر می خیزد .روبرویم می ایستد و می گوید:

- خانوم...آسوده خانوم .من فقط و فقط صلاحتون رو می خوام .تا آخر عمرم از روی شما شرمنده ام . اما رضایت بدین به مسکوت موندن این جریان .به خدای احد و واحد که این بهترین کاره .هر کاری بابت جبرانش انجام‌می دم .می دونم که جبران‌چیزی که از دست دادین یا دردی که کشیدین نمی شه اما حاضرم هر کاری که می گین انجام بدم.

سرم را به علامت تاسف تکان‌می دهم و می گویم:

- تا اینجا هر کاری کردین دستتون درد نکنه .زحمت کشیدین که اومدین .خدانگهدار.

کمی در سکوت نگاهم می کند و من سرم پایین است .بعد نفسش را به شدت بیرون‌می دهد و می گوید:

- هر طور شما بگین .باشه.

و می رود تا پاگرد وکفشهایش را می پوشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

ببخشید که بدون‌گل و شیرینی اومدم .یادم رفت -
!واقعا
پوزخند می زنم .گل و شیرینی بخورد توی سرش .
مردک احمق .اگر این بلا سر خانواده خودش؛ زنش
یا خواهرش می آمد هم از حقشان‌می گذشت؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_هجدهم
صدای به هم‌خوردن‌در می آید .من به لیوان‌شربت
آلبالوی نیم خورده‌که عرق سرد روی جداره اش
نشسته چشم می دوزم .نمی خواهم به چیزی فکر
کنم .نمی خواهم به پشت و پناه نداشته ام فکر
کنم .صدای یزدان در گوشم اکو می شود":من صلاح
شما رو می خوام "چطور یک مرد غریبه صلاح من را
بهتر از خودم می داند .برمی خیزم به سراغ تلفنم می
روم .حسابهای بانکیم را چک می کنم .پیامک بانک را
باز می کنم .کل مبلغ دیه که رقم بالایی هم هست به
حسابم واریز شده .به سراغ برگه های دادگاه می روم .
من طرح شکایت کرده ام در همان بیمارستان برگه ها

@VIP-ROMAN

را امضا کردم .مبلغ دیه را می دانم و این راهم می دانم‌که چیزی که یزدان به حسابم ریخته سه برابر مبلغ اصلیست .و همین بیشتر عصبانیم می کند .
.ترحم !نقطه ضعف من ترحم است
زهره یک بند اشک می ریزد .خودم را آماده کرده بودم که وقتی آمد هر چه دق دلی دارم سرش خالی کنم .اما وقتی با دماغ قرمز و ریملهای ریخته وارد .می‌شود از موضعم عقب نشینی می‌کنم
حالا نشسته ام روبرویش و دستانش را میان دستانم :گرفته ام و می گویم
!آخه یه کلمه حرف بزن ببینم‌جریان‌چیه-
سرش را بالا می آورد اشکهای شفافش قل می خورد روی گونه های برجسته اش .لبهایش می لرزند .می :گوید
دیگه نمی تونم .دیگه نمی خوام ادامه بدم .خودمو - غرق می کنم توی دریا .از این زندگی و سرنوشت و .آدمهاش متنفرم آسوده
اوضاع وخیم است .دست می کشم به موهای :صافش و می گویم

@VIP-ROMAN

این چه حرفیه که می زنی زهره .خواهر قشنگم .-
هیچی اونقدر ارزش نداره که بخوای خودتو خلاص
کنی .اونم این زندگی که هزاران بار با تموم جزئیاتش
.جنگیدی
امید داشته باش .گناهه این‌حرفا .حیف تو نیست
که این فکرا رو کنی؟ خانوم‌تحصیلکرده ی خوش
.روی خوش اخلاق روچه به این‌حرفا
با پشت دست دماغ خیسش را پاک می کند .من بر
می خیزم تا بیشتر خودش را به گند نکشیده برایش
:دستمال کاغذی بیاورم .زمزمه می کند
داریم‌خودمونو گول می زنیم .این دنیا جای خوبی -
نیست .واسه ما جای ناامنیه .هیچ کس ما ها رو نمی
.خواد
تیزی های گل خار داری که در قلبم از سالها پیش
روییده فشار می آورد به سینه ام و می سوزد .گلویم
.گس می شود
نفسم را آرام بیرون‌می دهم .دوباره روبرویش می
نشینم .دماغش را پاک می کنم .گونه اش را می
:بوسم و می گویم
.برام‌توضیح بده که چیشده-

@VIP-ROMAN

گفت نمی تونم .گفت ادامه نمی‌دم .خانواده -
ام‌قبول نمی کنن .گفتن در شانشون‌نیستم .من پنج
سال عمرمو حروم‌علی کردم .باورم نمی‌شه
آسوده...خیانت کرد .یکی دیگه توی دلشه .من کم
...آوردم
باز میزند زیر گریه.چه حرفی می‌توان به دختر سختی
کشیده و شکسته ای که کاملا می شناسمش بگویم؟
:می گویم
بی لیاقته .بارها اینو بهت گفتم .آدم بی لیاقت -
پالونش عوض بشه هم باز همونه که بوده .آنچنان
هم خانواده درست و درمونی نداره که حالا می زنه
.توی چشم تو .بره بمیره .به درک این نشد یکی دیگه

زهره می زند زیر خنده .می دانم خنده ی عصبی ست .
:می گوید
...ای خدا !مُردم از خوشی-
و سیگار روشن می کند .یک پک محکم می زند به
:سیگارش و می گوید
هر کس دیگه ای هم بیاد همینه .مشکل اصلی منم .-
می فهمی؟

@VIP-ROMAN

و دوباره اشک می ریزد .دلم می خواهد حال و هوایش را عوض کنم اما نمی توانم .یک وجه از وجود هر دویمان نقص فنی بزرگی دارد .قابل حل نیست .برای آنکه حواسش پرت شود ماجرای آمدن یزدان را برایش می گویم .بی خیال می گوید:

- آره من شماره حساب دادم .زده کبدت و شکمت وهرچی اون‌تو بود رو له کرده باید هزینه اش رو بده.

برسش را از روی میز آرایشش برمی دارم ومی‌کشم به موهایم .می گویم:

- حالا نمی تونم نقش آدمی رو بازی کنم که پول واسش مهم نیست .چون تو می دونی واسم مهمه .اما من بیشتر دلم می خواد ضارب رو بشناسم.. .این مرد انگار نمی خواد ضارب لو بره .مثل اینکه داره ازش طرفداری می گیره .یا دلسوزی یا هر چی.

زهره به ناخنهای مانیکور شده ی پاهایش چشم دوخته .می گوید:

- خوش تیپه.

سوالی نگاهش می کنم .زیر چشمی نگاهم می کند و می گوید:

- یزدان...یزدان رو می‌گم .خوش تیپه!

@VIP-ROMAN

پوزخند می زنم و برس را سر جایش می گذارم و می گویم:
-همین مونده چشمت دنبال یه مرد متاهل باشه .
-دست بردار...مبارک‌صاحابش!
سیگارش را می تکاند کنار پنجره .کاری که من از آن متنفرم و زهره دم به ساعت تکرارش می کند .بیشتر وقتها که گردگیری می کنم با این قسمت از اتاقش دچار مشکل می شوم .می گوید:
-کی متاهله؟
خودش را به آن راه می زند .مثل همیشه .بی حوصله می گویم:
-هزار بار گفتم خاکستر سیگار رو نریز اونجا .یزدان رو می گم دیگه یزدان حقیقت .همون‌پسره .
می خندد.دندانهای ونیر شده ی هالیوودیش لبخندش را محشر کرده .می گوید:
-چطور فکر کردی متاهله؟ مجرده خره!
نمی دانم .واقعا یادم نمی آید .که زهره گفته یا لیلی یا ...می گویم:
-خب متاهل نیست که نیست به ما چه.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نوزدهم
#کهربام‌راهپیما
زهره می گوید:
-حتما ضارب دختر بوده. پس
می گویم. چیزی صاعقه وار به ذهنم می رسد:
- اون‌موقع که تیر خوردم به یه نفر گفت پتیاره هرجایی...این فحش رو به زنها می دن!
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-که اینطور!
سکوت بینمان برقرار می شود. باز می زند زیر گریه.
تلفنش زنگ می خورد. شماره ناشناس است. می گوید:
- حتما علی هست یا اون دختره که تازه اومده توی زندگیش. هر دقه زنگ می زنه تهدید می کنه. رد تماس می دهد. دوباره زنگ می زند. عصبانی می‌شوم. به طرفش می روم گوشی را از دستش می کشم. می گویم:
- مگه ترس داری ؟ بده به من اینو خودم ترتیبشو می دم.

@VIP-ROMAN

:ارتباط را برقرار می کنم .و با تشر می گویم
یه باز زنگ نی زنی جوابتو نمی دن یعنی خفه خون -
بگیر و مزاحم نشو .مرده شور تو و اون علی بی غیرت
...رو ببرن
:صدای مردانه ای از آن سوی خط می گوید
...الو...الو...زهره .چخبره؟ الو-
من لال می شوم .اشتباه کرده ام .دو سه ثانیه
:سکوت می کنم .صدای آن سوی خط می گوید
آسوده خانم !شمایی؟ من بنیامین هستم .چیشده؟-
:به خودم می آیم و می گویم
س...سلام آقا بنیامین .ببخشید یه سوتفاهمی پیش-
اومد .خوبین شما؟
و در حالی که دست می کشم به پیشانیم به زهره
:نگاه می کنم که لبش را می گزد .بنیامین می گوید
خواهش می کنم .لیلی سلام‌می رسونه .راستش زنگ -
.زدم که واسه تولد بنیتا دعوتتون کنم .فردا شبه
:می گویم
ممنون زحمت کشیدین .تولدش مبارک .زهره رو -
. نمی دونم اما من که زحمت نمی دم .خوش بگذره
:بنیامین مکثی می کند و می گوید

@VIP-ROMAN

آسوده خانم !این دعوت ساده ست .یه مهمونی - خودمونی .هیچ قصدی هم نیست .من می دونم‌حال زهره خوب نیست .گفتم واسش یه تنوعی بشه.
کمی گیج هستم .نمی دانم چه بگویم .ادامه می دهد: یه چیزایی هست که نمی دونید .مساله زهره از - همون روزای بیمارستان شروع شده .به خاطر اینکه ناراحت نشی نگفته.
به زهره نگاه می کنم .از کی تا حالا زهره از من پنهان کاری می کند .زهره !مگر می شود .چیزی ته دلم‌می سوزد .دوستان بهتر پیدا کرده .محرم راز تر هستند؟ بنیامین می گوید:
لطفا بیارینش .می دونم که زیاد اعتماد ندارین .می - دونم که حوصله ما رو ندارین یا باب سلیقه اتون نیستیم .اما دوستتون‌حالش خوب نیست.
به زهره که سرش را روی زانوانش گذاشته نگاه می کنم .موهای لخت سیاهش یک ور صورتش ریخته . اشک از گوشه چشمش راه گرفته روی بینی خوش فرم عملیش.
تنها می گویم:

@VIP-ROMAN

ممنون که زنگ زدین .چشم سعی می کنم بیام .شب- خوش
و ارتباط را قطع می کنم و به سراغ زهره می روم در آغوشم می کشمش و روی موهایش را می بوسم .یک بند اشک می ریزد .می گویم:
چند وقته؟-
می گوید:
یک ماه و نیم .امروز دیدمش .با دختره بود .توی - کافه پایین پاساژ نشسته بودن .می خندیدن .علی دستشو گرفته بود .علی عاشقونه نگاش می کرد .
آسوده از من فرار می کنه .روزهاس که می دونم یکی دیگه توی زندگیشه .خودش گفته بود .اولا انکار می کرد .وقتی توی بیمارستان بودی دختره مدام پیام‌می داد که علی رو ول کن .وگرنه این کار رو می کنم اون کار رو می کنم...یه روز که علی اومد دنبالم که از بیمارستان منو ببره خونه با علی درگیر شدم .دختره اسکرین چت های عاشقانه اشون رو واسم فرستاده بود .نشون علی دادم .نتونست انکار کنه .می خواست کتکم بزنه .باور می کنی؟ علی می خواست منو بزنه !بنیامین اون صحنه رو دید .اومد یقشه

@VIP-ROMAN

اشو گرفت .علی غیرتی شد .من زدم توی گوش علی .و گفتم تو خائنی و با بنیامین رفتم
:بعد سرش را می چرخاند و نگاهم می کند .می گوید
- تا لحظه آخر هم باور نکردم .تو هم‌حالت خوب نبود .نخواستم یه فکر به بقیه دردات اضافه بشه . اگر لیلی و بنیامین نبودن من خیلی تنها می موندم .تو منو عادت دادی از زندگیمون‌به کسی نگم .بین یه عالمه دوست تنها بودم .نمی دونم چرا اما به لیلی .اعتماد کردم
لبهایم را به هم می فشارم و سعی می کنم آرام باشم .
:می گویم
-همه چیو گفتی؟
سرش را به نشانه ی انکار به طرفین تکان می دهد و :می گوید
- نه نه...فقط ماجرای علی و رابطه ام .اونا هم بیشتر .نپرسیدن
:نفس راحتی می کشم .می گویم
- اونی که لیاقت نداره هر چه زودتر از زندگیت حذف بشه بهتره .علی مرد زندگی نبود .بارها بهت گفتم .گفتم تیک می زنه .گفتم به منم حتی چشم

@VIP-ROMAN

داره .تو اما مغز خر خوردی .این همه آدم .این همه مرد ...چرا علی؟
:بعد کمی فکر می کنم و می‌گویم
- البته هنوزم می گم من خودم شخصا به هیچ مردی...هیچ مردی اعتماد ندارم.
و طبق عادت چشمهایم را به هم‌می فشارم که یادم‌نیاید .که بغض ننشیند در گلویم .می گویم:
- حالا هم گریه نکن .این جزیره کوچیکه .شاید تو هر روز بخوای این لندهور رو ببینی .قرار نیست مدام به هم بریزی .بکن ریشه های این علف هرز رو از فکر و قلبت .می دونم سخته .می دونم من عاشق نبودم و تو رو درک نمی کنم اما به خودت فرصت بده.
با پشت دست اشکهایش را پاک

می کند و می گوید:
- علی قرار بود نقش خیلی از آدمها و روابط مهم زندگی رو واسه من داشته باشه .سخته که حالا یکی یکی بخوام اون ریشه ها رو از جونم بیرون بکشم . نمی دونم چکار کنم .حواسم پرت نمی شه .دیروز

@VIP-ROMAN

توی شرکت چنان زیر گریه زدم که پرهام و محدثه ترسیدن .اصلا آروم نمی شدم .مهدوی رییس طبقه دوم هولدینگ هم حتی اومد دلداریم داد.

می زنم زیر خنده .می گویم:

- ببین چکار کردی که شهره مهدوی رو هم کشوندی بخش حسابداری.

زهره در حین گریه می خندد و می گوید:

- همچین با اون مژه های کاشت سه بعدی پلک می زد که انگار بادبزن می زد .خنک شده بودم.

می خندم .دوباره می بوسمش .برای آنکه جو عوض شود می‌گویم:

- فردا شب تولد دعوت شدی .برو که یه خورده حال و هوات عوض بشه.

خودش را به تنم می چسباند .درست مثل بچگی هایمان .می گوید:

- بدون‌تو هیچ جا نمی رم .هیچ جای این دنیا بدون‌تو پا نمی ذارم.

می خندم و می گویم:

@VIP-ROMAN

خوبه که یه بهونه پیدا کردی واسه خفت کردن -
من .باشه اگر اینجوری حالت بهتر می شه منم میام .
!فقط همین یکبار
:جایی روی گردنم را می بوسد و می گوید
! دیوونه ات هستم دیوونه-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_بیستم
:یزدان
ایستاده ام کنار اجاق گاز .میگوها در میان روغن جلز و ولز می کنند .صدای آرام موسیقی هم گوشنواز است .من تن و روحم خسته است .آنقدر از اول صبح سرم شلوغ بوده که فقط توانسته ام دو فنجان قهوه بخورم و عصر کشان‌کشان‌خودم را به خانه و حمام رسانده ام .و حتمی اگر گرسنگی معده ام را اذیت نمی کرد فقط می خوابیدم .دعوت بنیامین را رد کرده ام .نه حس و حال تولد را دارم و نه به خودم اجازه می دهم به غم از دست دادن بابا خیانت کنم .شدت گرما و شرجی هوا به حدیست

@VIP-ROMAN

که قطرات شبنم روی شیشه های قدی پنجره های مشرف به حیاط پشتی نشسته است .در هوای خنک درون‌خانه گاهی که حواسم نیست و به شیشه ها نگاه می کنم به خطا احساس می کنم باران‌می بارد . خوراک را که آماده می کنم پشت کانتر آشپزخانه می نشینم و بی هدف و تنها برای پر شدن شکمم‌خوراک میگو را جویده و نجویده فرو می دهم .برای خودم نوشیدنی می ریزم .چراغها را خاموش می کنم و به نشیمن می‌روم و روی کاناپه لم می دهم .گردن و کمرم درد می کند .لیوان را روی میز می گذارم و تلویزیون را روشن می کنم و کانال ها را بالا و پایین می کنم .عادت دارم که با صدای بسته تلویزیون تماشا کنم .حوصله ی حرفها را ندارم .حتی موسیقی که درحال پخش است بی کلام است .سرم پر از حرف است .از دیروز آسوده هم شده یکی از صداهای تکراری درون ذهنم .با صدای کمی خش دار که انتهای کلمات را کمی می کشد .چشمانم را می بندم . بستن‌که...به هم فشارشان می دهم .آن روز جلوی دفتر هواپیمایی که یکهو دختری که در حال بالا آمدن از پله های آژانس هواپیمایی بود فقط یک نگاه

@VIP-ROMAN

به منی که در حال پایین آمدن از پله ها بودم انداخت و جلوی پاهایم نقش زمین شد و صدای گوشخراش شلیک هم ضمیمه ی آن فرود شد .
مانتوی تیره ساده تنش بود .اولش نفهمیدم‌چه شد . بعد او را دیدم آن سوی خیابان پشت درخت ایستاده بود .دستی که با آن کلت شاه کش را گرفته بود می لرزید .نگاه من در حال رفت و برگشت بین او و دختر بود .صدای یا علی گفتن یک مرد، جیغ یک زن، ترمز دو سه اتومبیل هم می آمد .من اصلا نفهمیدم که چطور زانو زدم .چطور دختر را برگرداندم . نگاهش قفل نگاهم بود .و بعد کش آمد تا آسمان . نفس نداشت .فریاد زدم .یادم نیست چه گفتم . شماره اورژانس را گرفتم .هنوز هم برایم عجیب است که در عین دستپاچگی هم ضارب را دیدم، هم فحش دادم، هم به اورژانس زنگ زدم و هم وقتی دختر نتوانست نفس بکشد دهانم را چسباندم به دهان خون آلودش تا نفس بدهم...و تا چند روز بوی نعنای آمیخته به خون در مشامم جولان می داد.

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم و چشمانم را باز می کنم تصویر آسوده در سقف اتاق نشیمن جان می گیرد .قرص و محکم با آن صورت کمی استخوانیش به من زل می زند .چشمان قهوه ایش خیره ی من است .می گوید: چطور می تونی حق منو زیر پا بزاری؟-
برمی خیزم .نوشیدنی را یک نفس می نوشم و تلویزیون را که ناکام است از سرگرم کردنم خاموش می کنم و به اتاق می روم .به دقت مسواک می زنم .و تا می توانم خودم را در آیینه نگاه می کنم .انگار بررسی می کنم یزدان این روزهارا .یزدانی که پدر از دست داده ، یزدانی که آدمها را بهتر شناخته.
روی تخت دراز می کشم و می خواهم نه به کسی فکر کنم و نه به چیزی ؛ فقط کمی استراحت کنم .
آخر هفته آینده باید برای چهلم بابا به شیراز بروم و کارهایم در شرکت ناتمام مانده .دو سفرم را به دبی و دوحه کنسل کرده ام .و یکی از کارمندان قابل اعتماد بخش فروش را جای خودم فرستاده ام.
صدای دنگ دنگ انگار مته ایست که مغزم را سوراخ می کند .ناسزایی می گویم و لحاف را روی سرم می کشم .صدا قطع می شود و به فاصله زمانی کوتاهی

@VIP-ROMAN

دوباره برمی خیزد .چشمانم را باز می کنم .نمی دانم چه موقع خوابم برده .خودم را کش می دهم و موبایل را از روی پاتختی بر می دارم .اسم لیلی افتاده . به ساعت بالای صفحه موبایل نگاه می کنم دو بامداد است .دلم زیر و رو می شود .سابقه ندارد لیلی این وقت شب زنگ بزند .ارتباط را برقرار می کنم .و الو را گفته نگفته ام که لیلی با هول و ولا می :گوید

!یزدان...یزدان-

:به زحمت می گویم

بله لیلی جان !چیشده؟-

:با صدای لرزانی می گوید

.اورژانس .بیا اورژانس حال بنیامین بد شده-

و قطع می کند .خدا می داند .فقط خدا می داند که من چطور شلوارم را پیدا می کنم .چطور تک پوش تنم می کنم چطور از خانه بیرون می زنم تا برسم به .اورژانس تنها بیمارستان جزیره

پیدا کردن لیلی کار دشواری نیست .روی نیمکت نشسته و در خودش فرو رفته .دختری کنارش .نشسته و کتفش را ماساژ می دهد

@VIP-ROMAN

پرنیان و ساعد کناری ایستاده اند .سلام که می دهم هر چهار نفر نگاهم می کنند. لیلی زیر گریه می زند و می گوید:
یزدان بدبخت شدم...یزدان چکار کنم؟-
می گویم:
... آروم باش-
دختری که کنارش نشسته زیبا و کمی مصنوعیست . اما چشمانش خیس اند .بار اول است که می بینمش.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_بیست‌ویکم
رو به ساعد می کنم .سوالی نگاهش کرده ام که می گوید:
چیزیش نبود .وسط داشت می رقصید یهو نقش - زمین شد.
نمی فهمم .غش کرده؟ !پرنیان هم کنار شوهرش می ایستد .زوج هنرمند و ورزشکاری هستند که سالهاست نی شناسمشان .پرنیان می گوید:
سکته کرده .سکته مغزی-!

@VIP-ROMAN

چشمانم از تعجب گرد می شود !ناباورم .نگاهشان می‌کنم و می گویم:
نه بابا !بنی و سکته .داداش ورزشکار من؟-
لیلی ناله می کند:
... خدا کمکم کنه .خدا کمک کنه-
دختری که کنارش نشسته می گوید:
قربونت بشم .گریه نکن .دکتر گفت خطر رفع - شده .یه سکته خفیف بوده.
لیلی کف دستهایش را می کشد به زانوانش و تنش را تکان می دهد و می گوید:
کاش مامانم بود .وای خدایا چکار کنم .-
مامان...مامان
تشر می زنم که:
آروم باش !مامانت بود که چکار می کرد؟ این - تخصص مامانته؟ بزار برم ببینم دکتر چی می گه ! گریه نکن.
بعد یادم می افتد به بنیتا .می گویم:
بنیتا کجاست؟-
دختر غریبه می گوید:
. خونه ست پیش آسوده !من زهره هستم-

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم .از کی تا حالا بنیامین با اینها دمخور شده؟ انقدر صمیمی که بنیتا را به آسوده سپرده !بی عقلی های اینها تمامی ندارد .به لیلی کج کج نگاه می کنم .اشکهایش پشت سر هم ریسه شده اند .زهره پوزخند می زند و می گوید:
- سپر همون که شناسینش می!ی قابل اعتماده آسوده بلای شما!
طعنه می زند و من می فهمم و فقط نگاهش می کنم .
به نظرم دختر همه فن حریفیست .از اینها که روابط مکرر دارد .چهره اش برایم آشناست .انگار زیاد دیده ام او را .شاید هم به دلیل شباهتش به نسخه های متعددیست که این روزها مثل زالو کل جامعه را گرفته اند و مفهوم زیبایی را جابجا کرده اند .چشمانش را با ناز می چرخاند و کنار گوش لیلی حرفی می زند .به ساعد می گویم:
-چی می گه دکتر ببینیم بریم!
ساعد کنار من قدم بر می دارد .پرنیان هم می رود و کنار لیلی می نشیند .به ساعد می گویم:

@VIP-ROMAN

چه مرگشونه این دو تا احمق؟ بچه رو سپردن -
دست یه آدم غریبه؟ چرا پرنیان‌نموند بنیتا رو
بگیره؟ چرا نسپرد به ژاله و فرشته؟
:ساعد دست می کشد به موهای فرش و می‌گوید
بچه زار می زد .هیچ کس جز آسوده نتونست -
.ساکتش کنه
همون موقع که اورژانس اومد لیلی و من و پرنیان هم
اومدیم .دفترچه رو جا گذاشته بودیم و زهره آوردش
و گفت بنیتا فقط کنار آسوده آروم شده .ژاله و
.فرشته هم رفته بودند خونه
نمی دانم بنیتا در آن چهره ی مصمم و صورت
استخوانی چه دیده که کنارش آرام‌شده .معترض
:می‌گویم
یه گوهی خوردیم به بنی گفتیم تو جای من پیش این-
دختره باش .ورداشته صمیمی شده .مهمونی دعوت
... می کنه .اصلا از ریخت این یکی
ساعد انگشتش را به نشانه سکوت می گذارد جلوی
:دهانش و می‌گوید
ادامه اش رو نگو .چون کاملا در اشتباهی !دختر -
مثبتیه .حسابدار هولدینگ زمانی هست .بنی همون

@VIP-ROMAN

اول جریان که تو نبودی پیگیر هر دو تاشون بود .
دخترای سالم و کاری هستن .حتی همسایه ها هم از
بی آزاریشون گفتن .چطور مردم رو قضاوت می کنی؟
...لااقل تو اینطور نباش !تو که
ادامه نمی دهد .می دانم چه درسرش می گذرد .من
.که شهره ی آفاقم نباید حرف بزنم
روسیاهم انگار .خودم هم از جوش آوردنم خجل
هستم .خودم هم می دانم بدطور سوزانده مرا .
.اسکناس ها موثر نیستند انگار

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_بیست‌ودوم
دکتر خسته است .آن کال بوده و به خاطر بنی آمده
بیمارستان .می گوید خطر رفع شده .نباید ورزش
کند .نباید فکر کند .نباید داروی بدنسازی کوفت
کند و هزار و یک نباید دیگر .سیگار را یادش می رود.
هر چند بنیامین اهلش نیست .بنیامین تا فردا در
بخش مراقبت های ویژه می ماند .و بعد به بخش می

@VIP-ROMAN

آید برای یکی دو روز مراقبت بیشتر .هر چند می دانم نمی ماند.

لیلی قبول نمی کند برگردد خانه اش .چسبیده به صندلی راهروی بیمارستان و زل زده به شیشه روبرو و بنیامین خوابیده روی تخت که انواع و اقسام سیم ها متصلند به سر و تنش ، نگاه می‌کند.
ساعد و پرنیان را راهی می کنم و برمی گردم دست در جیب روبروی دو زن که سر در سر هم کرده اند و پچ پچ می کنند می ایستم و می گویم:
پاشو برو خونه لیلی .بچه طفلک گناه داره .من - همین جا می مونم.
لیلی سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:
نه نه دلم آروم نمی گیره- .
مستاصلم .می خواهم به لیلی بگویم بچه جایش امن نیست اما وجود زهره زبانم را می بندد.زهره موهای صاف سیاهش را می برد زیر شال سیاهش و می‌گوید:
من می مونم پیشت دورت بگردم .غصه نخور .پاشم- برم دو تا لیوان نسکافه بگیرم و بیام تا آقا یزدان هم بتونه حرفشو بزنه .بر می خیزد .مانتوی گشاد و

@VIP-ROMAN

عبایی تن کرده و اندام کشیده اش زیر پارچه ها گم شده اند .از کنار من رد می شود و می رود .می روم در نیم متری لیلی می ایستم و با تشر می گویم:
- بچه رو گذاشتی جای ناامن .خودت اینجایی .توی موقعیت های این مدلی سریع جا خالی می دی و خودتو گم می کنی .به قرآن صد پله فرق داری با مامانت .پاشو بروبچه رو آروم کن .استراحت کن. من هستم اینجا.
اشکهایش را پاک می کند و می گوید:
- خاک تو سر من که برادری مثل تو دارم.
حرصی دست می کشم به موهایم و پوست درد ناک سرم را ماساژ می دهم و می گویم:
- تا یه جا دچار نقطه ضعف می شی شیری که ۳۲ سال پیش خوردی از مادر ما رو بزن تو سرمون .ولم کن بابا .دردسرات یکی دوتا نیستن .حرف گوش کن هم نیستی.
جوابی نمی دهد .می گویم:
- بنیتا رو برده خونه اش یا خونه تو هستن؟
زمزمه می کند:
- خونه ی خودم.

@VIP-ROMAN

:می گویم
باشه .یه چیزی بخور که از بین نری .من می رم -
خونتون .زنگ بزن بگو میام که پشت در نمونم .
... نمی‌تونم بزارم بچه تنها بمونه
خداحافظی می کنم و قدمهایم را تند .سرم درد می
کند .و تنم کوفته است .لیلی از بچگی هم برای من و
بنیامین درسر خالی بود با بی فکری های همیشگیش .
یک ساله بودم که خانواده دکتر همسایه امان شدند.
زن و مردی که هر دو پزشکی می خواندند و حاملگی
فروغ خانم جزو دردسرهای زندگیشان به حساب می
آمد .هانی برادر بزرگتر لیلی هم بازی یاسر شد .و
مامان فرشته ی نجات فروغ خانم .از غذا گرفته تا
نگهداری از هانی که همیشه خدا و پدر و مادرش
درگیر درس و بیمارستان بودند .فروغ خانم زن لاغر
اندامی که توانش را در کتاب و درس و آشپزی و
دانشگاه و خانه داری و بچه داری تقسیم کرده بود .
لیلی نیمه شب تصمیم به پا گذاشتن در این دنیا می
کند و بابا و مامان به کمک محمدحسین می روند و
لیلی که به دنیا می آید می شود شریک قاتق من .
سهم شیر من یک ساله نصف می شود تا نوزاد

@VIP-ROMAN

دختری که شیر خشک نمی خورده سیر شود .مامان تا دو هفته به نوزاد شیر می دهد و بعد لیلی رضایت می دهد به شیر خشک .و این مقدمه ی حضور همیشگی لیلی در زندگی من و همبازیم بنیامین می‌شود.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_بیست‌وسوم
کسی صدایم می زند .برمی گردم زهره است .سینی یکبار مصرفی میان دستش است با دو لیوان قهوه فوری و بیسکوییت .سوالی نگاهش می کنم .لبخند ملایمی می زند و می گوید:
-قهوه نمی خواستین؟
سرم را به طرفین تکان می‌دهم .و به زور می گویم:
-ممنونم!مواظب لیلی باشید.
شانه ای بالا می اندازد و می گوید:
-به سلامت .مواظبم.
تند و تیز است زبانش، راه رفتنش و تغییر رفتارش.

@VIP-ROMAN

وقتی مقابل آپارتمان لیلی و بنیامین اتومبیل را متوقف می کنم .که ساعت چهار بامداد است .به پنجره ها نگاه می کنم .چراغ پنجره ی طبقه ی سوم روشن است .پس هنوز بیدارست .زنگ را می فشارم.چند ثانیه طول می کشد که صدای خش دارش می‌گوید:
-؟!بله
می گویم:
-در رو باز کن یزدانم.
در را می زند بی هیچ کلامی .وقتی خودم را در آیینه ی آسانسور می بینم از پریشانیم و چشمان پف آلودم یکه می خورم .این اواخر لاغر تر شده ام .برعکس افکارم که پروارتر از همیشه هستند .پشت در سفید و بزرگ آپارتمان بنیامین می ایستم و دو سه ضربه به در می زنم .کمی بعد لای در را باز می کند .و بعد در را به طور کامل می‌گشاید و می گوید:
-سلام خوش اومدین!
همان دختر دیروز عصر است .اما کمی آرایش کرده بلوز سیاه براقی تنش کرده با شلوار جین .موهایش ساده تا کمی پایین تر از شانه هایش رهاست .می گوید:

@VIP-ROMAN

! حواستون کجاست؟ بیایین داخل-
به خودم می آیم .وارد می شوم و سعی می کنم بدخلق و جدی باشم .دیروز او مرا از خودش راند و حالا در این وقت صبح من روبرویش ایستاده ام .پیش خودم فکر می کنم چطور طاقت آن همه درد و گلوله ی سربی را داشته .کفشهایم را کنار در می گذارم و وارد محیط خنک آپارتمان می‌شوم .به طرف میز وسط سالن می رود و بشقابهایی که روی هم جمع کرده را بر می دارد و می گوید:
- بنیتا توی اتاقشه .و اگر حقیقتش رو بخواهین من نه بچه دزدم و نه به بچه ها نظر جنسی دارم .بنیتا جز من پیش هیچ کدوم از هم پیاله های شما نموند. الانم صحیح و سالم توی اتاقشه و من هم اصلا دلم نمی خواد اینجا باشم.
زهرآلودست .تلخ است .بی اختیار لبخند می زنم .
زهره حرفهایمان راشنیده و به آسوده گفته .می‌گویم:
- چه خبره !یه نفس بگیرین .اگر اینجا رو دوست ندارین پس چرا اومدین تولد؟
شانه بالا می اندازد و به طرف آشپزخانه می رود و می گوید:

@VIP-ROMAN

! به خاطر زهره-
همین و به کارش ادامه می دهد .تقریبا همه ی آثار تولد را جمع کرده و خانه مرتب است .به اتاق بنیتا می روم .عروسک مورد علاقه اش را بغل کرده و در تخت خوابش زیر پتوی صورتی نرمی خوابیده .جلو می روم و روی گونه ی نرم و پنبه ایش دست می کشم .آنقدر نگاهش می کنم که آسوده صدایم می زند:
-بیایین واستون صبحونه گذاشتم.
برمی گردم و در درگاه اتاق می بینمش .نیم نگاهی می کند و می رود .از اتاق خارج می شوم روی میز آشپزخانه کره و پنیر و عسل گذاشته و چای دم داده .روی صندلی می نشینم و می گویم:
-راضی به زحمتتون نبودم.
نان گرم را روی میز می گذارد و می گوید:
-خواهش می کنم .لیلی زنگ زد و سفارش کرد .وگرنه من نه قصد صبحونه درست کردن داشتم و نه جای چیزی رو می دونستم .و اولین باره که برای اولین بار جایی دعوت می شم و اینطوری تا صبح می مونم .

@VIP-ROMAN

خونه رو تمیز می کنم .بچه داری می کنم و از یه نفر
.که نمی شناسمش پذیرایی
مات نگاهم می کند .نمی شناسدم؟ حق دارد .
:مجبور می شوم بگویم
!زحمت کشیدین-
جوابی نمی دهد .در عوض به ساعتش نگاه می کند و
:می‌گوید
من باید ساعت هشت سرکار باشم .به لطف شما -
مرخصی هم نمی تونم بگیرم .پس اگر اشکال نداره برم
.خونه و آماده بشم
این دخترها چقدر زهر می پاشند .در دلم لعنت می
فرستم به مسبب حادثه ...زبانم بسته است .می
:گویم
بشین صبحونه بخور و برو .من حواسم به بنیتا -
.هست
:می گوید
.مرسی میل ندارم-
از آشپزخانه خارج‌می شود و من‌همانطور که به
.صبحانه ای که چیده نگاه می کنم چایم را می نوشم

@VIP-ROMAN

کمی بعدتر به آشپزخانه می آید .مانتو به تن کرده و کیفش را روی دوش انداخته .به صبحانه ی دست نخورده چشم می دوزد و می گوید:
-خدا نگهدار آقای حقیقت. من رفتم.
-با چی می ری؟ برمی خیزم و می گویم:
انگار این سوال برایش عجیب است .خودم هم نمی دانم چرا پرسیده ام .شاید به خاطر تشکر از صبحانه یا ماندنش پیش بنیتا یا تمیز کردن‌خانه . لبش را می گزد .میان ابروانش گره کوری می افتد و می گوید:
-خدانگهدار...
به رفتنش چشم می دوزم .در را می بندد .من هنوز چشمم به در سفید است .تلخیش گس است .انگار برایش پشیزی ارزش ندارد جواب دادن به من !نادیده ام می گیرد یا شاید دلخور است .دختری که به شدت معمولی ست .ناحقی است اگر بگویم زیبا نیست .اما مثل بقیه ست .کمی ساده تر، کمی لاغر، با چشمان قهوه ای کشیده، با لبهایی که کمی برجسته است .با موهایی که کمی زیباست .

@VIP-ROMAN

کمی...فقط کمی .و اصلا به چشم من نمی آید .به ، چشم منی که بهترین ها را دیده ام

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌وچهارم
#کهربام‌راهپیما
:آسوده
حرصم گرفته .آدمها تحمل ناپذیرند گاهی .پرونده به دست زل زده ام به میز مکعبی بزرگش که پشت پنجره ی قدی هولدینگ گذاشته .پرده کرکره های نقره ای را بالا کشیده .آسمان ابریست .ابرهایی که در اثر تبخیر آب دریا در این گرمای غیر قابل تحمل ایجاد شده اند .دریای آبی پیداست .من تمام میز کارش را از نظر گذرانده ام .صندلی چرم بزرگش را . اما هنوز نیامده .نمی دانم منشی لعنتیش چه احساسی دارد وقتی من را اینطور یک لنگه پا در این اتاق معطل می کند .بالاخره خسته می شوم و قدم تند می کنم به طرف پنجره قدی .می چسبم به شیشه و از این ارتفاع به دریا چشم می دوزم .ساعت یازده صبح است .صبحانه نخورده ام و دلم ضعف

@VIP-ROMAN

می رود .از زهره هم خبر ندارم .از ده روز پیش که بنیامین سکته کرده و بیمارستان بود زهره مدام به لیلی سر می زند .دیشب را هم پیش لیلی مانده .
بنیامین بهتر شده اینطور که زهره می‌گوید .اما خانه نشین است .هنوز هم برایم جای تعجب دارد اینطور دلبستگی زهره به این زن و مرد .می ترسم .می ترسم از اینکه برایش دردسر درست شود .که وصله نامناسب بچسبانند به شخصیتش .که بگویند چشمش دنبال بنیامین است .زهره اما اصلا به این چیزها فکر نمی کند .انگار نبودن آن مرتیکه را اینطور جبران می کند .
عشق را داده و رفاقت را گرفته و من امیدوارم که رفاقت تجربه ی بدتری نباشد برایش.
کسی سرفه ای مصلحتی می کند .برمی گردم .در آستانه ی در اتاق کارش ایستاده .پیراهن سورمه ای و شلوار پارچه ای سیاه رنگ تنش کرده .آستین هایش را بالا زده .لبخند می زند و می گوید:
-خانوم جاهد!
آب دهانم را فرو می دهم و پرونده را می فشارم‌میان انگشتانم و می گویم:
-اما .نباید میومدم این طرف .خوام عذر می ...

@VIP-ROMAN

موهایش ساده اند .چهره اش جذاب است .دماغ عملی و چشمان متوسط دارد .صورتش زاویه دار است .چانه اش خط دارد .صورتش را سه تیغه کرده و عینکی با فرم سیاه زده .به طرف میز می آید به کاناپه اشاره می کند و می گوید:

-گاهی .تلفن واجب داشتم !ببخشید .معطلتون کردم .بعضی از تماس ها رو نمی شه جواب نداد.

نیم ساعت گذشته و شاید این .سرم را تکان می دهم به معنای بی اهمیت بودن ملاقاتمان و ارزشمند بودن دیگری باشد. می روم و روی کاناپه می نشینم .منشی در می زند و وارد می شود .رژش زیادی قرمز است؛ برای محل کار .موهای بلوندش از اطراف شالش سرک می کشند.لیوان کریستال بزرگ آب که حاوی تکه های خیار و توت فرنگی و یخ است را روی میزش می گذارد و فنجان قهوه را مقابل من .حتی تشکر هم نمی کنم .زیادی معطل شده ام .می دانم که خصومتش با من سر زهره است .وگرنه اینطور زودتر از موعد من را به دفتر رییس نمی فرستاد .

اشرف زادگان که ما اشرف صدایش می کنیم .کمی آب می نوشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

خانوم‌جاهد حالتون بهتر شده؟ متاسفانه نبودم -
وقتی که دچار حادثه شدین .اما شنیدم و خیلی هم
.نگرانتون شدم
جالب است رییس اصلی که همیشه در طبقه ی وی
آی پی نشسته از حال مدیر فروش طبقه دوم مطلع
:است .می گویم
ممنونم جناب اشرف .راستش حتی توقع احوال -
پرسی رو هم ندارم .یه حادثه بود و الان خوبم .
.حادثه ای که دخل و تصرفی در اون نداشتم
:سرش را تکان می دهد و می‌گوید
حادثه ی نادری بود و مثل بمب صدا کرد توی این -
جزیره کوچک .به هر حال بگذریم .پیگیر ماجرا که
هستین؟ حق و حقوقتون رو می گم .اگر احتیاج به
وکیل دارید وکلای شرکت هستند .یکی دو تاشون
!همیشه بیکارن
این جمله را با لحن شوخ می گوید و عینکش را روی
.چشمش جابجا می کند
این همه محبتش برایم زیادیست .اگر زهره بفهمد
:ذوق مرگ‌می شود .می گویم
!شما لطف دارید جناب اشرف .همه چیز روبراهه-

@VIP-ROMAN

:شانه بالا می اندازد و می گوید
این که خواستم خودت پرونده های فروش طبقه - دو رو بیاری به خاطر این بود که یه احوالی هم ازتون بگیرم .می دونید که صورت خوشی هم نداره که من بیام طبقه دوم و ازتون احوال پرسی کنم .دو روز بعد می شه یه شایعه ازش بیرون آورد .و البته شما جزو کارمندان موردعلاقه من هستین که به شدت به .کارتون وارد هستین
نگاهش می کنم .با چشمان نافذش به من چشم دوخته .با لیوان میان دستانش بازی می کند .پیش خودم فکر می کنم من را چه به معاشرت با صاحب !هولدینگ اشرف زادگان؟
:می گوید
خب در نبود من اوضاع چطور بود؟-
بر می خیزم پرونده را روی میزش می گذارم و می :گویم
.اجازه بدین براتون توضیح بدم-
یک به یک وقایع مهم را می گویم .اسناد و قراردادها را نشانش می دهم .روی تکه ای کاغذ یادداشتهایی بر می دارد .سر تکان می دهد .آب می نوشد .عطرش

@VIP-ROMAN

جولان می دهد .ناخن های مرتبش و ساعت گرانقیمتش مدام حواسم را پرت می کند اما من با سی سال سن آدم بی تجربه ای نیستم .به اندازه ی کافی در جامعه و میان آدمها به هر منوال و عنوانی گشته بوده ام .درست است که چند سانتی متر با اشرف زادگان فاصله دارم .درست است که احوالم را پرسیده .اما من حد و حدودم و

شکاف بزرگ بین خودم و این آدم را می دانم و درست برعکس اکثریت قریب به اتفاق زنان و دختران هولدینگ حتی یک بار هم رویایش را در سرم نپرورانده ام .دو سه سند مانده به آخر کارم تلفنش دوباره به صدا در می‌آید .عکس دخترکی با موهای سیاه روی اسکرین‌تلفتش می‌افتد من کمی عقب می‌کشم .می‌گوید:

-بببخشید خانوم جاهد !تلفن واجبه.

سر تکان می‌دهم و به سراغ فنجان قهوه ای که یخ کرده و مزه ی زهر مار می دهد می‌روم .اشرف زادگان با گفتن کلمه ی جانم صندلیش را می‌چرخاند رو به پنجره ی قدی .من از غفلتش استفاده می‌کنم و یکی

@VIP-ROMAN

از بیسکوییت های روی میز که مزه ی خیلی خوبی هم دارند به دهانم می گذارم ویک قلپ قهوه پشتش می نوشم .تلخی قهوه شیرینی بیسکوییت را زایل می کند و صورتم جمع می شود از تلخی .پشت بندش بیسکوییت دیگری می خورم .از وقتی تلفن را چسبانده به گوشش چیزی نگفته .دهانم را پاک می کنم .می گوید:

-باشه توضیح کافیه .می تونی انجامش بدی.

خواهرش هست حتما .شباهت زیادی به خودش دارد .دوباره می گوید:

-نه فدات شم .مواظب باش .عصر می بینمت.

و خداحافظی می کند .چهره اش درهم رفته .من شک می کنم که ادامه بدهم .پس می گویم:

-اگربخواهین من‌می رم و یه وقت دیگه میام.

لبهایش را به هم می فشارد و سرش را تکان‌می دهد و می گوید:

-ادامه بدین!

اما دیگر یادداشت بر نمی دارد .فقط گوش می کند و با خودکارش روی کاغذ کنار دستش ستاره های متوالی می کشد.

@VIP-ROMAN

.وقتی از اتاقش خارج می‌شوم .نفس راحتی می کشم

#کهربام‌راهپیما
#قسمت_بیست‌وپنجم
#رمان‌خرمالوی‌گس
منشیش خودش را در آیینه نگاه می کند .با ناز نگاهش را کش می دهد تا چهره ی ساده ی من و می گوید:
-خوش اومدین خانوم‌جاهد.
تشکری می کنم و به طرف آسانسور می روم .وقتی به طبقه دوم می رسم اولین‌کاری که می کنم سفارش مرغ سوخاریست .و بعد شماره زهره را می گیرم .با دومین زنگ جواب می دهد:
-سلام عشقم.
دست می گذارم روی شکمم و می فشارمش .می گویم:
- پاشو بیا بالا دفتر من .مرغ سوخاری سفارش دادم‌واسه ناهار.
خمیازه می کشد و می گوید:
-باشه !ترازهامو ببندم میام.
می نالم:

@VIP-ROMAN

!دارم‌می میرم از گرسنگی !لفتش ندیا-
:می گوید
!باشه .فعلا-
ارتباط را قطع می کند .با آنکه تا ساعت دو سرکار هستیم و همیشه ناهار را در خانه امان‌می خوریم اما امروز به شدت گرسنه ام .من و زهره هیچ وقت غذای رستوران‌هولدینگ را نخورده ایم .و هزینه ی ناهارمان را می گیریم .من و زهره به هر درجه ای از رفاه کاری هم که برسیم اما روش خودمان را داریم .
هر چند این روزها به من و زهره گفتن‌هایم شک !دارم .بیشتر می توانم بگویم :من
زهره تکه ای مرغ را می زند درون سس تند و شیرین و :می گوید
رییس جدیدمون‌مثل سگ می مونه .امروز صبح -
.واسه ربع ساعت دیر اومدن دخلمو آورد
به چهره اش که بدون آرایش هم‌زیباست چشم می :دوزم .می گویم
خب دیر نیا سرکار .خودت متوجهی چقدر با لیلی -
.وقت می گذرونی؟ والا دیگه کم کم حسودیم می شه
:زهره کمی نوشابه می خورد و می گوید

@VIP-ROMAN

حسودی نکن .هیچکی جای تو رو نمی گیره .اکیپ - اینا خیلی باحاله .خیلی آدمای مثبتی هستن .اون پرنیان و ساعد که مربی شنا هستن و یه ساحل اختصاصی و کلی کلاسای ورزش های آبی دارن .ژاله و فرشته هم مربیشون هستن .واسشون کار می کنن . این بنیامین هم یه سهمی داره اونجا .کاملا آدمای ساده و سالمی هستن .راستی می دونستی لیلی مربی بدنسازیه؟ تازه غواصی هم می کنه .مگه دوست نداشتی غواصی؟ بیا یه دوره برو پیش همینا یاد بگیر .

کاملا مشخص است که این آدمها جذبش کرده اند . حق دارد .همیشه کناره گرفته ایم، ترسیده ایم . همیشه می خواسته اجتماعی باشد .و من همیشه خواسته ام تنها باشم .همین دوستانی هم که گاهی دورهمی می گیریم یا کافه می رویم هم دوستان زهره هستند .چند تا از کارمندهای هولدینگ و دوست زهره در کلاس یوگا .حالا که فکرش را می‌کنم می بینم کسی که پای دیگران را به زندگیمان باز می کند و مراوده هایمان را انتخاب می کند زهره است و آدم بدبین و شکاک روابط هم من هستم .تا به حال هیچ

@VIP-ROMAN

مشکلی با دوستانی که زهره انتخاب کرده برایمان پیش نیامده .فاکتور از علی که روابطش احساسی بوده ، بقیه حد و حدود دار بوده اند .زهره ادامه می دهد:

توچه خبر؟-

می گویم:

سلامتی .دفتر اشرف بودم.-

زهره به سرفه می افتد و می گوید:

ای آدم خر شانس !واقعا؟ خب تعریف کن !آی من - قربون اون قد و بالای اشرف برم .اصلا هر روز نگاه می کنم ببینم کی می رسه شرکت.

می خندم و می گویم:

چهار تا پرونده رو بررسی کردیم همین !به تو چه - که چه موقع میاد و کی می‌ره.

زهره نگاهی به سر و ریخت من می اندازد .می دانم چه می خواهد بگوید پس پیش دستی می کنم:

نرفتم خودمو توی دل آدمی که صد پله با ما فرق - داره جا کنم‌که !تو می دونی حتی اگرم توی دلش خودمو به زور جا بدم تهش بازم ناموفقم .رفته بودم چهار تا حساب کتاب رو درست کنم .البته احوالمو

@VIP-ROMAN

هم گرفت که اونم به قول خودش واسه اینه که خبرش همه جا پیچیده .حتما می خواسته به من بفهمونه که کارمندشم و باید حواسم به حیثیت شرکت باشه.

صدای در می آید .پشت بندش اکرمی وارد می‌شود و می گوید:

-سلام زهره! آسوده جان!

زهره لبخند زنان می گوید:

-سلام چطوری؟ بزار ببینم!

با دقت به چهره ی اکرمی نگاه می کند و می گوید:

-تو یه تغییری کردی!

اکرمی لبهایش را غنچه می کند .زهره ذوق زده می گوید:

-اوه همینو بگو !لباتو فیلر کردی !ای جونم چقدر قشنگ تر شدی.

اکرمی خوشحال از تعریف زهره می گوید:

-از تو ممنونم که اون خانوم دکتر رو معرفی کردی واقعا کارش بیسته.

بعد به طرف من می‌آید و پاکت طلایی بزرگی را روی میزم می گذارد و می گوید:

@VIP-ROMAN

از دفتر جناب اشرف آوردن .دستهایم را با دستمال -
:کاغذی پاک می کنم و می گویم
.مرسی عزیزم-
اکرمی دستی برای زهره تکان‌می دهد و از دفتر خارج
:می‌شود .با تشر به زهره می‌گویم
هزار بار بهت نگفتم با پرسنل بخش من عیاق نشو؟-
بابا بزار من یه خورده از نظرشون جدی باشم .
ورداشتی به منشی این جا گفتی برو لباتو ژل بزن؟
زهره ظروف یکبار مصرف روی میز را جمع می کند و
:می گوید
وا؟ چقدر تو خودتو می گیری؟ دو کلمه حرف این -
عصبانیتها رو نداره .وا کن اون طلایی رو ببینم چیه
پاکت را برمی‌گردانم .آرم شرکت به رنگ‌سیاه و دایره
وار پشتش نقش بسته .پاکت طلایی را باز می کنم و
کارتی از تن بیرون می کشم .و جملات را می خوانم و
متحیر به زهره نگاه می کنم .زهره جلوتر نی آید

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌وششم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

و کارت را از دستم می کشد و تند تند می خواندش و با صدای جیغ جیغویی می گوید:
- اوه نه !باورم نمی شه .دعوتت کردن مهمونی اشرف زادگان!!!
من سوالی نگاهش می کنم .زهره هیجان زده می‌گوید:
- سالی یه بار مهمونی می گیره و کارمندای درجه اولش رو دعوت می کنه .رییس های طبقه هفتم و گلچینی از مدیرها.
من متحیر می‌گویم:
- اونو که می دونم اما چرا منو دعوت کرده؟ من رییسم؟
زهره دوباره مطالب روی کارت دعوت را می خواند و می گوید:
- با لباس مشکی و رسمی و یک همراه!
سرم را به طرفین تکان می دهم و می‌گویم:
- محاله زهره...محاله حتی فکرشو هم نکن .من نمی رم و تو هم تلاش نمی کنی.
زهره عصبی کارت را روبروی صورتم تکان‌می‌دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

مگه دست خودته؟ خوبم می ری .البته می تونی تنها - بری .من اصراری ندارم .اما این مهمونی همونیه که سالها جون کندن و درس خوندن و دویدن رو به ثمر می رسونه .فکرشو بکن بری طبقه هفت و رییس بشی

بعد دستش را به حالت دعا بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- خدایا به منم یه نگاهی بکن یه ارتقایی بده!

حالت تهوع گرفته ام .می خواهم کل محتویات معده ام را بالا بیاورم .می گویم:

- نه نمی‌تونم .از همین حالا دارم سکته می کنم.

به ساعتم نگاه می کنم .از ساعت دو گذشته .تندتند وسایلم را جمع می کنم .به زهره می‌گویم:

- ماشینو که آوردی؟

سرش را بالا و پایین می کند .می گویم:

- خدا رو شکر!

در طی مسیر اصلا حرف نمی‌زنم .زهره هم چیزی نمی‌گوید .هر دویمان گذشته رادوره می کنیم .هر دویمان به موقعیت کنونی امان فکر می کنیم .من به اینکه چطور می‌توانم دعوت اشرف را رد کنم هم فکر می کنم .مساله کارم و اعتبارم است .بالاخره بعد از

@VIP-ROMAN

پنج سال کار در این شرکت و گذشتن از کارمند جزء فروش و رسیدن به مدیریت فروش طبقه ی دوم هولدینگ من را هم‌جزو آدم حساب کرده اند .منی که سعی کرده ام فاصله ام را حتی با رییسم در طبقه هفتم حفظ کنم .چطور بروم در میهمانی که آنها هستند.آه می کشم .فکرش آنقدر در سرم بزرگ شده که احساس می کنم هر آن ممکن است منفجر شود.

:می نالم

!زهره کلافه ام-

:زهره نیم نگاهی به من می کند و می گوید

بریم خونه دوش بگیر و استراحت کن .امشب قراره - بریم با بچه ها جیگر بخوریم .تو هم بیا یه کم .روبراه می شی

سر تکان می دهم .شاید میانبری باشد میان این مشغله ذهنی .کم و زیادش را نمی پرسم و فقط می :گویم

.میام...میام-

:زهره می خندد و سرعتش را زیاد می کند و می‌گوید

خدا پدر اشرف رو بیامرزه و جایگاهش بهشت - !باشه

@VIP-ROMAN

:گیج می‌گویم
مگه باباش مرده؟-
:زهره با تشر می‌گوید
لعنتی پنج ساله داره اینجا کار می کنی هنوز نمی -
دونی باباش مرده؟
:شانه بالا می اندازم .زهره با تمسخر می گوید
پول که نمی زاد که .بالاخره این همه ثروت از یه -
جا به این خوشتیپ رسیده دیگه .پدر هم داشته
.باشی این مدلی
حتی یکبار هم درباره صاحب هولدینگ کنجکاوی
نکرده ام .برای من اشرف یعنی طبقه هفتم .یعنی
!رییس الروسا .همین

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌وششم
#کهربام‌راهپیما
پیراهن‌خنک سفید می پوشم و مانتوی عبایی آبی
آسمانی را نشان زهره که به دقت خط لب می کشد
:می دهم و می‌گویم
به نظر تو این چروکه؟-

@VIP-ROMAN

:سرش را می چرخاند و می گوید
!نه خوبه-
شال سفید را روی موهایم می اندازم کنارش می
:ایستم و می گویم
ساعت ۹ شد تو مگه سر ساعت ۹ قرار نذاشتی؟-
:می گوید
!آماده ام من-
ریملش را بر می دارم و روی مژه هایم می کشم .می
گوید؛
چرا مانتوی جدیده که خریدی رو نپوشیدی؟-
:موهایم را مرتب می کنم و می گویم
خوبه همین !یه کافه ست دیگه .اون حیفه هدرش -
.بدم
تند تند مانتو و شلوار خنک کرم رنگ را تنش می
:کند و می گوید
.باشه بابا !فهمیدم واست اهمیتی نداره این دورهمی-
:می گویم
ای بابا از هر حرفی من می زنم تو یه قصه ای می -
!سازی .بی خیال بابا

@VIP-ROMAN

من فقط می خواهم از خانه بیرون بزنم چند تا آدم از قماشی دیگر را که تا امروز تمایلی به دیدنشان‌نداشته ام ببینم بلکه حالم بهتر شود و سرم از فکر کردن درباره ضیافت اشرف نترکد .ظهر از شدت استرس هر چه خورده بودم‌را بالا آورده ام و تا همین‌نیم ساعت پیش خواب بوده ام .چشمانم‌پف کرده اند .
.اصلا زیبا به نظر نمی رسم
:به کافه که می رسیم .رو به زهره می گویم
.زیاد نمونیم-
:زهره می خندد و می گوید
.بابا بزار برسی بعد شمشیرت رو از رو ببند-
جواب نمی دهم .و زهره می داند که جواب ندادنم به معنای پافشاری روی حرفم‌است .وارد کافه ی سنتی که می شویم .صدای موزیک ملایم می آید .روی یکی از تخت ها نشسته اند .تخت بزرگیست.
لیلی چسبیده به بنیامین .پرنیان در حال نشان دادن چیزی درون تلفن همراهش به ژاله و ساعد هم در حال چیدن تخته نرد است .نفس راحتی می کشم .
.خبری از یزدان نیست

@VIP-ROMAN

سلام می کنیم .با خوشرویی جواب می دهند .لیلی
:آرایش ملیحی کرده .گونه ام را می بوسد و می گوید
اون شب خیلی زحمتت دادیم .ندیدمت که ازت -
تشکر کنم .کل خونه رو هم مرتب کرده بودی .
.خجالتم دادی
لبخند ملیح می زنم .در حدی که خشک نباشد چهره
:ام .می گویم
کاری نکردم .بنیتا دختر شیرینی هست .هر چند -
دوستتون به ما اعتماد نداشت .کاسه داغ تر از آش
.بود
و قبل از اینکه لیلی که دهانش نیمه باز مانده حرفی
:بزند رو می کنم به بنیامین و می گویم
شما بهتری آقا بنیامین؟-
:بنیامین سری تکان‌می دهد و می گوید
خوبم .من چیزیم نیست .کاش اینا بفهمن و دست -
.از سر کچلم بردادن
:می گویم
ببخشید که نیومدم دیدنتون .فکر می کنم آرامش -
.واستون‌بهتر از مهمانداری بود
:شانه ای بالا می اندازد و می گوید

@VIP-ROMAN

.گذشت .حالا بهترم-
حق به گردنم دارد این مرد خوشرو .خجالت زده ام از اینکه هر چه زهره اصرار کرد به ملاقاتش نرفتم . و حالا این شرم روی دوشم سنگینی می کند .اما بی فایده است .زمانش گذشته دیگر.
با ژاله و پرنیان هم دست می دهم .هر دو ساده و خیلی مثبت به نظر می رسند .ساعد می گوید:
بفرمایید بنشینید .تخت بزرگ گرفتیم که راحت - باشید.
و رو می کند به بنیامین و می گوید:
بیا جلو .اما اگر باختی حالت بد نشه ها-.
بنیامین می خندد و می گوید:
اونی که سری قبل مارس شد تو بودی نه من-!.
زهره با لیلی حرف می زند .پرنیان چای می گذارد جلوی من و می گوید:
آسوده جان زهره گفته که به غواصی علاقه - داری.یکی دو ماه دیگه خیلی هوا مساعده واسه غواصی .یه روز بیا یه امتحانی بکن و اگر واقعا دوست داستی من می تونم بهت یاد بدم.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌وهفتم
#کهربام‌راهپیما
ژاله تلفنش را می گذارد درون‌کیفش و می گوید:
آره .پدل برد .سورفینگ هم هست .و می تونی اونا -
رو هم امتحان کنی .شنا که بلدی؟
می گویم:
-مرسی .حتما اگر فرصتی بود .شنا هم بلدم تا حدی.
نیم نگاهی به زهره می اندازم .لیلی دستش را می
فشارد .زهره به من لبخند می زند .من سکوت‌می
.کنم
تلفن ساعد زنگ می خورد .با کسی حرف می زند .
چند تایی باسه و چشم می گوید .گارسون را صدا می
زند .منو ها را می آورند .بنیامین می گوید:
-دو تا شش بده!
ساعد کُری می خواند و می گوبد:
-به همین‌خیال باش.
لیلی می گوید:
-قرار بود دل و جیگر بخوریم.
و رو به من ادامه می دهد:

@VIP-ROMAN

می خورین که؟-
:می گویم
!بله .چرا که نه-
:صدایی می گوید
!سلام به همه-
سرم را بر می گردانم .یزدان است. .نگاهم گذراست .
فرشته یکی دیگراز دختران گروه کنارش ایستاده .
زیادی بشاش است .تونیک آبی نفتی با جین و کفش
اسپرت سفید پوشیده .یزدان هم‌تی شرت آبی نفتی
تنش کرده .صورتش برعکس دفعه ی قبل که دیده
بودمش اصلاح شده .موهایش هم مرتب و سشوار
زده است .مثل یک زوج به نظر می رسند که
لباسهایشان را ست کرده اند .سوالی به زهره نگاه می
کنم .حواسش به من‌نیست .وگرنه ترجمه نگاهم را
.می‌داند
بازار سلام و علیکشان گرم است .من فقط سر
تکان‌می دهم و خودم‌را با تلفنم‌سرگرم می کنم .به این
فکر می کنم‌که به بهم می آیند .از دیشب به دنبال
صفحه ی اجتماعی اشرف زادگان‌می گردم .شاید
چیزی از میهمانی هایش دستگیرم شود .یزدان رو

@VIP-ROMAN

بروی من‌کنار بنیامین می نشیند .فرشته بین پرنیان و ژاله جا خوش می کند .می گویند و می خندند .من اما حرفی برای گفتن‌ندارم .گارسون‌سفره می آورد ماست و دوغ و سبزی خوردن .زیتون‌ها و پیاز و لیمو را در سفر می چیند .یزدان کمکش می کند .ژاله می گوید:

-یزدان چه ساعتی رسیدی؟

یزدان کاسه ی کوچک زیتون‌پروروه را جلوی من می گذارد و می گوید:

-صبح رسیدم.

لیلی می گوید:

-با یه پرواز برگشتیم من ومامان .و یزدان!

من فکر می کنم چرا انقدر اینها به هم گره خورده اند .زن رفیق آدم که‌نباید اینقدر نزدیک باشد .

فرشته چرا بدش نمی آید از این که یزدانی که لباسهایش را با او ست کرده به زن یکی دیگر بچسبد .

من مخالف روشنفکری های این مدلی هستم.

پرنیان می گوید:

-امیدوارم دیگه غم نبینی یزدان!

@VIP-ROMAN

یزدان لبخند می زند .من لبخندش را شکار می کنم .
:می گوید
-قربونت پرنیان جان .واسه این بلوز هم ممنونم!
من سر می چرخانم به پرنیان نگاه می کنم .بعد ژاله و فرشته .گیجم .نگاهم انقدر سوالیست که یزدان می :گوید
چهلم بابام رو برگزار کردیم این بلوز رو بچه ها - .خریدن
: زمزمه می کنم
روحشون شاد و به کاسه ی زیتون‌خیره می‌شوم .دل - و جگر ها را می آورند .بوی اشتها آوری دارد .بنیامین :چند سیخ را جلوی من می گذارد و می گوید
-آسوده خانم غریب افتاده بین ماها.
:زهر با خنده می گوید
-من از همه غریب تر هستم.
:ساعد با دهان پر می گوید
-من که یه اپسیلون غریبی هم در وجود تو ندیدم.
چقدر زهره با اینها دوست است .چقدر بین این آدمها شاد است .یزدان بشقاب پر از گوجه ی کبابی :را روبروی من می گیرد و می گوید

@VIP-ROMAN

گوجه میل دارین؟-
زهره می گوید:
آسوده گوجه کبابی رو به خود کباب ترجیح‌می ده.-
سرم را به طرفین تکان‌می دهم و می گویم:
ممنونم .نمی خورم .و به دل و قلوه ای که با گوجه -
لیمو خوشمزه تر است چشم می دوزم .یزدان خیلی
طبیعی گوجه ها را به پرنیان می دهد و به خوردن
غذایش می پردازد .لیلی به ژاله می گوید:
ژاله اون‌مزون‌دوستت پردیس هنوزم هست؟-
ژاله لیوانش را می گیرد طرف یزدان و می گوید:
اووف سوختم چه فلفل سبز تندی بود .یکم دوغ -
بریز چشم سیاه .پردیس رو ولش!
من نگاهم را می کشم تا چهره ی یزدان .شاید می
خواهم بدانم چشمانش واقعا سیاهند!؟ فرشته می
گوید:
پردیس هنوز مزون داره .اما توی خونه اش-!
ساعد می گوید:
خوشم نمیاد ازش .لوس و نُنُر هست .این همه -
جا .چرا پردیس؟
بنیامین می گوید:

@VIP-ROMAN

اونی که باید خوشش بیاد تو نیستی لعنتی !زن داری.-
.اون‌یزدانه که باید نظر بده
یزدان قهقهه می زند .من به شدت گیجم .زهره می
:گوید
حالا من کاری به حرف شماها ندارم .دو دست -
لباس که می تونه واسه من و آسوده جور کنه !چکار
.به ادا و اطفارش دارم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌وهشتم
#کهربام‌راهپیما
من هوشیار می شوم .رابطه پر از گره این آدمها را ول
:می کنم و به زهره می گویم
لباس؟ به چه مناسبت؟-
:زهره همانطور که قلوه را می‌جود می گوید
مهمونی اشرف زادگان دیگه !همون که دعوتیم .که -
سیاه باید بپوشیم دیگه؟ تو که پارتنر و دوست پسر
و شوهر و اینا نداری .من میام که هم از ما بهترون
.رو ببینم و هم تو تنها نباشی

@VIP-ROMAN

نگاهها معطوف من می شود .من دوره اشان می کنم و رو به زهره می گویم:
از ظهر تا حالا می گم نمی ریم .تو دنبال لباسی؟-
بنیامین و یزدان کنار گوش هم پچ پچ می کنند .زهره محل به حرف من نمی گذارد و از اشرف زادگان که در این جزیره ی کوچک تقریبا همه می شناسندش با دخترها می گوید .وسط هیاهوی دخترها صدای بم یزدان را می شنوم که می گوید:
خب مهمونی که در رابطه با کار هست رو باید - جدی گرفت .اشرف زادگان رو کمی می شناسم .هر سال این برنامه رو داره و هدف خاصی رو دنبال می کنه که صددرصد احساسی نیست .کاملا کاری و تجاریه .به خاطر معرفی افراد تاثیر گذار مجموعه اش به دیگرانه.
بی حالت به چهره اش می نگرم .همه ی اینها را بعد از پنج سال و اندی کار کردن در هولد ینگ می‌دانم .می گویم:
مساله این‌نیست که با یه دعوت فکر کنم عاشق - چشم و ابروی من بوده .به هر حال من به عنوان یه

@VIP-ROMAN

بازاریاب جزء توی اون‌هولدینگ کار کردم و بعد مدیر فروش شدم
پس اطلاع دادم که موضوع از چه قراره .معمولا هم نمی خو ام خودمو در دل کسی جا کنم .اونم آدمی با درجه اجتماعی متفاوت .پس هیچ موقع به دلایل احساس قضایا توجه نمی کنم.
لیلی می گوید:
خب چر ا نمی خوای بری؟ واسه موقعیت کاریت - خوبه!
واقعا جوابی ندارم .اما باید چیزی بگویم .پس همانطور که چشم گشاد می کنم برای زهره ای که همه چیز را گفته ؛ می گویم:
-زیاد اهل مهمونی نیستم.
فرشته می گوید:
کاملا پیداست عزیزم .چون زهره رو هر بار دعوت - کردیم بهش گفتیم شماهم بیایی اما...
پرنیان با مهربانی نگاهم می کند و می گوید:
آسوده جان شخصیت آرومی داره و هر کسی - مجازهست اونطور که دوست داده و اونجایی که مد

@VIP-ROMAN

نظرشه حضور پیدا کنه .قرار نیست همه مثل زهره خونگرم یا مثل تو شیطوون‌باشن.
با دقت بیشتری به پرنیان نگاه می کنم .چشمان خاکستریش و موهای روشنش به او جذابیتی خاص بخشیده .می گویم:
-ممنونم از درکتون.
یزدان دست از خوردن می کشد و می گوید:
-تنهایی همیشه هم خوب نیست.
زهره با لب و لوچه آویزان به من نگاه می کند و می گوید:
-تنهایی خیلی بده!
بنیامین رو به یزدان‌می گوید:
-بخورمشون؟
همه نگاهش می کنند .بنیامین می گوید:
-حیفه .جیگرهایی که نخورده رو می گم!
همه می خندند و من هم هر چه می کنم نمی توان‌جلوی لبخندم را بگیرم.
با آنکه به زهره گفته ام زیاد نمانیم اما .حرفهایشان از ورزش و کمپ زدن‌هایشان‌برایم آنقدر جالب است که زمان از دستم در می رود .درست است ساکتم .

@VIP-ROMAN

درست است که وجود مردی که به خاطرش جانم به خطر افتاده برایم قابل تحمل نیست .و درست است که از روابطشان سر در نمی آورم اما حواسم از زندگی خشک و رسمیم و گرفتاری های کارم معطوف به آدمهای سرخوش دور و ورم‌می شود .زهره حق دارد که مجذوبشان شده.

آخر سر وقتی تصمیم به رفتن می گیرند .لیلی می گوید:

-بریم دریا!

دخترها ذوق زده می شوند .یزدان می گوید:

بنیتا چی می شه .تو نمی خوای بری به بچه ات - برسی؟

لیلی بی خیال می چسبد به بنیامین و می گوید:

-مونده پیش مامانم.

یزدان می گوید:

داری جبران طفولیت خودتو می کنی نه؟-

لیلی می گوید:

-یه جورایی بله.

یزدان می گوید:

-شما برین من حساب می کنم و میام.

@VIP-ROMAN

:به آنی برمی گردم نگاهش می کنم .می گویم
ببخشید؟ چرا شما؟-
فرشته که با آن مانتوی آبی نفتی باز هم کنار یزدان
:ایستاده می گوید
.مگه نمی دونستی؟ امشب دعوت یزدان بودیم-
اخمهایم در هم می‌شود و به زهره شماتت بار نگاه
.می کنم
یزدان حتی نگاهم نمی کند .می رود به طرف
:صندوقدار .دست زهره را فشار می دهم و می گویم
.بعدا ترتیب تو رو می دم-
:زهره می گوید
وا چه مرگته؟ مگه چکار کردم .بنده خدا بد کاریش -
بوده؟
: می گویم
!فقط ساکت باش-
پشت فرمان‌می نشینم .ژاله و فرشته با من و زهره می
آیند .زهره صدای موزیک را بلند می کند .جیغ و داد
می کنند .من تند نی رانم .یزدان و بنیامین را جا می
.گذارم .دخترها دلخوش فریاد می کشند

@VIP-ROMAN

آخر شب ها کمی هوا خنکتر است .و برای من دریا همیشه جذاب است .به ساحل خلوتی می رویم . اتومبیل ها را پارک می کنند .به طرف ساحل می دوند .انگار نوجوان هایی هستند که از مدرسه فرار کرده اند .زهره هم به دنبالشان راهی می شود .ساعد سیگار آتش می زند .یزدان هم سیگارش را با سیگار او روشن می کند .بنیامین دست دردست لیلی قدم می زند .دلم‌می خواد هزینه غذای خودم و زهره را به یزدان بدهم .اما آنقدر می دانم که کار ناشایستی هست که منصرف می شوم .پرنیان جیغ می کشد :ساعد-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌ونهم
#کهربام‌راهپیما
. ساعد بیا....
ساعد به طرف ساحل می رود .من به کاپوت اتومبیلم تکیه داده ام و به زهره که با ژاله حرف می زند و می خندد نگاه می کنم .از کنار چشمم یزدان را که دست درجیب به ساحل چشم دوخته را می بینم.

@VIP-ROMAN

معمای تیر خوردنم جان می گیرد .حرصی می شوم .به طرفش می روم .بوی عطرش را که انگار تمدیدش کرده ، به مشام می کشم .صدای پایم را شنیده یا هر چیزی که بر می گردد و نگاهم می کند .سگرمه هایش از هم باز می شوند .کنارش می ایستم و من‌هم به ساحل و دخترها نگاه می کنم .می گوید:
روبراهید؟-
می گویم:
خوبم ممنونم .راستش زهره به من‌نگفته بود که - امشب ...
نمی گذارد ادامه بدهم .از سر شانه نگاهم می کند و می گوید:
یه نفر کم و زیاد واسه من فرقی نداشت آسود -
خانوم .چرا انقدر سختگیر هستین؟ زندگی رو به کام خودتون زهرمار نکنید .مگه چند سالتونه؟
سرم را بالا می برم .به چشمانش که در تاریکی می درخشند نگاه می کنم .کشیده و درشت هستند .
مژهایش بلندند .فکش زاویه دار است .روی گونه ی چپش خال سیاهی دارد .بالای ابروانش در ناحیه

@VIP-ROMAN

پیشانیش کمی فقط کمی برجسته است .می خواهم
:داد بزنم هزار ساله ام .اما در عوض می گویم
من از کسانی که به من اعتماد ندارند ، از اونایی که -
چیزهایی برای پنهان کاری دارند؛ هیچ لطفی رو قبول
.نمی کنم
:پوزخند می زند و می گوید
حق با شماست .به هر حال مقصر زهره ست که به-
.شما نگفته
:دلم می خواد خفه اش کنم .می گویم
!اگر بخوام مبلغ شام رو به حسابتون بریزم بی ادبیه-
:می گوید
اشکال نداره اگر اذیت شدین می تونین هزینه رو -
.بریزین به حساب بچه های سرطانی
:سر تکان‌می دهم .می گویم
!بسیار خب-
:بعد به طرفش بر می گردم و می گویم
چه کسی به طرف من شلیک کرد آقا یزدان؟-
سوالم بی مقدمه است .جا می خورد .نگاهم می کند .
چشم بر نمی دارم‌از نگاهش .در آنی رگ شقیقه اش
:ورم می کند .لبهایش را به هم می فشارد .می گوید

@VIP-ROMAN

آسوده خانم !التماستون می کنم .دست بردارین .-
هر کاری بخواهین واستون‌می کنم .حتی مبلغ
...بیشتر
:با تشر می گویم
.من محتاج پول شما نیستم-
:می گوید
لطفا لطفا اجازه بدین‌حلش کنیم همین جا .اگر به -
طور قانونی هم بخواهید پیگیر باشید که حتما پیگیر
بودید باز هم من بی تقصیرم .حتی من ملزم به
... پرداخت دیه هم‌نبودم ولی وجدانم اجازه نداد
دلم می خواهد دستهایم را دور گردنش بپیجانم و
:خفه اش کنم .می گویم
شما منو عصبی می کنید .متاسفانه من باید خودم -
به تنهایی از حقم دفاع کنم .و یادتون‌نره که‌کوتاه
نمیام .اگر ضارب رو می شناسید بهش بگین که ازش
.نمی گذرم
دو قدم بر می دارم تا به ساحل بروم که بازویم را می
چسبد .من شوکه به دستی که دور بازویم محکم
شده نگاه می کنم .نگاهم آنقدر شماتت بار است که

@VIP-ROMAN

دستش را می کشد و می برد میان‌موهایش و چنگشان می زند .موهای نرم و سیاهش را .و می گوید:
-معذرت می خوام.
دست می کشد به صورت سه تیغه شده اش و ادامه می دهد:
-اون‌جریان رو فراموش کنید .یه پیگیری هایی به نفع آدم‌نیست .درد ناحق رو کشیدین .گذشته و خوب شدین .من تا آخر عمر مدیونتون‌هستم .ببخشید . متاسفم .بگذرید...
سرتا پایش را نگاه می کنم و می گویم:
-آدما با هم فرق دارن .شاید اگر کسی جای من‌بود می تونست راحت تر بگذره .من با بقیه فرق دارم .من آزارم به یه مورچه هم نمی رسه .این آسوده ای که روبروی شما ایستاده نه مردم گریز هست و نه دچار معضلات روحی و شخصیتیه .ابن آسوده مجبوره ...دقت کنید؛ "مجبوره "که از حقش ، زندگیش، آبروش دفاع کنه!
امروزهمون‌اشرف زادگان صاحب هولدینگ منو به دفترش دعوت کرده .می دونید چرا؟ فکر می کنید دلیلش چهار تا سند بوده؟ نه !دلیلش این بوده که

@VIP-ROMAN

بگه من می دونم و حواسم هست .این جزیره کوچیکه .با همه ی جلال و جبروتش خیلی کوچیکه. اگر امروز اشرف زادگان‌منو از کارم برکنار می کرد اونوقت کل زندگیم به هم‌می ریخت .توی این جزیره پیچیده که کارمند فلان هولدینگ دشمن داشته و مورد اصابت گلوله قرار گرفته .اگر اشرف زادگان به خاطر آبروی هولدینگش نگران باشه حق داره. خیره ی من است .چشمانس درخشش خاصی دارند . من بغضم‌تا گلویم بالا می آید .به زور پسش می زنم و می گویم:
-من هم به آبروم‌حساسم !مجبورم محتاط باشم.
نفسم را به شدت بیرون‌می دهم و ادامه می دهم:
-بابت شام‌ممنونم.
و او را جا می گذارم و به کرانه می روم‌تا گوش زهره ی دهان‌ول را بگیرم و ببرمش خانه امان .زهره ای که زیادی یکه تاز شده است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_بیست‌ونهم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

:یزدان
هوا خنک تر شده .با مامان‌حرف زده ام و فهمیده ام که به غم بابا تقریبا خو گرفته است .آرام تر است . یسنا برگشته سر کار و زندگیش .لیدر تورهای داخلی و خارجیست .یاسر هم گاهی پیش مامان است وگاهی دنبال زندگی خودش .دلم برای همه اشان تنگ می‌شود اما خوب می دانم‌که هر کسی زندگی خودش را ، درد و گرفتاری خودش را دارد و محکومیم به ادامه ی زندگی های مجزایمان .مامان قبل از این‌گاهی می آمد جزیره و برای یکی دو هفته ای می ماند .اصرار کرده ام که بیاید .گفته هوا بهتر شود .نفس تنگی دارد و گرما برایش خوب نیست.
کارگری که آب استخر کوچک حیاط پشتی را عوض کرده از پشت شیشه ی قدی اشاره می دهد که کارش تمام شده .لیوان‌چای را روی کانتر رها می کنم و به حیاط می روم .مزدش را حساب می کنم و در ها را می بندم و بر می گردم داخل .قرار امشبم از چند جهت برایم مهم است .به پیراهن چروک روی تخت نگاه می کنم .همیشه از اتو کشیدن متنفر بوده ام .اما تنها زندگی کردن به من آموخته که باید بعضی از کارها را

@VIP-ROMAN

هر چند تنفر برانگیز انجام داد .همانطور که آشپزی می کنم، لباسهایم را می شویم به اتو کردن هم عادت کرده ام .من حتی قبل ترها خانه ام راهم خودم تمیز می کردم اما حالا در این مکان از دیگران کمک‌می گیرم برای سر و سامان دادن‌خانه ام .تنهایی به آدمها خیلی چیزها را می آموزد .از جمله روبرو شدن با هر آنچه دوست نداری و اینکه یا مبارزه کنی برای عوض شدنش یا مدارا کنی برای کنار آمدن با آن.

ساعت ۹ اتومبیلم را پارک می کنم و وارد ساختمان‌مجلل می شوم .مثل همیشه آدمها با نقاب های نامرئی و شخصیت های ساختگی جولان می دهند .سالن به شدت پر نور است و همه چیز برق می زند .من می روم به طرف یکی از آن میزهای بلند که جابه جای سالن قرار داده اند ومی ایستم .می بینمش .از دور می آید .مثل همیشه برازنده ست . لبخند روی لبانش است .جلو می آید و دستانش را از هم باز می کند و می گوید:

-خوش آمدی!مرد!

یکدیگر را در آغوش می کشیم .دو سه ضربه پشت کمرم می کوبد و می گوید:

@VIP-ROMAN

بحران رو پشت سر گذاشتی ؟-
:جدا می‌شوم از او و می گویم
کمابیش !به هر حال زمان‌می گذره و حال آدم بهتر - می شه اما غمش همیشه هست .کافیه بیکار باشی، تنها باشی .اونوقت هجوم میاره و شروع می کنه به آزار دادنت.
:سرش را تکان‌می دهد و می گوید
!درک می کنم !بیشتر از هر کسی درک‌می کنم-
سالور بی شک از مقاوم ترین آدمهاییست که در زندگی من حضور دارند .عمر آشناییمان به دانشگاه بر می گردد .هر دو در دانشگاه تهران درس خوانده ایم .هر دو یک رشته .مهندسی صنایع !سالور کسی ست که دست من و بنیامین را کشیده و آورده تا به اینجای زندگی .کنکاش گر مرا از نظر ش می گذراند و لبخندش وسیع می شود .می گوید:
پسر جون باز یاد جوونی هامون افتادی؟-
سری تکان‌می دهم .خدمه ای که پسر خوش بر و رویی هم هست سینی به دست می آید .سیگار برگ و نوشیدنی تعارف می کند .من یک سیگار برگ بر می

@VIP-ROMAN

.دارم .سالور نوشیدنی و تشکر می کند از پسر جوان

با سیگار ور می روم و سر بزیر هستم .سالور کمی از نوشیدنیش را مزه می کند و می‌گوید:
-از کوبا اومده .اصل جنسه .اون جریان تیر اندازی رو حل کردی؟
سرم را بالا می گیرم و به چشمانش نگاه می کنم .از پشت عینک هم چشمان خوش حالتش که پر از مهربانیست را می توانم به خوبی ببینم .دست می برم به یقه ام و می گویم:
-بله حل شد .دیه ی اون طفلک رو دادم .هر چند ناراضیه اما تموم شد دیگه.
می گوید:
-چرا ناراضی؟ بیشتر می خواد؟
پوز خند می زنم و می گویم:
-نه مشکلش پول نیست .مقصر رو می خواد!
به کسی سلام‌می دهد و می گوید:
-خب مگه تو می شناسی مقصر رو؟

@VIP-ROMAN

دستم‌می رود که موهایم راچنگ بزند اما یادم می آید که یک ساعت با موهایم ور رفته ام تا مرتبشان کرده
:ام پس پیشانیم را لمس می کنم و می گویم
نه...نه نمی شناسم .ندیدم که چه کسی شلیک -
.کرد

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی
#کهربام‌راهپیما
:سالور سرش را جلو می آورد و می گوید
از کی تا حالا تو دشمن پیدا کردی یزدان؟ تو؟ آخه -
.اصلا با عقل جور در نمیاد
:می گویم
دشمن ندارم .نمی دونم شاید اصلا هدف نه من -
بودم و نه اون دختر !اما اون لحظه فقط من و اون روی پله های آژانس هواپیمایی بودیم .اینه که فکر
.کردم طرف با من دشمنه و همه چیو گردن گرفتم
سری تکان‌می دهد .من دروغگوی خوبی نیستم .اما مجبورم که نقش بازی کنم .سالور که راضی نشده
:می گوید

@VIP-ROMAN

-ببین یزدان!
نگاهم را کش می دهم تا چشمانش .دستش را سر شانه ام می گذارد و شانه ام را می فشارد و می گوید:
من می دونم که تو کار درست رو انجام دادی و - خودت صلاحت رو بهتر می دونی .اما یادت نره که من هستم همیشه .هم فکری یا کمک خواستی دریغ نمی کنم.
لبهایم را به هم می فشارم و می گویم:
-دمت گرم!
صدای ظریفی پرده ی گوشم را نوازش می دهد .بر می گردم و می بینمش .لبخند می زند .چشمانش را به شدت آرایش کرده .موهایش را بالای سرش جمع کرده .پیراهنش با دو بند باریک روی شانه هایش ثابت شده و پاهای خوش تراشش را هم به نمایش گذاشته .بوی عطر خنکی می دهد .لبخندش وسیع است .نگاهش بین من و سالور می چرخد و می گوید:
-سلام آقایون جنتلمن!
سالور از بالا نگاهش می کند .بی هیچ احساسی و می گوید:

@VIP-ROMAN

گیتی امشب زیبا شدی !ولی خیلی چشمم به تو -
.هست یادت نره
گیتی لبخند می زند و دست می کشد به بازوی
سالوری که اخمی نامحسوس کرده .نگاهش را می
سپارد به چشمان‌من .مثل مته است نگاهش .می
:گوید
مرسی سالور جان !حواسم هست ممنون از اینکه -
حواست به منه .تو چطوری یزدان؟
:پیشانیم عرق کرده .می گویم
!بد نیستم-
کسی سالور را صدا می زند .عذر خواهی می کند و می
رود .گیتی به سیگار برگ میان انگشتانم نگاه می کند .
:از روی میز فندک را بر می دارد .و می گوید
. بزار واست روشنش کنم-
اجازه می دهم کارش را بکند .کمی خم می شوم .
سیگار را روسن می کند .پُک محکمی می زنم .سرفه ام
می گیرد و به عمد دود را در صورتش رها می کنم .
کمی عقب می کشد .اما بی خیال است .فندک را روی
میز رها می کند و از سینی مزه ی روی میز چیزی بر
:می دارد .و می گوید

@VIP-ROMAN

خوش می گذره بهت یا نه؟-
جوابی ندارم .نمی خواهم به این مکالمه ادامه بدهم .
با غیض می گویم:
چی از جون من می خوای گیتی؟ دسته گلی که به - آب دادی بس نبود؟ خدا لعنتت کنه.
می خندد و کمی جلو می آید .سالور را می پاید که پشتش به ما هست .می گوید:
خواستم‌ادب بشی!-
دلم می خواهد دست بندازم دور گردنش و خفه اش کنم .دلم می خواهد سر به تنش نباشد .چشمان سبز زمردیش را می دوزد به لبهایم .من معذب می شوم .
چشمکی می زند و می گوید:
حرف از لیاقته یزدان !تو آدم بی لیاقتی هستی.-
لبخند می زنم و می گویم:
باید همون روز تو رو لو می دادم .تا الان واسم زبون - درازی نکنی .من بی لیاقتم؟ اشتباه نکن .من لیاقتم خیلی بیشتر از تو هست .بشین یه کم به رفتارت فکر کن .به زندگی و روابطت .حیف که پای سالور در میونه.

@VIP-ROMAN

چیزی که برداشته را در دهانش می چپاند .کمی می جود و می گوید:

- اون روزی که با من دل و قلوه می دادی باید فکر بعدش رو می کردی .اون دختره ی آشغال اگر اون روز سر راهم سبز نشده بود الان زبون تو کوتاه بود. این حجم از حماقت برایم باور نکردنیست .این دختر آدم نمی شود .شماتت بار می گویم:

- گیتی !واقعا کم عقلی .اگر یه آدمو کشته بودی الان گوشه ی زندون بودی.

می خندد و می گوید:

- پول واسه همین وقتاس .درضمن هدف من اگر کشتن تو بود که یه آدم اهل فن رو استخدام می کردم .می گم که نمی خواستم تیر بزنم به تو .می دونی که من خبره ی تیر اندازی بودم یه زمانی .می خواستم فقط بترسی .اون‌دختره ی بی ریخت...

صدایی با هیجان می گوید:

- وای...وای دارم درست می بینم؟ یزدان؟ اینجا!؟

بر می گردم .زهره است که با چشمان گشاد نگاهم می کند .سرتاپایم را از نظر می گذراند و نگاهش روی سیگار برگم متوقف می شود .می گویم:

@VIP-ROMAN

-سلام زهره جان !خوبی؟ پس بالاخره اومدین!
نیم نگاهی به گیتی که تکیه زده به میز و ما را نگاه می
کند می اندازد و بعد رو می کند به من و می گوید:
- آره...راضیش کردم .هر چی باشه این مهمونی یه پله
ست واسه صعود!
گیتی می خندد و من و زهره نگاهش می کنیم .
دستانش را بالا می گیرد و می گوید:
-اوه ببخشید .من برم.
و دست می کشد به بازوی من و با لحن هوس
انگیزی می گوید:
-بعد می بینمت عزیزم .فعلا با دوستت راحت باش!
.و خرامان می رود

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌ویکم
#کهربام‌راهپیما
زهره می گوید:
- جون !این کی بود دیگه !بابا دمت گرم چه چیزایی
دور و ورت داری !چه خوشگل بود .چه چشمایی،
چه هیکلی، چه پری، چه دمی ، عجب بالی!!

@VIP-ROMAN

پکی به سیگارم می زنم و می خندم به طنز نهفته در جملاتش و می گویم:
ولش کن !خب آسوده رو کجا جا گذاشتی؟-
زهره که در لباس مشکی بی آستینش زیبا به نظر می رسد می گوید:
یه جوری که ضایع نباشه پشت سرمونگاه کن .اون - گوشه سمت چپ .
به پشت سرش نگاه می کنم .آنجا ایستاده .کنار میزی در آن گوشه کنارها .می گویم:
خیلی هم خوب!-
سالور به طرفمان‌می آید .زهره هیجان زده می گوید:
یا پیغمبر این که خود جنسه !وای مُردم .حالا - چیکار کنم؟
می خندم به سادگیش و می گویم:
اونم یه آدمه . -
سالور به ما می رسد .زهره ساکت مانده .این از معدود دفعاتیست که می بینم صدایی از او در نمی آید .سالور لبخند زنان می گوید:
معرفی نمی کنی یزدان؟-

@VIP-ROMAN

نیم نگاهی به زهره که کمی رنگش پریده می اندازم و می گویم:

-زهره دوست خانوم‌حقیقت.

سالور ابروهایش بالا می پرد .دستش را جلو می برد و می گوید:

به به !سلام خوش اومدین .من سالور اشرف زادگانم.

بنیامین کجاست تا این قیافه ی مکش مرگ مای زهره را ببیند .با آنکه هیجان زده است اما خودش را کنترل می کند و با اشرف زادگان دست می دهد و می گوید:

سلام جناب اشرف زادگان .خوشحالم که از نزدیک‌می ببنمتون.

سالور به دقت زهره را از نظر می گذراند و می گوید:

-پس شما دوست صمیمی خانوم حقیقت هستی؟

زهره سری تکان می دهد و می گوید:

بله .در واقع دوست و هم خونه ای آسوده ام .و البته کارمند شما!

سالور متعجب من و بعد زهره را نگاه می کند .می گوید:

@VIP-ROMAN

کارمند من؟ ندیده بودمتون تا به حال؟-
زهره لبخند دلبرانه ای می زند .موهایش را که صاف
دورش رهاست عقب می زند و می گوید:
حق دارید .اگر آسوده جان امشب اینجا دعوت -
نشده بود مسلما هرگز شما حسابدار جزء طبقه ی
اول هولدینگ رو هیچ وقت نمی دیدین و این افتخار
نصیب من نمی شد.
سالور برای پیشخدمت دست تکان می دهد و دوباره
نگاهش را معطوف زهره می کند و می گوید:
راستش زهره جان !با اون تعداد کارکنان هولدینگ -
من نمی رسم که روی همه زوم باشم .نه اینکه واسم
مهم نباشه اما واقعا سیستم و روابط کاری و مشغله
ها اجازه نمی ده که خیلی دقیق باشم روی شناختن
همه ی کارکنان .
زهره که آرام تر شده با لحن دلنشینی می گوید:
حق دارین رییس .من که توقعی ندارم .بازم خوبه که -
به واسطه ی آسوده جانم الان افتخار صحبت با
شما نصیبم‌شده.
سالور از سینی دو لیوان نوشیدنی بر می دارد و یکی را
به دست زهره می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

همین مهمه که الان که اینجایید و برای همیشه در - ذهن من ماندگار شدین .و باعث افتخاره که در خدمتتون هستم.

زهره ذوق مرگ می‌شود و من متعجب از سالوری که جزو محدود مواردیست که اینطور خوش و بش می کند .سالور همانطور که زهره را بر انداز می کند می گوید:

-خانم حقیقت کجاست؟

زهره به من نگاه می کند .انگار کمک کلامی می خواهد .من می گویم:

- تا شما کمی صحبت می کنید من خانم حقیقت رو میارم.

خودم هم نمی دانم چرا این کار را می کنم .شاید آنقدر زهره با آن چهره ی ساخته شده ی زیبایش مظلوم نگاهم می کند که دلم می سوزد .شاید در طی این مدت آنقدر دانسته ام که زهره آنطور که قضاوتش کردم نیست .شاید می خواهم سالور سرگرم شود .یا مثلا گیتی را حرص بدهم .اما وقتی به خودم می آیم که پشت سر آسوده ایستاده ام .

آسوده ای که در لباس سیاه پوشیده اش باریک تر

@VIP-ROMAN

به نظر می رسد .موهایش را خیلی ساده پشت سرش جمع کرده و کفش های پاشنه بلند قرمز پوشیده . می دانم که این ها کار پردیس است .پردیس طراح مد است .خواسته آسوده را در میهمانی که همه سیاه پوشند برجسته نشان دهد .آسوده با دو سه مرد که حتما از همکارانش هستند صحبت می کند .خشک و جدیست .نه دستش را حرکت می دهد و نه تکان اضافه ای می خورد .مثل یک مجسمه است .صدایش می زنم:

-آسوده!

نگاه مردها می نشیند روی من .آسوده سرش را می چرخاند و من را می بیند و از دیدنم کم مانده شاخ در بیاورد .چشمانش گرد شده اند و دهانش نیمه باز است .رو به مردها می گویم:

- من به تو کمی حقیقت رو خانم !عذر خواهی می کنم !قرض بدین

مردها دور می شوند .آسوده صمم بکم به من نگاه می کند .پک می زنم به سیگار برگ و نگاه آسوده هم کش می آید تا دستم و بعد لبهایم و بعدتر تا دود سیگار .لبخند می زنم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-خوش اومدی!
گیج است .دور و ورش را نگاه می کند و می‌گوید:
-شما اینجا چکار می کنید؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌ودوم
#کهربام‌راهپیما
نزدیک تر می شوم .حالا گوشواره هایش که نرم نرمک تکان می خورند و تا سر شانه اش کش آمده اند و نگین های یاقوتی رنگشان می درخشد نظرم را جلب کرده اند .زیبا شده .بر عکس همیشه که تقریبا ساده است امشب زیادی زیباست .اما حجاب خشک رفتارش زیباییش را تحت تاثیر قرار داده .می گویم:
- سالور دوست صمیمی من هست .من صاحب یکی از شرکت های مرتبط با هولدینگ هستم.
لبش را می گزد و اخم کمی میان ابروانش می‌نشیند می گوید:
-سالور کیه؟
نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم .از ته دل می خندم .زیر لب چیزی می گوید .شاید ناسزا گفته .من

@VIP-ROMAN

نمی توانم نخندم .آسوده حالت تعجبش برطرف می شود .دوباره صورتش بی احساس می شود و مات نگاهم می کند و می گوید:
-هر وقت خنده هاتون تمام شد بگین سالور کیه.
و به اطرافش نگاه می کند .حتما به دنبال زهره می گردد .گردنش کشیده است و خط فکش نازک و لطیف .جوری که آدم دلش می خواد خط فکش را با نوک انگشتانش لمس کند .و امتداد بدهد تا لاله ی گوشش .جایی که گوشواره اش می رقصد .می گویم:
تو چه مدیری هستی که نمی دونی اسم صاحب - هولدینگ سالوره!
سرش را نرم می چرخاند و به من نگاه می کند و می گوید:
به اشرف زادگان بیشتر توجه کردم .قبل تر هم که - اسم پدرشون پای اسناد بود.
سری تکان می دهم و می گویم:
راستش بین جماعت فضول اعم از زن و مرد شما - نوبری!
جوابی نمی دهد .می گویم:
-سالور می خواد تو رو ببینه .بیا بریم.

@VIP-ROMAN

کیف کوچکش را میان انگشتانش می فشارد و هم قدم با من گام بر می دارد .از دور زهره را می بیند و می گوید:
- ای خدا بگم چکارش کنه .این همه آدمو ول کرده چسبیده به اشرف زادگان!
از لحنش معلوم است حسابی عصبانیست می گویم:
- اتفاقا سالور خوشش اومده از زهره .برعکس سایر مواردی که با دو جمله طرف رو ذبح می کنه .با زهره خیلی نرم برخورد کرد .آسوده کلافه نفسش را بیرون می دهد و می گوید:
- همه ی کارهای زهره اشتباهه .اینم روی بقیه اش .کاش نیومده بودم .بهش گفتم با هم قد خودت باش!
به آنها می رسیم .سالور با دیدن آسوده که کنار من ایستاده می گوید:
- به به خانوم حقیقت !خوش آمدید .امیدوارم که این مهمونی بهتون خوش بگذره و چه دوست خوبی دارین .هر چند من تا الان نمی دونستم همخونه ی شما کارمند خودمه .زهره می خندد .ردیف دندان های هالیوودیش نمایان می شود .آسوده خشک

@VIP-ROMAN

نگاهش می کند .من می بینم که فکش را به هم می ساید .زن و مردی می آیند که هم آسوده می شناسدشان و هم سالور .چهار نفری با هم حرف می زنند .من کنار زهره می ایستم .زهره زیتونی از روی میز بر می دارد و می گوید:
- وای یزدان به قرآن مجید این امشب منو می کشه . جا نداری بدی به من؟
می خندم و یکی از فینگر فودها را بر می دارم و به طبقات کالباس و گوجه و پنیر ورقه ای که روی نان کوچکی با خلال فیکس شده نگاه می کنم و می گویم:
- چه نظمی!
زهره با غیض می گوید:
- با تو هستم! حالا دنبال کشف کردن نظم ساندویچی؟
می خندم و می گویم:
- فینگر فود !اسمش اینه .ساندویچو نگی جلو این جماعت که ...
حرصی می گوید:
- هر زهرماری می خواد باسه .من امشب به قتل می رسم.

@VIP-ROMAN

خودم هم‌نفهمیدم چه موقع اتفاق افتاد .فقط آنقدر اخلاق زهره خوب بود و آنقدر شبیه به بنیامین که من هم بالاخره قبول کردم‌نمی شود از ظاهر آدمی قضاوتش کرد .زهره بر عکس آنچه در تصورم بود اصلا پی ایجاد رابطه نا متعادل با هیچ مردی نبود . شکست عاشقانه ی تلخی داشت که جز با لیلی با دیگران از تجربه اش نگفته بود و البته لیلی می گفت سربسته حرف می زند .فینگر فود را در دهانم می گذارم و می گویم:

- من جا ندارم .روز اولی که با این دوست بد خلقت هم خونه شدی باید فکر اینجاشو هم می کردی . آدم‌نبود دیگه؟ با یه من عسل هم نمی شه خوردش. نگاهم می کند .نگاهش عوض شده .لبخندش محو می شود .به طرفی که آسوده رفته چشم می دوزد و می گوید:

- آسوده بهترین آدم زندگی منه .شاید در نظر دیگران بد خلق و خشک به نظر بیاد ولی من بی آسوده زنده نیستم .دیگه هیچ وقت بدسو نگو .اشکال نداره .می رم و کشته میشم .جا نخواستیم.

@VIP-ROMAN

از این همه وابستگیش متعجب می شوم .اصلا نمی توانم تا این حد وابستگی دو دوست هم جنس را درک کنم .شانه ای بالا می اندازم و می گویم:
پس مثل یه خانم مقاوم تشریف ببر خونتون و تنبیه شو. -
نگاه از آسوده می گیرد و می گوید:
برم بیرون یه هوایی تنفس کنم .چقدر بوی این سیگاره تنده .کِنت نداری؟ -
چند باری دیده ام که سیگار دود می کند. دست می کنم درون جیب کتم و سیگار مارلبرو را در می آورم و می گویم:
فیلتر پلاسه!-
می خندد .چشمکی می زند و می گوید:
باشه بابا تو عملت پایینه .سالمتری .فیلتر پلاسه...ها ها! -
پاکت را می گیرد .درون کیفش می چپاند و می رود . خرامان و با ناز راه می رود .آدمها را نگاه می کند و گاهی سلام می دهد .زهره آنقدر چهره اش خاص هست که مسلما اکثر مردان هولدینگ او را به ذهن سپرده

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وسوم
#کهربام‌راهپیما
زهره که ناپدید می شود گیتی می آید .چشمان پر از آرایشش را به اطراف می چرخاند و می گوید:
-این دختره ی عشوه ای چه خری بود دیگه؟
با تاسف سرتکتن می دهم و می گویم:
-قبل ترها مودب تر بودی!
نزدیک تر می شود .به حدی که اگر کمی تکان بخورم سینه اش با سینه ام مماس می شود .زبانش را روی لبهای سرخش می کشد و می گوید:
-تو که بخوای !تو که بخوای هر چیزی امکان پذیره.
سعی می کنم بی توجهیم را معطوف به اجزا چهره ام کنم تا گیتی ببیند .می گویم:
-من چیزی از تو نمی خوام !بکش کنار.
لبش را می گزد و می گوید:

@VIP-ROMAN

نوچ نوچ ...چه دلیر شدی .تو همونی نبودی که -
واسه یه شب بودن من جون می دادی؟ همونی
نبودی که واسه داشتن‌من اشک می ریختی؟
دلم زیر و رو می شود .نمی خواهم چیزی از این زن را
به خاطر بیاورم .پوفی می کند و کمی فاصله می گیرد
:و می‌گوید
این دختره کیه؟-
:بی حوصله می گویم
کدوم؟-
:به سالور و آسوده اشاره می کند و می گوید
همین که کفشاش قرمزه .انگار روح نداره .کیه که -
سالور ولش نمی کنه؟
به رد نگاهش چشم می دوزم .سالور دست در جیب
شلوارش کرده و چیزی را برای آسوده و زن و مرد
دیگری شرح می دهد .مرد را می شناسم .یکی از
مدیران هولدینگ است .آسوده مستاصل است این
را از کشیدن دستش به پشت گردنش می فهمم .و
اینکه گاهی پابه پا می شود. زمین را نگاه می کند و سر
تکان‌می دهد .باید به گیتی بگویم این همان
دختریست که می خواستی جانش را بگیری؟ یا مثلا

@VIP-ROMAN

بگویم این دختر با همین چهره ی عبوسش سپر بلای من شد؟ یا بگویم دختریست که با یک من عسل نمی شود خوردش یا بگویم هم خانه ی زهره ست .همان دختری که با شنیدن حرفهایم موضعش عوض شد :در عوض همه ی این افکار تنها می گویم
از مدیرهای هولدینگه .تو که باید بهتر بدونی-!
شانه ای بالا می اندازد و می گوید:
من هیچ وقت دنبال شناختن گدا و گشنه هایی که -
نون خور هولدینگن نبودم .هر چی هست خیلی خوشم نیومد ازش!
موشکافانه نگاهش می کنم .انگار جای مغز در سرش کاه ریخته اند .گیتی همه را از بالا نگاه می کند .به همه فخر می فروشد .هر چه بیشتر می شناسمش بیشتر از خودم و کارهایم و گیتی متنفر می شوم .
تحملش را ندارم .از کنارش می گذرم .چیزی زیر لب می گوید که ترجیح می دهم محل نگذارم. به طرف سالور می روم و پشت سر آسوده می ایستم .
گوشواره هایش باز به چشمم می آیند .سالور دستم را می گیرد .آسوده اگر کمی بچرخد وسط آغوشم

@VIP-ROMAN

خواهد بود اما بر خلاف انتظارم دو قدم جلو می رود و بعد بر می گردد .سالور می گوید:
-امشب ساکتی یزدان؟
نگاه آسوده روی من است .می گویم:
- امشب گل مجلس آسوده خانم هست که همه جا با شماست.
سالور سری تکان‌می دهد و می گوید:
- البته من باید الان تنهاتون بگذارم چون عمو جان و مدیر هولدینگ تهران اومدن .آسوده رو به تو می سپارم .اولین تجربه ی این مهمونی امشب متعلق به آسوده خانوم هست و دوستشون هم که نیست انگار!
آسوده سوالی نگاهم می کند .می گویم :
-زهره رفت توی باغ یه هوایی تازه کنه.
آسوده سر تکان‌می دهد و سالور می گوید:
- دختر شیرین و اجتماعی هست و چقدر برام عجیبه که اصلا ندیده بودمش توی هولدینگ .می گفت پنج ساله که پیش ماست.

@VIP-ROMAN

نه آسوده حرفی می زند و نه من .سالور عذر خواهی می کند و می رود .آسوده دست می کشد به گلویش .
:می گویم
-تشریف بیارین واستون یه نوشیدنی از بار بگیرم.
:آسود سگرمه هایش را در هم می کند و می گوید
-من اهل مشروبات الکلی نیستم.
:لبخندم عمیق می شود .می گویم
'-نوشیدنی یعنی هر مایعی که قابل نوشیدنه .آب
!میوه که می خوری
سرش را تکان‌می دهد .و با من هم قدم می شود .به
:مردی که پشت بار ایستاده می گویم
-کوکتل بدون الکل!
سری تکان می دهد .رو به آسوده که تلفن همراهش
:را چک می کند می گویم
-دیدی زیادم‌سخت نبود اومدن به مهمونی.
:چشم از تلفنش می گیرد و می گوید
-چرا نگفتین که اشرف زادگان رو می شناسین؟
شانه ای بالا می اندازم .گیتی در تیررس نگاهم هست.
با فاصله پشت سر آسوده ایستاده و به جمعیت نگاه
:می کند .مردی کنار گوشش پچ پچ می کند .می گویم

@VIP-ROMAN

.نپرسیدی !لزومی نداشت بگم-
:به دقت نگاهم می کند و می گوید
کار شما دقیقا چی هست؟-
:می گویم
. واردات لوازم یدکی-
گیتی ریز می خندد .نینی از حواسم معطوف اوست
:می گویم
البته سه چهار ساله که این کار رو انجام می دم قبل-
تر در کارخونه ها و شرکت های مختلف کار می
کردم .بعد مدیر یکی از شرکتهای سالور شدم و
تلاشمو کردم و الان هم واسه هولدینگ سالور کار
.می کنم و هم کار خودمو دارم
:سرش را تکان‌می دهد و می گوید
که اینطور !موفق باشید .معلومه که سخت کوش -
.هستین
کوکتل آماده ست .لیوان را از مرد می گیرم و به
:دستش می دهم .تشکر می کند .می گویم
خب شما کدوم طبقه ی هولدینگ کار می کنی؟-
به لیوانش نگاه می کند .سایه ی مژه های بلندش
:روی گونه اش می افتد .می گوید

@VIP-ROMAN

-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وچهارم
#کهربام‌راهپیما
من مدیر فروش طبقه دوم‌هستم .محصولات -
آرایشی و بهداشتی .و لوازم و داروهای کلینیک های
.زیبایی
گیتی را می بینم که متوجه ما شده .به طرفمان می
آید .سعی می کنم عادی باشم .آسوده کمی از
:نوشیدنیش را می خورد و می گوید
!نمی دونم‌چرا زهره نمیاد-
:می گویم
نگرانش نباش مگر بچه ست .این همه وابستگی شما-
!دوتا عجیبه
لبخند کمرنگی می زند و چیزی نمی گوید .گیتی کنار
آسوده می ایستد .آسوده نگاهش می کند .گیتی هم با
حالت پر از غروری سر تاپای آسوده را از نظر می
:گذراند و می گوید
!خوش اومدی عزیزم .من خواهر سالورم .گیتی-

@VIP-ROMAN

آسوده اول به من و بعد به گیتی نگاه می کند .
بیچاره آسوده امشب چقدر سوپرایز می شود .لیوان را روی کانتر می گذارد و دستش را برای دست دادن جلو می برد و می گوید:
-آسوده حقیقت هستم .از کارمندان هولدینگ .خوشحالم از دیدارتون.
گیتی با آسوده دست می دهدو نگاهش را معطوف من می کند و می گوید:
-عزیزم تو هم ایشون رو می شناسی؟
حرصی نگاهش می کنم .طاقتم تمام می شود و موهایم را بالاخره چنگ می زنم و می گویم:
-ایشون مهمون داداشتون‌هستن .سپردنشون به من.

آسوده با دهان نیمه باز نگاهم می کند .حتما پیش خودش جملاتم را حلاجی می کند .این که چرا نمی گویم می شناسمش .من نمی خواهم گیتی بداند .و نمی خواهم آسوده بفهمد گیتی همان کسی ست که به او تیر اندازی کرده .گیتی دستش را روی سینه ام می کشد .و می گوید:

@VIP-ROMAN

اوه !آخه واسم عجیب بود با این تیپ از خانومها -
. اوکی باشی !سلیقه ات رو بلدم
آسوده شبیه به ببر زخمی می شود .با لحن خشکی
:می گوید
دقیقا منظورتون چه نوع تیپی هست گیتی جان؟ من-
ایرادی دارم؟
گیتی سرش را با کرشمه بر می گرداند و به آسوده
:نگاه می کند .دهانش بوی الکل می دهد .می گوید
اینطور ساده و خشک و رسمی .یزدان معمولا -
عاشق هیجانه !عاشق دلبریه .دنبال معشوق
!خندونه .نه یکی مثل تو
:من می پرم وسط حرف گیتی و می گویم
گیتی جان !خانم‌حقیقت زیاد منو نمی شناسن .-
.بهتره تمومش کنی
گیتی نگاه عاقل اندر سفیهی به من‌می اندازد .پوزخند
می زند و دو قدم به آسوده نزدیک می شود .دستش
را بالا می برد و گونه ی آسوده را لمس می کند و می
:گوید

@VIP-ROMAN

حیف شد که یزدان رو نمی شناسی .یزدان خیلی - جنتلمنه .همه چیزش خوبه...همه چیزش .حتی توی رابطه...
می خواهم‌خفه اش کنم .دلم‌می خواهد نیست و نابود شود .می پرم وسط حرفش و می گویم:
-گیتی جان!
اهمیتی نمی دهد .ادامه می دهد:
تو همون دختری نیستی که تیر خورده بودی؟-
آسوده که از موقعیت پیش آمده سر در نمی آورد و مدام نگاهش روی چهره ی من می چرخد .می گوید:
بله خودم هستم .آقا یزدان رو از همون واقعه می - شناسم .اما نه خیلی دقیق ...به هر حال از آشناییتون‌خوشحال شدم .یزدان تحویل خودتون باشه .و اینکه من تلخم یا خشک به خودم مربوطه .
شما حالت خوب نیست .زیادی خوردی .حالا هم من برم ببینم دوستم کجاست.
صدای گیتی کش دار است .خودش را تکیه می زند به کانتر و می گوید:

@VIP-ROMAN

باغ پشتی .برو تنهاش نزار .منم حواسم به این -
جنتلمن هست .دوستت داشت سیگار می کشید .
...دوستت خیلی لونده...خیلی
آسوده با نگاه غمگینی من را نگاه می کند و بعد می
چرخد و با قدمهای بلند از ما دور می شود .من
بازوی گیتی را می چسبم و به شدت فشارش می دهم.
:گیتی آخی می گوید .و زمرمه می کند
.چه مرگته وحشی !دستمو داغون کردی-
:از میان دندان هایم می غرم
آبروی منو جلوی مردم بردی .چرا توی هر کاری -
. سرک می کشی .حقت بود تو رو لو می دادم
:لبخند می زند و هوسناک نگاهم می کند .می گوید
از این خشن بودنت خوشم میاد .خب می گفتی !-
کسی جلوتو نگرفته بود .البته بعدش با خودت بود .
!آخ چشماشو ببین الان به شدت می خوامت

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وپنجم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

رهایش می کنم .می خواهم از کنارش بروم که می گوید:

-یزدان...یزدان‌تو رو خدا نرو .چرا انقدر با من بدی؟

شماتت بار نگاهش می کنم و می گویم:

-تا اوضاع خراب تر نشده برو یه گوشه بتمرگ .

کافیه سالور این رفتارت رو ببینه .و دست از سر اون دختر بیچاره هم بردار .این که اون اینجاست فقط یه تصادفه.

چشمانش پر از اشک می شود .الکل تمام تنش را تحت تاثیر قرار داده .نمی توانم اینطور رهایش کنم . بد مست است و می دانم آبروی سالور را می برد .از رفتن پشیمان می شوم .بر می گردم به طرفش .

بازویش را نرم می گیرم و می گویم:

-آروم و بی هیچ حرکت اضافه ای با من بیا.

لبخند می زند .کنارم راه می افتد .مواظبم که تلو تلو نخورد .قدمهایم آهسته اند .آسوده را طرف دیگر سالن بزرگ می بینم .نگاهمان می کند .به طرف پله ها می روم .سالور از سر شانه ی مردی که روبریش ایستاده ما را می بیند .برایش سری تکان می دهم و چشمانم را می بندم و باز می کنم .دست می کشد به

@VIP-ROMAN

پیشانیش .حواسش پرت شده از مکالمه اش .گیتی را از پله ها بالا می برم .اتاقش را بلدم .انتهای راهروی سمت راست .چهارمین در .داخل اتاقش می شویم . در را می بندم .گیتی تا دربسته می شود خودش را به من می چسباند و دستانش را دور گردنم‌حلقه می کند .با چشمان خمارش تمام اجزای چهره ام را می کاود و بی هوا لبش را می چسباند روی لبهایم .و شروع به بوسیدنم می‌کند .شانه هایش را می گیرم و با فشار محکمی عقب می کشانمش .دستانش از دور گردنم رها می شوند .روی زمین می افتد .مات زمین می شود .کمکش می کنم بر خیزد .در باز می شود . سالور است .در را به شدت به هم می کوبد .جلو می آید و بازوی گیتی را می گیرد و به طرف خودش برمی گرداند و سیلی محکمی به گونه ی راستش می زند . می خواهد بعدی را بکوبد که به عقب هلش می دهم و می گویم:

-سالور...سالور آروم باش .توی حال خودش نیست.

دانه های عرق روی پیشانی سالور نشسته .دستهایش را به پهلوهایش می زند و کلافه به خواهرش نگاه می

@VIP-ROMAN

کند .که روی زمین افتاده و لباس کوتاهش بالاتر رفته و پاهای خوش تراشش بیرون افتاده .من دوباره گیتی را بلند می کنم .می برمش به طرف تختش و می گویم:

- بخواب .روی تختش رها می شود .گریه نمی کند .فقط مات است .ناکجا را نگاه می کند .لحاف سفید رنگ را می‌کشم روی تنش .به طرف سالور می روم .مچش را می گیرم و می کشم .از اتاق خارج می شویم.

می گویم:

- چرا اعصاب خودتو خورد می کنی .کسی نفهمید .من آوردمش بالا .لازم نبود بیایی.

دندان هایش را به هم می فشارد .عینکش را از چشمش بر می دارد و چشمانش را با پشت دستش می مالد و می گوید:

- اعصابمو خراب کرده .غیر قابل تحمل شده .دیدمش که چطور چسبیده بود به تو و یه چیزایی به خانم حقیقت می گفت.

@VIP-ROMAN

بعد سوالی نگاهم می کند .من نمی خواهم بگویم .
نباید سالور بداند .نمی خواهم رفیقم آزرده باشد .
:باید خودم حلش کنم .می گویم
حرف بدی نمی زد .ازش پرسید کی هست و اینجا -
!چکار می کنه
نگاهش را از من می گیرد .و عینکش را دوباره به
چشمش می زند .دستی به موهایش می کشد و کتش
:را مرتب می کند و می گوید
همه ی درد و گرفتاری و مسوولیتم یه طرف و گیتی-
هم یه طرف .به خدای احد و واحد که خسته شدم .
دیگه نمی دونم چطور گندهای این زن رو جمع کنم .
روم نمی شه به کسی بگم خواهرمه .شبیه به یه زالو
شده که زندگیمو سیاه کرده .اما می دونم چکارش
!کنم .به موقعش
بعد قدم برمی دارد به طرف سالن طبقه دوم و
:می‌گوید
.بیا بریم-
:به دنبالش راه می افتم و می گویم
تو برو ...من توی تراس یه سیگار دود می کنم و -
.میام

@VIP-ROMAN

سری تکان می دهد و می رود .به سمت قسمت شمالی سالن می روم .که پنجره ی سرتاسری هلالی شکل بزرگی دارد و منتهی می شود به تراس بزرگی که با چمن مصنوعی و باغچه های چوبی پر از گل و گیاه پر شده .و تعداد زیادی میز و صندلی .از میانشان می گذرم .بوی نم دریا می آید .هوا در ابتدای مهرماه کمی بهترشده .شبها نسیم کمی خنکی می وزد .دست می کنم درون جیب کتم و تازه یادم می آید جعبه ی سیگارم دست زهره ست .نفس عمیقی می کشم و به کنار نرده های تراس می روم .به باغ پرنور پشت خانه که مشرف به دریاست نگاه می کنم .زهره را می بینم که روی صندلی نشسته .و جسم کوچکی کنارش است .بیشتر دقت می کنم .و از دیدن همراز یکه می خورم .می خواهم از بالا زهره را صدا بزنم که بدانم‌جریان چیست که می بینم سالور با قدمهای تند و سراسیمه به طرف زهره می رود .همراز را از کنار زهره چنگ می زند و در آغوش می کشد .بلوز و شلوار سفید و پنبه ای همراز در میان سیاهی می درخشد .زهره بر می خیزد .سالور دست می کشد به

@VIP-ROMAN

موهای همراز .همراز دستهایش را دور گردن او چفت می کند .زهره با حرکت دست چیزی را توضیح می دهد .سالور کمی آرام تر شده .زهره روی نیمکت می نشیند .و سالور مقابلش می ماند.
حتما همراز از پله های تراس پایین رفته .امشب واقعا شب عجیبی

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وششم
#کهربام‌راهپیما
از تراس خارج می شوم و به طبقه پایین می روم . آسوده با دو زن صحبت می کند .وقت شام است و پیش خدمت ها پذیرایی می کنند .آسوده لیوان نوشیدنی به دست دارد .زنها می روند و او تنها می ماند .به طرفش می روم .بی حالت نگاهم می کند .می گویم:
-ببخشید گیتی...
دستش را بالا می آورد و می گوید:
-نیازی نیست توضیح بدین .معلوم بود نرمال نیست.

@VIP-ROMAN

موهایم را چنگ می زنم .آسوده لبخند کمرنگی می زند .سوالی نگاهش می کنم .می گوید:
- تمام زحمتی که واسه مرتب کردن موهاتون کشیده بودین به هدر رفت.
انتظار این یک ذره خوشرویی اش را ندارم .می گویم:
- امشب واقعا شب سخت و عجیبی بود .همین که دو تا شاخ روی سرم سبز نشده جای بسی شکر داره . گیتی حرفاش نابجا بود.
کمی از نوشیدنیش را می خورد .و می گوید:
- من کاملا فراموش کردم که چی گفت و نگفت .روابط شما به خودتون ربط داره .نگران قضاوت و نظر من نباشید.
اگر آسوده همه چیز را می دانست دیگر اینطور نمی گفت .می گوید:
- شماره تلفنتون رو داشتم و یه چیزی واستون فرستادم .
می گویم:
- چشم چک می کنم.
دور و ور را نگاه می کند و می گوید:
- من می خوام برم .ولی زهره رو پیدا نمی کنم.

@VIP-ROMAN

:می خندم .سوالی چشم می دوزد به لبخندم .می گویم
.زهره با سالور توی باغ پشتی هست-
: چشمانش گشاد می شوند .ناباور می گوید
راست می گی؟-
جمع بستن های افعالش را فراموش می کند .من سر
:تکان‌می دهم .کلافه می گوید
.آبرومو می بره من‌می دونم-
و بعد لیوان‌نوشیدنی را می چپاند میان دستم و می
:گوید
من برم این لعنتی رو جمع کنم .ممنونم که گفتی .و-
.اگر ندیدمت خدانگهدار
من نمی دانم چه بگویم .دستم دور تن یخ زده ی
لیوان است و نگاهم به قدمهای سرخ رنگ آسود و
:تنها چیزی که از دهانم خارج می شود این است
.ته سالن سمت چپ در باغ پشتی هست-
نمی دانم می شنود یا نه .چون حرکتی نشان نمی دهد.
فقط می رود .تلفنم را از جیبم بیرون می کشم .
شماره اش را سیو کرده بودم .برای مبادا .همان وقت
که بنیامین از زهره شماره را گرفته بود .همان موقعی

@VIP-ROMAN

که در بیمارستان بستری بود و اسمش را سیو کرده "بودم"سپر بلا
واتز آپ را باز کردم .رسید بانکی بود .و پیامی که‌نوشته بود:
- هزینه شام اون شب !تازه یادم اومد که قرار بود به حساب بچه های سرطانی بریزم .
قسم می خورم که امشب عجیب ترین شب این روزهایم بود .این دختر عجیب و تلخ و گس بود . آنقدر گس بودنش را امشب چشیده ام که دهانم خشک شده و بی هوا تمام نوشیدنی اش را که کمی از آن را نوشیده بود ، یک نفس سر می کشم و عجیب تر اینکه رقص گوشواره هایش از ذهنم دور نمی شود .حتی آخر شب که روی تختم دراز کشیده ام و بی خوابی اذیتم می کند.

#کهربام‌راهپیما
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وششم
آسوده:
به زهره با تشر می گویم:

@VIP-ROMAN

وقتی می گم‌مغز خر خوردی دقیقا منظورم همینه .-
آخه توی باغ با اشرف زادگان‌چه غلطی می کردی؟
:زهره می گوید
...برو ساحل-
نگاهش می کنم .انگار اصلا حرفهای من را نمی شنود.
:می گویم
همینم مونده نصف شب با لباس مهمونی با تو و -
اون لباست بیام ساحل .ملت نزده می رقصن .حالا
...دیگه بیا واسشون‌بزن
سرعتم را بیشتر می کنم .زهره سکوت کرده و فقط
خیابانها را نگاه می کند .به خانه که می رسیم
یکراست به حمام می رود و دوش می گیرد .من
آرایشم را پاک می کنم و لباس راحت تنم کرده و روی
کاناپه به انتظارش می نشینم .بالاخره حوله به تن به
:سالن می آید .نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید
چای سبز می خوری؟-
سرم را تکان‌می دهم .از یک طرف ذهنم درگیر گیتی
ست که تازه فهمیدم خواهر اشرف زادگان است و از
طرفی هم فکرم پی یزدان است که انگار با آن دختر
عیاش سر و سری دارد .رابطه اشان، حرفها و

@VIP-ROMAN

نگاهشان و از طرفی لحن توهین آمیز گیتی برایم علامت سوال بزرگیست .به یزدان فکر می کنم که امشب خیلی شیک و جنتلمن به نظر می رسید و از اینکه تا به امشب فکر می کردم که شغلش مغازه داری ست از خودم دلخورم .همیشه سعی کرده ام زیاد پیگیر آدمهایی که سیاه لشکر زندگیم هستند نباشم .نپرسم و ندانم .همیشه پیش خودم گفته ام نباید زیادی پی شناخت همه ی آدمها باشم .علی الخصوص خاکستری های زندگی.

زهره لیوان‌چای سبز را جلوی صورتم می گیرد .
نگاهش می کنم .انگار گریه کرده و یا شاید هم تاثیر شوینده هایی هست که در حمام به پوستش زده .
کنارم می نشیند. من هم به بخار متصاعد از لیوان چای خیره می شوم .می گوید:

-همیشه فکر می کردم زندگی خودم عجیب و غریبه .همیشه به خدا اعتراض می کردم بابتش .همیشه می خواستم یه چیزی غیر از اونی که بودم باشم .هی دماغمو عمل کردم .اینجا و اونجای صورت و تنمو تغییر دادم .ورزشو دوست نداشتم اما تلاش کردم که تنمو بسازم .فقط خواستم زهره نباشم.

@VIP-ROMAN

سکوت می کند .به چهره اش نگاه می کنم .بغض کرده :چانه اش می لرزد .می گویم
- چه اتفاقی افتاده که دوباره داری دوره می کنی همه اینا رو .حرف بزن ببینم .کسی چیزی گفته؟ اشرف زادگان کاری کرد؟
چشم می چرخاند و نگاهم می کند .بخدا که به شفافیت و زیبایی چشمان زهره برای من هیچ چشمی وجود ندارد .مخصوصا وقتی اینطور آیینه ی روحش می شود و برق اشک می نشیند میان نگاهش .می داند دلم طاقت این حالش را ندارد .جان می کنم برای دانستن اندوه نشسته بر قلبش .می گوید:
- از یزدان سیگار گرفتم و رفتم باغ .من توی اون مهمونی حرفی واسه گفتن نداشتم .مردها که تکلیفشون معلومه .اکثرشون رو دیده بودم قبلا.زنا هم که یه مشت حسود و بی جنبه هستن .باورت می شه که همون اول مهمونی پشیمون شده بودم‌از اصرارم به تو؟
آه می کشد و ادامه می دهد:
- رفتم توی باغ روی نیمکت نشستم .به لیلی زنگ زدم و گفتم که یزدان رو دیدم و اونم گفت یزدان

@VIP-ROMAN

رفیق شفیق سالوره .اما زیاد علنیش نمی کنه .داشتم .از آدمای مهمونی می گفتم که صدای گریه شنیدم کامل بر می گردد به طرفم .اشکهایش روی گونه های برجسته اش راه می گیرد .ادامه می دهد:

- آسوده نمی دونی چقدر لرزیدم .نمی دونی چطور اون صدای گریه واسم آشنا بود و چه خاطرات تلخی رو واسم تداعی کرد .پاشدم و دور و ورم رو نگاه کردم .بعد دیدم یه جسم کوچولو روی پله های منتهی به طبقه بالا جمع شده یه گوشه .موهای سیاهش دورش ریخته بود .یه عروسک هم توی دستش بود .جلو رفتم .منو که دید ترسید .منم ترسیدم .مثل فیلمهای ترسناک بود .با صدای آرومی گفت:

- چه دختر قشنگی !چه لباس نازی !اینجا چکار می کنی؟

خوب نگام کرد .صورتمو تنمو و لباسمو .دو قدم جلوتر رفتم .صورتش توی تاریکی بود هنوز .راستش ترسیده بودم.

از گفتن باز می ماند .من با دلهره می گویم:

- خب !چی بود؟

@VIP-ROMAN

:می گوید
گفت اسمت چیه ؟ گفتم زهره !گفت دوست -
بابامی؟ گفتم نمی دونم بابات کیه !گفت چرا اومدی
توی باغ؟ گفتم تو چرا اینجایی .یه بچه کوچولو باید
الان خواب باشه .گفت می خواستم صدای دریا رو
بشنوم .تو چرا اینجایی؟
گفتم اون داخل هیچ کسی رو نمی شناسم جز
.دوستم که گرفتاره .گفت بیا با من دوست شو
.دستمو جلو بردم و گفتم بیا اینجا
پاشد .یه دمپایی از این پشمالوها پاش بود .جلو اومد
توی نور صورتش رو دیدم .جا خوردم .یه رد زخم
بزرگ از پیشونیش تا روی چونه اش سمت چپ
صورتش بود .اما خیلی ناز بود .وای آسوده نمی دونی
موهاش تا پشت زانوهاش بود .دستشو گذاشت توی
دستم .دستای کوچیکشو که یخ زده بودن‌میون اون
گرما .بردمش و روی نیمکت نشستیم .بهش گفتم
اسمت چیه؟ گفت من همرازم .گفتم چه اسم
قشنگی !گفت مامانم اسممو انتخاب کرده و بغض
کرد .دست کشیدم به موهاش .گفتم خیلی دوست
دارم که دوست منم باشی آخه از اسمت معلومه

@VIP-ROMAN

دوست خوبی هستی .گفت از الان با هم دوستیم .
حتی گفت موهاتو دوست دارم وچشماتو .مژه

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌وهفتم
#کهربام‌راهپیما
.مژه هات مثل جارو هستن
من طاقت نمی آورم و می زنم زیر خنده .زهره کمی
:چای می نوشد و می گوید
اینو اگر تو می گفتی خنده دار بود اما اون بچه با یه -
خلوص نیتی حرف می زد که دلمومی لرزوند .گفت
دوستی ندارم .بابام اجازه نمی ده جایی برم و کسی هم
خونمون نمیاد .گفتم چند سالته .گفت شش سالمه
و بیا فقط چشمامونو ببندیم و به صدای دریا گوش
.بدیم .همیشه با مامانم این کار رو می کنم
چشمامونو بستیم .گوشام پر از صدای دریا بود .
همراز هم آروم‌نشسته بود که چند دقیقه بعد یکهو
صدای فریاد یه مرد اومد و کسی نبود جز سالور
اشرف زادگان .با عجله اومد و بچه رو بغل زد و با
:تشر گفت

@VIP-ROMAN

بچه ی من اینجا چکار می کنه؟-
دست و پامو گم کردم .دهنم باز مونده بود .بچه رو به خودش می فشرد .گفتم روی پله ها بود .گفتم ازم خواسته کنارش بمونم .از بچه پرسید اونم‌تایید کرد.
یهو انگار آب سرد ریختن روش که آتشفشان عصبانیتش فرو کش کرد و ساکت شد .بعد عذرخواهی کرد و گفت از دیدن همراز کنار من شوکه شده و این که دنیا نا امنه و ...
زهره باز سکوت می کند .می گویم:
عجب !چه شبی بود امشب!-
زهره لبش را می گزد و می گوید:
رفتار اشرف زادگان عجیب بود .دخترش عجیب تر .- اون زخم کهنه هم خیلی ناراحت کننده بود .صورت دختره مثل ماه بود اما اون زخم حیفش کرده بود.
در لحظه ی آخر که من رسیدم و زهره را صدا زدم اشرف زادگان نبود .می گویم:
یزدان گفت داری با اشرف زادگان حرف می زنی ولی - من که ندیدمش!
زهره موهای نمناکش را عقب می زند و می گوید:

@VIP-ROMAN

- قبل از اومدن تو رفت .از پله ها بچه رو برد بالا و من توی بهت بودم که تو اومدی.

می گویم:

- آدمهای ثروتمند هم مشکلات شخصی خودشون رو دارن.

زهره می گوید:

- من کاری به اشرف زادگان ندارم .اون طفلک خیلی عجیب بود .نگاهس و چهره اش و رفتارش!

می گویم:

- شب بوده و یهو دیدش واست عجیب بوده .من چی بگم‌که یهو اون یزدان‌رو دیدم و کلی طعنه از گیتی جونش شنیدم.

هیجان زده می گوید:

- دیدی چقدر خوشگل بود؟ ولی بی تربیت !اصلا به اون مرد نمیاد این خواهرش باشه .من که تا امشب نمی دونستم اشرف زن و بچه اینجوری و خواهر اونجوری داره.

می خندم و می گویم:

- والا از توی فضول خیلی بعیده این ندونستن!

سری تکان می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

. ای یزدان مارمولک !فردا از لیلی خیلی سوالها دارم- :می گویم
چقدر بیکاری !بی خیالشون بابا .یزدان کیه اصلاً؟- :بر می خیزد و به طرف اتاقش می رود و می گوید
یزدان؟ اتفاقا یزدان مهره ی مهمی هست .همونی - که تو بابتش ضربه خوردی و البته آدم بدی هم نیست .فقط اولش که آدمو می بینه فکراش مثل خودت منفیه .اما تفاوتش با تو اینه که اون بعدش مثبت می شه ولی تو همون گوشت تلخ می مونی تا !تهش
جوابی نمی دهم .می رود و من به رفتنش مات می مانم .صدای دینگ که از تلفنم بر می خیزد بی حوصله پیام رسیده را باز می کنم.یزدان‌است که :نوشته
ممنون بابت رسید .من یادم رفته بود .و کارتون - .متعجبم کرد
می خوانم اما جوابی نمی دهم .من عادت به مراوده هایی که از پیام شروع می شود و به جایی که نباید ختم می شود ندارم .اما همچنان پیگیر یزدان خواهم

@VIP-ROMAN

بود تا روشن شدن‌ماجرایی که به خاطرش عمیق ترین ضربه را تحمل کرده ام.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_سی‌وهفتم
**

آبان ماه از راه می رسد .زندگی دوباره به همان یکنواختی گذشته اش بازگشته .من و زهره اتوماتیک وار اول صبح بیدار می شویم . من پیاده روی می کنم. در خط ساحلی که به خانه ام‌نزدیک است .زهره صبحانه آماده می کند .شروع کار شرکت هشت و نیم است .من به خانه بر می گردم .دوش می گیرم . صبحانه می خورم .لباس می پوشیم و می رویم سر کار .او در طبقه اول از من جدا می شود .من به طبقه ی دوم‌می روم. و ظهر ساعت دو باز همدیگر را می بینیم .اگر من اضافه کار نداشته باشم .دوباره سوار اتومبیل مشترکمان می‌شویم از آدمهای شرکت حرف می زنیم .از روابط شان و از حقوق و روزمرگی تا برسیم به خانه امان .هوا بهتر شده و من به شدت

@VIP-ROMAN

از این اوضاع راضی هستم .زهره اما مثل تمام عمرش ناراضیست.
به خانه که می رسیم غذا می خوریم حرف می زنیم و بعد هر کداممان به خلوت خودمان‌می رویم .عصر که می شود زهره بار و بندیلش را جمع می کند یا می رود یوگا یا پیش دوستان‌مشترکمان و یا خودش را در باشگاه ورزش های آبی بنیامین و دوستانش سرگرم می کند .من می مانم و تنهایی .گاهی هم با زهره همراه می شوم اگر نخواهد با دوستان‌جدیدش وقت بگذراند.
قبل ترها از اینکه زهره تا این اندازه اجتماعی بود دلخور بودم .بغض می کردم و اشکم می چکید .گاهی می خواستم‌همراهیش کنم .کنارش بمانم اما با آنکه من و زهره خیلی به هم وابسته ایم تفاوتهایی در روحیاتمان هست که نمی شود انکارشان کرد .پس از خیر همیشه همراه زهره بودن گذشته ام.
از هفته ی پیش زهره با لیلی و بنیامین و دیگرانی که همیشه با آمها هستند قرار یک سفر سه چهار روزه به اصفهان را گذاشته بود و اصرارهایش برای همراهی من با آنها به جایی نرسید و امروز صبح

@VIP-ROMAN

رفت .چهارشنبه ی دلگیری ست .تا غروب مانده تم در خانه .کیک پخته ام و خودم را سرگرم‌تمیز کردن زیر و روی خانه کرده ام .غروب که می شود طاقتم‌تمام می سود .از خانه بیرون‌می زنم .شاید خودم را به یک ساندویـچ دعوت کنم و بعد کنار ساحل قدم بزنم.

آدمها دو نفری و چند نفری دور هم جمعند .کیش مرکز وجود آدمهای غریبه ست .میهمانهایی که از سفرشان به جنوب خوشحالند .آبان‌ماه کیش هوایش به دل می نشیند .لباسهای رنگ روشن و گاه عجیب مسافران و پوستهای برنزه اشان بزرگترین خصیصه اشان است .من هم می روم و گوشه ای پشت میز دو نفره ای کع تنها میهمانش من‌هستم می نشینم .ساندویچم را در سکوت‌می خورم و بر می خیزم .از میان۹ آدمها می گذرم .قدم‌می زنم . نگاهشان‌می کنم .خنده هایشان را، پچ پچ کردنشان . جمع خانوادگیشان را و باهم بودنشان را .

آدمها...همه جا هستند .قلیان می کشند .چای می نوشند .صدای موزیک می آید .دختر بچه ای با پیراهن چین دار کنار زنی که حتما مادرش هست

@VIP-ROMAN

قدم بر می دارد و هیجان زده است برای رسیدن به بستنی فروشی که همان‌نزدیکی هاست.
می رسم به ساحل .به شنهای نرم و خنک که زیر نور مهتاب برق می زنند .به صدای هوهوی باد و صدای جزر و مد دریای بیکران ..آرام ترم حالا .ساحل خلوت نیست اما آنچنان هم شلوغ نیست .می روم به جایی و روی یک‌موج شکن‌می نشینم و خیره ی دریای تیره می شوم .نور های چشمک زن کشتی هایی که در جایی خیلی دورتر از ساحلند شبیه به ستاره هایی هستند که انگار در حال سقوط درون آب سیاهند .آخرین آنلاین شدن زهره را چک می کنم .
دو ساعت پیش بوده .از اینکه سختگیری کرده ام و با زهره و آن آدمها نرفته ام کمی پشیمانم .
صدای قهقهه ای می آید .کودکی جیغ می زند و دوباره می خندد .من بر می گردم و از سر شانه ام به جهتی که صدا را شنیده ام نگاه می کنم .دخترک زیر نورهای تعبیه شده در خط ساحلی می درخشد .پیراهن آبی پوشیده انگار و موهایش رها هستند دور و ورش .
زیاد با من فاصله ندارند .دخترک فریاد می زند:
-من بابامو دوست دارم .من بابامو دوست دارم.

@VIP-ROMAN

و به طرف امواج می رود و تا موج به پاهایش برخورد می کند می پرد و دست می زند .به دنبال پدری که دختری دوستش دارد می گردم .می بینمش .آن سو تر ایستاده و دخترک را نگاه می کند .دقت می کنم . سالور اشرف زادگان است .در بلوز وشلوار ورزشی و عینکش هم روی چشمش نیست .می خواهم چشم بگیرم از او که انگار آهنربای نگاهم بز ذهنش تاثیر مس گذارد و سرش را بهدجهتی که من هستم می چرخاند و در کما بد شانسی مرا می بیند .دقت می کند .مرا می شناسد .راه گریزی ندارم .برمی‌خیزم . پشت لباسم‌را می تکانم و قدم بر می دارم به طرفش و همزمان دخترک را نگاه می کنم که روی شنها دنبال چیزی می گردد .چند قدم فاصله مانده که اشرف زادگان می گوید:

-آسوده خانوم!

لعنت به اسم من که اینطور می ماند به اذهان آدمها.

لبخند تصنعی می زنم و می گویم:

-سلام جناب اشرف زادگان .خوبین؟ چه تصادفی!

سری تکان می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

سلام شما چطوری؟ از اولش که اومدم دیدمتون -
.که اونجا نشستین
.پس او زودتر مرا شکار کرده است
:ادامه می دهد
چرا تنهایین؟-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_سی‌وهشتم
:ادامه می دهد
چرا تنهایین؟ پس دوستتون کجاست؟-
:می گویم
گاهی تنهایی هم خوبه !دوستم رفته سفر .حوصله -
ام از در و دیوار خونه سر رفته بود .اومدم یه کم
موسیقی دریا رو بشنوم و انرژی بگیرم .دست می کند
درون جیب شلوارش و دوباره دخترش را نگاه می کند
:و می گوید
کار خوبی کردین !خب اوضاع بر وفق مراده؟ -
امشب اونقدر این دختر گریه کرده که مجبور شدم
بیارمش بین مردم .دلش شلوغی می خواسته

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم می خواهم بگویم مثل من !فرار
:از تنهایی سن و سال نمی شناسد .در عوض می گویم
!ممنونم همه چیز خوبه .چه پدر خوبی-
:به همراز اشاره می کنم و می گویم
دختر نازی دارین و چقدر فریادهاش دلنشین بود .-
.خیلی دوستتون داره
:می گوید
ممنونم .همراز بزرگترین نعمت زندگی منه .گاهی فکر-
می کنم اگر همراز نبود چطور می خواستم به بقیه ی
.زندگیم فکر کنم
:می گویم
.خدا واسه شما و همسرتون نگه داره-
نگاهم می کند .چشمانش حالت عجیبی دارد .شانه
:بالا می اندازد و می گوید
. ممنونم-
:من دوباره به همراز نگاه می کنم و می گویم
خیلی خوشحال شدم که دیدمتون .من برم که شما -
.پدر و دختر باهم باشید
همزمان همراز به طرف دریا نی رود .اشرف زادگان
: فریاد می زند

@VIP-ROMAN

.همراز...همراز برگرد بیا اینجا-
به همراز که تازه متوجه حضور من شده نگاه می کنم .با دیدن من‌قید دریا را می زند و آهسته به طرفمان گام بر می دارد .سالور می گوید:
. بزار بیاد و کنجکاویشو تموم کنه-
متعجب به اشرف زادگان نگاه می کنم .می خندد و می گوید:
تعصب داره روی پدرش .چه می‌شه کرد .دخترک - نزدیک می شود .آه از نهادم بر می خیزد .زیباست . موهایش بلند و ابریشمی اند .صورت گردش سفید است با دو چشم درشت و مژه های برگشته اما یک‌خط ممتدد و عمیق یک طرف صورتش نقش بسته از پیشانی گذشته و به ابرو و زیر چشم رسیده و بعد رفته تا چانه اش .خدا می داند که چقدر خودم را کنترل می کنم که نگاه بگیرم از عیب فاحش چهره اش .لبخند لرزانی می زنم و خم می‌شوم .دستم را جلو می برم و می‌گویم:
.سلام همراز جون .من آسوده هستم-
نگاهش مثل توپ تنیس می چرخد بین من و اشرف زادگان .پدرش می گوید:

@VIP-ROMAN

دست بده با آسوده خانم و سلام کن .ایشون -
. همکار من هستن
بالاخره دستش را میان دستم می گذارد و با صدای
:نازکش می گوید
.سلام خاله-
دلم غش می رود برای خاله گفتنش .کسی به من
بگوید خاله و من خودم را نسب و فامیلش حساب
کنم و دلم غش نرود؟ لبخندم عمیق و واقعی می
:شود .می گویم
خیلی خوشگلی عزیزم .سلام به روی ماهت .چه -
!پیراهن خوشگلی پوشیدی
موهایش را از صورتش پس می زند .به طرف پدرش
:می رود و می چسبد به پاهایش و می گوید
بستنی من چیشد؟-
اشرف زادگان دست می کشد روی موهایش و می
:گوید
.الان عمو واست میاره-
من این پا و آن پا می کنم .اشرف زادگان به دخترش
:می گوید
می دونستی خاله آسوده دوست زهره جونه؟-

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_سی‌ونهم
#کهربام‌راهپیما
من چشمهایم از حدقه بیرون می زنند .زهره جون؟ !
قلبم تند تند می زند .همراز از پاهای پدرش جدا می
شود و به من می گوید:
-واقعا دوست زهره جونی؟
من سرم را تکان می دهم و می گویم:
-آره مگه شما هم دوستشی؟
لبهایش راجمع می کند و می گوید:
آره دوستشم ولی نمیاد دیدنم .خودش گفت -
دوستمه و شبا میاد با هم صدای دریا رو گوش
بدیم .تازه من بلدم پیانو بزنم .می خوام بهش نشون
بدم.
سوالی به اشرف زادگان نگاه می کنم .می گوید:
شب مهمونی با هم آشنا شدن و از اون شب تا به -
حال دختر من عاشق دوست شما شده .باید با زهره
خانم یه قرار بزارم و همراز بتونه ببینه زهره رو.

@VIP-ROMAN

همراز اینبار دستم را می گیرد .نگاهم را می کشم به تماس دستش با دستم .می گوید:
خاله تو هم‌خوشگلی ها ولی خاله زهره خیلی قشنگ- بود .مژه هاش مثل جارو بود .می شه بهش بگین بیاد خونمون با من‌بازی کنه؟
دستش را می فشارم و می گویم:
اگر بابا اجازه داد وقتی خاله زهره از سفر برگشت - من شما رو دعوت می کنم خونمون .تا بیایی و با هم شام بخوریم و کیک بپزیم .دوست داری کیک پختن رو؟
مردد به پدرش نگاه می کند .لبهای کوچکش می لرزند و می گوید:
بابا به من‌اجازه نمی ده خونه ی کسی برم .ما - مهمونی نمی ریم .فقط مهمون واسمون میاد.
من که نمی دانم‌اصل موضوع چیست نیم نگاهی به اشرف زادگان می کنم و می گویم:
خب کاری نداره که ما به بابا اجازه می دیم که فکر - کنه و اگر موافق بود به من‌اطلاع بده و تازه اگرم موافق نبود با هم می‌ریم کافه یا مثلا پارک آبی یا

@VIP-ROMAN

عصرونه رو می بریم ساحل .و تو می تونی مامانت رو هم بیاری.
چطوره؟
و در دلم می گویم هر جایی جز خانه ی شما .ما را چه به آن خانه ی اعیانی که هیچ سر و تهی ندارد .
همراز شانه بالا می اندازد و می دود به طرف دریا .این دختر هم عجیب و غریب است .اشرف زادگان
: نفسش را آه گونه بیرون‌می دهد و می گوید
-همراز مادر نداره!
قلبم می‌خواهد از حرکت بایستد .به دختری که روی شنها نشسته چشم می دوزم و دستم‌مشت می شود .
برمی گردم به اشرف زادگان‌که چهره اش در هم است
:نگاه می کنم .می گویم
-من...من نمی دونستم
:همانطور که به همراز خیره است می گوید
-حق داری .کسی اطلاع نداره.
:صدایی از پشت سرمان می گوید
-سلام !ببین کی اینجاس!

@VIP-ROMAN

بر می گردم و یزدان را می بینم .و فکر می کنم‌که چرا یزدان‌با اکیپشان به سفر نرفته .سر تکان‌می دهم و می گویم:

-سلام آقا یزدان !فکر می کردم با بچه ها رفتین سفر!

بستنی قیفی بزرگ تزیین شده را نگاه می کند و می گوید:

-اینا رو سر و تهشون رو بگیری همش مثل ملخ این ور و اونور می پرن .من کلی کار و گرفتاری دارم.

و داد می زند:

-همراز...همراز بیا بستنی!

همراز می دود به طرفمان بستنی را می گیرد و باز می رود .یزدان می گوید:

-شما هم که همراهشون‌نشدین!

می گویم:

-موقعیتش رو نداشتم.

اشرف زادگان می گوید:

-یه دو تا دستمال کاغذی میاوردی .این‌حالا خودشو داغون‌می کنه.

یزدان‌می خندد و می گوید:

@VIP-ROMAN

تو و بنی منو با پرستار بچه اتون اشتباه گرفتین .-
.چمیدونم بابا !من تجربه ندارم
:اشرف زادگان رو به من با ادب خاصی می گوید
با اجازتون من برم دستمال کاغذی ها رو بیارم از -
.ماشین
:من می گویم
پس از همین حالا من خداحافظی می کنم .شاید -
.ندیدمتون .شبتون بخیر
:سری به نشانه ی ادب خم می کند و می گوید
درباره اون دعوت باهم صحبت خواهیم کرد .و -
.بازم‌ممنونم که این پیشنهاد رو دادین
:یزدان در سکوت بینمان ایستاده .می گویم
خواهش می کنم .کاری نکردم-
:خداحافظی می کند و می رود .به یزدان می گویم
. خب من می رم-
:می گوید
!چه بد قدم بودم-
نگاهش می کنم .چشمان سیاهش در تاریکی می
درخشند و پوستش نسبت به دفعه ی قبل روشن تر
:به نظر می رسد .می گویم

@VIP-ROMAN

اتفاقی دیدمشون و بی ادبی بود اگر احوالپرسی نمی -
.کردم .دیر شده و بهتره برم خونه
:می گوید
ماشین داری؟-
:سر تکان می دهم .به همراز اشاره می کنم و می گویم
.دختر عجیبی هست .زیبا و در عین حال متفاوت-
:می گوید
همراز با بقیه بچه ها فرق داره .سالور گفته که -
عاشق زهره شده؟
:سری به نشانه بله تکان می دهم .یزدان‌ادامه می دهد
.زیاد ارتباط برقرار نمی کنه و از زنها خوشش نمیاد-

:می گویم
.با من که خوب برخورد کرد-
:می گوید
گاهی حتی یه بچه هم می تونه کوهی از تجربه باشه .-
.دلشکسته ست
چقدر شبیه من است .چقدر برای نبودن مادرش
:دلم گرفته .می گویم

@VIP-ROMAN

باباش رو راضی کنید که همراز رو بفرسته پیش من -
و زهره .شما که ما رو می شناسید نه بچه دزدیم و
.نه کودک آزار .شاید یه کم‌خوشحال بشه
:پوزخند می زند و می گوید
!چقدر طعنه می زنید-
:می گویم
طعنه نیست برداشت خودتون از دو تا دختر تنها -
!رو به روتون میارم فقط
:می گوید
!نمی شناختمتون خب-
:لبخند می زنم و می گویم
هنوزم نمی شناسید .اما بهتون قول می دم که از -
گیتی خوش بر و روی شما

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهلم
صبح هرچه با خودم کلنجار می روم برای ماندن در
خانه و نرفتن به پیاده روی هر روزه ام نمیشود .
کنجکاو شده ام .هر چند از یزدان دل خوشی ندارم و

@VIP-ROMAN

کاملا به او بدبین هستم و بزرگترین دلیل من برای نبودن با آن اکیپ یزدان است اما باز هم کنجکاویم اجازه ماندن در خانه را نمی دهد .برعکس آنچه فکر می کردم حتی در پوشیدن لباس وسواس به خرج‌می دهم و قبل از بیرون رفتن حسابی خودم را در آیینه ی کنار در خروجی کنکاش می کنم .خورشید هنوز پر رنگ نشده .هنوز هم لکه های بنفش روشن و نارنجی حین طلوع در آسمان‌است و به خط ساحلی که می رسم می بینم سطح آب را هم‌رنگین کرده است نسیم خنکی از دریا می وزد .درست است که دیشب نخوابیده ام و اگر هم کمی چشمانم سنگین‌شده کابوس های گذشته رهایم‌نکرده اما این نور و هوا انرژی را سرازیر می کند به تمام وجودم.
دخترهای کم سن و سالی با آرایش و لباسهای رنگی ورزشی و پر از سرو صدا و خنده از کنارم می گذرند .زن و مرد میانسالی هم وچند مرد و زن که گروهی آمده اند پیاده روی .پسری که هر روز صبح می بینمش .سلام می کند و من‌سر تکان می دهم .
جای زهره خالیست تا به حال چند بار در تصورات

@VIP-ROMAN

خنده دارش من را با این مرد جوان ورزشکار سر
...سفره ی عقد نشانده !مردی دیگر ، زنی دیگر و
هر روز صبح که می آیم و کنار دریا راه می روم و
حتی گاهی قهوه ای در کافه ای خلوت می نوشم خدا
را بارها شکر می کنم که اینجا هستم .در شهری که
دوستش دارم .کنار دریایی که همیشه از وقتی که به
یاد دارم آرزویم بوده .اصلا علت اصلی اینکه به این
جزیره آمده ام دریاییست که دور تادورش را گرفته .
و کوچک بودنش است .شهرهای کوچک به من
حس امنیت می دهند .برعکس تهران .آرامش را
اینطور تصور کرده ام به شکل یک شهر جزیره ای
کوچک .همیشه با خودم گفته ام بالاخره روزی می
روم‌ودر جزیره ای زندگی می کنم با آدمهای کمی و
... دریای زیادی
می بینمش .بلوز آستین کوتاه خاکستری و شلوار
اسلش سیاه رنگ و کتانی های سیاه نایک باعث
شده جذاب به نظر برسد .بطری آبی که در یک
دستش می فشارد هم سیاه رنگ است .دو دختری کع
از کنارش رد می شوند خیلی ناشیانه نگاهش می
.کنند

@VIP-ROMAN

مرا که می بیند لبخند می زند .مطمئنم خیلی قبل تر از آنکه من متوجه اش شوم او مرا دیده .چند قدم که نزدیک تر می شود .می توانم چشمان درسشت سیاهش را بهتر ببینم .سیاهی عجیب و عمیقی میان انبوه مژه های بلندش که دل آدم را می لرزاند. لیلی صفت چشم سیاه را به حق به او داده .می گوید:

- به به سلام‌آسوده خانوم .تقریبا مطمئن بودم که اونقدر لجباز هستی که نیایی پیاده روی اما انگار اشتباه می کردم.

حق با اوست .اما نمی داند که کنجکاوی من را به اینجا کشانده .می گویم:

- سلام‌آقا یزدان !صبحتون بخیر .شما روزت رو با طعنه شروع کردی انگار !اما خب کاملا در اشتباهید من‌بابت هیچ آدمی این صبح قشنگ رو از دست نمی دم.

سرش را کمی خم می کند روی یک شانه اش و می گوید:

- خوب کاری می کنید .شما از اونایی که هدفتو واسه هیچ آدمی فدا نمی کنی و این یه نقطه ی قوته.

@VIP-ROMAN

من فقط نگاهش می کنم .او اما بشاش است و انگار
:از دنده ی راست بلند شده .می گوید
با هم قدم بزنیم؟-
:می گویم
.مشکلی نیست-
کنارم قدم بر می دارد .کمی از بطری میان‌دستش آب
:می نوشد و می گوید
این‌جماعت شلوغ وقتی می رن مسافرت خیلی زندگی -
سوت و کور می شه نه؟
:به قدمهای بلندش چشم می دوزم و می گویم
واسه من نبودن زهره یعنی دلتنگی .با بقیه حشر و -
.نشری ندارم
از سر شانه اش نگاهم می‌کند و سنگینی نگاهش به
:حدی هست که سرم را بالا می آورم و می گویم
چیه؟-
:شانه بالا می اندازد و می گوید
!خیلی گوشت تلخی-
:می گویم
خیلی سابقه خوبی دارید شما؟ من کاری به زهره -
ندادم .اون روابط خودشو داره .اما اصل موضوع نوع

@VIP-ROMAN

آشناییش با دوستای شماست .من بیچاره ضربه اصلی رو خوردم .حقم رو هم که تاکید می کنم شناختن ضاربه نگرفتم .تازه بیام‌دوستی های سرخوشانه هم داشته باشم؟

می خندد و می گوید:

دقیقا مثل ساتوره زبونت .ای بابا اگه من‌هزار بار بگم‌غلط کردم راحت می شی؟ از کجا مطمئنی که من - نمی‌خوام اسم ضارب رو بگم به شما؟

به ساعتم نگاه می کنم و می گویم:

اصلا نیاز نیست به خودتون‌توهین کنید.فقط - ضارب رو به من‌معرفی کنید کافیه !درضمن شما گفتین که ضارب رو نمی‌شناسین.

حرفی نمی زند .مسیری را در سکوت کنار همدیگر قدم‌می زنیم .اصلا یک‌کلمه هم از زبانم بیرون می پرد. او هم تلاشی نمی کند .اما بالاخره وقتی نزدیک کافه ای می شویم که آدمها دسته دسته زیر سایه بان‌ها و دور میزها ی مشرف به دریا نشسته و صبحانه می خورند .می گوید:

نظرت چیه که اینجا یه صبحونه با هم بخوریم!-

می گویم:

@VIP-ROMAN

-من باید برم‌خونه .مرسی از دعوتت.
می گوید:
- اول اینکه امروز تعطیله و تو نمی خوای بری سرکار .
دوم زهره هم نیست که منتظرت باشه و سوم و مهمتر از همه من هنوز نگ

فتم که کارمهمم چیه!
به دور و ورم نگاه می کنم و می گویم:
-باشه .ولی من هزینه صبحونه امو خودم‌می دم.
می خندد و روی گونه اش یک فرورفتگی نه چندان عمیق می افتد و دندان‌های مرتبش نمایان‌می شود و می گوید:
- باشه هر چی تو بگی .نیازی نیست منو به صبحونه دعوت کنی.
زیر لب پررویی می گویم که می شنود و سری به علامت تاسف تکان‌می دهد .میزی انتخاب می کنیم و می نشینیم.خورشید کاملا پیدا شده .آسمان به شدت آبی ست و تکه های پراکنده ی ابرهای سفید گاهی آبی محض را لکه دار کرده اند .نسیم خنک می‌وزد .می نشیند روی صندلی و می گوید:

@VIP-ROMAN

-صبحونه های انگلیسی این کافه حرف ندارن.
منو را نگاه می کنم و می گویم:
- هر چند که تجربه ثابت کرد ه نباید به شما اعتماد کرد اما اینم روی بقیه اش.
باز هم لبخند می زند .امروز یزدان‌خیلی خوب است . خیلی روبراه است.
صبحانه را که سفارش می دهد من دستهایم را روی میز به هم گره می کنم و می گویم:
-خب منتظرم !کار مهمتون رو بگین.
کمی اخم‌می کند .به صندلیش تکیه می زند و دستهایش را روی سینه اش در هم‌قفل می کند .
خیلی جدی و در سکوت کامل چهره ی من را می کاود .پشیمانم از اینکه لااقل کمی آرایش نکرده ام .و خودم را در نگاهش جستجو می کنم .می گوید:
-هنوزم دوست داری بدونی ضارب کی بوده؟
من ناگهانی از آن حالت ریلکس خارج‌می شوم .انگار زخم جوش خورده ام‌دهان وا می کند که شکمم‌می سوزد و بی اختیار دست می برم به شکمم ومی فشارمش و می گویم:
-آره از خدامه بدونم .کیه؟

@VIP-ROMAN

:چانه اش را لمس می کند و می گوید
!گیتی-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهل‌ویکم
:آنقدر بلند می‌گویم
چی گفتی؟-
که آدمهایی که دور میزهای نزدیک به ما نشسته اند بر می گردند و نگاهمان می کنند و من از خجالت با شالم ور می روم .یزدان دست می کشد به موهایش و می گوید:
.واست توضیح می دم-
دندان هایم را به هم فشار می دهم و سرم را جلو می برم و اینبار با صدای کنترل شده ای می گویم:
خواهر اشرف زادگان؟ همون دختره ی بی ادب؟-
سرش را تکان می دهد .چشمان درشت و کشیده ی سیاهش چه ویل شده اند .می گویم:

@VIP-ROMAN

و تو از همون روز می دونستی و حرفی نزدی؟ واسه - همین همه چیو گردن گرفتی؟ خرج بیمارستان و دیه و...
نفسم را حرصی بیرون‌می دهم .دست می گذارم روی گلویم .اصلا برایم‌مهم نیست که آن زن چرا به چه دلیلی به یزدان شلیک کرده .تنها چیزی که برایم سوال است علت مخفی کردن این واقعیت است . یک ظلم دیگر .یک ضربه ی دیگر از اجتماعی که کسانی مثل من را کیسه بوکس حوادث ناگهانی کرده است.
به یزدان خیره ام اما فکرم جای دیگری سیر می کند . به گذشته .به این که همیشه آدمهایی بوده اند که آزارم دهند یا حقم را پایمال کنند و به این که چقدر در طی سالیان دراز تلاش کرده ام که مدافع حقوقم باشم .یزدان که انگار از خیرگی من کلافه است و سیاهی های چشمانش می لرزند عینک آفتابی اش را از روی موهایش بر می دارد و به چشمش می زند .می گوید:
- واست توضیح می دم که چرا نگفتم .در واقع یه بخشی از اون‌به خاطر خودت بود!

@VIP-ROMAN

پوزخند می زنم .گره ابروانش کور می شوند .نه پای رفتن و نه تمایلی به ماندن دارم .از طرفی حالا که دانسته امتشنه ی باز شدن این گره هستم .هزار و یک فکر به مغزم هجوم‌می آورد .گارسن می آید و بشقاب های صبحانه را روی میز می گذارد .یزدان می گوید:

-قهوه ها چیشد؟

گارسون سری تکان می دهد و می گوید:

-چشم آقای ملکان !همکارم الان میاره .امر دیگه ای دارین؟

یزدان می گوید:

-ممنونم.

مرد زیر چشمی من را نگاه می‌کند و می رود .پس اینجا را به خوبی می شناسد و مشتری دایم‌است یا هر احتمال دیگری که او را به فامیلش و با احترام صدا کرده اند .بشقاب صبحانه اشتها برانگیز است البته اگر آدم حالش خوش باشد .یزدان کارد و چنگالش را بر می دارد و می گوید:

-سرد می شه میل کن!

@VIP-ROMAN

و خودش شروع به خوردن می کند .چنگالم را می زنم در تکه ای ژامبون .یزدان می گوید:
- این آدمی که الان روبروت نشسته و از نظر تو خیلی بی خیال و راحت صبحونه می خوره کاملا فکرش درگیره .اما معده ی گرسنه دین و ایمون نداره!
بی میل شروع به خوردن می کنم .قهوه ها را می آورند.
یزدان دهانش را با دستمال پاک می کند و می گوید:
- گیتی زن نرمالی نیست .فکر می کنم‌اونشب متوجه اش شده باشی که چقدر رفتارش زننده و زبونش تنده.
بخار متصاعد از قهوه ی فرانسوی شامه‌ام را نوازش می دهد .فقط می گویم:
- بله دیدم !با شما هم که خیلی صمیمی تر از سایرین برخورد می کرد .البته رفتار و مراودات شما واسه من مهم نیست و درضمن نیازی نمی بینم که آدم غریبه ای مثل شما بخواد مصلحت منو بدونه . خودتون بریدن و خودتون دوختین!
به میز خیره می شود .انگار فکر می کند به چیزی که آزار دهنده است که آه می کشد و می‌گوید:

@VIP-ROMAN

- می دونم‌خودخواهانه عمل کردم .بله من مصلحت تو رو نمی دونم .تو هم به همون اندازه ای که من واست غریبه ام واسه من غریبه ای !اما گاهی به خاطر شناخت کسانی که نزدیکت هستن و عملکرد و اخلاقشون و درجه آسیب رسانیشون می شه آدم مصلحت غریبه ها دو هم تشخزص بده.
فقط نگاهش می کنم .طلبکارانه و اخمالود .ادامه می دهد:
- سالور رو از زمان دانشگاه می شناسم .من و بنیامین دانشجوی تهران بودیم .همون روزای اول با سالور آشنا شدیم .خب ما زندگی متوسطی داشتیم در حالی که سالور از یه خانواده مولتی میلیاردر بود .اولش سخت بود این رفاقت اما بعد رابطه امون بهتر و بیشترشد و فهمیدیم که سالور برخلاف عناوین مختلف خانواده اش پسر یکرنگیه .سرت رو درد نمیارم .ما حدود هفت سال با هم بودیم از سال اول کارشناسی تا سال آخر ارشد.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

#قسمت_چهل‌ودوم
صمیمیت ما در طی اون سالها باعث شد که رفت و آمد ما به خونه ی سالور زیاد بشه .اون موقع ها نمی دونستم که سالور خواهری به نام گیتی داره .البته ما از همه ی جیک و پوک هم خبر داشتیم .این یکی استثنا بود .این جریان یه کم پیچیده ست و نیازی هم به گفتن نداره .اما خب رفاقت ماها ادامه پیدا کرد تا روزی که ما دنبال کار می گشتیم و سالور هولدینگ پدرش در کیش رو معرفی کرد و نهایتا من .و بنیامین اومدیم کیش .شاید ده سال پیش یا بیشتر

و اینجا کار کردیم وبعد شرکت خودمون رو دایر کردیم که باز هم با کمک پدر سالور بود و اعتمادش به ما .بعد هم که شرایطی پیش اومد که سالور واسه زندگی اومد اینجا .پدرش فوت کرد و سالور صاحب این امپراطوری شد .سالور دو تا برادر دیگه هم داره البته .که فعلا موضوع بحث ما نیستن .و از قیافه بی حوصله شما هم پیداس که حوصله شنیدنش رو .ندارین

@VIP-ROMAN

سکوت می کند .و می بینم که کمی قهوه می‌نوشد و از تلخیش کمی اخم می کند و ادامه می دهد:
-گیتی خیلی اتفاقی وارد زندگی من شد.
انگار چشمانم کمی گرد شده است که یزدان متاسف می گوید:
- بله یک اشتباه فاحش که اثراتش خیلی زیاد بودن و هستن .اون روز اومده بود که زهر چشم به من نشون بده .حال و احوالش مطمئنا نرمال نبوده.
من می گویم:
- من دقیقا یادمه که شما به یه زن ناسزا گفتی و برای همین روی موضع خودم پافشاری می کردم.
سرش را تکان می دهد .ادامه می دهم:
-خب !حالا چرا می خواستین من نفهمم؟
با فنجان قهوه اش ور می رود و می گکید:
- اون روز من عزادار بودم و کاملا عصبی و پر از استرس .بنیامین متوجه شد که تو و زهره واسه سالور کار می کنین .و این موضوع رو پیچیده تر می کرد .پس سکوت کردم .به بنیامین نگفتم تا به امروز که گیتی اون کار رو کرده .می دونی اون روزی که اومدم خونت و با حرفایی که زدی به این‌نتیجه

@VIP-ROMAN

رسیدم که گیتی رو لو بدم‌اما بعد سالور و یه عمر محبتش جلوی چشمم اومد و موقعیت حادی که در زندگی خصوصیش داره و بعد هم فکر کردم که شاید با این شکایت کردن و احقاق حق هم تو و هم زهره کارتون رو از دست بدین .هر چی باشه سالور صاحب اون امپراتوری هست.

از جهاتی تصمیمش خودخواهانه ست و از جهتی هم راست می گوید .مطمئنا شکایت از گیتی اولین اثرش همان بیکارشدن من و بعد هم زهره ست .و من به شدت به کار و موقعیتم‌نیاز دارم و برای رسیدن به این‌پله از زندگیم‌خیلی بیشتر از دیگران‌تلاش کرده ام .تصاویر دوست نداشتنی در ذهنم رنگ می گیرند .و پلک می زنم تا دورشان کنم . عجیب است که بغض باز هم نشسته در گلویم .با دلخوری به یزدان‌نگاه می کنم و می گویم:

- شاید حق با شماست اما چرا الان واقعیت رو گفتین؟ چرا باز هم به مخفی کاریتون ادامه ندادین!

یزدان کمی روی میز خودش را به طرف من می کشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

چون عذاب وجدان دارم .چون مدام جلوی نظرمی .-
چون گیتی بر عکس برادرش یه جو شرف نداره .وقتی
من با گیتی وارد رابطه شدم‌حتی نمی دونستم که
خواهر بهترین رفیقمه .می گم‌که یه کم پیچیده ست .
چون حرفهایی هست که نمی تونم ازشون با تو
صحبت کنم .الان هم اینا رو گفتم که انقدر به من
نیش نزنی .من خودم وسط یه گرداب بزرگ‌گیر کرده
بودم .گیتی دست به کارهای خطرناکی می زنه .نمی
خوام ریسک کنی و خودتو به خطر بندازی .چون تا
جایی که متوجه شدم همه چیزو هم از خانواده
پنهان می کنی و در مدتی که بیمارستان بودی کسی
.سراغت نیومده جز زهره
رنگم‌می پرد .فکرش را هم نمی کردم که او اینطور
دقیق باشد .دلم می خواهد برخیزم و فرار کنم .اما
من مدیریت بحران بلدم .من در پوسته ی سختم
نقش هایم را به خوبی بازی می کنم با صدای آهسته
:ای می گویم
انتظار که ندارین کاری کنم که خانواده ام باعث -
بشن به خاطر حادثه ای که من نه سر پیازش بودم و
نه تهش استقلام از بین بره؟ .من سالهاست که

@VIP-ROMAN

مستقل زندگی می کنم و به این روش زندگی عادت کردم .ودر ضمن شما و گیتی عزیزتون و برادرش باید با برخوردهای خیلی جدی تری مواجه می شدین !اگر خانواده ام رو مطلع می کردم

:ابروبالا می اندازد و می گوید

- خیلی ممنونم که این کار رو نکردی و به استقلال خودت و به جون بقیه رحم کردی.

لبخند می زنم .مگر نمی‌گویند خنده بر هر درد بی درمان دواست؟ یزدان می گوید:

- به دور از شوخی من‌خیلی ازت ممنونم‌که این مساله رو به خانواده نگفتی .به جون یه دونه خواهرم من فقط مصلحت رو در نظر گرفتم .مطمئن باش که گیتی تعادل روحی و روانی نداره .همین دو شب پیش شیشه ی خونه منو پایین آورد و با اینکه می دونم کار گیتی هست اما خودمو به کوچه ی علی چپ زدم.

حرصی می گویم:

- اینجور که مراعاتش رو نکنید ازش شکایت کنید . پیداس یه زن دیوونه س یا شاید هم زیادی عاشق شاید شما بهش ضربه زدی و حالا در پی جبرانه .اما

@VIP-ROMAN

منم شکایت می کنم .من آدمی نیستم که از حقم بگذرم.
ناگهان عینکش را بر می دارد و اخمالود نگاهم می کند و می گوید:
به ن-

فعت نیست .چرا به خاطر یه زن دیوونه موقعیت خوبت رو از دست بدی؟ گیتی رو بسپار به من .انتقام همه ی رزالت هاش رو می گیرم ازش
نمی دانم‌چه بگویم .اعتماد که ندارم .از طرفی زنده مانده ام .تقریبا آن‌حادثه را فراموش کرده ام .از کار و زندگیم راضیم و ضربه ای که خورده ام بر اثر یک اشتباه بوده .یزدان می گوید:
قهوه ات سرد شد.-
به فنجانم نگاه می کنم .انقدر تلخ شنیده ام‌که دیگر تحمل تلخی قهوه را ندارم .می گویم:
میل ندارم!-
بعد بر می خیزم .می گویم:
فعلا سکوت می کنم .کاری به روابط پیچیده شما - ندارم.

@VIP-ROMAN

و اصلا هم نمی خوام بدونم که چه بلایی سر گیتی آوردین که به مرز جنون رسیده .فقط به خاطر موقعیت شغلیم و اینکه مطمئنم هدف اون من نبودم و هدفش فقط و فقط شما بودین.

شالم را مرتب می کنم و می گویم:

هزینه صبحونه رو هم حساب می کنم .به خاطر اینکه امروز یه کم‌از دونستن حقیقت فکرم آروم تر شد پس شما هم مهمون منی .خدانگهدار.

این را می گویم و دیگر صبر نمی کنم که عکس العملش را ببینم .هر چند در سکوت کامل است .می روم و هزینه صبحانه را می دهم و راهم را کج‌می کنم به طرف دریا هنوز هم همانجا نشسته .می روم تا آبی بیکران کمی آرامم کند .تا آدمهای خودخواه پر از معضل را فراموش کنم .آدمهایی که قدر داشته هایشان را نمی دانند .که مدام در گیر روابط ناپسند و پر از ابهامشان هستند و به خاطرش به آدمهای بی گناه دور و ورشان آسیب می رسانند .آسیب دیده هایی که شاید به خاطر مصلحت یا دست کوتاهشان نتوانند حقشان را بگیرند .آدمهای بی گناهی شبیه به من.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهل‌وسوم
زهره آنقدر از حرفهایم متعجب شده که هیجان زده می گوید:
لامذهب از قیافه اش و چشماش پیدا بود که چه اعجوبه ای هست .وای خدا رحم من کرد -.
زیر چشمی نگاهش می کنم و می گویم:
آخه چکار به تو داره؟-
زهره دستش را با ناز در هوا تکان داد و کفت:
آخه بدطورنگام می‌کرد .مثل یه قاتل...-
می خندم و می‌گویم:
مزخرف نگو!-
موهای سیاهش را کنار می زند و قرمزی ناخن هایش تناقض عجیبی با موهایش و بلوز و شلوار سفیدش دارند .می گوید:
من که اگر خرم هم‌گم بشه پا توی خونه ی اشرف نمیذارم.-

@VIP-ROMAN

ته مانده ی چایم که سرد هم شده را سرمی‌کشم و می‌گویم
اشرف چیه تو می گی؟ عادت می کنی یه وقت جلو - خودش می کی آبرومونو می بری.
در کرم مرطوب کننده را باز می کند و انگشت اشاره اش را با احتیاط درون کرم می زند و می‌گوید:
باشه اشرف زادگان !خوبه؟ یه جوری می‌گی که انگار - قراره هر دقیقه ببینمش .اون‌مهمونی هم شانسی بود.
لیوانم را به آشپزخانه می برم و درون سینک می گذارم و می گویم:
اینطور که همراز از تو خوشش اومده دور از انتظار- هم نیست که بازم ببینی این جماعت رو.
زهره صورتش را هم با مرطوب کننده ماساژ می دهد و می گوید:
من که تمایل ندارم هرچند همراز به دلم نشسته .- وای جیگر خانوم دکتر بشم .مامان لیلی رو می گم . این کرم رو واسه من فرستاده .انگار از اتریش آورده.معجزه می کنه .بابا از بس به هوای مرطوب

@VIP-ROMAN

کیش عادت کردیم .اصفهان که رفته بودم حسابی پوستم خشک شده بود.
بعد بر می خیزد و می گوید:
حالا بازم دم این یزدان گرم .اومده حقیقت رو هم - به تو گفته .آسوده تو رو خدا باهاش لجبازی نکن . بگذر از این شکایت و احقاق حق .من کارمو دوست دارم و نمی خوام این موقعیت رو از دست بدم .
اشرف رو هم ناراحت می کنی و معلومه که تهش چی می شه.
تکیه می زنم به کابینت و به سیب زمین هایی که در حال آب پز شدن هستند نگاهی می اندازم و چنگال را بر می دارم و فرو می کنم درون‌سیب زمین ها .پخته اند .اجاق را خاموش می کنم و آبکش را درون سینک می گذارم .زهره راست می گوید بهتر است از حقم بگذرم .بهتر است سکوت کنم و خودم را به آن راه بزنم که انگار واقعامقصر یزدان است .یزدانی که حتی دیه را هم به حسابم ریخته .فکرم منحرف می شود چهره ی یزدان جان می گیرد .چشمانش .چشمان به غایت سیاهش. زهره به آشپزخانه می آید و می گوید:
بزار من پوست بکنم اینا رو-.

@VIP-ROMAN

#قسمت_چهل‌وچهارم
:در حینی که از آشپزخانه بیرون‌می روم می گویم
دستکش بکن‌دستت که سیب زمینی ها بوی کرم -
.نگیرن
جوابش را نمی شنوم .به نشیمن می روم و برای یزدان
:می نویسم
حق با شماست شکایت کردن از گیتی کار معقولانه -
ای نیست .و من به این نتیجه رسیدم که از خیرش
بگذرم به خاطر خودم و زهره و البته شما که بابت
.بیمارستان و دیه و...خیلی زحمت کشیدین
و قبل از آنکه پشیمان شوم‌پیام را ارسال می کنم .
بعد می نشینم روی کاناپه و زل می زنم‌به تلویزیون .
زهره آواز می خواند و سالاد الویه آماده می کند .
ساعت ۳ بعد از ظهر است .گرسنه ام .معده ام درد
می کند .تصاویر در تلویزیون می چرخند .مات می
شوند .من دختر کوچکی هستم .موهایم را به شدت
کوتاه کرده اند .شبیه به پسرها .بلوز سیاه تنم کرده
اند .شلوارم را به خاطر دارم .راه راه است .سفیدی
که چرک شده با راه های قرمز .یک بند گریه می

@VIP-ROMAN

کنم .گرسنه ام .اتاق تاریک است .کز کرده ام گوشه ای .آب دماغم با اشکم‌در هم شده .در باز می شود . هیبت فربه ی زنی در درگاه اتاق پدیدار می شود . موهای اوهم کوتاه اند، اما بلوند .پیراهنش تا زیر زانوانش است و او هم سیاه تن کرده .صدایم می زند: -آسوده...عزیز عمه...آسوده!
از جا می پرم .زهره بالای سرم ایستاده .نگاهش می کنم .با ابروهای درهم و ریز بینانه نگاهم می کند و می گوید:
- هپروت رو سیر می کنی؟ کجایی تو؟ پاشو بیا ناهار بخوریم یه کم بخوابیم .دیگه وا دادم از خستگی.
زهره وقت خوردن ناهار از اصفهان می گوید .از باغ پرندگان، از میدان‌نقش جهان .از گاتایی کع در جلفا خورده، از خورشت ماستی که برایش خیلی عجیب و خوشمزه بوده .از همه چیز می گوید .از دیشب که رسیده و صبح که یکراست رفته ایم سرکار تا الان دندان روی جگر گذاشته و حالا مثل یک نوار ضبط شده جملات پشت سر هم ردیف می شوند .من با لذت ساندویچم را می خورم .طعم سالاد الویه با دلخوشی های زهره بیشتر به دلم می نشیند.

@VIP-ROMAN

موقعی که می خواهد به اتاقش برود .دوباره قری به کمرش می دهد و می گوید:
-عشقم سوغاتیات رو گذاشتم روی تخت.
در حال جمع و جور کردن‌میز می گویم:
- چرا زحمت کشیدی !
می گوید:
- اولین بار بود می رفتم‌اصفهان .مگه می شد دست خالی برگردم .مگه کیو دارم دیگه ؟ مبارکت باشن.
برایم مهم نیست سوغاتی چیست .برایم اهمیت ندارد کمیت و کیفیتش .فقط نفس کارش ارزشمند است. کسی در این دنیا هست که مرا فراموش نمی کند و برایم هدیه می خرد .لبخند می زنم.
خواب بعد از ظهر مان معمولا یک ساعت است .
اما هنوز نیم ساعت نشده که صدای زنگ در بلند می شود .برای آنکه زهره که هم خسته سفر است و هم کار برنخیزد من به سرعت به طرف آیفون‌می روم .مردی می گوید:
- پیک گلفروشی هستم خانوم در رو باز کنید.
در باز کن را می زنم .حتما علی فیلش یاد هندوستان کرده و برای زهره گل فرستاده .شالم را روی سرم می

@VIP-ROMAN

اندازم و مانتوی زهره که روی جارختی کنار در است را تن‌می کنم .یک اسکناس ده هزار تومانی آماده می کنم .مرد بالا می آید .یک دسته گل رز زیبا میان دستانش است .و پاکت صورتی رنگی میان گلهای رزصدپر صورتی و زرد به چشمم نی خورد .گلها میان کاغذ کالک قرار گرفته اند .ده تومانی را به مزد می‌دهم .امضا می کنم روی صفحه ی تبلتش وتشکر می کنم و وارد می شوم .گل را روی میز می گذارم و پاکت را باز می کنم .با دست خط سلیسی نوشته است:

"برای تشکر از رازداری و فهم تو ، یزدان ملکان"

چشمم میان خط خوش گلها می چرخد .قلبم تند می زند .اولین بارست که مردی برایم گل فرستاده آن هم رز صد پر که انگار بر حسب تصادف اتفاق افتاده انتخابش .گل مورد علاقه ی من!

#کهربام‌راهپیما

#قسمت_چهل‌وپنجم

#رمان‌خرمالوی‌گس

یزدان:

@VIP-ROMAN

بنیامین بشقاب پر از کلم پلوی شیرازی را سُر می دهد روی میز و می گوید:

-لیلی بی زحمت سس فلفل رو هم بیار.

لیلی موهایش را به طرز کاملا ناشیانه و نامرتبی بالای سرش جمع کرده و بنیتا هم مثل جوجه اردک در هر رفت و آمد لیلی به آشپزخانه ؛به دنبالش می رود و بر می گردد .لیلی ظرف سالاد شیرازی را روی میز می گذارد .بلوز و شلوار خانگی تنش کرده .به کاسه ی سالاد نگاه می کنم .به دقت و خیلی ریز تهیه شده . کاملا اصول یک سالاد شیرازی واقعی را رعایت کرده . نمی دانم با این همه بی حوصلگیش چطور سالادی به این مرتبی را درست کرده .روی صندلی می نشیند و بنیتا را هم روی پایش می نشاند .بوی خوش سبزی های معطّر کلم پلو من را یاد مادرم و خانه امان می اندازد .بی هوا می گویم:

- امروز هوای شیراز بارونی بوده .یاسر رفته خونه و بخاری ها رو راه انداخته.

بنیامین برای من سالاد می ریزد درون کاسه و می گذارد کنار بشقابم و می گوید:

@VIP-ROMAN

انگار مامانم شبا می ره پیش شکوه خانوم می خوابه .-
.یسنا رفته سفر .تور داشته
سرم تکان می دهم .مامان حرفی به من نزده و بنیامین
:حتما از مادرش شنیده.می گویم
یسنا هم زندگی و مشکلات خودشو داره .بچه ی -
یاسر این هفته به دنیا میاد مامان به یاسر گفته بیان
.اونجا که پگاه راحت باشه
بنیامین نیم نگاهی به لیلی می اندازد و لیلی رو برمی
گرداند از او .در این که بینشان اتفاقی افتاده شکی
:نیست .بنیامین می گوید
پگاه خانوم واقعا دختر خوبیه .بچشون پسره یا -
دختره؟
به لیلی که در سکوت لقمه می چپاند در دهان بنیتا
:نگاه می کنم .می گویم
!پسر-
:و به لیلی می گویم
تو چرا انقدر گرفته ای لیلی؟-
لیلی انگار نمی شنود که جواب نمی دهد .دوباره
:صدایش می‌زنم .بی میل نگاهم می کند و می گوید

@VIP-ROMAN

همیشه که نباید عینهو جغجغه باشم بین شما - دوتا!
دور دهان بنیتا پر از ماست است .می گویم:
خفه کردی بچه رو .آروم تر غذا بده بهش .دور - دهنشو کثیف کرده.
به بنیتا نگاه می کند .دهانش را با دستما ل پاک می کند و حرفی نمی زند .بنیامین با اشتها کلم پلو می خورد و می گوید:
قهر کرده خانم !سر چیزای الکی- !
لیلی قاشق را درون بشقاب نی کوبد و می گوید:
بسه بنیامین .بسه !بزار یزدان غذاشو بخوره- .
من اشاره می دهم به بنیامین و او به معنای نمی دانم شانه بالا می اندازد .من هم ترجیح می دهم ادامه ندهم .حتی داوطلبانه ظرف ها را هم‌می شویم .لیلی بنیتا را می برد به اتاقش و درست وقتی من ظرفها را شسته ام آماده بیرون رفتن است .از درگاه آشپزخانه سرک‌می کشد و می گوید:
یزدان من و بنیتا داریم می ریم خونه مامان .عصر - هم شاگرد دارم می رم باشگاه .ماشین رو هم بردم.

@VIP-ROMAN

من تکیه زده به کابینت با دستان خیس نگاهش می کنم .غمگین نگاهم می کند و اشاره می دهد به سرویس بهداشتی ومی رود و در را هم پشت سرش محکم به هم می کوبد.
بنیامین از سرویس بهداشتی بیرون می آید .نیم نگاهی به در می اندازد و بعد می نشیند روی صندلی پشت کانتر و دستش را ستون چانه اش می کند و می گوید:
-یه دو تا چای بده بخوریم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهل‌وششم
دستانم را چلیپا کرده ام روی سینه‌ام .و نگاهش می کنم .خودش را به بی خیالی زده و برای منی که با بنیامین بزرگ شده ام پوچ بودن این بی خیالی کاملا عیان است .پوفی می کشم و به طرف کتری برقی می روم .آبش را چک می کنم و دکمه اش را می زنم و می گویم:

@VIP-ROMAN

بنال ببینم این سری چه غلطی کردی که لیلی رو - رنجوندی؟
قوری را از اولین کابینت بیرون می آورم و ردیف چای ها با طعم و رایحه های مختلف را که لیلی درون بانکه های یک شکل ریخته و جایی را به عنوان چای بار انتخاب کرده نگاه می کنم .می گویم:
باهل؟ یا زعفرون، یا مثلا با دارچین؟-
بنیامین می گوید:
چای چایه دیگه .چه فرقی داره .تهش همشون یه - مدلن !مثل این زنا.
چای هل دار را بر می دارم .می خواهم بگویم نه خیلی فرق است بینشان .اما حرفم را می‌خورم که فلسفه چینی نکند .لیلی چای هارا خودش ترکیب می کند . مثلا چای هل دار احمد را با دانه های نیم کوب هل مخلوط کرده و یا به چای ساده زعفران سابیده اضافه کرده .یا مثلا کیسه های یکبار مصرف کاغذی را درون کاسه ای چوبی کنار انواع دم نوش ها قرار داده .می گویم:
خوش سلیقه ست آبجیم-!

@VIP-ROMAN

بنیامین هوم می گوید و من دوباره مشغول باز کردن سر شیشه ها و بوییدن محتویاتشان می شوم .می دانم کم طاقت است و خودش به حرف می آید .دو دقیقه بعد که صدای بوق کتری برقی می آید بالاخره از محو بودن در افق خسته می شود و می گوید:

- دیروز شاگرد غواصی داشتم .یه دختره هست از تهران میاد .دوجلسه با ساعد بوده .سه روز پیش زنگ زده که پرنیان مریضه تو برو جای من .گفتم ژاله آموزش بده که اونم درگیر دوره نجات غریق بود و خودش شاگرد داشت .من رفتم .حالا به من چه که دختره خوشگله و خوش زبون.

قوری را روی کانتر می گذارم .تا تهش را خوانده ام .و سری به علامت تاسف تکان می دهم .بنیامین سوالی نگاهم می کند .می گویم:

- تو هم که اهل دل!

از سبد دایره ی روی کانتر دو تا فنجان بیرون می آورد و در جعبه ی گز آردی را باز می کند و می خواهد چای بریزد که می گویم:

@VIP-ROMAN

بزار دم بکشه .هفت ماهه هستی؟ خب تو که می -
دونی لیلی حساسه چرا هر کیو دیدی سریع می گی و
می خندی؟
گز آردی را بر می دارد، درون جعبه دو بار روی بقیه
گزها می کوبد تا آرد اضافیش بریزد .گز را می چپاند
درون دهانش .ژاک بِرل با صدای بم "مراترک نکن
می خواند به فرانسه. دور دهان بنیامین پر از آرد "
:شده .می گوید
حالا درسته طرف لعبتی بود با موهای بلوند و -
چشمهای آبی و قد ۱۷۵ اما من یه تار موی گندیده‌ی
.لیلی رو به کسی نمی دم
از تفسیرش لبخند می زنم .چای را درون فنجان ها می
:ریزم .بوی هل غوغا می کند .می گویم
تیک نزن برادر من !لیلی از همه بهتره، زیباتره، -
خانوم تره .تو نبودی که مشقهاشو می نوشتی؟ تو
نبودی که پاشنه در خونه دکتر رو درآوردی واسه به
دست آوردنش؟ آقا جان چشماتو ببند روی بقیه
.وسلام
بنیامین چای را داغ داغ سر می کشد و چشمانش به
:اشک می نشیند .می گوید

@VIP-ROMAN

والا به پیر به پیغمبر من کاری نکردم .شاگردم بوده - نمی شه که برج زهرمار باشم .تا حالا دیدی من هرز بپرم ؟

کج کج نگاهش می کنم .دور دهانش را با دستمال پاک می کند و می گوید:

مجردی خیلی هرز پریدم آره !ولی تو که شاهدی - من بدون این الاغ نمی تونم زندگی کنم !این ژاک برل هم سرمو برد از بس داد زد .بفرما اینم موزیکش از صبح انقدر فرانسوی شنیدم که دیگه نمی تونم ر ها رو تلفظ کنم.

بر می خیزم و به سالن می روم سیستم صوتی را خاموش می کنم .دوباره پشت کانتر می نشینم چایم را تلخ می نوشم و می گویم:

لیلی دختر بسته ای نیست اینو همه می دونیم .- گشته و دیده و به اندازه کافی هم به تو اعتماد داشته .یه زن تا احساس خطر نکنه گیر الکی نمی ده . مثل ما مردها نیستن که حسودیمونو به اسم تعصب هی بکوبیم توی سرزن زندگیمون .لیلی احساس خطر کرده و این احساس هم برمی گرده به رفتار تو!

@VIP-ROMAN

دست می کشد به سرش .موهایش آنقدر کوتاه هستند که زیر دستش مخفی می شوند .می گوید:
- باید از دلش دربیارم .شایدم به زهره گفتم باهاش حرف بزنه.
به نقلهای درون کاسه ی مسی ناخنک می زنم و می گویم:
- باز خوبه روی زهره حساس نیست .برام عجیبه که با اون قیافه و هیکل و تیپش نسبت بهش احساس خطر نمی کنه.
بنیامین برمی خیزد و می گوید:
- بابا دختره کلا ذاتش لوتیه .حدو حدودشو می دونه .به قیافه و آنتیک بودنش نرو .شاده ست و خیلی محتاط .آدم دلش نمیاد بهش نظر کنه .منم از این آدمها نیستم .این دختره که اومده دوره غواصی هم...ولش کن .بعدم یه چیزی داره زهره با لیلی که بین خودشونه.
متفکر می گویم:
- چی؟

@VIP-ROMAN

شانه بالا می اندازد .بلوزش را از تنش بیرون می کشد .عضلات سینه و بازوانش به چشمم می آیند .
می گوید:
- چمیدونم .دو سه بار که اینجا بوده و من از راه رسیدم دیدم پچ پچ می کردن و زهره اشک‌می ریخته .
پرسیدم از لیلی و گفته زنونه ست .ولی کلا می تونم بگم بیشتر از فرشت

ژاله با زهره عیاقه و هـ.
می گوید:بلوزش را بو می کند و
- بوی قرمه سبزی گرفتم.
می خندم و روی کانتر را جمع و جور می کنم .لیلی به آشپزخانه اش و به دکور مرتب اما شلوغش حساس است .می گویم:
- کلم پلو خوردی بعد بوی قرمه سبزی می دی؟
بلند می خندد و بلوزش را گلوله می کند و پرتش می کند طرف من و می گوید:
- لیلی گفت کله ام بوی قرمه سبزی می ده.
می گویم .ومی قاپم در هوا می را بلوزش:

@VIP-ROMAN

پر بیراه هم نگفته .این زهره به دل همراز نشسته .-
عجیب نیست؟
و چشم می چرخانم و لباسشویی را می بینم .درش را باز می کنم و بلوز را می اندازم داخلش و ازآشپزخانه خارج می شوم .بنیامین روی کاناپه لم داده .به شکمش اشاره می دهم و می گویم:
- شکم آوردی!
دست می کشد به شکمش و می گوید:
- دور جدید فیت نگران نباش از اول هفته رژیمم .کورس رو شروع می کنم.
روی کاناپه می نشینم و موبایلم را چک می کنم .می گوید:
- به شدت همراز رو از همه دور نظر سالور چیه؟ نگه می داره .خواهشاً دردسر واسه زهره درست نکنی .لیلی دیگه ولمون نمی کنه .حالا لیلی هیچ؛ اون دوست برج زهرمارش همون سپر بلای تو رو کجای این دلم بزارم
شماتت بار نگاهش می کنم .می گویم:
- چه دردسری؟ حالا این بچه بعد از هرگزی از یه نفر خوشش اومده .مگه می خواد بخورش؟

@VIP-ROMAN

بنیامین کوسن را زیر سرش می گذارد و می گوید:
-از ما گفتن از تو نشنیدن!
جوابی نمی دهم و به این فکر می کنم که آسوده
اصلا برج زهرمار نیست .فقط انگار دورش حصار
بلندی چیده تا آدمها نزدیکش نشوند و یادم می افتد
به دسته گلی که با وسواس برای زبان‌نگه داشتنش
برایش فرستاده ام و به پیام کوتاهش که نوشته بود:
- ممنونم برای گلها .از کجا می دونستین که رزصد پر
گل مورد علاقه ی منه .تصادفیه می دونم .اما حس
.خوبی داشت
و من چقدر این جمله را خوانده بودم و از درک
معنایش عاجز مانده بودم .دسته گل را فرستادم
چون در بین زنها و پچ پچ هایشان و سر وصدا و
رفت و آدمهایشان .در بین رنگ به رنگ و شایعه
هایشان این یکی استثنا بود .نه علاقه ای بود و نه
حسی .اما انگار من ذهنش را می توانستم بخوانم با
همه ی گنگ بودنش!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

#قسمت_چهل‌وهفتم
سالور کت و شلوار سورمه ای خوش دوختی از برند معتبری تن کرده پا روی پا انداخته و سیگار برگ خاموش را میان انگشتانش به بازی گرفته .فنجان قهوه اش دست نخورده و چهره اش خسته است .
من اما خوب خوابیده ام .باحوصله لباس پوشیده ام و بعد از سر زدن به بانک و صرافی خودم را به قرار ساعت ده صبح با سالور در طبقه ی هفتم هولدینگ و دفتر کار فاخرش رسانده ام .در اتاقش با تقه ای باز می‌شود .منشی اش وارد می شود .نگار ! برعکس همه ی پرسنل زن که موظف به پوشیدن مانتو و شلوار فرم هستند نگار اما پیراهن نخی سفید بلند و مانتوی عبائی کرم از الیاف طبیعی تن کرده . موهایش دور و ورش رها هستند .شالش اگر روی سرش نباشد سنگین تر است .آرایشش خلاصه شده در یک رژ قرمز رنگ .سرتاپایم را نگاه می کند و رو بر می گرداند به طرف سالور و می گوید:
-جناب اشرف زادگان مهمونتون اومدن.

@VIP-ROMAN

سالور بالاخره سکوت را می شکند و سیگار برگ را درون زیر سیگاری طلایی که سریک شیر است می اندازد و می گوید:
- نگار لطفا دمنوش آماده کن !اون سری قهوه اش رو دوست نداشت.
این که سالور یادش مانده مهمانش قهوه دوست نداشته برایم جالب است .سالور باهوش است اما مشغله هایش نکات ریز را حذف می کنند .اما انگار این یکی ملکه ی ذهنش شده است.
نگار لبهایش را به هم می فشارد .دوباره نیم نگاهش را معطوف من می کند .من هم لبخند می زنم .
سرمی‌چرخاند و می رود .به سالور می گویم:
- این چرا لباس فرم نمی پوشه؟
سالور عینکش را پاک می‌کند و می گوید:
- نگار طبقه هفتم جز من و مدیر کل کسی نیست .هم از روز اول گفت این مدلی میاد سر کار .من مشکلی ندارم باهاش .اونقدر کار آمد هست وتسلطش روی پنج تا زبان و درسی که خونده زیاده ونقاط قوت شخصیتش چشمگیر هستن که به تیپش زیاد اهمیت ندم .بعدم دختر مدیر عامله .

@VIP-ROMAN

و بعد می خندد .نمی داند که دختر مدیر عامل قبل ترها همان موقع که در هولدینگش کار می کردم چند ماهی با من در ارتباط بوده .من هم نمی خواهم گذشته را مرور کنم .نگار دختر بدی نیست اما به شدت مستقل و لجباز است .سبک خاص زندگیش که شبیه به سرخپوستهاست .تتوهای بدنش، خلسه ها و مدیتیشن و بوهای عجیب و غریب وقت سوزاندن پر عقاب و چوب صندل و...خارج از تحمل من بوده اند .فکر می کنم به اینکه همه ی آدمها خوبند به شرط آنکه آدم خودشان را پیدا کنند و به قول نگار من و او هم فرکانس نبودیم .در عالم موازی روحمان با هم نبوده و باید آدم خودمان را پیدا کنیم .من و نگار بعد از خوردن یک عصرانه در کافه ای کنار دریا به طرز کاملا مسالمت آمیزی بعد از هفت ماه رابطه از هم جدا شدیم .و نه من دلم سوخت و نه او .من دلتنگش می شدم اما او انگار نه .و انگار عشقی در کار نبود که سر یک ماه کاملا به نبودنش عادت کردم.

دو سه ضربه به در می خورد و با بفرمایید سالور در باز می شود و او میانه ای در ظاهر می شود .لاغر با

@VIP-ROMAN

قدی که در روپوش سرمه ای و مقنعه ی همرنگش با سه خط زرشکی کشیده تر به نظر می رسد .با کفشهای پاشنه بلند سیاه قدم های شمرده ای بر می دارد .و در همان حین با صدای کمی خش دارش می گوید:

-سلام جناب اشرف زادگان .سلام آقای ملکان.

من اتوماتیک وار بر می خیزم .چشم می دوزد به چشمانم .برای چند ثانیه .تلخی همیشگی در چهره اش نیست .گلهایی که با ویواس انتخاب کرده و فرستاده ام کار خودشان را کرده .لبخند می زنم و می گویم:

-خوش اومدی .

سر تکان می دهد و چشم می گیرد .به سالور نگاه می کند که از پشت میزش بیرون می آید .من مات نیم رخش هستم و به این فکر می کنم که چطور تیر خورده و نمرده .این تن لاغر!کمی پایین تر از گونه اش فرو رفته است .ریمل زده ولی لبهایش بی رنگند .

صدایش را می شنوم:

-در خدمتم .گفته بودین با من کار دارین

@VIP-ROMAN

به دستهایش نگاه می کنم .استرس دارد .دستهایش را در هم گره کرده و به هم می‌فشاردشان .ساعت مچی ظریف با بند فلزی نقره ای روی مچش است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهل‌وهشتم
سالور لبخند دندان نمایی می زند .می گوید:
-بفرمایید بنشینید .در واقع یه خواهش دارم ازتون!
و مبل را تعارفش می کند .آسوده بر می گردد و من را نگاه می کند .نمی دانم چرا لبخند می زنم .شاید می خواهم از استرسش کم شود .می نشیند .سالور طرف دیگر مبل لم می دهد و پا روی پا می اندازد و می گوید:
-روبراهید که؟ اوضاع کار خوبه؟
آسوده فکش محکم می شود و دوباره دستش را به هم می فشارد و می گوید:
-به لطف شما !ممنونم .در رابطه با کار هم سعی نی کنم مثمر ثمر باشم.
سالور با ژست شیکی سرتکان می دهد .می گوید:

@VIP-ROMAN

خانوم حقیقت .اون شب کنار دریا یادتون میاد - که ...
آسوده بی هوا می گوید:
اون شبی که با همراز بودین !حالش خوبه؟ ببخشید- یادمرفت احوال همراز جان رو بپرسم .دختر شیرینی هست و به دل من نشسته
سالور سر تکان می دهد .من دلم سیگار می خواهد .
جایی زیر چانه ی آسوده یک خط زخم قدیمی پیداست .سالور به عادت همیشگی مچ دست چپش را تکان می دهد تا ساعت گرانقیمت رولکسش سرجای خودش قرار گیرد .یکی از دهها ساعتی که دارد :. ادامه می دهد.
خوبه .فقط بهانه گیر شده .اونشب یه قولی بهش - دادین که بابتش آروم و قرار نداره.
جابجا می شود .با نگاهش از من کمک می خواهد .
رو به آسوده می گوید:
بزار یه جور دیگه واستون بگم .دختر من یه شرایط - سختی رو پشت سر گذاشته .در این مدت اصلا به هیچ کس نزدیک نشده حتی به گیتی خواهرم .اما اون شب از زهره خوشش اومده .من می خواستم شخصا

@VIP-ROMAN

به زهره خانوم بگم .یعنی اولش قرار شد به زهره بگم‌بیاد اینجا اما...
من می پرم وسط حرف سالور و می گویم:
-اما خواستیم قبلش با شما مشورت کنیم.
آسوده بر می گردد و من را نگاه می کند .سکوت کرده .جوراب نایلون سیاهش مناسب کفشهای رسمیش هستند و پاهایش را به طرز دلنشینی مورب قرار داده .می گویم:
-همراز دو سال تموم‌حرف نمی‌زد .بعد با کلی مشاوره و درمان به حرف اومد .اما با هر کسی هم صحبت نمی کنه .زهره به دلش نشسته .البته که زهره مهربونه و خوش رو.
حالا سالور فکر می کنه شاید زهره بتونه باعث بشه که همراز بهتر از قبل بشه .امسال باید بره مدرسه . این عزلت و سکوتش خیلی ناراحت کننده ست.
آسود سرتکان می دهد و می گوید:
-کاملا متوجه شدم .فقط می شه بپرسم که چرا دو سال حرف نزده؟
من به سالور نگاه می کنم .سالور لبهایش را به هم می فشارد و سر تکان می دهد .رفیقم را خوب می

@VIP-ROMAN

شناسم .می دانم که بغض نشسته در گلویش .می دانم گذشته شبیه به اژدهایی ست آتش افشان که روحش را می سوزاند .می دانم نمی‌تواند حرف بزند .

:می گویم

- آسوده خانوم اجازه بدین این مساله رو بعدا براتون توضیح می دم .یه شوک عصبی شدید داشته .الان دلیل اینکه شما اینجایید اینه که ازتون می خوام به ما بگین که زهره اعصاب بچه ها رو داره؟ می تونه یه بخشی از روزش رو به همراز اختصاص بده؟ اصلا شما تاییدش می کنید؟ چون نزدیکترین آدمی به زهره شمایید.

چشمان آسوده گرده می شود .ابروهایش بالا می پرند .چشمانش قهوه ای تیره است به رنگ قهوه ی ترک تلخ !می گوید:

- منظورتون اینه که همراز بیاد پیش ما؟ اما ما که اینجا مشغولیم .اگر منظورتون‌قرار توی کافه یا خونه ماست که اصلا مشکلی نیست.

سالور تک سرفه ای می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

ببینید من می خوام از زهره تقاضا کنم که یه مدت - کوتاه بیاد خونه ی ما .همین وقت اداری از صبح تا عصر .کنار
همراز بمونه .مثل یه دوست .و من حقوقی دو برابر اونچه اینجا می گیره پرداخت می کنم .اصلا هر چی . که مد نظر زهره خانوم باشه
آسوده به شدت مستاصل است .دستهایش را به هم‌می کشد .نگاه من به دست آسوده است .و خط زخم قدیمی روی دست چپش را که محو شده را می بینم .معلوم است دختری که در لاک جدی و عبوسش فرو رفتع در کودکیش آتش ها سوزانده .
لبخند می نشیند روی لبهایم و از نگاه سالور دور نمی ماند و سوالی نگاهم می کند و من شانه بالا می اندازم.
. عحیب و غریب دلم سیگار می خواهد

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_چهل‌ونهم
نگار در می زند و وارد می شود .اینبار حتی نگاهم نمی کند .فقط کنار فنجان دمنوش من نبات شاخه ای

@VIP-ROMAN

نگذاشته .یادش هست که علاقه ای به نبات ندارم .
نگار می رود .آسوده رنگش پریده .من نبات را درون
فنجانش می چرخانم و به دستش می دهم .فنجان را
می گیرد .یادش می رود تشکر کند یا فکرش مشغول
:است .سالور می گوید
همرازتوی اون خونه خیلی تنهاست .بعد رفتن -
مامانش هیچ زنی رو دوست نداشته .حتی گیتی !من
مادرمو خیلی وقت پیش از دست دادم و بعد پدرمو .
شاید اگر بودند همراز بهتر می تونست شوک رو
پشت سر بزاره .همراز یه کم‌با بقیه بچه ها
...متفاوته
قسم می خورم که حلقه ی براق اشک را درون
چشمان آسوده می بینم .همان جایی از چانه اش که
رد زخم قدیمی دارد می لرزد .فنجان را به لبهایش
نزدیک می کند .کمی می نوشد .بهتر می‌شود و می
:گوید
من با زهره حرف می زنم .در گذشته های دور زهره -
با بچه های زیادی سرو کار داشته .امیدوارم بتونه
کمکی بکنه .اما فکر می کنم اگر با خودش صحبت
کرده بودین هم به نتیجه می رسیدین ...من که ولی

@VIP-ROMAN

زهره نیستم .هر چند خودمو مسئول می دونم در قبال زهره!
سالور لبخند می زند .خیالش راحت شده بابت درمانه اش .می گوید:
- نه وَلِی زهره نیستین .اما دوست صمیمیش هستین .من فکر کردم اگر کسی به غیر از من با ایشون‌حرف بزنه مناسب تر باشه .بهش بگین حتی اگر هم قبول نکنه هیچ مشکلی پیش نمیاد واسه کارش .این فقط یه درخواست کمک و دوستی از طرف یه دختر تنهاست.
آسود کمی دیگر از دمنوش که انگار گل گاوزبان و چیز دیگری ست می نوشد .نگار تبحر عجیبی در درست کردن هر نوع آرامبخشی دارد .آسوده فنجان را با حرکت آهسته ای روی میز می گذارد و نفسش را بیرون می دهد و می گوید:
- توی این دنیا آدمهای تنهای زیادی هستن از هر سن و سالی .اگر آدمی بتونه تنهایی یه دختر بچه رو پر کنه حتما یه فرشته ست.
بر می خیزد و این بار راحت تر از قبل می گوید:

@VIP-ROMAN

نگران این موضوع نباشید .من حلش می کنم .همراز- خیلی خوشبخته که پدری داره که کنارشه و واسش نگرانه.

بعد به من نگاه می کند .با همان قهوه ی تلخ چشمانش .انگار تمنایی دارد .حسش می کنم و این عجیب است .می گوید:

خب من برم به بقیه کارم برسم .تا فردا اطلاع می دم- به شما .فکر می کنم اگر قرار بزاریم و با همراز بریم یه جایی بد نباشه.

من هم بر می خیزم .و به سالور می گویم:

به نظرم دو سه شب آینده که بچه ها دور هم - هستن تو و همراز هم بیایین .زهره هم هست . مقدمه ی خوبی می شه.

سالور متفکر است .به ساعتم نگاه می کنم و می‌گویم:

منم برم .کلی کار دارم -.

با سالور دست می دهم و هم قدم با آسوده که بویی شبیه به گل یخ می دهد و من را به یاد گلهای زرد آبشار شده بر دیوارهای باغ ارم شیراز می اندازد از اتاق خارج می شوم .آسوده خدا نگهداری به نگار می

@VIP-ROMAN

گوید و من لبخند بی معنایی به نگار می زنم و چشمکی دریافت می کنم .هر دو به طرف آسانسور می رویم.

وارد آسانسور می شویم .می رود و در گوشه ای می ایستد و من هم روبرویش دست در جیب شلوارم می ایستم .بوی گل یخ غوغا نی کند .خیره ی زمین است شاید هم به کفشهای چرم قهوه ای من چشم دوخته .محو تماشای حرکات این دختر عجیب و غریب هستم که یکهو سرش را بالا می آورد و بی مقدمه می گوید:

-می ترسم گیتی به زهره آسیب بزنه.

و کلافه دست می کشد به موهایی که یک طرف پیشانیش ریخته .دهان باز می کنم تا حرفی بزنم که دوباره نگاهم می کند و می گوید:

-به نظر شما کار درستیه؟

زن مستاصل روبرویم زیادی جمع و جور به نظر می رسد.

نمی دانم از کجای وجودم کسی می گوید:

-موافقین بریم این‌کافه ی بغل یه چیزی بخوریم و یه کم‌حرف بزنیم؟ دمنوش نگار رو دوست نداشتم.

@VIP-ROMAN

و بعد زبانم را از درون دهانم گاز می گیرم .مطمئنم که می تازد به من اما انگار کلا در دنیای دیگریست .
آسانسور در طبقه ی مورد نظرش می ایستد و در باز می شود .نگاهی به بیرون آسانسور که مرد و زنی در حال نشان دادن چیزهایی در چند کاغذ به هم هستند می اندازد و بعد نگاهی به من و می گوید:
- فکر کنم‌نیاز دارم با کسی حرف بزنم .ودر حال حاضر کسی جز شما نیست.
من دکمه جی بزرگ پرنور زرد رنگ را می فشارم و تکیه می زنم به دیواره ی آسانسور .چند دقیقه ی بعد روبرویم نشسته .پشت میز گرد دو نفره .من دو لیوان کوکتل میوه سفارش داده ام .حرف نمی زند . فقط سکوت کرده .این که زنی انقدر درگیر سکوت باشد برایم لاینحل است .می گویم:
- از گیتی نترس .کاری به زهره نداره .گیتی فقط واسه من خطرناکه .سرش را بلند می کند و به من چشم می دوزد .اجزای صورتم را از نظر می گذراند و می گوید:
- فکرشو کن کل زندگیت شبیه فیلمها باشه .از اولش تا...

@VIP-ROMAN

بعد انقدر تلاش کنی که به یه آرامش نسبی برسی .
بعد یهو باز خدا یادش بیوفته تو رو بندازه وسط یه سریال ترکی .رییس یه هولدینگ ازت بخواد بشی پرستار بچه اش!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_پنجاهم
#کهربام‌راهپیما
لبخند می زنم حرفهایش را قبول دارم اما نمی دانم زندگیشان‌چه بوده و چگونه گذشته که فکر می کند داستان یک سریال ترکی بوده .زنها همه چیز را بزرگ جلوه می دهند .اصلا زندگی زهره چه ربطی به او دارد که اینطور برایش جلز و ولز می کند .می گویم:
نه اونقدرها هم عجیب نیست .قراره به یه دختر - کوچولو کمک کنید همین !فرض کن دختر خواهرت یا برادرت به تو دلبسته باشه و پدر و مادرش توی شرایط بحرانی برای کمک به تو متوسل بشن!
لبخند تلخی می زند و می گوید:
-درسته!
بعد دوباره می گوید:

@VIP-ROMAN

زهره دختر خیلی احساسی هست .معذرت می -
خوام که این حرف رو می زنم اما چون یه جورایی
.خودمو مسوول زهره می دونم می گم
مسوول؟ چطور یک دوست و همکار و هم خانه
خودش را مسوول یا ولی دختری یا زنی هم سن و
سالش می داند .احساس می کنم به یک علامت
:سوال بزرگ تبدیل شده ام .برای همین می گویم
چرا فکر می کنی مسوول زهره ای؟ تو یه دوستی هر -
.چقدر صمیمی هم باشی فقط راهنمایی می کنی
:نگاه می دزدد و می گوید
بگذریم .به نظرتون آقای اشرف زادگان قابل -
!اعتماده
بلند می خندم .دلخور نگاهم می کند .گارسون که
پسر جوانیست با تن و بدن ورزیده و بلوز سفید و
جین و پیشبند لیوان ها را روی میز می گذارد و می
رود .روی میز کمی خم می شوم به طرفش و می
:گویم
سالور مرد محترم و پر مشغله ای هست .اصلا هم -
به دنبال روابط پیش پا افتاده نیست .سالور جذاب
و شیک و مقتدرهست و به موقعیت اجتماعیش

@VIP-ROMAN

زیادی اهمیت میده .خطایی که بخواد این موقعیت رو به خطر بندازه انجام نمیده .سالور یه پدر دردمنده که می خواد به دخترش کمک کنه .شاید یه وقت فرصتی پیش بیاد که به طور کامل جریان این پدر و دختر رو بفهمی .فقط می تونم بگم هر دو آسیب دیده هستن .من وقتی توجه همراز رو به زهره دیدم کاملا متعجب شدم .همراز از زنها فراریه .از پرستارش، معلم موسیقیش، دخترهای دوستان سالور.

بعد چیزی یادم نی آید که قلبم را زخمی می کند .می گویم:

- یه بار دختر دوست سالور اومده بود که با همراز بازی کنه .تهش دختره نیم ساعت بیشتر نموند .از زخم روی صورت همراز ترسیده بود .و همراز هم کل نیم ساعت رو عروسک به بغل زل زده بوده به پنجره.

لیوان کوکتل را بر می دارد و جرعه ای می نوشد .و بعد می گوید:

- مادرش کجاست؟

@VIP-ROMAN

بایکوت می شوم .نمی دانم چه بگویم .هر کسی باشد با این همه پوشیده حرف زدن من و سالور کنجکاو می شود .اما نیاز نیست توضیح مفصل بدهم .نیاز نیست تک به تک حوادث را بگویم .من که سالور نیستم :فقط می گویم!

-مادرش مرده!

دوباره نگاهم می کند .دوباره چشمانش اشک آلود می شوند .دوباره چانه اش با یک زخم قدیمی می لرزد . اما نه بیشتر .همه اینها چند ثانیه است و با نفسی پسش می زند و می گوید:

-دختر بیچاره!

می گویم:

ما آدمها هر کدوم به یک نحوی معضلی داریم که - حل شدنی یا نشدنی هستند .مسائلی داریم که اخلاق و رفتارمون رو تحت الشعاع قرار می ده .هیچ کدوم کامل و بی نقص نیستیم .ولی اینها به معنای خطرناک بودن کسی نیست نه؟!

لبخند می زند .برای زنی که اکثر اوقات عبوس است . برای زنی که در سکوت و تنهایی خودش غرق است و بدبینی اش فزونی می کند بر خوشبینی‌اش .این لبخند

@VIP-ROMAN

شبیه به درخشش خورشید در یک روز ابری و تیره است .می گوید:
- حق با شماست .البته بی شک شما خطرناک هستید .چون زنی دوستتون داره یا داشته که کارهای خطرناکی می کنه.
خدا گیتی را از آسمان و زمین حذف کند که اینطور سابقه ی من را جلوی محتاط ترین زنی که می شناسم خراب کرده .انگار چهره ام آیینه ی روحم می شود که آسوده می گوید:
- شوخی کردم !امروز عصر با زهره حرف می زنم .و بین خودمون باشه که زهره کار با بچه ها رو ترجیح می ده به تایپ کردن اعداد و ارقام و زیر و رو کردن صورتحساب ها.
برای چند لحظه آسوده می شود همان که باید .
دختری با چشمان درشت قهوه ای و مژه های بلند .
دماغی متناسب و دست نخورده .لبهایی کمی برجسته و لبخندی زیبا .و من شک ندارم که آسوده ی واقعی همین است!

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌ویکم
اولین باران پاییزی با قدرت هر چه تمام تر بر شیشه ها می کوبد .از ظهرتا الان سرد داشته ام و به زور مُسَکِن
خودم را سرپا نگه داشته ام .بنیامین شرکت مانده و من با بدبختی خودم را به خانه ام رسانده ام .حالا بهترم .حتی جواب تلفن یاسر را هم نداده ام .یعنی موبایلم را در حالت بی صدا گذاشته ام که نشنوم .
امروز دلم خیلی هوای مامان را کرده باید هر طور شده چند وقتی بیاورمش پیش خودم .دلم برای قرمه سبزی و مرغ های شکم‌پری که می پزد لَک زده .برای وقتی از کاربرمی گردم و چایش آماده ست و بوی کیکش خانه را بر می دارد .دلم برای شامهایی که در حیاط پشتی و هوای پاییزی جزیره می خوردیم در کنار لیلی و بنیتا تنگ است .مامان که می آید این خانه رونق می گیرد .اصلا شاید اینبار که آمد همراز را هم بیاورم تا ببیند .هم دخترک‌حالش بهتر می شود و هم مامان سرگرم می شود .همراز که به ذهنم می‌آید پشت بندش زهره و بعد آسوده هم می نشینند

@VIP-ROMAN

میان فکرم .و شامه ام بوی عطر گل یخ می گیرد .
زهره خواسته همراز را ببیند .سالور فردا صبح عازم
دبی هست و خواه ناخواه دیدارهای بعدی اگر
باشد؛مسوولیتش می افتد گردن‌من .پاهایم را می
کشم روی میز و کتاب نیمه تمامم را بر می دارم.
صدای باران و سکوت خانه و التیام سردردم آرامش
عجیبی نصیبم کرده .صدای زنگ در باعث می‌شود
کتاب را رها کنم و برخیزم .تقریبا مطمئنم که
بنیامین است .حتما لیلی برایم غذا فرستاده .به
دنبال پیدا کردن بلوزم دور و ور را می گردم و وقتی
یک بار دیگر صدای زنگ در می آید بی خیال بلوزم می
شوم و می روم و در را باز می کنم .اما به جای
بنیامین ، با گیتی مواجه می‌شوم .آه از نهادم بر می
خیزد .قبل از آنکه در را به رویش ببندم وارد می شود
:و می گوید
!نمی خوای بیرونم کنی که؟ هان؟-
:سرد و بی روح می شوم .می گویم
!چی می خوای این موقع شب؟ من می خوام بخوابم-
کفشهایش را از پا در می آورد .قبلا اولتیماتوم داده ام
که با کش در خانه ی من رژه نرود .همان زمان‌ها که

@VIP-ROMAN

برایم عزیز بود .مانتوی خردلی رنگش را با دست می تکاند و می گوید:

-خیس آب شدم!

کیفش را روی کاناپه می گذارد .و شالش را از سرش می کشد .خرمن موهای بلوندش همان ها که روزی نوازششان می کردم می ریزد دور و ورش .مانتو را هم از تنش بیرون می آورد .من هنوز هم دست به سینه نگاهش می کنم .بلوز نیمه برهنه و جین تنش کرده . روی کاناپه می نشیند و نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- نمی خوای یه چیزی تنت کنی؟ یهو دیدی دلم‌خواست!

دندان هایم را به هم می فشارم و بازهم سعی می کنم خودم را خونسرد نشان دهم .به اتاق خواب می روم و بلوزی پیدا می کنم و می پوشم .جلوی آینه موهایم را مرتب می کنم و به سالن بر می گردم .می روم روبرویش می نشینم .موبایلش را چک می کند .و چیزی تایپ می کند .لبهای قرمز و برجسته اش را غنچه می کند .چشمکی می زند و می گوید:

- بد نگام‌می کنی؟

@VIP-ROMAN

:سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم و می گویم
کارت چیه؟ بگو و شر رو کم‌کن .من حوصله ندارم .-
.امروز به اندازه کافی اذیت شدم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌ودوم
:موبایل را پرت می کند روی کاناپه و می‌گوید
عشقم چقدر با من بد تا می کنی؟-
:پوزخند می زنم و می گویم
اینو یه وقت جلوی کسی نگی که مسخره ات می -
!کنن
سرش را با ناز روی یک شانه اش خم می کند و می
:گوید
بالا بری و پایین بیایی هیچکی واسه من تو نمی شه .-
... هیچکی به اندازه تو منو
:ادامه حرفش را می خورد .بر می خیزم و می گویم
اینو باید همون وقتی که داشتی خیانت می کردی به -
یاد می آوردی .الان که دیگه فایده ای نداره .پس

@VIP-ROMAN

خودتو خسته نکن .من اون آدم قبل نیستم .تو دیگه هیچ جذابیتی واسم نداری گیتی جان!
و به آشپزخانه می روم .شاید برای اینکه از تیر رس نگاهم دور بماند .شیر را از یخچال بیرون می آورم و درون شیر جوش می ریزم و روی شعله ی آرام اجاق قرارش می دهم .کابینت ها را به دنبال پیدا کردن‌چای ماسالا می گردم .که دستی می پیچد دور تنم و از پشت بغلم می کند .می توانم برجستگی های اندامش را روی کمرم حس کنم .معترضانه می گویم:
-چکار می کنی گیتی؟
و دست می برم به طرف دستانش و می خواهم گره دستاتش را باز کنم که محکم تر بغلم می کند و می گوید:
-دلم‌واست تنگ شده .بزار آروم بشم .می خوامت خیلی زیاد .امشب دیگه کم طاقت شده بودم .چرا اذیت می کنی؟ یعنی تو به من نیاز نداری؟
هر طور شده دستانش را از دور کمرم آزاد می کنم و بر می گردم .یقه ی باز لباسش باعث شده لباس زیر سیاه رنگ دانتلش به چشمم بیاید و تناقضش با پوست سفیدش چشمم را می کشاند به آن سو .

@VIP-ROMAN

دستانش را رها می کنم .جلوتر می آید و دستش را می گذارد روی سینه ام و می گوید:
قبول کن که هیچ کسی به اندازه من نمی‌تونه نقطه ضعفاتو بدونه .چرا خودتو اذیت می کنی؟-
به چشمان سبزش نگاه می کنم .به مژه های بلند و ریمل خورده اش .به بینی کوچک و عروسکیش .هیچ چیزی از زیبایی کم ندارد .حتی صدایش هم دلنواز است و وای از وقتی که بخواهد دلبری کند .هیچ مردی طاقت مقابله با او را ندارد .اما من...من مردی هستم که بارها از او آسیب دیده ام .بارها دلم را شکانده و با احساساتم بازی کرده .لبهایش را که می چسباند به گردنم به خودم می آیم و پسش می زنم و با تشر می گویم:
بس کن گیتی !همین‌حالا از خونه ی من برو بیرون.-
بغض می کند و و با چشمان اشک آلودش نگاهم می کند اما من آنقدر در رابطه ام با او با تجربه شده ام که بدانم همه ی این ها کلک هست .می خندم و می گویم:
این ژست مظلوم تکراریه گیتی!-
می گوید:

@VIP-ROMAN

ما هنوز به هم‌محرمیم .پس موردی نداره .به قول - تو حروم که نیست پس چرا مقاومت می کنی .یه امشب همدیگه رو آروم‌کنیم .بعدشم فراموشمون می شه.

:قهقهه می زنم و می گویم

ولمون کن بابا !محرم؟ کدوم محرمیت؟ بی خیال !- رابطه من و تو تموم شده ست .بعد تو از خریت من حرف می زنی؟

با حرص موهایش را روی یک شانه اش می ریزد و می :گوید

با بقیه خوب دل و قلوه رد و بدل می کنی به من - رسیدی شدی قدیس؟

:می گویم

برعکسه؟ من؟ کدوم بقیه رو می گی که واسه من - نامرئیه . .دوباره جلو می آید .با التماس نگاهم‌می کند .دست می کشد به گونه ام .یک قطره اشک از گوشه ی چشمش می چکد روی گونه ی برجسته اش .زیباییش خیره کننده و بوی عطر گرمش خواستنیست .نفسهایش گرمند و به گردنم می خورند .کف دستش لطیف است و انگشتانش را

@VIP-ROMAN

کش می دهد تا گوشم .او تمام نقاط ضعف جنسی و احساسی من را بلد است.
صدای سر رفتن شیر باعث می شود .پسش بزنم . هجوم‌ببرم به طرف اجاق و از هولم به جای خاموش کردن‌اجاق دسته ی داغ شیر جوش را بگیرم .دستم به شدت می سوزد و شیر جوش از دستم رها می شود و کف آشپزخانه می افتد .همه جا پر از شیر می شود .من دستم را زیر شیر آب می گیرم و نزدیک است از درد و عصبانیت منفجر شوم .شیر حتی روی بلوزم هم ریخته و عضلات سینه ام می سوزند . تک پوش را از تنم بیرون می آورم و پرت می کنم طرف گیتی و با فریاد می گویم:
دست از سر من بردار گیتی .این رابطه مزخرف - تموم شده ست .من و تو پنج ماهه که به هم زدیم . اون‌موقع هم من مغز خر خورده بودم که صیغه بلند مدت خوندم.
شانه بالا می اندازد و نگاهی به بدنم می کند و می گوید:
ملتهب شده بدنت !بزار یه چیزی پیدا کنم‌بزنم -- بهش.

@VIP-ROMAN

:سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم و می گویم
همینم مونده !نمی خواد !برو مانتوت رو تنت کن و-
. تشریف ببر خونه

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وسوم
:لبخند می زند و می گوید
تو آدم چیپ)بی کلاس (بودی وگرنه من دنبال محرم-
ونامحرمی نبودم .خودت خواستی و خودت از هول
.هلیم افتادی توی دیگ و حالا هم بسوز
همان موقع صدای زنگ می آید .نمی دانم امشب
اینجا چه خبر است .عصبانیم از گیتی و فقط می
خواهم دور بمانم .پس پسش می زنم و از آشپزخانه
خارج‌می شوم‌وبه طرف در می روم .این یکی خود
بنیامین است شک ندارم .خوشحالم که آمده و
مطمئنم گیتی با دیدنش دمش را روی کولش می
گذارد و می رود .بنیامین با کسی شوخی ندارد .و
آنقدر شکار است از گیتی که حتی مراعات سالور را
هم نمی کند .برای همین است که جریان شلیک را از

@VIP-ROMAN

بنیامین مخفی کرده ام .شک ندارم که بی فکر همه چیز را به پلیس لو می داد.
در را با یک‌حرکت تند باز می کنم و از آنچه که می بینم نزدیک است سکته کنم .با چشمهای گرد نگاهش می کنم .انتظار هر کسی را دارم‌به جز آسوده!
تا تن برهنه ی من را می بیند چشم می دزدد و به زمین نگاه می کند .باغچه ی کوچک جلوی خانه خیس آب است .و صدای دریای طوفانی هم غوغا می کند .من با ته مانده ی صدایم می گویم:
س...سلام آسوده !تو؟ اینجا؟-
می گوید:
...آدرس رو سالور خان دادن .من-
آنقدر مات زمین است که می پرم وسط حرفش و می گویم:
دو دقیقه صبر کنید یه چیزی تنم کنم .بفرمایید -
داخل .خیس آب شدین!
و قدم تند می کنم به طرف اتاق و بلوزی دیگر می پوشم و قلبم تند تند می زند و تازه یادم می افتد به گیتی و نمی دانم چه خاکی بر سرم بریزم.

@VIP-ROMAN

امیدوار هستم که گیتی از آشپزخانه بیرون‌نیامده باشد .دوباره بر می گردم به راهروی ورودی خانه . هنوز همانجاست و داخل نیامده اما چشمانش به یک جفت کفش زنانه است .موهایم را عقب می رانم و می گویم:
- جانم .می خوام‌که اونجوری اومدم‌جلوی در عذر می خوام بفرمایید اتفاقی افتاده!؟
سوییشرت و جین تنش کرده .کفشهای ساده ی اسپرت سفید و شال ساده ای سرش هست که به خاطر باران به موهای سیاهش چسبیده اند .کمی آرایش کرده و چشمانش کدر هستند .و لبهایش خوشرنگند .من نگاهش می کنم و او می گوید:
- باباش راستش همراز مهمون‌ما بود امشب .قرار بود بیاد دنبالش که...
صدای نازک گیتی از پشت سرم مثل ریزش یک برج و آوار شدنش می ترساندم تا جایی که تکان شدیدی می خورم و نگاه قهوه ای تلخ آسوده کش می آید تا پشت سرم .گیتی می آید و کنارم می ایستد و لبخند زنان می گوید:
- اوه عزیزم اومدی؟ تو باید آسوده باشی درسته؟

@VIP-ROMAN

آسوده اول به گیتی و بعد به من نگاه می کند .
دهانش نیمه باز است .پازلی که گیتی ساخته هر دویمان را گیج کرده.
برهنگی اش، لباس زیر دانتلش و یقه ای که به عمد پایین تر کشیده .می خواهم بالا بیاورم .گیتی می گوید:
- یزدان می خواستم واست توضیح بدم اونقدر حرف زدیم و تو هول بودی که نشد.
و با لبخند موذیانه ای آسوده را نگاه می کند.
من بر می گردم و نگاهش می کنم .دارم دیوانه می شوم .گیتی جلوتر می آید و می گوید:
- سالور می خواست بره دنبال همراز اما مجبور شد بیشتربمونه شرکت چون فردا عازم سفر هست و کارش با وکیلش طولانی شد .به من زنگ‌زد و من گفتم اومدم‌پیش تو .و قرار شد همراز رو بیارن اینجا و تحویل من بدن!
پازل حل می شود من مثل یک ماهی بیگناه در چنگال یک هشت پای عظیم الجثه گیر افتاده ام .برمی گردم و آسوده را نگاه می کنم .میخکوب جایی رو

@VIP-ROMAN

گردنم‌است .نمی دانم چرا !می خواد به چشمانم نگاه !نکند؟
آسوده لبهایش را به هم‌می فشارد و رو به گیتی می :گوید
لطف می کنید بیایین همراز رو بیارین ؟ توی بغل - .زهره خوابش برده
:گیتی با خوشرویی می گوید
.منم دارم می رم .الان لباس می پوشم و میام-
:و رو به من با ناز می گوید
عزیزم می شه کمک کنی همراز رو بزاری توی - ماشینم؟
و سوییچی که نمی دانم چه موقع درون جیب شلوارش چپانده به دستم نی دهد .بر می گردم .
خبری از آسوده نیست .به جهتی که گیتی می رود نگاه می کنم .هنوز شوکه ام .دمپایی به پا و زیر باران از باغچه و درهای نرده ای می گذرم .اتومبیل آسوده را می بینم .آسوده پشت فرمان نشسته و به روبرو خیره است .اتومبیل را دور می زنم و در سمت زهره را باز می کنم .جو اتومبیل سنگین است .زهره لبخند :می زند .لبخندش ساختگیست .می گوید

@VIP-ROMAN

سلام یزدان !مزاحم تو هم شدیم .این دختره گیتی -
.گفته بود اینجاس
سرم را کمی داخل می دهم و به آسوده که نگاهم نمی
:کند و دستانش را روی فرمان می فشارد می گویم
!آسوده !من از هیچی خبر نداشتم .گیتی یهو اومد-
حتی نگاهم نمی کند .جوابی هم نمی دهد .می دانم
توضیح بیهوده است .من با آسوده رابطه احساسی
ندارم .فقط در قبال ضربه ای که از گیتی خورده
عذاب وجدان دارم .به او گفته ام که با گیتی حشر و
نشری ندارم .سکوت باعث می شود من همراز را
:بغل می کنم و به زهره بگویم
!زحمت کشیدی زهره جان !شب بخیر-
و با شتاب برای آنکه همراز خیس نشود به سمت
اتو مبیل گیتی می روم و صدای اتومبیل آ

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وچهارم
سوده را می شنوم که با سرعت از کنارم می گذرد .
کمی بعد گیتی می آید .تعلل نمی کنم و گردنش را می

@VIP-ROMAN

چسبم .ترسیده نگاهم می کند و برای رها شدن گردنش دستهایش را به طرف دستم می برد .
:عصبانیم .در حال انفجارم .ناله می کند
.یزدان...یزدان نکن .آی خفه شدم-
صورتم را جلو می برم .در چند سانتی صورت زیبااما مکارش و به چشمانش نگاه می کنم .باران به سر و رویمان‌می کوبد .از میان دندانهایم با حرص می
:گویم
این کارت رو جبران‌می کنم .باید از اول به آسوده می -
گفتم که تو تیر اندازی کردی .به خدا می رم و شهادت می دم که تو بودی گیتی!
رنگش پریده و باران باعث شده ریمل هایش زیر چشمش بریزند .ناله می کند:
من کاری نکردم .چرا اون دختره ی دهاتی واست -
مهمه .دست روی من بلند می کنی؟
:می گویم
آسوده فقط سپر بلای من شد .من هیچ ارتباطی با -
اون دختر بیچاره ندارم .پس اذیتش نکن .اون به من نظری نداره .پس اگر بخوای به این کارهای حیله

@VIP-ROMAN

گرانه ات ادامه بدی به پلیس لو می دم اون گوهی رو که خوردی.

بعد با ضرب دستم را رها می کنم و گیتی پرت می شود عقب و می خورد به در اتومبیلش و دیگر نمی ایستم که ببینم چه می شود .به خانه ام می روم و در را محکم به هم می کوبم و به سالن می روم .روی کاناپه می نشینم و موهای سرم را چنگ می زنم و اتفاقی که افتاده را چندین بار مرور می کنم و هر بار بیشتر کلافه و عصبانی می شوم .بالاخره یک ساعت بعد که وقت نیمه شب هم گذشته برمی خیزم و به حمام می روم و از آنچه در آیینه می بینم قالب تهی می کنم .جای لبهای گیتی روی گردنم عامل میخکوب شدن آسوده بوده و من امشب آبرویم را باخته ام . آسوده دیگر هیچ کدام از حرفهایم را باور نخواهد کرد .رعد و برق می زند و تمام وجود من می لرزد.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وپنجم

@VIP-ROMAN

یک هفته از آن روز کذایی می گذرد .هر روزش را منتظر بوده ام که سالور زنگ بزند و بگوید که همراز را ببر یا بیاور .شاید فرصتی پیدا شود که توضیحی بدهم به آسوده .اما خبری نیست .من هم جرات پرسیدن ندارم .جرات زنگ زدن و یا پیام گذاشتم برای آسوده را هم ندادم .حس می کنم من را چون شیادی می بیند .با سالور هم فقط احوالپرسی بوده و دو سه باری هم فکس کردن مدارک .حتی به سراغ بنیامین و لیلی هم نرفته ام .در شرکت کار را بهانه کرده ام و در وقت بیکاری هم بی حوصلگی را .بنیامین امروز بالاخره به حرف آمد و به دنبال علت این سکوت و عبوسی من سوال و جوابم کرد .اما انگار تمایل ندارم‌حرفی بزنم .تمایل ندارم از گردابی که خودم ساخته ام چیزی بگویم .گیتی از روز اول انتخاب اشتباهی بود .من اما محوش بودم .گیتیِ خوش سر و زبان‌و عشوه گر من را میان چنگال هایش گرفته بود .من ماتش بودم ماتش! بنیامین جریان من و گیتی را تمام شده می داند و نمی خواهم دوباره نقل محفل کنم این کثافت کاری را!

@VIP-ROMAN

آخر سر هم بعد از یک کتاب سوال و جواب و طفره رفتنم .قرار شد امشب من هم میهمانشان باشم .باز هم جای شکرش هست که آسوده پای آمدن به جمع ما را ندارد و زهره قابل تحمل تر است .شاید .هم به زهره بگویم آنچه که آسوده باید بشنود
سر راهم برای بنیتا پاستیل و برای لیلی گل می خرم .
بنیامین کمتر به این فکر می افتد که برای لیلی گل بخرد در عوضش من‌عاشق گل هدیه دادن هستم .
می دانم دل آدمها را نرم‌می کند .لیلی عاشق گل است و بنیامین آدم بی خیالیست برای دانستن علایق لیلی .
.بنیامین عاشق سربه هواییست
در خانه اشان که باز می شود ، بوی آش رشته می زند بیرون .بوی سیر داغ و پیاز داغ .خنده های مکرر هم پس زمینه اش هست .فرشته در را گشوده .تا من را می ببند لبخند وسیعی می زند .لباس سرهمی پلنگی تنش کرده .و می گوید:
-به به چشم سیاه !پارسال دوست امسال هم هیچی!
لبخند می زنم و می گویم:
- خوبی فرشته جان؟ پلنگ شدی؟ گرفتارم رفیق جون .گرفتار...

@VIP-ROMAN

:از جلوی در کنار می رود و می گوید
آره گفتم یه کم هم من پلنگ باشم به جایی بر نمی -
خوره .این بهونه های بیخودت رو هم بزار کنار .تو
!به مرگیت هست چشم سیاه
وارد می شوم .ساعد و پرنیان سیخ های کباب به
دست در درگاه آشپزخانه نگاهم می کنند .گلها را به
:فرشته می دهم .ژاله به طرفم می آید و می گوید
!ببین کی اینجاس دلبر جان-
ژاله همیشه از این مدل شوخی ها دارد .سرتاپایم را
:نگاه می کند و سوتی می کشد .و می گوید
...خوشگل هم کرده با دسته گل و-
به کیف کاغذی میان دستم اشاره می کند و می
:گوید
!بخدا که این پاستیله-
می خندم و سر تکان‌می دهم .ژاله کیف را از دستم می
:قاپد .می گویم
هول نکن .واسه شما هم خریدم اما به بنیتا هم -
.برسه بد نیست
لیلی بچه به بغل از سرویس بهداشتی بیرون‌می آید .
.بنیتا می دود به طرف من .سلام‌می دهم به لیلی

@VIP-ROMAN

:در حین رفتن به آشپزخانه می گوید
سلام عزیزم خوش اومدی .پدرمو در آورده سه -
.سالشه بازم هی باید اخطار توالت بدم
:لپ بنیتا را می بوسم و کنار گوشش می گویم
!قربونت برم دایی جون-
:می گوید
مامانی دعوام‌کرد .جیش کردم .شلوارمو خیس -
.کردم
.و سرش را می برد جایی میان گردنم و ریز می خندد
:دوباره گونه اش را می بوسم و می گویم
وقتی جیش داری به مامانی بگو .مگه زبونتو پیشی -
خورده؟
می خندد و دستهایش را دور گردنم‌حلقه می کند .
بنیامین دستکش یکبار مصرف به دست از آشپزخانه
:سرک‌می کشد و می گوید
چطوری داداش؟ یه کم دیرتر میومدی بد نبودا !-
بازم من کباب ها رو سیخ گرفتم .حالا اگر از رو
سیخ بریزن دیگه لیلی ولم نمی کنه .دمت گرم .گل
خریدی واسش؟
:و بعد رو به لیلی می گوید

@VIP-ROMAN

! گل رو من گفتم واست بخره-
:لیلی ضربه ای به بازویش می زند و می گوید
خر خودتی !بعدشم مگه یزدان نوکر تو هست؟-
:و رو به من می گوید
بیا قربونت برم .بیا بشین واست یه چیزی بیارم -
.بخور
:ژاله که لپهایش پر از پاستیل است می گوید
من واسش چای میارم .شانسم نداشتیم همشیره این-
!یزدان بشیم .یه چیزی بهمون برسه
روی کاناپه می نشینم .فرشته پاستیل ها را به بنیتا
. نشان می دهد و بنیتا می دود به طرفش
ساعد سیخ ها را درون سینی می گذارد .ژاله چای را
به دست من می دهد و با کمی فاصله کنارم می
:نشیند و می گوید
چه خبرا؟ چرا نیستی تو؟ بابا دلمون واست تنگ -
. شده
به چای خوشرنگ که بوی زعفرانمی دهد چشم می
:دوزم و می گویم

@VIP-ROMAN

کار شرکت خیلی زیاده .همش گرفتارم .دیگه شب -
خسته و کوفته ام .نا نمی مونه واسه دورهمی و
...ورزش و
:ژاله ظرف شکلات را تعارفم می کند و می گوید
حیفه بخدا .الان هوا خوبه .تو همیشه این وقت -
سال کلی شاگرد غواصی داشتی .اصلا شاگرد هیچی
هر دقیقه یا دریا بودی یا پدل برد یا سورفینگ
.بود...داری تبدیل می شی به به پیرمرد هاپ هاپو
به شکلات های رنگ به رنگ نگاه می کنم و م

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وششم
:شکلات های رنگ به رنگ نگاه می کنم و می گویم
.مرسی تلخ می خورم-
و حوصله ام نمی شود جواب حرفهایش را بدهم .
:فقط می گویم
میام .حتما میام .یه بُرد جدید سفارش دادم .برسه -
.میام امتحانش می کنم

@VIP-ROMAN

فرشته بلند بلند می خندد .نگاه من و ژاله معطوفش می شود .لپ بنیتا را می کشد و می گوید:

-خیلی بلا شده این نیم وجبی.

ژاله می پرسد:

-چی می گه مگه؟

فرشته می گوید:

-با شما دو تاس !می گه دایی حرف عاشقونه می زنه.

من می خندم و ژاله هم .و خیره نگاهم می کند و می گوید:

-حرف عاشقونه؟ نه بابا مال این حرفاهم نیستیم.

من لبخند می زنم به ژاله که می دانم تازگی با پسری آشنا شده.

لیلی از آشپزخانه با تشر می گوید:

-بدو بیا اینجا !زبون دراز بی ادب .نخندین بهش ببینم.

من چایم را سر می کشم و می گویم:

-بچه چه تقصیری داره .حتما حرفای عاشقونه تو و بنی رو دیده دیگه .جلو بچه دل و قلوه ندین و بگیرین که نتیجه اش این نشه.

@VIP-ROMAN

دخترها هوو می کشند .صدای زنگ در می آید .پرنیان بالاخره کارش تمام می شود و می آید می نشیند .لیلی "در را باز می کند .با خوشحالی می گوید
.به به خوش اومدین ...ای جونم سلام قشنگم-
نگاهها بر می گردد به سمت در .اول از همه همراز وارد می شود .با بلوز و شلوار سفید .موهای بلندش دور و ورش ریخته .عروسکش را در آغوشش می فشارد .شلوغی خانه را که می بیند پا از پا تکان نمی دهد .پشت سرش زهره با لبخند تمام و کمال و :انرژی زیادش می آید و بلند می گوید
سلام به همه !من اومدم و دو تا مهمون هم با -
!خودم آوردم .همراز عزیزم و آسود جونم
و من قلبم مچاله می شود .عرق می کنم .درست مثل شاگردِ خطا کاری که یک‌معلم سختگیر قصد تنبیهش را داشته باشد .به خودم لعنت می فرستم برای آمدنم .من !یزدان ملکان که برای هر موقعیتی .راه حلی دارم .حالا مثل خر در گل گیر کرده ام
زهره با همه دست می دهد و شوخی می کند و برای من فقط از دور دست تکان می دهد .وقتی زهره این .است وای به حال او

@VIP-ROMAN

می دانم که همراز با زن ها عیاق نیست .البته به جز زهره .ژاله و فرشته هم که محو تماشای چهره ی آسیب دیده ی همرازند .دخترک تا من را می بیند به طرفم می آید .من چشم درشت می کنم‌برای ژاله و فرشته .دخارک چشمان درشتش می درخشند .
بغلش می کنم و سرش را می بوسم .نه می خندد و نه حرف می زند .فقط کنارم روی کاناپه می نشیند .
آسوده هم بالاخره وارد می شود .شال زرشکی رنگش از روی موهای سیاه لختش سُر خورده روی شانه هایش .روی شانه های لاغرش .مانتوی گشاد سفید تنش کرده .با ادب و نزاکت خاصی با همه احوالپرسی می کند و جعبه ی شیرینی را به دست بنیامین می دهد .لیلی می گوید:
-بالاخره ما رو قابل دونستی آسوده جان؟
و به جعبه ی شیرینی اشاره می کند و می گوید:
-چرا زحمت کشیدی؟
آسوده همانطور که دست پرنیان را می فشارد می گوید:
-قابل نبودم عزیزم .اینم مافین شکلاتیه .زهره گفت دوست دارین .

@VIP-ROMAN

ژاله که بلوز و شلوار ورزشی تنش کرده و موهایش را بالای سرش جمع کرده ودر مقابل لاغری آسوده زیادی ورزیده به نظر می رسد .دست می گذارد روی شانه ی آسوده و می گوید:

-بده شال و مانتوتو!

آسوده مانتو و شالش را به ژاله می دهد و من شومیز زرشکی پوشیده ای که با شلوار سیاه رنگش ست کرده می بینم .درست برعکس بقیه ست .و برای اولین میهمانیش کاملا هوشمندانه عمل کرده .دختر محتاطِ این روزهایمان .بالاخره چشمش می افتد به من .ناخود آگاه بر می خیزم .سرش را نامحسوس تکان می دهد و من با زیرترین صدایی که از خودم سراغ دارم می گوین:

-خوش اومدی!

لیلی می آوردش به سالن و روی کاناپه ای می نشیند . یک متر فاصله ی کمی ست .بوی گل یخش دوباره می پیچد .زهره که پیراهن بنفش راحت و بلند بدون آستینی تن کرده میان سالن ایستاده و چیزی را با آب و تاب برای ژاله و فرشته می گوید .حدس می زنم از همراز می گوید .چون آن دو مدام چشمهایشان گرد

@VIP-ROMAN

می شود و واقعا گفتن هایشان سیر صعودی دارد درمیان اصوات نامفهوم و پچ پچ وارشان .لیلی برای آوردن چای می رود .بنیامین و ساعد به قصد مهیا کردن باربیکیو به تراس می روند .و پرنیان با بنیتا سر گرم است .همراز به آن دو نگاه می کند اما تکان نمی خورد .دست می کشم روی موهای سیاهش و می گویم:
-عمو جون پاشو با بنیتا بازی کن !کلی عروسک داره.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وهفتم
شانه بالا می اندازد و عروسکش را بیشتر به خودش می فشارد .آسوده به ما نگاه می کند .بهتر است بگویم به من!چون تا نگاهش را غافلگیر می کنم نگاه می دزدد .و به دخترها نگاه می کند .با صدای آهسته ای می گویم:
-آسوده!

@VIP-ROMAN

برمی گردد و سوالی نگاهم می کند .حس می کنم شجاعت حرف زدن با این کوه یخ را ندارم .اما خودم را نمی بازم و می گویم:

-راستش من یه توضیح به شما بدهکارم.

لبهایش را به هم می فشارد و همانطور که اجزای صورتم را از نظر می گذراند می گوید:

-بابت؟

طبق عادت همیشگی به وقت کلافگیم؛ موهایم را چنگ می زنم .نگاه آسوده با حرکت دستم همسوست .می گویم:

-اون شب که اومدین خونه ی من...

دستش را بلند می کند .به نشانه ی سکوت .درست مثل تیغ برنده ست نگاهش .خط چشم‌سیاه نازکی کشیده پشت چشمش و اینطور کشیده تر کرده است، قهوه ی تلخ نگاهش را .بی هیچ نرمشی می گوید:

-نمی خوام چیزی بشنوم از اون شب و اون‌ماجرا و شما ...

مکث می کند .انگار نفس می کشد و آرام‌تر ادامه می دهد:

@VIP-ROMAN

و از رابطه عاشقانه اتون .بهتون حق می دم که -
بابت محافظت از معشوقتون دروغ گفته باشید .اما
بی انصافید .بی انصاف ترین مردی که به عمرم دیدم
ناباورم .نگاهش اشک آلود می شود .اشتباه فکر می
کند .اشتباه قضاوتم می کند .لبهایش می لرزند .
نفسش را چند بار می دهد بیرون .لب می زنم که
:بگویم
...من-
:می گوید
.بهتره فراموشش کنم .شما هم فراموش کن-
:و بر می خیزد و دست همراز را می گیرد و می گوید
.خاله جانم .بیا بریم با بنیتا بازی کن-
همراز اول نگاهی به منِ مستاصل می کند و بعد
نگاهی به آسوده ای که رگ های شقیقه اش بیرون
:زده .اما بر نمی خیزد .آسوده رو به زهره می گوید
.زهره ...زهره بیا همراز رو ببر با بنیتا جان بازی کنه-
لیلی سینی به دست می آید .آسوده به پیشوازش می
:رود و می گوید

@VIP-ROMAN

من میام آشپزخونه پیش شما که از کارتون هم -
عقب نیوفتین .لیلی به من نگاه می کند .کنجکاوشده
:که چرا اینطور وار رفته ام .می گوید
حالت خوبه عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟-
:من سرتکان‌می دهم و می گویم
!گرسنه ام فقط-
:لیلی لبخند می زند و می گوید
!واست آش رشته میارم تا شام‌حاضر بشه-
:می گویم
.نه صبر می کنم-
آسوده سینی را از دست لیلی گرفته و به دنبال لیلی
می رود .زهره می آید و دست همراز را می گیرد و نگاه
:شماتت بارش را به من می دوزد و می گوید
دلخور نشو از رفتارش !حق داره .چی می شد -
راستشو بهش می گفتی؟
نگاهش می کنم .فقط نگاه .زبانم بند آمده .چه
بگویم به زهره .اثبات ؟ !چه چیزی را به چه کسی
باید اثبات کنم؟ چیزی میان گلویم را گرفته .زهره
وقتی سکوت من را می بیند دست همراز را می کشد و
می بردش به اتاق بنیتا .صدای موزیک‌ملایم می آید .

@VIP-ROMAN

آسوده روی صندلی پشت اپن نشسته .موهای سیاهش تا کمی پایین تر از شانه اش را پوشانده .از نیم رخ دماغش زاویه ی مناسبی با لب کمی برجسته اش دارد .با فنجان چایش باز می کند .همای می خواند:

-درشب گیسوان تو مست به خواب می روم...

من حس می کنم باید بروم به طرف آسوده .

دستهایم را بگذارم دو طرف صورتش .برش گردانم طرف خودم به چشمانش خیره شوم و تاکیدی بگویم:

-اشتباه می کنی!

اما این فقط حسی ست که برای نابودیش از روی کاناپه بر می خیزم و به تراس بزرگ خانه ی بنیامین می روم .ساعد و بنیامین کباب ها را آماده می کنند و نوشیدنی می خورند .من سیگار روشن می کنم و کنارشان می ایستم .حرف می زنیم .از کار، از ورزش، از دریا، از هر چیزی و من فکرم پیش دختریست که بوی گل یخ می دهد و ناباور است.

باقی شب هم همینطورفکرم مشغول اوست .اشتها ندارم .در تخته نرد مارس می شوم .گیجم و تا وقت

@VIP-ROMAN

رفتن سعی می کنم آسوده را نادیده بگیرم .در پایان وقتی پشت فرمان نشسته ام چشمانم از نقشی که بازی کرده اند به شدت خسته اند و عضلاتش دردناکند .تا به حال برای نادیده گرفتن جاذبه ی نگاه کسی اینطور تلاش نکرده بودم .و در مقابل تا به حال توسط هیچ آدمی نادیده گرفته نشده ام .من میان کشاکش جذب و دفع ناجوانمردانه ای امشب را گذرانده ام و تمام اجزای تنم و روحم خسته اند .
گلویم از کشیدن سیگار های پشت سرهم خشک است و انگار میان قلبم چیزی ترک بر داشته .با خودم عهد می بندم ماجرای آسوده را فراموش کنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌وهشتم
:آسوده
:عمه ناهید در را باز می کند و با آه و گریه می گوید
-آسوده ...آسوده جانم!
من در تاریکی گوشه ی اتاق مچاله شده ام .قلب کوچکم تند تند می زند .دهانم خشکِ خشک شده .

@VIP-ROMAN

نفسم بالا نمی آید .از هیبت گوشتالود عمه می ترسم .خودم را خیس می کنم .شلوار خط خطیم می چسبد به پاهای لاغرم .اتاق چراغ ندارد .من گرسنه ام .نمی دانم چند وقت است که چیزی نخورده ام . نمی دانم چند وقت است که لرزیده ام و جلوی دهانم را گرفته ام که صدا در نیاید از هنجره ام . عمه ناهید را هم نمی دانم از کجا پیدایش شده . آخرین باری که دیدمش را حتی یادم‌نمی آید .از تعریف های بابا می‌شناسمش .او را فقط به اسم می شناسم .جلو می آید .زانو می زند .منِ نحیفِ رنجیده را در آغوش حجیمش می فشارد و هق می زند .هق های بلند از ته جانش و من بوی عطر غریبی از تنش استشمام می کنم .بعد بلندم‌می کند .موهایم را نوازش می کند و می گوید:

-بیا بریم...بیا جان دلم .بیا عمه جانم.

کلمات؛ کلماتش برای منِ تنها مثل نوش دارو هستند .ران هایم را به هم می فشارم .و با صدای لرزانی که نمی دانم از کجای تنم بعد از این همه مدت بیرون زده می گویم:

-جیش کردم!

@VIP-ROMAN

نگاهش سقوط می کند به پایین .به شلوار من .به پاهای لاغرم .نگاه خودم هم .انگشتان کوچک پاهایم را می بینم .لاک های لب پرم .که زمانی قرمز خوشرنگی بوده اند .دختر همسایه برایم لاک زده بود .مهدخت !همان که پیر دختر است .که یک بر آمدگی کوچک روی کتف چپش دارد .که موهای جو گندمیش را کوتاهِ کوتاه می کند .که من را دوست دارد .که برایم قصه می گوید.

صدای عمه رنگ ترحمش پر رنگ تر می شود و می گوید:

-لباسات کجاست؟ واست .لباسات می کنم عوض.

من چشم می چرخانم و کمد کهنه ی چوبی گوشه ی اتاق را نشانش می دهم .عمه دستم را رها می کند .به طرف کمد می رود .زانو می‌زند .برق النگوهایش به چشمم می آیند .چند دست لباس دارم؟ دو تا شلوار کهنه ی دیگر و چند تا بلوز که مال دختر خواهر مهدخت بوده اند و به من رسیده اند .عمه شلوار آبی با خال های سیاه را که می دانم سر یک زانویش هم زدگی دارد بر می دارد .دستم را می کشد .از اتاق تاریک بیرون می برد .نور چشمم را می زند .خیلی آدم

@VIP-ROMAN

آنجاست .عمه شالش را سرش کرده .مردها لباس های سبز تیره ی یک شکل تنشان کرده اند .چند تایی کت و شلوار تنشان است .پوشه و ماسک و دستکش هم دارند .روی کسی که وسط سالن خوابیده ملحفه انداخته اند .من به این فکر می کنم که اگر "بابایی "اینجا بود اصلا اینطور خوابش نمی برد .بین این شلوغی .عمه دوباره گریه می کند .من را می برد به دستشویی .شلوارم را در می آورد .شلنگ آب را بر می دارد .آب را باز می کند .می ریزد روی پاهایم .از کمر تا پایین .آب سرد است. یخ می زنم اما صمم بکم هستم .صدا ها زیادند .شلوار را تنم می کند .از دستشویی بیرون‌می آییم .مردی که چاق و کوتاه قد است به طرفمان‌می آید .چشمان ریزش را معطوف من می کند .دستش را جلو می آورد و روی سرم می کشد .کاری که من همیشه با گربه ای که درحیاط کوچکمان زندگی می کند انجام‌می دهم.

به عمه می گوید:

- اسد الله می مونه !منتقلش کنن .می خوان‌منتقلش کنن باید بریم .کارا رو انجام بده.

بعد به من اشاره می کند و می‌گوید:

@VIP-ROMAN

می خوای بیاریش؟-
:عمه با تشر می گوید
نیارمش؟ بسپارمش به کی؟-
:مرد دو قدم عقب می رود و می گوید
.خب !فقط پرسیدم .بیارش !من که چیزی نگفتم-
.و زیر لب غرغر می کند
عمه دستم را می کشد .وقت آمدن چادرش را انگار کنار در رها کرده .بر می داردش .می تکاند و سرش می کند .اشکهایش مدام می ریزند .من هم هی سرم را بالا می برم تا ببینمش .دوباره دستم را می فشارد .از حیاطمان می گذریم .از در کوچک قهوه ای زنگ زده هم .مهدخت روبروی در آن طرف کوچه تکیه زده به دیوار نشسته است .تا من را می بیند بر می خیزد .
و با گوشه ی چادرش اشکش را پاک می کند .تن لاغرش در برابر عمه ناچیز است .جلو می آید و خم‌می شود و من را در آغوشش می فشارد و کاغذی را می چپاند درون جیب شلوارم و کنار گوشم زمزمه :می کند
!شماره تلفنمه .نگهش دار واسه مبادا-

@VIP-ROMAN

بعد گونه ام را می بوسد و به زحمت قد راست می کند و رو به عمه می گوید:
-تو رو خدا مواظبش باشید!
عمه سر تکان می دهد و می گوید:
-من واقعا مبهوتم .نمی دانم چرا می خواهد مرا ببرد . مواظبش هستم .بچه ی برادرمه .از خون خودمه .جاش رو سر منه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_پنجاه‌ونهم

می گویم:
-من می خوام بابایی رو .بابام‌کجاس؟
هر دو زن به من نگاه می کنند .رنگشان‌پریده !می خواهم دستم را از دست عمه بیرون بکشم .زور دستان تپلش اما زیادند و من‌ناتوان .دلم ضعف می رود.
عمه می گوید:
-بابات بعدا میاد.
من می گویم:

@VIP-ROMAN

یکی در زد .محکم در زد .بابا منو بغل کرد .گذاشتم -
گوشه اتاق .گفت صدا ازت در نیاد .گفت همونجا
آروم بنشین.گفت گوشاتو محکم بگیر .بعدم رفت و
در اتاق رو هم قفل کرد .من موندم .خوابم برد .بعد
.هر کاری کردن نتونستم در رو باز کنم
:مهدخت می گوید
من از صدای گریه ی آسوده متوجه شدم اتفاق -
افتاده !اومدم در زدم هر کاری کردم در رو باز
نکردن .پسر همسایه پرید توی خونه و در رو باز
کرد .وقتی فهمیدیم‌چیشده هول کردیم و زنگ زدیم
به پلیس .کلانتری سر کوچه ست .پسر همسایه هم
.دوید و رفت کلانتری .همش ده دقیقه هم نشد
:عمه با مشت می کوبد به سینه اش و ضجه می زند
...آخ برادرم...آخ برادرم-
من به مهدخت نگاه می کنم .مرد دستم را می کشد .
دستانش سرد هستند و از لمس دستش بدم‌آمده .به
:عمه می گوید
بیا بریم زن .جسد رو می برن پزشک قانونی .بیا زاری -
رو بزار برای خونه .آخرم سر خودشو به باد داد .
... آخ

@VIP-ROMAN

عمه از مهدخت خداحافظی می کند .من در حین کشیده شدن توسط مرد و برداشتن قدم های تند تندم بر می گردم و مهدختی که وسط کوچه ی باریک ایستاده و برایم دست تکان می دهد را نگاه می کنم.

روی صندلی عقب می نشینم .گریه می کنم .بابا را صدا می زنم .نمی خواهم با این آدمها بروم .مهدخت را صدا می زنم ...بعد دنیا سیاه می شود .از حال می رم .از گرسنگی ست یا ترس نمی دانم !انها چیزی که در این مدت خورده ام نان خشک هایی بوده که در کیسه ای گوشه ی اتاق بوده اند و مزه ی بدی داشته اند.

زهره در اتاق را باز می کند و داخل می آید .تمام تنم درد می کند .سرما خورده ام و کوفته ام .زهره کنار تختم می آید و می گوید:

-ناله می کردی عزیزم.

و کف دستش را نی چسباند به پیشانیم و ادامه می دهد:

-یه کم هم تب داری!

@VIP-ROMAN

بعد لباسهایم را از روی زمین جمع می کند و می گوید:

- واست سوپ آماده کردم .هنوز همراز رو نیاوردن . این شرکت نیومدن بد هم نیست ها .توهمِ مامان خونه بودن گرفتم .فکرشو کن خانواده خودمو داشته باشم.

من به همراز فکر می کنم و بعد به یزدان! مرد بی انصافی که دیشب تا توانسته ام نادیده اش گرفته ام . که تا وقت برگشتن هم مدام به دنبال شکار نگاهم بوده است .که فکش را به هم فشرده و موهایش را بارها چنگ زده و بلافاصله بعد از شام به بهانه ی سردرد رفته است .وسط حرف زدن زهره می گویم:

- چرا ؟ چرا یه مرد باید اینقدر یه زن رو دوست داشته باشه که حتی جون کسی که آسیب دیده واسش مهم نباشه.

زهره بر می گردد و نگاهم می کند .بلوز و شلوار سیاه تنش کرده .اندام تراشیده شده اش به چشمم می آید .می گوید:

- نمی دونم !ولقعا نمی دونم جریان چیه و واقعیت رو تشخیص نمی دم .اما یه فکرایی دارم.

@VIP-ROMAN

:سرم را روی بالشت جابجا می کنم و می گویم
چه فکری؟-
:می گوید
.می خوام جریان رو به بنی بگم-
من نمی دانم چطور یکهو جان می گیرم که از حالت دراز کش به حالت نشسته در می آیم .زهره متعجب نگاهم می کند .سرم سنگین است اما فکرم کار
:می‌کند .با تشر می گویم
زهره !بقرآن مجید که نمی بخشمت .من کاری به - بی شرفی یزدان ندارم .کاری به مخفی کاریش هم ندارم .فقط دو تا مساله واسم مهمه .اول همراز و دوم قولی که یه روزی دادم .می دونی که همراز این وسط آسیب می بینه .خود به خود پای سالور هم وسط کشیده می‌شه .کارمون چی می شه؟ بعد هم بهتر از هر کسی خبر داری که من قولمو زیر پا نمی ذارم .گفتم به یزدان دهنمو می بندم .و همین کار رو .می کنم
زهره موهایش را با دو دستش جمع می کند و بعد رهایشان کرده و می گوید:

@VIP-ROMAN

چه قولی بابا؟ مرتیکه بهت دروغ گفته بعد تو سر - قولت می مونی؟ یادت رفته که ما نباید به هیچ احدی تمام و کمال اعتماد کنیم؟ باید همیشه...
لحاف را کنار می زنم و از تخت پایین می آیم و می گویم:
همین که گفتم زهره .این جریان تموم شده ست .- فقط یزدان اون‌آدمی که قرار بود نیست .و واسه منم‌مهم نیست که با گیتی هست یا نه .مگه من عاشقشم یا کراش دارم ؟
صدای زنگ در باعث می شود زهره قدم تند کند و در حین رفتن می گوید:
باشه...اما حتی غیر مستقیم هم که شده من از بنی - اطلاعات می گیرم .قول می دم از شلیک حرفی نزنم .و تا من بخواهم دهانم را باز کنم برای چیزی گفتن، زهره از اتاق خارج شده است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصتم

@VIP-ROMAN

خورشت و برنجی که دیشب پخته ام را گرم کرده ام و نشسته ام پشت میز دونفره امان و بی میل به بشقاب برنج و کاسه ی خورشت نگاه می کنم و به این فکر می کنم‌که تنها غذا خوردن اصلا دلچسب نیست .که صدای باز شدن در می آید .بر می خیزم و پا تند می کنم به طرف سالن و می بینم‌که زهره در حال باز کردن بند کفشهایش هست .متعجب می گویم:

زهره ؟ این وقت روز اینجا چکار می کنی؟ تو الان باید پیش همراز باشی!-

قد راست می کند و من چشمان قرمز و ریمل های ریخته زیر چشمهایش را می بینم .قلبم از جا کنده می‌شود .و بی اختیار دامنم را در مشتم مچاله می کنم و ترسیده می گویم:

یا خدا !چیشده؟-

و به طرفش می روم .خودش را به من می رساند و دست می اندازد دور گردنم و من را به خودش می فشارد .من نگران می گویم:

وای زهره دارم سکته می کنم .چیشده؟-

از من جدا می شود .چانه اش می لرزد و می گوید:

@VIP-ROMAN

من چیزیم نیست .همراز !همراز حالش بد شد .-
.اورژانس اومد و بردنش بیمارستان
چیزی در ذهنم جرقه می زند .لیوان‌چای به دست پشت پنجره ایستاده بودم و خیابان را نگاه می کردم، برای اندکی استراحت، که دیدم سالور با عجله سوار اتومبیل شد. راننده در را پشت سرش بست و با سرعت رفتند.
دست زهره را می‌کشم و می برمش به طرف کاناپه .
:می خواهم بنشانمش که می گوید
.نه باید برم دوش بگیرم .تمام تنم پر از استفراغه-
مانتو شالش را از تنش بیرون‌می آورم .ما یعنی من و زهره می دانیم که متفاوتیم .می دانیم که به وقتش باید مرهم هم باشیم .من اکنون می دانم که زهره حتی جان ندارد قدم بر دارد .می دانم راسخ بوده در برابر غریبه ها و به مامن امنمان که رسیده خود واقعیش شده .دستش را می کشم می برمش تا جلوی در حمام .بقیه لباس هایش را از تنش بیرون می آورم .
او مات است به ناکجا .برهنه که می شود می کشمش داخل حمام .شیر آب را باز می کنم .زهره می گوید:
.خودم دوش می گیرم و میام-

@VIP-ROMAN

سر تکان می دهم و از حمام بیرون می روم .لباسهایش را از جلوی در حمام جمع می کنم .بوی ترشیدگی و ماندگی می دهند .شال و مانتویش را بر می دارم .همه را داخل لباسشویی می ریزم و دکمه ها را می فشارم برای برنامه ی شستشوی مناسب .نیم نگاهی به غذای روی میز می اندازم .دمنوش آماده می کنم .از کشوی کابینت عود هفت چاکرا را پیدا کرده یکی را روشن می کنم و به سالن بر می گردم .لای پنجره ها را باز می گذارم .هوای نمناک خنک وارد می شود .
آسمان ابریست و گاه به گاه نم باران می زند .هوا اما معتدل است .اینجا ما زمستان نداریم .تجربیه ی یخ زدگی نداریم .من زمستان را دوست ندارم .از لرزیدن بدم می آید .من مشتاق گرما هستم.
قوری دمنوش را روی میز جلوی کاناپه می گذارم .
میوه ی خشک و آجیل را .من زهره را مثل کف دستم می شناسم .ربع ساعت بعد با چشمان پف کرده و صورت رنگ پریده اش روبرویم می نشیند .
بوی عود را نفس می کشد و سکوت می کند .برایش دمنوش می ریزم و می گویم:
چرا حال همراز بد شد؟-

@VIP-ROMAN

به پنجره نگاه می کند .انعکاس نور را در چشمانش می بینم .دستش را به تن گرم ماگ می کشد و می گوید:

-دختر خیلی بدبختیه از من و تو .بدبخت تر!

ترجیح می دهم فقط شنونده باشم .ادامه می دهد:

-صبح که رفتم اشرف زادگان هنوز خونه بود .مستخدم خونه گفت توی اتاق کارش منتظرمه .فکر کردم حتما می خواد چیزی از حقوقم بگه .وقتی وارد اتاقش شدم دیدم سرشو گذاشته روی میز .مثل کسی که خواب باشه .صداش زدم .سرشو بلند کرد یه نگاهی انداخت به من و گفت:

-بیا بشین زهره خانوم!

چشماش خسته بود .فنجون چایش دست نخورده و زیر سیگاریش پر از ته سیگار .نشستم روبروش . دستاشو به هم فشرد و بعد خوب نگام کرد .یه کم خجالت کشیدم .آخه نگاش زل زدن داشت .گفتم:

-انگار حالتون‌خوب نیست .رنگتون مثل گچ شده!

لبخند زد و پیشونیش رو با نوک انگشتان دستش ماساژ داد و نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

@VIP-ROMAN

همراز از دیشب یه بند گریه کرده .کابوس دیده .-
می خواستم بدونم وقتی من خونه نبودم اتفاقی
افتاده؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصت‌ویکم
:نمی دونی چطور تنم لرزید .به لکنت افتادم .گفتم
چرا؟ همراز دیروز حالش خوب بود .کلی بازی -
کردیم .بعد بردمش کنار دریا .ناهارمون رو توی باغ
خوردیم .ظهر کنار خودم خوابید .واسش کتاب
خوندم .معلم پیانوش اومد .تمرین کرد .بعد
خواست موهاشو ببافم .فیلم دید و من ساعت پنج
.خداحافظی کردم و رفتم
یه سیگار آتیش زد و دکمه ی بالای پیراهنش رو بار
:کرد و گفت
همه چیز طبیعی بوده !بعدش چه اتفاقی افتاده رو -
نمی دونم .هر چی هم می پرسم حرف نمی زنه .واسه
همراز شوک مثل سم می مونه .نمی دونی چقدر

@VIP-ROMAN

تلاش می کنم که همه چیز توی این خونه بالانس باشه.

من فکری به قامتش نگاه کردم .به اشرف زادگانی که کاملا با اون‌چیزی که فکر می کردم فرق داشت .بهش گفتم:

- من علتش رو می پرسم ازش .با من دوسته و خیلی حرف می زنیم.

اشرف زادگان یهو سیگاری که برده بود تا پوک بزنه رو پایین آورد و با چشمهای ریز بینش نگاهم کرد و گفت:

- از مامانش هم حرف می‌زنه؟ از تصادف؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه...نه ما فقط از روزمره حرف می زنیم .دنیای خودمونو داریم .می دونم این خط قرمز شماست.

سرش رو تکون دادو گفت:

- کلافه ام .نمی دونم چکار کنم.

من لبخند زدم هر چند دلم آشوب بود و فکر می کردم جای اشتباهی و کنار آدمای اشتباهیم .بهش گفتم:

- می خواهین واستون یه دمنوش آماده کنم؟

@VIP-ROMAN

فقط نگام کرد .حس کردم اشتباه پشت اشتباه داره از سر و کول زندگیم بالا می ره .اما وقتی سرشو تکون داد پیش خودم فکر کردم که یه دمنوشه دیگه .رفتم آشپزخونه و از اون جعبه دمنوش هایی که واسه خودم بردم خونشون یه آرام بخش درست کردم . اومد نشست پشت کانتر و آهسته آهسته و بی حرف دمنوش رو خورد و بعدم زیر نگاه آشپز و خدمه اش پاشد رفت .منم بی اونکه به کسی نگاه کنم رفتم طبقه ی بالا و اتاق همراز .خوابیده بود خیلی آروم و بی صدا .قرص و داروهاش روی پاتختی بود .عروسکش توی بغلش .تبلتش هم گوشه مبل افتاده بود .رد زخم صورتش به نظرم خیلی عمیق تر شده بود .دست کشیدم روی گونه اش پلکاش تکون خورد .اما چشم باز نکرد .نشستم همونجا پشت پنجره و کتاب خوندم .بالاخره نزدیک ظهر بیدار شد .تب داشت .نوازشش کردم .یه لیوان شیر بیسکوییت بهش دادم .حرف نمی زد .بهونه گرفت که موهاشو باز کنم .موهاشو ریخت روی جای زخمش .کز کرد یه گوشه ی تخت .وای که چقدر اون صحنه واسم آشنا بود .چقدر می فهمیدمش .

@VIP-ROMAN

چقدر می دونستم که حالش چجوریه .خدا می دونه که چطور تموم روحم می لرزید .چطور با هر بُغضش منم بغض کردم اما ظاهرمو حفظ کردم . خواستم حالش بهتر بشه گفتم بیا بریم باغ خونه . آسمون ابریه و هوا خوبه .اگر خواستی می برمت دریا .گفتم دریا آدمو آروم می کنه.آسوده مثل من و تو که دریا آروممون کرد .مثل من و تو که جون .کندیم تا برسیم به این دریا که آروم بشیم
قبول کرد .از پله ها که پایین اومدیم .گیتی رو دیدم . این دو هفته ی گذشته رو مسافرت بود و اولین باری بود که می دیدمش توی اون خونه ..همراز تا گیتی رو دید چسبید به من و دستمو فشرد .گیتی خیلی خوشرو با من سلام و علیک کرد و دست کشید روی موهای همراز .بهش گفتم می خوام همراز رو !ببرم دریا .خم شد و گونه همراز رو بوسید .همین همراز یهو حالش بد شد .شروع کرد به جیغ کشیدن .بغلش کردم .روی لباسم بالا آورد .تشنج کرد .من و گیتی ترسیده بودیم .زنگ زدیم اورژانس . بعدم گیتی باهاش رفت و منم زنگ زدم به اشرف .زادگان و اومدم خونه

@VIP-ROMAN

اشکهایش سر می خورند روی گونه اش.با بغض می گوید:
- خیلی دوستش دارم .خیلی بهش حس دارم .واسش ناراحتم .نکنه یه مشکل بزرگ داره .نکنه تنهاس . نکنه...
قلب من هم فشرده شده .بر می خیزم و می گویم:
- پاشو مانتو و شالتو بردار تا من آماده بشم وبریم بیمارستان .تو چرا خودت با بچه نرفتی؟ چرا گیتی رو فرستادی؟ مگه اشرف زادگان بچه رو دست تو نسپرده بود؟
فکری نگاهم می کند .لبش را می گزد .با صدای لرزانی می گوید:
- آسوده اون عمه اش بود .غریبه که نبود .عمه داشت!.اون از خانواده اش بود .همخونش
به طرف اتاقم می روم .پوزخند به طور عجیبی دهانم را کج کرده و خودم هم این را می دانم .می گویم:
- حس خوبی به گیتی ندارم .این زن قابل اعتماد نیست!.پاشو برو بپوش تا بربم بیمارستان
**

@VIP-ROMAN

اشرف زادگان روی صندلی نشسته و کتش را هم کنارش رها کرده .آستین های پیراهن ابریشمی سفیدش را نامرتب بالا زده .آرنجش را تکیه داده به زانوانش و کف دستانش میان موهای کوتاهش تکیه گاه سرش شده اند .از همین انتهای راهرو هم کفشهای براقش به چشمم می آید .زهره مضطرب می گوید:

- ای خدا !ببین چجوریه...حتما همراز خیلی حالش بده.

من قدم تند می کنم .روبروی اشرف زادگان می ایستم و زمزمه می کنم:

- جناب اشرف زادگان خوبین؟

سرش را بلند می کند .چهره اش خسته و رنگ پریده است .بی حال لبخند می زند و می گوید:

- آسوده خانم !زحمت کشیدی اومدی!

زهره پاتند می کند و جلو می آید .ر

وی پیراهن بلند سیاهش مانتوی نازکی تن کرده . صورتش بدون آرایش است .امروز و در ابتدای

@VIP-ROMAN

آذرماه دمای هوا کاملا بهاریست .چشمانش از شامپو و گریه هایش سرخند .می گوید:
سلام...حال همراز چطوره؟ من نمی‌خواستم تنهاش - بزارم .اما گیتی خانوم گفت خودم با آمبولانس می رم .من دست و پامو گم کرده بودم.
اشرفزادگان دستی به ته ریشش می کشد و می گوید:
آروم باش !می‌دونم ...خوب نیست .تشنج بدی - داشته .الان هم تحت نظر هست.
زهره دستش را روی قلبش می فشارد و می گوید:
یعنی انقدر شدید بوده؟ خدایا چکار کنم؟-
و می زند زیر گریه .اشرف زادگان با تعجب نگاهش می کند .حتما این حجم از استرس و ناراحتی از طرف یک زن برای دخترش تعریف نشده است .من دست می کشم سر شانه ی زهره و می گویم:
گریه نکن قربونت برم .خوب می شه .پس اومده - اینجا واسه چی؟
اشرف زادگان کت و عینکش را از روی صندلی برمی دارد و می گوید:
بیا بشین اینجا زهره جان .همین که سریع - فرستادینش بیمارستان خیلی عالی بود.

@VIP-ROMAN

زهره با چشمان اشکی به اشرف زادگان نگاه می کند .
من می دانم غیر قابل کنترل شده .می دانم هیچ
چیزی بعید نیست از او در این حالش .و حدسم
درست است چون دستش را روی ساعد اشرف
زادگان می گذارد .بی محابا به چشمانش نگاه می کند .
دهان اشرف زادگان نیمه باز می شود .چشمانش لبریز
:از اعجاب .زهره می‌گوید
راستش رو به من بگو .مشکلش چیه؟ حالش خوب -
می شه؟ !دختر قشنگم چه بلایی سرش اومده؟
من می خواهم بمیرم .می خواهم سقوط کنم .زهره
حالش بد شده .دخترم؟ آخر سرم را به کجا بکوبم؟
نیم قدم بر می دارم تا زهره را آگاه کنم از شوری
احساساتش .اما اشرف زادگان خیلی آرام چند ضربه با
:دست دیگرش پشت دست زهره می زند و می گوید
آروم باش !آروم .گریه نکن .چیزی نیست .خوب -
. می‌شه .می‌گم واست
من نمی دانم‌باید چکار کنم .انگشتان پایم را در
کتانیم جمع کرده ام .چند نفس می کشم .بهتر
!می‌شوم .چند نفس عمیق برای پیدا کردن راه حل

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصت‌ودوم
:و بالاخره روبه زهره می گویم
جناب اشرف زادگان‌معلومه که خیلی خسته هستن - و استرس دارن .بهتره شما برین کافی شاپ بیمارستان یه کافی بخورین .شایدم به غذای گرم .من اینجام . می مونم منتظر !حواسم هست .اگر اتفاقی افتاد . زنگ می زنم
اشرف زادگان نیم نگاهی به من و نگاه دقیقی به زهره می اندازد .بر می خیزد .شلوار پارچه ای دودی رنگش را مرتب می کند. کتش را تنش کرده و عینکش را روی چشمان خسته و گود افتاده اش می زند و می :گوید
بیا زهره جان .بیا بریم یه چیزی بخوریم .مطمئنم با- !این حال و روزت تو هم چیزی نخوردی
زهره بر می‌خیزد و در کنار اشرف زادگان قدم بر می دارد .من سوالی آنقدر ذهنم را درگیر کرده که تحمل :صبوری ندارم پس می‌گویم
!جناب اشرف زادگان-

@VIP-ROMAN

بر می گردد از سر شانه اش نگاهم می کند .نیمچه لبخندی می زند و می‌گوید:
-من سالورم .نه جنابم نه آقا نه چیزی .فقط سالورم!
سری تکان می دهم و می گویم:
-آقا سالور !خواهرتون کجاست؟
پوزخند صدا دارش مثل بمب است درذهن من !می گوید:
-وقتی من اومدم رفت .با دوستاش قرار مهمی داشت.

زهره زیر لب حرفی می زند .که سالور می شنود من !اما نه
و بعد دستش را روی دهانش می فشارد و باشرمندگی می‌گوید:
-ببخشید دست خودم نبود!
سالور لبخند زنان می گوید:
-ازاینا خودم زیاد نثارش کردم. بی خیال .بیا بریم.
و می روند .از پشت سر نگاهشان می کنم .زهره تا سر شانه اش هست .ترکیب مردی بلند قامت با دختری سیاه پوش در راهروی بیمارستان؛ شبیه به فیلمهاست .سالور دست در جیب شلوارش کرده و

@VIP-ROMAN

کنارزهره قدم های شمرده ای بر می دارد .زهره شالش که سرخورده را جلو می کشد .در اتوماتیک باز می شود .می روند و من می مانم تنها .روی صندلی می نشینم و به در شیشه ای روبرویم‌خیره می مانم . به این فکر می‌کنم که چه دلیلی وجود دارد که دختر بچه ی آسیب دیده ای مثل همراز بخواهد مورد آزار گیتی قرار بگیرد .و بر روی تفکرم درباره ی این که گیتی عامل این شوک بوده کاملا سماجت به خرج می‌دهم .از او هر کاری بر می آید .بعد فکرم منحرف می‌شود به یزدان !نکند جریان آن شب هم یک دام بوده !؟ سرم را بی اختیار تکان‌می دهم که فکرش برود به ناکجاآباد .جریان عشقی آن دو مسلما نه دام و نه تئاتر بود با آن رد بوسه ی سرخ بر روی گردن یزدان. :کسی می‌گوید

-واستون کافی آوردم!

سرم را بلند می‌کنم و یزدان را می بینم .گرمکن سیاه و شلوار آدیداس مشکی تنش کرده .موهایش نامرتب است انگار سشوار نخورده .یا در معرض باد بوده . چشمان درشت سیاهش برق دارند .لیوان کاغذی را به طرف من می گیرد و می‌گوید:

@VIP-ROMAN

آره خودمم .یزدان !رفته بودم واسه سالور کافی و - کیک بگیرم که دیدم با زهره اومدن .رنگ دوستت پریده بود .رفتن نشستن یه گوشه ای .زهره گفت تو هم اینجایی .گفتم واسه تو کافی بیارم .

می‌گویم:

-میل ندارم !خودتون بخورید.

شانه بالا می اندازد و می‌گوید:

-هر طور میل داری!

#رمان‌خرمالوی‌گس

#قسمت_شصت‌وسوم

#کهربام‌راهپیما

سعی می کنم نادیده بگیرمش .بهترین وسیله برای ابراز این بی تفاوتی هم فقط تلفن همراهم هست . خودم را مشغولش می کنم .لیوان کافی به دست به دیوار تکیه می زند و در حین خوردن کافی به من نگاه می کند .زیر نگاه دیگران بودن سخت است .آدم خودبه خود جذبِ جاذبه ی کسی می‌شود که زل زده است .و برای همین هر از گاهی نیم نگاهی می اندازم به او .نیم ساعت در سکوت و دزدکی نگاه کردن های

@VIP-ROMAN

من و زل زدن های او که تصمیم گرفته حرفی نزند می گذرد و بالاخره سر و کله ی سالور و زهره پیدا می‌شود .این بار دماغ زهره هم علاوه بر چشمانش سرخند .بر می خیزم .جلو می روم .و می گویم:
اومدین؟ خوبی زهره؟-
سرش را تکان می‌دهد .سالور می گوید:
هیچ خبری نشد؟-
سرم را به طرفین تکان می‌دهم .یزدان تکیه از دیوار می‌گیرد و می‌گوید:
تا صبح مراقبتهای ویژه ست .داداش می‌خوای تو -
برو خونه من می مونم اینجا.
زهره بی محابا می‌گوید:
به سالور هم گفتم .منم می مونم .در هرصورت -
خونه هم برم دلم اینجاس!
نمی دانم بر اساس چه حسی ست که نگاه من و یزدان به هم گره می‌خورد .سالور می گوید:
بله من می مونم .زهره هم می مونه .شما دوتا هم -
دستتون درد نکنه برین خونه هاتون .صبح کلی کار دارین .برین بچه ها...
من روبه زهره می‌گویم:

@VIP-ROMAN

مطمئنی؟ میخای ماشینو واست بزارم و با آژانس -
.برم؟ شاید آخر شب خواستی برگردی
:زهره راسخ و بی ترید می‌گوید
.می مونم .تو ماشینو ببر-
:اصرار بیشتری نمی کنم .رو به سالور می‌گویم
!هر کمکی لازم داشتین من هستم .شک نکنید-
:می‌گوید
.ممنونم آسوده .خیلی لطف داری-
:یزدان هم می گوید
خب پس منم برم .آسوده جان لطف می کنی منو -
برسونی تا خونه .آخه من پیاده روی می کردم ماشین
.نیاوردم .یهو این‌خبر رو شنیدم
انگار میان زمین و هوا مانده ام .بی وزنی اگر جز این
.معنایی داشته باشد تعجب خواهم شد
با سالور دست می دهد .من به زهره نگاه می کنم .
زهره حواسش جای دیگریست .احساس تنهایی می
کنم .از بخش خارج می شوم .یزدان با قدمهای بلند
پشت سرم می آید .از ساختمان خارج می‌شویم و به
پارکینگ بیمارستان می رویم .در حین باز کردن در
:اتومبیل نگاهش می کنم و می گویم

@VIP-ROMAN

منتظر چی هستین؟-
دست می کشد به موهایش .چشمکی می زند و از جیبش سوییچ اتومبیلش را بیرون می آورد و می‌گوید:
-من خودم ماشین دارم.
گیجم .نگاهم بین سوییچ میان دستش و چشمان شوخ و براقش در رفت و آمد است .شانه بالا می اندازم و می گویم:
-گیر یه مشت آدم دیوونه افتادیم.
و سوار اتومبیل می شوم و از آیینه می بینمش که از پارکینگ خارج می شود .بدون آن که سوار اتومبیلش شود .به شدت کنجکاو شده ام .با خودم زمزمه می کنم:
- اینا هیچ کدومشون‌تعادل روحی ندارن .پس کو ماشینش؟ چه مرگشه نکبت !با اون چشمای سیاهش!
و روی چشمان سیاهش صفحه ی مغزم سوزنش گیر می کند .چشمان سیاهش .چشمان سیاه براق و درشتش .چشمان سیاهش که گاهی گویا و گاهی پر از ابهامند .با مژه های بلند کمی حالت دارش .انگار در سکوت لبهایش هم چشمانش حرف می‌زنند.

@VIP-ROMAN

نفسم را که در سینه امحبس کرده ام به شدت بیرون‌می دهم واز پارکینگ خارج می شوم .می بینمش ؛قدم زنان در پیاده رو .ذهنم درگیرش شده . خورشید کاملا غروب کرده تا نیم دیگر این کره ی خاکی را روشن کند و من مبهوت و پر از سوال راهی .تنها مامن امن زندگیم‌می‌شوم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصت‌وچهارم
آمده ایم پارک ساحلی .کشتی به گل نشسته ی یونانی انگار که از همان بدو ساخته شدن و تلاش آدمها برای مهیا شدنش فقط چشمش به ساحل اینجا بوده .ساخته اندش .جز به جز .آذینش کرده اند .به زمان‌خودش در سال ۱۳۲۲مهندس ها ذوقش را کرده اند .افتتاحش کرده اند و با امید راهیش کرده اند .به مهندسی و هنرشان افتخار کرده اند . ناخدایش با غرور روی عرشه کشتی سلام نظامی داده و به کرانه نگاه پر از امیدی کرده است .هی اقیانوس و دریاها را گشته اما باز هم دلش جایی بوده که هیچ

@VIP-ROMAN

کس فکرش را نمی کرده .درست مثل آدمی که از ازل ته ذهنش جایی را طلب می کند .تمام عمرش به دنبال آنجاست تا شاید پیدایش کند .آنقدر رفته و آمده و ندیده مثل جایی که دلش را در آن‌جا گذاشته تا بالاخره در عنفوان جوانیش که بر و رویش را هم داشته دل زده به دریاها و خودش را کشانده تا اینجا تا روستای باگو در جنوبی ترین بخش سرزمینی به نام ایران .در یک روز شرجی تابستان که نم‌از آسمان‌می باریده و آدم های محلی تن هایشان زیر عرق گیر های سفیدشان داغ از گرما و خیس از شرجی نمکین دریا بوده ؛دیده اند که با تن سفید مرمرینش و زیبایی بی حد و حصرش خودش را کشانده به گِل ساحل و بعد از رسیدن به جایی که خواسته مانده و مانده تا حالا که پیر و فرسوده و زنگار بسته شده است .۴ مرداد ۱۳۴۵ برای کشتی یونانی روز دیگری بوده . همه می‌گویند که علت به گل نشستنش نامعلوم است و من می گویم که از عشق بوده از بوی خاک آشنا از دلدادگی که مانده و نرفته و گذشته از اقیانوس ها و سرزمین ها و حتی موطنش.

@VIP-ROMAN

من خیره ی عظمت زنگار بسته اش شده ام .
خورشید در حال غروب کردن‌است .و نورش نارنجی و بنفش و صورتی کرده آسمان پاییزی کیش را .نسیم خنکی از دریا می وزد و می نشیند روی پوستم .زهره لیوان‌چایش را به لبهایش نزدیک می کند .کمی می نوشد .نفس عمیق می کشد و باز در سکوت به امواج آرام دریا نگاه می کند .گاهی صدای چند مرغ دریایی هم در پس زمینه ی حضورمان می آید .زهره این چند روز را کنار دخترک بوده .در بیمارستان و در خانه اشان .سالور هم‌سرکار نیامده .مانده تا جگر گوشه اش را تیمار کند .از دیروز دخترک سرپا شده .
با زهره حرف زده .کنار دریا رفته .شن بازی کرده .
موهایش را بافته اند .جان گرفته و زهره به خانه امان برگشته .یک شب و یک روز را خوابیده و تا بیدارشده با موهای ژولیده و چشمان قِی بسته گفته:
بریم دریا !باید حرف بزنیم .باید هرچی توی دل و ذهنمه بهت بگم‌که خلاص بشم از وزن سنگینش.
چای بِه دم داده ام .کیک هویجی که پخته ام را هم درون ظرف گذاشته ام .لباسهای ساده و کتانی پوشیده ایم.آمده‌ایم اینجا روی تخته سنگی نشسته

@VIP-ROMAN

ایم .مسافرها و مردم جزیره مثل همیشه در جایی نزدیک تر به کشتی برای سیاحت آمده اند .دور ما اما خلوت است .زهره چشم‌از دریا می گیرد و رو می کند به من که از سنگینی نگاهش برمی گردم و به چشمانش نگاه می کنم‌که از خواب زیاد پف آلودند . دستم را پیش می برم و کف دستم راجایی کنار گوش و چانه اش می گذارم .سرش را خم می کند روی شانه ی چپش و صورتش را به دستم می فشارد و چشمانش را می بندد و لبخند می زند .و زمزمه می کند:

- بادکنک...آی بادکنک...منم یه دختر شادو با نمک...بادکنک آی بادکنک.

و اشکش سر می خورد روی گونه اش و می چکد روی دست من .لبش را می گزد و چشم باز می کند و چشمان من را می کاود و می گوید:

- خوبه که هستی .خوبه که دارمت.

صاف می نشیند .من دستم که مرطوبست از اشک زهره را می گذارم روی بازویش و می گویم:

- خب بگو !همراز خوب شده .تو هم باید بهتر باشی .اصلا فکرشو هم نمی تونستم بکنم که تو یه

@VIP-ROMAN

روزی بری خونه اشرف زادگان .بشی پرستار بچه اش. دل بدی به اون دخترک و اینطوری هی زیر و رو بشی !واسش !بازی تقدیر چه عجیبه

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصت‌وپنجم
با دنباله شالش اشکش را پاک می کند و نفس عمیق می کشد و همانطور خیره به دریا می گوید:
- می خوام واست یه قصه واقعی بگم .یه روز یه مرد اهل دل .از اونا که هر شبش رو با یکی صبح می کرده، از اونا که چشمش سیر نمی شده .از اونا که با پولش به هر کسی که می خواسته می رسیده آخر یه شب زمستونی سرد که برف می باریده در حالی که مست و پاتیل بوده از عیش شبونه اش راهی خونه اش بوده که کنار خیابون یه دختر رو می بینه .یه دختری که پالتوی آبی تنش بوده .با شال آبی .خودش می گه توی اون حالی که آسمون از سنگینی ابرهای برفی وسفید روشن بود و کف خیابون هم برف بستر سفیدشو پهن کرده بوده اون دختر مثل یه جواهر

@VIP-ROMAN

آبی به چشم مست اون‌مرد میاد .جلوی پای دختر می زنه روی ترمز و شیشه رو می ده پایین و بهش می گه سوار بشه .دختره قبول نمی کنه .حتی شالشو گرفته بوده جلوی صورتش از سرما .اون مرد مغرور هم که دلبران طناز به وفور دورش بودند .شیشه رو می ده بالا و راه می افته .به قول خودش با حالت نستی داد می زنه؛"به درک !لیاقتشو نداری" !اما چند متر که دور می شه یهو از آینه می بینه دختر روی زمین می افته .مرد مردد می شه .اگر می رفته ممکن بوده دختره دست هر گرگی بیوفته و اگر می مونده ممکن بوده شربشه واسش .اما اگر یه نفر زیر خروار خروار کارهای بیهوده و عیاشی یه رگ غیرت و مردونگی هم داشته باشه به وقتش خون گرم جوون مردی رو پمپاژ می کنه به تموم تنش .مستی و فکر بد از ذهنش می ره .دنده عقب می گیره و می ره کنار دختره توقف می کنه .پیاده می شه و می ره بالای سر دختره . دستشو می ذاره سرشونه اش و برش می گردونه .می گه اون لحظه انگار ماه افتاده بود روی زمین .انگار تموم روشنایی های شهر یکجا نشسته بود روی گردی صورت دختره .تکونش می ده .اما دختره انگار

@VIP-ROMAN

حالش خیلی بد بوده .چشماش بسته بوده و ناله می کرده .اون مرد بغلش می کنه .می ذارش رو صندلی عقب ماشینش .می برش اولین بیمارستان .دختر بیچاره ذات الریه داشته .بستری می شه و مرد می مونه توی بیمارستان .دختر حتی موبایل هم نداشته . نه کارت شناسایی همراش بوده و نه هیچ چیزی که بشه شناختش .مرد مستی از سرش می پره .صبح می شه .دختر بهوش میاد .چشماشو که باز می کنه . مرد چیزی در درونش جوونه می زنه .قلبش تند می تپه .چشمهای زن مثل دو تا اقیانوس آبی بوده .مات .اما آشنا .زیبا اما ترسیده .محجوب اما خیره
مرد واسش می گه که شب قبل نجاتش داده .می گه باید بمونه .باید درمان بشه .می پرسه که چرا با اون حال تک و تنها توی خیابون بوده.
دخترفقط نگاش می کنه .مرد ازش می خواد آدرس خونه اش رو بده که به خانواده اش اطلاع بده .
دختر می گه اسمش دریاس !دریا !به قول مرد .هیچ اسمی واسش برازنده تر از دریا نبوده !دختر می گه دانشجو هست و با دوستاش خونه گرفته .می گه حالش بد بوده و همه رفته بودند واسه تعطیلات

@VIP-ROMAN

بین ترم خونه هاشون .آژانس ماشین نداشته و دختر توی اون برف اومده سر خیابون‌که خودشو برسونه درمانگاه .می گه یه مادر تنها داره که نمی خواد نگرانش کنه .مرد سر تکون‌می ده .مرد می مونه کل ده روز رو کنارش .حتی می ره خونه اش و موبایل و مدارکش رو میاره .از بیمارستان مرخصش می کنه .می برش خونه .آب و دون واسش تدارک‌می بینه .مرد دلداده دختر شده بوده .حال دختر خوب می شه . سرما می ره و بهار میاد .دختر می ره شهرش .مرد دیوونه می شه .جون‌می ده تا دختر برگرده .و تا دختر پاشو میذاره تهران ازش خواستگاری می کنه .دختر رد می کنه به دلیل اینکه مرد ثروتمند بوده .مرد اصرار می کنه .دختر بالاخره راضی می شه .مرد با وجود مخالفت خانواده اش اونقدر سرحرفش می مونه و اونقدر تلاش می کنه تا دختر خانوم خونه اش بشه. مرد و دختر می شن سالور و دریا .عاشق و معشوق . دختر از یه طبقه دیگه توی خونه ی اشرف زادگان به سختی زندگی می کرده .توقع و آداب و رسوم و نوع متفاوت زندگی .دریا رو می کنه یه برکه .یه برکه کوچیک که راه به دریا نداشته .افسرده می شه .

@VIP-ROMAN

دریای ساده نمی تونسته از پس اون‌همه زد و بند خانواده سالور و طعنه و کنایه جاری هاش بربیاد . مادرشوهری که دوستش نداشته ناغافل می میره .و در همون اثنا دریا باردار می شه .و سالور تصمیم می گیره از عمارت پدریش فاصله بگیره .این فاصله زندگی رو شیرین می کنه .همراز به دنیا میاد .همه چیز قند و عسل می شه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_شصت‌وششم
پدر سالور که فقدان همسرش رو تجربه می کرده تولد همراز واسش می شه یه امید دوباره .عاشق همراز می شه .دریا به لطف دخترش به دل پدرشوهرش می نشینه .تا اینکه دو سال پیش وقتی دریا و همراز به همراه پدر سالور قصد داشتن برای پیوستن به بقیه خانواده برن به ویلاشون توی دماوند و سالور هم برای ماموریتی جای دیگه ای بوده ، ماشین ترمز می بره و پرت می شه ته دره .دریا و پدرسالور می میرند وهمراز به کما می ره در حالی

@VIP-ROMAN

که تمام استخوونهای تنش شکسته و صورتش زخم عمیق برداشته بوده .بعد از اون سالور بچه پنج ساله اش رو برمیداره و میاد کیش .تا بشه اشرف زادگانی که ما می شناسیم .همراز به خاطر دیدن مرگ مامانش و پدر بزرگش آسیب روحی دیده .فقط می دونسته مامانش مرده اما جریان رو به یاد نداشته . راستی مامان دریا هم تا خبر مرگ دخترش رو می شنوه سکته می کنه و می ره پیش دخترش .حالا همراز آسیب دیده که یه بخش بزرگ از زیبایشش خدشه دار شده و مامانشو از دست داده مونده کنار سالوری که هنوزم وقت حرف زدن از دریا چشماش پر از اشک می شن .این بچه و این مرد آسیب دیده هستن .هجران کشیدن.

آسمان تاریک شده و کشتی یونانی پر از نور چراغ هاست .صدای هوهوی باد می آید .من هی بغض فرو داده ام و سینه ام از حجمشان می سوزد و زهره هزار بار لرزیده تا حالا که حکایتش تمام شده .معمای همراز حل شده .زهره آرام تر است و من پرشده ام از درد و غصه های آدمهای دور و ورم .زهره دوباره

@VIP-ROMAN

چای می ریزد .حتما می خواهد از گرمای چای لرزش عصبیش تمام شود .من می گویم:
زهره گذشته از هر چیزی؛ تو خیلی به این آدما - نزدیک شدی .خیلی دل به دل همراز دادی من از این‌می ترسم .اگر یه روز نخوان کنار همراز باشی چی؟ آسیب می بینی.
نگاهم می کند .شانه بالا می اندازد و می گوید:
من تا جایی که بتونم کنارش می مونم .آخه هدفمون - از زندگی چیه؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ هدفمون جمع کردن پول و داشتن یه زندگیه فقط؟ اگر این وسط بتونیم به کسی محبت کنیم یا کمک کنیم که حالش بهتر باشه به نظرت آروم تر و امیدوارتر نیستیم؟ یادت رفته وقتی مربی بودم چقدر روحیه ام خوب بود؟
کلافه بر می خیزم .در تاریکی روبرویش می ایستم. سایه ی بلندم می افتد روی تنش و او هم کدر می شود .می گویم:
آره محبت کردن خوبه !اما باید خودتو آماده کنی - واسه یه وقتی که تو رو نخوان .تو یه پرستار حقوق بگیری .دو روز دیگه شاید اوضاع دختره مساعد

@VIP-ROMAN

شد .اونوقت باید روحیه ات جوری باشه که اگر خواستی برگردی سرکار قبلی دچار افسردگی نشی . یادت که‌نرفته من و تو با بقیه فرق دار یم .تومنی دوزار لااقل فرقمونه.

لبخند به لب چای می نوشد و می گوید:

- حواسم جمع هست .همه ی این قصه رو اونشب توی بیمارستان سالور واسم تعریف کرد .اما اینا رو به تو گفتم که یه چیز دیگه رو پشت بندش بگم.

سوالی نگاهش می کنم .می گوید:

- یکی از دلایلی که من اون بچه رو تنها نمی زارم گیتی هست.

می پرم وسط حرفش و می گویم:

- خب اینو که خودمم می دونم .گیتی ذاتش بده . حس خوبی ازش نمی گیرم.

و پشت بندش فکر یزدان را پس می زنم .زهره می گوید:

- کار گیتی بود!

من هیجان زده دوباره روی نیمکت می نشینم .زهره می چرخد به طرف من و می گوید:

@VIP-ROMAN

گیتی جریان‌تصادف رو به همراز یاد آوری کرده بود.-
مثل اینکه همراز صدای تلویزیون رو زیاد کرده بوده
و یه انیمیشن می دیده .گیتی میاد صدای تلویزیون رو
می بنده و دعواش می کنه .همراز هر کاری می کنه
گیتی کنترل تلویزیون رو بهش نمی ده .پس گوشی
گیتی رو پرت می کنه که اینجوری کارشو جبران کنه .
گیتی عصبانی می شه و بهش می گه تو سق سیاه
هستی و کاش همون روز توی تصادف مرده بودی .
. همونطور که مامانت مرد ته اون دره
این تلنگر همه چیزو به یاد دخترک میاره و حالش بد
می شه .تا صبح گریه می کنه و فرداش هم که تشنج
.کرد
:من دست می کشم به پیشانیم و می گویم
پس دلیل اینکه سالور حرف زدن از مادر همراز رو -
!خط قرمز اعلام کرده بود به این دلیل بوده
:زهره لیوان ها را درون سبد می گذارد و می گوید
اما همراز از همون بیمارستان عکس مامانش رو -
خواست و بدون اون نمونده تا الان .به قولی به
نفعش شد اون بدجنسی گیتی .هر چند تشنجی که

@VIP-ROMAN

کرد می تونست باعث خیلی چیزها بشه .اما به خیر گذشت.

سبد را بر می دارد و می گوید:

- بیا بریم خونه .یه کم سرد شد نه؟ من اونقدر با همراز حرف می زنم که رفتن دریا براش قابل قبول بشه.

من هم بر می خیزم و می گویم:

- این هوای ملس کجا و سرمای زمستونهایی که ما تجربه کردیم کجا !هر کاری می کنی حواستو جمع کن!

سرش را تکان‌می دهد .و هر دو درسکوت قدم‌می زنیم و از بین آدمها می گذریم.

#رمان‌خرمالوی‌گس

#قسمت_شصت‌وهفتم

#کهربام‌راهپیما

یزدان:

سالور روی کاناپه لم داده .همراز با بنیتا بازی می کند .بوی غذا می آید .لیلی هم مشغول بازی با دخترهاست .برای هر دویشان پیراهن چین دار با

@VIP-ROMAN

آستین های پفی خریده و موهای هردویشان را جمع کرده و تاج کوچکی روی سرهای بیگناهشان گذاشته .
بنیامین مشغول حرف زدن با تلفنش پشت پنجره ایستاده و به تاریکی چشم دوخته .سالور سیگار برگ‌خاموش را میان انگشتانش می چرخاند و به من می گوید:
خب حالا کی قراره مامانت بیاد؟-
حتی از شنیدن اینکه قرار است دوباره میزبان‌مادرم باشم هم قند در دلم آب می شود .لبخند می نشیند روی لبهایم و می گویم:
واسه اول هفته براش بلیط رزرو کردم .آخ سالور - .بیاد یه دلی از عزا در بیاریم
سالور می خندد و می گوید:
وای آش رشته هاش، دلمه هاش دلم واسه یه - خوراک درست و حسابی مامان پز تنگ شده .خدا .نگه داره مامانت رو
لیلی از آن طرف داد می زند:
دستتون درد نکنه .این همه من واستون می پزم می - ریزین توی خندق بلا کلا به چشمتون نمی آد .
.همتون سر و ته یه کرباسین

@VIP-ROMAN

بنیامین از کنار لیلی و بچه ها می گذرد و می گوید:
- نه لیلی پز. مامان پز می گن که.
و رو به من می گوید:
- از اولشم بهت گفتم این یارو مشتری نیست دبه می کنه!
من کمی از چایم را می نوشم و می گویم:
- کلا بی خیالش شو. فردا کلی دردسر ساز می شه.
سری تکان‌می دهد و کنار سالور می نشیند. سالور به ساعتش نگاه می کند و می گوید:
- ساعت ۸ شد!
بنیامین لبخند می زند و چشمکی نثار من!
زنی که سالهاست برای اشرف زادگان‌بزرگ‌و حالا برای سالور نقش خانم‌خانه را باز می کند. کت و دامن سیاه به تن کرده و اندام لاغر و قد متوسطی دارد به سالن آمده و می گوید:
- سالور خان چیزی لازم ندارین؟ من برم نماز بخونم!
سالور می گوید:
- نه مروارید خانم. بفرمایید شما. واسه منم دعا کنید.

@VIP-ROMAN

:مروارید خانم می رود و بنیامین می گوید
یه دست تخته نرد بازی کنیم یزدان؟-
و قبل از آنکه من جواب مثبت یا منفی بدهم به طرف میز دو نفره ی کنار سالن می رود .تخته نرد سالور همیشه همانجاست .در واقع تخته نرد یادگاری اشرف زادگان بزرگ‌است.من هم بر می خیزم . صدای زنگ در می آید .سالور بلند می شود و می :گوید
.من باز می کنم-
همراز بازی را رها می کند و به دنبال سالور می دود و :می گوید
.آخ جونم آخ جونم .خاله زهره اومد-
بنیتا عروسک به دست به آغوش لیلی پناه می برد .و .من در پی بنیامین راهی می شوم
: چند لحظه ی بعد صدای زهره می آید
!سلام...سلام .ببین کیا اینجا هستن-
لیلی را در آغوش می کشد .خم می‌شود و بنیتا را می بوسد .چشم من به ورودی سالن است .بالاخره می آید .آرام .ساده و زیبا .در کنار سالور وارد می شود . تخته نرد و بنیامین یادم‌می روند .مثل یک چوب

@VIP-ROMAN

خشک می ایستم و نگاهشان می کنم .زهره دو تا کیف کاغذی شاد را دست بچه ها می دهد و همراز را بغل می کند .همراز سرش را میان‌گردن زهره فرو کرده و دستانش را دور گردنش می فشارد .لیلی در حال بوسیدن آسوده ست.

آسوده سرش را می چرخاند به من و بنیامین سلام‌می دهد .نمی دانم چرا قلبم محکم می کوبد .زهره با خنده می گوید:

بنیامین تو که قراره مارس بشی به نظرم بازی نکن!

بنیامین بلند می خندد و می گوید:

نه فکر کنم‌امشب برنده ام.-

اشاره اش به من است که انگار خیلی خیره ی آسوده مانده ام .به هر زحمتی هست از آهنربای چشمان تلخش خودم را نجات می دهم و پشت میز می نشینم و با حواس پرت تاس می اندازم .نیم ساعت بعد مارس شده ام .بنیامین می گوید:

پاشو برو گمشو !دختره حواستو پرت کرده!-

ازمیان دندان‌هایم با حرص می گویم:

@VIP-ROMAN

کمتر چرت و پرت بگو !فکرم درگیر کاره .این دختره - هم که با من کارد و پنیره .انگار من بهش شلیک کردم.

ضربه ای سر شانه ام‌می زند و می گوید:

اونجای آدم دروغگو-!

خودم را از بند متلکهایش نجات می دهم و می روم به طرف بقیه که روی مبل نشسته اند.

#رمان‌خرمالوی‌گس

#قسمت_شصت‌ونهم

#کهربام‌راهپیما

زهره می گوید:

چطوری آقا یزدان .مشتاق دیدارت بودیم .-

کم‌پیدایی؟

می نشینم و اول نیم نگاهی به آسوده می اندازم که بنیتا را کنار خودش نشانده و با لبخند ملیحی آهسته با او حرف می زند و بعد رو به زهره می گویم:

کل آذر ماه رو این ور و اون ور بودم .چند روز - اصفهان، یه چند روز تهران .یه مدت دبی .وقتی هم کیش بودم کلی گرفتار کار و قرارداد هابودم .پایان

@VIP-ROMAN

سال میلادی نزدیکه و ما هم درگیریم .تو چطوری؟
!حسابی با همراز عیاق شدی ها
زهره لبخند می زند و با عشق به همراز نگاه می کند و
:می گوید
!همراز عشق من شده-
سالور به زهره نگاهی می اندازد .نفسش را بیرون
:می‌دهد و می گوید
بله همه گرفتارن این روزها .آسوده جان استراحت -
!کردین؟ سفر کاری سختی بود
آسوده با نرمی خاصی بر می گردد و سالور را نگاه می کند .پیراهن ابریشمی خاکستری و جین سیاه رنگش به تنش نشسته .از یک‌ماه پیش تغییری نکرده .می
:گوید
بله سالور خان !از دیشب که رسیدم‌تا امروز عصر -
فرصت خوبی بود که یه کم روبراه بشم.و حتما فردا
.گزارش کارمو می فرستم‌دفترتون
به شدت کنجکاو شده ام .پس او هم این مدت را نبوده یا حداقل قسمتی از آن را .نمی دانم از چه حرف می زنند .آسوده اصلا به من نگاه نمی کند اما
.نگاه من در پی او می دود

@VIP-ROMAN

مروارید خانم از پله ها پایین می آید .زهره و آسوده بر می خیزند .زهره مبل ها را دور می زند و به طرفش می رود می بوسدش و می گوید:
خوبی مروارید خانوم؟ مشهد خوش گذشت؟-
مروارید می گوید:
.دعا گوی شما بودم عزیزم-
و رو به آسوده ادامه می دهد:
خوبین شما؟-
آسوده لبخند می زند .لبخندش وسیع است و واقعی می گوید:
.مرسی مروارید خانوم !زیارتتون قبول باشه-
مروارید اشاره می کند:
.بفرمایید خواهش می کنم-
زهره اما با مروارید به آشپزخانه می رود .و پشت بندش لیلی هم روانه می شود .آسوده می ماند نشسته میان همراز و بنیتا که دو پرنسس شده اند در دو سایز متفاوت.
صدای خنده ی زهره و لیلی می آید .آسوده دست می کشد به موهای بنیتا.جاذبه ی نگاهم بالاخره نگاهش را جلب من‌می کند .لبخند می زنم ولی چهره

@VIP-ROMAN

ی او بی حالت است .بنیامین به حرف می گیردش .
سر میز شام روبروی من می نشیند .با غذایش بازی
می کند .نخود فرنگی ها را با چنگالش در یک‌خط
مستقیم می چیند .به استیکش لب نزده .چند تا تکه
سیب زمینی تنوری خورده .من هر لقمه ای را که می
خورم با نگاهش مزه دارش می کنم .بالاخره طاقت
نمی آورد و اخم آلود سرش را به علامت پرسش تکان
می دهد. فقط لبخند می زنم .از زیر میز کسی محکم
پایم را لگد نی کند .لیلیست .کنار گوشم زمزمه می
:کند
خوردیش بابا .زشته !ببینم به کاری می کنی پاشه -
بره !از این یه مورد بگذر .انقدر تلاش کردیم که
.اومده بینمون
دست خودم‌نیست .تا وقتی این دختر نباشد اصلا
فکرم‌مشغولش نیست .به راحتی مسایل دیگر ذهنم
را پر می‌کند .اما همین که با هم مواجه می شویم نمی
توانم چشم بگیرم از او و این برای منی که شیفته ی
زنان موبلوند با خصوصیات جسمی متفاوت می شدم
کاملا عجیب و غیر منتظره است .زهره دور دهان
:همراز را پاک می کند و به بنیامین می گوید

@VIP-ROMAN

راستی به تعمیرکار آشنا داشتی که ماشین آسو رو - بردیم پیشش .می‌شه فردا یه وقت بگیری ازش؟ کامپیوترش مشکل پیدا کرده اصلا استارت نمی خوره!

بنی کمی نوشیدنی می خورد و می گوید:

حتما !بعد از شام یادم بیار که زنگ بزنم بهش!-

سالور می گوید:

پس الان با چی اومدین؟-

زهره می گوید:

با آژانس اومدیم.-

سالور مثل همیشه قاطع می گوید:

باید زنگ می زدی که راننده رو بفرستم.-

زهره سکوت می کند .

سالور رو به آسوده می گوید:

آسوده خانوم از شام‌امشب خوشتون‌نیومده؟-

بالاخره آسوده چشم از نخود فرنگی ها می گیرد و موهایش را پشت گوشش می زند .اول نگاهی گذرا به زهره می اندازد و بعد لبخند نمکینی می زند به سالور و می گوید:

@VIP-ROMAN

دست شما درد نکنه .اتفاقا خیلی عالیه .فقط من یه-
خورده معده درد دارم .کم اشتها شدم .عذر خواهی
!می کنم
.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_هفتادم
#کهربام‌راهپیما
لیلی با آرنجش ضربه ای به پهلوی من می‌زند که
:دوباره محوش شده ام و می گوید
آخی عزیزم چرا؟ می خوای یه قرصی چیزی واست -
بیارم؟
:زهره صندلیش را عقب می زند و می گوید
.امروز یه کم‌عصبی شد .به خاطر اونه-
آسو چشم درشت می کند برای زهره .من به دنبال
دلیل این عصبانیتم .زهره اما بوسه ای برای او نی
:فرستد و می گوید
.الان واست نعناع و نبات دم می دم-
و در حالی که مروارید خانوم راصدا می زند به
آشپزخانه می رود .گونه های آسوده رنگ گرفته اند .

@VIP-ROMAN

از شرم است یا عصبانیت نمی دانم اما چهره اش را دلنشین تر کرده .من دستش را می ببنم که روی میز مشت شده .می گوید:

-واقعا شرمنده ام.

سالور می گوید:

- اصلا ناراحت نباش .منم معده درد دارم .اتفاقا چند روز پیش از همین دمنوشی که زهره جان می گه خوردم .عالی بود.

من فک آسوده را می بینم که به هم‌فشرده می شود . فقط سرش را تکان می دهد و دوباره با محتویات بشقابش خودش را سرگرم‌می کند .صدای ظریف و کش داری باعث می شود قلب من از جا کنده شده و دلم شبیه به اقیانوس متلاطمی شود .سرها بر می گردند به طرف ورودی سالن . گیتی ست .خروس بی محل .مثل همیشه شیک پوش و کمی برهنه .لباس قرمزش به رنگ لبهایش می آید .لبخندش وسیع و دندان نماست .سلامش را داده . از کنار من رد می شود .به طرف سالور می رود .خم می شود .شقیقه ی او را بوسه ای نمایشی می زند و می گوید:

-خوبی داداش؟ نگفته بودی مهمون داری؟

@VIP-ROMAN

:سالور نیم نگاهی به او می اندازد و می گوید
اگر یه کم زودتر بیایی می فهمی مهمون داریم .و بعد -
:با صدای بلندتری ادامه می دهد
.مروارید خانوم یه سرویس اضافه بیار-
گیتی برای بقیه سرتکان می دهد .لبخند می زند .بنی را عمداً به حساب نمی آورد و می آید و روی صندلی
:کنار من می نشیند .و آهسته می گوید
! خوبی عزیزم؟-
:و نگاهش را معطوف آسوده می کند و می گوید
خوشحالم که اینجا می بینمتون .راستش فکرشو هم-
.نمی کردم یه روزی با داداشم اینقدر دوست باشین
گره ی ظریفی بین ابروهای آسوده می نشیند و سری تکان داده و خودش را مشغول به گوش دادن به
.حرف های همراز نشان می دهد
گیتی عطر شیرین همیشگیش را زده .مروارید که بشقاب و بقیه ملزومات را می گذارد و می رود .دست گیتی از زیر میز می نشیند روی ران من .آنقدر سرم ناگهانی به طرف گیتی می چرخد که هم گردنم درد می گیرد و هم آسوده نگاهش می افتد به ما .گیتی در آرامش کامل .به همراز نگاه می کند .من دستم را می

@VIP-ROMAN

برم زیر میز و دست لطیفش را به آهستگی از روی رانم پس می زنم .زهره لیوان دمنوش را کنار بشقاب آسوده می گذارد .من می بینم که آسوده حتی تشکر هم نمی کند .گیتی با خنده می گوید:

-سبک غذا خوردنتون هم فرق داره آسوده!؟

آسوده نگاهی تحقیر آمیز به گیتی می کند .درست شبیه به یک ببر زخمیست .زهره به جای آسوده می گوید:

-یه خورده معده درد داره .بهتره به جای غذا دمنوش بخوره!

گیتی با ناز و خنده ی موذیانه ای می گوید:

-تو علاوه بر این که پرستار بچه خوبی هستی می تونی می موند خونه استراحت می کرد پس !زهره جون !

پرستار خوبی هم باشی .البته واسه این‌حقوق نمی گیری دیگه!

زهره با آنکه توهینش را گرفته اما با صلابت خاصی کمی از نوشیدنیش را می نوشد و می گوید:

-تو به من لطف داری !من از خودم و وشغلم راضیم.

@VIP-ROMAN

گیتی دستش را سر شانه من می گذارد .آسوده سربه
:زیر است .بقیه حواسشان به ماست .گیتی می گوید
یزدان !عزیزم !می خوام بیام واسه آموزش غواصی !و-
.می خوام تو مربیم باشی
لیلی طاقتش تمام می شود .از آنطرف من سرک‌می
کشد .کارد طلایی را در دستش می فشارد .قسم می
خورم دلش می خواهد کارد را بزند وسط پیشانی
:گیتی .با طعنه می گوید
عزیزم مربی زن داریم‌واسه غواصی کارش هم بیسته .-
یزدان نمی تونه .چون قوانین باشگاه عوض شده .
!فرشته و ژاله هستن اگر بخوای
:گیتی کرشمه ای به گردنش می دهد و می گوید
واسه من می تونه.مگه نه یزدان؟-
من به شدت با خودم‌مبارزه می کنم که آسوده را نگاه
:نکنم و با قاطعیت می گویم
معلومه که نه !من وقت غواصی ندارم چه واسه تو -
و چه واسه هر کسی غیر از تو !چه قانون باشگاه
.احازه بده و چه نده

@VIP-ROMAN

گیتی پایش را از زیر میز می کشد به پای من .مور مورم می شود .سرم را نزدیک گوشش می برم و زمزمه می کنم:
مثل آدم یه جا بشین وگرنه قول نمی دم که -
همینطور آروم بمونم .و می دونی که اگر عصبانی بشم چه اتفاقی می افته؟
صدایم آنقدر عصبیست که حساب کار دستش می آید .سرم را که بلند می کنم دست لرزان آسوده را می بینم که لیوان دمنوش را بر می دارد و من حس می کنم.حالش اصلا خوب نیست.
بعد از شام موزیک ملایمی پخش می شود .لیلی و بنیامین کنار هم نشسته اند .زهره پازل های همراز را می چیند کمی آن سو تر .آسوده روی کاناپه با فاصله از سالور نشسته و گیتی که نتوانسته به هدفش برسد .پا روی پا انداخته وسرش را با تلفن همراهش گرم کرده .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_هفتادویکم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

بنیامین هر از گاهی نگاهی به او می اندازد و با نفرت نفسش را بیرون می دهد .دلم می خواهد سیگار دود کنم .اما با وجود بچه ها کار اشتباهیست .سالور به آسوده می گوید:

- خب آسوده خانوم یه کم از خودتون بگین .اهل کجایید .کجا زندگی کردید؟ کدوم دانشگاه درس خوندین؟

آسوده دستهایش را در هم گره می کند و می گوید:

- من متولد تهرانم .البته یزد هم زندگی کردم .و دانشگاهم تهران بوده!

سالور سری تکان‌می دهد و می گوید:

- چه عالی!

لیلی می گوید:

- وای من عاشق یزد هستم .پارسال رفتیم کویر مصر .البته توی شهر هم خیلی گشتیم.

بنیامین می گوید:

- چقدر خوش گذشت .مخصوصا بافت قدیمش رو خیلی دوست داشتم .یزدان هم بود اون سفر رو!

آسوده به من نگاه می کند .می گویم:

- بله واقعا شهر زیبایی هست.

@VIP-ROMAN

آسوده نیمچه لبخندی می زند .صحبتها از رزومه ی آسوده کشیده می شود به دیدنی های ایران و بعد به قرار برای سفری به یزد که در کمال تعجب من آسوده قبول می کند و قرار می شود وقتش را هماهنگ کنند برای اردیبهشت ماه.

بالاخره آسوده بر می خیزد و می گوید:

-اگر اجازه بدین من رفع زحمت کنم.

لیلی می گوید:

-عزیزم ما می رسونیمت.

و رو به بنیتا می گوید:

-مامانی بیا آماده ات کنم می خواهیم بریم.

بنیتا زیر گریه می زند .با همراز خوش گذشته و دلش می خواهد بیشتر بماند .احساس می کنم بهترین وقت است که خودی نشان بدهم پس می گویم:

- آسوده خانوم راهم سر من .لیلی جان بمونید شما رو می رسونم.

سالور می گوید:

-این بهترین کار هست .دمت گرم داداش!

آسوده بی میل است این پا و آن پا می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

اصلا نیازی نیست کسی منو برسونه .فقط کافیه یه - .آژانس بگیرم
سالور دست در جیب شلوارش به من نگاه می اندازد و می گوید:
داداش لطفا آسوده خانوم رو صحیح و سالم - .برسون‌خونه
گیتی حرصی من را نگاه می کند .برایم اهمیتی ندارد .با بی ادبی می گوید:
!وا بچه که نیست آسوده جون .با آژانس می ره-
سالور آنچنان نگاه تندی به او می اندازد که خفه خون می گیرد .آسوده لیلی را می بوسد .با بنیامین و سالور مودبانه و بدون دست دادن خداحافظی می کند .گیتی را نادیده می گیرد و دخترها را هم می بوسد و زهره را هم ناشیانه نادیده می گیرد .چشمان زهره پر و خالی می شوند .سالور علامتی به زهره می دهد .زهره سربزیر می شود.
من زودتر بیرون‌می روم و اتومبیلم را از پارکینگ خارج می کنم .سالور تا کنار اتومبیل می آید و با آسوده صحبت می کند .آسوده مدام سر تکان می دهد و چند جمله می گوید .سالور در جلو را باز می

@VIP-ROMAN

کند .آسود ه روی صندلی می نشیند .من دست تکان
.می دهم و حرکت می کنیم
به دنبال بهانه ای هستم تا چیزی بگویم اما هیچ چیز
به ذهنم‌نمی رسد .می خواهم از آب و هوا بگویم یا
:شاید از کارش بپرسم .با افکارم درگیرم که می گوید
! ببخشید باعث زحمت شدم-
:انگار معجزه شده باشد من انرژی می گیرم می گویم
خواهش می کنم چه زحمتی؟-
:از شیشه ی کنار به بیرون نگاه می کند و می گوید
تازه اول شب نشینیتون بود .گیتی جونتون رو هم -
!تنها گذاشتین
پس تمام توجهش به ما بوده .رگ بدجنسیم گل می
:کند و می گویم
.اشکال نداره !می تونه تحمل کنه گیتی جونم-
دستانش را می ببیم که به هم فشرده می شوند .قند
:در دلم آب می شود .می گویم
چرا معده ات درد می کرد؟-
:شانه بالا می اندازد و می گوید
معده س دیگه یه وقتایی درد می گیره !ناپرهیزی -
.کردم

@VIP-ROMAN

:می گویم
ناپرهیزی کردی یا زهره باعثش شده؟-
:برمی‌گردد و متعجب نگاهم می کند و می‌گوید
زهره حرفی زده؟-
به چشمانش که در تاریکی شب تیره و درخشان
:هستند نگاه می کنم و می گویم
! نه-
:می گوید
پس چی؟-
:می گویم
خب امشب دو نفر رو کاملا نادیده می گرفتی .اول -
زهره و بعد گیتی .البته یه چند تا تَرکِش هم به من
.اصابت کرد
لبش را می گزد که نخندد و به خیابان چشم‌می دوزد .
!امشب بوی گل یخ ننی دهد .نمی دانم‌چرا
:ادامه می دهم
یزد رو دوست داری؟-
!بر می گردد و نگاهم می کند .دقیق و موشکافانه
:شانه بالا می اندازم و می‌گویم
.آخه منم از یزد خوشم‌میاد-

@VIP-ROMAN

سرش را تکان‌می دهد .دوباره به خیابان‌خیره می ماند و درست وقتی که اولین‌نم باران روی شیشه ی اتومبیلم می نشیند می گوید:
- من توی یزد روزهای خوب و بد زیادی داشتم .اما روزای خوبش رو بیشتر مرور می کنم.
دلم‌نی خواهد این راه تا ابد ادامه پیدا کند .هر چند حرف را از زیر زبان این دختر باید با موچین بیرون کشید .به نیم رخش نیم نگاهی می اندازم و می گویم:
- این که نیمه پر لیوان رو می بینی خیلی خوبه!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_هفتادودوم
#کهربام‌راهپیما

سرش را بالا و پایین می کند .می پرسم:
- با زهره چرا شکر آبی؟!
این بار صدا دار می خندد .این خنده برای اویی که ماخوذ به حیاست کمی زیاد است .یا شاید من عادت کرده ام به عبوس بودنش .می گوید:
- زهره چی بگم آخه .با تو از چی بگم؟ تو...

@VIP-ROMAN

نگاهم می کند .و من فکر می کنم شاگردی هستم که توسط معلمش مواخذه خواهد شد .چشمم به وَنِ سیاه رنگ کنار خیابان‌می خورد و نورهایی که آویزان‌است از بدنه‌اش .راهنما می زنم و اتومبیلم را می کشم کنار خیابان .و می گویم:

-اجازه!

شماتت بار نگاهم می کند .لبخند می زنم و می گویم:

- چه قهوه می خری؟ نمی دونی تا حالا از این ون قهوه خریدی؟ اجازه می دی مهمونت کنم؟ ای داره!

نگاهی به ون که حالا از نزدیک نوشته های لاتین روی بدنه اش که بارنگ سفید است پیداست و دستگاه های قهوه سازش و گلدان های گل آویزان از سقف کاذب جلویش می اندازد و می گوید:

-باشه!

موافقتش انگار نوعی بی حوصلگی را یدک می کشد .

من پیاده می شوم .باران ریز ریز به صورتم می خورد . شرجی خنکی شده .می رومو دو تا موکا سفارش می دهم .هزینه اش را می پردازم و اتومبیلم را نشان قهوه چی می دهم و برمی گردم .نور تلفن همراهش صورت ظریفش را روشن کرده .سوار می شوم و در را می

@VIP-ROMAN

بندم .می خواهم کمی هولش کنم .این دختر وقتی هول می شود گونه های بی رنگش رنگ می گیرد مثل ماده ببر زخمی می شود .قهوه ی تلخ چشمانش هم که بیداد می کند .می گویم:

-خب می گفتی؟ با من قراره از چی بگی؟

تلفنش را خاموش می کند و نگاهی به سر تاپایم می اندازد .انگار محاسباتم اشتباه از آب درآمده .با همان صدای آرامش که نمی دانم چرا برایم اینقدر دلنوازاست می گوید:

- تو آدم مورد اعتمادی نیستی که من بخوام از چیزی واست بگم .من حواسم هست که بیخودی کسی رو دوست به حساب نیارم .اونم معشوق گیتی جون رو. احیانا یادت که نرفته چکار کرده با من!

مکث می کند .پوزخند کوچکی می زند و ادانه می دهد:

-لااقل بعد از دیدن اون...

و ادامه نمی دهد .حق دارد .حتی حالا بعد از گذشتن بیش از یک ماه هم وقتی به کلک گیتی فکر می کنم کل تنم گُر می گیرد .می گویم:

@VIP-ROMAN

صبح ها که می اومدم پیاده روی می دیدمت .یه - چند بار هم توی ساحل اما راستش نمی دونستم کار درستی هست که بیام واست بگم اصل جریان رو یا نه .بعدم که تو کرفتار شدی و من بدتر...خب گیتی اونقدر کارش دقیق و حساب شده بود که من حتی اگر هم به تو توضیح می دادم قبول نمی کردی .همین .امشب هم من از آزار گیتی در امان نبودم

:و برمی گردم به طرفش و می گویم

اون شب که همراز رو آوردین خونم .حتی تا مدتی - بعد از رفتنت هم متوجه نبودم که چیشده .خودمو که توی آینه دیدم فهمیدم !من توی زندگیم یه مادر دارم که از همه برام مهمتره .قسم راستمه .به جان .مادرم حقیقت رو گفتم

حرف نمی زند .صمم بکم به قطرات بارانی که روی :شیشه ماشین می خورد خیره مانده .ادامه می دهم

تو گیتی رو نمی شناسی .اون جریا ن فقط نقشه - بود .من رابطه احساسی با گیتی ندارم .این رو صادقانه بهت می گم .کسی به اجبار منو وادار نمی !کنه که اینا رو بگم .درسته؟

@VIP-ROMAN

نگاهم می کند دهانش را باز می کند که حرفی بزند اما کسی به شیشه اتومبیل چند ضربه می زند .شیشه را که پایین می کشم دو فنجان موکای داغ و خوشبو درون سینی چوبی را شاگرد قهوه چی می دهد و می رود .سینی را روی پاهایم می گذارم و یک فنجان را به دستش می دهم .تشکر می کند .و با مکثی می گوید:

- قبلا هم گفتم رابطه احساسی شما واسم مهم نیست .فقط زورم می گیره از اینکه تو و گیتی باهم دست به یکی کرده باشین که حق من پایمال بشه . خدا شاهده که فقط به خاطر قولی که به شما دادم اقدامی نکردم .وگرنه قید کار رو هم می زدم .زهره هم که ...به هر حال قداست و مرتبه ی مادر برای من خیلی ارزشمنده .باور کردم حرفتون رو .من عاشقتون که نیستم .رابطه ای هم ندارم .اما خب آسیب دیدم .درک می کنید که؟

نفسی تازه می کند و می گوید:

- بگذریم ازش .گیتی انگار مار خوش خط و خالی هست.

کمی از موکای تاخ و شیرین را می خودم و می گویم:

@VIP-ROMAN

زهره چکار کرده آسوده .خوب نیست اینقدر بی - اعتمادی .امشب خالصانه بهت گفتم که کار گیتی یه نقشه بود .پس من دروغی نگفتم خیلی مظلومانه توی دام گیتی افتادم .پس به من بگو چیشده !می خوام از امشب به همون قداست مادر تو رو قسم بدم که رفیق باشیم .مثل بقیه ...بدون تنفر .من شاید با تو رابطه احساسی رو نتونم مدیریت کنم .ولی رابطه رفاقتی رو تا پای جونم هم هستم
به کف های روی موکا نگاه می کند .مرد قهوچی یک قلب بزرگ روی موکا ساخته .می گوید:
بهتون اعتماد می کنم .لااقل امشب می خوام اعتماد - کنم .تا بعد چی پیش بیاد!

#کهربام‌راهپیما
#قسمت_هفتادوسوم
#رمان‌خرمالوی‌گس
سرم را در تایید حرفش تکان می دهم .می گوید:
کاش پیشنهاد سالور خان رو قبول نکرده بودیم . - زهره کاملا از دست رفته .به شدت به همراز علاقمند شده .همین امشب رو ببین !منو تنها

@VIP-ROMAN

گذاشت .قبل از اینکه بیاییم مهمونی گفت می خواد شب رو بمونه .گفت به همراز قول داده .گفت سالور خان ازش خواهش کرده.
بر می گردد و به من نگاه می کند .چشمانش هاله ای از غم دارند .مظلومانه می گوید:
ببین یزدان .من و زهره یه مشکلاتی توی زندگیمون - داشتیم که قابل بیان نیست .و اون زندگی یه تبعات عاطفی واسمون داشته و البته زهره چند ماهه که با پارتنرش قطع ارتباط کرده .الان فقط تشنه ی محبت دیدن و محبت کردنه .زهره برای من فراتر از یه دوست هست .نمی خوام آسیب ببینه .من فکر می کنم که خونه ی سالور جای اشتباهی هست واسه زندگی زهره !ببشتر از دلبستگی زهره به آدم کامل و همه چیز تمامی مثل سالور خان می ترسم ...
به فنجانش اساره می کنم .و می گویم :
-بخور قهوه ات رو.
به این فکر می کنم که پس او اصلا دختر خوش بینی نیست .شاید دمدمی مزاج است .شاید مدام تغییر عقیده می دهد .نمی دانم .حرفهایش پر از رمز و رازند .می‌گویم:

@VIP-ROMAN

- زهره بچه نیست که .بالاخره خودش عقل و منطق داره .تو خودتو ناراحت نکن بابتش.
با اضطراب می گوید:
- اگر گیتی آسیبی بهش برسونه چی؟ اگر سالور خان عذرشو بخواد؟
می خندم و می گویم:
- گیتی آدم ترسویی هست .اون روزی هم که به تو آسیب زد معلوم‌نیست چی زده بوده !قرار نیست همیشه اون اشتباه رو تکرار کنه .اینقدر زندگی رو به خودت سخت نگیر .سالور شاید گیتی رو بیرون‌کنه اما زهره رو از دخترش جدا نمی کنه .تا الان که من متوجه رابطه احساسی سالور با زهره نشدم .اما بهت قول می دم که سالور آدم با تجربه ای هست و منطقش به احساسش دستور می ده .زهره در خطر نیست بخور قهوه ات رو سرد شد.
قهوه اش را جرعه جرعه می نوشد .باران شدت گرفته .اینجا ابرهای موسمی ناگهانی می آیند و به شدت می بارند و بعد ناپدید می شوند .می گویم:
- عجب بارونی شد!
سرش را تکان می دهد و به نرمی می گوید:

@VIP-ROMAN

- من بارون رو خیلی دوست دادم .دریا رو و این جزیره رو.
می گویم:
- منم اینجا رو خیلی دوست دارم .راستی بالاخره رفتی غواصی یاد بگیری؟
شانه بالا می اندازد و می‌گوید:
- نه وقتش رو داشتم و نه جراتش رو.
هیجان زده می گویم:
- شنا بلدی؟
سرش را تکان می دهد و می گوید:
- یه کم بلدم.
می گویم:
- می خوای من بهت غواصی یاد بدم؟
به چشمانم نگاه می کند و می گوید:
- لیلی که گفت ممنوعه!
می خندم و می گویم:
- لیلی از گیتی متنفره و در جریان رابطه ما بوده .من و گیتی نزدیک به دوسال باهم بودیم .همه در جریان بودند .اون روزا فرشته تازه وارد اکیپمون شده بود . یه کراشی روی من داشت .و لیلی به شدت دلش می

@VIP-ROMAN

خواست من با فرشته باشم .اما گیتی کار خودشو بلد بود .خب لیلی از گیتی و دردسرهاش متنفره . شاید یه روز اونقدر من و تو با هم رفیق باشیم که من واست بگم که واقعیت چی بود.

همه ی حرفهایم را می شنود و می گوید:

پس واسه همینه که فرشته به شما می گه چشم - سیاه!

می خندم .هنوز نگاهش به چشمانم هست .تعبیر و تفسیرش نمی کنم .فقط می گویم:

دیگه این صفت روی من مونده .همیشه لیلی می - گفت بعد لیلی ترک کرد و افتاد سر زبون فرشته و ژاله و گاهی بنی واسه مسخره می گن و...

.

رمان‌خرمالوی‌گس#

قسمت_هفتادوچهار#

کهربام‌راهپیما قاطع می گوید:#

مناسب شماست البته-!

ذوق زده ام از نرمشی که نشان داده می گویم:

لطف داری-!

@VIP-ROMAN

می گوید:
بنیامین ناراحت نمی شه از اینکه با لیلی اینقدر -
صمیمی هستی؟ دیدم که بغلت می کنه .دستت رو
می گیره و کلی طرفدارته .واسه من یه کم ثقیله این
رفتار.
می گویم:
چرا ناراحت می شه ولی لیلی منو دوست داره !عشق-
که حد و مرز نمی شناسه.
با چشمان گرد نگاهم می کند وبا تشر می گوید:
خیلی واست متاسفم .به زن دوستت هم رحم نمی -
کنی؟ واسه لیلی هم متاسفم که اینطور با تعهد و
تاهلی که داره پیگیر تو هست .واقعا نمی دونم چی
بگم .شما چجور آدمایی هستین.
می خندم .بلند می خندم .با نفرت نگاهم می کند .
مطمئنم تا چند لحظه ی دیگر فنجان قهوه را می
کوبد به سرم و از اتومبیلم پیاده می شود .دستش به
دستگیره در رفته .مچ دستی که فنجان قهوه را
گرفته می گیرم .به دستم نگاه می کند و می گوید:
دستت رو بکش-.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-آروم باش دختر جون...آروم کاریت ندارم.
از میان دندان هایش طوری که انگار کسر شانش بشود بلند حرف بزند می گوید:
تو به زن دوست چندین و چند ساله ات رحم نمی کنی بعد با من...
با صدای بلندی که بتواند افکار منفیش را دور کند می گویم:
-سربسرت گذاشتم .خواهرمه...خواهرم می فهمی!
فنجان از میان انگشتانش ول می شود روی مانتویش .قهوه ولرم است اما او تکان بدی می خورد .من دستش را رها می کنم .لباسش را می تکاند .می گویم:
-خواهر رضائی منه .شیر مادرمو خورده .همشیره که می گن همین اعجوبه ست.
بعد دست می برم به طرف مانتویش و می گویم:
-وای ببین چکار کردی!
دستم راپس می زند و می گوید:
-سرم داره می ترکه .منو ببر خونه!
می گویم:
-شوخی هم‌حالیت نمی شه ها!

@VIP-ROMAN

جوابی نمی دهد ومن برایش جریان لیلی را کلمه به کلمه می گویم .حرفم که تمام می شود او هنوزهم ساکت است .فنجان ها را به کافه چی بر می گردانم . سوار اتومبیل می شوم .موهایم نم باران گرفته . اتومبیل را روشن می کنم و می گویم:
- خب آسوده خانوم امشب من و تو با هم رفیق شدیم .حالا نظرت چیه که مربیت هم بشم؟
نیم نگاهی می کند به من و سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و می گوید:
- الان معده ام داره از درد می ترکه .فقط می خوام برم خونه و بعد بهش فکر می کنم.
تقریبا به جلوی در خانه اش رسیده ایم .از خدا هزار بار سپاسگزارم که باران را بهانه ای کرد برای کمی بیشتر ماندنمان .می گویم:
- بفرمایید اینم‌خونه .فقط اگر می خوای ببرمت درمانگاه!
به ساختمان باران زده و بعد به من نگاه می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

باید استراحت کنم .فشار کاری زیاد داشتم .کارای -
زهره و این شوخی های بی مزه شما هم مزید بر علت
.شد
:در را باز می کند و می گوید
.ممنونم که منو رسوندی .واسه قهوه هم ممنونم-
سرم را تکان‌می دهم بی حرف !لبخند می زند و درست
:در آخرین لحظه می گوید
!شبت بخیر چشم‌سیاه-
و می رود .من می مانم و شوکی که باعثش بوده .
زمزمه می کنم ؛"داره اعتماد می کنه !"و به خودم
قول می دهم اعتمادش را نشکنم به هر بهایی که
.شده
تصویرش از پشت قطرات بارانِ نشسته روی شیشه
.محو و بعد ناپدید می‌شود

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هفتادو پنج
می بینمش .هیبت جمع و جور دوست داشتنیش را .
یک‌دست سیاه تن کرده اما صورت گردش
میان‌سیاهی ها برق می زند .کیفش را روی یک شانه

@VIP-ROMAN

اش انداخته و در دست دیگرش کیف کاغذی را حمل می کند .از همین‌جا هم‌دلم پر می کشد برایش . پشت سرش یسنا هم‌می آید .لاجوردی تنش کرده و پالتویش را روی دستش انداخته .می دانم‌اختلاف دمای کیش و شیراز از زمین تا آسمان است .می دانم شیراز این روزها برفیست .در حالی که اینجا در جزیره ی دوست داشتنی من تازه گل های داوودی رنگ به رنگ باغچه ها را پر کرده اند .و بوی اطلسی همه جا را پر کرده.

یسنا من را می بیند .دست تکان می دهد .نگاه مامان سرگردان است .یسنا من را با انگشت نشان می دهد . گل از گل مامان می شکفد .دستش را در هوا تکان می دهد و روی قلبش می گذارد.

وقتی در آغوشم می فشارمش و بوی عطر گرم و آشنایش را به جان می خرم حس می کنم خیلی سبک شده ام .حس می کنم دنیا در دستانم است .گونه ی یسنا را می بوسم و متوجه می سوم‌موهایش را به شدت کوتاه کرده که سیخ سیخ از شالش که عقب رفته بیرون زده.

می گویم:

@VIP-ROMAN

چه بلایی سر کله ی بدبختت آوردی؟-
:می گوید
راحت شدم .کی حوصله داره دم به دقیقه توی این - سفر و اون سفر هی زلف شونه کنه؟ به شپش می نشست.
:لبخند می زنم .می گویم
برو مامان رو بشون روی صندلی بیا راهنمایی کن - چمدوناتون رو بگیرم .چه معلوم که شپش نزده بوده که اینجور کوتاهش کردی!
می خندد و سری تکان‌می دهد و می رود.و با مامان سر و کله نی زند که از بین آن همه صندلی خالی یکی را انتخاب کند برای نشستن.
دوباره که کنارم می ایستدو هر دو که چشم می دوزیم به ریل گردان برای پیدا کردن چمدان هایشان
:می گویم
یاسر چطوره؟ پگاه و اون دو تا وروجک؟ دلم - واسشون تنگ شده .کاش اومده بودن!
تلفنش را چک می کند .من به ریل ها چشم می دوزم و به چمدان های رنگ به رنگ .می گوید:

@VIP-ROMAN

مدرسه رو چکار کنن؟ این پنبه جون هم که مال -
سفر نیست هنوز خیلی کوچولو هست .هنوز
.نیومده کلی جا دعوت شدم
قند در دلم آب می شود برای فرزند تازه متولد شده
ی یاسر که نامش را پویان گذاشته اند و همه پنبه
صدایش می زنند .مامان گفته که از سفیدی مثل
پنبه است .چمدان ها را می یابیم .و تحویل می گیریم.
:یسنا می گوید
خودت چطوری؟ لیلی و بنی ؟-
:می گویم
.خوبم در حال زندگی .اون دوتا هم هستن دیگه-
سرش را تکانمی دهدو چمدانش را پشت سرش می
کشد .من هم چمدان و کارتن بزرگ مامان را که می
:دانم پر کرده از سوغاتی بر می دارم و می گویم
یا خدا چه سنگینه !چی گذاشته داخلش؟-
:یسنا تلفنش را چک می کند و می گوید
نمی شناسیش؟ هرچی دیده شیشه کرده واست -
آورده .بهش یوخه بدون قند و نون قندی و فلان و
بهمان رو هم اضافه کن .آبغوره و آب لیمو رو
...گفتم؟ بابونه و گل گاوزبون و

@VIP-ROMAN

:متفکر نگاهم می کند .می خندم و می گویم
! الان گفتی-
:مامان با دیدن ما بر می خیزد .می گویم
الهی فدات شم‌مامان .این همه زحمت چرا؟ خودت -
.رو می خواستم
:می گوید
.چیزی نیست .کم و کسری آشپزخونته-
در بین راه یسنا با ذوق و شوق بیرون را نگاه می کند .
آسمان آفتابی و دریا آرام است و جزیره پر رونق .
مامان روی صندلی جلو آرام نشسته و تسبیحش را
میان انگشتانش می چرخاند .حرف نمی زند و فقط
:یک‌بار می گوید
!یسنا یخ زدم .اون شیشه رو بکش بالا-
:یسنا می گوید
مامان اینجا هوا به این‌خوبیه چطور همش یخ -
زدی؟
:مامان از کنار صندلی به یسنا می گوید
زبون درازی نکن !لااقل از داداشت خجالت بکش .-
به این قد و قواره رسیده یه بار رو حرف من‌حرف
.نزده

@VIP-ROMAN

به کشمکش بین مامان و یسنا گوش می دهم و لبخند می زنم به این مکالمه های آشنا و دوست داشتنی.

داده ام خانه را تمیز کرده اند و اتاق مامان و یسنا را برایشان آماده کرده ام .دیروزم به خرید و شستن و گذاشتنشان در یخچال گذشته .برای شام کباب آماده کرده ام و لیلی هم قرار گذاشته با پلو زعفرانی و سالاد بیاید .می دانم‌مامان دلتنگش هست .

وقتی وارد خانه می شویم تازه عصر شده .من قبل از رفتن پرده ها را کنار زده ام و نور ریخته داخل سالن و همه جا را روشن‌کرده .مامان بسم الله می گوید و پایش را به درون‌خانه می گذارد .چشمانش می چرخند همه جا از فرش تا عرش .می دانم‌می خواهد از نظیف بودن‌خانه ام‌مطمئن شود .یسنا خودش را ول می کند روی کاناپه و می گوید:

-آخیش !مردم‌از خستگی .باورت می شه من دیشب از هرمز رسیدم خونه ؟ نا ندارم.

می گویم:

-از صورت آفتاب سوخته ات پیداس!

دور و ورش را نگاه می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-باریکلا به داداشم چقدر هم که مرتب و مودبی.
می خندم و می گویم:
یه خانوم خانه دار و خیلی محترم میاد کارامو -
انجام‌می ده.
هفته ای یه بار میاد .مامان می گوید:
خوبه .مضاعف دستمزد بده مادر .نون همتش رو -
می خوره حقشه.
سرم را تکان می دهم .یسنا مانتو و شالش را روی
کاناپه می اندازد و می گوید:
-من یه کم بخوابم .سرحال بشم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هفتادو شش
است رو واست آماده کردم .ملحفه ها تمیزن .
دستش را در هوا تکان می دهد و می گوید:
-باشه...باشه فهمیدم‌خونه دار شدی.
تک خنده ای می زنم و رفتنش را نگاه می کنم .داد می
زند:
-یادت که نرفته من گوشت قرمزو مرغ نمی خورم.
می گویم :

@VIP-ROMAN

-یادمه !واست میگو مزه دار کردم.
خمیازه کشان‌می گوید:
-کی می ره این همه راه رو.
مامان می گوید:
جیگر منو خون‌کرده با این سبک زندگیش .یا -
نیست .یا اگر هم هست داره مدیتیشن می کنه .
هیچی هم که نمی خوره .این روزا دیگه یه پاتیل
میذاره جلو روش هی می کوبه توی سرش.
متعجب می گویم:
-پاتیل؟
دکمه های مانتویش را باز می کند و می گوید:
-آره مامان جان .یه پاتیل سیاه!
می خندم و می گویم:
-هَنگ دِرام !اسمش هنگ درامه .اتفاقا خوبه که با
روحیاتش سازگاره!
مامان هم موهایش را کوتاه کرده.مانتویش را که در
می آورد بلوز و شلوار تیره و ساده اش و گردنبند
طلای تا روی سینه اش که هدیه ی باباست و تا یاد
دارم آن را داشته، باعث می شود حس قرابت بیشتری

@VIP-ROMAN

پیدا کنم .طوری که می روم و دوباره بغلش می کنم .
:قربان صدقه ام می رود .می گوید
دورت بگردم کاکل زری !چی می خوای واسه -
شام‌مامان جان؟
:می گویم
جوجه گذاشتم .لیلی و بنی میان .برنج و سالاد رو -
.اون میاره
:می گوید
.خوش اومدن !دلم واسه بنیتا تنگ شده-
:بعد به کارتن اشاره می کند و می گوید
برو بیار تا بزارم سر جاهاش .آش ماست بار بزارم -
.واسه توی سفره خوبه
فکر می کنم با این زندگی که ساخته ام .با این دوری که انتخاب کرده ام چقدر از محبت های مامان محرومم .مگر کسی می تواند مثل یک مادر مهربانی کند و دلش شور بزند .مگر کسی جز یک مادر می فهمد که فرزندش چه دوست دارد و چه ندارد .چای دم می دهد .جای بانکه چای و قهوه و شکررا عوض می کند .چای با نقل پسته و بیدمشکی شیراز و

@VIP-ROMAN

مامان که در حال انجام کار است می تواند یکی از شیرین ترین روایت ها ی زندگیم باشد.

**

عصر پنج شنبه است .دو روز است که مامان و یسنا آمده اند .یسنا مدام برای دیدن دوستانش که مثل مور و ملخ در سراسر ایران و جهانند از جمله کیش بیرون می رود .مامان برای ناهار یسنا دمی گوجه و سالاد شیرازی درست کرده طبق خواسته ی خودش و برای من شامی کباب که فکر می کنم هیچ کسی مثل مامان نمی تواند خوشمزه عمل بیاوردش .
بنیامین شام دعوتمان کرده به کافه باربیکیویی لب دریا .دم غروب شده که من و مامان راهی می شویم .
می خواهیم کمی باهم قدم بزنیم و بعد به قرارشاممان برسیم .یسنا هم گفته خودش را می رساند.
در پیاده رو منتهی به ساحل قدم می زنیم .مرغان دریایی هیهات می کنند .حتی حواصیل و کاکایی و پرستوی دریایی هم گاهی بینشان می بینم .خورشید

@VIP-ROMAN

نور نارنجی و زرد و طلایی تیره را می پاشد روی دریا .
حس خوب همراهی با مامان که محو تماشای پرنده هاست باعث شده پر انرژی باشم .هر چند هم درشرکت کلی مشکل دارم و هم گیتی ول کن من نیست و از اول صبح پیام می دهد.
مامان می گوید:
چقدر شلوغه-!
می‌پرم بیرون از باتلاق گرفتاری هایم ومی گویم:
هوا خوبه دیگه .وقت سیاحت و خریده .راستی -
فردا بریم باهم یه چند تا پاساژ .شاید چیزی بخواهین بخرین!
می گوید:
باشه مامان جان !پردیس که یه لیست بلند بالا - داده.
می گویم:
قربونش برم .نوجوونه دیگه .خودم واسش همه چی - می خرم .انگار لپ تاپش خراب بود .بهش گفتم اگر رتبه اول بشه واسش یه نو می خرم.
مامان سری به نشانه ی تایید تکان‌می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

اول از پگاه اجازه بگیر !می دونی که یه سیاست -
خاصی واسه تربیت پردیس داره .ما بی مشورت
.چیزی وایش نمی خریم
:می گویم
!چشم مامان-
:نگاهی به من می اندازد و می گوید
تو کسی رو توی زندگیت نداری مامان جان؟-
:سوالش ضربتی ست .می گویم
.نه متاسفانه ندارم .تنهام-
:می گوید
همه جوونها این روزا بالاخره دو سه نفری رو مد -
نظر دارن ببین کدومشون مناسب تره .تا کی می
خوای تنها بمونی؟ اون دختره فرشته هم خوبه !
.پارسال که اومده بودم‌خیلی آمد و شد می کرد
به آدمها نگاه می کنم .به هوش مادرم فکر می کنم و
می‌دانم حس مادریش خیلی از چیزهایی را که فکر می
:کردم نمی داند به دلش انداخته و می گویم
!فرشته فقط یه دوسته واسه خودش یکیو داره-
.و از دروغی که نی گویم لبم را می گزم
:مامان می گوید

@VIP-ROMAN

خواهر سالور جان چی؟ مگر خوشت نمی اومد - ازش؟
خدا را شکر می کنم که مامان زیاد با گیتی مراوده نداشته .هر بار که آمده یا گیتی سفر بوده یا من نگذاشته ام خودش را به مامان‌نشان دهد .وگرنه مامان حالا او را پیشنهاد نمی داد .می گویم:
دختر خوبیه اما تازگی فهمیدم مورد مناسب من - نیست .
مامان می گوید:
برای هر کسی بهونه ای میاری !تا ببینم قسمت تو - به کی باسه .ان شا الله عاقبت بخیر بشی مامان جان .
هم بابای خدا بیامرزت و هم من ازت خیلی راضی بودیم همیشه .تو بی آزارترین بچه ی من بودی و هستی .اولادی که دعای پدر و مادر

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هفتادوهفت
بدرقه راهش باشه حتما عاقبت به خیر میشه .دعا می کنم‌عشق درست و حقیقی بیاد توی زندگیت.

@VIP-ROMAN

لبخند می زنم .انگار شیرین ترین و خوش عطر ترین شربت جهان را نوشیده ام .حرفهای مامان پراز امید و مهربانیست.

می خواهم برای مامان آب میوه بخرم .جلوی آب میوه فروشی می ایستم .به مامان می گویم :

-شما بنشین من میام.

مامان پشت یکی از میزها می نشیند .تلفنش زنگ می خورد و شروع به صحبت می کند .یاسر جانش را محکم می گوید .مِنو را گرفته ام و به دقت آب میوه و بستنی ها را نگاه می کنم .می خواهم آنچه طبیعی ترست را سفارش بدهم،مامان قند خونش بالاست،که ناگهانی شامه ام بوی آشنایی حس می کند .به سرعت برق سمت راستم را از نظر می گذرانم .خودش است .آسوده .ایستاده روبروی یخچال شیشه ای و به میوه های درون یخچال و سالادهای میوه و کیک ها نگاه می کند.انگار مردد است در انتخابش نزدیکش می شوم .کنار گوشش می گویم:

-چطوری رفیق؟

@VIP-ROMAN

تکان شدیدی می خورد و برمی گردد .من را که می بیند دستش را روی قلبش می گذارد و زمزمه می کند:
ترسیدم .چه کاریه آخه؟-
من اما حواسم به کلی پرت شده .چشمانش قرمز است و سر دماغش هم .انگار ساعتها گریه کرده باشد .چیزی میان دلم به هم‌می ریزد .نمی دانم شاید نامش را بتوان دلشوره گذاشت برای یک دوست.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هفتادو هشت
یادم‌می رود برای چه آنجا هستم .آنقدر دختر لاغر و ساده ی روبرویم درهم است که سفارش دادن را فراموش می کنم .مضطرب می گویم:
چیشده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا این شکلی شدی؟-
دست می کشد به شالش و سرش را به طرفین تکان‌می دهد و می گوید:
نه .چیزی نیست یه کم دلتنگ بودم امشب .چقدر - به همه چیز دقت می کنی؟

@VIP-ROMAN

نمی دانم دلیل دلتنگیش چیست .نمی دانم هیچ
:چیزی از این دختر .فقط می گویم
!که اینطور !حتما دلتنگ خانواده شدین-
خیره نگاهم‌می کند و لبهایش را به هم می فشارد و
:چشمانش پر و خالی می شوند .صدایی می گوید
خانوم‌سفارشتون بالاخره چیشد؟-
آسوده مستاصل به مرد نگاه می کندو من هم به
:آسوده .می گوید
!ببخشید آقا پشیمون شدم .چیزی نمی خوام-
مرد اخمی می کند و چیزی زیرلب می‌گوید و به دنبال
:کارش می رود .آسود نفسس را آه می کند و می گوید
. آقا یزدان !خوشحال شدم دیدمتون .من برم-
نمی دانم چرا !واقعا نمی دانم‌به چه دلیلی ته دلم
برای این دختر ضعف می رود و همین باعث می شود
:آستین‌مانتویش را بگیرم و بگویم
!بیا-
:به دور و ورش نگاه می کند و زمزمه وار می گوید
.وا؟ چکاریه .ول کن آستینمو !جلو مردم زشته-
:من دوباره آستینش را می کشم و می گویم

@VIP-ROMAN

نمی خوام بخورمت که !یه توک پا با من بیا .تو که -
!داری می ری بیرون خب با منو بی من می ری دیگه
حرفی نمی زند .فقط با من هم قدم می شود .می
رویم بیرون‌کافه .چشم می چرخانم و مامان را می
:بینم .آسوده می گوید
خب؟-
:می گویم
!بیا ضرر نمی کنی-
به مامان که می رسم لبخند می زنم .آسوده غریبانه
:نگاهش می کند .می گویم
. ایشون‌مامانم هستن-
:و رو به مامان می‌گویم
.آسوده خانوم از دوستانم-
مامان صندلیش را به زحمت عقب می کشد .آسوده
هنوز همانجا با فاصله ایستاده .مامان لبخند زنان می
:گوید
چطوری دخترم؟-
آسوده بالاخره پاهایی که انگار ریشه دوانده در زمین
را تکان‌می دهد .جلو می آید دست مامان را می فشارد
:و می گوید

@VIP-ROMAN

-سلام خانوم خوشحالم از آشناییتون!
و لبخند نیم بندی می زند .اما مامان قرابت بیشتری حس می‌کند انگار که دستش را می کشد .آسوده در بغل مامان‌جا می گیرد .اما بی حرکت است و چشمانش کمی گرد شده‌اند .مامان رو به من می گوید:
-چه خانوم زیبایی ندیده بودم ایشون رو!
آسوده انگار با نگاهش از من مدد می خواهد .اما من هم بدجنسی را به حد اعلایش می رسانم و می گویم:
- چند ماهی .سالور هست مامان کارکنان آسوده از هست که باهاش آشنا شدم .دیروز واست از زهره خانم پرستار همراز گفتم یادته؟
مامان سر تکان می دهد .من ادامه می دهم:
- حالا شما .زهره ست صمیمی دوست همون ایشون دو نفر یه کم با هم خوش و بش کنید تا من برم واستون نوشیدنی بگیرم و بیام .به نظرم کوکتل انبه خوب باشه.
آسوده هول زده می گوید:
- واسه من چیز ی نگیرین در واقع نه...نه آقا یزدان .من داشتم می رفتم خو نه.

@VIP-ROMAN

:من فقط لبخند می زنم و مامان به آسوده می گوید
-بیا بنشین دخترم!
و من می روم .می دانم آسوده در دلش ناسزا می گوید به من.
وقتی با کوکتل ها بر می گردم .مامان حرف می زند و آسوده سر تکان‌می دهد .سرخی سر دماغش کمتر شده .من هم روی صندلی می نشینم .به آسوده می گویم:
-چند روز هست از سالور خبر ندارم !زهره چطوره؟
کمی فکر می کند و به میز حصیری خیره می شود .و می گوید:
-نیستن هیچ کدوم!
من لیوان کوکتل را جلوی رویش می گذارم و می گویم:
-خیر باشه !کجا هستن؟
آسود تشکر می کند و ادامه می دهد:
-رفتن سفر .تهران !انگار همراز وقت دکتر داشته .هر سه با هم رفتن.
نگاهم‌می کند اما مبهم‌است .مامان‌می گوید:

@VIP-ROMAN

بچه ی طفل معصوم‌چطور زندگیش خراب شد .-
!اون از بی مادریش و اونم از صورت قشنگش
:من می گویم
مامان واسه صورتش گفتن که باید یکم بزرگتر بشه -
که عمل تکمیلی رو واسش انجام بدن .بازم خدا رو
شکر که بابت هزینه درمان مشکل نداره .و پدرش
.هست و کلی ثروت پشتیبان زندگیشه
:مامان شانه بالا می اندازد و می گوید
نه مامان جان .اشتباه نکن !هیچی جای مادر و -
محبتش رو نمی گیره .بچه به قوت وجود مادرش
رشد می کنه .بد می گم دخترم؟
آسوده چشم می گیرد از لیوانش و به مامان‌نگاه می
کند .به خدا قسم‌که من لرزش نا محسوس چانه اش
را می بینم .من دیت مست شده اش را می بینم .
حالش خوب نیست .اما لبخند می زند به مامان .
:لبخند لعنتی فریبکاری دارد .می گوید
.حق با شماست-
کمی فقط به اندازه ی دو جر عه از کوکتلش را می
:نوشد و بعد بر می‌خیزد و می گوید
.من حسابی دیرم شده .با اجازه تون رفع زحمت کنم-

@VIP-ROMAN

:مامان‌می گوید
چرا با ما نمیایی بریم پیش بچه ها؟-
:آسوده سوالی نگاهم می کند .می گویم
لیلی و بنی دعوتمون کردن .حق با مامانه .تو که -
تنهایی .بیا با ما بریم .خواهرم یسنا هم هست .
!باهاش آشنا می شی
:قرص و محکم و خیلی جدی می گوید
مممونم ازتون .دوست دارم بیام اما من باید برم -
خونه چون‌حالم یه کم خوب

رمان‌خرمالوی‌گس#
قسمت هفتادو نه#
! نیست .خوش بگذره
و اینطور راه ا براصرار بیشتر می بندد .مامان می
:گوید
هر طور میلته عزیزم .اما تا هستم اینجا حتما یه -
.روز بیا خونه ی یزدان .بیشتر باهم آشنا بشیم
:آسوده می گوید
.حتما اگر قابل باشم .شبتون بخیر-

@VIP-ROMAN

بعد نگاهی به من می اندازد .اجزای صورتم را برای لحظات اندکی می کاود و می گوید:
-خدانگهدار .سلام لیلی رو برسونید.
و می رود .از پشت سر شانه هایش افتاده و خمیده به نظر می رسند .تصور می کنم که می رود خانه ی کوچک و سوت و کورش و تنها می ماند تا صبح بدون رفیق شفیقش و غمش یا هر چه که اشک به چشمانش آورده با او می ماند تا صبح و میان نفس هایش هی آه می کشد تا خورشید طلوع کند .دلم می گیرد از این همه تنهاییش.
مامان می گوید:
-چه دختر ساده ای بود و چقدر ماخوذ به حیا!
سرم را تکان می دهم .دوباره می گوید:
-انگار یه چیزیش بود مادر!
می گویم:
-کلا دختر ساکت و توداری هست .نمی دونم‌مامان !برعکس هر کسی هست که تا به حال دور و ور من بوده !زیاد تمایل به این نداره که توی جمع باشه .منم زیاد باهاش صمیمی نیستم .بیشتر دوستش زهره با ما ها دوسته.

@VIP-ROMAN

:مامان می‌گوید
حتما آسیب دیده .یا تجربه بد داشته از جمع .یا -
!خانواده اش اینطور پرورشش دادن
:چپ چپ به مامان نگاه می کنم و می گویم
!واسه خودتون یه پا روانشانسین مامان-
:می خندد و می گوید
وقت بی اندازه ی یه زن ۶۵ ساله بیشتر به خوندن -
کتاب می گذره .اما ترجمه ی سختی نداشت قد و
.قامت و چشم های این دختر
دلشوره‌ام بیشتر نی‌سود!چرا؟ چشاید چون از روزی
که سپر بلای من شده خودم را در قبالش مسوول
می‌دانم .مامان مشغول نوشیدن کوکتلش هست برای
:آسوده پیام می فرستم
تو امشب یه چیزیت بود .زهره نیست و من به تو -
قول دادم رفیق باشم .سر ساعت ده میام دنبالت تا
.حرف بزنیم

:دو دقیقه بعد می نویسد
سرتون به جایی خورده؟ ده شب؟ من چه حرفی دارم-
!که به شما بزنم

@VIP-ROMAN

:می نویسم
- فکر کن سرم به جایی خورده .اذیتت نمی کنم .فقط حرف می زنیم .تو حرف می زنی و من گوش می دم .
!می‌دونم که دلت می‌خواد به من بگی که چیشده
:می نویسد
- تمایل ندارم .حرفی هم ندارم .شما نمی خواد نگران من باشین !چرا فکر می‌کنی من حرفمو به شما می‌زنم؟
:می نویسم
- من توی دوستی هام آدم سمجی هستم .ده شب روبروی ساختمونتون .اون دست خیابون‌منتظرم .
! دیر نکنی
:می نویسد
-خدا شفا بده!
.می خندم و چیزی تایپ نمی کنم
وقتی به لیلی و بنی و بقیه می رسیم آنقدر هیاهو دارند و آنقدر بگو و بخند که آسوده در ذهنم کمرنگ می شود .بنیتا مامان را ول نمی کند .بنی و لیلی با هم سر سنگین هستند .معلوم نیست باز چرا به تیپ و تار هم زده اند .مدام نگاه فرشته را روی

@VIP-ROMAN

خودم‌حس می کنم .شاید حال فرشته هم‌خوب نیست .ژاله با یسنا گرم گرفته و پرنیان اعلام می کند .که باردار است و ساعد را در جمع سوپرایز می کند

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هشتاد
خدا می‌داند که به چه زحمتی و با استمداد از یسنا توانستم ساعت ده و نیم‌میهمانی را دور بزنیم و به بهانه قرص مامان و خستگی یسنا به خانه برگردیم .و بازهم‌فقط خدا می‌داند که چطور به مامان دروغ گفتم‌که کار ضروری پیش آمده و باید با حسابدار شرکت، حسابها را چک کنم .و فقط خودم می دانم‌که چطور از زیر نگاه کنجکاو یسنا و خنده ی دندان نمایش گذشتم .هر چند در آن لحظه هم هیچ امیدی نداشتم که با یک ساعت تاخیر آسوده ی گوشت تلخ حتی جوابم را بدهد.
بالاخره وقتی جلوی ساختمانشان می رسم و با چراغ های خاموش خانه اش روبرو می شوم کاملا ناامید می شوم .هوای نیمه شب سرد است .دمای هوا ناگهانی افت کرده .شماره ی سیو شده ی"سپر بلا "را می

@VIP-ROMAN

گیرم .زنگ می خورد اما جواب نمی دهد .برای لحظاتی پشیمان می شوم .اما باز شماره اش را می گیرم .حالت انفعالی آسوده من را حریص کرده است.
:این بار بعد از چهار بار زنگ خوردن جواب می دهد
-سلام!
:می گویم
-من منتظرتم. سلام.
:باصدای ناباوری می‌گوید
- الان؟ اینجا؟ من که گفتم نمیام .چرا بیخودی خودتو به زحمت انداختی؟
:می گویم
- اینقدر لجبازی نکن .بیا .یه لباس گرم هم بیار .امشب یه کم سرد شده
:جدی و با تشر می‌گوید
-مگه دیوانه شدی؟ این مسخره بازی ها چیه ؟ بعدم الان یازده و ده دقیقه ست .نه ساعت ده.
:می زنم زیر خنده و می‌گویم
- پس منتظرم بودی؟ ببخشید دیر اومدم .گیر افتادم .
:می گوید

@VIP-ROMAN

- نه منتظرت نبودم .برو خونتون و بگیر بخواب مثل بقیه آدما .صبح هم پاشو برو سر کار و زندگیت .از شخصیت جدی تو این کارا بعیده !منطقی نیست.

می گویم:

- من منتظرم .بپوش بیا .چقدر یکدنده ای .این زهره چطور با تو زندگی می کنه!

می گوید:

-عجب گرفتاری شدم !گیر یه دیوونه افتادم!

می خندم و می گویم:

- همین که افعالت از جمع رسیده به مفرد یعنی میایی .معطل نکن!

و قطع می کنم .او تماس می گیرد من رد تماس می دهم .چراغ یکی از پنجره های خانه اش روشن‌می شود .از پشت پنجره سرک می کشد .پنج دقیقه ی بعد دوباره همان کار را می کند .دختر گوشت تلخ در حال مبارزه با خودش هست .احساس می کنم آسوده همانقدر که دور است و محافظه کار می تواند نزدیک باشد و رفیق .شاید کسی مثل سالور یا بنیامین .شاید چون مدام‌در حال خود نمایی زنانگی و اختلاف جنسیتش نبوده این حس را دارم و یا شاید

@VIP-ROMAN

به خاطر دوامش در مقابل حادثه ی پیش آمده یا عمل کردن به قولش برای لو ندادن گیتی و یا ...به هر حال حس جنسی و یا عاشقانه ای ندارم .اما دوستش دارم .مشتاقم دهانش را باز کند و یک‌جمله ی مبهم بگوید مثل همه ی دفعات قبل. می بینمش که از خیابان می گذرد .خیابان ها خلوت هستند .در این فصل از سال با آنکه هوا خیلی خوب است اما مسافر ها کمتر می آیند .عده ای به دلیل مدارس و عده ای هم به خاطر باران های سیل آسای این فصل نمی آیند .آسوده در اتومبیل را باز می کند . انگار یک خرمن گل یخ هدیه می گیرم .می نشیند روی صندلی و بر می گردد و خیره من را نگاه می کند .بدون آرایش است .صورتس رنگ پریده و موهای براقش دورش رها هستند و اززیر شال اخرایی رنگش جبیرون زده اند .من می گویم:

سلام آسوده خانوم !چرا انقدر بد نگام می کنی؟-

لبهایش را به هم‌می فشارد و می گوید:

این کارها از من و شما گذشته .مگه پسر هجده - ساله هستی که بی گدار به آب می زنی؟ چه لزومی

@VIP-ROMAN

داشت نصف شبی بیایی اینجا !اصلا من و تو کی تا این‌حد آشنا و نزدیک شدیم؟
می خواهم بگویم ":از وقتی افعالت تغییر کردن و منو یه نفر دونستی "اما زبان به دهان می گیرم .
:اتومبیل را روشن‌می کنم و راهنما می زنم و می گویم
- حالا که فعلا اینجا نشستی.یعنی تو هم می خواستی بیایی که از ساعت ده شب منتظری.
کف دستانش را روی چشمانش می فشارد و می گوید:
-من اصلا با مردها سر و کله نمی زنم .ببین یزدان !رفاقت هم نمی کنم .فقط یه دوست دارم اسمش پرهامه .اونم نیمچه مرد هست.
:سوالی نگاهش می کنم .می گوید
-ترنسه!
:حرفی نمی زنم .می گوید
- دیگه کسی نزدیک‌من‌وجود نداره .فکر کنم‌تا الان‌فهمیدی دیگه نه؟
:سرم را تکان می دهم و می گویم
-خب چرا؟ مگه مردها لولو هستن .نکنه فوبیا داری؟ نکنه تمایل به مونث داری؟

@VIP-ROMAN

:شماتت بار نگاهم می کند و می گوید
واقعا که !عجب آدمی هستی !نه فوبیا دارم نه -
تمایل انحرافی دارم .بابا جون سلیقه ام اینه .آخه
.سری که درد نمی کنه رو چرا دستمال ببندم
:سعی می کنم بی خیال به نظر برسم .می‌گویم
!حق داری-
:می گوید
خب پس .به نتیجه رسیدیم .منو برگردون خونم .-
.برو پیش مامانت و خواهرت
:می گویم
اگر فکر کردی من ذره ای احساسات جنسی یا -
عاشقونه به تو دارم سخت در اشتباهی !کلا با
معیارهام واسه رابطه احساسی جور نیستی .اما خب
.واسه رفاقت کاملا مناسبی
عضلات صورتش را می بینم‌که منقبض می‌شوند .
:نگاهش ناخوانا می شود .ادامه می دهم
منم حوصله این‌حرفا رو ندارم .چی می شه دو تا -
رفیق

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت هشتادو یک
شاید یه کم‌عقلم بیشتر از تو بود یه چیزی هم‌یادت .
دادم .ختم کلام .تو با سالور و بنیامین واسه من
فرقی نداری .پس نترس بهت دست درازی نمی کنم و
پیشنهاد عاشقانه توی یه شب سرد زمستونی و کنار
!دریا هم نداری
می خندد .این دختر همه چیزش عجیب است .وقتی
نباید می خندد .نفس خسته ای بیرون‌می دهد و می
:گوید
- خب پس انگار الان به جای یه دیوونه دو تا دور و
ورم دارم .تازه راهنمایی هم می خوادبکنه .من شانس
ندارم که .فقط خدا کنه دیوونگی تنها خصیصه ات
باشه .به خاطر عذاب وجدان اون جریان تیر خوردن
.و این چیزا پا جلو نذاشته باشی
:می گویم
- یه جای دنج سراغ دارم .انتهای همین خیابونه .البته
اگر ترجیحت کنار دریاس و حرفای احساسی اون
بحثش جداست .قبلش بگم که امشب بارون‌سیل
آسا داریم .درضمن به من چه !تو بد موقع و بد
!جایی حضور داشتی که آسیب دیدی

@VIP-ROMAN

:حرصی نگاهم می کند ومی گوید
خیلی پررویی !خوبه همین‌جا .زحمت نکش دریا نمی -
.خوام
فکر می کنم‌که بالاخره کمی نرم ترشده .هر چند
بارها این‌حس را داشته امو بعد با یک حرکت غیر
.مترقبه نشان داده او سخت ترین زن عالم‌است
کافه خلوت است .موزیک ملایمی هم پخش می‌شود .
میزی پشت پنجره انتخاب می کنم و می نشینیم .دور
:و ورش را نگاه می کند و می گوید
چه جای قشنگیه !من زیاد اهل کافه رفتن‌نیستم .-
.زهره اما خوره ی کافه ست
:می گویم
.مال دوستمه .پاتوق منه اینجا-
در همین‌حین محمد می آید .مثل همیشه تپل با گونه
های به گل نشسته و لبخند عریض و سبیل قاجاری .
نیم نگاهی به آسوده می اندازد و بعد به من .بر می
:خیزم دست می دهیم می گویم
ایشون دوستم‌آسوده ست .امشب یه فرانسه -
واسمون دم کن از اون‌کوکی های خودت پز هم بزار
!تنگش

@VIP-ROMAN

و آسوده نمی داند که قهوه ی دم شده ی فرانسوی اینجا حکم یک حرف رمزگونه را دارد ": .محمد برو قهوه بیار !دیگه هم‌مزاحم نشو .امشب واسه درد و دل و حرف زدن اومدیم .این زن کراشم نیست و دوست دخترم هم نیست .رفیقه".

: محمد سری تکان می دهد و می گوید

- خوبشو واستون‌میارم .شما راحت حله داداش !باشین.

و می رود .آسوده رفتنش را نگاه می کند .موسیقی بی کلام‌وملایم باعث می شود که حواس من پرت از کلمات نشود .و این بهترین‌حالت یک مکالمه است .

می گویم:

- خب آسوده خانم .امشب چی شده بود؟ چرا اونجور گریه کرده بودی؟

جوابی نمی دهد .از شیشه بیرون را نگاه می کند .

من‌منتظر می مانم .بالاخره می‌گوید:

- انقدر خسته ام که دلم می خواد یک قرن بخوابم . یک قرن روز و شب خواب باشم .خستگی من از جسم نیست .مفاصل روحم خسته ان .دلم می خواد یک قرن بعد چشم باز کنم و ببینم همه چیز تمام

@VIP-ROMAN

شده ، گذشته ...دیگه چیزی نمونده که انقدر برام مهم باشه که دل نگرانش باشم .اینطور اگر آدمهای یک قرن بعد درکم نکنن و من هم اونها رو .یا اگر منو نخوان و من اونها روهم ؛ زیاد مهم نخواهد بود .من غریبه و اونها غریبه ترند .نه سکوتشون آزارم می ده نه نبودنشون، نه بی وفایی های گاه و بی گاهشون . حتما بعد از یک قرن خوابیدن این زمان رو هم فراموش کردم و دیگه هیچ چیز مهم نخواهد بود.

مبهم حرف می زند .سلیس می گوید .انگار هزار بار اینها را کنار هم چیده که بگوید و نگفته .می گویم: چرا احساس تنهایی می کنی؟ چون زهره رفته سفر؟ - البته این دلیل موجهی نیست واسه گفتن به آدمی مثل من .زن و شوهر هم گاهی از اینکه دور باشن از هم احساس سرخوشی می کنن .آدم ها گاهی احتیاج دارن به تنهایی .مگه نه؟
شانه بالا می اندازد و می گوید:
زهره یه بخشی از این حس تنهایی هست .در واقع - فقط تنهایی نیست .آدم وقتی بارها و بارها از آدمها و

@VIP-ROMAN

جامعه ضربه بخوره خود به خود اعتمادش رو از دست‌می ده.

می گویم:

- واسه یه دختر که از قضا تنها هم زندگی می کنه بهتر اینه که اعتماد نکنه.

می گوید:

- منم همین راه رو انتخاب کردم .اما آدم یه جاهایی کم‌میاره .الان منو ببین !زهره رفته.

بغضش را فرو می دهد و ادامه می دهد:

- از دو روز پیش تنهام .کسی نزدیکم‌نیست .پرهام هم نیست .گرفتار بدبختی های بیشمار خودشه . یزدان یه وقتایی پشیمون می شم از انتخابم .تنهایب رو انتخاب کردم چون چاره ای نداستم .اما اینجور وقتا استخوون شکنه.

می گویم:

- خب تو هم مرخصی می گرفتی و می رفتی شهرتون . گفتی خانواده ات تهرانن یا یزد؟

دوباره از پنجره بیرون را نگاه می کند .من منتظر جوابم .او سکوت تحویلم‌می دهد .می گویم:

- نمی خوای جواب بدی؟

@VIP-ROMAN

اینبار خیره نگاهم‌می کند .چشمانم .دماغم .لبهایم .
گوشهایم .نه یک بار چند بار دور می زند روی چهره
ام و می گوید:
من آدم دروغگویی نیستم .اصلا هم دلم نمی خواد -
حرفی بزنم که بعد روسیاهیش واسه خودم بمونه .
گفتی قراره رفیق باشی و منم‌یکی مثل سالور و
بنیامین‌باشم درسته؟
سرم را تکان‌می دهم .می گوید:
پس فقط می تونم بهت بگم که نمی تونم جایی برم .-
همین !شاید بتونم یه سفر زمستونی برم یه جایی .اما
پیش
خانواده ام

رمان‌خرمالوی‌گس#
قسمت هشتادو دو#
نه !شده ام
یک علامت سوال بزرگ .همه ی داده های ذهنم‌از
حرفهای مبهمش به هم ریخته است.
می گویم:

@VIP-ROMAN

خب چون نمی خوای توضیح بدی من اصراری نمی -
کنم .بالاخره شاید یه وقتی خواستی بگی .تا اون روز
. صبر می کنم .می دونم‌اعتماد کامل نداری
:سرش را به طرفین تکان‌ن می دهد و می گوید
یزدان !بی اعتمادی من به آدمها ریشه اش توی -
گذشته ست .من تمایل ندارم ازش حرف بزنم .هر
کسی به عنوان دوست کنارم بوده فقط خواسته
کنکاش کنه .کنکاش آدمها همیشه هم خوب نیست.
اعتماد رو از بین‌می بره .یه چیزایی از آدما کشف
نشه بهتره .دایره ی دوستای من به این دلیل
.محدوده.چون از فضولی خوشم نمیاد
:می گویم
حتی زهره؟-
:می گوید
زهره مساله اش فرق می کنه .زهره از گذشته به -
.حال زندگی من اومده
بعد خودش را روی میز جلو می کشد .رعد و برق
شدیدی می زند که نیمی از چهره ی آسوده را روشن
:می کند .می گوید

@VIP-ROMAN

می تونی دوست خوبی باشی؟ دوست زمان حال تا - ابد؟
باران می خورد روی شیشه اول آرام و بعد به شدت .
با قطرات درشت .لبخند می زنم .می گویم:
.می تونم !من زیاد سوال نمی پرسم-
محمد می آید .قهوه فرنچ و کوکی ها را با دو فنجان برگشته درون سینی روی میز می گذارد و می رود.
آسوده من را نگاه می کند .لبخند می زنم و می گویم:
چیه؟ نکنه عاشقم شدی؟-
اخم ظریفی می کند و می گوید:
نه !من کلا از این مقوله معافم .دارم خوب نگات می - کنم .خب !الان که دوستیم باید بگم که من عادت دارم اعتماد رو از نگاه آدمها بگیرم و کشف کنم.
فنجان ها را بر می گردانم .فرنچ ساز را جلوی خودم می گذارم .چند بار همزنش را تکان‌می دهم .می گذارم قهوه ته نشین شود و بعد آهسته درون‌فنجان ها می ریزم .بوی خوش قهوه ی مرغوب حال خوشی به تنم تزریق می کند .یک فنجان را جلوی روی آسوده می گذارم .کوکی ها را هم به طرفش می کشم و می گویم:

@VIP-ROMAN

خب گذشته رو که ولش کن .آینده رو هم که فردا - بهش فکر می کنیم .امشب و زمان‌حال مهمه .چرا گریه کرده بودی؟
یکی از کوکی ها را بر می دارد و گاز می زند .با دهان نیمه پر می گوید:
-از ظهر تا حالا هیچی نخوردم.
می گویم:
- بخور .همش مال خودته .این کوکی ها دست پخت خود محمد هست.
می گوید:
-خوشمزه ست.
کمی قهوه می نوشد .انگار قند و کافیین باعث می شود کمی بهتر شود .من سیگار روشن می کنم .و از پشت دود سیگارم چهره ی ساده ی رنگ پریده اش را نگاه می کنم .باران همچنان سیل گونه می بارد .می گویم:
-فکر کنم‌موندگار شدیم تا صبح!
به باران و نورهای محو شده پشت دوشی که خدا باز کرده نگاه می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

امروز واسه تنهاییم گریه کردم .ظهر به پرهام - گفتم‌ناهار با من بیاد خونه .رد کرد .راستش تحمل خونه ی خالیمو نداشتم .اومدم خونه ساتدویچ کالباس درست کردم .تنها نشستم به درو دیوار نگاه کردم و خوردم .بعد زنگ زدم به زهره .صداش پر از انرژی بود .گفت تهران برف باریده .با همراز اومدن توی حیاط برف بازی کنن .اصلا دلش تنگ من نبود . امروز ترسیدم .از تنهایی ترسیدم .دلم گرفت .خونه یهو واسم شد زندون .نفس نمی تونستم‌بکشم .زدم بیرون .دریا دلمو آروم می کنه .رفتم نشستم لب دریا .غریبه ها رو نگاه‌کردم .بچه ها رو .زنا رو... سرم را که بالا می برم‌می بینم‌اشک سر می خورد روی گونه اش .می گویم:

- زهره هم‌آدمه !کمتر کن سختگیریت رو کم یه .واسه خودش زندگی خصوصی خودش رو داره . دیگه اگر از شدت بدبینی که اینطوری تنهات کرده کم کنی همه چیز بهتر می شه .الان منو ببین !فکر می کنی به همه اعتماد دارم؟ نه جانم !اما قرار نیست از همه دور بمونم .تو به طرز عجیبی به دوستت وابسته ای اما به هیچ کس دیگه این‌حس رو نداری .این مساله

@VIP-ROMAN

می شه واست .چون قرار نیست همیشه کنار هم بمونید.
اشکش را با پشت دستش پاک می کند .چند نفس عمیق می کشد و لبخند محزونی می زند و می گوید:
- همه ی اینا رو می دونم .اما احتمال اینکه زهره برای همیشه از زندگی من حذف بسه فقط در صورتیه که خدایی ناکرده بمیره.
این را نی گوید و انگار تنش می لرزد .نفسش را تازه می کند .با چشمهای کمی خمارش به من نگاه می کند و می گوید:
- حالا بازم جای شکرش باقیه که امشب یه آدم سمجی مثل تو رو داشتم .اگر تو هم اصرار نکرده بودی الان‌گوشه ی اتاق بودم.
سیگار دوم‌را روشن می کنم .درونم متضادِ ظاهر آرامم هست .می گویم:
- بالاخره اعتراف کردی که وجودم‌واست مهمه.
لبخند می زند و می گوید:
- خیلی ادای آدمای صبور و بی نیاز رو در میارم اما منم آدمم .هنوز تصمیم نگرفتم که مهمی یا نه!
می گویم:

@VIP-ROMAN

-من به کسی نمی گم که امشب اینطور داغون بودی!
زیر لب تشکر می کند .می گویم:
-می خوای یکم از من و خانواده ام بدونی؟
می گوید:
-اونوقت دیگه مساوی نیستیم توی این رفاقت.
می گویم:
-همون دیگه اینم ترفند منه .می خوام یک هیچ ازت جلو باشم .با اخلاقی که ازت سراغ دارم باید یه چند تا دلیل محکم واست به وجود بیارم که بتونی

#رمان خرمالوی گس
#قسمت هشتادو سه
بهش اتکا کنی واسه موندگار شدنم .چی بهتر از خانوده ام
می خوام امشب یزدان رو کامل بشناسی .
دوباره اشکش سر می خورد .نمی دانم چه چیزی اذیتش می کند .اما من سعی می کنم بی تکلف باشم .از بچگی هایم .از پایی که در ۱۲ سالگی شکست و دلیلش لیلی بود ، از زورگویی یاسر در نوجوانیمان ، از تولد یسنا، از مامان و بابا، از مرگ آرام بابا .از

@VIP-ROMAN

خانه امان .از پگاه و یتیم شدنش و ازدواج‌مادرش می گویم .از همه چیز .به جز روابطم با زنها یا دخترها و تجربه های عاشقانه ام .می خواهم‌مرا رفیقش بداند .او گوش می دهد .گاهی لبخند می زند .گاهی سر تکان‌می دهد .اما فقط سکوت کرده.
به ساعتم که نگاه نم کنم دو صبح شده .می گوید:
- حالا تو صاحب کار خودتی .من چی؟ من باید برم خونه دیگه !اولین باره که اینطور بیرون‌موندم.
می گویم:
- بارون هم بند اومده .انگار واقعا وقت رفتنه .با این قصه هایی که من واست گفتم می تونی راحت بخوابی.
برگشتنمان در سکوت اتفاق می افتد .نه من حرف می زنم و نه او .جلوی در خانه اش که می رسیم بر می گردد نگاه کش داری به من می کند و می گوید:
- واسه بودنت توی این شب تنهایی ممنونم چشم سیاه!
لبهایم را کش می دهم که بشوند لبخند اما بیشتر دلم می خواهد دستم را جلو ببرم شانه اش را بفشارم و بگویم پوسته ات را بشکن و متولد شو!

@VIP-ROMAN

صبر می کنم تا برود و چراغ خانه اش که روشن می شود من‌هم حرکت می کنم.
حس هایم بهم ریخته .وقتی به خانه می رسم و در سکوت کامل به اتاقم پناه می برم ؛ دوباره باران با قدرت کمتری شروع کرده به باریدن .فکرش رهایم نمی کند .برایش می نویسم:
ما آسوده و بی خیال از هیاهوی جهان...رسیدیم...دیدیم و نوش کردیم با تمام جانمان حرفهای گفته و ناگفته را .تک به تک ، بی کنایه، بی چشمداشت .خیره شدیم به باران های فصلی .به خیابان های خلوت، به آدمهای رهگذر . به چهره های مبهم .به چراغ های روشن ، به شهرِ آشنا...
ما آسوده و آرام سکوتمان را پیوند زدیم به ابرهایی که حرف می‌زدند .ناگفته ها و کسالت ها پر کشیدند و ماندیم ما و دلی پر از اسراری که می رفتند در عمیق ترین لایه های وجودمان .ما درد تن را به شفای روحمان پیوند زدیم .ما سبکبال خندیدیم به دنیا به اهل دنیا به هیچ به همه چیز...ما شفا یافتیم.

@VIP-ROMAN

ما آسوده تر ،آرام تر، صبورتر، سیراب تر شدیم از
.زمین از هوا و از تمام ابرهای دنیا
آغاز رفاقتمون مبارک باشه سپرِبلا

رمان‌خرمالوی‌گس#
قسمت هشتادوچهار #

آسوده
خانه ی عمه جایی دورتر از خانه ی ماست .از آنجاها که من کمتر دیده.ام .شاید گاهی در تلویزیون کوچک مهدخت و در فیلم‌هایی که وقت بافتنی کردن‌می بیند .در بزرگ دارد .با یک باغ بزرگتر و ساختمانی با آجرهای کرم رنگ .پر از باغچه های گل است .علاوه بر ساختمان اصلی که ایوان بزرگ با نرده های چوبی دارد؛ دو ردیف اتاق هم‌قرینه با ساختمان در دو سویش هستند .شبیه به خانه ی رعیتی.بوی گل محمدی می دهد همه جا .گل های صورتی پر از گلبرگ‌که من مشعف به آنها زل زده ام.چشمان کوچک من که از زور گریه هایم در درمانگاه وقت زدن سرم به خوبی باز نمی شوند از

@VIP-ROMAN

دیدن‌میوه های رسیده روی درخت ها گرد شده اند .
از اتومبیل شوهرعمه که اصغر خان صدایش می زنند
پیاده میشوم .عمه هم .همانجا چادرش را از سرش
می کند و داد می زند:
- بدری...بدری کجایی؟ هیچ وقت دم دست نیستی .
چشم‌من به حوض بزرگ میان‌حیاط است .زن
میانسالی به طرف عمه می آید .لاغر اندام و کوتاه
قد است و پیراهن زرد کمرنگ‌با گلهای آبی تن کرده و
روسری سیاهش گردی صورتش را قاب گرفته .دست
روی دستش می فشارد و همانطور که‌من را نگاه می
کند می گوید:
- بله خانم جان!
عمه می گوید:
داداشم فوت کرد .بدری .کُشتنش نامردا .کشتن -
برو حلوا بپز .بجم)عجله کن (اُوُگوش)آب گوشت (
بار بزار.خونه رو آماده کنید .بسوزه پدر
پیسی)بدبختی (که داداشمُ کُشت .مهمون ها میان
امشو و پسین)امشب و فردا بعد از ظهر(.
و می زند زیر گریه .من از شنیدن اینکه داداش عمه
فوت کرده به فکر فرو رفته ام .بابا داداش عمه

@VIP-ROMAN

است ..یعنی بابا مرده !بغض می کنم .بی پناهم میان آدمهایی که به درستی نمی شناسمشان .اشکم‌می چکد .همه شیون‌می کند .همه ای که ناگهانی آمده اند.انگار قبل از رسیدن ما خبر شده اند ... .اصغر خان با موبایلش حرف می زند .کسی حواسش به من نیست .من همانجا میان حیاط ایستاده ام .بدری به طرفم می آید .زانو می زند .دست می کشد روی موهایم و می گوید:

-اسمت چیه عزیزم؟

من با صدای لرزانی می گویم:

-آسوده!

لبخند می زند و می گوید:

- چه اسم قشنگی داری .بیا با من بریم داخل!

عمه از میان گریه هایش می گوید:

بدری به سروناز بگو یه چیزی آماده کنه بده به بچه.یتیم برادرم .وای...خدا...چه خاکی بر سرم شد . دو روز بچه توی اتاق مونده .تن برادرم‌ورم کرده بود .وای...وای...غُزَکِ پای تابوتش شد آسو .جانش)آسوده زنگوله ی پای تابوتش شد(

@VIP-ROMAN

چند زن و مرد با لباسهای سیاه به طرف عمه می روند .عمه بیشتر گریه می کند .بدری دست من را می کشد و از پله های عریض و کوتاه ساختمان بالا می رویم .خانه قدیمی اما تر و تمیز است و برای من خردسال شبیه به شهریست بزرگ .چشمانم یک دم در کاسه نمی ایستند .مدام دور و ورم را رصد می کنم .آشپزخانه با پنجرهای بزرگ چوبی و شیشه های رنگی و ظرف و ظروف و شیشه های بزرگ‌و کوچک ترشی در طاقچه ها؛ از خانه ی ما بزرگتر است .بدری من را پشت میز چوبی می نشاند .غذا می کشد برایم .کاسه ای لعابی که رنگش جذبم کرده را، از ماست پر می کند و کنار بشقابم می گذارد .

:خودش هم روی صندلی می نشیند و می گوید

-غذا بخور دخترم.

من خجالت می کشم اما دلم ضعف می رود .بدری ماست را روی پلو گوشت می ریزد و لقمه می کند و قاشق را به طرف دهانم‌می آورد و می گوید:

- بخور مامان‌جان !قربانِ چشمِ مَلت بشم .

(چشم مَل:چشم شهلا!مامان‌جان).

@VIP-ROMAN

لقمه ها را پی در پی می دهد و من جویده نجویده قورت می دهم .تمام غذا را می خورم بس که گرسنه ام .دختر جوانی با چشمان سبز وارد آشپزخانه می شود .من را نگاه می کند و می گوید:

پاشو برو لباستو عوض کن بدری!وِلنگاری نُکُ یَهو - خانم جان مَیَ یَکتا حرفت می زَنَ اشکَت میا).وِلنگاری: بی خود و بیکارگشتن، نُکُ :نکن، یَهو :یکهو، مَیَ:میاد، می زَنِ:می زند(.

بدری لیوان شربت آبلیمو را به من می دهد و می گوید:

حواست به آسوده باشه تا بیام-.

دختر کنجکاو می گوید:

این کیه؟-

بدری با غیظ می گوید:

این دختر نور چشم خانم جان هست .حواست - باشه بهش !زدانبو شدی ها .زیر و رویی؟)زرد انبو : بی حال و رنگ پریده، زیر و رو:اسهالی(.

سروناز پشت چشمی نارک می کند برایش .بدری ریز می خنددو بر می خیزد و می رود .همزمان با بیرون رفتنش صدای قرآن خواندن بلند می شود .انگار کسی

@VIP-ROMAN

در بلندگو قرآن‌تلاوت می کند . .دختر که فهمیده ام اسمش سروناز است، یک دستس را به پهلویش می زند و من را نگاه می کند .نمی دانم چرا از نگاهش می ترسم .می گوید:
- این !چقدر هم که زشتی !خب آسوده کوچولو
توس زدن :)!توس زدی ؟ اَنگا لباسهای کهنه چیه
.کپک‌زدن(
من فقط به بشقاب خالی نگاه می کنم .دختر می گوید:
- این خونه هست .حواست باشه توی اسمم سروناز شیطوونی نکنی که با من طرفی .پَشت و پَل بمون)!پشت و پسل :دور از چشم بقیه(.
لبهایم می لرزند .اصغر خان وارد آشپزخانه می شود . سرو ناز نگاهش می کند .اصغر خان به من نیم نگاهی می اندازد و

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هشتادوپنج

بعد به سروناز نگاه خیره ای می کند و میگوید

@VIP-ROMAN

.حالت چطوره؟ اطواری شدی !دور وایمیسی
:سروناز با طنازی می گوید
.به لطف شما اصغر خان !نه هستم خدمتتون-
:اصغر خان سری تکان می دهد و می گوید
حواستو به کارت بده خانم‌جان رو به جون‌من -
نداز .واست جبران می کنم .حواست به ای
..بُزمچیک هم باشه)بزمیچک:بزمچه(
:سروناز مظلومانه می گوید
!چشم اصغر خان !هر چی شما بگی-
اصغر خان لبخند می زند و از آشپزخانه بیرون‌می رود و سروناز هم به دنبالش راهی می شود .صدای گریه عمه می آید .زنی می آید تند تند آب قند درست می کند و می رود .بعد از چند دقیقه آشپز خانه شلوغ می شود .حرف از حلوا و شربت گلاب زعفران است . اما هیچ کس حواسش به من نیست .همه لهجه اشان یزدیست .من سر در نمی آورم از خیلی حرفهایشان .بابا هم کمی یزدی حرف می زد .اما من به قول مهدخت تهرانی حرف می زنم .مثل مامان . من آهسته از آشپزخانه خارج‌می شوم .از هال دلباز و سفید می گذرم .از کنار درهای چوبی که با فاصله

@VIP-ROMAN

ی اندک از هم مثل سربازها قدبرافراشته اند هم می گذرم و بعد به ایوان‌می روم .آنجا هم شلوغ است . مرد و زن و کودک آنجا می چرخند .هر کسی کاری می کند .یکی دیگ‌می آورد .آن یکی کیسه ی برنج و دیگری مشغول به پیاز پوست گرفتن است .تا به حال اینقدر آدم یک جا ندیده ام.

حتی در عروسی حسن برادر مهدخت هم‌اینقدر آدم نبود .اما باز هم کسی حواسش به من نیست .می گذرم و می روم میان درختان .کنار یکی کز می کنم . فکر می کنم درخت انار است .شبیه تک درخت انار خانه ی خودمان است .زانوهایم را بغل می زنم و سرم را روی زانو می گذارم .دلم برای بابا تنگ شده و عمه مدام اسمش را فریادمی زند و داد می کشد: -داداشم مُرد.

من به این فکر می کنم .وقتی بابا مُرد به کجا می رود .حتما پیش مامان .دلم‌می خواهد کنارشان باشم .بعد به مامان فکر می کنم .اما اصلا یادم نمی آید چه شکلی بود .فقط یک عکس از مامان دیده ام . موهای بلند سیاه و چشمان قهوه ای و پیراهن آبی . زل زده بود به دوربین و لبخند می زد .بابا این عکس

@VIP-ROMAN

مامان را زده بود کنار قاب گل که روی دیوار اتاق بود و وقتی حالش خوب نبود فقط با مامان‌حرف می زد .حتی من را هم فراموش می کرد .یکهو زیر گریه می زنم .من بابا را می خواهم.

صدای دینگ دینگ و بعد زنی که با ناز می گوید:

- هم اکنون پرواز ۸۷۴ از تهران به مقصد کیش بر زمین نشست من را از مرور خاطراتم‌بیرون می کشد .

و خودم را میان جمعیت نا آشنا می بینم .دور و ورم را نگاه می کنم .هر کسی سرش به کار خودش است . زمان زیادیست که آنجا نشسته ام .از سر بیکاری یک‌ساعت زودتر از زمان اعلام‌شده آماده ام روی آن صندلی کز کرده ام .به هزار و یک چیز فکر کرده ام از گذشته تا به امروز .دوبار به زهره زنگ زده ام اما هر دوبار تلفنش خاموش بوده .ناچار شده ام‌به سالور زنگ بزنم و سراغ زهره را بگیرم .و او با خرسندی تمام در ته مکالمه اش گفته:

- خوشحالی و آرامش همراز رو مدیون‌شما هستم . این روزها حالش بهتره .از معاینه شدن نترسیده .فردا عملش می کنن .می دونستی این عمل های اولیه خیلی مهم هستن؟

@VIP-ROMAN

و من از جهتی خوشحال شده ام برای آن‌پرنده ی کوچک آسیب دیده و از جهتی هم ته دلم سوخته است برای نبودن زهره .و در آخر هم زهره با من حرف نزده .نمی دانم مشغول به چه کاری بود و قرار شد بعدا زنگ بزند .هزار بار بغضم‌را فرو داده ام . هزار بار به حرف یزدان فکر کرده ام که بالاخره که چی؟ زهره آخرش زندگی خودش را دارد .وباز پیش خودم گفته ام .زهره فرق دارد .زهره نمی تواند . اصلا نمی شود .من می ترسم از روزی که زهره پس زده شود توسط این دختر و پدر .من زهره را می شناسم بهتر از خودش.
می بینمش .از دور می آید .لاغر و سفید مثل برف . کاپشن چرمش را روی دستش انداخته .با ناز راه می رود .نگاه پشت نگاه می نشیند روی تنش .او اما فقط من را می بیند .عادت کرده به نگاههای خیره ی دیگرانی که هیچ از حالش نمی دانند ومدام در پی قضاوت کردنش هستند .به دو سه قدمی من که می رسد بالاخره لبخند می زند .من دستهایم را از هم باز می کنم .در آغوش می کشمش .می گوید:
-فدات شم دلم واست تنگ شده بود.

@VIP-ROMAN

:زمزمه می کنم
-منم عزیزم .جات خالی بود .بهتری؟

از او جدا می‌شوم .نم اشک گوشه ی چشمش را می
:گیرد و می گوید
-تو خوبی؟ زهره جونم خوبه؟
:می گویم
-زهره رفته تهران با سالور و دخترش.
:لبخند غمگینی می زند و می گوید
-وای از دست زهره جون .یه جا بند نمی شه که .
فدات شم چرا پژمرده ای یه رژ می‌زدی .البته خودم
.وایت دو سه تا خوبشو خریدم
:می خندم .می گویم
-چمدونت رو بگیر بریم یه ناهار توپ بزنیم .مرخصی
گرفتم امروز رو .حوصله سرخاب ماتیک نداشتم .
.تو که منو همه جوره پسندیدی آبجی
:می گوید
-ای جونم .چشم آبجی !فدای رنگ و روت بشم من.

@VIP-ROMAN

بعد چشمکی می زند .چشمهای زیبایی دارد و مژه هایش فرخورده اند .لبهایش را غنچه می‌کند و می گوید:

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هشتادوشش
-خوبه؟ .قلوه ای شدن .فیلر کردم .لبامو دیدی؟
می گویم:
-آره عزیزم .خیلی قشنگ شده.
شانه بالا می اندازد و می‌گوید:
-گفتم وسط این همه ناراحتی و حال بد یه تغییر شاید روبراهم کنه .اما نکرد!
می گویم:
-می ریم یه جا می شینیم .ماهی کبابی باب میل تو رو می خوریم و کلی حرف می زنیم .هوا هم که عالیه . اصلا نظرت چیه ؟
می خندد و دندان های ردیفش نمایان می شوند .دو مرد از کنارش رد می شوند و متلک می پرانند .او اصلا به روی خودش نمی آورد .من اما با حرص داد می زنم:

@VIP-ROMAN

-دهنتو گل بگیرمرتیکه!
مرد سری به علامت تاسف تکان می دهد و می گوید:
-خلایق هر چه لایق !
و به او اشاره می کند .عملا رنگ از رخش می پرد .
دستم را می کشد و می‌گوید:
-عزیز دلم‌بیا بریم .خودتو درگیر نکن!
من زیر لب غرغر می کنم .و به دنبالش می روم .
چمدان را تحویل می گیریم .پرهام از دکتر و پزشک قانونی و دارو و حکم دادگاه می گوید .من فقط گوش می سپارم به حرفهایش و تا جایی که می توانم خودم را مشتاق شنیدن نشان‌می دهم.
بالاخره برای ناهارمان رستورانی خلوت را انتخاب می کنیم و پشت میزی که یک آباژور کوچک با نور زرد تزیینش کرده می نشینیم .پرهام نفسش را آه گونه بیرون‌می دهد و می گوید:
-نه مامان تحویلم‌گرفت و نه بابا .هر کاری می کنم‌توی دلشون‌جا نمی‌شم .شانس نداشتم که لااقل توی این زندگی کوفتی یه خواهر داشته باشم‌که توی خانواده پشتیبانم باشه .به خدا خسته شدم دیگه.

@VIP-ROMAN

دستم را زیر چانه ام‌می زنم و نگاهش می کنم‌و می گویم:

- پس من چی هستم‌پرهام؟ مگه خواهر باید فقط خونی باشه؟

دستش را با ناز روی سینه اش می گذارد و می گوید:

- من فدای تو بشم .به خدا شبا که غم عالم‌توی دلم‌خونه می کنه خدا رو شکر می کنم‌که تو و زهره رو دارم .بدون شماها خیلی تنها بودم.

برایش بوسه ای می فرستم و می گویم:

- زمان کمی نیست که می شناسمت .زمان دانشگاه هم‌تو دوست خوبی بودی .فراموش شدنی نیست مهربونی هات .اصلا تو دقت کن !کدوم یکی از اونایی که دوست و همکلاس بودن‌واسه ما موندن .جز تو. من و زهره هر کسی رو وارد زندگیمون‌نکردیم .تو !خودتو اثبات کردی

دستش را به گونه اش می کشد .با نرم‌ترین حالت ممکن و سرش را روی شانه اش خم‌می کند و می‌گوید:

@VIP-ROMAN

عشق منی تو!خودت هم می دونی من‌همیشه زیر - سایه ی حمایت تو و زهره بودم‌چه توی اجتماع و چه توی خانواده .فدای هر دوتون‌بشم.

می گویم:

ما سه تا آبجی هستیم‌که پشت هم دیگه موندیم .- روزایی که پول یه ساندویـچ رو هم نداشتیم .وقتایی که سر گرسنه زمین‌می ذاشتیم و کرایه خونه امون عقب می موند رو هرگز فراموش نمی کنم .اون روزا تو بودی که با دست و دلبازی هر کاری می کردی که به ما کمک کنی.

چشمان درشت خاکستریش اشکی می شوند و سکوت می کند.

من او را به این جزیره کشانده ام .من زیر بال و پرشکسته اش را گرفته ام .وقتی که به خاطر پیدا کردن لوازم‌آرایش و لباس زیر زنانه در اتاقش آنقدر پدرش و برادرش کتکش زده بودند که تمام تنش سیاه شده بود، وقتی از خانه ی اعیانی اشان او را بی پشت و پناه بیرون انداخته بودند من و زهره رفتیم به اعیان‌نشین‌تهران و آوردیمش به خانه ی قدیمی کوچکمان.چند روز تیمارش کردیم .تازه دانشگاهمان

@VIP-ROMAN

تمام‌شده بود .یک ماه بعد صاحبخانه عذرمان را خواست .به خاطر پرهام .می گفت غیر طبیعیست . می گفت حرامست با ما در یک خانه بماند .ما می گفتیم او دختریست در جلد یک مرد او می‌گفت خزعبلات می‌گویید .شما منحرفید .فاحشه اید یا هر چه از این قبیل .اما ما رهایش نکردیم .ما ماندیم .کنارش .پرهام‌مظلوم ترین آدم بعد از ما بود ماهی های کبابی خوش رنگ و بو را روی میز می گذارند .پرهام می گوید:

-من چنگالم را درون گوشت تر و تازه ی ماهی می زنم و می گویم:

توی خونه به اون بزرگی با اون جلال و جبروت - چیزی واسه تو پیدا نمی شد؟

پوزخند می زند و می‌گوید:

-اتفاقا قرمه سبزی اعیونی داشتیم .داداشم‌و زن و بچه اش هم بودن .وای نمی دونی زن داداشم موهاشو بلوند کرده انقدر خوشگل شده بود که نگو .کاش منم می‌تونستم اون جوری موهامو بلند بزارم و خوشگلشون‌کنم.

@VIP-ROMAN

دو لقمه پشت سرهم می خورد و به ناکجایی پشت سر من‌خیره می.ماند .می گویم:
- وقتی عمل کردی و راحت شدی می تونی موهاتو بلند بزاری .هر لباسی خواستی بپوشی .هر لاکی دوست داشتی بزنی .دور نیست اون روز.
دوباره لقمه ای در دهانش می گذارد و می‌گوید:
- من حکمو گرفتم از دادگاه .خیلی سخته !خیلی سخته .مشاوره ها رو رفتم .اما نمی شه اینجا .دعا کن زودتر برم‌از ایران .اینجا فایده نداره عمل تغییر جنسیت واسه من .باز همون‌پرهام می مونم .بازم‌مردم قبولم‌نمی کنن .اول از همه خانواده خودم .چرا راه دور بریم آخه؟
می‌گویم:
- پولشو چکار می کنی؟
می گوید:
- کم مونده تا پولش جور بشه.

از ته دلم برایش آرزوی آرامش و رسیدن‌به آرزوهایش را می کنم .در فکرهایم

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

قسمت هشتادوهفت#
غوطه ورم که صدای آشنایی به گوشم می خورد .
چند مرد باهم وارد رستوران‌شده اند .می گویند و می خندند .خنده یکی اما
یلی گوشنوازتر است .بر می گردم و پشت سرم را نگاه می کنم .خودش است یزدان !با چند نفر دیگر که همگی کت و شلوار تن‌کرده اند .معلوم‌است ناهار کاری می خواهند بخورند .نگاه می گیرم از آنها و مشغول غذایم‌می‌شوم .جزیره کوچک است .و تلاقی
:ما آدمها زیاد .پرهام می‌گوید
!وای وای چه آقایون‌خوشتیپی-
:می گویم
بخور غذاتو کمتر مردم رو دید بزن .اینا فقط جاذبه-
.دارن .تهش هیچی نیست
:ادایی در می آورد و می گوید
حالا من دید بزنم یا نزنم چه فرقی داره .کی منو -
!تحویل می گیره؟ اوه...اوه اون قد بلنده عجب چیزیه
ازشانس بد من‌است یا اقبال خوبِ پرهام که می‌آیند و پشت میز بزرگ کمی آن سوترمان می نشینند .
.سعی می کنم نگاهشان نکنم

@VIP-ROMAN

.گارسون می رود به طرفشان تا سفارش بگیرد
:پرهام می گوید
سرتو بالا کن دختر جون .یه جاهایی باید خودتو -
بیشتر نشون بدی .شاید یکی خوشش اومد از تو .
داری می ترشی ها !اینا هم سرشون به تنشون می ارزه.
.شایدم قبل رفتنم یه عروسی به پا کردیم
:چشم درشت می کنم برایش و می‌گویم
نخواستیم بابا !مگه زندگی فقط شوهرگرفتنه؟-
می زند زیر خنده .نوشیدنی در گلویش می پرد و می
.افتد به سرفه
سرها می چرخند به طرف ما .من بر می خیزم به
طرف پرهام می روم .می کوبم به کمرش .اشک از
چشمانش سرازیر است .نفسش برمی گردد .یک
جفت نگاه سیاه زوم‌شده روی من .نمی دانم چرا
حس می کنم زانوهایم سست شده اند .نفس پرهام
:بر می گردد بریده بریده می‌گوید
خدا ورت داره !نزدیک بود خفه بشم .شوهر -
!گرفتنیه آخه؟
:من حواسم پرت یزدان است .می گویم
بهتر شدی؟-

@VIP-ROMAN

سرش را تکان می دهد .یزدان از پشت میز بر می خیزد
:و به طرفمان می آید .پرهام‌پچ پچ وار می‌گوید
.یا خدا گل سرسبدشون داره میاد-
من می خواهم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم .
هر چند چشمانم به فرمان مغزم نیستند .تک سرفه
:ای می کند و می گوید
آسوده جان؟-
برمی‌گردم و نگاهش می کنم .لبخند می زنم و می
:گویم
به به یزدان خان !خوبی؟-
:یزدان به پرهام نگاه می کند و بعد به من .می گوید
معرفی نمی کنی؟-
:پرهام‌بیچاره شبیه به علامت سوال شده .می گویم
.پرهام دوستم-
:و رو به پرهام می گویم
ایشونم یزدان‌هست .قبلا واست گفتم .ماجرای تیر -
.اندازی و اینا
یزدان سری به علامت تاسف تکان می‌دهد برایم و نی
:گوید
!لعنتی فراموشش کن دیگه-

@VIP-ROMAN

من شانه بالا می اندازم .نگاه رنجیده ی یزدان رهایم نمی کند.پرهام به یزدان نگاه می کند .بر می خیزد . دستش را پیشکش می کند .یزدان چشم از من برمی دارد و با تانی به چهره پرهام و بعد دستش نگاه می کند .بالاخره دست می دهند .تعارف می کند به پرهام که بنشیند .پرهام‌را می شناسم که چقدر احساساتیست .از همان بدو ورود هم چشمش دنبال یزدان بوده .دست و پایش را گم کرده .می خندد و می نشیند .یزدان به من خیره است .ژست شیک همیشگی را دارد .یک ابرویش را بالا انداخته و می‌گوید:

- خب تو روبراهی رفیق جون؟ از پریشب تا حالا خبری ازت نبود .گفتم حتما زهره برگشته .سالور اما گفت تا آخر هفته تهرانن .همراز عمل داره.

لبم را می گزم و می‌گویم:

- مرسی من روبراهم .بله می دونم چه خبره .مادرتون چطوره؟

می گوید:

- مامانم هم خوبه .خب به دوستت برس .بعد حرف می زنیم.

@VIP-ROMAN

:رو به پرهام‌می گوید
!خوشحال شدم از آشناییتون-
: و می رود .پرهام زمزمه می کند
وای قلبم !این کی بود؟ چه جنتلمن و شیک بود .-
!اوه
:حرصی می گویم
.صداتو بیار پایین حواسش به ماست-
:می گوید
خدا بده از این رفیقا .بزار تیر بزنه به قلب آدم .-
لااقل با چهار تا نگاه جذابش حال آدمو جا میاره .
.والا کاش تیرش خورده بود توی دل من
لبخند می‌زنم و چیزی نمی گویم .یزدان نگاهش به ماست .با رفقایش حرف می زند .سیگار دود می کند.
تلفن‌جواب می دهد اما نگاهمان چند گاه یک بار به هم قفل می سود .و حاصلش یک چشمک، دو یه لبخند نیمه، چند نگاه خیره از جانب اوست.
بالاخره غذایمان تمام می شود .پرهام هر چه توانسته کِش داده بودنمان را .می گویم:
! پاشو بریم خونه که چایی نبات لازمی-
:کیف کوچکش را بر می دارد و می‌گوید

@VIP-ROMAN

هرچند دلم اینجاس ولی بریم .من بعد ماهی باید -
.حتما گرمی بخورم
وقت رفتن سری برایش تکان می دهم و او را با
همراهانش تنها می‌گذارم .امروز روز پرهام است و نه
هیچ کسی .روز حرف زدن درد ودل ها و
.آرزوهایش
آرزوهای مردی که درون تنش زنی می رقصد

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هشتادوهشت

گوشی را چسبانده ام به گوشم و چشمانم را به
:هم‌می فشارم .زهره یک بند حرف می زند .می گوید
انقدر سرده که نگو !همراز بهتره .امروز عملش -
کردن .وای نمی دونی ریکاوری همش اسم منو می
.گفته .می بینی؟ محبت چه کارها که نمی کنه
:من آه می کشم و می گویم
آخی عزیزم .آره محبت خوبه به اندازه اش البته به -
سنگ هم لطف کنی یه تقی صدا می ده بالاخره .
... اما

@VIP-ROMAN

:حرصی می گوید
چقدر اما و اگر داری تو؟ چرا از عشق ورزیدن‌به -
آدما می ترسی .بخدا اگر نمی شناختمت می گفتم
حسودی می کنی .اما من می دونم‌تو حسود نیستی .
ذاتت نگرانه کلا .بابا جان همین‌من و تو اگر به
وقتش عشق و محبت دیده بودیم شاید آدمای
بهتری می شدیم .شاید همه رو به یه چشم نمی
.دیدیم
جایی میان ابروانم تیر می کشد .چشمانم‌هم می
:سوزند .می گویم
محبت حرفش جداست .من می گم من و تو -
اشباعیم از دردسر و غم و غصه .اشباعیم از آدمهایی
که اومدن و عادت کردیم بهشون و رفتن‌و باز تنها
موندیم .اگر حرفی می زنم به خاطر خودته .واسه
.اینه که کسی پس نزنه تو رو
:صدایش می لرزد و با تاخیر می گوید
...سالور فرق داره-
دلم‌پیچ می خورد .اسید معده ام بالا می زند .بی
اختیار دستم را روی شکمم می فشارم و با ناله می
:گویم

@VIP-ROMAN

وای زهره...وای از تو .هنوز کفن رابطه ی شکست - خورده ات با علی خشک نشده .هنوز سیاه رفتار ناجوانمردانه اش رو از تنت بیرون‌نیاوردی...وای از ...دل بی در و پیکر تو .به خدا می کُشمت اگر
با بغض می گوید:
دعوام نکن !تقصیر من چیه که محبت نصیبم نشد - وقتی که باید می‌شد .تقصیر من چیه که کسی به وقتش نوازشم نکرد .واسم از خود گذشتگی نکرد . تقصیر من چیه که زندگیم اونجور عجیب و غریب بود .آره اعتراف می کنم من محتاجم به کسی که محبت کنه .اگر مرد باشه بهتره .جای همه نبودن ها رو می گیره .تو رو دارم .بابتش هم خدا رو شکر می کنم .ولی حالا کنار سالور و همراز حس های قشنگی دارم که قبلا تجربه اش نکردم .حس می کنم دریا رفته تا من....تا من باشم.
سکوت می کنم .فکر می کند ارتباط قطع شده می گوید:
الو آسوده...آسوده؟-
می گویم:
هستم عزیزم.-

@VIP-ROMAN

:نفسش را در گوشی فوت می کند و می گوید
من یه چیزیو از زندگی یاد گرفتم .اونم‌اینه که باید به-
آدمهایی که فکر می کنیم ارزشش رو دارن ، فرصت
بدیم شاید بتونن خودشونو اثبات کنن .من چیز
زیادی از زندگی نمی خوام .گناه علی رو بخشیدم .
شاید بشه بهش گفت اختلاف عقیده، اختلاف
سلیقه .نمی خوام دیگه بهش فکر کنم. ماجرای
سالور اما فرق داره .حالا سرت رو درد نمی آرم .فقط
.نگران من نباش .من حواسم جمع هست
:می پرم وسط حرفش و می گویم
عاشقش شدی؟-
:تک خنده ای می زند و می گوید
هنوز نه !بعد از چند تا شکست و بعد از اون‌همه -
درد وغصه الان با تجربه ترم .پس مطمئن باش یه کم
منطقی تر شدم .اون مهربونی می کنه شاید چون‌من
مورد علاقه و اعتماد دخترشم .منم سعی می کنم
.محبتش رو رفاقتی و دوستانه تلقی کنم
:می گویم
...خوبه-
:و برای تغییر مکالمه می گویم

@VIP-ROMAN

هوای تهران‌چطوره؟-
:انگار تنش را کش می آورد .خسته است .می گوید
سرد و برفی .اینجا رفتم پالتو و پوتین خریدم .لباسام-
کفاف نمی داد .دیروز هم دیدم روی تختم یه ساک
گذاشتن .دو سه تا ژاکت و پالتو و این‌چیزا .همه
اعیونی و خوشگل .سالور گفت واسه اینکه دیده من
.کم لباس گرم با خودم آوردم اینا رو خریده
:می گویم
دستش درد نکنه .خونشون چجوریه؟-
:می گوید
یه آپارتمان بزرگ توی دروس . اگه تا آخر -
عمرمون‌هم‌کار کنیم نمی تونیم صد مترش رو بخریم
چه برسه به چهارصد متر یه زن و مرد واسش کار می
کنن .انگار خانه زاد پدرش بودن .رفت و آمدی نداره.
من که تا الان کسی رو ندیدم .فکر می کنم با
برادراش یه کم‌سر سنگینه .زندگی آروم و کسالت
باری دارن .خیلی دلم واسه این دو تا طفل معصوم‌می
.سوزه
:می گویم

@VIP-ROMAN

از کی تا حالا مرد گنده سی و چند ساله با یه بچه - شده طفل معصوم؟
می خندد و من‌جان می دهم برای خنده اش .چه کسی بیشتر از زهره بوده و هست .چه کسی می تواند جایش را پر کند؟ می گوید:
-واسه من مرد شصت ساله هم‌طفل معصوم‌هست .ازبس کودک‌درونشون‌فعاله.
بالاخره بعد از کلی چرت و پرت گویی در ته مکالمه امان؛ ارتباط را قطع می کنم و زل می زنم به دیوار روبرو .خورشید در حال غروب کردن‌است.
بر می خیزم تا بروم‌پی کاری در خانه تا سرگرم‌شوم‌که دوباره تلفنم‌زنگ‌می خورد .یزدان‌است .ارتباط را وصل می کنم .صدای بم و پر از انرژیش می پیچد در گوشم و عجیب است که لبخند می نشیند روی لبهایم .می گوید:
-سلام‌آسوده خانم!
می گویم:
سلام یزدان .خوبی؟-
می گوید:

@VIP-ROMAN

عالی هستم .روز کاری فوق العاده ای داشتم .تو -
چطوری؟
:می گویم
منم‌خوبم .ممنونم .بفرمایید کاری داشتی؟-
:مکث کوتاهی می کند و می گوید
امشب بچه ها رو دعوت کردم خونمون .یهویی شد -
.البته .زنگ‌زدم که بگم بیایی تو هم
:بی هیچ مکثی می گویم
لطف کردی ولی-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت هشتادونه
.من‌امشب کار دارم
:می گوید
رد نکن دیگه !چکار داری آخه؟ می خوای با -
پرهام‌جون بری بیرون؟
مانده ام که طعنه زده یا چون پرهام متفاوت است
:اینطور صدایش زده .می گویم
نه !همون دو روز پیش دیدم پرهام رو .می خوام -
.خونه بمونم

@VIP-ROMAN

بی حوصله می گوید:
-فایده نداره...دختره ی سرتق...یه لحظه گوشی؟
به این فکر می کنم که برای خودم دمنوش نعنا درست کنم .درد معده ام عصبی ست .درد معده ام تحفه ی گذشته های دور است .در افکارم‌غوطه ورم که صدای نرمی می نشیند میان‌تارهای شنواییم .مادر یزدان‌است .می گوید:
-سلام مامان جان!
چطور بگویم .چطور برایتان تفسیرش کنم که مامان‌جان گفتنش من را چگونه صاعقه وار می برد تا یزد و بر می گرداند و قیافه ی بدری می نشیند میان ذهنم و لبهایم خود به خود جمع می‌شوند .وقتی الو می گوید من به خودم می آیم و می گویم:
-سلام ...احوال شما .خوب هستین حاج خانم؟
می گوید:
ممنون گلم .چرا دعوت پسرمو رد کردی؟ پاشو بیا .- همه دوستانش هستن .شما چرا خودتو کنار می گیری .بیا دست پخت منو بخور مطمئنم‌مشتری می شی.

@VIP-ROMAN

نمی شود .یعنی من نمی‌توانم دعوت او را رد کنم .
اصلا یادم نمی آید آخرین بار چه زمانی زنی هم قدو
:مرتبه ی او مرا دعوت کرده .می گویم
. خیلی زحمتتون‌می‌شه-
:می گوید
زحمتی نیست .این همه آدم .تو هم یه گوشه از -
.ماجرایی
.پس منتظرتم دخترم حتما بیا .دوری نکن عزیزم
:می گویم
!چشم حتما-
خداحافظی می کند و من هم ارتباط را قطع می کنم .
:پشت بندش یزدان‌پیام می دهد
چرا قطع کردی آخه؟ والا مامانم‌خوب بُرِش داره .-
چه راحت راضی شدی؟
چه بگویم؟ بگویم که من تشنه ی مامان جان
:گفتنش بودم؟ می نویسم
مگه می شه به بزرگ ترها نه گفت؟-
:می نویسد
!نه-
:می نویسم

@VIP-ROMAN

.می بینمتون و بازم ممنونم-
:می نویسد
!تا قبل از هشت اینجا باش-
جوابی نمی دهم .دلگیری پر بسته و رفته و من‌ناخود آگاه به این فکر می کنم‌که چه بپوشم .هر چند نیم ساعت به خودم در آیینه زل می زنم انگار به گوی .زندگیم چشم دوخته ام
بدری مهربان است من را آسو جان صدا می زند . همیشه هوایم را دارد .حواسش به خورد و خوراکم‌هست .شبها من را پیش خودش می خواباند . در اتاق خودش .اولش عمه جان‌مخالف بود.اتاقی در سویی از خانه داده بود به من .با یک تخت چوبی .با پرده های تور .چندتایی هم عروسک چیده بودند گوشه و کنار .حتی برایم لباس نو خرید .موهایم را کوتاه کردند .یک روز در میان حمامم می دهند .حالا من برای خودم عطر و لباس دارم .و تخت !چیزی که برایم عجیب بود و زیبا .تا آن روز فقط تخت را در تلویزیون‌مهدخت دیده بودم .مهدخت می گفت مال پولدارهاست .جای نرم و گرمشان است .من همیشه کنار بابا روی تشک کهنه می خوابیدم .این بود که

@VIP-ROMAN

روز اولی که بعد از مراسم عزاداری گفتند آنجا اتاق من‌هست چشمانم گرد شده بود .با ذوق و شوق شب را آنجا خوابیدم .عروسک پشمالوی سفیدی هم عمه جان خریده بود که کنارم خواباندمش .آن شب تنها شبی بود که یاد بابا نکردم و اشک نریختم . اما آسودگی آسو فقط همان یک شب بود .از شبهای بعد شبح می دیدم .گاهی حتی نوازشم می کرد .می ترسیدم جیغ می کشیدم .شبح می رفت و من خودم را خیس می کردم .عمه جانم نگران حالم شد .دعا برایم گرفتند .اسپند دود کردند .اما خوب نشدم . شبح بعضی از شب ها می آمد .یک دستش را روی چشمانم می گذاشت و با دست دیگرش تنم را لمس می کرد .من در دنیای کودکیم او را دیو می دیدم . شبی از شبها .میان خواب و بیداریم دعوای عجیبی شد در خانه ی عمه جان .عمه جیغ و داد می کرد . من از لابلای پرده ی تور اتاقم آنها را در ایوان‌می دیدم .عمه محکم به صورت اصغر خان‌کوبید . صدای جیرینگ النگوهایش و برقشان چیزی نیست که یادم رفته باشد .حرف زدند .عمه گریه کرد .

@VIP-ROMAN

خودش را زد .تهش ساکت شدند .و از آن شب
.من‌مهمان‌اتاق بدری شدم
بدری شبها در اتاق را قفل می کند .رختخوابم را کنار خودش پهن می کند .نوازشم می کند .برایم قصه ی دختر شاه پریان را می‌گوید .من دوستش دارم .از چهره ی ساده ی بی آرایشش و لاغری شانه هایش خوشم می آید .بدری مهربان است .من مامان‌جان صدایش می زنم .حس خوبی دارم .وقتی صدایش می زنم مامان جان گل از گلش می شکفد.
انتهای تابستان است .شب میان رختخواب تر و تمیز و خوشبو دراز کشیده ایم .صدای جیرجیرک ها می آید .پنکه سقفی کار می کند .پنجره ی چوبی باز است .پرده ها آویخته اند .اینجا در خانه ی رعیتی چسبیده به ساختمان اصلی من آرام و راحتم .دیگر نه شبحی در کاراست و نه ترسی .بدری دست می کشد روی موهایم .در میان‌تاریکی اتاق چشمانش می درخشند می گویم:
-مامان‌جان!
می گوید:
-جانِ مامان جان!

@VIP-ROMAN

:می گویم
تو بچه نداری؟-
: آه می کشد .می گوید
.داشتم‌مامان جان !خدا نخواست بمونه .رفت-
:می گویم
کجا رفته؟-
:می گوید
پیش بابای تو .خدا گلی رو برد بهشت .به جاش تو -
.رو داد به من
می خندم .دستم را می کشم روی صورتش و

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت نود
:می گویم
خوشحالم که بابایی تنها نیست .خوشحالم که گلی -
پیش بابایی هست و
!ن‌پیش تو مامان جان
نوک انگشتانم خیس می شوند .گریه میکند .جلو می
کشم خودم را .لپ نداشته اش را می بوسم و می
:گویم

@VIP-ROMAN

چرا گریه می کنی؟-
!می گوید از خوشحالی داشتن‌تو هست
می چسبم به تنش .من تشنه ی وجود مادر هستم .
عمه را دوست دارم اما زیاد نمی توانم کنارش باشم .
از سر و صدا بدش می آید .بیشتر وقتها خواب است.
یا درگیر مهمان داری .بدری اما عزیز من شده .کل
روز با او هستم .سروناز همیشه کج و معوج نگاهم
می کند اما انگار از بدری حساب می برد .به بدری می
:گویم
مامان‌جان‌ته باغ اون خونه کوچولو چیه؟-
:می گوید
اونجا در آب انباره .جای خطرناکیه .باید یادت -
بمونه همیشه کنار من بمونی .توی این خونه جاهای
خلوت نرو .توی اتاق های خالی سرک‌نکش .به اصغر
.خان‌نزدیک نشو
:می گویم
.من از اصغر خان‌می ترسم-
: می گوید
.نترس مامان‌جان !دیگه کاری به کارت نداره-

@VIP-ROMAN

من به این فکر می کنم مگر چکارم داشته تا امروز .
من فقط از قیافه اش می ترسم .او را شبیه به دیو می بینم.

بدری من را به خودش می فشارد و می گوید:

-. اصغر خان‌مدام در سفر است .اکثر اوقات نیست
وقتی نیست برای خودت همه ی این خونه رو زیر و رو کن .بازی کن و خوش باش .اما تا اومد فقط کنار من بمون .نزدیک به من یا خانم جان !یادت که نمی ره؟

من سرم را تکان می دهم و خوب یادم‌می ماند .یادم‌می ماند برای همیشه...

این چنین است که من دنیای جدیدی در خانه ی بزرگ عمه دارم .وقتی عمه بی حال و حوصله لم‌می دهد روی تخت چوبی درون ایوان و ترانه های قدیمی گوش می دهد، من هم همان جاها بازی می کنم .
گاهی مرا بوسد .می خندد و قربان صدقه ام‌می رود .
برایم گوشواره و النگو می خرد .عروسک و اسباب بازی .من انگار در بهشت هستم .بدبختی ها یادم‌رفته .در نبود اصغر خان حتی در اتاق خودم هم بازی می کنم .همه جا را شناخته ام .همه دوستم

@VIP-ROMAN

دارند .جز سروناز که اخیرا متوجه شده امحتی عمه را هم نمی خواهد .اما با وجود بدری و تشرهای عمه جرات نمی کند به منزدیک شود .من و عمه و بدری سر یک سفره
غذا می خوریم .غذا ها خوشمزه اند .عمه به بدری می‌گوید که من یک پرده گوشت آورده‌ام .در همین روزهاست که می فهمم بدری دوست دخترِ عمه بوده .دختری که برای تحصیل رفته ینگه ی دنیا .
بدری اما از خانواده فقیریست که بعد از مردن دخترش افسرده می شود و شوهرش طلاقش می دهد و عمه او را می آورد به خانه ی خودش و حالا ده سال است که خانه ی عمه زندگی می کند .به قول خود بدری:
- اینجا بهشت منه .جای خواب و خوراک وتو .دیگه چی می خوام؟!
غروب اولین روزهای پاییز است .من شش ساله ام .
دو سه روز پیش تولدم بوده .سوم‌مهر .نشسته ام کنار حوض و دست می زنم داخل آب که در حیاط باز می شود و از دور می بینم ماشین اصغرخان وارد می شود .ترسیده ام .از بس که هر شب بدری تذکر

@VIP-ROMAN

داده .همه چیز را رها می کنم و می دوم به طرف آشپزخانه .می روم و می چسبم به دامن بدری .می گوید:
-چیشده مامان‌جان؟ چرا رنگت پریده!
و صدای بوق ماشین اصغر خان توضیح کوتاه و کاملیست برای ترس من .بدری با تنفر می‌گوید:
الهی که خدا عذاب عاجلت بده مرد هرزه .ان شا - الله که روز خوش نبینی .خانم جان رو عاصی کردی، هی صیغه و حرومی توی زندگیش آوردی .حالا مایه عذاب این بچه ای .به زمین گرم بنشینی
و دست می کشد روی سر من .می گوید:
بشین اونجا واست بستنی بیارم بخوری .بشین - قربونت برم.
من از پنجره به حیاط نگاه می کنم .سروناز با قدم‌های تند می رود به طرف اصغر خان .و بدری باز هم نفرینش می کند .و دل می سوزاند برای عمه جان!
چشم از آیینه می گیرم .بد هم نشده ام .موهایم را صاف کرده ام .و کمی به صورتم رنگ‌و رو بخشیده ام .سر راهم دسته گلی می خرم برای مادر یزدان و می گذارمش روی قاب کادو پیچی که با تردید و دو دلی

@VIP-ROMAN

با خودم آورده ام به مناسبت اولین باری که پا به خانه ی یزدان‌می گذارم .یزدانی که این روزها حس بهتری به او دارم .پرهام برایم پیام صوتی فرستاده و گفته تنهاست .پیشنهاد قدم‌زدن کنار دریا و آش خوردن را داده .من گفته ام مهمان یزدانم و او کلی قربان‌صدقه ی یزدان رفته .

خانه اش رو به دریاست .صدای موج‌ها و مرغان‌دریایی می آید .شب تاریک با چراغهای پر نور زرد نورانیست .با غچه های جلوی خانه اش پر از گل هستند .انگار خوب به آن ها رسیدگی می شود .

اتومبیل بنیامین و دو تا دیگر جلوی در پارک است .

پشت در که می رسم صدای بگو و بخند می آید و موسیقی ملایم و بوی غذا .محفل گرم!رفتن به جاهایی این چنین برای من کمتر اتفاق افتاده .آدمهای گرم و شاد .در کنار خانواده اشان !زنگ را می زنم .

نفسم را آرام بیرون می دهم و اکسیژن را می بلعم .

آرامترم .در باز می شود .یزدان بلند بالا ، خندان، با بلوز سرمه ای و جین ساده و چشمان سیاه عجیبش روبرویم ظاهر می شود .سلام می دهم .در را کامل باز می کند و

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت نود ویک
می گوید:
-سلام آسوده جان! خوش اومدی. بفرما!
وارد می شوم. از کنارش می گذرم بوی عطر تلخش تمام‌مشامم را
نشانه می گیرد. صدا ها قطع می شوند. دختری با موهای کوتاه به طرفم می آید. بنیامین بنیتا را بغل کرده و نگاهم می کند. لیلی هم به سمت من می آید. فرشته و ژاله هم بر می خیزند. من هول شده ام.
آدمها! من‌اینجا چکار می کنم. میان این آدمهای پر انرژی و خانه ی گرم و روشن . با بوی غذای آمیخته به عطر تلخ. با صدای سلام ها! خوش آمدها. و زنی را می بینم که به طرفم می آید . کوتاه قد . با پیراهن و شلوار ساده . موهای بلوند کوتاه . گردنبند طلا. تلفیقی ست از بدری و عمه جان . می گوید:
-خوش اومدی مامان‌جان!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نودویکم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

و بالاخره لبخند می‌نشیند روی لبهایم. دسته گل را به او می دهم و می گویم:
-برای شماست .
بنیامین با لودگی می گوید:
-گل برای گل!
فرشته و ژاله می خندند. قاب کادو پیچ را هم به طرف یزدان می گیرم. نمی دانم چرا انقدر گرمم شده و حرارت تنم بالاست. شاید به خاطر این آدمهاست. بدون زهره میان اینها آمدن آخرین تصورم‌بوده که حالا خودم به آن رقم زده ام. یزدان سوالی نگاهم‌می کند. می گویم:
-اینم واسه شماست. البته نمی دونم مناسب هست یا نه ...ولی خواستم دست خالی نباشم.
قاب کادو پیچ را می گیرد. لبخند وسیعی می زند و می گوید:
-وای چقدر شرمنده کردی آسوده جان! توقع نداشتم واقعا!
زبانم کمی سنگین شده. نمی دانم چه بگویم. مادرش می‌گوید:
-مامان جان خیلی زحمت کشیدی!

@VIP-ROMAN

لیلی دست می گذارد پشت شانه ام و می گوید:
-بسه تعارف تیکه پاره کردن. بیا بشین . طفل معصوم رو گذاشتین وسط تعارفای شیرازیتون که تمومی ندارن. بفرماید شما هم مامان پوران.
من هدایت می‌شوم‌به طرف ژاله وفرشته. دست می دهم و می نشینم. یسنا ، بچه را از بنیامین گرفته و می آید و روبرویم می نشیند. بلوز و شلوار جین تنش کرده . بدون آرایش است . اما آنقدر چهره اش زیباست که نیاز به هیچ رقم میک‌اپی ندارد. شباهت زیادی به برادرش دارد اما ظریف تر است. لبخند می زند و می گوید:
-خوبی آسوده جون؟ انقدر که لیلی و یزدان تعریفتو دادن من واقعا الان فقط دلم می خواد بنشینم و نگات کنم.
از شرم لبم را می گزم و می گویم:
-یزدان و لیلی جان به من لطف دارن. خوبی از خودشون هست. لیلی با سینی چای می آید و می گوید:
-خوبی دو طرفه ست آسو جان. جای زهره خیلی خالیه اما من‌خوشحالم که تو بالاخره یخ دوری رو آب کردی و یه کم‌عیاق تر شدی!

@VIP-ROMAN

و چای را تعارفم می کند یک فنجان بر می دارم و می گویم:
-خیلی لطف داری و من مدیون مهربونیتون‌هستم لیلی جان.
بنیتا از بغل یسنا پایین می پرد و می رود بین‌ژاله و فرشته می نشیند. یزدان هم می آید و روبروی من کنار خواهرش لم می دهد و می گوید:
-نقل تعارف آسوده خانم کن آبجی!
من نیم نگاهی به یزدان می کنم . چشمان گیرایش امشب تاریک به نظر می رسند و این تناقض دارد با لبخند عریضش در بدو ورودم. فرشته می گوید:
-یزدان نگفتی بالاخره میایی یا نه؟
یزدان‌نگاهش را که مطمئنم به من است می کشد به طرف فرشته که حالا من هم نگاهش می کنم و می گوید:
-نمی دونم . حالا خبر می دم بهتون.
ژاله می‌گوید:
-لوس بازی در نیار دیگه سه چهار روز می ریم تهران. اسکی می کنیم و بر می گردیم دیگه.
لیلی می گوید:
-این یزدان کلا پایه نیست. من و بنی هستیم.

@VIP-ROMAN

یسنا می گوید:
-نامردا خوش بحالتون. حیف که من تور بوشهر دارم. می خوام چند تا فرانسوی رو ببرم جزیره بنود.
بنیامین هم می آید بالای سر لیلی که کنار من نشسته می ایستد و دست می کشد به موهای او . نوازش گونه و نرم و می گوید:
-بنیتا رو خانم دکتر بگیره من حرفی ندارم. با بچه اسکی رفتن زهرماره.
بنیتا با لحن بچه گانه ای می گوید:
-من میام با خاله فرشته .
فرشته لپش را می بوسد و می گوید:
-من بدون یزدان نمیام. نگاه من خود به خود قفل نگاه یزدان می شود. یزدان می گوید:
-آسوده خانم شما چی؟
من متعجب یک دور همه را از نظر می گذرانم و می گویم:
-من؟ نه فکر نکنم.
و نمی دانم چطور باید به این آدمها بگویم که من تبحری در اسکی یا هر ورزشی که آنها می کنند ندارم.

@VIP-ROMAN

و پوران‌خانم که تازه اسمش را فهمیده ام و مدام به آمدن اسمش به وجناتش فکر کرده ام با بشقابی حاوی کیک به دست می آید و کنارم می نشیند. و می گوید:
-بفرما دخترم . این کیک خوردن داره.
من گیج نگاهش می کنم و می گویم:
-ممنونم . مناسبتش چیه؟
ژاله می گوید:
-تولد من بوده.
من می گویم:
-به به مبارکه تولدتون.
همه می خندند. من جمع را نگاه می کنم. یزدان کف دستانش را روی زانوهایش می کشد و می گوید:
-سربسر دوست من نذارین.
و من برای توضیح به او خیره می شوم. می‌گوید:
-یه قرارداد مهم بستم. بعد از چند ماه دوندگی. این به مناسبت اون قرارداد هست.
می گویم:
-مبارکتون باشه . عالیه.
پوران‌خانم می گوید:
-ان شا الله همتون عاقبت به خیر بشین و مایه افتخار پدر و مادرهاتون. من که می‌نازم به یزدان .

@VIP-ROMAN

یزدان می گوید:
-دورت بگردم مامان جان! زیر سایه مادری مثل شما به اینجا رسیدم
من فنجان را میان انگشتانم می‌فشارم. قلبم آنقدر ضعیف می زند که می‌خواهم جان بدهم. لیلی می‌گوید:
-آهای مامان پوران منم هست.
فرشته می گوید:
-نه به یکی که مادر نداره نه به توی خر شانس که دو تا دوتا داری.
من مچاله تر می‌شوم. پوران خانوم می‌گوید:
-بخور کیکت رو آسوده جان!
من سر تکان می دهم و تکه ای از کیک را سر چنگال می‌زنم و می بلعم شاید بغضم را هل بدهد به درون جوارحم. صداها کمی برایم نامفهومند. بنیامین می‌گوید:
-پوران‌خانم شام رو نمی‌کشین

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نودودوم
#کهربام‌راهپیما
کباب و منقل معاف کردین . وگرنه حالا

@VIP-ROMAN

باید دود زغال می‌خوردیم.
پوران خانم می گوید:
-می‌کشم. بزار کلم پلو دم بکشه.
فرشته می گوید:
-وای چه کلم پلویی هم شما می‌پزی.
لیلی کج کج نگاهش می کند. فرشته ادامه می دهد:
-لیلی هم آشپزخوبیه البته.
لیلی برای تاکید جمله ای که می‌خواهد بگوید دستش را می‌گذارد روی زانوی من و می‌گوید:
-به خدا ماهی یه بار می گن کلم پلو شیرازی می‌خوان. میان همشون آوار می شن خونه ی ما. منم سنگ تموم میذارم. حالا که مامان پوران اومده اینجوری می‌گن.
من لبخند کم جانی می زنم. هنوز ذهنم درگیر است.
می‌گویم:
-اتفاقا دست پخت شما هم عالیه لیلی جون . اما خب تبحر ایشون مطمئنا بیشتره به خاطر تجربه اشون.
یزدان‌می‌گوید:
-خیلی هم منطقی و خلاصه.
فرشته برمی‌خیزد و به آشپزخانه می رود. یسنا هم پی اش روانه می شود. بنیامین می گوید:

@VIP-ROMAN

-آسوده این زهره هم کلا بی وفا شد. سالور و همراز رو که دید ما رو فراموش کرد.
شانه بالا می اندازم . هر چند خودم هم از زهره شاکیم اما زهره وصلِ به جانم هست و زمین نمی‌گذارمش.
می‌گویم:
-کارش اینه دیگه. مجبوره.
پوران خانوم حین برخاستن می‌گوید:
-خدا بهش اجر بده.درسته کارشه اما نمی دونی این پدر و دختر چه مصیبتی کشیدن و چه غمی خوردن. الهی خدا واسه زهره خانوم بهترین ها رو مقدر کنه. دیشب نماز حاجت خوندم واسه دخترکم. حیف اون قرص ماه صورتش که اینجور زخم خورد.
و می‌رود پی کارش در آشپزخانه. بنیتا می‌آید کنار گوش لیلی می گوید:
-مامانی جیش دارم.
لیلی بر می‌خیزد و می‌گوید :
-بریم‌تا خونه ی دایی رو آبیاری نکردی.
بنیتا ریز می‌خندد. یزدان به بنیامین می‌گوید:
-دلم سیگار می خواد.
بنیامین می گوید:
-بریم توی باغچه.

@VIP-ROMAN

یزدان‌نگاهم می کند . لبخندی می‌زند. می‌گوید:
-با ژاله خوش و بش کن تا ما برگردیم. ژاله می گوید:
-کور خوندین . منم میام.
یادم می‌افتد به زهره و سیگار کشیدنش که هیچ وقت با آن‌موافق نبوده ام.
من هم بلند می شوم و می‌گویم:
-شماها راحت باشین . من نی رم به بقیه کمک می کنم .
یزدان دست در جیب نگاهم می کند. ژست همیشگیش همین است. بنیامین می‌گوید:
-آ باریکلا دختر چیز فهم. کاش ژاله از تو یاد بگیره و بفهمه ما شاید حرف خصوصی داریم.
ژاله بی خیال به طرف در ورودی می‌رود و می‌گوید:
-بیا اینقدر غُر نزن بنی جون!
لیلی همانطور که شلوار بنیتا را مرتب می کند می گوید:
-بنی وایسا بچه رو هم ببر !
بنیامین حرصی می گوید:
-یه سیگار خواستیم دود کنیم . هزار و یک دم پیدا کردیم.
فرشته از آشپزخانه داد می زند:

@VIP-ROMAN

-بنیتا بدو بیا ببین چی پیدا کردم.
و اینطور بنیتا از صرافت بیرون رفتن می‌افتد.
در آشپزخانه دنیای دیگری رواج دارد. هر کسی کاری می کند. من فقط تماشا می‌کنم.پوران خانوم کنار یسنا می‌ایستد که برنج را زعفرانی می‌کند. و می‌گوید:
-یه کم روغن بهش بده جلا پیدا کنه. یسنا می گوید:
-چشم مامان‌جون. شما امر بفرما.
پوران‌خانم بازوی دخترش را نوازش می کند و می‌گوید:
-دورت بگردم‌مامان‌جان!
من ...وای از من که دوباره دستم و دلم می‌لرزد.
لیلی می گوید:
-مامان پوران بخون واسمون.
پوران‌خانوم می گوید:
-مامان‌جان چه دل و حوصله ای داری!
بنیتا می گوید:
-می خوام برقصم...قرِش بدم.
پوران خانوم ریز می خندد و لپش گل می اندازد. با صدای قشنگی که حتی حدس لطافتش هم برایم ناممکن است می‌زند زیر آواز و می خواند:

@VIP-ROMAN

-چشمون و زلف کجت با قمر قرینه تا قمر در عقربه حال من چنینه.
یسنا و فرشته هم صدایش می شوند و می خوانند:
-کیه کیه در می زنه من دلم می‌لرزه...
پوران‌خانوم ظرف سالاد را به دست لیلی می‌دهد. و می گوید:
-در رو با لنگر می زنه من دلم می‌لرزه...
و این چنین می خوانند و میز را می چینند و من هم سهیم می‌شوم‌در کارشان . البته فقط چیدمان‌میز. بوی کلم پلوی شیرازی و مسمای مرغ و بادمجان خانه را پر کرده. برای من که کمتر تجربه خوردن هر دو غذا را دارم هیجان دارد این میز خوش آب و رنگ. لیلی شمع های روی میز را روشن‌می کند. یزدان وارد می شود و می گوید:
-کنسرتی راه انداخته بودینا!
بنیامین و ژاله در حال خنده وارد می‌شوند. بنی می گوید:
-قبل از شام یه چیزی بهتون بگم.
ژاله جیغ جیغ کنان می‌گوید:
-آلو توی دهنت خیس نمی خوره. کاش نگفته بودم.
بنیامین می گوید:

@VIP-ROMAN

-می خواستی نگی! می دونی که من نه آلو و نه انجیر حالیم‌نیست.
و رو به مایی که منتظریم می گوید:
-واسه خانم خواستگار اومده و قراره قبول کنه.
همه هو می کشند و تبریک می گویند. ژاله می گوید:
-ممنونم از همتون. البته باید صبر کنم پدربزرگم‌از مشهد بیاد واسه خواستگاری. بابام خدا بیامرز که نیست. مامانم می گه باید بیان بزرگهای فامیل که طرف فکر نکنه ما بی کس و کاریم.
پوران خانوم می گوید:
به به مبارکه دخترم. البته که بزرگتر ها بایدباشن

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نودوسوم
که شگون‌نداره.
لیلی به من می‌گوید:
-داماد یکی از همین ورزشکارای معروفه دو سه سال با هم رابطه داشتن اما جز من و فرشته هیچ کس نمی دونست. پسرا زیاد استقبال نمی کنن از اینکه دخترا دوست پسر و پارتنرشون رو بیارین توی جمع. اعتماد ندارن زیاد.

@VIP-ROMAN

من فقط سر تکان می دهم. نمی دانم‌میانشان چه می کنم. من یکه و تنها در کنار آدمهایی که هر کدام نَسَبی ، فامیلی و یا پشتیبانی دارند. کم می‌آورم. همیشه در کنار آدمها کم می آورم. یزدان‌می گوید:
- بفرمایید شام!
یزدان صندلی را عقب می کشد و زمزمه وار می‌گوید:
-پیش خودم بشین رفیق ! خیلی ساکتی .
من نگاهش می کنم. چشمکی می‌زند و می گوید:
-هواتو دارم سپر بلا.
لبخند می زنم. نگاه فرشته بدرقه ی لبخندم هست. دلم زیر و رو می شود. می ترسم قضاوت شوم.
کلم پلوی شیرازی که یزدان برایم درون‌بشقاب می ریزد مزه ی بهشتی دارد. آنقدر خوشمزه است که من تمامش را می خورم. سر میز حرف ها درباره ی خواستگار ژاله است. بنیامین چرت و پرت می گوید. ژاله در حالت تدافعی ست. یزدان تمام توجهش را صرف من می کند. عطر تلخش در مشامم هست . و دستش را که روی میز هر دفعه مشغول به کاریست در معرض نگاهم. تازه کشف کرده ام که روی مچ دست چپش یک خال سیاه دارد. و چپ دست است و قاشق را با دست چپش گرفته. سالاد شیرازیش بدون پیاز است

@VIP-ROMAN

ودر کاسه ی جدا. و حین غذا خوردن مدام با دستمال سفره دهانش را پاک می کند. گاهی زیر میز با یک پایش ضرب می گیرد و انگار استرس چیزی را دارد. تقریبا غذایمان را خورده ایم و پوران خانوم ماجرای خواستگاریش را برای دخترها تعریف می کند و من در هپروتم که صدای زنگ موبایل می آید. صندلی را عقب می کشم و بر می خیزم . این وقت شب جز زهره چه کسی می تواند باشد و من زهره را به دنیا ترجیح می دهم. اما وقتی اسم‌پرهام را روی صفحه می بینم، با تعلل جواب می دهم:

-الو پری!

صدای ضعیفی از آن سوی خط می گوید:

-اَل...اَلو آسو...من...من کتک خوردم. کمکم کن.

دستم را چنگ می‌زنم روی قلبم و هراسان‌می گویم:

-پرهام...پرهام کجایی؟

با گریه می گوید:

-ساحلم. میر مهنا. توی یکی از آلاچیق هام.

می گویم:

-تکون‌نخور از جات اومدم.

@VIP-ROMAN

به جمع سر میز که از آن‌گفت و شنود و درهم حرف زدن به سکوت رسیده اند و سوالی نگاهم می کنند می گویم:
-ببخشید واسه یکی از دوستهام یه مشکلی پیش اومده باید برم.
یزدان صندلی را عقب می زند و بر می خیزد. به طرف من می‌آید و می گوید:
-واسه کی؟
من چانه ام می‌لرزد و بی اختیار چشمانم پر از اشک می‌شوند. زمزمه وار می گویم:
-پرهام رو اذیت کردن.
دست می‌کشد به پیشانیش و می گوید:
-کجاست الان؟
می گویم:
-بلوار دریا. پارک میر مهناست .
می گوید:
-پس منم میام .
می گویم:
-نه ...نه لزومی نداره. خودم از پسش بر میام.
گره می افتد میان ابروانش و می گوید:
-مخالفت بی جا نکن . من میام.

@VIP-ROMAN

بنیامین می گوید:
-چی پچ پچ‌می کنین ؟ اگه مساله مهمیه که منم بیام.
با التماس به یزدان چشم می دوزم. نمی‌خواهم کسی پرهام را در آن‌حال ببیند .
معنای نگاهم را می فهمد. می گوید:
-نه نمی خواد. من با آسوده می رم.
عذر خواهی می کنم و تند تند مانتو شالم را می‌پوشم.
یزدان سوییشرتش را تنش می کند . جلو می روم و گونه ی پوران‌خانم را می بوسم و می گویم:
-زحمتتون دادم و ببخشید که یهویی می رم. دوستم اینجا خیلی غریب هست و جز من کسی رو نداره. بابت همه چیز ممنونم.
و رو به جمع می گویم:
-بابت این یهویی رفتن معذرت می خوام. یه شب که زهره هم بود واستون‌جبران‌می کنم.
لیلی با نگرانی می‌گوید:
-برو گلم. بنده خدا منتظره
و خداحافظیم را حین رفتن به زبان‌می آورم.
از در که خارج می‌شویم سویچ را به طرف یزدان‌می گیرم و می گویم:
-می شه تو رانندگی کنی؟ من استرس دارم.

@VIP-ROMAN

سوییچ را می گیرد و می گوید:
-نگران‌نباش! من باهاتم.
از آخرین دفعه ای که مردی گفته نگران‌نباشم روزها و سالها می گذرد. اعتماد کرده و ناجوانمردی دیده ام و اکنون این؛"من باهاتم "گفتن یزدان به نوعی دلشوره ام را بیشتر می کند عوض آرام تر کردنم.
آنقدر با چشمان نگران اطراف را نگاه می‌کنم و انگشتانم را می‌فشارم که بالاخره یزدان بی طاقت دستش را می گذارد روی دو دست گره شده ام به هم. گرمای دستش نفوذ می کند به پوست و استخوانم. نگاهم می دود پی چهره ی آرامش . در حین رانندگی نیم نگاهی به من می‌کند . آرامش می بارد از اجزای چهره اش . می گوید:
-شکستی تمام استخوون‌هات رو. نکن!
با آنکه دستش گرمست. با آنکه خواه و ناخواه مور مور شده ام . و آرام‌ترم‌کرده اما دستم را می‌کشم و اتصال را قطع می‌کنم. و می‌گویم:
-من خوبم!
و دست یزدان می نشیند روی فرمان اتومبیل. در ساعت ده شبِ میانه ی زمستان. ساحل میر مهنا خلوت است. شرجی سردیست. دمای هوا به شدت پایین آمده

@VIP-ROMAN

یا من از استرس دندان هایم به هم می خورد. با قدم های

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نودوچهارم
#کهربام‌راهپیما
شتاب زده از اتومبیل پیاده می شوم و شماره پرهام را می گیرم. با اولین بوق جواب می دهد. می گویم:
-چراغ قوه موبایلت رو روشن کن تا ببینمت.
باشه ای می گوید و ارتباط قطع می شود. چشم می چرخانم و بالاخره نور سفید را در یکی از آلاچیق ها می بینم.
آنچنان می‌دوم که یزدان داد می زند:
-آروم باش! آسوده بزار بیام.
و او هم می دود. به آلاچیق که می‌رسم. نفس نفس می زنم. با صدای لرزانی می گویم:
-پرهام. پرهام جانم!. و جثه ی جمع شده اش را گوشه ی آلاچیق می‌بینم. یزدان نور موبایلش را می اندازد داخل آلاچیق و من از آنچه می‌بینم زانوهایم می لرزند

@VIP-ROMAN

و می خواهم زمین بیافتم که به دنبال دست آویزی بازوی یزدان را چنگ می زنم.
پرهام ناله می کند:
-منو ببر خونه آسو...
و از حال می رود. هر طور شده خودم را به پرهام می رسانم که بدون لباس و صورت خونین آنجا کز کرده. یزدان بی تعلل به اورژانس زنگ می‌زند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_نودودوم
#کهربام‌راهپیما
من کنار پرهام زانو می زنم و دست می کشم روی گونه اش و دستم از مایع لزجی خیس می شود. در تاریکی آلاچیق نمی توانم ببینم چیست. با گریه می گویم:
-پرهام. پرهامِ عزیزم. گردن خوردم کاش نرفته بودم‌مهمونی. کاش اومده بودم باهات. پرهام‌چشماتو واکن عزیزم.
یزدان می گوید:

@VIP-ROMAN

-تکونش نده. شاید ضربه ای به سرش خورده باشه. تکون دادانش معقولانه نیست. دستم را به صورتم‌می کشم تا اشکهایم را پاک کنم و می گویم:
-دارم می سوزم دارم‌هلاک می شم واسش. چکار کنم. و باز بلند زار می زنم. اورژانس از راه می رسد این را از نورهای قرمزی که هر از گاهی می افتد روی چهره ی یزدان و به طرز عجیبی روشن می کند صورتش را می فهمم.
می گوید:
-بزار برم راهنماییشون کنم. گریه نکن دختر جون! آروم‌باش!

و می رود و با دو نفر دیگر می آید. برانکارد دستشان است. نفر سومی هم وارد می شود. نور سفیدی را با چراغ شارژی بزرگی می اندازد روی من و پرهام . به حدی که چشمم اذیت می شود . زبانم بند آمده از دیدن پرهام نیمه برهنه در نور ؛ پرهامی که صورتش غرق خون‌است. و چند جای بدنش زخمیست.
یکی از بهیارها رو به من می گوید:
-شما هم زخمی شدی خانوم!
می‌گویم:

@VIP-ROMAN

-نه ...نه من چیزیم نیست.
می گوید:
-صورتتون پر از خونه.
می گویم:
-دست کشیدم به صورت دوستم.
او من را رها می کند و به کمک دیگری می شتابد. گردنبند طبی را گردن پرهام‌می اندازند. علایم حیاتیش را چک می کنند. روی برانکارد می خوابانند‌ش و می برندش. من هم پی اشان می روم. یزدان با قدم های بلند خودش را به من می رساند و می گوید:
-تو با من بیا آسوده. آسوده...با توام!
گیج و منگم. دنیا دور سرم می چرخد. همه چیز برایم مبهم است. فقط به یزدان نگاه می کنم. خالی بودن ذهنم را می فهمد. دست بزرگش را روی دست یخ زده ام می گذارد و من را به طرف خودش می کشد. با ضرب خاصی دستم را تکان می دهد و می گوید:
-با توام...حواست رو بده به من آسوده. هول نشو. چیزی نیست. حالش خوبه.آروم باش!
پاهایم بالاخره از حرکت می ایستند. برمی‌گردم و به یزدان نگاه می کنم. می گوید:

@VIP-ROMAN

-همین جا باش!ببین اصلا برو بشین روی اون نیمکت.
من الان میام.
به نیمکت نگاه می کنم. یزدان در حین رفتن می گوید:
-از جات تکون نخوریا!باشه؟
من سلانه سلانه به طرف نیمکت می روم. باران نم نم شروع به باریدن کرده رمق پاهایم رفته. وقتی می نشینم. تازه می فهمم که دندان هایم به هم می خورند. بوی خون‌مانده باعث می شود عوق بزنم.
یکبار...دوبار... و خم می شوم و هر چه خورده ام همانجا، کنار باغچه ای بالا می آورم. آنقدر عوق می زنم که حس می کنم جگر و معده ام به دهانم آمده است. در میان صدای گریه ی من و قطرات باران ؛ صدای گرم و بم یزدان و لمس دستش برسر شانه هایم انگار جان دوباره می دهد به من تنهای مانده زیر باران. شانه ام را ماساژ می دهدومی گوید:
-بهتری؟...الان واست آب می خرم...بسه دیگه پاشو ...پاشو خیس آب شدی.
و زیر بازویم را می گیرد وتن لاغرم را مثل پر کاهی بلند می کند. دستم را روی شکمم می فشارم ومی گویم:
-بریم بیمارستان.

@VIP-ROMAN

می گوید:
-می ریم ...بیا یه بطری آب معدنی بگیرم صورتت رو بشور. یه کم‌آب بخور ! زخم کردی کل مِری و گلوت رو از بس عوق زدی.
می بردم‌تا اتومبیلم.در را باز می کند. من را روی صندلی می نشاند. میگوید:
-چند تا نفس عمیق بکش تا بهتر بشی!
و در را می بندد و می رود تا آب معدنی بیاورد. من چشمانم را می بندم. هنوز دستم را به‌معده ی دردناکم می فشارم. چهره‌ی مظلوم پرهام و صحنه ی آلاچیق که یکهو با نور سفید روشن شد و پرهام پر از آسیب جلوی چشمم جان می گیرد و دوباره بوی زُهمِ خون می پیچد در مشامم و در را باز می کنم و باز عوق می زنم. یزدان می رسد از راه. آب را روی دستم می ریزد.
و می گوید:
-بزن به صورتت. بشور خون ها رو. می شویم دست و صورتم را. گربه شور می‌کنم . و روی صندلی لم می دهم. او هم سوار می شود. با چند تا دستمال کاغذی صورتم را خشک می کنم.
سر بطری آب میوه را باز می کند و به دستم‌می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-اینو بخور.
من در سکوت به خیابان‌خیره ام. او می راند به سمت بیمارستان و من وقتی آب میوه را می نوشم انگار تمام زخمهای گلویم را با نمک می شویند .
یزدان نفسش را با قدرت بیرون می دهد و برف پاک کن هم ممتدد کار می کند. من هم هماهنگ با ابرها آرام می بارم. یزدان می گوید:
-طفلک چقدر واسش ناراحت شدم. دشمنی چیزی داره؟
سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:
-آره دشمن داره!
متعجب می گوید:
-پس ضارب رو می شناسی!
سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم:
-آره می شناسم. پدرش، مادرش، برادرش و اکثر غریب به اتفاق مردم حتی شاید تو!
سگرمه هایش در هم می رود و چشم می دوزد به خیابان. من که هنوز دلم‌خنک نشده می گویم:

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_نودوسوم

@VIP-ROMAN

-هر کدوم‌از آدمای این‌جامعه که تفاوت پرهام رو درک‌نکرده دشمنشه، ضاربه. یکی با حرف می زنه، یکی با لمس تنش، یکی با نفرت چشماش و یکی هم با ضرب و شتمی شبیه اینی که امشب دیدی. پرهام از بیگناه ترین آدمهایی هست که توی زندگیم دیدم.
روحش یه زن محجوب و هنرمند و لطیفه که اسیر این تن مردونه شده.
یزدان دست می‌کشد به پیشانیش و می گوید:
-قبلا هم کتک خورده؟ یا اذیت شده؟
اشکم را پاک می کنم و می گویم:
-یه بار پدرش و برادرش اونقدر کتکش زدن که تا چند وقت توی بستر بود. کتکش زدن و از خونه انداختنش بیرون. این کار رو هر کسی نکرده. یه آدم سطح پایین و بی سواد نکرده. این کار رو یه مهندس درسخونده و پسر دکترش انجام دادن. باورت می‌شه؟ داداشش دکتره اما اونقدر درک و شعور نداره که بفهمه برادرش در واقع خواهرشه. آخه این که گناه نیست. دین و مراجع تقلید هم قبول کردن و واسش راهکار دارن.

@VIP-ROMAN

یزدان هنوز هم ساکت است. من به موهای خیسش که روی پیشانیش ریخته ، به بینی کشیده اش ، به حالت مژه هایش و لبهاییی که انگار از حرص به هم می فشارد نگاه دقیقی می کنم و می گویم:
-دومین بار چند تا از پسرهای دانشگاه خواستن بهش تجاوز کنن. اما بخت یارش بود و خودشو نجات داد. قصه اش طولانیه. سومین بار توی یه شرکت یه کاری واسش جور شد و اونجا دو تا دختر بهش چشم داشتن. دو تا دختر! پس تجاوز جنسیت نمی شناسه. حالا هم که...معلوم نیست کدوم از خدا بی خبرهایی این بلا رو سرش آوردن. بیچاره پرهام! تازه اینا چیزایی هست که می دونیم. خدا نمی دونه چیا رو تجربه کرده و حرف نزده.
لبش را می گزد و می گوید:
-چه زندگی سختی و چه درد لاعلاجی!
می گویم:
-نامه گرفته از دادگاه. می تونه عمل تغییر جنسیت انجام بده. کلی هم مشاوره رفته اما خانواده اش قبول نمی کنن و
گذشته از خانواده ؛ جامعه رو چکار کنه؟
یزدان بی تامل می گوید:

@VIP-ROMAN

-واقعا زندگی توی این جامعه و با این آدمها براش سخته. ای کاش می تونست بره ازایران. می دونم که این علاج واقعه نیست. می دونم باید دید مردم و فرهنگشون‌رو تغییر دادو پرهام و امثال اون هم حالا هر مدل ترنسی چه متمایل به زن و چه مرد مثل ماها حق زندگی دارن اونم توی کشور خودشون. اما متاسفانه مردم نسبت به این جریان مقاومت نشون می دن. اگر بمونه زندگیش رو حروم کرده. از طرفی قانونی باید بره که گیر آدم رباها و واسطه و کمپ مهاجران نیوفته . که تهش نشه یه آدم درهم شکسته توی مرز یونان یا هر جای دیگه ای.
دست می کشم به قلبم. درد گرفته. می سوزد. می گویم:
-پرهام...آخ عزیزکم!
دیگر برایم مهم نیست که اشکهایم در کنار مردی می ریزد که جلویش تا به امشب آبروداری کرده ام. و او فقط سکوت می کند.
می رویم به اورژانس. پرهام‌خوابیده روی تخت. ملحفه انداخته اند روی تنش. به هوش آمده. سرم وصل است به دستش . صورت سفید و پنبه ایش گل به گل بنفش و سیاه است. یکی از چشمانش ورم کرده. لبهای فیلر شده اش منحنی رو به پایین است. از همین جا. از لابه

@VIP-ROMAN

لای همین در هم می توانم ببینم که هر بخیه ای که به سر شکسته اش می زنند چطور ملحفه را چنگ می زند. یزدان رفته تا کارهای بستری را انجام دهد.
پرستاری از اتاق خارج می شود و می‌گوید:
-همراه پرهام اسدی؟
من می گویم:
-منم!
می گوید:
-باید سیتی اسکن بشه. سه تا از انگشتهای دستش هم شکسته باید بره رادیولوژی. با کی دعوا کرده بهش نمیاد که...
کاغذ را از دستش می‌کشم و راه را بر حرف اضافه اش می بندم. می روم به طرف حسابداری. یزدان گوشی را چسبانده به گوشش و حرف می زند و برگه به دست می آید. و به من اشاره می کند که چه شده. می گویم:
-باید عکس بگیره. می رم حسابداری.
به فرد پشت خط می گوید:
-باشه. زنگ می‌زنم. فعلا.
و می گوید:
-این برگه بستری چیه پس؟ باید کارای درمان رو با همین انجام بدن.

@VIP-ROMAN

کلافه می گویم:
-حوصله بحث ندارم. فقط می خوام زودتر کارش تموم بشه.
برگه را می گیرد و می گوید:
-خودم می رم. تو برو سرویس بهداشتی درست و حسابی صورتت رو بشور.
و می رود.
من هم راهی سرویس بهداشتی می شوم و از دیدن‌قیافه ی وحشتناکم در آیینه دلم می لرزد . چندشم می‌شوداز ریمل های ریخته ام. از خون هایی که درست و حسابی پاک نشده اند. از حلقه های گود زیر چشمم! بیچاره یزدان‌که من را تحمل کرده.
دو ساعت تمام من و یزدان روی صندلی ها می نشینیم. من‌حال و حوصله ی حرف زدن ندارم. یزدان چند پیام رد و بدل می کند.
من می گویم:
-بهتره تو بری یزدان. من می مونم.
نگاه شماتت باری به من می اندازد و می گوید:
-دست شما درد نکنه. من وسط راه کسی رو ول نمی کنم.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-مهمون داشتی و شبت رو خراب کردم. اینم از اولین مهمونیم‌خونه ی شما. انگار ناف این دوستی رو واقعا با حادثه بریدن.
می گوید:
-ما هر دقیقه از این مهمونی ها داریم. تو نگران اونش نباش.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_نودوچهارم
همانطور که خیره به در اتاقم می گویم:
-مرسی که هستی!
و سنگینی نگاهش را روی خودم‌حس می کنم. با صدای آرامی می گوید:
-خواهش می کنم . کاری نکردم که یه کمک کوچولوبه یه رفیق عزیز هست فقط.
سرم را روی شانه می چرخانم و نگاهش می کنم. او هم من را به دقت نگاه می کند. می گویم:
-دمت گرم رفیق!
می خندد. دوباره سکوت می کنیم. کمی بعدتر می گوید:
-گفتی خانواده ات تهرانن؟

@VIP-ROMAN

دستانم را به هم چفت می کنم و بی هدف سر تکان می دهم. می گوید:
-خواهر و برادر هم داری؟
می گویم:
-تک فرزندم.
می گوید:
-اوه پس یکی یک دونه...
ملامت‌گر نگاهش می کنم. بیشتر می خنددو چین های کنار چشمش عمیق تر می شوند. می گویم:
-از مامانت خیلی خو شم اومد. منو یاد یه آدم عزیز می ندازه که دیگه ندارمش.
دستش را روی پشتی صندلی می گذارد و به طرفم بر می گردد و می گوید:
-کی؟
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-یه وقتی که صمیمی تر بودیم. که عیاق شدیم. که بیشتر فهمیدمت و منو فهمیدی واست می گم.
او سر تکان‌می دهد و می گوید:
-باشه!
دوباره سکوت می کنیم. من به این فکر می کنم که وجود یزدانی که آشناییمان با حادثه ای دلخراش بوده

@VIP-ROMAN

اینجا در یکی از سخت ترین شرایط زندگیم نمی‌تواند اتفاقی باشد. من به این جمله معتقدم که:"وجود هیچ آدمی در زندگیمان اتفاقی نیست. هر کسی رسالتی دارد ."
بوی ادوکلن و لباس باران خورده اش مشامم را پر می کند. و حضورش را بیشتر حس می کنم. می گوید:
-من برم یه نخ سیگار بکشم. تو نمیایی؟
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-به آخرین چیزی که فکر می کنم‌استعمال دخانیاته.
یک ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:
-حالا کی گفت سیگار بکش؟ گفتم بیا هوا بخور!
می گویم:
-نه می مونم. شاید کاری پیش بیاد. تو راحت باش.
و رفتنش را نظاره می کنم.
بالاخره وقتی کار پرهام تمام می شود پزشک زنی که کارهایش را انجام داده رو بروی من و یزدان می ایستد ومی گوید:
-امیدوارم‌آزار جنسی ندیده باشه. دوستتون رو ببرین پزشک قانونی و برای این‌آسیب و آسیبهای احتمالی طول درمان بگیرید. و شکایت کنید. طفلک رو آش و لاش کردن. راهش و مراحلش رو که بلدین؟

@VIP-ROMAN

یزدان می گوید:
-حتما! مرخصش می کنید؟
دکتر جوان رو به یزدان می گوید:
-جواب عکسا بیاد و چیزی نباشه بله.
تشکر می کنیم و خانم دکتر لبخند عریضی می زند به یزدانو من را نادیده می گیرد و می رود. من هم راهی اتاقی که پرهام در آن بستریست می شوم. دور سرش باند پیچیده اند. انگشتانش را گچ گرفته اند. چشمانش باز است اما ورم کرده. می گویم:
-قربونت برم خوبی؟
ناله می کند:
-آسو منو می بری خونه؟
کنارش می ایستم و اشکهای سر خورده از کنار چشمانش را می بینم. می گویم:
-آره فدات شم. می برمت. بزار جواب عکسا بیاد.
چشمانش را می بندد. یزدان وارد اتاق می شود. اشاره می کنم بیرون باشد. راه آمده را باز می گردد. همه ی جراتم را جمع می کنم و با نرمش خاصی می گویم:
-پرهام. یه سوال دارم که جوابش خیلی مهمه.
چون‌جریان این اتفاق متفاوت می شه.
چانه اش می لرزد. می گویم:

@VIP-ROMAN

-می خواستم‌بدونم که...که...
نمی توانم بگویم. نمی توانم. سخت است. جانفرساست.
صدایش را می شنوم که می گوید:
-رفتم یه قدمی بزنم. دلتنگ بودم. بی حوصله بودم.
گفتم یه هوا خوری دلمو آروم‌می کنه. صبحش مامانم
زنگ زده بود تا می خوردم با حرف منو زد. جلو
همکارها نتونستم‌حرفی بزنم. فقط گوش دادم. بعد از
ظهر حرفهایی که خورده بودم یهو اومدن‌توی گلوم.
شدن عقده. اومدم که دریا آرومم کنه. تو گفتی اینجا
آرومیم. گفتی به دریا بگم حرفمو . که ورداره ببره با
خودش به ناکجا. اومده بودم با دریا حرف بزنم. چهار
تا مسافر بودن. نمی دونم از کجا اومده بودن. تا منو
دیدن راه افتادن دنبالم. حرفای رکیک زدن. یهو دیدم یه
جای خلوتم. تنهام. تاریک بود. یکیشون دست زد به
پشتم. برگشتم و اعتراض کردم. اونیکی تکرارش کرد.
یکی دیگه مچ دستمو محکم گرفت و کشید. داد زدم.
چند نفر دورتر بودن. فکر می کردن شوخی نپمی کنیم.
هُلم دادن . زمین خوردم. بردنم توی اون آلاچیق. گفتن
بلوزتو دربیار می خواهیم ببینیم اون زیر چی داری.
ترسیده بودم. جیغ کشیدم. کتکم زدن. خیلی درد داشت.
خیلی... لباسمو پاره کردن. اون یکی شلوارمو پایین

@VIP-ROMAN

کشید. بازم جیغ کشیدم. یکیشون با یه چیزی کوبید توی سرم. دیگه نفهمیدم چیشد. بعد که چشم باز کردم هیچکی نبود. رفته بودن...
دستانم را می گذارم روی تاج سرم و موهایم را به شدت می کشم. و از داخل دهان می گزم لبم را. به زحمت می گویم:
-اشکال نداره! گذشت و تموم‌شد. حتما فکر کردن مُردی. خدا از سرشون‌نگذره.
پرهام می زند زیر گریه. من شانه اش را می فشارم. زمزمه می کند:
-می رم...می رم دیگه جای موندن نیست.
و من‌طی یک تصمیم آنی می گویم:
-تا ویزات باطل نشده برو...کمبود پولت با من.
فقط نگاهم می کند. و من معنای نگاهش را نمی فهمم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_نودوپنجم

پرهام‌را مرخص می کنند و به کمک من و یزدان به خانه ی من می آید. اتاق زهره را به اومی دهم. ملحفه

@VIP-ROMAN

تمیز می اندازم و روبالشت راعوض می کنم. پرهام وسواس دارد به تمیزی. می خواهم برایش سوپ فوری درست کنم. میل ندارد. آرامبخش در سرمش بوده. می خوابد. یزدان خسته و کوفته روی کاناپه نشسته. می گویم:
-یه چای می خوری؟
می گوید:
-بهتره من برم...
می گویم:
-اینجوری نمی ذارم بری ساعت پنج صبح شده. یه نیمرو نمک گیرت نمی کنه.
لبخند می زند و می گوید:
-توقع این‌مهربونی رو نداشتم . الان دو تا شاخ روی سرم سبز می شه.
می گویم:
-شاخ چرا؟ منم آدمم فقط یه کم عبوس تر . یکم ترسوتر و بدخلق تر
و همانطور که به طرف اتاقم‌می روم می گویم:
-بمون تا بیام. بزار از این‌حال مسخره خودمو خلاص کنم. می ترسم کابوسمو ببینی.

@VIP-ROMAN

لباسم را عوض می کنم با لباسی پوشیده و مناسبِ حضور یک دوست. صورتم را می شویم و کمی از ادوکلنم می زنم و سعی می کنم چهره ی بی رنگ و رویم را نبینم و کسی در درونم فریاد می کشد:"هر چه بی رنگ تر بهتر. توجهی نخواهد بود و ترسی هم نیست"
نیمرو با روغن کرمانشاهی درست می کنم . نان سنگک یخ زده را در ماکروویو گرم می کنم. چای دم کشیده را در ماگ های سرامیکی می ریزم . میز کوچک آشپزخانه حالا میزبان میهمان متفاوتیست. لابلای پنجره را باز می گذارم . نسیم خنک دم صبح وارد می شود. باران بند آمده. آسمان تاریک و جزیره ساکت و خوابالود است. یزدان را صدا می زنم. به آشپزخانه می آید . می گوید:
-یه بویی راه انداختی که دلم ضعف رفت.
صندلی را عقب می کشم و می نشینم و می گویم:
-بفرما ناقابله. البته ریسکی با روغن کرمونشاهی درست کردم. سوغات همکارمه.
می نشیند و می گوید:
-گاهی ریسک کردن به نفع آدماس. من عاشق این نیمرو هستم.

@VIP-ROMAN

قند در دلم آب می شود یا معده ام از گرسنگی به هم می پیچد، نمی دانم!
می گویم:
-بسم الله!
تکه ای نان سنگک بر می دارد و لقمه ی پر و پیمانی می گیرد و گاز می زند. وقتی راحتی رفتارش را می بینم من هم‌مشغول به خوردن می شوم. می گوید:
-فکر کنم آرامبخشه قوی بود!
چایم را هم‌می زنم و می گویم:
-البته پری افسردگی داره بابت مشکلش و بدون آرامبخش نمی تونه بخوابه. توی بیمارستان به دکتره گفتم و اونم
دوز بیشتری زد واسش.
چایش را مزه می کند. می گویم:
-شکر نریختم.
می گوید:
-تلخ می خورم.
می گویم:
-پرسیدم ازش. اتفاق فقط تا ضرب و جرح پیش رفته بود.
می گوید:

@VIP-ROMAN

-خدا رو شکر!
بعد از کمی مکث می گوید:
-هیچ وقت با آدمی مثل پرهام از نزدیک برخورد نداشتم. اما همیشه به آدمها و نوع زندگی و علایقشون‌احترام گذاشتم. امشب وقتی توی اون آلاچیق اونطوری بی دفاع دیدمش از هر چی مرد هست حالم بهم خورد.
چشمان سیاهش کدر و غمگینند. می گویم:
-نه هر مردی! اینهایی که آسیب می زنن فقط جنسیتشون نر هست. مرد تعریفش یه چیز دیگه ست.
شیطنت وار می گوید:
-تعریفش چیه دقیقا!
شاید انتظار دارد بگویم‌تعریفش تویی! اما من عادت کرده ام که پله پله به آدمها بها بدهم که یکهو به عرش نرسند سرشان‌گیج نرود و از عادت نداشتن به اوج زمین بخورند. می گویم:
-تعریفش خیلی گسترده ست اما مطمئنا خشونت و تبعیض و زورگویی و تجاوز درش دخل و تصرفی نداره.
می گوید:

@VIP-ROMAN

-الان که مد شده که دخترا دنبال پارتنر و عشق خشن هستن که!
می دانم مزاح‌می کند اما می گویم:
-خیلی مشکلاتمون و گرفتاری و تفاوت گذاشتن ها و آسیبهامون‌توی این مملکت کمه که دیگه حالا نسل جدید هم دنبال مرد خشن و زورگو هستن؟!اینا رواج فرهنگ غلطه. یه مشت دختر بچه می رن یه سری داستان من در آوردی می خونن فکر می کنن یه خبریه. مثلا طرف عاشق متجاوزش می شه. یا ازدواج اجباری می کنه و بعد یه دل نه صد دل عاشق پسره می شه. یا طرف می دزدش و این دلداده اش می شه. اینا واسه نوجوون ها جذابه . البته نه همشون. اونایی که لای پنبه و زیر دست پدر و مادر بزرگ شدن و سختی ندیدن. نه...
بغضم را فرو می خورم و می گویم:
-نه اونی که هر دقیقه توی نوجوونی دلش لرزیده که کسی بهش دست درازی نکنه. فکر می کنی کم هستن این جور دختر و پسرا؟
همین بچه های کار و یتیم هایی که زیر دست بقیه بزرگ‌می شن و...

@VIP-ROMAN

اشکم‌سر می خورد و صدایم‌خفه می شود. یزدان مات نگاهم می کند. برای آنکه پس بزنم این‌حال لعنتی را چای داغ را سر می کشم. گلویم می سوزد اما بهایش رفتن بغضم به معده ام هست.
انتظار دارم یزدان‌بپرسد چرا؟ مگر تو تجربه ای داری؟ مگر تو می دانی؟ چرا ملتهب شدی؟ چرا اشک ریختی؟ اما او فقط نگاهم می کند. تا نگاهم را بدوزم به چشمانش. و در ساعت پنج و سی دقیقه ی بامداد یک روز زمستانی ملس در خانه ی کوچکم‌فقط بگوید:
-می دونستی قهوه ی چشمات چقدر تلخه؟ مثل یه اسپرسوی دوبل یا مثلا یه فنجون قهوع ترک بدون شکر!

-

#رمان‌خرمالوی‌گس
#کهربام‌راهپیما
#قسمت_نودوششم
من با دهان نیمه باز نگاهش می کنم و پوزخند می زنم و می گویم:
-شوخیت گرفته؟

@VIP-ROMAN

او چایش را سر می کشد و بر می خیزد و می گوید:
-نه جدی بودم. قهوه ی تلخ مقبول همه نیست هر کسی یه چیزی قاطیش می کنه تا میزون‌ترش کنه. مثلا یکی شیر و خامه بهش می زنه. یکی با شکلات می خوره یکی هم پر از شکرش می کنه. من اما...
صندلی را سر جایش بر می گرداند اما ارتباط چشمیش را با من‌قطع نمی کند و ادامه می دهد:
-اما من قهوه رو تلخ می خورم رفیق! تلخی واسه قهوه یه خاصیته که فقط مختص خودشه و بدون‌اون یه چیزی کم داره.
من در حال سبک و سنگین کردن‌جملاتش هستم که می گوید:
-با اجازه ات من‌برم. یه کم بخوابم و بعد برسم به کار و زندگیم.
قید تفسیر حرفهایش را می زنم و برمی خیزم و می گویم:
-با ماشین‌من‌برو. من فردا خونه ام. مرخصی رد می کنم.
تعارف نمی کند و می گوید:
-باشه. فردا می دم‌واست بیارنش .

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم. در حال پوشیدن‌کتانی هایش هست که می گویم:
-یزدان!
قد راست می کند و سوالی نگاهم می کند. خسته است این را از چشمان خمارش می فهمم. می گویم:
-ممنونم که امشب کنارمون بودی. مطمئنا بدون تو نمی تونستم‌به نحو احسنت از پسش بر بیام. یکی طلبت رفیق!
نفس آسوده ای می کشد و حین باز کردن در می گوید:
-خوب بخوابی آسوجان!
و در را آهسته می بندد و می رود. من در میانه ی هال خانه ام جای خالیش را نظاره می کنم و به این فکر می کنم که شاید رسالت یزدان رفیق شفیق بودن‌است یا شاید هم...
افکارم را پس می زنم و چراغها را خاموش می کنم.
صدای قمریی که دلبسته ی پنجره ی خانه ام هست می آید. و بعد صدای اذان صبح.

#رمان خرمالوی گس
#قسمت نودو هفتم
یزدان:

@VIP-ROMAN

سر مامان را می بوسم. چمدانش را به باربری داده ام.
می گویم:
-مامان به یاسر گفتم بیاد دنبالت.
می گوید:
-لازم‌نبود من خودم راه بلدم. حالا پا به سن گذاشتم ولی دلیل بر بی دست و پاییم‌نیست مامان جان!
دست می گذارم پشت کتفش و می گویم:
-نه مامان جان نفرمایید. منظورم این‌نبود.
مامان با عشق نگاهم می کند و می گوید:
-قصه کوتاه می کنم عزیزم. به فکر زندگیت باش. یه جفت واسه خودت پیدا کن. این فرشته هم دختر بدی نیست. بهش فکر کن.
این چند سال آنقدر از مامان این را شنیده ام که برایم عادی شده. اومرا می بوسد و می رود تا وارد سالن‌ترانزیت شود.
در آخرین لحظات دلش طاقت نمی آورد و بر می گردد تا برای آخرین بار من را ببیند.
رفتن یسنا و بعد مامان برای من یعنی برگشتن به زندگی عادی گذشته.
تازه اتومبیلم را از پارکینگ بیرون آورده ام و می خواهم حرکت کنم که کسی چند ضربه به شیشه‌می‌زند.

@VIP-ROMAN

سرم را بر می گردانم فرشته را می بینم. لبخند می زنم و شیشه را پایین‌می دهم و می گویم:
-فرشته؟ اینجا چکار می کنی؟
وبه این فکر می کنم که چقدر حلال زاده است. می گوید:
-یه سند و چند تا چیز دیگه رو با هواپیما واسم فرستاده بودن‌اومدم از امانات بگیرم. واسه غواصی می رم امارات . دوره جدید داریم.
می گویم:
-خب بیا من می رسونمت.
بی رودربایستی در را باز می کند و روی صندلی جلو می نشیند. و پاکت بزرگی هم همراهش هست که روی زانوانش می گذارد.
موهایش را جمع کرده و شالش عقب رفته و قسمتی از آنها را نشان‌می دهد. آرایش کمی دارد و چشمانش پف کرده اند. نوشته های روی پاکت را می خواند.
تلفنش زنگ می خورد و به کسی که مشت خط است اطمینان می دهد که بسته به دستش رسیده و بعد دوباره سکوت می کند. می گویم:
-در چه حالی؟ اوضاع روبراهه؟
نیم نگاهی به من می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-هی بد نیستم. مامانت رفت؟
می گویم:
-آره دیگه دلتنگ شیراز و بچه ها شده بود. از شب مهمونی دیگه ندیدمت. کم‌پیدایی؟ اومدم باشگاه نبودی؟ هی می گی بیا پدل برد . ولی خودت نیستی.
نگاه دقیق اما کوتاهی به من می اندازد و می گوید:
-یهو ولمون‌کردی و رفتی. مهمونی بی صاحب خونه کلا حروم‌می شه. بعدشم که انگار گرفتار بودی. منم گرفتارم. بی حوصله ام. این به اون‌در...
با فرشته ی مهربان و موافق همیشگی فرق دارد. می گویم:
-مورد اورژانسی بود نمی شد نباشم.
بلافاصله جواب می دهد:
-مورد اورژانسی واسه تو یا واسه دوستت؟
نگاهش می کنم . حسادت می کند و حق دارد. فرشته دختر همه چیز تمامیست که هر مردی آرزویش را دارد . من اما او را فقط به عنوان یک دوست می بینم.
می گویم:
-چه فرقی داره؟ وقتی اسمش دوست می شه یعنی باید در هر موقعیتی کنارش بود. فکر می کنی اگر واسه تو گرفتاری پیش بیاد تنهات میذارم؟ نه! اونم‌مثل تو.

@VIP-ROMAN

اندوهگین نگاهم‌می کند . من متوجه چشمهای قرمزش می شوم. می گویم:
-تو چته فرشته. مشکلت چیه؟ چرا انقدر چشمات پف کرده؟ مساله ای داری؟ کلا عصبی هستی.
شانه بالا می اندازد و چیزی نمی‌گوید. به ساعتم نگاه نی کنم و می گویم:
-با یه عصرونه موافقی؟
باز ناباور نگاهم می کند و می‌گوید:
-از این کارا نمی کردی تو!صرف کافه رفتنامون با جمع بود حالا چرا دو نفره؟
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-الان‌حس می کنم باید این‌کار رو انجام بدم. چون تو فرشته قبراق همیشگی نیستی. چون حرف داری واسه گفتن. منم مامانمو رسوندم. عصر و شبم خالیه. چرا صرف رفیقم‌نکنمش؟
لبش را می گزد و چشمانش خیس می شوند اما سریع رو بر می گرداند و خیره خیابان‌می شود. می برمش به پاتوق . کافه ی محمد جایگاه همیشگی امان‌هست.
وارد می شویم و برعکس شبی که با آسوده آمده ام اینبار شلوغ است. محمد میزی کنار پنجره نشانمان می

@VIP-ROMAN

دهد. فرشته آنقدر بی حوصله است که حتی سربسر محمد هم نمی گذارد. محمد می گوید:
-فرشته لاغرتر نشدم؟
فرشته نگاهی به سر تاپایش می کند و به جای گفتن اراجیف همیشگی؛ می گوید:
-لاغرتر شدی! آفرین!
محمد متفکر نگاهش می کند و می گوید:
-حالت خوب نیست. کاملا پیداس.
فرشته آرنجش را روی میز می گذارد و چانه اش را به کف دستش تکیه می دهد و می گوید:
-نه ...
محمد سری تکان‌می دهد و می رود. من دستهایم را روی سینه ام چلیپا می کنم و به فرشته که بیرون را نگاه می کند می گویم:
-بگو ببینم جریان‌چیه؟.چی تو رو اینقدر بهم ریخته؟
فرشته بدون آنکه نگاهم کند می گوید:
-یزدان! چرا من و تو نمی تونیم با هم کنار بیاییم.
من‌چی از دیگران کم‌دارم که به دلت نمی شینم.
من که با سوال ناگهانی و رک او روبرو شده ام متعجب می گویم:
-نه تو واقعا حالت خوب نیست .

@VIP-ROMAN

پوزخند می زند و می گوید:
-حوصله ی فیلم‌بازی کردن رو ندارم. الان در موقعیتی هستم که فکر می کنم بهترین کار دونستن هست.
دونستن حس واقعی آدمها. خودت هم می دونی من رک گو هستم. من و تو دوستیم . چند ساله هر جا رفتیم با هم بودیم. اگه با

#رمان خرمالوی گس
#قسمت نودو هشت
تو رو راست نباشم پس با کی باشم؟

می گویم:
-معلومه دوستیم. و تا همیشه هم دوست خواهیم ماند.
هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری یهویی بیانش کنی فرشته! اما بالاخره خر که نیستم از نگاهت یه چیزایی رو فهمیده بودم. از طرفداری های بی موقعت. از اون‌چشم سیاه گفتن هات.
فرشته لبخند می زند. و ناامید نگاهم می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-چقدر شما مردها ظالمید. تو که می دونستی تو که خر نبودی چرا شده با واسطه لا اقل به من نفهموندی. شما مردا واقعا ظالمید.
قلبم فشرده می شود. سیگار روشن می کنم و اولین پوک را که می زنم می گویم:
-فرشته چرا باید ناراحتت می کردم؟ چرا دوستیمونو بهم‌می زدم؟ گفتم خودت متوجه می شی.
فرشته به صندلیش تکیه می زند نفسش را به شدت بیرون می دهد و چشم می دوزد به من و می گوید:
-متاسفانه فکرامون‌متفاوته یزدان. ما زنا همچنان امیدوار باقی می مونیم و هر حرکتی رو از طرف کسی که به دلمون‌نشسته تعبیر می کنیم و هی می گیم داره اوضاع بهتر می شه . اما شما مردا همه رو به شوخی می گیرید. با سکوت می کنید یا با زنا بازی می کنید و یا توی برزخ نگهشون می دارین. هیچ وقت به موقع حرف نمی زنین. هیچ وقت...
می گویم:
-خب الان دارم می گم که تو واسه من یه دوست خوبی . یه خواهر خوب. اصلا از روز اول هم که تو و ژاله با لیلی دوست شدین من شما رو به چشم لیلی

@VIP-ROMAN

دیدم. حسم اینجوریه. حاضرم هر کاری هم واسه هر دوتاتون بکنم. اما...
فرشته اشکی که از چشمش سُر خورده را پاک می کند و می گوید:
-ممنونم. اینا رو گفتم چون چند روزه به این نتیجه رسیدم که باید حرف دلمو بزنم و جواب بگیرم که فردا دیر نشه. وگرنه من یک طرفه دوست داشتن تو رو مدتهاست قبول کردم. و امروز هم فهمیدم که باید به عنوان یه رفیق دوستت داشته باشم. هر چند لایقم و توی وجودم و تنم ایرادی نمی بینم. اما دله دیگه...دل تو هموا سه من نلرزیده. کاریش نمی سه کرد. پنج سال بسه واسه امیدواری . الان فقط دنبال منطقم. هر چند غصه می خورم که تو با آدم نالایقی مثل گیتی هستی.
پک محکمی به سیگارم می زنم به حدی که حس می کنم ریه هایم در حال انفجارند و می گویم:
-داستان من و گیتی تموم شده فرشته چرا شماها باور نمی کنید؟
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-گیتی اومده باشگاه و کلاس غواصی ثبت نام کرده. مربیش منم. اونقدر از تو و از رابطه گرمتون می گه که ...

@VIP-ROMAN

لبش را می گزد. و ادامه می دهد:
-گیتی می گفت که آسوده افتاده بین رابطه شما دوتا.
با چشمهای گرد شده نگاهش می کنم و می گویم:
-جلل خالق به تخیل گیتی.
و بعد بالا تنه ام را رو ی میز به طرف فرشته می دهم و می گویم:
-فرشته برای آخرین بار می گم من با گیتی رابطه ای ندارم. عاشقش بودم. انتخابش کردم. دو سال از عمرم رو حرومش کردم اما غلط کردم. پای اشتباهم ایستادم ولی بهش اجازه نمی دم که با آبروی مردم بازی کنه.
فرشته سری تکان می دهد و می گوید:
-و آسوده؟
تا حالا این‌حس به شما دست داده که اسم کسی را در عصبانی ترین حالت ممکنتان بیاورند و همان اسم بشود آب سرد روی آتش؟ اینطور که من تا نام آسوده را شنیدم نیم تنه ام را عقب کشیدم و تکیه زدم به صندلیم و گیتی و حرف هایش را فراموش کردم و لبخند زدم و گفتم:
-آسوده دختر ساده و محجوب و خوبیه. آسوده به سختی قبول کرده که دوست من باشه. چون من از همون‌اول باعث شدم آسیب ببینه. اما اون با بزرگواری

@VIP-ROMAN

از آسیب و دلیلش گذشت. امتحانش کردم و سر افراز بوده. حالا آسوده دوستی هست مثل تو یا ژاله و از آینده هم مطمئن‌نیستم.
فرشته مات نگاهم می کند . انگار چشمانم راوی اند که به جای لبهایم خیره ی آنهاست و بعد لبخند محزونی می زند و می گوید:
-باشه چشم سیاه...باشه!
و دوباره در سکوت و سربزیر می نشیند و با انگشت اشاره اش شکلهای خیالی می کشد روی میز و من به سایه ی مژه هایش و موهایش نگاه می کنم و به این فکر می کنم که به او جزبه چشم یک دوست شفیق نمی توانم‌جور دیگری نگاه کنم. از نظر من‌عشق یک‌حادثه است که ناگهانی رخ می دهد. حتی گاهی بعد از سالها ارتباط با آدمهایی که برایت عادی بوده اند یکهو کشف می کنی که یکی از آنها برایت متفاوت است. این هم ناگهانی رخ دادن است. یا شاید عشق لرزیدن دلی در دیداری یک دفعه ای ست که بازهم یکهو رخ می دهد. من با فرشته هیچ کدام‌را تجربه نکرده ام. اما از تمام وجودم آرزو می کنم که سراب عشق به من از جان و دلش برود و معشوق واقعی و متصل به روحش را بیابد.

@VIP-ROMAN

محمد بشقاب های عصرانه ی مخصوص کافه را روی میز می گذارد و به فرشته می گوید:
-اتفاقا یه دوستی هم دارم که کشتی غرق شده رو از دریا بیرون‌می کشه. بی هزینه فقط لاشه رو واسه خودش نگه می داره.
فرشته نیمچه نگاهی می اندازد به او و می گوید:
-دو تا کشتی غرق شده دارم یکیشو که می خوام بزارم بمونه چون بهش خو کردم. اما کاش قدرتش رو داشت اون یکیو بیرون می کشید .
و می زند زیر گریه.
محمد با

#رمان خرمالوی گس
#قسمت نودونه
دهان نیمه باز و نگران‌به من و بعد فرشته نگاه می کند. صندلی را عقب میکشد
شد و می نشیند و می گوید:
-نبینم فرشته ی همیشه خندون گریه کنه. دختر قوی مثل تو وقتی اینجوری باشه حتما یه جای کار بد می لنگه.
من دستمال را به فرشته می دهم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-چیشده فرشته ؟ اتفاقی واست افتاده؟ کسی اذیتت کرده؟ خانواده ات مشکلی دارن؟
دستمال را به چشمانش و بعد دماغش می کشد و می گوید:
-فریبا داره از شوهرش جدا می شه!
من و محمد همزمان می گوییم:
-فریبا؟
او سرش را تکان‌می دهد. محمد می گوید:
-چرا آخه؟ چه مشکلی دارن. پنج سال زندگی چی می شه؟
من می گویم:
-باورم نمی شه. عاشق و معشوق بودن. من تا الان هم می گم خواهر فرشته جزو خوشبخت ترین هاس.
فرشته پوزخند می زند و می گوید:
-زهی خیال باطل. الان کاشف به عمل اومده که جواد یک سال بعد از ازدواجش با فریبا پشیمون شده. چون دختری که عاشقش بوده طلاق گرفته و به گوش جواد رسیده.
محمد دست می کشد به سبیلش و می گوید:
-متوجه نمی شم؟ عاشق چند نفر شده این جواد؟!
فرشته می گوید:

@VIP-ROMAN

-جواد هم کلاسی دانشگاهش رو می خواسته. خانواده دختره مخالفت می کنن و دختره با یکی دیگه ازدواج می کنه. جواد همون زمان با فریبا آشنا می شه. حس کاذب عشق بهش دست می ده و واسه فرار از عشق زیر خاکسترش ازدواج می کنن. گور بابای فریبا که عاشق بوده. گور بابای ما که دختر مثل دسته گل و تحصیلکرده روبهش دادیم. مرتیکه دروغ گو الان می گه من با فریبا ازدواج کردم که عشق از سرم بپره.

من می گویم:

-ای نامرد.

محمد می گوید:

-تف به روحش.

فرشته می گوید:

-از همون سال دوم که می فهمه دختره طلاق گرفته باهاش رابطه برقرار می کنه و حالا هم لو رفته و فریبا رو می خواد طلاق بده.

من می گویم:

-به همین راحتی؟ فریبا نباید از حق و حقوقش بگذره.

فرشته نگاهش را از بشقاب خوش آب و رنگ‌روبرویش می گیرد و به من می دهد و من غروب

@VIP-ROMAN

یک ستاره و برق همیشگی که افول کرده را در نی نی چشمانش می بینمو جایی از قلبممی سوزد...می گوید:

-توی این مملکت زن حقی نداره. مهریه گرفتن سخته . هزار و یک شرط و شروط داره. بیچاره فریبا که کل پس اندازچند سال کار کردنش رو هم داد به جواد که صاحب خونه بشن. و خونه هم که به نام جواد هست. مهریه اش رو اجرا گذاشته اما جواد خونه رو به نام مامانش کرده و ماشین رو فروخته و به دادگاه اعلام کرده بی پوله. فریبا اونقدر شکست خورده و درهم هست که حتی از حقش دفاع همنمی کنه. مهرم حلال و جونم آزاد ...
من و محمد هر دو سکوت می کنیم. فرشته هم در خود فرو می رود. و من فکر می کنم که اگر این بلا سر یسنا بیاید
چه؟!
محمد می‌گوید:
-بخورین‌عصرونه اتون رو. این دنیا بالا و پایین زیاد داره. امیدوارم فریبا بعد از این زندگی و عشق دروغی فقط آرامش ورو راستی و صداقت نصیبش بشه.
و صندلی را عقب می کشد و بر می خیزد و می رود.

@VIP-ROMAN

شب که فرشته را به خانه اشان می رسانم و به خانه ام بر می گردم نبودن‌مامان و غم های فرشته آنقدر دلتنگم کرده که ترجیح می دهم همان سر شب بخوابم . چشمم به تابلوی زیبای آسوده است که زیر نور متمرکز روی دیوار اتاق خوابم حرف می زند . مولانا می گوید:
-دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ
ای هیچ از بهر هیچ بر هیچ مپیچ
و آسوده آنقدر با کشش ها و رقص قلم زیبا نوشته است آن را که ملکه ی ذهن شدن کلماتش آنچنان هم سخت به نظر نمی رسد.

#کهربام‌راهپیما

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدم
همراز توت فرنگی های شکلاتی که برایش آورده ام را با ذوق و شوق نگاه می کند. زهره موهایش را برایش دو طرف سرش بافته و چهره‌ی معصومش با آن پانسمان یک سوی صورتش بیشتر به چشم می آید.

@VIP-ROMAN

به زهره که کاملا سرحال و قبراق است و لباس پوشیده و مناسبی تنش کرده می گویم:
-چقدر خوشحالم که کنار همرازی. اون واقعه واسه هر کس ضرر داشت واسه این کوچولو پر از منفعت بود. خوشحالم که با تو و آسوده آشنا شدم. هر چند ابتدای آشناییمون چندان خوشایند نبود.
زهره سر همراز را می بوسد و می گوید:
-حتی نمی‌تونی فکرش رو هم بکنی که چه لطف بزرگی در حقمون کردی...
من به حرف زهره فکر می کنم که سالور می آید.
تلفنش را روی میز می اندازد و می گوید:
-ببخش یزدان! بعد از کلی وقت اومدی و این تلفن هم ضروری بود.
لبخند می زنم به او و می گویم:
-مشکلی نیست مرد! از معاشرت با این دو تا خانوم خوشگل لذت بردم.
زهره به میز خیره است و همراز از ذوقش می خندد.
سالور به زهره نگاه می کند. نگاه کش دار و پراز عطوفت! و می گوید:
-بله این دوتا خانوم که شدن چراغ این خونه.

@VIP-ROMAN

ذهنم در پی تعبیر حرف سالور است که زهره بر می خیزد با کمی شرم می گوید:
-ببخشید. بهتره من و همراز تنهاتون بزاریم.
و رو به همراز می گوید:
-بیا بریم بالا با هم فیلم ببینیم.
همراز از مبل پایین می پرد و به دنبال زهره از پله ها بالا می رود. سالور رفتنشان را نگاه می کند و بعد به من چشم می دوزد. یک چیزی این میان درست نیست.
سالور دست می کشد به پیشانیش و می گوید:
-پاشو...پاشو بریم لب دریا دارم خفه می شم.
حدسم درست است و انگار چیزهایی وجود دارد که نمی دانم. بر می خیزم. صدای خنده ی گیتی می آید .
هر دو از در پشتی خارج می شویم و به باغ خانه می رویم. اسفند ماه شده است و هوا آنقدر دل انگیز است که آدمی دلش می خواهد تمام‌وقتش را بیرون‌خانه بگذراند. بهار واقعی جزیره همین زمستان است.
صدای موسیقی از چند ویلا آنطرف تر به گوش می رسد. سالور در فلزی سفید و بزرگ‌را باز می کند و خارج می شویم. هر دویمان سکوت کرده ایم. بوی نم دریا و صدای هوهوی باد کم جان حواسم را پرت دریا

@VIP-ROMAN

کرده است. اما سکوت سنگین سالور را هم فراموش نکرده ام. می گویم:
-چیشده؟ حرف نمی زنی؟
سالور پاکت سیگار را از جیبش بیرون می کشاند و به من هم تعارف می کند. و می گوید:
-موضوع زهره ست!
او با فندک طلاییش سیگارم را روشن می کند و من پک می زنم به سیگار شکلاتی و بوی خوشش را به کام و مشامم می فرستم و می گویم:
-زهره؟ نکنه خطایی کرده؟ کم کاری ؟
پوزخند می زند و می‌گوید:
-نه اصلا این چیزا نیست. اتفاقا خیلی مهربون و مسوولیت پذیر و...
و نگاهش را از پشت دود سیگار می دوزد به من و ادامه می دهد:
-دوستش دارم ...
من متحیر نگاهش می کنم. می گویم:
-به نظرت تحت تاثیر علاقه دخترت به زهره و یا خوش مشربیش اینو نمی گی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-واقعا دوستش دارم. همه خصلت هاش رو دوست دارم. از وقتی زهره اومده حال من و همراز خیلی بهتره. مهربونی می کنه. دلسوزه. حواسش به همه چیز هست. بارها حالم بد بوده و زهره توی یه نگاه فهمیده. چیزی که از نزدیکانم انتظار دارم اماهیچ کدوم اینطور نبودن. از جونش واسه من و دخترم مایه می ذاره. دیروز همراز می گه دلم می خواد به زهره بگم‌مامان!
به همراز حق می دهم . بعد از آن همه تنهایی و عزلت و نبودن مهر مادری اینطور وابسته ی زهره شود.
گیتی هم که انگار علف هرز این خانه است. می گویم:
-به خودش هم گفتی؟
سر تکان می دهد و به آسمان چشم می دوزد. خورشید تازه غروب کرده اما ماه پرنور می تابد. می‌گوید:
-کاش نگفته بودم...
می‌گویم:
-چرا؟
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-می خواد بره! می گه با این اوصاف کار کردنش اینجا صحیح نیست. می گه می ترسه پشت سرش حرف در بیاد.

@VIP-ROMAN

سیگارم را می تکانم و به سمتش بر می گردم و می گویم:
-خب تو هدفت چیه از این دوست داشتن؟ وقت گذرونی؟
سالور با ابروهای بالا رفته می گوید:
-آخه من آدمی هستم که تو بخوای این حرفو بهم بزنی؟ قبل از دریا من خراب عالم بودم. هر شب با یکی. بعد دریا اومد و منِ خراب رو ساخت. با مهربونیش با شرفش. اون رفت و من ویرون شدم اما خراب نه. تا این چند وقت اخیر هیچ زنی به دلم ننشسته. هیچ رابطه ی جنسی با کسی نداشتم.
سکوت می کند و کلافه پک می زند به سیگارش و دوددش را به آسمان می فرستد و می گوید:
-دریا اونقدر منو از عشق لبریز کرده بود که هر زنی اومد طرفم پسش زدم. اصلا انگار غریزه ام از بین رفته بود. تا اینکه زهره اومد! زهره هیچیش شبیه به دریا نیست اما من جذبش شدم. زهره خودساخته و مهربونه . زیباست اما زیباییش واسم توی درجه ی دومه. زهره یه جوریه. اونقدر منو درک می کنه که متعجب می‌شم. همه ی حس و حالمو می دونه.

@VIP-ROMAN

دخترمو درک می کنه. هر دومون رو تیمار می کنه.
من و همراز خلا محبت
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدویکم
خلاء رو پر کرده.
از اعترافات سالوری که بعد از رفتن زنش تارک دنیا شده بود و جماعت لطیف را اصلا نمی دید جا خورده ام. ادامه می دهد:
-می دونم زمانش کوتاه بود. می دونم فکر می کنی تحت تاثیر قرار گرفتم و ممکنه یه حس زودگذر باشه . اما اینطور نیست واقعا. من خودمو می شناسم. منی که بعد دریا فقط همراز واسم مهم بوده حالا اگر زهره رو نبینم می خوام بمیرم از کلافگی. پریشب بهش گفتم بیا بمون همین جا. گفتم عصر که می‌شه نرو خونه. این خونه بدون تو هیچ صفایی نداره. برهوته.
رو ترش کرد و گفت فقط به خاطر همراز اینجاست و نه بیشتر. گفت معذبش نکنم...
می گویم:
-خب واقعا شاید کسی توی زندگیشه!
سالور لبخند می زند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-تحقیق کردم. هیچ کسی نیست. با یه پسربه نام علی پنج سال در ارتباط بوده که اونم ازدواج کرده و رفته کرج. خانواده اش گفتن یهو بینشون بهم خورده.
شماره علی رو گرفتم و زنگ زدم بهش به عنوان خواستگار و تحقیق. نم پس نداد. گفت مناسب هم نبودیم. تاکید کرد زهره دختر خوبیه.
می گویم:
-یعنی به خاطر تایید دوست پسر قبلیش خیالت راحت شد؟
می گوید:
-نه به خاطر اونچه خودم در این مدت از این دختر دیدم. یه حد و مرزی داره. پاشو فراتر نمی ذاره. کلی از روزها و شبهایی که تهران بودیم وقت داشت به من نزدیک بشه . من از نگاهش مهرش رو می خونم. از توجه های وقت و بی وقتش می فهمم که بی میل نیست. اما علت پس کشیدنش واسم عجیبه.
می گویم:
-خب نمی دونم‌چی بگم. حتما معذوریتی داره...
سالور دست میگذارد سرشانه ام و ملتمس می گوید:
-می‌شه واسم یه کاری بکنی؟
می گویم:

@VIP-ROMAN

-هر کاری باشه به دیده منت داداش. چی از دستم بر میاد؟
می گوید:
-با آسوده حرف بزن.
می گویم:
-واسه من حرف زدن با آسوده کاری نداره اما چرا خودت حرف نمی زنی؟ چرا به زهره اصرار نمی کنی دلیلش رو بگه؟
شانه ام را می فشارد و می گوید:
-نمی تونم...تا حالا کسی منو پس نزده. می ترسم حرمتم بشکنه. می ترسم فکرای بد بکنه. من فکر می کنم این‌کار رو با واسطه باید انجام بدم. با تو! آسوده واسه زهره حکم‌پیامبر رو داره. روی حرفش حرف نمی زنه. بارها گفته آسوده تنها محرم توی زندگیشه.
می خندم و می گویم:
-روز اولی که زهره رو دیدم گفتم این از اون دختراس که فقط دنبال طعمه می گرده. ظاهر شیک و پیکش و اون قیافه و اون‌خوش مشربی گولم زد. هیچ وقت فکر نمی کردم که بخوادیکی مثل تو رو رد کنه!
سالور سرش را تکان می دهد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-یه دیوار کشیده دور خودش و حاضر هم‌نیست حرف بزنه. از اون ور قبل از اومدن‌تو سردرد داشتم. همچین دست و پاش رو گم کرد و پی درمون‌من بود که بهش گفتم کدومو باور کنم زهره؟ فقط اشک توی چشماش حلقه زد. همین!
می گویم:
-چرا تا این موقع اینجاس؟ مگه نه اینکه تا ساعت پنج باید بمونه؟
دست می کشد به گردنش و می گوید:
-همراز انقدر گریه کرد که زهره زنگ زد به آسوده و گفت امشب اینجا می مونه. نمی دونم بین این دو تا دختر چی هست که یه بند آسوده حرف زد و زهره فقط بله و خیر گفت.
می گویم:
-حق بده بهشون برادر من! دو تا دختر دور از خانواده ان. عقل حکم می کنه حواس جمع باشن. حتما داشته دعواش می کرده که نمونه اینجا.
تلفنم را از جیب کتم بیرون‌می کشم. و شماره آسوده را می گیرم . و ادامه می دهم:
-ولی به نفع ما شد. راضیش می کنم برم دنبالش.
امشب ته و توی ماجرا رو در میارم.

@VIP-ROMAN

صدای نرم و گوشنواز آسوده را که می شنوم ، سالور هم قدم زنان بر می گردد به ویلا. آسوده می گوید:
-به به آقا یزدان؟ سلام خوبی؟
می گویم:
-سلام‌آسو خانم! شبت بخیر. من که عالیم. تو چطوری؟ زهره خوبه؟
انگار در حال انجام کاریست در آشپزخانه که صدای به هم‌خوردن ظرف و ظروف می آید. می گوید:
-ما هم خوبیم. اونم سلام می رسونه. مامان جانتون رفتن؟
نوک کفشم را درون شنها فرو می کنم و می گویم:
-آره رفت دو هفته ای می شه.
می گوید:
-پس خیلی وقته ...
و بعد صدای آخش بلند می شود و پشت بندش صدای زمین خوردن‌چیزی.
چند ثانیه سکوت می کند. من نگران می گویم:
-آسو...آسو خوبی؟ چیشد؟ ای بابا...
ناله وار می گوید:
-مغزم اومد تو ی دهنم . ماهیتابه از آبچکون افتاد و خورد توی سرم.

@VIP-ROMAN

می گویم:
-الان خوبی؟ سرت نشکست؟
می گوید:
-دارم دست می کشم اما خونی چیزی نیومده... نه انگار پوست کلفت تر از این حرفام.
شرم زده می گویم:
-ببخشید بد موقع زنگ زدم.
می خندد و صدای خنده اش دلم را چنگ می زند . می گوید:
-خب حالا! تقصیر خودمه که می خوام همه‌کاری رو همزمان‌انجام بدم. بگو ببینم چکار داشتی؟
می گویم:
-حوصله م سر رفته . می خواستم ببینم اگر شام نخوردی بریم یه زغالی توپ بزنیم.
سکوت می کند . من فکر می کنم ارتباط قطع شده . می گویم:
-الو...الو...
می گوید:
-هستم! یزدان؟ این همه آدم چرا من بیام؟ باور کنم‌فقط یه دعوت شام‌هست؟ اونم از طرف تویی که سه هفته س ندیدم؟

@VIP-ROMAN

می گویم:
-
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدودوم
-ای بابا عجب زبلی هستی ها. خب تو بردی ! کارت دارم.
نفسش را به شدت بیرون‌می دهد و می گوید:
-خیره یزدان چیزی شده؟ گیتی کاری کرده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟ می گویم:
-الانه که از گرسنگی ممکنه حتی تو رو هم بخورم با اینکه خیلی گوشت تلخی. حالا تو بپوش من بیام دنبالت ...
می گوید:
-ماشین دست زهره ست وگرنه خودم میومدم.
می گویم:
-نه لیدی ! خودم‌میام‌دنبالت. نیم ساعت دیگه خوبه؟
می گوید:
-باشه بیا!
و من لرزش صدایش را حس می کنم. ارتباط را که قطع می کنم تقریبا نزدیک در ویلا هستم. سرم را بالا می برم و زهره را می بینم که پشت پنجره قدی اتاق

@VIP-ROMAN

همراز ایستاده و من را نگاه می کند و تا نگاهم را معطوف خودش می بیند چشم می گیرد و از پشت پنجره کنار می رود. وارد ویلامی شوم. اینبار علاوه بر سالور ، گیتی هم آنجاست. موهایش را سیاه کرده و کاملا چهره اش را تحت تاثیر قرار داده. با دیدن من لیوان آب میوه اش را روی میز می گذارد و به طرفم می آید و می گوید:
-وای ببین کی اینجاس. یزدان! خوبی عزیزم؟ چه عجب یادی از ما کردی؟
دستش را پیش می آورد. لبخندش عریض است. نگاهی حقارت بار به سرتاپایش می اندازم و زیر لب جواب سلامش را می دهم. سالور نگاهمان می کند. گیتی می گوید:
-کِی با هم بریم غواصی؟
وقیح است اما زیباست. مخصوصا با این موهای سیاه که مجعدشان کرده . حالا وقتش نیست با وجود سالور باید نقاب بزنم به چهره ام. لبخند می زنم به رویش . باید یک‌جایی گیرش بیاورم و حقش را کف دستش بگذارم. می گویم:
-چرا که نه گیتی جان! همین آخر هفته چطوره؟

@VIP-ROMAN

چشمانش گرد می شوند. اول به سالور و بعد به من نگاه می کند و می گوید:
-راست می گی؟
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-دروغم چیه؟
مثل بچه ها بالا می پرد و می گوید:
-آخ جون...نزنی زیرش ها. خودت گفتی!
دیگر جوابش را نمی دهم از کنارش می گذرم و عطر گرمش را پس می زنم و به سالور می گویم:
-داداش من یه قراری دارم. باید برم.
چهره ی اخم آلودش باز می س
شود . دست می دهیم و می گوید:
-دیگه ریش و قیچی دست خودت.
همراز داد می زند:
-بابا...بابایی بیا..
به سالور می گویم:
-من خودم می رم .تو به دخترت برس.
قدم تند می کنم به سمت در. در لحظه ای که می خواهم در را باز کنم گیتی بازویم را می چسبد. همان داستان همیشگی! من به چشمان درشت زمردیش نگاه می کنم. چقدر روزی این زن زیبا را دوست داشتم. چقدر

@VIP-ROMAN

به او عشق می ورزیدم. حتی باورم نمی شود که کار آن‌عشق آتشین به اینجا کشیده که من فقط تنفر درو می کنم. نمی دانم چطور نگاهش کرده امکه چشمانش حالت معصومی به خود می گیرد و می گوید:
-ببخشم! مگه چی از دنیا کم‌می شه؟ ببخش و برگرد. بخدا زندگیتو بهشت می کنم.
بازویم را رها می کند . برعکس این‌مدت که عقبش زده ام. اینبار بی اراده دستم می رود به سمت موهایش چند تار ریخته در پیشانیش را عقب می زنم. من از کل زندگیش خبر دارم. حتی از دیشبش. از دوست پسر جدیدش ! صورتم را می کاود. می گویم:
-یه کارایی رو وقتی داری انجام‌می دی باید یادت بمونه که مثل ریختن روغنه.نمی شه جمعش کرد. حتی اگر جمعش هم کنی اون روغن‌دیگه کثیفه. اثرش هم مونده و همه جا رو به گند کشیده.
درا باز می کنم و وقت رفتن‌می گویم:
-آخر هفته یه تایم از فرشته بگیر . منم میام. خداحافظ.
و او را همانطور شوکه بر جای می‌گذارم و می روم.
آسوده که روی صندلی اتومبیلم‌می نشیند و بوی گل یخ را می پاشد به ذهنم. خاطرات بدی که از خانه ی سالور تا اینجا مرور کرده ام هم رخت بر می بندد.

@VIP-ROMAN

دکمه شیشه بالابر را می زند و شیشه را پایین می کشد و می گوید:
-سلام یزدان! خفه نشدی توی این ماشین؟ چند تا سیگار دود کردی؟
من به چهره ی ساده اش نگاه می کنم و بعد به پیشانیش که درسمت چپ و رستنگاه موهایش متورم است. می گویم:
-علیک سلام. نگاه کن چه بلایی به سرخودش آورده!
دست می کشد روی تورم پیشانیش و می گوید:
-از بس که حواس پرتم. تو هم که مزید بر علت شدی!
با بدجنسی می گویم:
-یعنی اینقدر وقت حرف زدن با من دستپاچه می شی؟ نکنه عاشقم شدی؟ کراش داری روی من؟
نیم نگاهی می اندازد به من و می گوید:
-آره اصلا قلبم‌تاپ تاپ می کوبه تا می بینمت.
مدتهاست که یه کنج نشستم که تو زنگ بزنی .
می خندم .از میان تمام تلخی هایش رگه ی شیرینش را هم رو کرده. می گویم:
-شام که نخوردی؟
شالش را روی موهای سیاهش مرتب می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-داشتم ماهیتابه رو بر می داشتم که واسه خودم سوسیس سرخ کنمکه شامو دعوت شدم .
و پشت بندش سکوت می کند و نگران نگاهم می کند و می گوید:
-یزدان! چیشده؟ چکارم داشتی؟ این شام به چه بهونه ای هست؟
بدون آنکه نگاهش کنم می گویم:
-به بهونه ی پیشنهاد ازدواج!
آنقدر سریع سرش می چرخد که صدای تق استخوانهای گردنش را می شنوم. می گویم:
-گردنت شکست دختر هیجانت رو کنترل کن!
حرف نمی زند . فقط نگاهم می کند. من هم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسوم
نگاهش می کنم و برایش چشمک می زنم. به خیابان زل می زند و سکوت ادامه دارد. من صدای موزیک بی کلام
را کمی بلندتر می کنم. مسیرمان کوتاه است. اتومبیلم را پارک کرده و می گویم:
-رسیدیم خانوم!

@VIP-ROMAN

می گوید:
-با این شوخی هایی که پیش زمینه‌ش بود بیشتر ترسیدم. حرفایی که قراره بشنوم خیلی جدی هستن نه؟
پشت میز و در فضای باز و خنک جلوی فست فود که می نشینیم. موبایلش را بیرون‌می آورد و چک می کند. ناخن هایش را لاک آبی زده. نور صفحه ی موبایلش چهره اش را روشن تر کرده. نگاهم را شکار می کند و سرتکان‌می دهد و می گوید:
-کلا امشب تو عجیب و غریب شدی .
شانه بالا می اندازم ومی گویم:
-چه لاک قشنگی!
بدون هیچ حرکت اضافه ای می گوید:
-مرسی به این همه دقت.
می گویم:
-حرف نداره!
می گوید:
-چی؟ لاک های آبیِ لب پر من؟
می گویم:
-نه همبر زغالی های اینجا!
چشم از تلفنش می گیرد و می گوید:
-خب حالا کو تا نوبت ما بشه. حرف اصلیو بزن.

@VIP-ROMAN

موهایم را با دستم‌عقب می رانم. می گویم:
-رفته بودم خونه ی سالور. زهره هم اونجا بود.
کنجکاو شده. سرش را جلو می آورد و مضطرب می گوید:
-خب؟! نکنه زهره چیزیش شده؟
چشمانش خیره ی دهانم هستند. می گویم:
-نه زهره چیزیش نشده سالور یه مرگیشه.
کمی فکر می کند و می گوید:
-چی؟ چه مرگی؟
می گویم:
-عاشق شده. عاشق زهره !
دهانش باز می ماند و روی صندلی تقریبا وا می رود و به جایی در ناکجای پشت سر من خیره می ماند. می گویم:
-به زهره گفته و زهره پسش زده. گفته مشکلاتی داره که نمی تونه به خاطرشون‌جواب مثبت بده. سالور حتی تحقیق کرده از همون‌پسره علی.
این بار نگاهش غمگین می شود و به انتظار شنیدن باقی ماجرا من را نگاه می کند. ادامه می دهم:

@VIP-ROMAN

-اون‌پسره هم گفته علت جداییشون عدم تفاهم بوده. نم پس نداد. الان من اینجام که از تو بپرسم چرا زهره سالور رو با این اسم و رسم و موقعیت پس می زنه.
آسوده چشم می گیرد از پشت سر من و رو به من می گوید:
-از همون اول هم گفتم که این کار اشتباهه. گفتم زهره درگیر می‌شه. بفرما! اینم عاقبتش!
می گویم:
-چرا یه چیزیو اینقدر بزرگ‌می کنی تو؟ هر چی زن توی این مملکته از خداشه یکی مثل سالور عاشقش بشه.
بی قرار انگشتانش را به هم می فشارد و می گوید:
-نمی دونم زهره هم باید از خداش باشه یا نه اما نمی شه.
می گویم:
-هیچ کاری نشد نداره.
کلافه دست می کشد به گردنش و می گوید:
-زهره آسیب می بینه. الان سالور می گه عاشقشه . اما دو روز دیگه که فارغ شد چی؟ زهره زندگی سختی داشته. دو بار شکست خورده. یه چیزایی هست که نمی

@VIP-ROMAN

دونی و نمی شه گفت. زهره وابسته می شه. وابستگی واسش سمه.
می گویم:
-مگه قراره سالور ولش کنه؟ مگه همه ی مردها مثل هم هستن؟ کی گفته که سالور اینجوریه. همراز دلبسته ی زهره ست. سالور هم دلبسته شده. اون‌مرد توی این سالهایی که زنش رو از دست داده یه نگاه به کسی ننداخته. بچه هم که نیست یه مرد ۳۶ ساله ست . فکر می کنی جا می زنه؟ می دونی که مثل یه معجزه ست که زهره داره دریا رو کمرنگ تر می کنه؟
هیچ نمی گوید. فقط چانه اش می لرزد. دلم ضعف می رود برایش. برای این چهره ی معصوم و چشمان همیشه خیسش. دلم‌می خواد بغلش کنم به دور از هر هوی و هوسی شبیه به یک حامی. اصلا نمی دانم فکر حامی بودن چگونه ذهنم را پر کرده. جرات می دهم به خودم و دستم را جلو می برم و می گذارم روی مشتش انگار در هپروت است. می گویم:
-این شانس رو از دوستت نگیر. باهاش حرف بزن. یا لااقل دلیل این ابا و ترس رو به من یا سالور بگو.
اصلا حتی اگر راز مگو هم هست. برو راست و حسینی به سالور بگو. اون آدم دلش دریاست و دهنش قفله.

@VIP-ROMAN

بزار بدونه و تصمیم بگیره. من فکر می کنم زهره لیاقت خوشبختی رو داره...و سالور حق داره بدونه چی کم داره و یا چه مشکلی توی زندگی زهره هست که اینجور می ترسه از عشق.
دستش را از زیر دستم می کشد . سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید :
-نه...نه نمی شه.
همان موقع ساندویچ ها و سالادها را می آورند. آسوده کیفش را بر می دارد و قدم تند می کند.
گارسون‌نگاهمان می کند. من به گارسون می گویم:
-بسته بندی کنید می بریم.
او سر تکان‌می دهد و می رود. من پی آسوده می روم. تند تند را می رود و از میان آدمها می گذرد. کم کم دارد دور می شود. جلوتر دو مرد مقابلش قرار می گیرند. می خواهد از کنارشان بگذرد. یکی از مردها چیزی می گوید. دیگری دستی به بدن آسوده می زند.من می بینم. خونم به جوش می آید. همه دنیا سیاه می شود و آسوده با شال اُخرایی رنگش می ماند. مثل یک‌شیر زخمی می دوم. آسوده درگیری لفظی پیدا کرده. به مرد می رسم و قبل از هر عکس العملی یک مشت زیر چشمش می کارم. مرد گیج و منگ است.

@VIP-ROMAN

دیگری حمله می کند. او را هم زیر مشت و لگد می گیرم و فریاد می زنم:
-بی ناموس... بی شرف. مگر خودت ناموس نداری
آسوده مات و گیج است. یکی که درشت هیکل تر است مشت ناغافلی

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهارم
کوبد به دماغم. خون می پاشد بیرون. آسوده جیغ می کشد. جلو می پرد با کیفش به سر و روی مرد می زند. مردم جمع می شوند. از هم جدایمان می کنند. یکی می گوید زنگ‌بزنیم به پلیس. آسوده می گوید:
-زنگ بزنید. مرتیکه مزاحمم شده. شکایت می کنم ازت . می دم پدرتو در بیارن. و دوباره حمله می کند به آن یکی که لاغر تر است. در همین گیر و دار. نمی دانم چطور هر دویشان‌جمعیت را پس می زنند و پا می گذارند به فرار. هر کس چیزی می گوید. من دستم را به دماغم‌می فشارم. آسوده مرا می کشد و می گوید:
-بیا بریم ...بیا باید بریم درمانگاه.
عصبانیم. خیلی از دستش عصبانیم. با ترس می گوید:

@VIP-ROMAN

-بده سوییچ ماشینتو. در همان حین و بین گاریون کیسه به دست به طرفمان می آید ساندویچ ها را به دست آسوده می دهد. کمی جلوتر سوار ماشین می شویم. آسوده می راند و من نصف بیشتر جعبه ی دستمال کاغذی داخل ماشین را به دماغم گرفته ام.
آسوده می گوید:
-خودم جوابشونو دادم. چرا یهو پریدی وسط . ببین دماغتو؟!
نیم نگاهی به او می کنم و می گویم:
-تو جوابشونو دادی؟ مرتیکه حرومزاده دست زد به بدنت من دیدم.انتظار داری بربر نگاش کنم؟ مگه بی غیرتم لعنتی؟
آسوده لبش را می گزد و گونه هایش از شرم سرخ می شوند. به نرمی می گوید:
-غلط کردم ... تو راست می گی. خونریزی داری. تکیه بده . بعد حرف می زنیم.
چشمانم را می بندم و در تصوراتم یسنا را می بینم . خب چه فرقی می کند که یسنا باشد یا آسوده ؟ بی حرمتی به یک دختر برایم قابل قبول نیست. آن هم آسوده با این نگاه تلخ اما مظلومش. هر زن یا دختر دیگری هم بود من همین کار را برایش می کردم.

@VIP-ROMAN

دماغم نشکسته اما به شدت آسیب دیده. زیر چشمم هم بنفش شده. سرم گیج می رود . خون دماغ شدن باعث افت فشارم شده. آسوده یک بند دویده به این سو و آن سو. هزینه ها را پرداخت کرده. گاهی مات نگاهم کرده. گاهی چانه اش لرزیده. لبش را گزیده و باز خیره ی چشمانم شده.
نشسته ایم درون اتومبیلم . من چشمانم را بسته ام و آسوده می راند به سمت خانه ام. زمزمه می کنم:
-سرگیجه دارم.
می گوید:
-خدا منو ورداره که هم خودم راحت بشم هم بقیه.
صدایش بغض دارد. می گویم:
-تو هم نبودی .هر کسی همجای تو بود من همین کار رو می کردم. نیاز نیست خدا تو رو ورداره. خدا هر چی مرد متجاوزه هلاک کنه.
می گوید:
-والا تا امروز توی این شهر از این اتفاق ها واسم نیوفتاده بود. این دو تا هم معلوم نیست از کدوم جهنمی اومده بودن.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-هر چی بود امشب تو طعمه اشون بودی یه شب دیگه یکی دیگه.
جوابی نمی دهد. من هم نا ندارم حرف بزنم. دلم ضعف می رود. به خانه ام رسیده ایم . می گوید:
-ماشینو می ذارم توی پارکینگ یه آژانس می گیرم می رم خونه. تو هم استراحت کن. قطعا با این ریخت و قیافه فردا رو باید خونه بمونی.
می گویم:
-از این خبرا نیست. حالا که واست مشت خوردم باید بیایی یه چیزی بدی من بخورم . سرم گیجه.
می گوید:
-ساندویچ ها رو یارو داد. همونو بخور.
می گویم:
-ما رو نگاه که واسه کی مشت خوردیم.
اتومبیل را پارک می کند. من در را باز می کنم. چشمم سیاهی می رود . دستم را روی سقف اتومبیل می گذارم و چشمانم را می بندم. پیاده می شود و به طرفم می آید و می گوید:
-نه انگار واقعا حالت بده. کلیدای خونه ات کجاس؟
لای پلکم را باز می کنمو می گویم:
-توی داشبورده.

@VIP-ROMAN

از زیر دستم خم می شود و در داشبورد را باز می کند و کلید را بر می دارد و می گوید:
-بیا بریم سوپر من!
و دست کوچکش را روی ساعدم می گذارد و با هم به خانه اممی رویم. روی کاناپه ی جلوی تلویزیون می نشاندم. دکتر گفته نباید سرم را پایین یا بالا بگیرم. پس همانجا سرم را تکیه می دهم به پشتی کاناپه . آسوده کیفش را روی مبل رها می کند و به آشپزخانه می رود. و از آنجا داد می زند:
-عسل داری؟
می گویم:
-همونجاهاس . نمی دونم دقیقا کجا. مامانمجای همه چیزو تغییر داده. و دوبار چشمم را می بندم. دو سه دقیقه ی بعد با یک لیوانشیرو عسل می آید و آن را به دستم می دهد و می گوید:
-بخور سوپر من. حالت رو بهتر می کنه.
بعد جلوی پاهایم زانو می زند. من متعجب نگاهش می کنم. بند کتانی هایم را باز می کند و کفشهایم را از پاهایم بیرونمی کشد. وبی حرف می برد کنار در می گذارد. بعد روبرویم روی کاناپه می نشیند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-بخور اون شیر رو . یه کم‌حالت بهتر بشه بعد من می رم.
می گویم:
-مرسی آسو جان!
نگاهش را می دزدد و می گوید:
-کاری نکردم‌که.
می گویم:
-پاشو ساندویچت رو بیار بخور. سالاد و نوشیدنی هم بود.
می گوید:
-اشتهام کور شده. الان اگر چیزی بخورم‌معده وم درد می گیره.
می گویم:
-چرا اینقدر معده ات حساسه؟
لبخند می زند و می گوید:
-تو فکر کن یه کم لوسم.
شیر گرم و شیرین‌حالم را بهتر کرده. می گویم:
-بهت نمیادلوس باشی آخه.
جوابی نمی دهد. در عوض پس از لختی سکوت می گوید:
-فردا

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجم
میرم دفتر سالور !
بعد کمی فکر می کند و می گوید :
-نه پشیمون شدم. بهتره عصرکه زهره اومد خونه من برم دیدن سالور. باید باهاش حرف بزنم.
می گویم:
-فردا عصرخودم‌میام دنبالت‌می برمت.
می خندد و می گوید:
-با این وضع؟
می گویم:
-استراحت می کنم و بهتر می شم تا فردا. چیزی نیست که یه ضربه بوده دیگه.
از درون کیفش موبایلش را بیرون‌می آورد و کاری انجام می دهد. می گوید:
-شب سعی کن دو تا بالش زیر سرت بزاری و طاق باز بخوابی.
از این که نگرانم هست خوشحالم. به بلوز خون آلودم نگاه می کند و می گوید:
-لباسات کجاست؟ واست یه بلوز بیارم.

@VIP-ROMAN

این دختر عجیب و غریب است. نه به وقتی که مثل ماده ببر زخمیست نه به حالا که در پی پرستاریست.
می گویم:
-زحمتت می شه. روی تختم یه دونه هست.
و تا می رود و بر می گردد تک پوش را از تنم بیرون‌می کشم. از بوی خون‌مانده حالت تهوع گرفته ام. به سالن‌می آید. وقتی من را برهنه می بیند چشم می گیرد . تک پوش را برایم پرت می کند. کیفش را بر می دارد و می گوید:
-اسنپ من رسید. یه مسکن بخور و بخواب . خداحافظ
و پا تند می کند و حتی به من فرصت خداحافظی نمی دهد. در را پشت سرش می بندد. من همانطور برهنه نشسته ام.
زیادی باشرم و حیاست. برای منی که خیلی وقتها کنار ساحل بدون بالاپوش هستم. آن هم کنار فرشته و ژاله و بقیه شاگردانم. و به این وضع عادت دارم کمی متفاوت است رفتار این دختر. شیر را تمام‌می کنم و بلوزم را تنم می کنم.
تلفتم را بر می دارم‌که به سالور پیام بدهم و بگویم‌ماموریتم را به خوبی انجام داده ام .حتی به بهای ضربه ای که خورده ام ؛ که پیامش را می بینم.

@VIP-ROMAN

پنج دقیقه ی قبل نوشته:
-سر شونه ات کبود شده. کمپرس یخ بزار. و مرسی که تابلورو زدی به دیوار اتاقت. شب خوش.

#رمان‌خرمالوی‌گَس
#قسمت_صدوششم
وقتی از خواب بیدار می شوم نمی دانم دم صبح است یا عصر . اتاق تاریک است. کورمال کورمال موبایلم را پیدا می کنم و با دیدن ساعت شش عصر دهانم از تعجب باز می ماند. شب گذشته را از سردرد و سوزش چشم هایم نخوابیده ام . راه رفته ام. سیگار کشیده ام. هزار و یک فکر را مرور کرده و پس زده ام. گیتی را دوره کرده ام. به بابا و خاطراتش رجوع کرده ام و آخر سر رسیده ام به آسوده...و بعد تمام روز را خوابیده ام. پیامهایم را با چشمهای خوابالود چک می کنم. آسوده نوشته:
-من خودم رفتم‌خونه ی سالور . هر چی منتظر موندم زنگ نزدی . بابت دیشب هم ببخشید. امیدوارم بهتر شده باشی. راستی سلام!
و یک شاخه گل ضمیمه پیامش کرده. پیامی که جملاتش از آخر به اول نوشته شده اند نشانه ی ذهن

@VIP-ROMAN

مشغول نویسنده اش هست. تازه یادم آمده که قرارمان چه بوده. ساعت فرستادن پیام یک ساعت پیش بوده. سریع از تخت پایین می پرم و به سرویس بهداشتی می روم و از دیدن قیافه ام در آیینه ی دستشویی وحشت می کنم. زیر هر دو چشمم دو تا بادمجان کاشته اند و دماغم دو برابر قبل شده است. با آنکه دو به شک هستم اما اولین لباسهایی که دم دستم هستند را تن می کنم و می روم تا خودم را برسانم به خانه ی سالور. برعکس آنچه فکر می کردم زهره هنوز هم آنجاست و هم اوست که در را برایم باز می کند. همراز هم پشتش پناه گرفته. چشمان هر دو قرمز است. زهره من را که می بیند. وحشت زده دست به دهانش می گیرد و می گوید:

-وای یا خدا! چه اتفاقی واست افتاده یزدان. چرا این ریختی شدی؟

همراز هم با ترس نگاهم می کند . لبخند می زنم و می گویم:

-نترسین. یه نفر مشت اشتباهی به من زده. شوخی می کردیم یهو دستش خورد توی دماغم.

زهره به همراز مضطرب نگاه می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-آره توی شوخی از این اتفاقا می افته. ولی خوب می شی یزدان.
و دست می کشد روی موهای همراز و می گوید:
-بدو برو توی آشپزخونه خانمی واست سیب زمینی سرخ کرده. برو تا منم بیام. همراز می رود و من می مانم و زهره . می گویم:
-تو چته؟ چرا انقدر چشمات سرخه؟گریه کردی؟
موهایش را می زند پشت گوشش و می گوید:
-سالور و گیتی دعواشون شد. خیلی دعوای بدی بود. اگر وساطت نکرده بودم انداخته بودش بیرون. حتی کتکش زد.
به اطراف نگاه می کنم و می گویم:
-چرا؟ باز چه غلطی کرده گیتی؟
سرش را به علامت تاسف تکان می دهد و می گوید:
-کوکائین می زنه! سالور یهو مچشو گرفت. هیچ وقت که نیست وقتی هم هست اینطوری همه رو متشنج می کنه.
زانوهایم سست می شود. دلم زیر و رو می شود.
عاقبت شرکت در دورهمی ها و پارتی های آنچنانی و هم پیاله شدن با بچه پولدارهای کیش و تهران همین است دیگر. یک مشت بی غم لاابالی.

@VIP-ROMAN

زهره بی حوصله است و انگار زیاد عصبی ست که پوست لبش را بادندان می کند و می گوید:
-قیامتی بود. تا حالا سالور رو اینطوری ندیده بودم. این خواهر واقعا عجیبه! هیچ شباهتی به سالور نداره از هیچ نظر!
می گویم:
-سالور یهو خواهر دار شد.
چشمانش گرد می شوند. شانه بالا می اندازم و می گویم:
-ماجراش مفصله. آسوده اینجاست؟
اینبار چشمانش هاله ی غم می گیرند و ملتمس می گوید:
-آسوده چشه؟ از دیروز واسه من شمشیر از رو بسته. عصبیه و محل نمی ذاره. مثل خر توی گل گیر کردم.
می گویم:
-صبور باش! حل می شه! سالور دیشب به من گفت با آسو حرف بزنم.
دست می برد به یقه اش. انگار نفسش تنگ شده. می گوید:
-چه حرفی دقیقا؟
می گویم:

@VIP-ROMAN

-خشک شدم دم در با این اوضاعم. از دیشب هم هیچی نخوردم. بیا بریم یه چیزی از خانمی بگیرم بخورم.
می گوید:
-ببخشید خیلی حواس پرت شدم. تو چرا اینجوری شدی؟
همانطور که قدم بر می داریم به آن سوی سرسرا و سالن تا برسیم به آشپزخانه می گویم:
-دیشب با آسو رفتیم‌شام بخوریم. دو نفر مزاحمش شدن. کتک کاری کردیم. این شد وضع من!
می ایستد و من هم بر می گردم به طرفش. خوب نگاهم می کند و بعد لبهایش را به هم می فشارد و اشکش سر می خورد روی گونه ی برجسته اش و می گوید:
-اونقدر تنهاش گذاشتم که با تو شام می خوره! آسویی که چشم دیدن تو رو نداشت.
می خندم و می گویم:
-دمت گرم با این راستگوییت.
به من توجهی ندارد. ادامه می دهد:
-فاصله افتاده بینمون. من درگیر همراز و سالور شدم. آسو...آسو جانم . آسوی عزیزمو تنها گذاشتم. خاک بر سر من که هیچ وقت تعادل ندارم.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-بی خیال بابا. مگه بچه س. بعدم قرار نیست که شما دوتا همش تنگ دل هم باشین که. بالاخره هر کدومتون یه زندگی خصوصی هم دارین!
می گوید:
-زندگی خصوصی من آسو هست فقط!
می دانم که میان دو دنیای متفاوت شناور است. رفاقت و عشق در کنار هم گاهی سخت است و مسوولیت هایش سنگین شده اند. زهره می خواهد پرستار، مادر، معشوق و رفیق باشد برای چند نفر و این شانه هایش را خم کرده.
به آشپزخانه می رویم. من از مانده‌ی غذای ناهار که خورشت بادمجان است می خورم. همراز سیب زمینی می خورد و کبودی ها

ی صورت من را نگاه می کند. خانمی پمادی برای رفع کبودی ها برایم‌می آورد که نگفته هم می دانم از داروهای مانده ی همراز است. زهره دمنوش درست می کند. ناخنهایش را می جود هی به ورودی آشپزخانه نگاه می کند و آخر سر هم طاقتش تمام می شود و می گوید:
-چی می گن؟ مساله کاریه؟

@VIP-ROMAN

من بوی بابونه و گیاه دیگری که نمی دانم چیست را به ریه هایم می فرستم و می گویم:
-نه اتفاقا درباره تو حرف می زنن. می خوان کمکت کنن تا از عشقی که توی دلت جونه زده فرار نکنی.
انتظار این صراحت را ندارد و دهانش دوباره نیمه باز می شود.همراز می گوید:
-خاله زهره می خواد مامان من بشه.
زهره به همراز نگاه می کند. همراز می گوید:
-من می خوام پیش من و بابایی بمونی. مثل مامان ها که پیش بچه هاشون می مونن.
زهره لبهایش انحنا پیدا می کنند به پایین! همراز می گوید:
-کاری نداره که. یه لباس عروس می خریم و بعد کیک می بریم و بعدش تو پیش بابا می مونی. منم بچه ات می شم. قول می دم نگم شبا پیش من بخوابی. روزا تو منو ناز کن و شبا بابایی رو. که دیگه گریه نکنه.
زهره صندلی را پس می زند و بر می خیزد و از آشپزخانه بیرون می رود. خانمی اشاره می کند که بروم‌دنبالش. خنده دار ترین آدم ماجرا من هستم که انگار نقش تسهیل کننده و کاتالیزور و واسطه را دارم

@VIP-ROMAN

البته اگر از صفت بلای خانمانسوزی که آسوده نسبت داده بگذریم

.

به دنبال زهره به باغ می روم . نشسته روی نیمکت. می روم و با فاصله کنارش می نشینم. او زل زده به تاریکی . می گویم:

-بچه ست دیگه! حرف راست رو می زنه. الان این دوتا وابسته ی تو شدن. چرا هی پا پس می کشی؟ کی بهتر از سالور؟

#رمان‌خرمالوی‌گَس

#قسمت_صدوهفتم

می گوید:

-سیگار داری؟

می گویم:

-دارم !

وسیگار و فندک را به او می دهم. می گویم:

-من به آسوده همه چیزو گفتم و اونم خواست سالور رو ببینه و باهاش حرف بزنه.

سیگار را بین انگشت اشاره و میانیش گرفته و با پشت همان دستش اشکش را پاک می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-کار خوبی کرد آسو. بالاخره باید یا من یا آسو باهاش حرف راست و حسینی می زدیم. خودش پا پس می کشه. اونوقت من یواش یواش ازش دور می شم.
عشقش رو توی دلم خاک می کنم. دخترش رو هم میام تیمار می کنم. اما فقط پرستارش می مونم و اونم یواش یواش مهرمو از دل دخترش بیرون می کنه.
من پر از سوالم. پر از فکر و احتمال . می گویم:
-زهره؟ مگه تو چه مشکلی داری ؟ می تونی به من اعتماد کنی . شاید بتونم کمکت کنم.
به آسمان تیره از ابر های پایان زمستان نگاه می کند. باد ملایم و خنک موهایش را به هوا می برد.
بازوهایش را با کف دستش ماساژ می دهد و دوباره سیگارش را پک می زند و می گوید:
-چیزی که من هستم رو کسی درک نمی کنه جز آسو.
بر می خیزد و می گوید:
-مرسی که هستی اما تمایل ندارم درباره اش حرف بزنم. عاقبت منم اینه که عشقو از دست بدم. هر بار که فکر کردم عاشقم به تهش هم فکر کردم . اینم روی بقیه اش.
و به طرف دریا می رود. می خواهد تنها باشد. و من آدمی نیستم که تنهایی زنی که مجهول است برایم و

@VIP-ROMAN

اعتماد نمی کند برای گفتن حرف دلش را بهم بزنم. می نشینم همانجا و دور شدنش را با آن پیراهن بلند سفید نگاه می کنم . تضاد جالبی با سیاهی پیش رو دارد.
آسوده وقتی از طبقه ی بالا به پایین می آید چشمانش کاسه ی خون هستند. من اتوماتیک وار بر می خیزم و به سمتش می روم. دماغش را با دستمال کاغذی پاک می کند. نگاهم می کند. دقیق! و بعد می گوید:
-خیلی داغونی!
می گویم:
-نه داغون تر از تو! جریان‌چیه؟
چانه ی خوش فرمش می لرزد. سرش را به طرفین‌تکان می دهد و می گوید:
-نپرس!
می گویم:
-چشم!
ملتمس می گوید:
-منو می بری دریا. یه جا که کسی نباشه...
می گویم :
-آره می برم. سالور کجاست؟
از روی کاناپه کیفش را بر می دارد و می گوید:
-داره با خودش کنار میاد. تا بعد با زهره حرف بزنه.

@VIP-ROMAN

و برای رفتن پاتند می کند و می گوید:
-بیرون منتظرتم.
من سوییچم را بر می دارم. به آشپزخانه می روم.
همراز در حال چیدن پازلهایش هست. خانمی چیزی می پزد. می گویم:
-من دارم می رم. به سالور بگین اومدم.
خانمی می گوید:
-باشه حتما. اون پماد رو بزن. واست خوبه.
می گویم:
-گیتی حالا کجاست؟
خانمی سری به علامت تاسف تکان می دهد و می گوید:
-یه پسری اومد دنبالش بردش. سالور کلی کتکش زد. بیچاره زهره خانم. اومد جداشون کنه چقدر فحش شنید از گیتی خانم . دو سه تا ضربه هم خورد.
همراز چانه اش را چسبانده به میز و به تکه های پازل نگاه می کند. نمی دانم اصل ماجرا چیست اما اگر زهره نباشد پس این دختر مظلوم‌چه می شود. آرزو می کنم که سالور به هر طریقی که شده با اوضاع مجهول زهره کنار بیاید.

@VIP-ROMAN

در شب تاریک اسفند ماه با آن هوای بهشتی جزیره ، من با آسوده روی تخته سنگها نشسته ایم. تاریکی مطلق است. ساحلی دور افتاده که وقت دلتنگی هایم میهمانش می شوم. فقط صدای امواج است و گاه بوق کشتی ها از مسافتی بسیار دور. من کنار محال ترین دختری که فکر می کردم روزی در جوارش باشم نشسته ام. او زانوهایش را بغل کرده و به تاریکی وهم انگیز دریا چشم دوخته. من هم در سکوت کامل نشسته ام. با حفظ فاصله‌ام. آسوده از نزدیکی زیاد خوشش نمی آید. بوی گل یخ نمی دهد. انگار فراموش کرده ادوکلن بزند. پشت سر هم آه می کشد و بالاخره می گوید:

-یزدان!

در تاریکی نگاهش می کنم. او هم بر می گردد و من را رصد می کند و می گوید:

-بهت گفتم که اون روزی که گیتی به من شلیک کرد آرزو کردم بمیرم؟

چیزی مثل خار می خَلَد به گلویم. نمی توانم‌جوابش را بدهم. اما از میان صدای امواج صدای نفس های منقطعش که در اثر گریه ی بی صدایش هست گوشم را پر می کند.

@VIP-ROMAN

می گوید:
-این دنیا جای خوبی نیست. همه چیز تلخه.

#رمان‌خرمالوی‌گَس
#قسمت_صدونهم
می گویم:
-این دنیا جای خوبی نیست اما همه بد نیستن . همه روزا هم تلخ نیستن. بالاخره یه دلخوشی هایی وجود داره.
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-برای من تا امروز جز فراغ و ترس و وحشت چیزی نداشته.
من به طور کامل نمی شناسمش. نمی دانم چه باید بگویم. زمزمه می کنم:
-چکار کنم که آرومتر بشی؟

دوباره نگاهم می کند. صورتش زیاد واضح نیست. اما هُرم گرم و جاذبه ی عجیبی دارد تصور نگاه کردنش .
زمزمه می کند:
-حتی توی این سیاهی هم چشمات برق می زنه.

@VIP-ROMAN

آنقدر یکهویی حرفش را زده و آنقدر جمله اش چند پهلوست که نمی دانم چه بگویم. انگار تحت تاثیر حال روحی عجیبی ست . می گوید:
-چشم سیاه صفت خوبیه واست و فکر کنم مدام باید اینطور صدات بزنم.
موهایم را چنگ می زنم و به عقب می رانم. اوهم ساکت می شود. اگر هر دختر دیگری بود الان به خودم جرات می دادم که لااقل دستی روی شانه اش بگذارم یا بغلش بگیرم تا آرام شود . یا شاید هم از تعریف چند ثانیه قبلش کمی سو استفاده احساسی کنم. اما آسو قهوه ی تلخیست که باید با احتیاط مزه مزه اش کرد.
پس می گویم:
-هر جور دوست داری صدام کن.
می گوید:
-وقتی رسیدم گیتی جلوی در ایستاده بود و اشک می ریخت. جلو رفتم و بهش گفتم کمکی از دستم بر میاد یا نه . اما اون یهو بازومو محکم چسبید و گفت پامو از زندگیت بیرون بکشم. گفت تو عشق من و یزدان رو نابود کردی. من هاج و واج بودم. گفت کاش مرده بودی! جوابی ندادم. گفت زندگیو به کامم تلخ می کنه. نمی دونست که من خودِ زهر هستم.

@VIP-ROMAN

لعنت به گیتی و توهماتش . بیچاره آسوده . می گویم:
-چه بد موقع اومده بودی! به حرفاش توجه نکن. گیتی تعادل نداره. امشب توی خونه دعواشون شده و سالور فهمیده که گیتی کوک می زنه.
هین بلندی می کشد و می گوید:
-وای چه کار احمقانه ای! یه مرد اومد دنبالش و بُردش.
سرم را تکان می دهم دل و روده ام به هم می پیچد اما در آرامش می گویم:
-دوست پسرشه!
می گوید:
-تو ناراحت نمی شی کسی که عاشقش بودی، اینطور هرز می پره؟
چیزی نمی گویم. ناراحت می شوم. برای گیتی و بیشتر برای آبروی سالور. اما چه بگویم. سکوتم را که می بیند ادامه می دهد:
-برام تعریف می کنی که چطور با هم آشنا شدین؟ توی خونه ی سالور؟ چه کار کرد که جدا شدین؟ چرا به تو شلیک کرد؟
حرفی نمی زنم. دوباره می گوید:

@VIP-ROMAN

-فضولی نمی کنم ولی احتیاج دارم که بشنوم. می خوام مطمئن بشم که من عامل این بهم ریختگی نیستم.
با آنکه یادآوری گذشته برایم مایه ی عذاب است و همین دیشب درگیرش بوده ام می گویم:
-گفتم بهت که من اصلا نمی دونستم گیتی خواهر سالور هست؟
با صدایی که آمیخته به حیرت هست می گوید:
-مگر می شه؟
من در تاریکی محض راحت تر حرف می زنم. انگار او چاه عمیقیست که امشب می خواهم از بزرگترین لکه ی ننگ زندگیم برایش سخن بگویم.
-گیتی رو توی یه مهمونی دیدم. مهمونی تولد دوست سالور بود. تنها بود و اصرار کرد که منم باهاش برم. یه تولد خیلی بزرگ توی یکی از ویلاهای اعیونی. گیتی تازه از فرانسه برگشته بود ایران. توی مهمونی گل سر سبد بود. و زیبا و خوش مشرب. اون شب گذشت در حالی که چهره ی گیتی توی ذهن من موند. من عادت ندارم و نداشتم که به دختری برای برقراری ارتباط التماس کنم یا کارهای عجیب انجام بدم. شاید یک ماه بعد یه روز جلوی در شرکت دیدمش که منتظر تاکسی بود. بهش پیشنهاد دادم برسونمش و اون هم

@VIP-ROMAN

قبول کرد. شماره رد و بدل کردیم و گیتی از همون شب پیام فرستاد و صفحه ی اینستاگرامش رو برام فرستاد. تا مدتی پیام های سربسته می داد. دو سه بار باهم بیرون رفتیم و بعد بهش ابراز علاقه کردم. گیتی دقیقا مطابق با آرمان های من بود. بلوند، شیک و تحصیلکرده. کم کم به جمع دوستانم وارد شد.
مشروبات الکلی مصرف می کرد و گاهی از خود بیخود می شد. از همون اول رابطه گفت که تربیتش اروپایی هست و روابطش آزاد. من اما بهش گفتم در صورتی باهاش می مونم که رابطه امون با محرمیت باشه.
اینطور شد که توی خونه ام اطراق کرد. و یه شب تحت تاثیر مستی اعتراف کرد که مادرش زن دوم اشرف زادگانِ ثروتمند هست و هدفش از اینجا بودن اینه که انتقام سالها تنهاییش رو از خانواده اش بگیره.
دستش برام رو شده بود اما بدبین نبودم بهش. سالور همیشه از اینکه پدرش زن دومی داشته که بعد از اینکه مادرش متوجه می شه پدرش اون زن رو طلاق می ده گفته بوداما هیچ وقت نگفته بود که یه خواهر داره. من جریان رو به سالور گفتم . سالور هنوز اون زمان دریا رو داشت و تهران زندگی می کرد. و گاهی هم می اومد کیش. سرتو درد نمیارم. می دونی که چه

@VIP-ROMAN

پروسه ای طی شد. آزمایش دی ان ای و شکایت گیتی و بعد هم صحت حرفهاش توسط مادرش که ناگهانی از فرانسه برگشته بود. رابطه من و گیتی برای چندین ماه پوچ شد. اون و مادرش تهران بودند و درگیر رسیدن به حقشون. در همون اثنا پدر سالور و دریا تصادف کردند وگیتی هم به حق و حقوش رسید و مادرش رو را

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدودهم
هی فرانسه کرد و خودش برگشت کیش و دوباره رابطه ما جوش خورد اما گیتی ذات واقعیش رو اون موقع نشون داد. خیانت های جسته و گریخته ای می کرد و یکی یکی رومی شدند ، من نمی‌خواستم قبول کنم که گیتی زن مناسبی برای من نیست. دلداده ی گیتی بودن و اینکه خواهر سالور بود هم مزیت رابطه محسوب می شد. تا اینکه با واقعیت تلخی مواجه شدم. سالور که اومد کیش، گیتی هم رفت تا با برادرش زندگی کنه. منم واسه یک ماه رفتم دبی. هنوز هم دوستش داشتم. هنوز هم تلاش می کردم برای موندنش .

@VIP-ROMAN

بالاخره وقتی برگشتم یه شب بنیامین اومد خونه ام و بعد از کلی مقدمه چینی؛ چند تا اسکرین شات از چت های گیتی فرستاد که با وقاحت تمام از بنیامین خواسته بودکه با هم رابطه داشته باشند. دنیا روی سرم‌خراب شد و اون موقع بود که از خواب خرگوشی بیدار شدم. و عذرش رو خواستم . تا مدتها پیام می داد. می اومد خونه ام و التماس می کرد اما من دیگه دست شسته بودم ازش. همون روز که عکسهای برهنه ای که برای تحریک بنیامین فرستاده بود رو دیدم دست شستم و این لکه ی ننگ رو از خودم دور کردم. سالور دخالت نکرد. من هم چند تا دلیل آوردم و رابطه تمام شد. اما این ظاهر قضیه بود. چون گیتی یک زن خودخواه و حریص بود. اون به خاطر عقده های روانی که داشت می خواست تمام مردهایی که از نظرش خوب بودند رو مال خودش کنه. و وقتی که منو از دست دادحس بازنده ها رو داشت. انقدراذیتم‌می کرد که بالاخره یک روز بهش گفتم ازش مدرک دارم. عکسهایی که بنیامین داده بود . و گفتم به سالور نشون می دم. همچین قصدی رو نداشتم ولی عرصه رو به من تنگ کرده بود. گیتی عصبانی بود و می خواست از من و بنیامین انتقام بگیره. به لیلی پیام داد و بهش گفت که با بنی ارتباط

@VIP-ROMAN

داره . زندگی بنیامین داشت خراب می شد. و ما به خاطر سالور وپیمان برادری که بینمون بود نمی تونستیم اون طور که باید گیتی رو سر جاش بنشونیم. سالور عزادار بود و گیتی خیلی حرفه ای نقش یه خواهر دلسوز رو برای سالور بازی می کرد.اون روزی که به تو شلیک کرد علتش این بود که شب قبلش لیلی و بنیامین دعوای شدیدی کرده بودند و بنیامین روی لیلی دست بلند کرده بود. بحث دعواشون هم گیتی بود. تخم شک رو گیتی کاشته بود و به عمد نشونه هایی در صفحات مجازیش به اشتراک می گذاشت که لیلی رو تحت تاثیر قرار بده. اون شب اونقدر عصبانی بودم که با گیتی قرار گذاشتن. وقتی به خونم اومد دوباره تهدیدش کردم که صبح می رم شرکت و به سالور همه چیزو می گم. و حتی کتکش زدم. و از خونه بیرون انداختمش.واقعا قصد داشتم جریان رو به سالور بگم . ولی همون روز صبح خبر دادن که بابام فوت کرده. وبقیه اش رو هم که می دونی. تیری که باید به من می خورد به تو خورد. تو شدی سپر بلا. الان هم گیتی خوش می گذرونه. هر هفته با یکی هست. حتی همین امشب هم می دونم کجاست. گیتی واقعا عاشق من نیست. من یه وسیله

@VIP-ROMAN

بودم برای رسیدنش به هدفهاش و بعد هم تحت تاثیر وابستگی هاش کنارم موند . اما سبزه ی مزبله در هر صورت ذات کثیفش رو حفظ می کنه.
نفس می گیرم و ساکت می شوم. آسوده که در سکوت کامل به حرفهایم گوش داده بر می خیزد و روبرویم می ایستد. سایه ی تنش روی اندامم می افتد و تاریکی را چند برابر می کند. می گوید:
-خوبه که من عامل جداییتون نیستم. می دونی که ما دو تا دوست ساده ایم. چه گیتی و چه هر زن دیگه ای با هر خصوصیتی؛ نمی خوام یه سارق عشق و عاطفه به نظر برسم. چون تحمل ناپذیره چشم سیاه!
می گویم:
-نه تو سارق نیستی . من هم با کسی ارتباط عاطفی و تعهد خاصی ندارم . پس نگران نباش.
من هم بر می خیزم . روبرویش می ایستم. در تاریکی نگاهش می کنم. مطمئنم او هم سرش را بلند کرده و مرا نگاه می کند. تحت تاثیر جاذبه اش، تنهایی و آرامش دریا و اعترافاتی که کرده ام هستم. قلبم تند تند می زند. می گویم:
-آسووو
می گوید:

@VIP-ROMAN

-بهتره بریم ...دیر وقته.
دلم می خواهد لمسش کنم. آسوده جاذبه ی نابی دارد. مجهول است اما بی شیله پیله به نظر می رسد. دستم را جلو می برم و تخمینی ساعدش را می چسبم. تکان نمی خورد. می گویم:
-آسوده...من! نمی دونم چرا دلم می خواد بغلت کنم. شاید برای کمی آروم تر شدن هر دومون.
عقب گرد می کند. نور موبایلش را روشن می کند و می گوید:
-من خسته ام . بهتره بریم خونه. مرسی که اومدی و حرف زدی. حرفات پیش خودم می مونه. شک نکن!
و اینطور راه را بر حسی که شاید به اشتباه بیدار شده بود می بندد. من ته دلم خالی می شود و انگار میان سینه ام حفره ای از در آغوش نکشیدن کسی که دقیقا نمی دانم نقشش در زندگیم چیست به وجود می آید.
موهایم را محکم چنگ می زنم و چند نفس عمیق می کشم و از پی اش روانه می شوم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدویازدهم
آسوده:

@VIP-ROMAN

من نه سال و پنج ماهه ام . کلاس سوم دبستانم.به خانه ی عمه عادت کرده ام. به قوانینش. به بدری و محبت هایش. به دوری از اصغر خان و به بدجنسی های سروناز. اما خانه ی عمه جان را دوست دارم. دلم برای بابا تنگ می شود اما فقط شبها. تنها چیزی که از بابا دارم یک عکس است که از آلبوم عمه برداشته ام. از مامان هیچ عکسی ندارم. اما همیشه در ذهنم می بینمش با موهای سیاه و بلند و لبخند و پیراهن آبیش. من از مامان هیچ چیز به یاد ندارم. عمه جان می گوید. مامان سر زا رفته. من نمی دانم زا چیست اما می دانم که علت مرگ مامان است و از آن بدم می آید. عمه جان می گوید بعد از رفتن مامان ، بابا درس و دانشگاه را رها کرده و برگشته یزد. بعد اسیر افیون‌شده. بازهم نمی دانم افیون چیست. اما از افیون هم بدم می آید. بابا مرد خوبی بوده ولی گول خورده . با آدم های بدی گشته و همان ها ترتیبش را داده اند. من بابا را خیلی دوست دارم چون همیشه مهربان بود فقط پول نداشت. همیشه می گفت پولدار می شود و برای من همه چیز می خرد اما عمه می گوید عمر بابا به دنیا نبوده. من اینجا حالم خوب است. بدری می گوید حالا که سه چهار سال گذشته گوشت به تن من آمده و

@VIP-ROMAN

هم خیلی زیبا شده ام و هم خیلی خوب رشد کرده ام.
عمه هم مدام قربان صدقه ام می رود. تنها مشکلمان اصغر خان است که من وقتی هست خیلی می ترسم.
هوای یزد در آبان ماه سوز سردی دارد من تازه ده ساله شده ام . عمه ماه پیش برایم تولد گرفته و اصغر خان هم بوده. مدام به من لبخند زده و نگاهم کرده.
شب که می روم کنار بدری بخوابم می گوید باید روسری سر کنم جلوی اصغر خان. می گوید حواست را جمع کن. من می خواهم حواسم را جمع کنم اما از همان شب تا حالا اصغر خان را ندیده ام.
عمه شبها سرفه های بدی می کند. و گاه به گاه ناله. از تابستان همینطور بوده. اصغر خان می خواهد عمه را برای دوا و درمان ببرد تهران. عمه من را دست بدری می سپارد و دم گوشی حرف می زنند. عمه می گوید وقتی از تهران برگردد برایم چند دست لباس زمستانه می آورد. من ارغوانی را انتخاب می کنم.
عمه می گوید چند رنگ می آورم . شبهاو روزهایی که عمه و اصغر خان نیستند و هوا رو به سردی می گذارد من تمام وقتم را به درس خواندن و کنار بدری ماندن می گذرانم. غیبت عمه طولانی می شود. بدری مدام گریه می کند. من سر در نمی آورم. او چیزی به من

@VIP-ROMAN

بروز نمی دهد. بالاخره بعد از یک ماه در روزی بارانی که سوز سردی هم هست بعد از ظهر که من روی طاقچه ی آشپزخانه نشسته ام مشق می نویسم و بدری مربای هویج می پزد، و من گاهی حیاط را هم نگاه می کنم؛ اصغر خان باز می گردد به همراه عمه. من هم می ترسم و هم می خو اهم پرواز کنم به سوی عمه. بدری می گوید:

-برو از اتاقت روسری بیار.

من مثل برق می روم و بر می گردم. بدری دستم را می گیرد و به حیاط می رویم. سروناز به عمه کمک می کند تا از اتومبیل اصغر خان پیاده شود.عمه که از ماشین پیاده می شود بدری زیر لب ناله می کند. عمه حسابی لاغر شده. رنگش زرد است و لباسهایش زیاد مرتب نیستند. کمی بی حواس است . بدری دست من را رها می کند و به طرف عمه می رود. سروناز را پس می زند و دست عمه را می گیرد و می گوید:

-خانوم جون دورت بگردم! بِحمدلله بهتری؟

عمه سرتکان می دهد و به من نگاه می کند و چهره اش درهم می رود. اصغر خان سامسونت به دست از کنار من رد می شود . نگاهی به من می اندازد که اصلا نگاهش را دوست ندارم. داد می زند:

@VIP-ROMAN

-سروناز بیا جای خانم جان رو مهیا کن. چیزی بیار بخوریم. بدری برای خانم جان سوپ ماهیچه بار بزار .
عمه به من که می رسد خم می شود و من در آغوشش فرو می روم. اشکش می چکد و می گوید:
-بیچاره دخترکم ...آخ از سرنوشت تو.
من نمی دانممنظور عمه چیست. اما دلشوره می گیرم.
چند روز یک بار اصغر خان عمه را می برد تهران و دو روز بعد بر می گردند. عمه هر بار لاغرتر می شود و حتی موهای سرش می ریزند. بدری می گوید عمه سرطان ریه دارد. خوب شدنی نیست. و می گوید تنها نگرانیش من هستم . چون با رفتن عمه اینجا دیگر جای ما نیست. من از غذا و خواب افتاده ام. می ترسم اگر عمه نباشد بلایی سرمان بیاید. یک روز صبح که می خواهم به مدرسه بروم و بدری چادرسر می کند تا من را ببرد تا دبستانم که دو خیابان پایین تر است و من از پشت پنجره اتاق بدری بیرون را نگاه می کنم ناگهان اصغر خان را می بینم که از اتاق آنطرفی که مال سروناز است بیرونمی آید. سروناز روسری سرش نیست و به اصغر خان لبخند می زند. من بدری را صدا می زنم. بدری هم آنها را می بیند و آه می کشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-مامان جان نگاه نکن. سوی چشمات کم می شه اینها رو ببینی. خیانت کارها.
عصر که از مدرسه بر می گردم عمه می خواهد من را ببیند. بدری هم با من می آید. اصغر خان با سروناز بیرون رفته تا مایحتاج خانه را بخرند.
من کنار بستر عمه می نشینم . آنقدر پوست و استخوان شده که اص

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدودوازدهم
-خانم جان! آسو رو آوردم.
من بغض کرده ام. عمه انگار در هپروت است. لای پلکهایش را باز می کند. و به من نگاه کرده و دستش را جلو می آورد. من دستش را می گیرم.سرد است و استخوانی برعکس آنچه قبلا بوده. بازهم بغض می کنم و اشکم سر می خورد روی گونه ام. عمه با صدایی که از ته گلویش خارج می شود می گوید:
-آسو جانم من باید برم پیش بابات. دلم براش تنگ شده. وقت کمه...اگه نبودم یه روزی یادت باشه که می سپارمت به بدری . اون‌خودش می دونه چکار کنه. بعد از من اینجا جای موندن برای تو نیست.

@VIP-ROMAN

و بعد فشار کمی به دستم می آورد و به بدری می گوید:
-ببرش از این شهر. برو تهرون. همین‌حالا اون کیسه ی طلا و پول رو بردار و ببر بیرون از این خونه یه جای امن. من که جون بدم اصغر بیچاره اتون‌می کنه. یه وکالت دادم و سرپرستیش رو سپردم به تو. خدا می دونه که چقدر شاکرش هستم‌که به حرفت گوش دادم بدری.
بدری می گوید:
-خانم جان نگین تو رو خدا ایشالا خوب بشین.
عمه با تشری که لاجان است می گوید:
-فردا ...فردا برین از اینجا. اگر موندی آسو رو دادی دست گرگ. من موندنی نیستم.
بدری اشک‌می ریزد. و سرش را به طرفین تکان‌می دهد. عمه می گوید:
-تا جون حرف زدن دارم تا حواسم نرفته می گم. پاشو برو توی کمد داخل صندوقچه شناسنامه آسو و طلا و پولها رو بردار.
بدری تکان نمی خورد. عمه اینبار محکم تر می گوید:
-با توام بدری!

@VIP-ROMAN

بدری بر می خیزد. به سراغ کمد عمه می رود . عمه می گوید:
-اصغر جون به عزراییل نمی ده. توی این سالها کم کم پول جمع کردم . مجبورش کردم طلا بخره که بشه سقف سر این بچه. اون پاکت قهوه ای رو بردار شناسنامه وفاکتور طلاها و...
می افتد به سرفه و من می بینم که خون‌از کنار لبش سرازیر می شود. بدری می دود طرفش. دهانش را پاک می کند. عمه ناله می کند و می گوید:
-وقت نیست بدری ...
بدری یک ساک کوچک می آورد وطلا و مقداری اسکناس و پاکت ها را می ریزد داخلش و می گوید:
-آسو بشین همین‌جا تا بر گردم. جایی نری ها!
من پر از دلشوره ام. بدری می رود . عمه جان چشمانش را می بندد و من در سکوت کنارش می نشینم و به شعله های بخاری چشم می دوزم. عمه که نفس هایش آرام می شود من هم خسته می شوم. از طرفی می ترسم اصغر خان بیاید. پس بلند می شوم به خانه ی رعیتی و اتاقمان می روم. انگار بدری اینجا را هم به هم ریخته و چیزهایی را با خودش برده.

@VIP-ROMAN

اتاق گرم است. من مشق هایم را نوشته ام و خوابم گرفته . با آنکه شکمم قار و قور می کند اما همانجا کنار بخاری روی بالشتی سرم را می گذارم و می خوابم. صدای ماشین می آید و بوق ممتد. از خواب می پرم از پشت پنجره بیرون را نگاه می کنم. اصغر خان است. سروناز از ماشین بیرون‌می آید و در عقب را باز می کند و باصدای جیغ جیغویش داد می زند:
-بدری...بدری بیا کمک!
اصغر خان دور و ور را نگاه می کند. من را پشت پنجره می بیند. به سروناز چیزی می گوید. و کمکش بارها را به داخل ساختمان می برد . من هم از پشت پنجره کنار می آیم و می نشینم کنار بخاری. ترسیده ام. نمی دانم چرا بدری نمی آید. نکند من را همین جا رها کرده و رفته!اشکم در می آید از فکر کردن به آن.
دستشویی دارم اما می ترسم بیرون بروم. سرم را روی زانوهایم می گذارم و شروع می کنم به شمردن. این کار آرام ترم می کند . اما نمی دانم‌چند دقیقه گذشته که یکهو در اتاق آرام باز می شود و اصغر خان در آستانه ی در ظاهر می شود. من به معنای واقعی ترسیده ام.
او داخل می آید و در را می بندد و می گوید:
-بدری کجاس؟ بهت یاد ندادن سلام کنی؟

@VIP-ROMAN

من آب دهانم را فرو می دهم و می گویم:
-سلام! بدری...بدری نمی دونم کجاست!
پوزخند می زند و می گوید:
-چه عجب ول کرد تو و این اتاق رو. بالاخره بعد از چهار سال!
بعد دو قدم‌جلوتر می آید ادامه می دهد:
-خب آسوده خانم! نون منو می خوری، با پول من مدرسه می ری، واسه خودت خوش می گذرونی اونم بدون‌جبران؟
من نمی دانم باید چه بگویم فقط با چشمانی که از فرط اضطراب بزرگتر شده اند نگاهش می کنم.
با تشر می گوید:
-پاشو وایسا!
من تکان نمی خورم. سرش را تکان می دهد و می گوید:
-با توام تا نیومدم پاشو وایسا. از این به بعد فقط به حرف من گوش می دی. اون بدری پدرسگِ هرزه رو هم می کنم بیرون. بعد من می مونم و تو!
دلم می خواهد جیغ بزنم. اما انگار صدایم را گم کرده ام. می گوید :
-صاف وایسا!

@VIP-ROMAN

من سر بزیرم. از ته دلم خدا را صدا می زنم. بدری گفته که اصغر خان قصد اذیت وآزار من را دارد. اما نگفته چرا و چطور! من فکر می کنم می خواهد من را کتک بزند . یا موهایم را بتراشد یا ...
اصغر خان‌جلو می آید. هیکل چاق و سبزه اش جلوی دیدم را می گیرد. من تا کمی بالاتر از کمربندش هستم. بوی تند عرق می دهد. هن هن نفس می کشد. دستی که همیشه یک انگشتر طلای بزرگ در انگشت حلقه اش هست را جلو می آورد و زیر چانه ام می گذارد و همانطور که با شستش چانه ا

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسیزدهم
م را بالا می دهد می گوید:
-به من نگاه کن پدرسوخته !
من مجبور می شوم به او نگاه کنم. دروغ چرا در طی این چهار سال اولین بار است که می توانم چهره اش را از نزدیک ببینم. دماغ پهنش. صورت سبزه اش و لبهای گوشتی و سیاهش را. تازگی سبیلش را هم زده. شنیده ام که بدری به باغبان می گفت سروناز مجبورش کرده. اخمهایش از هم باز می شود و لبخند

@VIP-ROMAN

می زند. دستی که زیر چانه ام گذاشته را آرام بالا می آورد و روی گونه ام و بعد لبهایم می کشد. از لمس دستش بدم آمده. سرم را عقب می کشم. اما او زورش بیشتر است. دستش را می اندازد داخل موهایم و از ریشه می کشدشان. دردم می آید. بی صدا اشکم می چکد. حالا دست دیگرش را به شانه ام و بعد به سینه ی نو رسته ام می کشد. من طاقتم طاق می شود و با تمام وجودم جیغ می کشم و تقلا می کنم. تا بخواهد من را کنترل کند از زیر دستش در می روم. اما او پشت لباسم را می گیرد و دستش را روی دهانم می گذارد.
همانطور که نفس نفس می زند می گوید:
-هیس. پدر سگ چموش . ساکت. ساکت باش و گرنه گردنت رو می شکنم.
من اشکم می چکد و راه چاره ای ندارم. آنقدر ترسیده ام که ادرارم شلوارم را خیس می کند. او به پایین تنه ام نگاه می کند و می گوید:
-ای کثافت!
بعد نفسی می کشد و می گوید :
-جلوی دهنت رو ول می کنم. باید قول بدی سر و صدا نکنی. شلوارت رو دربیار.

@VIP-ROMAN

می لرزم. مثل بید می لرزم. زیر دستان بزرگش دارم جان می دهم. نمی توانم نفس بکشم. دستش را بر می دارد. زمین می افتم و چهار دست و پا خودم را می کشانم کنار اتاق. کتش را در می آورد. دستش به کمر بندش هست و می بینم که شلوارش برآمده شده. سرم گیج می رود. نمی دانم‌هدفش چیست اما معلممان گفته اگر کسی به اندامتان دست زد یعنی قصد بدی دارد . باید فرار کنید یا به مادر و پدرتان بگویید یا به پلیس خبر بدهید. من اما هیچ کدام را نمی توانم انجام بدهم. از ته دلم بابا را صدا می زنم. یکهو در چارطاق باز می شود. بدری میانه در است. با صدایی که تا بحال نشنیده ام جیغ می کشد:

-شما اینجا چکار می کنید؟ آسوده آسو...

اصغر خان یکه ای می خورد و بر می گردد و بدری را نگاه می کند. نگاه بدری از صورت او سرمی خورد به پایین تنه اش و بعد حمله می کند به طرفش و می گوید:

-خدا لعنتت کنه. برو بیرون. بی شرف!

اصغر خان دست بزرگش را بالا می برد و یکی می کوبد به صورت بدری. خون از دهان بدری بیرون می زند. بدری کم‌نمی آورد دوباره به او حمله می کند و

@VIP-ROMAN

صورتش را می خراشد. اصغر خان او را به طرفی پرت می کند. بدری خودش را می کشاند طرف من و روی من خیمه می زند و چهار دست و پا من را می چسبد. اصغر خان به طرفش می آید و چندین لگد به او می کوبد و آنقدر محکم می کوبد که حتی من هم ضربش را می فهمم. صدای جیغ و داد از بیرون‌می آید. سروناز در آستانه ی در ظاهر می شود. نگاهش متعجب است و رنگ از رویش پریده. دستش را می گذارد روی شکمش و می گوید:

-اصغر اینجا چکار می کنی؟

اصغر خان بر می گردد و نگاهش می کند. سروناز پوزخند می زند و می گوید:

-به حساب این دو تا چموش خودم می رسم بعدا. بیا داره می میره...بالاخره داره جون می ده! بیا من نمی تونم برم توی اتاق برای بچه ام بده.

بدری هنوز هم من را ول نکرده. همانطور من را چسبیده اما گریه می کند. بلند بلند گریه می کند. اصغر خان بالاخره از اتاق بیرون می دود. سروناز می گوید:

-بمونین همین جا. بعدا به خدمتت می رسم بدری. اون‌موش کثیف رو هم‌همین جا نگه دار. حالم به هم می خوره از ریختش.

@VIP-ROMAN

می رود و صداها قطع می شوند. بدری بر می خیزد و از درد پهلوهایش ناله می کند. اما به طرف گنجه ی لباس ها می رود شلوار و لباس زیر و کاپشنم را برایم پرت می کند و می گوید:
-هر چه سریع تر بپوش مامان جان!
من هاج و واجم. برای اولین بار در طی این چهار سال سرم داد می زند:
-بپوش منو نگاه نکن. خانم جان داره می میره. اگه عجله نکنیم معلوم نیست چی پیش میاد. من تند تند لباس هایم را عوض می کنم. او کتابهایم را درکیف مدرسه ام می چپاند و هرچه لباس وسیله دم دستش می آید درون یک ساک و می گوید:
-بدو کفشاتو بپوش. از در پشتی می ریم.
تنها کاری که می کنم برداشتن‌عکس باباست که می چپانمش درون جیب کاپشنم.
تا امروز من حتی نمی دانم در پشتی کجاست. غروب شده و باغ نیمه تاریک است. از بین درختان خشکیده و زمستان زده می دویم. بدری یک پایش می لنگد.
جلوی در آبی رنگ کوچکی می ایستیم. بدری با کلیدی که از گردنش آویزان است و زیر لباسهایش همیشه مخفیست در را باز می کند. مسخره است اما خوشحالم

@VIP-ROMAN

که بالاخره فهمیده ام راز این کلید چیست. از باغ بیرون می رویم. صدای جیغ از کمی دورتر به گوش می رسد. بدری زمزمه می کند:
-انا لله و انا علیه راجعون. خدا رحمتت کنه خانم جان. مرگت هم نجات دهنده این دختر بود.
من به این فکر می کنمکه چه کسی برای عمه گریه می کند جز بقیه ی خدمه. زن باغبانو دخترش

#رمانخرمالوی‌گَس
#قسمت_صدوچهاردهم
و...
از کوچه های باریک می گذریم. ا ز خانه های قدیمی با سقفهای گنبدی و بادگیرها. شب ظلمات است. بدری مدام ذکر می گوید. من شانه امخسته شده از حمل کیف سنگینم. می گوید:
-نترس مامانجان. امشب می برمت یه جای امن. نترس!
سر خیابان تاکسی می گیریم. بدری رو گرفته با چادرش
آدرس می دهد و بعد همانطور که چادر را روی صورتش می فشارد. شانه هایش می لرزند. من آنقدر

@VIP-ROMAN

ترسیده ام و لرزیده ام که سرم را می چسبانم به شانه ی او و چشمانم را می بندم. چندی بعد در حومه ی یزد سر یک کوچه باغ پیاده می شویم. راننده می گوید:
-خواهرم تاریکه. اینجا امن‌نیست. حواستو جمع کن!
بدری محکم و قرص می گوید:
-منتظرم هستن. همین گوشه کنار برادرم و پدرم منتظرن. ممنون آقا. بقیه پول هم بمونه برای خودت.
و بعد دست من را محکم می گیرد و قدم بر می داریم. من منتظرم که دو مرد به استقبالمان بیاند اما می بینم کسی نیست. بدری می گوید:
-آسو نترس مامان جان اما اینجا پر از سگ ولگرده. اگر تند راه نیایی یکهو حمله می کنن و تیکه پاره امون‌می کنن. پس بدو یه کم راهه.
من از ترس سگها تقریبا می دوم. به جلوی در زنگ زده ای که لامپ بزرگی بالای سردرش روشن است می رسیم. بدری نفسش را به شدت بیرون می دهد و به من می گوید:
-خوبی مامان‌جان؟
سرم را تکان‌می دهم اما نمی دانم که واقعا خوبم یا نه! بدری سنگی از روی زمین‌بر می دارد و با ریتم خاصی چند بار در می زند. صدای زنی از دورترها می گوید:

@VIP-ROMAN

-آمدم! ننه جان آمدم.
بدری سر من را به پهلویش می فشارد و می گوید:
-امشب اینجا می مونیم . و فردا می ریم تهران.
من نگران دوستانم، عمه که مُرده و پیش بابا رفته ، نگران املای فردا و غیبتم و دعوای معلمم هستم. و نمی دانمکه چطور قرار است زندگیمتغییر کند.

#رمانخرمالوی‌گَس
#قسمت_صدوپانزدهم
در که باز می شود ، همزمان نور تندی چشمانم را می آزارد . من دستم را روی چشمانم فشار می دهم و بدری می گوید:
-ننه شکر مردم از ترس تو در رو باز کردی ! چقدر طولش دادی.
پیرزن نور را بالاخره به جهتی دیگر هدایت می کند و من تازه می توانم بفهمم که چراغ قوه در دستش دارد. او پیرزنیست با موهای پنبه ای و چارقد و پیراهنی مندرس که روی آن ژاکت پوشیده است .می گوید:
-بفرمایین . بفرمایین ننه جان. ببخشید تا بخوام این راه رو بیام جونم به سرم می رسه. مگه قرار نبود فردا بیایین؟

@VIP-ROMAN

بدری کیف سنگین من را از شانه هایم بر می دارد و من انگار کوه را برداشته باشند از روی دوشم تازه قد راست می کنم. یک دستش را پشت شانه ام می فشارد و هُلم می دهد و می گوید:
-برو مامان جان! یخ زدی.
ما پشت سر ننه شکر راه می رویم. بدری می گوید:
-خانم جان فوت کرد...
ننه شکر ضربه ای به رانش می کوبد و می گوید:
-آخی عزیز جان...خدابیامرزه!
روبروی ساختمان کوچک آجری که دو پنجره و یک در دارد می ایستیم. ننه شکر در را باز می کند و ما وارد می‌شویم. هُرم گرمای اتاق به پوستم می خورد من احساس خوابالودگی می کنم. اتاق تمیزیست با بخاری بزرگی در کنار اتاق و فرش لاکی کهنه و چند پشتی که به دیوار تکیه داده اند و آشپزخانه ی کوچکی در گوشه ای دیگر. قرآنی که روی رَحل کنار سجاده ای گذاشته است.
من می روم و کنار بخاری روی دو زانو می نشینم. بدری چادرش را تا می کند و روی ساک می گذارد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-برم برای بچه یه چیزی بیارم بخوره. هم ترسیده و هم گرسنه ست.
کمی بعد سفره پارچه ای پهن است. پنیر و نان روی سفره می گذارد و ننه از سماور چای برایم می ریزد و می گوید:
-خبر ندارن کجایین؟
بدری لقمه می گیرد برای من و می گوید:
-نه خبر نداره. تا من یه سر اومدم اینجا و بر گشتم از فرصت استفاده کرده بود و می خواست به بچه دست درازی کنه که به موقع رسیدم. من رو زیر مشت و لگدش گرفته بود که سروناز اومد و گفت خانمجان داره می میره . بنده ی خدا مرگش وسیله ی نجات آسو شد.
ننه با سنگی صیقلی گردو می شکند و مغزها را درون‌نعلبکی می ریزد و می گوید:
-خدا ازش نگذره الهی. انقدر دختر باغبون رو اذیت کرد که توی چهارده سالگی فرستادنش روستا و هفده سالگی زن یکی هم سن باباش شد. خدا از تقصیرات این مرد نمی گذره.
بدری می گوید:

@VIP-ROMAN

-هر دقیقه با یه زن هرزه بود و هی هر کسی رو دید صیغه کرد که خانم جان رو دق مرگ کرد. اون بچه باز بودنش هم خانم جان رو زجر می داد. خدای بود که وقتی تازه آسو اومده بود من فهمیدم شبها می ره اتاقش . خانم جان از همون موقع فقط و فقط به فکر آتیه این بچه بود.
و بعد دستی به سر من می کشد و می گوید:
-خودم براش مادری می کنم. آخ ننه !خانم جان این آخری ها که فهمیده بود سروناز شده زن صیغه ای اصغر روز و شب گریه می کرد. دو بار سروناز جنینش رو سقط کرد اما دیشب فهمیدم که سروناز باز هم حامله ست.
ننه شکر گوشه ی چشمش را با چارقدش پاک می کند.

و چیزی شبیه به نوحه زیر لب می خواند و بدری .زار می زند

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشانزدهم
بدری نفس تازه می کند و می گوید:
-ننه شکر یه وقت عبدالله پیداش نشه؟

@VIP-ROMAN

ننه سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد و می گوید:
-ننه اولاد ناخلف بزرگ کردم. عبدالله سالی ماهی هم اینجا نمیاد. از روزی که تو رو با رخت عزای دخترت آلاخون بالاخون کرد و بعد هم طلاقت داد عاقش کردم. حالا هم گیر اهل و عیالشه و اصلا منو یادش نمیاد.
راحت باشید ننن جان. اینجا من هستم و خدا.
و بعد بلند می شود و می رود قفل در را می زند و میله ی یو شکل را در دو حلقه ی مماس پشت در می اندازد و می گوید:
-بخوابین خیلی خسته شدین.

ساعتی بعد من در رختخوابی گرم و نرم زیر لحاف پنبه ای کنار بدری دراز کشیده ام. و ننه شکر هم کمی آنسوتر . اتاق تاریک است . بدری به سقف اتاق خیره مانده و من چشمانم را خواب اسیر خودش می کند.
به تهران که می رسیم . مردی به پیشوازمان می آید. لاغر اندام و قد بلند است و موهایش جوگندمیست. به بدری لبخند می زند و بدری کمی رو می گیرد. می گوید:
-سلام دختر خاله. باورم نمی شه بعد از سالها می بینمت.

@VIP-ROMAN

بدری هم با شرم می گوید:
-ممنونم که کمکمون می کنی صمد. من توی این شهر غریبم و چشم امیدم تویی.
صمد ساک و چمدانمان را می گیرد و بدری هم کیف من و یک ساک کوچک که آویزان خودش کرده و زیر چادرش مخفیست را حمل می کند. دست من را محکم گرفته و به دنبال صمد راهی می شویم. ما را سوار پراید قراضه اش می کند و می گوید:
-شهلا منتظرمونه. ناهار آماده کرده.
بدری می گوید:
-چند روزی مزاحمتون هستیم پسر خاله.
من از پنجره به تهرانی که اولین باراست می بینم نگاه می کنم. به خیابانهای شلوغ و ماشین‌ها و آدمهایی که انگار همه اشان عجله دارند .
خانه ی صمد کوچک و تمیز وزنش آرام است. آنقدر حرف نمی زند که من بالاخره از بدری می پرسم و او می گوید کر و لال است. دختر کوچکی دارد که یکسالش است و من در طی روزهایی که خانه اشان هستم با او بازی می کنم. زن صمد فرش می بافد و دار قالی کنار هال خانه اشان دارد. خانه ای که در یکی از محله های سنتی تهران است و من اسمش را نمی دانم.

@VIP-ROMAN

بدری اول صبح ها می رود و عصر خسته و کوفته می آید. مدام با صمد در حیاط خانه اشان حرف می زند . درست غذا نمی خورد و مدام در فکر و خیال است. بالاخره چند روز که نشمرده ام روزو شبش را می گذرند و بدری با جعبه ای شیرینی می آید. یک دست لباس بچه هم برای دختر شهلا خانم‌خریده. به من می گوید :

-از فردا می ریم خونه ی خودمون.

من می گویم:

-خونه ی خودمون کجاست؟

می گوید:

-خونه ی من و تو. فقط من و تو!

و بالاخره غذا می خورد. و بگو بخند می کند.

خانه ای که مال ماست؛ مال من و بدری یک آپارتمان کوچک است با دو اتاق در جایی که از خانه ی صمد دور است. اثاثیه هم دارد. بدری می گوید خانه را از کسی که می خواسته مهاجرت کند به آن ور دنیا خریده. همه چیز تر و تمیز است. یک اتاق برای من است و یکی برای بدری. اتاق من صورتی ست با یک قالیچه و تخت. عروسکی در کار نیست درعوض میز تحریر دارم. بدری قول می دهد برایم عروسک هم

@VIP-ROMAN

بخرد. می گوید می خواهد برود سرکار. در آشپزخانه ای کار پیدا کرده. می گوید باید هر روز برای خانم جان نماز بخواند و من هم باید حمد و توحید را که بلدم تا می توانم برایش بخوانم. می گوید پول و طلاها کفاف خرید این خانه و کمی سپرده برای روز دست تنگی را داده و حالا من باید درس بخوانم و بدری کار کند.

#رمان‌خرمالوی‌گَس
#قسمت_صدوهفدهم
خیلی زودتر از آنچه تصورش را کنم مدرسه می روم. محیط نا آشنا با یک عالمه دختر غریبه که دلم می خواهد با آنها دوست شوم اما زیاد من را تحویل نمی گیرند. از درس و مدرسه یک ماه عقب مانده ام و خیلی باید درس بخوانم تا به آنها برسم. مدرسه چند خیابان پایین تر است. من سرویس رفت و آمد دارم. بدری من را که نی فرستد مدرسه، خودش هم می رود سر کار. ظهرها من کلید می اندازم و می آیم به خانه امان که طبقه ی دوم است. در را قفل می کنم. غذایم را گرم می کنم و می خورم. مشقهایم را می نویسم.رویا پر دازی می کنم. حتی گاهی چای دم می دهم. دم غروب بدری می آید. حرف می زنیم . می خندیم. بارش برف

@VIP-ROMAN

را نگاه می کنیم . بدری خوشحال است و من به زندگیمان عادت کرده ام. چله ی سیاه زمستان است. هوای تهران خیلی سردتر از یزد است. اما من و بدری که مامان جانم شده کانونمان گرم و سپید است مثل همین دانه های برف.
فصل ها از پی هم می گذرند و همانطور که من به مدرسه و دوستانم و تهران عادت کرده ام، بدری هم به کارش .
یازده سالم هست. بدری در کارش پیشرفت کرده . توی خانه مربا و ترشی هم درست می کند و می برد به مغازه ها می فروشد. دیگر تا غروب در آشپزخانه نمی ماند. حالا دیگر فقط صبح ها تا ساعت دو سر کار است و بعد می آید خانه و مشغول ترشی و مرباها می شود. من هم یاد گرفته ام. چگونه مربای به درست کنیم و فرق ترشی لیته با بادمجان شکم پر چیست و یا سالاد مشهدی چه فرقی با ترشی بندری دارد. مهر ماه که تولدم می شود بدری برایم یک جفت گوشواره ی طلا می خرد. دو تایی شام می خوریم . پیتزا که من دوست دارم و می خندیم و من با مامان جانم که خدا برایم فرستاده تا بعد از بابا و عمه جان تنها نباشم راضیم.

@VIP-ROMAN

اولین سوز سرما که می وزد حال و روز بدری هم به هم می ریزد. مدام در خودش فرو رفته. انگار غصه دارد. وقتی ترشی درست می کند زمرمه های غمگین می کند هر چه لالایی و ترانه دلسوز دارد می خواند. شبها صدای گریه اش را می شنوم. بی حوصله است. و من دلم برایش شور می زند. بالاخره یک غروب که من کتاب علوم دستم هست و باصدای بلند می خوانمش از راه می رسد. اما تنها نیست. جسم کوچک و کثیفی هم پشت سرش وارد می شود. از آن روزها فقط یک جفت چشمش را به یاد دارم. گونه های ترک خورده اش و لباسهای مندرسش. با آن دمپایی های قرمز لنگه به لنگه. یک نایلکس کوچک دستش هست . گریه کرده . آب دماغش روان است. من هاج و واج نگاهشان می کنم. بدری می گوید:

-مامان جان! ببین برات یه دوست آوردم. اسمش زهره ست.

من در سکوت نگاهشان می کنم. زهره سرتاپای من و من فقط چشمان گیرایش را نگاه می کنم. بدری می گوید:

@VIP-ROMAN

-باید زهره رو حمام بدم. هم سن و سال خودته .
پارسال ترک تحصیل کرده. برو یه دست لباس واسه دوستت آماده کن مامان جان!
و زهره را که می لرزد اما نمی دانم از چه؟! به حمام نی برد. هیچ حسی به زهره ندارم. فقط دلم برایش می سوزد. یک دست بلوز و شلوار برایش می گذارم و قید خواندن علوم را می زنم و روی کاناپه به انتظارش می نشینم. تازه وقتی لباس می پوشد و موهایش را عمه برایش شانه می کند می بینم که دختر قشنگی ست اما زیر چشمش کبود است. گردنش هم و حتما خیلی جاهای دیگر بدنش. و پشت دستش جای چند سوختگی متعدد مثل سوختگی سیگار است که قبلا روی دست پیرمرد باغبان خانه ی عمه دیده ام. وقتی که با آتش سیگار خودش را داغ کرده بود که دیگر سیگار نکشد ولی توبه اش ناموفق بود.
زهره رنجور است. لباسهای من به تنش زار می زند. مدام در اتاق بدری گوشه ی تخت کز کرده . غذا نمی خورد. شبها با جیغ از خواب می پرد.
من نمی توانم با او ارتباط برقرار کنم. بالاخره بدری روزی می آید به اتاقم در را می بندد و می گوید:
-بیا بنشین مامان جان! حرف دارم باهات.

@VIP-ROMAN

من روبرویش می نشینم. با مهربانی به چشمانم نگاه می کند و می گوید:
-تو یه دختر یازده ساله ای که خیلی هم می فهمی. از روزی که زهره اومده هیچ سوالی نپرسیدی و حتی بهش نزدیک نشدی.
لبم را می گزم و می گویم:
-دوستش ندارم . همش گریه می کنه. حرف نمی زنه . هیچی نمی خوره.
دست می کشد به موهایم که حالا تا کمرم هست و می گوید:
-زهره خیلی آسیب دیده مامان جان. می دونی کارش چی بوده؟
سوالی نگاهش می کنم. می گوید:
-از همون روزای اول که اومدیم تهران دیدمش.
روبروی آشپزخونه ای که کار می کنم سر چهار راه بادکنک و آدامس و دستمال جیبی می فروخت. مامانش هم گدایی می کرد.
من برایم باور نکردنیست. بارها بچه هایی که سر چهار راه و توی خیابانها گدایی می کنند. یا می رقصند و یا آدامس و گل می فروشند را دیده ام . همیشه دلم

@VIP-ROMAN

برای آنها سوخته اما اینکه یکی از آنها در خانه امان هست برایم عجیب است. خیلی عجیب.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهجدهم

چشمانم گرد شده می گویم:
-یعنی مثل اونا که سر چهار راه هستن؟
بدری بی حوصله سر تکان‌می دهد و موهای جوگندمیش که تا سر شانه اش هستند و بخشی را با کش بسته و بقیه روی پیشانیش ریخته پشت گوشش می زند و می گوید:
-ببین مامان‌جان! مامان زهره مریض بود . یه مریضی بد داشت و باید درمان‌می شد. اما پولشو نداشت و روز به روز حالش بدتر می شد.
می پرم وسط حرفش و بغض آلود می گویم:
-مثل عمه جانم؟
می گوید :
-تقریباً ! زهره ناپدری داره و اون ناپدری معتاده. وقتی مامان زهره زنده بود من خیلی کمکش می کردم.

@VIP-ROMAN

یه روز که ناهارمو باهاش تقسیم می کردم بهش گفتم این دختر طفل معصوم‌رو توی گرما و سرما آواره نکن توی خیابونا. حیفشه. اونم گفت مجبوره چون ناپدریش اذیتش می کنه و نمی ذاره توی خونه بمونه. حالش که بد شد ماها پول گذاشتیم روی هم و بردیمش دکتر واسه دوا و درمون. دکتر گفت دیر آوردینش امیدی به زندگی دوباره نیست. همون روز قول گرفت از من که نزارم زهره بمونه توی دست نا پدری و ببرمش بهزیستی. خیلی روزا با خودم کلنجار رفتم. حتی وقتی دیدم نه زهره و نه مامانش دیگه نمیان سر چهار راه منم چند بار رفتم حلبی آباد ملاقات مامان زهره .
اوضاع خوب نبود. شناسنامه ی زهره رو از مامانش که دیگه پوست و استخون بود گرفتم و تلفن محل کارم رو هم دادم به زهره و گفتم هر وقت نیاز بود زنگ بزن.
اون روز ظهر زنگ زد و باگریه گفت مامانش مرده و ناپدریش می خواد اونو بفروشه. اونم به یه پیرمرد که زهره ازش وحشت داشت.
من ناخنم رامی جوم و ترسیده می گویم:
ـمگه آدمو هم می فروشن مامان جان؟
دستم را از دهانم بیرون می کشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-آره آدمای بد بچه ها رو می فروشن به آدمای بد دیگه و ممکنه خیلی اذیتشون کنن. واسه همین‌من رفتم و به سختی زهره رو آوردم . یعنی یه نفر رو فرستادم تا زهره رو بخره.
نگفته هم می دانم که آن یک نفر صمد بوده .و خدا را شکر می کنم که او این کار را کرده.اشکم می چکد و دلم برای زهره می سوزد. می گویم:
-خوب کاری کردی مامان جان!
و می پرم و بغلش می کنم. بوسه می زند به گردنم و مرا بو می کشد و می گوید:
-چند وقت بمونه اینجا بعد می برمش بهزیستی . اون ناپدریش اونقدر معتاده و حالش خرابه که بچه رو به دویست هزار تومن فروخت. توی همون آلونک می مونه و عین خیالش هم نیست... این کار رو با پول خانم جان انجام دادم که یه صوابی بهش برسه. حالا کم کم کار می کنم و حق تو رو بر می گردونم
و به فکر فرو می رود. من نمی دانم از چه حقی حرف می زند. اما بر می خیزم. به اتاق بدری می روم. زهره با تن نحیف و استخوانیش در حالی که لباسهای من تنش هست کز کرده گوشه ی اتاق . موهایش را بدری دو طرف سرش بافته . زهره به فرش خیره است. من

@VIP-ROMAN

که روبرویش می نشینم سرش را بالا می آورد و من را نگاه می کند. چشمانش مثل همه ی روزهای قبل براقند و مژهایش حالت دار. روی لپ چپش جای یک سوختگی کوچک گرد است. جای داغی سیگار . و روی پیشانیش . چشمم کشیده می شود تا لبهای کوچکش که بی رنگند و روی چانه اش که تکرار داغی و آتش سیگار است . و بعد دستهایش و پاهایش و من شمرده ام در همان حین ۲۵تا داغی سیگار . ۲۵ تا برایم زیاد است. زهره انگشتان پاهایش را جمع می کند. من بی مقدمه بغلش می کنم. او بی حرکت هست. کنار گوشش می گویم:
-خواهر من می شی؟ منم مثل تو مامان و بابا ندارم. بدری مامان جانمه اما مامان واقعیم نیست. دوست داری مامان تو هم باشه؟
لرزش تنش را حس می کنم. بد طور می لرزد...

صاعقه وارند خاطرات زندگی پر فراز و نشیبم . پلک می زنم. زهره سرش را کرده زیر پتو و می لرزد. گریه می کند اما بی صدا. کنارش لبه ی تخت می نشینم. دست می گذارم روی بازویش و می گویم:

@VIP-ROMAN

-گریه نکن! اون پتو رو وردار از روی سرت پاشو واست غذا آوردم بخور.
زمزمه می کند:
-نمی خوام!
می گویم:
-مگه دل بخواهی هست؟ پاشو من حوصله ناز کشیدن‌ندارما! خودتو هم لوس نکن. پاشو ببینم.
بالاخره سرش را از زیر پتو بیرون می آورد. و می نشیند. موهایش بهم ریخته اند و دماغش سرخ است. امروز پنجمین روز قهرش هست و من می دانم طاقتش تمام‌شده و آخرین صلاحش هم برای منت کشی من گریه اش هست. مثل همان بچگی هایش. من سینی حاوی خورشت قیمه و پلوی زعفرانی را می گذارم روی پاهایش و می گویم:
-بخور امشب لیلی می خواد بیاد اینجا. پاشو یه حموم درست و حسابی کن و خودتو خوشگل کن. شدی شبیه جسد.
قاشق را بر می دارد و می زند زیر برنج و می گوید:
-چرا به سالور گفتی؟ من نمی خوام باهات آشتی کنم اما دلم نمیاد.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-پنهان کردنی نبود می خواستی مرد به این خوبی رو از دست بدی؟ بعدم رابطه ای که صداقت توش نیست به درد هیچی نمی خوره. همیشه باید تنت بلرزه که طرف یه روری از اصل ماجرا با خبر بشه
بغض آلود به من نگاه می کند و می گوید:
-آبروم رفت. حاضر بودم‌از دست بدم‌سالور رو اما نفهمه چه زندگی کوفتی داشتم. این ک

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونوزدهم
ه قرار بود ولم کنه آخرش . دیگه چرا باید...
می پرم میان کلامش و با تشر می گویم:
-کله ات پوک شده. از بس فکر احمقانه می کنی. این هزار بار:" توتقصیری در گذشته ات نداری. تو واسه هیچ واقعه ای مقصر نبودی. بفهم !"
می گوید:
-حالا که اون سکوت کرده . منم که حالم اینه. کسی نمی گه تو بچه بودی و تقصیری توی حوادث نداشتی. نمی گه خودت والدینت رو انتخاب نکردی. نمی گه خودت نخواستی گدایی کنی، مواد بفروشی، بادکنک و دستمال و هزار کوفت و زهرمار بفروشی. همه می گن

@VIP-ROMAN

این گدا زاده ست. این باباش آور دوز کرده. ننه اش از ایدز مرده و ناپدریش هم هی تنشو سوزونده، هی کتکش زده و دست آخرم‌خواسته به یه پیرمرد معتاد هفتاد ساله بفروشتش که زغال بزاره دم حقه ی بافورش و هی از یازده سالگی بهش تجاوز کنه و شایدم بده دست بقیه اوناهم یه فیضی ببرن.
دستم را می گذارم روی دهانش. نگاهم نمی کند. با حرص می گویم:
-زهره! خفه شو دیگه! از همون موقع ها هزار بار اینا رو گفتی. هزار بار هم من و مامان جان گفتیم بهت که نجات پیدا کردی. گفتیم ترس و اون وقایع رو بزار کنار. حالا که فروخته نشدی و به همون ظلم ناپدری ختم شد. مامان بدبختت مقصر نبوده که بابات تزریقی بوده و مامانتو هم مریض کرده. اگرم بعد بابات ازدواج مجدد کرده واسه این بوده که کمک کنه به تو . که از شانسش اونجور از آب در اومده ناپدریت.
مامانت زن بدی نبوده ؛ تن فروشی نکرده، از زور بیچارگی گدایی کرده . اونم نه همیشه. وقتی که اونقدر رنجور شده که تنش قوای کار نداشته.
اشکهایش سر می خورند روی دستم. دستم را بر می دارم. زمزمه می کند:

@VIP-ROMAN

-دلم واسه مامانم تنگ شده. واسه مامان جان هم همینطور.
می گویم:
-من به سالور نگفتم مامانت چه مریضی داشته. گفتم لاعلاج بوده. گفتم ناپدریت بد بوده و سرپرستیت رو مامان جان گرفته. مگه سالور انتخاب کرده که پدرش پولدار باشه که تو انتخاب کنی اون پدر و مادر رو؟! من و تو و هر آدمی هیچ گزینه ای برای انتخاب والدین نداشتیم. سالور هم مرد فهمیده ای هست.نمی گم اگر مرد باشه تو رو انتخاب می کنه اما اگرمنطقی باشه خوبی های تو رو و خانم بودنت رو می بینه نه گذشته ای که انتخاب تو نبوده بلکه اجبار بوده.
قاشق را از دستش می گیرم و قیمه را روی پلو ها می ریزم و لقمه می گیرم برایش و قاشق را می برم به طرف دهانش. و می گویم:
-آ کن ببینم!
لبش به لبخند نامحسوسی کش می آید و قاشق را از من‌می گیرد و در حین جو یدن لقمه اش می گوید:
-اون شب که توی ساحل بودم بعد از رفتنت اومد و توی سکوت کنارم ایستاد و زل زد به دریا . نمی دونی چه حالی داشتم. خجالت زده بودم. می دونستم از دست

@VIP-ROMAN

دادمش. دنیا و وقایعش واسم بی ارزش شده بودن.
بهش گفتم حالا دیگه می دونی من کی هستم و چی هستم. می دونی که چرا جوابم منفی بود. هیچی نگفت فقط نگاهم کرد. بهش گفتم یه چند روز نمیام . نیاز دارم به تنهایی و بعد که اومدم هر دومون فراموش می کنیم که چی بود و چی شد. من همون‌زهره پرستار همراز می مونم و شما هم صاحبکار من جناب اشرف زادگان. بعدم خواستم برم ویلا که جمع کنم بیام خونه .
یهویی دستمو گرفت و گفت:
-سه روز...فقط سه روز به من فرصت بده زهره جان!
همین وهمین!
با امروز شده پنج روز و خبری ازش نیست. حتی همراز هم نه زنگ زده و نه دلتنگی کرده. بعد تو دلخوش می گی ...
بقیه حرفش را آه می کند و بیرون‌می دهد. می گویم:
-بخور حالا غذاتو . بعدم پاشو حموم کن. من برم یه خورده میوه و شیرینی بخرم. لیلی میاد هیچی نداریم توی خونه. تونستی یه جارو هم بزن.
چشمی می گوید و من بر می خیزم و می روم به سالن‌کوچک خانه امان. ریخت و پاشها را جمع می کنم. چند روز دیگر عید نوروز است .جزیره زیادی

@VIP-ROMAN

شلوغ شده .آدمها دلخوشند و برای خرید و سیاحت سرازیر شده اند.
وقتی بعد از دوساعت به خانه باز می گردم. زهره حمام کرده . لباس مرتب تن کرده و در حال آشپزیست. کیفهای پارچه ای که مخصوص خرید سبزیجات و میوه هستند را می برم به آشپزخانه و بعد جعبه شیرینی را می گذارم روی میز و می گویم:
-دلبری می کنی ؟
نگاهی از سر شانه می اندازد به من و می گوید:
-لیلی همیشه ما رو به شام دعوت می کنه. بهش گفتم واسه شام بیاد. به یزدانم بگو بیاد. اینجوری بنی هم تنها نیست و یه پایه داره .
تکیه می زنم به کابینت و می گویم:
-عجب حوصله ای داری. من با یزدان یه کم رودربایستی دارم . ولش کن بهش نگیم بهتره!
سرزنشگر نگاهم می کند و می گوید:
-طرف به خاطر تو تکه پاره شده خانم. یه کم شعور داشته باشی واسه تشکر هم که شده دعوتش می کنی!
می گویم:
-دست به خریدا نزن ! من برم لباسمو عوض کنم بیام ترتیبشون رو بدم.

@VIP-ROMAN

و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه ام که می گوید:
-کاهو خریدی؟ زنگ بزن به یزدان یه دنده...
می گویم:
-آره خریدم!
و به هال می روم. می گوید:
-خوبه چون سالاد سزار می خوام درست کنم. یادت نره زنگ بزنی ها!!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدو بیستم
آخر هر جمله اش تاکید کرده. عادتش هست که حین حرف زدن مهم های ذهنش را وصل کند ته جملاتش. انگار بخواهد بگوید که زندگی مجموعه ای از کم اهمیت ها و پراهمیت ها هستند کنار هم. به این فکر می کنم که دعوت از یزدان آن هم در خانه ی خودم کار درستی ست یا نه! بعد یادم می افتد به صورت پر از زخم و کبودیش و به کنار دریا و نفس های گرمش که نشسته بودند روی پوستم . به عقبگرد کردنم و ...نفس عمیقی می کشم و چشمانم را می بندم. اما خیالم مثل چند روز گذشته باز هم پر می زند به سمت او . به زندگیش ، گیتی، کتک خوردنش به خاطر من. عطر

@VIP-ROMAN

تلخش و آن‌حس زودگذرش کنار دریا. و کنترل به موقعش. و به تابلویی که روبروی تختش نصب کرده است.
بی تامل شماره اش را می گیرم و با دومین زنگ جواب می دهد:
-ببین کی زنگ زده! خانم خانوما. چه عجب! ؟
لبخند می نشیند روی لبم و همانطور که با دکمه ی بلوزم بازی می کنم می گویم:
-سلام یزدان! خوبی؟
با صدای بم و آرامی می گوید:
-خوبم مرسی! تو چه خبر روبراهی؟ زهره چطوره؟
می گویم:
-من که درگیر کار و زندگی. زهره هم جهت تمدد اعصاب پنج روز خونه بوده. حالا امشب به لیلی و بنیامین گفتیم شام بیان اینجا یه کم از این کسالت زهره کم بشه. خواستم ازت دعوت کنم که تو هم بیایی!
مکث می کند. من پشیمان می‌شوم. کاش نگفته بودم! اصلا چرا بیاید ! لزومی ندارد! اما صدای او می پیچد در گوشم:

@VIP-ROMAN

-خیلی ممنون از دعوتت! راستش اولین بار بود واسه همین شوک‌شدم. حتما میام ! منم این هفته خیلی درگیر بودم و الان به دورهمی نیاز دارم.
لبم را می گزم و می گویم:
-خیلی خوش آمدی! منتظرت هستیم.
و به عمد جمع می بندم فعلم را! واو می گوید:
-مزاحمت می شم رفیق جون! چیزی نمی خوای سر راه بگیرم ؟ همه چی جفت و جوره؟
او با این دعوت خیلی راحت برخورد می کند. انگار بارها اینجا آمده باشد. من هم کمی آرام تر می شوم و می گویم:
-دستت درد نکنه همه چیز روبراهه.پس می بینمت . خداحافظ.
تلفن را که قطع می کنم پشت بندش شماره پرهام را می گیرم. برعکس یزدان بعد از پنج بار زنگ‌خوردن جواب می دهد و با ناز می گوید:
-الو...جونم ؟
می گویم:
-سلام فدات شم‌خوبی پری جونم؟
می گوید:
-ممنونم آبجی گلم. خوبم! چه خبرا؟ زهره بهتره؟

@VIP-ROMAN

دست می کشم به پیشانیمو بر می خیزم. من هر روز با پرهامحرف می زنم. حداقل نیم ساعت . گاهی تماس تصویری می گیریم . گاهی که حوصله ی نگاه آدمها را داشته باشد باهم پیاده روی می رویم و بعضی شبها خانه امان می ماند. اما این چند روز که زهره بی حوصله است نیامده. مراعات زهره را کرده. می گویم:
-بهتره. سلامتو می رسونه. امشب چکاره ای؟
می خندد و می گوید:
-آخه من چکاره ام؟ نه جز شما رفیقی دارم که بخوام باهاش بپرم و نه جایی رو دارم که برم. از اون روز هم که کلا ترسیدم و جز با تو یا زهره جایی نرفتم. هیچی دیگه خونه ام.
می گویم:
-پاشو بیا اینجا لیلی و بنیامین هم هستن!
و از یزدان فاکتور می گیرم . خودم هم نمی دانمچرا.
می گوید:
-وای رومنمی شه. شاید دوست نداشته باشن با من...
می نالم:
-الهی تو و زهره گور به گور بشین که منو پیر کردین. هر کس منو بخواد با دوستای واقعیم باید بخواد. پاشو بیا منتظرتم.

@VIP-ROMAN

من و من می کند و می گوید:
-آخه من...
می گویم:
-دوغ و دلستر هم سر راهت بگیر یادم رفت بخرم.
آهان یه بسته پاستیلم بخر واسه دختر لیلی! کاری نداری فعلا؟
می گوید:
-باشه! خداحافظ.
و من راه را بر مخالفتش می بندم. امشب می خواهم کار را یکسره کنم تامل بیشتر معقولانه نیست. می خواهم به یک رنج قدیمی پایان دهم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌ویکم
لیلی مثل همیشه شاد و پر سرو صداست. از همان بدو ورود کنار گوشم زمزمه می کند:
-بسپارش به من! حالشو خوب می کنم.
بنیامین کمی لاغر تر شده و بنیتا همانطور قند و عسل است. زهره رگه های ناراحتی در حرکاتش پیداست البته که فقط من‌متوجهش می شوم. حرکات تند دستهایش. این که مدام گرمش می شود و می رود کنار

@VIP-ROMAN

پنجره ی باز می ایستد و به شب نگاه می کند. یا کفگیری که محکم می کوبد درون‌ماهیتابه. همه ی اینا نشانه های فکر مشغول و دل بی قرارش هستند . هر چند از دید لیلی حال زهره بد نیست . باهم‌حرف می زنند و می خندند. لیلی از آخر هفته ای می گوید که یزدان با گیتی قرار داشته و دل من فشرده می شود. گیتی سراسر انرژی منفی ست. زهره راز دار خوبیست از دعوا و اعمال گیتی در خانه ی سالور حرفی نمی زند. بنیامین چای به دست کنار کانتر آشپزخانه می ایستد ومی گوید:

-یهو دیدیم یزدان اومد باشگاه و به فرشته گفت امروز خودم به گیتی آموزش می دم. فقط سر فصلش رو بگو. فرشته هم این روزا کلا بی حوصله ست. طفلک خواهرش داره طلاق می گیره .

زهره دستانش را می شوید و می گوید:

-هر کسی یه گرفتاری داره!

لیلی می گوید:

-همچین زدن به تیپ و تار هم که بیا و ببین. یه لحظه دیدم فین غواصی رو پرت کرد طرف گیتی . نمی دونم چکار کرده بود دختره. کلی بد و بیراه بهش گفت.

بنیامین می گوید:

@VIP-ROMAN

-به درک! کاش برده بودش وسط دریا . اونجا به کتک مفصل بهش می زد . بعدم پرتش می کرد توی آب.
زهره لب می گزد و می گوید:
-دیگه اینم اخلاقش اینجوریه. درسته که حیف یزدان بوده ولی گذشته . الان یزدان واسه چی هی باهاش درگیر می شه.
بنی چایش را سر می کشد و می گوید:
-کرم می ریزه دختره . از یه طرف با رفقاست از یه طرف کوس عشق می زنه واسه یزدان. حالا اصلا اینا به کنار...یزدان بابت اینا یهو عصبی نشد که. دختره بیشعور رفته یه مشت حرف به فرشته زده و ناراحتش کرده.
لیلی یک پر پرتغال می دهد به بنیتا و می گوید:
-والا بخدا هیچ کس واسه یزدان‌مناسب تر از فرشته نیست. دختر بیچاره انقدر دوستش داره و هی صبوری می کنه. داداش من کوره نمی بینه.
من استکان های روی میز را جمع می کنم و به آشپزخانه می برم. زهره زیر چشمی نگاهم‌می کند. می گویم:
-کاری نداری انجام بدم؟

@VIP-ROMAN

زهره سرش را به علامت نه تکان‌می دهد. بنیامین می گوید:
-لازم نکرده واسه یزدان تصمیم بگیری. خودش عقل ودل داره. گیتی نباشه فقط! هر کی باشه خوبه.
و بعد می رود روی کاناپه داخل سالن‌می نشیند و کنترل تلویزیون را دست می گیرد و می گوید:
-حالا سالور می خواد بفرسته گیتی رو بره. گیتی لج کرده که می خوام‌بمونم همین‌جا. اون دو تا داداششون هم خودشونو کشیدن‌کنار . می گن ما گیتی رو خواهر نمی دونیم. وبال گردن‌این طفلک شده. هر روز یه افتضاحی به بار میاره.
به این فکر می کنم‌که گیتی چه کمبودی در زندگیش و در گذشته اش داشته. چه محبت هایی از او دریغ شده و چه بلاهایی را پشت سر گذاشته که حالا اینطور خودسوزی می کند. همان وقت زهره سر قابلمه را گذاشته و با صدایی که بنیامین هم بشنود می‌گوید:
-متاسفانه ما فقط رفتار حال حاضر آدما رو می بینیم و درباره اشون‌قضاوت‌می کنیم. باید یادتون باشه که گیتی دختری بوده که توسط پدرش نادیده گرفته شده. یک عمر حرفهای مادری رو شنیده که شاید چون زن دوم بوده دلشکسته و تنها مونده . اینا همه اش تک به

@VIP-ROMAN

تک توی رفتار گیتی موثره. یه وقتایی این جور ناهنجاری ها علتش دردهای گذشته ست.
می گویم که؛ من و زهره حرفمان یکی ست. من و زهره نفس به نفس هم بزرگ شده ایم. همدیگر را خراب کرده ایم و از نو ساخته ایم. نگاهمان زبانمان است. و زهره حرف من را زده. بنی سوتی می کشد و می گوید:
-روان شناس کی بودی تو ؟
زهره لبخند می زند اما من می دانم که در ذهنش می گوید:"تو چه می دانی!"
من برای ختم قائله می گویم:
-بی خیال گیتی بشین. ببینم بنی نظرت چیه که یه دست تخته نرد دعوتت کنم.
بنیامین بلند می خندد و می گوید:
-امشب شما دوتا عوض شدین ها. اون روانشناس شده این نرد باز . حالا ست که غش کنم. لیلی یه چای بده با قند زیاد. اینا می خوان منو بترسونن.
لیلی موهای خیلی زیبایش را که به طرز جالبی سایه روشن رنگی دارد پشت گوشش می زند و می گوید:
-بازم خدا رو شکر که تو از یکی ترسیدی . قربون دستشون.

@VIP-ROMAN

من به اتاق می روم و تخته نرد یادگاری را از زیر تختم بیرون‌می کشم. کاور مخملش را بر می دارم. بغضم‌می گیرد. اما نفسهای عمیق می کشم تا فراموشش کنم. این نشانه را هم نگه داشته ام که یادم بماند تا ابد که چه بود و چه شد.
می روم‌به سالن و تخته نرد را روی میز می گذارم.
بنیامین تخته نرد را باز می کند و می گوید:
-وای ! چه نفیس! چقدر زیباست. باورم‌نمی شه!
می گویم:
-باورت بشه ! این یه یادگاریه. عتیقه ست. از یه کهنه فروشی توی ترکیه واسم خریدن.
و لبم را می گزم. زهره چای تازه دم‌می ریزد و دوباره به

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌ودوم
سالن بر می گردد و می گوید:
-این مال یه تخته نرد باز حرفه ای بوده . یکی از همین کارادایی هایی که همیشه زندون بودن. از همون عیارها . اونقدر با این تخته نرد بازی کرده که جادویی شده.

@VIP-ROMAN

بنیامین می گوید:
-جمع کنید بابا انگار من بنیتا هستمکه سر کار برم.
زهره بنیتا را روی پاهایش می نشاند و می گوید:
-حالا تو باور نکن!
با بنیامین بازی می کنمو هر پنج بار می برم . بنیامین اخمالود می گوید:
-باختم که!
همه می خندیم . من می خواهم تخته را جمع کنم که می گوید:
-جمعش نکن! داداشم بیاد انتقامم رو بگیره.
حرفی نمی زنم. می روم تا برای بنیتا شکلات بیاورم که در می زنند. لیلی می گوید:
-یزدان اومد!
من اما می دانم پرهام است که دو بار پشت سر هم زنگ می زند. ودر باز کن را می زنم وبعد در آپارتمان را باز نگه می دارم . پرهام که از آسانسور خارج می شود همانجا می ایستد و زمرمه می کند:
-من روم نمی شه! کاش نیومده بودم.
در هر دو دستش نایلکس های خرید هستند. می گویم:
-بیا فدات شم. خجالت نداره که.

@VIP-ROMAN

شلوار سفید جین پوشیده و تک پوش سرخابی را با آن ست کرده. تل سیاهی روی موهای زده تا عقب براندشان. انگار صورتش را هم کمی جلا داده. بغض آلودم برای مظلومیتش. برای درک نشدنش. بالاخره قدم از قدم بر می دارد و جلو می آید. از جلوی در کنار می روم. سرک می کشد. مچ دستش را هم من می گیرم و داخل می کشمش . و نایلکس ها را می گیرم. می گویم:

-اینم یکی از بهترین‌دوستان‌من! پرهام!

بنیامین از جایش بلند می شود. پرهام کفشهایش را از پا می کند و با شرم می گوید:

-سلام ببخشید مزاحمتون شدم. و فاصله اش را حفظ می کند و جلو نمی رود و از همانجا برای سلام های آهسته ی لیلی و بنیامین سر تکان‌می دهد. زهره اما می آید به طرف پرهام و در آغوش می گیردش و می گوید:

-خوش اومدی قربونت برم! ببین چه خوشگل هم کرده. بیا عزیزم...

پرهام برای آنکه حرفی زده باشد ، به من می گوید:

-سفارشات رو خریدم با چند چیز اضافه .

@VIP-ROMAN

بالاخره وقتی رو مبل می نشیند. بنیامین بیشتر کاوشش می کند و پرهام‌زیر نگاهش سرخ می شود. لیلی به آشپزخانه می رود و زهره تند تند برایش حرف می زند . درباره ی پرهام‌است. من برای پرهام میوه می گذارم و او با ناز می گوید:
-مرسی نمی خورم. فقط یه لیوان آب لطفا.
بالاخره بنیامین از بهت در می آید و می گوید:
-حالا یادم اومد! آسو که بیهوش بود یکی دو روزش رو شما می اومدی پیشش!
پرهام‌لبخند نمکینی می زند . دستهایش را به زانوانش فشار می دهد و می گوید:
-آره من بودم!
بنیامین سری تکان‌می دهد و می گوید:
-توی هولدینگ اشرف زادگان‌کار می کنی؟
پرهام گوشه ی لبش را می خاراند و می گوید:
-اوهوم...من‌طبقه دوم‌هستم همونجایی که زهره جون‌کار می کرد. الان میز زهره مال منه.
زهره لیوان آب را به دست پرهام می دهد و می گوید:
-نوش جونت .گوشت بشه به تنت.
دوباره در می زنند و اینبار یزدان است. نمی دانم‌چرا هول می شوم. به زهره می گویم :

@VIP-ROMAN

-زهره در رو واکن من الان میام.
و خودم را می اندازم‌درون سرویس بهداشتی و بیخودی دستهایم را می شویم. نمی دانم تاریکی آن شب چطور من را اینقدر معذب کرده. چاق سلامتی که تمام می شود من هم از سرویس بهداشتی بیرون‌می آیم. به اتاقم می رم. ادوکلن می زنم و در آیینه به خودم لبخند می زنم و بعد به سالن بر می گردم. سلام می کنم و او بر می خیزد. یکدست سیاه پوشیده و چقدر هم به او می آید. خبری از کبودی ها نیست. اینبار ته ریشش جایش را به ریش کوتاهی داده. موهایش راهم کوتاه تر کرده و برق گردنبندی در گردنش پیداست. من اینها را در یک نگاه می ببنمو اینطور دقت کردن به جزئیات برای خودم هم عجیب است. می گویم:
-خوش اومدی !
می گوید:
-باعث زحمتتون‌شدیم.
من می گویم:
-نه بابا چه زحمتی دور هم هستیم.بفرمایید.
او کنار بنیامین می نشیند و پرهام هم روبرویشان‌هست درصد استرسش را می فهمم. نشستن روبروی دو مرد شیک پوش و جوان و به قول خودِ پرهام‌جذاب !برای

@VIP-ROMAN

او که از طرفی با بند مذکر و از طرف دیگر با بند مونث کشیده می شود سخت ترین‌کار دنیاست. زهره برای یزدان‌چای می آورد. یزدان می گوید:
-احوال بهتر خانم؟
زهره می گوید:
-خوبم یزدان. یه کم‌تنهایی لازم داشتم فقط!
یزدان یک دانه آبنبات عسلی هم بر می دارد و می گوید:
-حالا چی واسمون پختی؟ نکشیمون؟
زهره می گوید:
-لازانیا و سالاد سزار. اگر از زیاد خوردن‌نمیری ؛ نه نمی کشمتون.
یزدان می گوید:
-خب خیالم‌راحت شد .
و بعد روبه پرهام می گوید:
-تو خوبی؟ پری جون؟ چه این بلوز بهت میاد!
پرهام‌هول می شود. توقع این‌تعریف یهویی را ندارد آن هم از یزدان! من بنیامین را می بینم که به یزدان‌نگاه می کند. بنیامینی که با پرهام‌طرف صحبت نشده جز همان یک جمله! پرهام‌می گوید:
-منم خوبم! درگیر کارهای ترجمه ی مدارکم‌هستم .

@VIP-ROMAN

یزدان می گوید:
-حل می شه ! دوندگیش

زیاده ولی.
پرهام کمی حالش بهتر است . با همان ادای خودش و صدای کش دار نیمه زنانه اش می گوید:
-قربونت برم! امیدوارم‌حل بشه. فقط من یه کوچولو پول کم دارم اونم‌اگر بابا بده حله. ولی خب بابا نسبت به من یه کم سختگیره هر چند من خیلی دوستش دارم.
یزدان‌می گوید:
-بهتره که از مامانت کمک بگیری . اون بهتر رگ خواب باباتو می دونه. راحت تر می تونه راضیش کنه!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وسوم
پرهام‌آه می کشد و و دست می کشد به گردنش و می گوید:
-نه بابا مخالف اصلی مامانمه . اون که کلا منو درک نمی کنه.
بالاخره بنیامین که مطمئنم کنجکاویش گل کرده می گوید:

@VIP-ROMAN

-کجایی هستی شما؟
پرهام‌اصلا به بنیامین نگاه نمی کند . سر بزیر می گوید:
-من تهرونیم. بابام‌هم تهرونی اصله. مامانم اما تبریزی هست.
بنیامین باز می گوید:
-می خوای بری خارج؟ کدوم کشور؟
پرهام دست می کشد به بازویش و می گوید:
-کانادا. چون شرایط پناهندگی عضو اجتماعی خاص رو دارم. مدارک پزشکیم و تحصیلیمو هم ترجمه کردم . تقریبا بیشتر کار رو انجام دادم. قبل تر می خواستم برم سوئد اما حالا نظرم تغییر کرده. واسه سوئد حتی تا بورسیه تحصیلی هم رفتم ولی متاسفانه کسی پشتمو نگرفت و نشد.
بنیتا با بسته ی پاستیلش از آشپزخانه بیرون‌می آید و می گوید:
-ملسی خاله پری!
پرهام در کسری از ثانیه چشمان قشنگش پر از اشک می شود و با لحن شاد اما لرزانی می گوید:
-فدات شم‌خاله جون! نوش جانت!

@VIP-ROMAN

بنیامین دست می کشد به پیشانیش . درک نمی کند. و من هم توقع ندارم که همه فهمیده باشند. بنیامین رو به من می گوید:
-آسو جون تراستون روبراهه من یه سیگار دود کنم؟
من سری تکان‌می دهم و بنیامین بر می خیزد و به یزدان‌هم‌اشاره می دهد. بنیامین‌می رود و یزدان بلند می شود و آهسته به پرهام‌می گوید:
-ناراحت نشو از این ...یه کم براش تازگی داره!
پرهام‌لبخند مظلومی می زند و می گوید:
-ناراحت نمی شم من عادت دارم !
من هم که فقط غصه می خورم. مردها که به تراس می روند ، لیلی زهره هم‌می آیند می نشینند و حرف زهره و پرهام‌فقط درباره ی موهای لیلی ست . لیلی که بر خلاف بنیامین خیلی خوب پرهام را درک کرده. من می روم‌تا ظروف شام را آماده کنم‌و دسته گل رز سرخ و جعبه ی شیرینی که یزدان آورده را به علاوه بسته ی کوچک کادو پیچ شده ای که زهره بازش کرده و یک ظرف دست ساز زیباست را می بینم.
در حال انجام کار هستم که یزدان به آشپزخانه می آید . هرم گرم عطرش می پیچد . بر می گردم و می بینم

@VIP-ROMAN

ایستاده و من را نگاه می کند. نگاهش را که غافلگیر می کنم می‌گوید:
-چیزه...یه قرص مسکن‌می خوام یه کم‌سردرد دارم.
می گویم:
-استامینوفن خوبه؟
می گوید:
-ممنون می شم.
در حین پیدا کردن قرص می گویم:
-واسه گل و شیرینی و اون‌هدیه قشنگ ممنونم.
لازم‌نبود اینقدر خودتو به زحمت بندازی!
و قرص را کف دستش می گذارم. فاصله امان کم است.
لیوان آب را هم به دستش می دهم . سرم را بالا گرفته ام تا بهتر ببینمش. او بو می کشد این را از طرز تنفسش می فهمم.انگار من را بو کشیده! می گوید:
-شیرینی که واسه همه ست. اون ظرف واسه خونتونه اما دسته گل فقط واسه خودته!
برای لحظه ای ساکت می شوم. ارتباط چشمی امان برقرار است. چشمان درخشانِ سیاهش!
و خودم‌هم نمی دانم که چطور از زبانم می پرد و می گویم:
-ممنون چشم سیاه!

@VIP-ROMAN

و بعد از چیزی که گفته ام پشیمان می شوم دستم را روی دهانم می فشارم عقبگرد می کنم. قاشق و چنگال ها را چنگ می زنم و می گویم:
-قرص رو بخور ! بهتر می شی!
اما متوجهم که همان جا ایستاده و بدون‌حرکت من را نگاه می کند

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وچهارم
#کهربام‌راهپیما
دل می کنم از آشپزخانه و به سالن می روم . به پرهام که لبخند به لب لیلی و زهره را نگاه می کند می گویم:
-پری جون یه لحظه میایی اتاقم؟
پرهام بر می خیزد . نگاه بنیامین سرتاپایش را نشانه می رود و کش می آید پشت سرش تا برسد به ما .
صدای شجریان ملایم در سالن پخش می شود. من دست پرهام را می کشم . نگاه یزدان که از آشپزخانه بیرون آمده روی دستهایمان خشک می شود. پرهام می آید . من در اتاق را نمی بندم اما او را می کشانم تا کنار میز آرایشم. گیج است نمی داند هدفم چیست. من فکرم درگیر نگاه دو مرد داخل سالن‌است که معلقند

@VIP-ROMAN

میان زن پنداشتن یا مرد پنداشتن پرهام. و به چشمان کمی آرایش شده ی پرهام نگاه می کنم. او دستش را تکیه می دهد به میز آرایش و می گوید:
-ای خدا! ترس ورم داشته چیزی شده؟
من مه ای از یزدان و بنیامین را که مغزم را به بازی گرفته اند کنار می زنم و می گویم:
-نترس! تو باید قوی تر از این حرفها باشی . چون قراره بری اون سر دنیا. توی یه جامعه ی دیگه با آدمهای متفاوت. باید بری پی عمل تغییر جنسیت و خودتو خلاص کنی. درس بخونی و کار کنی و همه ی اینها مستلزم اینه که تو قوی باشی با هر کم و زیادی زیر پات خالی نشه. می فهمی چی می گم؟
سرش را تکان می دهد و می گوید:
-اتفاقا می خواستم یه چیزیو واست بگم . راستش چند ساله که توی دلم نگه داشتم اما دیگه نمی تونم.
می گویم:
-خب کدوممون اول بگیم؟
می گوید:
-تو بگو! من یه کم جرات پیدا کنم.

@VIP-ROMAN

دست می کنم‌درون کشوی میزم و پاکت را بیرون‌می آورم و دستش را می گیرم بر می گردانم و می گذارم کف دستش و می گویم:
-زودتر برو. و خودتو نجات بده!
هنوز نمی داند چه اتفاقی افتاده. پاکت را باز می کند. کاغذ را بیرون می آورد. می خواندش. چشمانش گرد می شوند. سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:
-نه...نه نمی تونم قبول کنم. این لطف خیلی بزرگه. نه!
و پاکت را به طرف من می گیرد. من می گیرمش یک تا می زنمش و می چپانمش درون جیب شلوارش و می گویم:
-بگیرش عزیزم. من اینطور خوشحالم. نمی خوام دوباره تنم بلرزه که کسی اذیتت کرده. نمی خوام افسردگیت رو ببینم. نمی خواهم هیچ جوره شکست بخوری. مال تو هست. و قرار نیست پسش نگیرم. وقتی کار کردی به من بر می گردونی.
چشمانش سرریز می شوند . می پرد و بغلم می کند . با گریه ای که از شادیست می گوید:
-واقعا نمی دونم چی بگم. با وفا تر از تو هم هست؟ الهی خاک پات بشم. من دورت بگردم. و زار می زند.

@VIP-ROMAN

هیچ کس حتی زهره هم از این تصمیم خبر ندارد. به پرهام می گویم:
-آروم باش دختر جون! نمی خوام کسی بفهمه.
گونه ام را می بوسد و می گوید:
-الهی هر چی از خدا می خوای بهت بده. الهی که هیچ وقت محتاج نشی .
اشکهایش را پاک می کنم و می گویم:
-حالا تو بگو! چی هست که چند ساله به من نگفتی؟ نکنه عاشقی؟
لبخند می زند و می گوید:
-نه بابا عاشقی چیه. می خواستم بهت بگم که من...چجور بگم. من رحم دارم و می تونم مثل هر زن دیگه ای باردار بشم و بچه به دنیا بیارم. دکتر گفت با لقاح مصنوعی امکان پذیر هست.
متعجب دست به دهانم می فشارم. می گویم:
-باورم نمی شه! راست می گی؟
می گوید:
-خدا مخلوقش رو هر طور که بخواد خلق می کنه. منو هم اینطور خلق کرده . زنم اما مَردَم. مادر می تونم بشم اما همه می خوان مجبورم کنن پدر باشم. اصلا من

@VIP-ROMAN

از همون روزی که فهمیدم رحم دارم بیشتر آرزو دارم که عمل کنم.
دستش را می فشارم و می گویم:
-خبر خوبیه! خیلی خوب.تو می تونی یه مامان نمونه بشی!
می گوید:
-سالها خودمو وارد هیچ بازی جنسیتی نکردم. همه امیالم رو درون خودم کشتم. دست به هیچ خطایی نزدم. قاطی اونایی که مشکل منو داشتن نشدم. چون خیلی هاشون به بیراهه می رفتن. ایمانمو قوی کردم. زجر کشیدم فقط به امید روز نجاتم.
می گویم:
-درست می شه شک نکن. تو روزهای روشنی پیش روت داری.
دستمال مرطوب را به دستش می دهم و می گویم:
-اشکات رو پاک کن و بیا .غیبتمون طولانی شد. وقت ولسه حرف زدن داریم.
و از اتاق بیرون می روم. اولین نفر یزدان است که به چشمم می آید. متفکر نگاهم می کند. لبخند نیم بندی برایش می زنم و رو به زهره می گویم:

@VIP-ROMAN

-پاشو شامو بکشیم که می خوام بعد از شام مدعی دوم رو هم شکست بدم.
بنیامین می زند زیر خنده. یزدان متفکر می گوید:
-چی؟
چشمکی برایش می زنم و می گویم:
-حالا بعد که حسابتو رسیدم می دونی چیو می گم!
ابرو بالا می اندازد و نگاهش رنگ می گیرد . بنیامین می گوید:
-نرد باز حرفه ای هست از من برد. از منی که ادعا دارم.
لیلی می گوید:
-فقط برد ؟! مارس و نرد و همه رو باهم پیاده کرد.
یزدان متعجب می گوید:
-واقعا؟
من می گویم:
-ما اینیم دیگه!
یزدان بر می خیزد و همانطور که به طرف من می آید . آستین هایش را کمی بالا می زند وخنده یک وری روی لبهای خوش فرمش می نشیند و برقی هم در سیاهی چشمانش و درست وقتی که به م

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وپنجم
#کهربام‌راهپیما
ن می رسد نگاهی به سرتاپایم‌می کند و می گوید:
-از بنیامین بردی اما از من ؟!شک دارم !
من اما برعکس نگاه سرگردان او فقط به چشمانش نگاه می کنم که هم شوخند و هم پی رقابتند و می گویم:
-حالا بیا شامتو بخور جون‌مبارزه داشته باشی!
و برای آنکه خودم را از گرمای متصاعد از وجودش و کشش چشمانش رها کنم به آشپزخانه می روم. نمی دانم امشب چه مرگم شده ! اما او هم پشت سرم می آید و می گوید:
-بزارین کمکتون کنم!
زهره کفگیر به دست می گوید:
-نه نمی خواد زحمتت می شه.
لیلی درگیر بنیتا ست. یزدان می گوید:
-برو بچه رو ببر بیرون‌من به این دوتا خانوم کدبانو کمک می کنم.
من می گویم:
-وا چرا تو! بعد از هرگزی اومدی.

@VIP-ROMAN

لیلی از سالن داد می زند:
-یزدان عادت داره کمک کنه برعکس شوهر بخور و بخوابِ من.
من بشقاب ها را به دست یزدان‌می دهم و می گویم:
-خب پس! اینا رو تو ببر
لبخند می زند و دوباره نگاه گیرایش را می دهد به چشمان من و بعد می رود به سالن. گرمم شده! پرهام هنوز از اتاق بیرون نیامده. حتما با خودش کلنجار می رود. یا مثل همیشه احساساتی شده و گریه اش ادامه دار بوده.
سر میز شام یزدان می گوید:
-سالور گفته بود دست پخت زهره خوبه اما فکر نمی کردم اینقدر استاد باشه! مثل سرآشپز رستوران های حرفه ای لازانیا رو پختی.
زهره قاشق از دستش ول می شود. لیلی به یزدان اخم می کند. من میانه را می گیرم و می گویم:
-زمان دانشجویی من و زهره توی یه آشپزخونه کار می کردیم. اونجا کلی کار آشپزی یاد گرفتیم. آشپزخونه ی یه هتل بود.

@VIP-ROMAN

پرهام متعجب نگاهم می کند. از اینکه چیزی از گذشته به زبان آورده ام شاخ درآورده. بنیامین چنگال می زند درون سالادش و می گوید:
-اتفاقا منم توی یه پیتزا فروشی کار می کردم. یزدان هم توی دفتر روزنامه کار می کرد. میون ما فقط لیلی تامین بود و واسه خودش زمان دانشجویی عشق می کرد. یا سفر بود یا دورهمی یا وبال گردن‌ما.
زهره هنوز صمم بکم است. خیال سالور مثل تارعنکبوت مغزش را تار تنیده. من می گویم:
-خوبه که آدم روی پای خودش بایسته. من و زهره خرج دانشگاهمون رو خودمون‌می دادیم. درعوض کلی هم تجربه به دست آوردیم.
یزدان می گوید:
-منم از ترم سوم خودم خرج دانشگاهمو دادم. این به نظرم یه نقطه ی قوته.
لیلی رو به پرهام می گوید:
-تو رو خدا تو بگو که کار نمی کردی پری جون! من بین اینا تک افتادم.
پرهام لبخند ملیحی می زند و با دستمال دهانش را پاک می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-وضع بابای من خیلی خوبه. متمول بودم. تا یه زمانی ولی متاسفانه یا خوشبختانه منم کار می کردم.
بنی می گوید:
-چکار؟
پرهام مستاصل است. از بنیامین رو می گیرد. من می گویم:
-پرهام بعد از اینکه خانواده اش به خاطرقبول نکردن مشکلش طردش کردن مجبور به کار کردن شد و اونم‌توی رستوران همون هتل کار می کرد.
بنیامین حالت چهره اش عوض می شود. اهل حرف زدن زیاد نیست جز در مواردی که شوخی می کند .
پس فقط می گوید:
-آفرین!
پرهام خیره ی بشقابش می شود انگار در میان سالاد سزار گذشته اش را کاوش می کند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وششم
#کهربام‌راهپیما

@VIP-ROMAN

بعد از شام در گوشه ای خلوت تخته نرد را می گذارم روی میزی تاشو و دو صندلی را دو طرفش می گذارم.
یزدان به شوخی می گوید:
-می بینم که داری خودت مسلخ رو آماده می کنی؟
بنیامین‌می خندد. لیلی بنیتا را که خوابیده می برد به اتاق زهره. پرهام خودش را با شستن ظرفها سرگرم کرده و چون من و زهره هر دو می دانیم جمع گریز است تعارف نکرده ایم تا راحت تر باشد. زهره می گوید:
-برم چای نبات و زعفرون آماده کنم واسه حریفِ خواهرم!
بنیامین باز هم بلند می خندد. یزدان می گوید:
-جوجه رو آخر پاییز می شمارن . حالا شما هی کُرکریی بخونید!
و می نشیند روبروی من اول از همه تخت نرد را وارسی می کند و می گوید:
-عجب لعبتی!
می گویم:
-قابل نداره!
می گوید:
-از کجا آوردی؟ مال پدرته حتما؟

@VIP-ROMAN

لبخندم حزین است. می گویم:
-نه! این یارگاری از یه دوست قدیمی هست.
سری تکان‌می دهد و می گوید:
-چه عزیز بودی که این تخته نرد عتیقه رو واست آورده.
باز هم فقط لبخند می زنم و زمزمه می کنم:
-نه خیلی عزیز!
نمی شنود. بنیامین تلویزیون را روشن کرده و مسابقه ی فوتبال را نگاه می کند. زهره تنقلات و چای می آورد و با لیلی پچ پچ می کند. پرهام هنوز هم در آشپزخانه است.
صدای تاس ها که می خورند روی چوپ صیقلی می پیچد. من دیگر خودم نیستم. سه و پنج، چهار و یک، جفت شش، شش و بش و...فقط اعدادند که از زبان یزدان‌می ریزند بیرون. تاس ها را می خواند. خوب بازی می کند. وارد است. اما من هم خوب می توانم بازی را بگردانم. خوب می دانم باید کجا را سد کنم. کدام خانه را خالی بگذارم چگونه مهره ی حریف را از بازی بیرون بیندازم. من می شوم آسوی نرد باز. و بالاخره یزدان بی حرکت می شود. نگاهش خشک می ماند روی تخته ای که از چوب سرخ و صنوبر است.

@VIP-ROMAN

که کنده کاری های پرپیچ و خم دارد با قفل طلایی که جرمش سیاه است. به مهره های گردی که هگی سر شیرند. شیرهای سیاه و سفید. دیگران‌حواسشان‌نیست. بنیامین خیلی مشتاق دانستن است اما سزش گرم فوتبال شده. بالاخره من تخته را می بندم و یزدان‌من را نگاه می کند. زهره داد می زند:
-کی برد؟
من همانطور که سیاهی متعجب چشمان یزدان را با لذت نگاه می کنم می گویم:
-یزدان! حریف قَدَری بود!
زهره لبخند می زند و سربر می گرداند. بنیامین می گوید:
-گفتم که از یزدان نمی تونی ببری!
یزدان به من نگاه می کند. تمام اجزای صورتم را از نظر می گذراند. نگاهش جایی روی چانه ام مکث می کند. می گویم:
-خب! جایزه امچیه؟
خودم هم نمی دانم‌چرا این جمله ی منحوس را به زبان می آورم. اما وحشی شده ام. درست شبیه به یک ماده ببر زخمی. یزدان دست می کشد به ته ریشش و می گوید:

@VIP-ROMAN

-چرا نگفتی بردی؟
موهایم را پشت گوشم‌می زنم و می گویم:
-دلم‌می خواست قهرمان تو باشی همین!
چیزی نمی گوید. دستهایش را در هم گره می کند و به من که مهره ها را جمع می کنم چشم می دوزد. دوباره می گویم:
-نگفتی جایزه ام چیه؟
می گوید:
-هر چی مد نظرته!
می گویم:
-غواصی یادم می دی بی هیچ هزینه ای!
انگار در هپروت است . دستم را جلوی صورتش تکان‌می دهم. می گویم:
-شنیدی؟
سرش را تکان‌می دهد و برمی خیزد. دست در جیب من را نگاه می کند . چهره اش متفکر و سوالیست. می گوید:
-باید یه وقتی برام بگی که از کجا اینطور تخته نرد رو خوب بلد شدی!
تخته را درون کاور مخمل زرکوبش می گذارم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-گفتنی نیست!
همین را هم به زور گفته ام. بر خودم لعنت می فرستمکه چرا و چطور باتلاق را بهم زده ام و حالا بویش مشام یزدان را اذیت کرده و پی علت این گندآب است.
سکوتم که طولانی می شود ، یزدان‌می گوید:
-عید رو کیش هستی؟
می گویم:
-احتمالا!
اما خودم هم‌می دانم‌هستم. اینجا خانه ی من و مامن امنم هست. می گوید:
-تایمم رو تنظیم می کنم واسه جایزه ات.
و می رود به طرف بنیامین و می گوید:
-چند چندن؟
بنیامین تخمه ای می شکند و می گوید:
-دو صفر !رئال از بارسا جلو هست.
یزدان می نشیند کنارش اما نگاهش جایی خیره است میان دیوار و تلویزیون.
آخر شب یزدان به پرهام‌تعارف می کند تا برساندش خانه اش. و زودتر از لیلی و بنیامین‌می روند.

@VIP-ROMAN

بعدتر که خانه در سکوت فرو رفته؛ من و زهره رختخواب پهن کرده ایم در سالن و روبروی تلویزیون‌دراز کشیده ایم و فیلم عاشقانه ای نگاه می کنیم.
زهره می گوید:
-بالاخره یه روزی تو هم مجبور می شی به یزدان بگی ماجرای گذشته رو!
من قَلت می زنم طرفش و دستم را ستون سرم می کنم و می گویم:
-این حرف دیگه از کجا اومد؟ چرا فکر می کنی باید به یزدان چیزی رو توضیح بدم!
زهره بر می خیزد. حوصله ی فیلم تماشا کردن را ندارد. من صدای تلویزیون را کم‌می کنم. زهره می رود پشت پنجره و سیگارش را آتش می زند و می گوید:
-یعنی متوجه نشدی که نگاهش با یه رفیق ساده فرق داره؟
دلم می لرزد. نگاهش؟ می گویم:
-نه والا! متوجه نشدم! و فکر هم نمی کنم‌اینطور

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وهفتم

@VIP-ROMAN

#کهربام‌راهپیما
باشه. تو هم‌پی قصه ساختن‌نباش! م فقط رفیقیم!
تکیه می دهد به ستون پنجره و می گوید:
-به نظرم یزدان با بقیه فرق داره. یه حسی بهم می گه که این مرد مجذوب تو شده! رفیق هست اما فراتر هم می تونه باشه.
من به لبخند یزدان به نفس گرمش کنار دریا و به کتکی که خورد به خاطر من فکر می کنم و می گویم:
-من نمی ذارم عشق بشینه توی دلم و فکرم. عشق سخته گاهی مبتذله. عشق آدم رو له می کنه و من‌طاقتش رو ندارم.
زهره آه می کشد و می گوید:
-همین که بازنده روبرنده معرفی می کنی یعنی ...
بر می گردد و من را در نور تلویزیون خوب نگاه می کند و می گوید:
-یعنی روحت یا ضمیر ناخودآگاهت بهش تمایل داره. او ن نگاه کش دارت خیلی وقت بود به کسی دوخته نشده بود! حالا چرا خودتو گول می زنی؟
می خندم . اما قلبم تند تند می زند.زیادی پیش رفته . نیم خیز می شوم. باید او را راضی کنم و خودم را بیشتر از او. می گویم:

@VIP-ROMAN

-خاموش کن اون کوفتی رو بیا بخواب. زیادی پیاز داغش رو سوزوندی. تا کجاها پیش رفتی تو! من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم. یزدان هم یکی مثل بقیه. عشق و عاشقی کلا در مخیله ی من نمی گنجه. هیچ وقت هم بهش فکر نمی کنم. با هر مردی هم دوست باشم ورای جنسیت و احساس جنس مخالف دوستم. اینو از روز اول به خودش هم گفتم.
منتظرم باز حرفی بزند . اما زهره شانه بالا می اندازد و دوباره رو می کند به پنجره و می گوید:
-دلم برای سالور و همراز تنگ شده! اینبار فکر نمی کنم در برابر این دلتنگی دوام بیارم. علی و بقیه ای که بودن رو راحت کنار گذاشتم. علی سخت تر و بقیه راحت تر. البته علی رو هم به خاطر اینکه پنج سال طول کشید و بهش عادت کرده بودم واسه جدایی ازش زجر کشیدم. اما سالور...اون فرق داره. اونقدر که توی این مدت بابتش غصه خوردم و اشک ریختم و فکر کردم واسه هیچ کس این طور نبودم.توی این مدت کوتاه به اندازه صد سال فکر کردم. اصلا یه جوری متصلم به روحش که آروم و قرار ندارم. یعنی اون متوجه نمی شه؟ چرا زنگ نزد؟ چرا لااقل یه خبر

@VIP-ROMAN

کوچک نداد؟ چرا؟کاش بگه نمی خواد با من باشع و راحتم کنه. لااقل همراز رو ازم نگیره.
من حرف نمی زنم. فقط به سقف خیره شده ام که نورهای رنگی و کم و زیاد تلویزیون روشنش کرده.
زهره ادامه می دهد:
-هر شب تله پاتی می کنم . هر بار یه طور با سالور حرف می زنم . خودم می گم و خودم جواب می دم. یعنی یه بار این فرکانس جذبش نکرده؟ یه بار کائنات خبرش نکردن؟ یعنی به همین راحتی تموم شد؟ همراز چی می شه؟!
من چه جوابی می توانم به زن شکسته ی کنار پنجره بدهم. چه امید واهی می تواند او را آرام کند؟ برای اویی که تجربه این چنینی داشته . اویی که اینبار عاشق مردی شده که از قضا دختری دارد که بسته به جان زهره است. انگار طناب پیچش کرده باشد سرنوشت و راه گریزش را بسته باشد. فقط به طرح اندامش در پیراهن خواب بلندش نگاه می کنم. سکوت تنها چیزیست که هر دویمان به آن محتاجیم. چشمانم را می بندم و تمام تلاشم این است که نه به گذشته فکر کنم و نه به چشمان و لبخند یزدان اجازه ی جولان بدهم.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌وهشتم
یزدان:
یک ساعت تمام است که نشسته روبرویم بی هیچ کلامی و فقط به سیگار برگش پوک می زند. ته ریشش به محاسن سیاه تبدیل شده اند. عینک طبی که همیشه روی چشمانش می زند ، همراهش نیست. زیر چشمانش گود افتاده و موهایش پریشانند. تمام علایم یک مرد پریشان را سالور دارد.
قهوه اش را نخورده . موزیک ملایم‌بی کلام در فضای خانه پیچیده.دو روز دیگر سال تحویل است. از روزی که میهمان آسوده بوده ام سه چهار روزی می گذرد. سالور زنگ زده و گفته سرش پر از افکار درهم است. و من او را کشانده ام به خانه ام تا کمی باهم‌حرف بزنیم. اما کلاممان سکوت و زل زدن های بی هدف شده اند. بالاخره می گویم:
-تصمیمت رو گرفتی؟
نگاهم می کند. ادامه می دهم:
-بالاخره یا باید پای علاقه و عشقت بمونی و یا اگر مصلحتی درکار هست و یا چیزی بر خلاف میلته

@VIP-ROMAN

محترمانه چهار کلمه حرف با زهره بزنی و مساله رو تموم کنی.
با پشت دستش چشمانش را مالش می دهد . نفس خسته اش را بیرون می دهد و می گوید:
-بعد از دریا به هیچ کسی دلبسته نشدم . جز زهره!
چطور ازش بگذرم؟ این چند روز حال همراز هم خوب نیست. درست غذا نمی خوره. تازه من بهش گفتمزهره رفته به پدر و مادرش سر بزنه. چطوری می تونم امید دخترم رو ناامید کنم یزدان؟
من کنجکاوم که بدانمچه چیزی در زندگی زهره اینطور زهرآگین‌هست که باعث می شود هر کسی وارد حیطه ی عاطفی او می شود مسموم شود و پا پس بکشد. اما کنجکاویم را کنترل می کنم ومی گویم:
-خب پس تو تکلیفت معلومه. یه دسته گل خوشگل می خری و یه تایمی که آسوده سرکار هست می ری دیدن زهره و از دلش در میاری و بهش پیشنهاد ازدواجمی دی.
می گوید:
-من اومدم با تو مشورت کنم. ببینم نظرتو چیه؟
اینبار من کم طاقت می شوم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-داداش این مشورت مثل اینه که چشم منو با چشم بند ببندی و ببری یه ویو رو نشونم بدی و بگی نظرت چیه اینجا قشنگه؟ من وقتی نمی دونم علت این پاپس کشیدن زهره چی بوده و از طرفی آسوده از چی باتو حرف زده که تو رو هم مردد کرده و ترجیح دادی بیشتر به ماجرا فکر کنی و بعد تصمیم بگیری چطور می تونم بهت کمک کنم؟ از نظر ظاهر که عالیه، مهربونه، مسوولیت پذیر هست. مخمتر از همه همراز رو دوست داره و خوش مشربه. اما من هیچی بیشتر از این نمی دونم. بر طبق همین اطلاعات محدود اگر بخوای بدونی نظرمو ، می گم خوبه.
منتظرم که سالور اصل ماجرا را بگوید تا من هم از فشار سردردی که از ندانستن دچارش شده ام بگریزم. او موهایش را چنگ می زند و به کاناپه تکیه می دهد و بعد نگاهش را می کشاند تا سقف سالن. لبها یش را به هممی فشارد و می گوید:
-اون روزی که آسوده اومد پیش من، اول قرآن رو گذاشت روی میزم و بعد گفت دستت رو بگذار روی این قرآن و قول بده که حرفهامون همین جا بین من و تو و خدا می مونه. من به بهای شنیدن قول دادم. سر

@VIP-ROMAN

قولم هم‌موندم. اصلا اون حرفهایی که آسوده گفت رو نمی خوام بیان کنم. اما یه سوال ازتو می پرسم ...
نگاهش را که نوعی خستگی و استیصال در آن ها موج می زند می دهد به من و می گوید:
-اگر زنی که برای زندگیت انتخاب می کنی در گذشته شکست داشته باشه و یا زندگی سختی که به هر منوال تلاش کرده از پسش بر بیاد تو چکار می کنی؟
من بی تامل می گویم:
-اگر عاشقش باشم و از پاکدامنیش اطمینان داشته باشم‌حتما انتخابش می کنم. زنی که از سختی و مرارت گذشته اش جون‌سالم به در برده یه سر و گردن از دخترای لمیده توی پر قو جلوتره. مثل فولاد آب دیده می شه. راحت تر از پس سختی احتمالی زندگی بر میاد و قدر خوشی ها رو بیشتر می دونه. عزیز من بدکاره هم اگر توبه کنه جای تامل داده چه برسه به یه زن خوب مثل زهره.
سرش را تکان‌می دهد و می گوید:
-حق با توئه!
می گویم:
-پس حله دیگه!
می گوید:

@VIP-ROMAN

-چی داری بیاری بخوریم!
لبخند می زنم و بر می خیزم و می گویم:
-نیمرو...چی بهتر از این؟ لامذهب زودتر میومدی. دو کلمه گفتم راحت شدی. یه هفته دختر بدبخت رو غصه دادی. آب شده از فکر و عذاب.
سری به نشانه تاسف تکان می دهد و می گوید:
-بدبختی من یکی و دوتا نیست برادر. و به من حق بده که بعد از اون همه شکست اینطور بترسم.
نگاهش می کنم و تایید می کنمکه این سالور از زمین تا آسمان با آن پسر سرخوشِ غم و سختی ندیده ی چندین سال پیش فرق دارد. غم آدم را جلا می دهد. سختی آبدیده می کند روح و تن را و مرگ عزیز آدمی را مضطرب و دودل می کند در برابر دیگران.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوبیست‌ونهم
مامان و یاسر و بچه هایش برای سال تحویل به مشهد می روند و یسنا هم طبق معمول در حال برگزاری تور است. رفتنم به شیراز بی فایده است . لیلی و بنیامین برای جشن عروسی دختر خاله ی بنیامین که روز سال تحویل است به شیراز رفته اند. سردردی که از دیروز

@VIP-ROMAN

داشته ام باعث شده ۲۸ اسفند ماه که همه ی مردم در حال خرید و تکاپو هستند خانه نشین باشم. چشم بند بسته ام و کل روز را خوابیده ام. بعد از ظهر تلفنم زنگ می خورد. سالور است . جواب تلفنش را نمی دهم . و دوباره به اغما می روم.
اسفند ماه ساعت پنج صبح بیدارم .اما رخوتی در ۲۹ تنم‌حس می کنم که نمی توانم از تخت خواب بیرون بیایم .تلفنم را چک می کنم و پیام سالور را می بینم .
نوشته:
-کاری رو که باید، انجام دادم. هر چی زنگ‌زدم جواب ندادی. من امروز ساعت ۹ صبح به اتفاق زهره و همراز می رم تهران. لطفا اگر پیامم رو خوندی زنگ بزن!
خوشحال می شوم‌از دانستنش و فکر می کنم‌که حتما زهره می خواهد کنار خانواده اش باشد. پیامی هم از فرشته دارم.
احوالم را پرسیده . دیروز پیام داده. برایش می نویسم که خوبم و درگیر کارم.
برای آنکه حالم بهتر شود . و کسالت یک روز کامل در خانه ماندنم رفع شود دوش می گیرم. صبحانه ی مفصل می خودم و در کل این مدت به سالور و زندگیش

@VIP-ROMAN

فکر می کنم. لباس می پوشم و می رومتا من هم خودم را قاطی آدمها کنم و هم سنبل ها و ماهی های قرمز را ببینم. شاید حتی یک جفت ماهی گلی بخرم با یک دسته گل مریم یا سنبل . شاید هم کمی شیرینی گردویی و دانه ی قهوه بخرم. اتومبیلم را پارک می کنم.تازه ساعت ۹ صبح است. آسمان‌نیمه ابری و هوا ملس است و دریا آرام و آبی ست. طراوت بهار و زیبایی آسمان و دریا باعث می شود من هم انرژی بگیرم. سال تحویل عصر است. مردم برای خرید سبز و ماهی حرص می زنند. نگاهشان‌می کنم. به بچه ای که یک ماهی گلی را درون‌جام کوچکی نگاه می کند لبخند می زنم. پاکت حاوی دانه های قهوه ی عربیکا که تاکید داشته ام بر کنیایی بودنش را و به قیمت گرانی تهیه کرده تم در دستم گرفته ام و وارد گلفروشی نسبتا خلوتی می شوم چند زن و مرد در حال انتخاب گل هستند. به مرد گلفروش می گویم چند شاخه مریم و سنبل تازه می خواهم. و تا او برود برای آوردن گلها به سبزه ها نگاه می کنم. در امتداد سبزه ها چشمم کشیده می شود تا دختری که مانتوی آبی لاجوردی تن کرده روی دو پا نشسته و یکی یکی ظرف های سبزه را وارسی می کند. نیم رخ آشنایش به شدت ساده

@VIP-ROMAN

است. دست کمی استخوانیش را حلقه کرده دور دور یکی از زانوانش و دیگری درگیر سبزه هاست. دل کندن از او در میان سبزها کمی دشوار است. دو قدم‌جلو می روم. حواسش به من‌نیست. با دقت خاصی سبزه ها را نگاه می کند. انگار وسواس گرفته برای انتخابشان. می گویم:
-چیِ این سبزه ها اینقدر دقت می خواد؟
جا می خورد و بر می گردد و من را که بالای سرش ایستاده امنگاه می کند. اخمش به لبخند تبدیل می شود و می گوید:
-سلام‌یزدان! اینجا چکار می کنی؟
قید سبزه را می زند و بر می خیزد. می گویم:
-اومدم پنیر و تخم مرغ بخرم!
گیج نگاهم‌می کند. می گویم:
-اومدم گل بخرم دیگه ! آخه واسه چی میان گلفروشی؟
سرش را تکان‌می دهد. دسته ای از موهای یکدست سیاه و براقش می ریزد روی نیم رخش . می گوید:
-آهان! خوبی؟ سالور هر چی بهت زنگ زد جوابشو ندادی!
و بعد نگران نگاهم‌می کند. دلم غش می رود برای نگرانیش که انداخته گردن سالور و می گویم:

@VIP-ROMAN

-انگار خیلی نگرانم‌شدی!
کمی اخمهایش در هم‌می رود و می گوید:
-من نه! سالور نگرانت بود!...خب در هر ثورت آدم از نبودن دیگران دلهره می گیره.
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-چه فرقی داره! به هر حال سردرد داشتم. یه روز تموم خواب بودم. امروز صبح دیدم هوا عالیه گفتم بیام‌منم ادای اینهایی رو در بیارم که مشتاق نوروز هستن.
سری به علامت فهمیدن تکان می دهد. خم می شود یکی از سبزه ها را بر می دارد و می گوید:
-ادا چرا؟ خب مشتاق بهار بودن لذت بخش هست.
مرد گلفروش می گوید:
-آقا تزیینش کنم؟
من نگاهم را از آسو می گیرم و به مرد گلفروش می گویم:
-نه جناب بپیچ لای روزنامه.
آسو قدم بر می دارد به طرف پیشخوان گلفروشی و می گوید:
-آقا من اینو برداشتم‌جای اون یکی!
مرد سری تکان‌می دهد . من می گویم:

@VIP-ROMAN

-آقا لطفا سبزه خانم رو هم با گلها حساب کنید.
آسو لبخند می زند و می گوید:
-از قبل حساب کردم.
من انگار پنچر می شوم. منی که اینقدر در مراوده با خانمها کار بلد هستم کمی دست و پا چلفتی به نظر می رسم و از طرفی در میان عطر گل فروشی بوی گل یخ آسو هم با کل وجودم بازی می کند. آسو می گوید:
-خب من برم. امیدوارم سال خوبی داشته باشی.
من وامانده ام. نگاهش می کنم. یعنی این همان دختریست که شام را خانه اشان خورده ام و با هم تخته نرد بازی کرده ایم و منِ بازنده را برنده معرفی کرده؟ چرا اینطور سرد است و فاصله می گیرد پس؟ دست می

کشم به موهایم و می گویم:
-تو هم همینطور!
سرش را تکان‌می دهد و می گوید:
-خب پس! خدا نگهدار.
و آهسته از من دور می شود. انگار روحم کش می آید تا لاجوردی لباسش. از گلفروشی بیرون‌می رود و من از پشت شیشه و حجم گلها نمی توانم ببینم که به

@VIP-ROMAN

کدام‌جهت می رود. بی حواس کارتم را به مرد گلفروش می دهم. و رمز را می گویم. تا کارم را انجام دهد پنج دقیقه این پا و آن پا می کنم. کارتم را که بر می گرداند، گلها را بر می دارم و حین بیرون رفتن از گلفروشی به خودم لعنت می فرستم که چرا از آسو نخواسته ام کمی بیشتر بماند هر چند توجیه خاصی برایش نداشته ام .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌ام
گلها و قهوه را روی صندلی عقب می گذارم و می خواهم حرکت کنم که در کمال نابا وری آن سوی خیابان‌می بینمش. قلبم تند تند می زند. روی پله های جلوی درقنادی ایستاده. اینبار تلفنش را بین گوش و شانه اش گیر انداخته. با کسی حرف می زند. سبزه در یک دستش و یک جعبه شیرینی در دست دیگرش است. یادم‌می آید که قرار بوده شیرینی گردویی بخرم. گل از گلم می سکفد. چه بهانه ای شیرین تر و موجه تر از این. سریع از اتومبیلم‌پیاده می شوم. از همین جا هم‌می توانم شلوغی قنادی را ببینم. اما به آن سوی خیابان‌می روم. مکالمه اش تمام شده و نمی داند با کدام دستش گوشی را بگیرد. دقیقا روبرویش می

@VIP-ROMAN

رسم . نگاه متعجبش را معطوف منی می کند که دستم را می برم تا نزدیک گوشش و تلفنش را در دست می گیرم و می گویم:
-انگار امروز قراره مدام همدیگه رو ببینیم.
چشمش می دود دنبال موبایلش که در دست من است .
من نگاهی به قنادی می اندازم و می گویم:
-چه شلوغه!
فکر نمی کنم چیزی گیر من بیاد. می خواستم شیرینی گردویی بخرم.
ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:
-شوخی می کنی؟!
جعبه ی شیرینی را از دستش می گیرم و گوشی را به دستش می دهم و می گویم:
-نه ! چه شوخی؟ عیده دیگه!
می خندد و می گوید:
-این جعبه شیرینی رو من دو روز پیش سفارش دادم و از قضا گردویی هم هست. بیا همینو باهم نصف می کنیم. الان که چیزی گیرت نمی آد.
می گویم:

@VIP-ROMAN

-زیادمهم نیست من که سال تحویل رو تنهام. فقط واسه کمی دلخوشی بود. این شیرینی مورد علاقه بابامه.
بعد به آنسوی خیابان اشاره می کنمو می گویم:
-بیا منمی رسونمت .
گوشی را درون کیفش می اندازد و می گوید:
-تعارف نمی کنم. چون ماشینم طبق معمول خرابه. و با آژانس اومده بودم.
سر از پا نمی شناسم. نمی دانم از تنهاییست یا دلبستگی که از همراهی او خوشحالم.
کمی بعد او با عطر گل یخش روی صندلی جلو نشسته و شالش را کمی از هم باز می کند و می گوید:
-یه کمگرم بود!
من شیشه ها را بالا می دهم و کولر ماشین را میزنم و می گویم:
-حالا خنک می شی.
می خندد و می گوید:
-مردم الانپای بخاری نشستن بعد ما کولر زدیم. همین تفاوت رو خیلی دوست دارم.
نمی دانم از کجای ذهنم و زبانم می پرد کلماتم که می گویم:

@VIP-ROMAN

-حالا با هم‌می ریم کنار دریا یه جای دنج و زیر سایه بون توی این هوای محشر نوشیدنی خنک می خوریم تا روبراه بشی!
من متوجهم که نگاهی دقیق به من می اندازد اما مخالفتی نمی کند . با مکثی طولانی می گوید:
-به هر حال من که نه کسی منتظرمه و نه کاری واسه انجام دادن دارم فعلا.
در دلم می گویم چه بهتر اما به او می گویم:
-یادم‌نبود زهره نیست!
می گوید:
-نه نیست! رفت...
و بقیه حرفش را می خورد. موسیقی ملایم بی کلام در اتومبیل پخش می شود.
جایی که انتخاب کرده ام کمی شلوغ است که این به خاطر عید و مهمانان نوروزیست. اما بالاخره میزی زیر سایه درختان برهان و شیشه شور(نوعی درخت سایه دار با گلهای قرمز شبیه به شیشه شور که در جنوب کاشته می شود و سایه دار است و در بهار و تابستان گل می دهد) می نشینیم. و عطر گلهای خوشه ای و زرد کم رنگ درخت تنومند برهان (درختی همیشه سبز با تاج پوشش گسترده به ارتفاع و قطر

@VIP-ROMAN

بیش از 10 متر می باشد. خوشه هاي گل به صورت سرسان و فرچه اي شکل با گل هاي کرم رنگ یا مایل به سفید و بسیار معطر است.
برهان به عنوان یک درخت سایه دار کاشته می شود)

به من انرژی می دهد. آسو به درخت سایه دار نگاه می کند. اینطور که سرش را بالا برده من می توانم خیلی دقیق خط بخیه ی روی چانه اش را ببینم. می گوید:
_-وای یزدان چقدر این درخت خوشگل و خوش عطره.
سوییچ و کیف پولم را روی میز می گذارم و می گویم:
-آره به خاطر همین درختهاست که من این کافه رو دوست دارم. معمولا زمستون و اوایل بهار اکثر روزها صبحونه ام رو اینجا می خورم. یه انرژی مضاعف به من می ده.
سرش را پایین می آورد و با نرمش خاصی که در نگاه و اجزای صورتش می بینم می گوید:
-مرسی که منو با خودت آوردی به جایی که دوست داری!
می خواهم کمی بهتر ببینمش برای همین به روی میز خودم را کش می دهم . چهره اش را خوب نگاه می

@VIP-ROMAN

کنم. گونه هایش رنگ می گیرند و چشم می دزدد. می گویم:
-واسم از زهره و سالور بگو! چی شد بالاخره؟
لبخند می زند ولی من غم‌میان مردمک هایش را می بینم. می گوید:
-پریشب فکر کنم‌ساعت یازده شب بود من داشتم روی یه پرونده کار می کردم و زهره هم کز کرده بود توی اتاقش. در خونه رو که زدن من فکر می کردم پرهام باشه. آخه عادت داره بعضی شبا یهویی و بی خبر میاد. در رو که باز کردم دیدم سالوره. با چه تیپ و چه دسته گلی.
می خندد و دستش را می کشد به پیشانیش و می گوید:
-وای چه وضع افتضاحی داشتم. یه بلوز و شلوار پر از گربه های خاکستری!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌ویکم

و بلند می خندد. من هم می خندم. تصور آسوده ی بد اخلاق و خشک در لباس خانگی با عینک طبی و

@VIP-ROMAN

موهایی که بهم ریخته اند خیلی دلنشین به نظر می رسد. دلم می خواهد جای سالور می بودم.می گوید:
-هیچی دیگه ! یهو جناب اشرفزادگان با اون‌طمطراق و کلاس و عطر تلخ لبخند عریض زد و آهسته گفت کجاست! ؟
یه وقتایی آدم یادش می ره در برابر کی ایستاده و در چه وضعیتی هست. یادم نبود رییسم هست. تو فقط به اصل موضوع فکر می کنی. من تنم فقط لرزه های خوشبختی و خوشحالی رو حس می کرد. از جلوی در کنار رفتم. حتی بهش نگفتم کفشش رو در بیاره. فقط با انگشت اشاره اتاق زهره رو نشونش دادم. تقریبا تا وسط سالن رفت و بعد یادش اومد با کفش هست .
برگشت کفشاش رو در آورد و عذرخواهانه نگام کرد ولی من به اشاره گفتم اشکال نداره. در اتاق زهره رو باز کرد و رفت داخل و در رو بست. بعدش فقط صدای گریه و هق هقهای زهره رو شنیدم.یه ساعت بعدترم که چای آماده کردم. لباسامو عوض کردم و مرتب و مهیا واسشون چای بردم. دیدم نشسته لبه ی تخت . دسته گل بزرگش وسط دامن زهره ست و زهره هم با چشمهای سرخ بهش نگاه می کنه.

@VIP-ROMAN

چای رو تعارف کردم به سالور و گفتم مشکلاتتون رو حل کردین؟
زهره سر بزیر شد. سالور لبخند زد و گفت مشکلی نبود. فقط برای تصمیم گیری احتیاج به زمان داشته و نمی خواسته با تصمیم نادرست و دلی که ناخالصی داشته زهره رو حتی یه درصد از عشقش پشیمون کنه. گفت حالا مطمئنه که می خواد بقیه عمرش رو کنار زهره باشه.خوشبختش کنه و ....مادر دخترش باشه. آسوده چشمانش پر از اشک می شوند و سربزیر می شود. به شدت تلاش می کند بغض را پس بزند و بعد می گوید:
-خوشحالم واسش!
من نفسم را با آرامش بیرون‌می دهم و می گویم:
-مبارکشون باشه . خوشحالم که هر دوشون به آرامش می رسن و بیشتر از اون واسه همراز خوشحالم. خب پس حالا رفتن تهران واسه خواستگاری و این کارا؟
نگاهم‌می کند. لبش را می گزد. حتما به خاطر بغضش هست. دست می کشد به شالش و می گوید:
-بله! می خوان عقد محضری کنن و بعد برن پاریس . کوکتل هایمان را که کنارشان کیک میوه ای ست می آورند. می گویم:

@VIP-ROMAN

-پس این بشه شیرینی عروسی دوستم. حالا تو چرا نرفتی؟ مگه تو و زهره با هم صمیمی نبودین؟ عید رو موندی اینجا که چی؟
کوکتلش را مزه می کند و می گوید:
-خیلی صمیمی مثل دو تا خواهر . شاید واسه عقدشون یکی دو روز برم و برگردم. فعلا که پیش زمینه ست. تا کارهاشون رو انجام بدن. و اینکه کسی تهران منتظرم نیست.
برایم عجیب است که چرا او از خانواده اش اینقدر کناره می گیرد و برای همین می گویم:
-با خانواده ات مشکل داری؟
نگاهم‌می کند. نگاهش مات است. انگار دوست ندارد چیزی بگوید اما من تشنه ی دانستن هستم. می گوید:
-نه مشکلی ندارم ولی واسه عید نوروز کسی تهران‌نیست که برم پیشش همین! تو چرا نرفتی پیش مامان جانت؟
کمی از کیک را دردهان‌می گذارم و می گویم:
-امروز همشون رفتن‌مشهد . سال تحویل رو اونجا باشن.می دونی که در رسم و رسومات ما عید نداریم. آخرین پنج شنبه سال می رن سر مزار و سبزه و هفت سین هم می برن. مامانم خیلی دلتنگ بابام بود و یاسر

@VIP-ROMAN

داداش بزرگم‌این برنامه رو تدارک دید. منم موندم کیش. امروز اومده بودم یه چند شاخه گل و شیرینی مورد علاقه بابامو بخرم که تو رو دیدم.
نمی دانم چرا چشمه ی تلخ چشمانش پر می شوند و یک قطره اش راه می گیرد روی گونه اش و خودش را می رساند تا چانه اش. می گویم:
-ای بابا ! گریه چرا؟
سرش را به طرفین تکان‌می دهد و می گوید:
-هیچی! خدا پدرتو بیامرزه. خیلی درد بدیه!
سر می کشم کوکتل را و می گویم:
-امیدوارم هیچ وقت این درد رو تحمل نکنی. هنوز که هنوزه بهش خو نگرفتم. بیشتر وقتها دلتنگش هستم. اما دلتنگی ما مردها متفاوته. احساس می کنم یه کوه غم دارم.
نمی دانم چه می شود . نمی دانم که چرا اما آسوده دستش را روی میز می کشد طرف من و می گذارد روی دستم. انگار در یک حال عجیب است. سایش پوست خنک و نرم دستش با گرمی دستان من مثل برق تمام تنم را متاثر می کند. نگاهم در نگاهش گره می خورد. می گوید:

@VIP-ROMAN

-امیدوارم خیلی صبور باشی. خیلی آروم. و قدر مامان جانت رو بدونی. اونی که رفته رو باید بسپاری به خدا و قدر اونی که مونده رو بدونی. اینجوری واسه خودت هم بهتره رفیق.
من انگار منتظر این دلجویی بوده ام . خیلی آرام هستم.
مثل دریا ! مثل رنگ لباسش؛ لاجوردی!
دستش را با مکث خاصی عقب می کشد و به اطراف نگاه می کند و می گوید:
-این حال و هوای کیش رو دوست دارم. آدمایی که واسه سال نو تلاش می کنن.
می گویم:
-منم همینطور! حالا سال تحویل رو چکار می کنی؟
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-بهش فکر نکردم. زهره سفره ی هفت سین رو آماده کرده بود. همین‌حالا هم کنار پنجره پهنه. شاید برم دریا رو نگاه کنم. شاید بمونم خونه. تو چی؟
و نگاه سرگردانش روی آدمها را معطوف من می کند.
می گویم:
-گفت

@VIP-ROMAN

م که عید ندارم من. موزیک ، قهوه و به تلویزیون هم‌علاقمند نیستم. شاید هم مثل تو برم دریا رو ببینم. هر چند از همین حالا هم حوصله ندارم.
می گوید:
-خوب نیست سال نو رو اینطوری شروع کنی روح پدرت هم راضی نیست به این عزلت. برو پیش دوستات.
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-لیلی و بنی رفتن شیراز عروسی . بقیه هم هر کدوم‌واسه خودشون یه برنامه ای دارن . می مونه گیتی فقط.
و می زنم زیر خنده. مات و مبهوت نگاهم‌می کند و چیزی نمی‌گوید. فقط انحنای شیرین و رو به بالای لبهایش به خطی صاف بدل می شود و قهوه ای چشمانش تلخ تر . چشمکی برایش می زنم و می گویم:
-شوخی کردم بابا . نمی خواد ناراحت‌بشی؟
او به ساعت مچیش نگاه می کند و می گوید:
-نه بابا به من چه .تا دل شما چه را طلبد!
و من می گویم:
-اون چیزی که دل من طلب می کنه قطعا گیتی نیست.
نگاه گذرایی به من می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-خب خدا رو شکر! دروغ چرا دوستش ندارم. فکر کنم‌بهتره بریم.
می گویم:
-واسه چی عجله داری؟ هر دومون قراره از اینجا که رفتیم تنها باشیم درسته؟ نه کسی منتظرمون هست . نه دلی هوامونو می کنه!
می گوید:
-بله درسته ! فقط من باید برم خونه . ساعت ۱۲ قراره یکی از دوستانم بیاد و یه بسته واسم بیاره. نمی خوام بدقول باشم.
به این فکر می کنم که بهانه می آورد یا حقیقت را می گوید. او که بر می خیزد من هم بلند می شوم .دیگر تمایل به ماندن ندارد و عجیب است که من دلم‌نمی خواهد از او جدا شوم.
به خانه ام که می رسم گلها را درون گلدان پر آبی کنار عکس قاب شده ی بابا قرار می دهم. دوش می گیرم. برای خودم پاستا می پزم. موزیک ملایم می گذارم این بار با کلام. دلم صدای گوشنواز همای را می خواهد. قهوه می خورم. آلبوم‌تلفنم‌را نگاه می کنم. زل می زنم به تلویزیونی که صدایش بسته و ویژه برنامه ی نوروز را پخش می کند. باران بهاری سبکی از بعداز

@VIP-ROMAN

ظهر تا بحال شروع به باریدن کرده. انگار وزنه ای سنگین روی قلبم گذاشته اند . از خصایص روز و شب تحویل سال این دلتنگیست که از کودکی همراهم بوده. به شدت احساس پوچی دارم. به سرم می زند بروم‌مشهد . پروازها را چک می کنم. هیچ کدام از پروازها جای خالی ندارند. ناامید می شوم.سیگاردود می کنم. سال تحویل نیم ساعت دیگر است. من به ریزش باران‌بهاری بر روی آب استخر کوچک حیاط پشتی نگاه می کنم. بوی مریم در سالن پیچیده. همای با سوز می خواند. زنگ در را می زنند. از جا می پرم. حدس می زنم دسته گلی یا کادویی از شرکت های وابسته باشد. مثل دو سه روز گذشته. در را باز می کنم. و از آنچه که می بینم‌نزدیک است چشمانم بیرون بپرند. آسوده است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌ودوم
#کهربام‌راهپیما

لبخند روی لبش نشسته. قطرات باران لباسش را نقطه نقطه کرده. من متحیر می گویم:

@VIP-ROMAN

-آسو...
سرتکان‌می دهد. جعبه ی شیرینی گردویی که روی آن‌تنگ ماهی با یک جفت ماهی قرمز است را به طرفم‌می گیرد و می گوید:
-دو تا آدم تنها کنار هم بهتر از دو تا آدم تنها دور از هم هست . مگرنه؟
تنگ ماهی را می گیرم و با دست دیگرم جعبه شیرینی را . می گویم:
-خیلی شوکه شدم. فکرشو هم نمی کردم.
می گوید:
-اگر کنار بری و من بیام داخل خوب می‌شه!
به آنی شرم می کنم. گوشهایم داغ می شوند. من دستپاچه ام کنار می روم و می گویم:
-ببخشید! بیا تو خونه ی خودته.
وارد می شود در را می بندم. به دور و ور نگاهی می کند و بعد مات عکس بابا کنار گلها و شمع های روشن‌می شود. لبش را می گزد. نرم و آهسته قدم بر می دارد . من بلاتکلیفم. وسط سالن ایستاده ام . می گوید:
-چرا صدای تلویزیون رو بستی.
از آن سو همای داد می زند:

@VIP-ROMAN

-در خم گیسوان تو مست به خواب می روم.
از این سو آسوده دست می کشد به موهای سیاهش که باران های بی وقت را بزداید. من تنگ ماهی را روی میز می گذارم. جعبه ی شیرینی را هم.
می روم به طرف سیستم صوتی و خاموشش می کنم. آسو صدای تلویزیون را باز می کند. یا مقلب القلوب می خوانند. گنبد طلایی می درخشد روی صفحه ی تلویزیون. من اما همانجا کنار میز مات و دختری هستم که زیر لب چیزهایی می گوید. دختری که عطر گل یخش با عطر مریم ها مخلوط شده و مرا در خیالی عجیب غرق کرده. انگار روی لبهای بابا هملبخند کش می آید. ناگهان توپ به صدا در می آید. باران‌هم شدت می گیرد و کسی با صدای رسایی در تلویزیون می گوید:
-سال نو مبارک!
نگاه من می چرخد روی چهره ی آسو . از جایش بر می خیزد. به طرف من قدم بر می دارد. روبرویم می ایستد. چشمانش پر شده اند . خیس اند. لبش می لرزد. چشمانم را فقط چشمانم را می کاود و سربزیر می شود و لب می زند:

@VIP-ROMAN

-سال نوت مبارک یزدان! امیدوارم سال خوبی باشه برات.
من اما هنوز متحیرم . هنوز گیجم. صدای بوق و کرنا می آید از تلویزیون. حرم امام رضا را نشان می دهد. قلب من انگار درست خون را پمپاژ نمی کند. دختر روبرویم سربزیر است و سایه ی مژگانش روی گونه اش افتاده اند. در برابر من کوچک به نظر می رسد. نمی دانم خدا را شاهد می گیرم که نمی فهمم چه می شود فاصله ام را با او به صفر می رسانم در آغوشم می کشمش . دستم را می گذارم پشت سرش روی موهای ابریشمی سیاهش. و سرش را می چسبانمبله قلبم. به همان قلبی که درست و حسابی کار نمی کند. تند تند می کوبد. انگار می خواهد پوستم را بشکافد و بیرون بیاید. آسو تکان نمی خورد. در میان سینه ام گم می شود. بی حرکت است. کنار گوشش با صدایی که انگار بغض آلود است می گویم:
-سال نو تو هممبارک عزیزم.
شاید چند ثانیه مکث می کنیم هر دو و بعد آسو فاصله می گیرد و دو سه قدم به عقب می رود. من شرمنده موهایم را چنگ می زنم و می گویم:
-منو ببخش! منظوری نداشتم. نمی دونم چه مرگم شد.

@VIP-ROMAN

با چشمانی که انگار کشیده تر از قبل به نظر می رسند خیره امی شود. با صدای زیر و کم جانی می گوید:
-اشکال نداره! این لحظه ی سال تحویل آدمو دیوونه می کنه.
دست می کشم به چانه ام. اولین دست آویزم جعبه شیرینی ست. بازش می کنم . تعارفش کرده و می گویم:
-دهنتو شیرین کن!
یکی بر می دارد و من تازه می بینم که ناخن هایش را لاک آلبالویی زده. و دستانش را جلوه دارتر کرده. او اما متوجه ی افکار لعنتی من نیست. گرمم شده. هنوز انگار لمسش می کنم در میان آغوشم . یک حجم خالی که جایش مانده. می گوید:
-خشک و خالی؟ چای نداری؟
می گویم:
-دارم...دارم! بشین تا برات بیارم!و قطزات عرق روی پیشانیم را با دستمال پاک می کنم. می گوید:
-ترجیح می دمبیام آشپزخونه !
و پشت سر من روانه می شود. زیر کتری را روشن می کنم و قوری را آب می زنم

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وسوم
#کهربام‌راهپیما

.
او پشت کانتر ایستاده و من را نگاه می کند. چای و بهار نارنج را می ریزم درون محفظه ی قوری و به کابینت تکیه می زنم و منتظر می مانم که آب کتری جوش بیاید.جراتم را برای دوباره نگاه کردن به او از دست داده ام.
آسو می گوید:
-پس کِی چیزیو که ازت بردم بهم می دی؟
من نگاهش می کنم .و سریع چشم می گیرم. زیادی در نظرم خواستنی شده امروز. یادم نمی‌آید از چه حرف می زند. انگار ندانستنم انعکاسش در چهره ام هویداست که می گوید:
-همیشه قول و قرارت رو انقدر زود فراموش می کنی؟
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-واقعا یادم نمی آد. اصلا اومدن یکهویی تو اینجا یه خورده منو گیج کرده. آخرین چیزی که انتظار داشتم وجود تو در این لحظه توی خونه ام بوده.

@VIP-ROMAN

سرش را روی یک شانه خم می کند و با نرمش خاصی که تا به حال از او ندیده ام و یا شاید هم دیده ام ولی به چشمم نیامده می گوید:
-خب! رفتم خونه و دیدم‌انگار قفسه بدون زهره. نفسم بالا نمی اومد. به این فکر کردم‌که به جز من چه آدمی می تونه این‌حس و حال رو درک کنه! شاید پرهام و تو!
کلی سبک و سنگین کردم. کلی با خودم کلنجار رفتم تهش هم با خودم گفتم بزار بعد از مدتها ریسک کنم! مگر نگفته بودی دوستیم؟
صدای سوت کتری بر می خیزد. تکیه می‌گیرم از کابینت و قوری رامی برم و از آب کتری درونش می ریزم و روی کتری می گذارم. گفته بودم دوستیم اما حالا مرددم. خجالت می کشم ازحس های سرکش و عجیب درونم . بر می گردم به طرف آسو و می گویم:
-دوستیم ! و الان‌خیلی خوشحالم که اینجایی. هر دومون از تنهایی بیرون اومدیم.من و تو آدمهای تنهایی هستیم که اینطور این روز رو تک افتادیم.
بازهم به تو که به ذهنت رسید بیایی اینجا!
نگاهش می کنم . لبخند می زند. می گویم:
-کم رنگ یا پر رنگ؟

@VIP-ROMAN

می گوید:
-کمرنگ! اون قولت هم غواصی بود!
یادم‌می آید ! دست می کشم به پیشانیم و می گویم:
-وای یادم‌اومد! همین فردا من‌حاضرم اگر تو مشکلی نداری!
می خندد و می خواهد حرفی بزند که صدای زنگ تلفن من بلند می شود. می گوید:
-برو جواب بده! چای رو من می ریزم.
برای یافتن موبایلم به سالن می روم. چهره ی مهربان مامان روی تلفنم افتاده. جوابش را می دهم. اشک می ریزد. اولین تحویل سال بعد از رفتن بابا برایمان سخت است. قربان صدقه اش می روم و می بینم‌که آسو سینی به دست به سالن می آید. سینی حاوی چای و شیرینی گردویی را روی میز می گذارد و به تصاویر بی صدای تلویزیون چشم می دوزد. من هم در همان حین که با مامان حرف می زنم نیم رخ آسو را کنکاش می کنم. به مامان می گویم:
-فدای اون اشکات بشم‌مامان جان! آروم باش! زیارت کن و با یاسر و بچه ها خوش باش!
چانه ی کمی برجسته و قشنگ آسو می لرزد. مامان آرامتر می شود. گوشی را به یاسر می دهد. آسو

@VIP-ROMAN

نگاهم‌می کند. به چای اشاره می دهم. فنجانش را بر می دارد.یاسر گوشی را به پگاه می دهد. آسو به فنجانش خیره شده. . بالاخره حرفمان که تمام می شود. گوشی را روی مبل می اندازم و می گویم:
-ببخشید! سال تحویله دیگه!
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-اشکال نداره طبیعیه.
اما انگار جایی از چهره اش نارضایتی و یا شاید هم دلگیری را می بینم. می گویم:
-تو زنگ زدی به خانواده ات؟ مامانت ؟ بابات و یا خواهر و برادرت؟
با تاخیر چشم می گیرد از فنجانش و نگاهش را می دهد به من. می گوید:
-من تک فرزندم. خواهر و برادر ندارم. زنگ هم نزدم.
و چشم می دزدد. یک جای کار ایراد دارد. حس می کنم قهری یا دلخوری میان او و خانواده اش وجود دارد که تمایلا ندارد از آن چیزی بگوید. پس برای آنکه موضوع را عوض کنم می گویم:
-این سالور بی معرفت هم که فکر کنم بدون ما بره عقد کنه! تو کِی می ری تهران واسه عقد کنون؟
چای می نوشد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-زهره خیلی به من نزدیکه . خیلی دوستش دارم اما شاید واسه عقدش نرم تهران. گفت تا برگشتن می خوان اینجا یه مهمونی بگیرن به مناسبت عقدشون. دیگه چه کاریه رفتن من!
شیرینی را مزه می کنم و می گویم:
-خیلی خوشمزه ست!
سر تکان‌می دهد. به تلویزیون‌اشاره می کند. و می گوید:
-چرا با صدای بسته نگاه می کنی؟
چایم را سر می کشم و می گویم:
-هیچ وقت حوصله تلویزیون رو نداشتم. بیشتر وقتها فقط بابت اینکه تصویری توی خونه ببینم روشنه. کم پیش میاد که چیزی جذبم کنه که بخوام صداشو بشنوم. اما خودم هم می دانمکه دلیل اصلی که الان صدای تلویزیون را نمی خواهم فقط اوست. اویی که صدایش را دوست دارم. نوعی آرامش محض در کلماتی که ادا می کند نهفته است . او جوابی نمی دهد .می گویم:
-نظرت چیه امشب دست پخت منو بخوری؟
مردد نگاهم می کند.شاید آمده بوده برای ساعتی آن هم به خاطر یک تصمیم آنی و حالا مانده در این میانه. پس ادامه می دهم:

@VIP-ROMAN

-به پرهام هم زنگ بزن بیاد اینجا اگر فکر می کنی اینطوری راحت تری.
فنجانش را روی میز می گذارد و می گو ید:
-پرهام رفته تهران! من هم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وچهارم
خودم انتخاب کردم که اینجا باشم پس راحتم.
حالا قراره شام چی بپزی؟ نکشیمون یه وقت!
می خندم . دختر تلخ مهربان و شجاع شده و من هم خیلی ماخوذ به حیا شده ام. سعی کرده‌ام روی آرام و صبورم فقط جولان بدهد هر چند درونم‌پر از تناقض است از صبح تا حالا.با انگشتانش که لاک های آلبالویی براقش حسابی چشمگیرشان کرده ور می رود.
به دنبال پیدا کردن پاکت سیگارم به کنار پنجره می روم ومی گویم:
-نترس نمی کشمت. از اون بار که نزدیک بود بمیری بیشتر از خودم نگران تو هستم‌که زنده بمونی.
سیگارم را روشن می کنم. او نگاه مرددش را به من دوخته. دود سیگار را بیرون‌می دهم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-هیچ وقت تمایل نداشتم به کسی آسیب برسونم با واسطه یا بی واسطه. اما الان از اون اتفاق ناخواسته خوشحالم!
ابروهایش بالا می پرند. دست از سر مفاصل انگشتانش بر می دارد و می گوید:
-چه خوشحالی می تونه در آسیب دیدن‌یه آدم وجود داشته باشه کما اینکه من هنوزم درگیر دردهای گاه و بی گاهش هستم و رد بخیه ی روی شکمم...
حرفش را قطع می کند. نگاه من کش می آید تا روی بلوز گشاد سفید رنگش و جایی روی نافش متوقف می شود. دلم می خواد ببینم چه اتفافی آنجا افتاده و چطور یک خط باریک که احتمالا هنوز کمی سرخ رنگ است آنجا جا خوش کرده. انگار نگاهم زیادی ثابت مانده که از روی کاناپه بلند می شود و متعاقبا نگاه من هم تمرکزش را از دست می دهد. می آید و آن طرف پنجره روبروی عکس بابا می ایستد و به دقت قاب را نگاه می کند و بعد گلها را می بوید. باید حرفی بزنم می گویم:
-چون اگر اون‌حادثه نبود الان تو اینجا نبودی اونم‌توی روزی که می تونستم‌خیلی تنها باشم.

@VIP-ROMAN

سرش را تکان می دهد و با شعله ی شمع روشن بازی می کند. می گویم:
-نکن دستت می سوزه!
لبخند می زند و می گوید:
-این‌عادت رو از بچگی دارم.
دلم می خواهد از بچگی اش از نوجوانیش بیشتر بدانم اما دختر روبرویم‌مهر سکوت زده بر لبهایش برای گفتن از خودش.
بالاخره دست از سر شمع بر می دارد و از پنجره نگاهی به استخر و فضای اطرافش می اندازد و می گوید:
-بارون بند اومد به همین زودی! چه غروب قشنگی شد!
می گویم:
-یهویی میاد همه چیو بهم‌می ریزه و بعدم‌می ره.
و نمی گویم مثل تو که آماده ای و آنقدر وجودت اینجا در خانه ام و کنار عکس پدرم با این بلوز به غایت سفید و جین برایم عجیب است که نمی توانم درست فکر کنم.
قدم بر می دارم تا به آشپزخانه بروم و میوه و تنقلات بیاورم که می گوید:

@VIP-ROMAN

-چه استخر جمع و جوری! خیلی دنجه.
درحین رفتن می گویم:
-هر وقت دوست داشتی می تونی بیایی شنا کنی!
و در دیوار آیینه ی مقابلم می بینمش که چطور برمی گردد و نگاهم می کند . انگار نالجا گفته ام. خیال بودنش را هم در آن‌استخر پس می زنم و شیطان‌رالعنت می کنم. می خواهم به خودم بقبولانم‌که دچار حس زودگذرم که آنچه اینطور من را بهم ریخته چیزی جز هوس نیست. اما قلبم تیر می کشد. انگار می خواهد بگوید خر خودتی.
برای آنکه موضع را عوض کنم می گویم:
-بشین تنقلات بیارم .
می گوید:
-تصمیمم عوض شد . شام امشبو مهمون‌من باش. بریم یه جایی یه چیزی بخوریم و قدم بزنیم.
می گویم:
-کور خوندی تا کته کباب خودمو به خوردت ندم ول کن نیستم. حالا هم بیا آشپزخونه پیازهاشو رنده کن.
دل از پنجره می کند و به آشپزخانه می آید و می گوید:
-پس می خوای اشکمو در بیاری!

@VIP-ROMAN

صندلی را عقب می کشد و پشت‌میز می نشیند.
دریخچال را باز می کنم و ظرف سر دار مخلوط آماده ی کباب را که ظهر در حین پختن پاستا از بیکاری آماده کرده ام را بیرون می‌آورم و می گویم:
-اتفافا درآوردن اشک تو از اون کارایی هست که توش تبحر ندارم.
ظرف را مقابل صورتش تکان می دهم و می گویم:
-اینم از مایه کباب با یه اجی مجی آماده شد.
لبخند می زند وبا گوی شیشه ای روی میز بازی می کند و می گوید:
-عجب پسر هنرمند و آینده نگری!
شانه بالا می اندازم و می گویم:
-مامان جان همیشه می گه زن و مرد نداره . آدم باید از کار خونه سررشته داشته باشه که در نمونه .
می گوید :
-حق با مامانته!
من ظرف آجیل را روی میز می گذارم و خودم دوسه تایی پسته بر می دارم. دختر امروزمان سردرگم‌است انگار. می گویم:
-نظر مادر محترم شما چیه؟

@VIP-ROMAN

چشمان تلخش را می کشد تاچهره ی من لب پایینش را به داخل دهانش می کشد . موی سیاهش را پشت گوشش می زند و می گوید:
-متاسفانه من مادر ندارم.
و لبخند می زند پشت بندش.لبخندش هیچ هماهنگی با چشمان تلخش ندارد. دستم در حین پوست گرفتن پسته از حرکت می ایستد. دهانم هم حتما نیمه باز است از تعجب...

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وپنجم
شانه بالا می اندازد و می گوید:
-وقتی خیلی کوچیک بودم‌از دستش دادم. مریض بود. ناراحتی روحی داشت. و بعد از به دنیا اومدن من تحلیل رفت و نتونست دوام بیاره.
سعی می کند اینها را با آرامش و بی خیالی بیان کند.انگار که برایش عادی شده باشد اما چشمانش برق اشک افتاده اند و من دستانش را می بینم‌که موهایش را چنگ می زنند و به عقب می رانند. این یعنی دختر روبرویم هنوز هم از فکر کردن‌به نبودن مادرش زجر می کشد. می خواهم حالش را بهتر کنم. می آیم و

@VIP-ROMAN

صندلی کناریش را عقب می کشم و رو به او می نشینم. نگاهم نمی کند. خیره ی میز است. می گویم:
-واقعا متاسفم! حالت رو درک‌می کنم . خیلی هم درک می کنم. چون که تجربه اش کردم.
از سر شانه اش نگاهم می کند و لبخند نیم بندی می زند و می گوید:
-خدا بابای تو رو رحمت کنه.
صبور است.صدایش آرام است. این را از تمام اجزای چهره اش می فهمم. از صلابت نگاهش. از چانه ای که در عین ظرافت محکم ست و در عین لرزش انگار تراز صبوری کل وجودش هست.
می خواهم حالش را بهتر کنم. برمی خیزم. برایش دوباره چای می ریزم. کیک نارگیلی که لیلی قبل از رفتنش پخته و برایم فرستاده را روی میز می گذارم. فنجان چای را مقابلش قرار می دهم. می نشینم و پا روی پا می اندازم و یک دستم را روی میز تکیه می دهم و می گویم:
-روزی که بابامو از دست دادم فکر می کردم دنیا هم تموم شده. من رابطه ی خیلی صمیمی و خوبی با بابام داشتم. مثل دو تا دوست بودیم. هنوزم باورم نمی شه که نیست. یه شب خوابید و صبح بیدار نشد. هیچ

@VIP-ROMAN

مشکل خاصی هم نداشت. فکرشو کن این یهویی رفتن چه تاثیری توی روحیه آدم می ذاره. اینکه مثلا بگن فلانی تصادف کرده یا مریضی لاعلاج داره خیلی راحت تر آدم درک می کنه و قبول می کنه که ممکنه یه روز عزیزشو از دست بده. انگار مغز آدم دست به کار می شه که آماده ات کنه برای اتفاق ناگوار. ولی ناغافل رفتن عزیزترین ها خیلی دردناکه.
سرش را تکان می دهد و زمزمه می کند:
-درک می کنم!
تکه ای کیک نارگیلی درون بشقاب می گذارم و بشقاب را روی میز هُل می دهم به طرفش و می گویم:
-بخور! دست پخت لیلی هست. هر چی توی بچگی سهم شیری که مال من بوده رو خورده. حالا داره جبرانش می کنه. قبل رفتن کلی چیز میز پخته واسم فرستاده.
لبخند می زند. مثل همیشه. انگار سپر دفاعیش دربرابر هر ناملایمتی همین لبخند کمرنگ است. می گوید:
-دستش درد نکنه!
او چنگال می زند درون کیک و من لرزش کمی در حرکت دستش می بینم. می گویم:
-اونایی که رفتن دیگه بر نمی گردن! چه بهتره که آدم قدر اونایی که هستن رو بدونه. مثلا من الان قدر

@VIP-ROMAN

مامانم رو بیشتر می دونم. به داداشم بیشتر زنگ می زنم. با یسنا مهربون ترم. لیلی رو بیشترمی بینم و دوستام رو هم بیشتر می خوام. تو هم همینطوری قطعا! حتما قدر پدرتو بیشتر می دونی. چون بزرگ کردن یه دختر واسه یه مرد خیلی سخته. مثل سالور! دستش از حرکت باز می ایستد. چنگال را با طمئانینه خاصی کنار بشقاب رها می کند. سرش را بر می گرداند. به من نگاه می کند. نگاهش را از چشمانم به ابروها و موهایم می کشد و بعد بر می گردد تا برسد به لبهایم و روی چانه ام ثابت می ماند. دهان کوچکش را باز می کند که حرفی بزند اما منصرف می شود و نگاهش سقوط می کند روی دست من که تکیه داده ام به میز .

من بی‌قرارمی گویم:

-چی می خواستی بگی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:

-هیچی! پشیمون شدم.

حس می کنم که حتما چیز مهمی ست که اینطور او را به شک انداخته برای گفتن و نگفتن.

می گویم:

@VIP-ROMAN

-نمی خوام مجبورت کنم حرف بزنی ولی فکر می کنم آدم قابل اعتمادی باشم برای شنیدن و بعد هم سهوی فراموشش می کنم. شک نکن.
ابروهایش به هم نزدیک می شوند. لبش را به دندان می کشد. طاقتم طاق می شود. این دختر امروز در دلگیرترین ساعت زندگیم آمده تا تنها نباشم . پا روی ترس و غرورش گذاشته . حالم را بهتر کرده. تنهاییم راپَر داده ولی انگار قلبش پر از تالم و حرفهای نگفته است. به خودم جرات می دهم و دست دیگرم را که او به آن زل نزده جلو می برم. چانه اش را لمس می کنم بالاخره. بعد ازروزها دستم به پوست لطیفش می خورد

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وششم
بعد ازروزها دستم به پوست لطیفش می خورد. چانه اش را به بالا می کشم. نگاهش می چرخد و به من می افتد. از گوشه ی چشمش اشک‌زلالی سر می خورد.
حس و حالم دست خودم نیست. فقط می خواهم بدانم. و او را آرام کنم. انگار مهمترین کارم در زندگی فقط همین است. می گویم:
-بگو چی اذیتت می کنه! بگو خودتو راحت کن!

@VIP-ROMAN

خیره ی چشمانم می شود. انگشت شست و اشاره ام روی چانه اش می لغزد. چه وقت نوازشگر شده اند که اختیارش از دستم خارج شده را نمی دانم.! فقط می دانم که امشب حسم به این دختر غلظت خاصی دارد.
می گویم:
-حرف بزن عزیزم!
عزیزم ته جمله ام هم از زبان من درآمده اما من مقصرش نیستم. مقصر چشمان تلخ او و چانه ی لطیفش هست. بالاخره دهان باز می کند و می گوید:
-من یتیمم. پدرم هم وقتی چهار پنج ساله بودم مُرد!
یعنی اینکه ...کشتنش!
دستم شل می شود. چانه ی لرزانش رها! قلبم انگار نمی کوبد. وابستگیش به زهره. تنهاییش وقتی تیر خورده بود. بدبینیش به همه، ماندنش در این جزیره ی دور از هر جا ...همه ی اینها قطعات پازلند که کنار هم می نشینند و ضربان قلب من را کند می کنند.
بر می خیزد. کف دستانش را به شلوار جینش می کشد. من همانطور شوکه نشسته ام. دور و ورش را نگاه می کند و می گوید:
-بهتره...بهتره من برم! ممنونم از پذیراییت. و قدم تند می کند به طرف سالن.

@VIP-ROMAN

از هپروتم بیرون می پرم. قوت به پاهایم بر می گردد. با چند قدم خودم را می رسانم به سالن انگار کسی چنگ انداخته درون سینه ام و قلبم را می فشارد. درد می کشم. مانتویش را تنش می کند . دستم را می برم سرشانه اش را ، شانه ی استخوانی باریکش را می فشارم.

دستش برای برداشتن کیفش رفته که متوقف شده شانه اش را می فشارم و می گویم:
-آسو...
بر می گردد. می گویم:
-نرو...لطفا!
حالت چهره اش اینطور است که انگار هر چه غم دنیاست را رنگ کرده اند و اجزای چهره اش را نقاشی کرده اند. می گوید:
-نباید می گفتم! حالا کلی حرف بعدش پیش میاد که باید توضیح بدم و من...من جانش رو ندارم.
و بعد به خودش جرات می دهد و به چشمانم نگاه می کند و می گوید:
-بهتره برم. اومدنم، حرف زدنم و موندنم اشتباه بود.

@VIP-ROMAN

اخمهایم در هم می رود. دلم را به دریا می زنم. هر چه بادا باد را قدرت دستانم می کنم و می کشمش طرف خودم و در آغوشم می فشارمش. می گویم:
-فکر کردی من کی ام؟ وقتی یا علی گفتم بهت هستم تا تهش. چی اینطور تلخت کرده. چی اینطوری غصه دارت می کنه؟ چرا مدام بغض می کنی ؟
حرف نمی زند. نفس گرمش می خورد به سینه ام. یک وقتهایی توجیه برای کنار هم بودن پنبه و آتش عین دروغ است اما یک وقتهایی می بینی دو تا آدم آنقدر تنها هستند، آنقدر استیصال و درد جانشان را شخم زده که دیگر فقط به بُعد انسانی تماس دو تن فکر می کنند. هوس رخت بر می بندد و جایش را می دهد به تکیه گاه. این که من تکیه گاه سر کوچک دختری بر روی سینه ام شده ام همان است که می گویم. یک حس عجیب و وصف ناشدنی بین من و آسوده ست که فکر می کنم حالا محتاج آغوش مردانه ای شبیه به پدر یا برادرش است. حالا که دانسته ام پدری نیست، برادری ندارد انگار شانه هایم سنگین تر شده اند. این دختر حادثه ای ناگهانی پر از خون و درد بوده در ابتدا و حالا دارد در میان زندگیم خونها را می شوید و تطهیر می شود تا من بهتر سفیدی نخ ریس شده ی روحش را

@VIP-ROMAN

ببینم . شاید هم نخ و سوزنی بردارم و نخ ریس ها را بتوانم کوک بزنم. شاید بشوم مرهم دلش.
زمزمه می کنم:
-گریه کن! الان جات امنه! من آدم امنی هستم. باور کن.
یکهو بغضش می ترکد. گریه می کند. دستان آویزانش کم کم بالا می آیند دور کمرم قفل می شوند. او گریه می کند و من آرام روی سرش دست می کشم. ابریشم نرم موهایش سر می خورند زیر دستم.
بهتر که می شود می برمش طرف کاناپه. سینه اماز اشک هایش خیس شده. رطوبتی که انگار وزن ثقیلی دارد. می نشانمش و دستمال کاغذی به دستش می دهم. به آشپزخانه می روم. شبمان حتما طولانیست. قهوه درست می کنم. صدای موزیک را بلند می کنم. آنچه به خودم آرامش می دهد شاید او را هم آرام کند.
شجریان که می خواند:
-دل زدستم رفت و جان هم
بی دل و جان چون کنم
سر عشقت آشکارا گشت
پنهان چون کنم

@VIP-ROMAN

او دوباره می بارد...و قهوه ی من. دو سه دقیقه بعد آماده ست.
نمی دانم صدای کمانچه ی کلهر چه سری دارد که نگاه او را معطوف تاریکی حیاط پشتی و استخر کرده. نمی فهمد برگشته ام و کنارش نشسته ام. من هم در سکوت به جایی که او می نگرد چشم می دوزم. شمع های کنار عکس بابا به نیمه رسیده اند.غرقیم در سحر و جادوی صدای استاد شجریان و کمانچه ی کلهر...و کلام عطار که می گوید:
دل زِ دستم رفت و جان هـم!! بی دل و جان چون کنـم؟؟
سر عشقت آشکارا گشت! پنهان چون کُنـم...♪♪
دل زِ دستم رفت و جان هـم!! بی دل و جان چون کنـم؟؟
سر عشقت آشکارا گشت! پنهان چون کُنـم...♪♪
هر کَسم گوید، که درمانی کن آخر درد را!!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وهفتم
فنجان را می گیرد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-مامانم که مرد بابام که عاشق زارش بود افسرده شد و اعتیاد پیدا کرد. بابام مرد خوبی بود. می گن‌خیلی می دونسته. از اون دانشجوهای رتبه دار بوده. مامان که رفت بابا هم درس رو ول کرد و با من که نوزاد بودم برگشت یزد. با آدمایی مراوده می کرد که انگار خوب نبودن. یه شب منو کرد توی اتاق و در رو قفل کرد و گفت هیچ صدایی نده . حرف نزن و گوشاتو محکم بگیر.
نگاهم می کند. از حجم آنچه شنیده ام می خواهم متلاشی شوم . منتظر نگاهش می کنم. می گوید:
-نشستم بالش رو گذاشتم روی سرم . چشمامو بستم. صداها محو بودن. برای نشنیدن بالش رو به گوشهام هی فشردم تا خوابم برد. چند وقت یکبار اینطور می سد ولی بابا زود می اومد منو از اتاق بیرون‌می برد و بغلم‌می کرد و من فراموش می کردم. اون‌شب اما فرق داشت. بابا نیومد. دو روز اون تو زندونی بودم. هر چی در می زدم و گریه می کردم کسی در رو وا نمی کرد. کسی نمی شنید. آخرش یه وقتی که برای من پنج ساله انگار صد سال گذشته بود در وا شد و عمه ام اومد داخل. بابام رو کشتن!

@VIP-ROMAN

دسته ی فنجان را آنقدر می فسارم که حس می کنم‌الان است که بترکد. می گویم:
-معلوم شد کار کی بوده؟
سرش را به طرفین تکان می دهد. می گوید:
-هیچ وقت نفهمیدیم.
می گویم:
-پس پیش عمه ات زندگی کردی؟
به قهوه اش نگاه می کند و می گوید:
-چند سالی...
انگار نا ندارد ادامه دهد. من تشنه ی دانستنم اما می گویم:
-بخور قهوه ات رو. این شب طولانیه. من و تو هستیم. حرف می زنیم.
ترسیده نگاهم می کند و می گوید:
-گفتم که حرف زدن یعنی باز کردن راه سد. من حرفامو جز زهره به هیچ کسی نمی گم. نمی خوام کسی بفهمه که چی بودم و چی شدم. از یه جاهاییش خجالت می کشم.
بعد خیره.ی چشمانم می گوید:
-تو چی داری که بهت اعتماد کردم چشم سیاه!

@VIP-ROMAN

نمی دانم چه بگویم. نمی دانم جلوبروم و ببوسمش . نمی دانم نوازشش کنم و یا لبخند بزنم. برعکس همه ی این کارها را انجام می دهم. باید جلوی خودم را بگیرم. کبوتر بی پناهی ست که حرمتش برایم مهم شده. می ترسم از هر عکس العمل ناصحیح.
نیاز دارم که دود ریه هایم را پر کند . سیگارم را به آتش می کشم. می گویم:
-من آدمیم که ناخواسته بهت ضربه زدم. می دونی اسمتو توی تلفنم چی سیو کردم؟ سپر بلا! نمی دونم شاید اون روزی که دستام پر از خون گرم تو بود. اون وقتی که...
بر می گردم و از پشت دود سیگارم نگاهش می کنم. بی حرکت است. چشمانش من را می کاود. ادامه می دهم:
-اون وقتی که دهنمو چسبوندم به دهانت و نفسمو فرستادم به ریه هات که زنده بمونی. اون وقتی که با کف دستام به قفسه سینه‌ت فشار می آوردم که قلبت بزنه. اون وقت روح من و تو حل شده. الان حس می کنم کجای روحت درد داره. من همیشه تلاش کردم آدم مورد اعتماد زندگی بقیه باشم. گاهی بودم و گاهی هم نه. زیاد هم اونطور که نشون‌می دم مبادی آداب

@VIP-ROMAN

نبودم در مقابل همه. روابط کوتاه و بلند و هرز پریدن رو هم مثل خیلی ها داشتم. اما هنوز قدرت تشخیص و تمیزم رو از دست ندادم. می دونم برابر کی چجور باشم. در برابر تو الان حس برادر و پدر رو دارم.
و نمی خواهم به حس های بیدارشده ی درونم قدرت جولان بدهم. حس بوسیدن چانه اش ، نوازشش و زل زدن بی حد به چشمان موربش را با قدرت پس می زنم. چون‌حالا من تکیه گاهم.
لبخند می زند. سرخ شده گونه هایش و نفس عمیقی می کشد ومی گوید:
-زندگی من فراز و نشیبش زیاده . کمترینش مرگ تک به تک همه ی کسانی بوده که حامی من بودن. یهو گفتنش از عهده ی من بر نمیاد. کام تو رو هم تلخ می کنه . همین که زبونم باز شده تا این‌حدش رو بگم برای خودمم جای تعجب داره. ولی احساس می کنم به تو همه چیزو خواهم گفت. لااقل امشب یه بخشیش رو می گم.
سرم را تکان‌می دهم و می گویم:
-ولی این باعث نمی شه که نری کته ی کباب رو بپزی! پاشو یه نفس بکش و بیا آشپزخونه. بعد می برمت

@VIP-ROMAN

ساحل سیمرغ . می شینیم روی موج شکن هاو دریا ی شب سال نو رو نگاه می کنیم و حرف می زنیم.
اینطور کمکش می کنم تا کمی فاصله بگیرد از آنچه اذیتش می کند.
در حین آشپزی برایش از شیطنت های کودکی خودم و بنیامین‌می گویم. از اینکه بنیامین چطور از همان کودکیش حامی لیلی بوده. از سو استفاده های لیلی. و از مشقهایی که برایش می نوشتم. از باغ انار وگردوی بابا در روستای قلاتِ شیراز می گویم. از خانه امان. از درخت انگور روی داربست و تخت زیرش. از هر چه که او را دور کند از حس تلخش . قول می دهم ببرمش شیراز. تا مست بهار نارنجش کنم. تا باغ بابا را ببیند تا با هم برویم حافظیه و تفال بزنیم. شبیه بک پدر قول می دهم و مثل یک برادر آرامش می کنم اما حواسم به حس های دیگرم هم که به زنجیر کشیدمشان هست.
کته و کبابمان را در صدای خنده های گاه و بی گاه آسوده می خوریم. امشب این دختر زیادی شفاف و دلنشین شده.
وقتی روی آخرین کرانه ی دریا پشت مجسمه ی سفید انتهای ساحل سیمر

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌وهشتم
غ می نشینیم روی موج شکنها انگار چند قدم به آسوده نزدیک‌تر شده ام. انگار بهتر می شناسمش. و برای این شناخت غلیظ شده در شب سال نو خوشحالم.
به دریا نگاه می کند و می گوید:
-چقدر امشب آرومه. انگار نه انگار بارون باریده و کن فیکن کرده.
نفس عمیق می کشم با اکسیژن عطر او هم به ریه هایم می رود. می گویم:
-همیشه همینطوره. میاد و می باره و می ره. کاش ما آدما هم اینطوری بودیم. یه مساله رو سریع خاتمه می دادیم و بعد آرامش رو جایگزین‌هر ته مانده ای که روحمون رو آزار می ده می کردیم.
شانه بالا می اندازد و حرفی نمی زند. می گویم:
-خب حالا می خوام یه بخشی رو بشنوم.
می گوید:
-زیاده و منو ناراحت می کنه.
مُصر هستم. می گویم:
-پله پله پیش می ریم.

@VIP-ROMAN

موهایش را به زیر شالش می راند و خودش را به آغوش می کشد و می گوید:
-می ترسم یه وقتی به جاهایی برسم‌که گفتنشون‌باعث بشه نظرت عوض بشه.
مطمئن از سر شانه نگاهش می کنم هر چند تاریکی او را دربر گرفته و می گویم :
-مطمئنم که عوض نمی شه نظرم .
کمی خیره ی موجهای آرام می شود و بعد نرم و گوشنواز می گوید و می گوید. تا آنجا که من می فهمم . چه دیوهایی در زندگیش بوده . تنم می لرزد. زبانم به سقف دهانم می چسبد. می گوید و در حین گفتنش گاهی از بغض زیاد سکوت می کند. جمله ی آخرش را با تانی می گوید:
-ورود زهره به زندگی من شبیه به یه رویا بود. یک شبه صاحب خواهر شدم. از بی کسی رسیدم به داشتن مامان جان و زهره.
من هنوزهم منتظرم. آه می کشد. نگاهم می کند و می گوید:
-یزدان برای امشب کافیه. دیگه کشش ندارم.
می گویم:
-ممنونم که محرم رازم کردی.

@VIP-ROMAN

لبش را می گزد. و می گوید:
-شاید اگر زهره بفهمه دلخور بشه که از گذشته اش به تو گفتم. اما می دونم که علاوه بر من تو هم دلت می خواد وقت شادی کنار سالور باشی. سالور از اولم دلش می خواست تو باشی کنارش. اما اومدنت به معنای دونستن بود.
دست می کشم به موهایم و می گویم:
-گذشته ی شما به خودتون ربط داره. چرا اینقدر مُصر هستی واسه پنهان کردنش؟ من اصلا نمی فهمم!
پوزخند می زند و می گوید:
-چون دو تا دختر بی کس و کار بیشتر در معرض خطر هستن. چون‌جامعه ی ما جای خطر ناکیه. بی پشتیبان زندگی کردن سخته. تو هنوز بیشتر ماجرا رو نمی دونی. تجربه ها به آدم یاد می دن که رویه اش رو عوض کنه. زندگی به من و زهره یاد داده به هیچ کس اعتماد نکنیم. من سالها بود که با کسی اینطور حرف نزده بودم. نمی دونم‌چیشد با تو درد و دل کردم. شاید چون زهره داره زن سالور می شه و یه کم بدبینی هر دومون کم سده. شاید چون این روزها تنهام. یا شاید چون در طی این چند ماه و اون‌حادثه شناختمت نمی دونم واقعا!

@VIP-ROMAN

می خندم و با شیطنت می گویم:
-چون‌من فرق دارم با همه. شایدم اسیرم شدی!
می خندد و می گوید:
-آره حاجی بد رقم‌اسیرتم. حالا لطفا پاشو این سپر بلا رو برسون‌خونه.
و بر می خیزد . من هم بلند می شوم‌شلوارم را مرتب می کنم و می گویم:
-اسیر رو با غل و زنجیر می گردونن! تو اینجا زنجیر می بینی؟
جلوتر از من راه می رود. بر می گردد و می گوید:
-آره راست می گی! هست فقط نامرئیه تو نمی بینی چشم سیاه!
و پا تند می کند. من دیگر جوابی ندارم. حرفش چند پهلوست. و من تصیم گرفته ام درست و آهسته قدم بر دارم.
وقتی روی کاناپه دراز می کشم هنوز موهایم مرطوب است . یک ساعت زیر دوش ایستاده ام و تمام یک روز گذشته را مرور کرده ام. برای سالور می نویسم:
-مراسم عقدت چه روزیه داداش!
***

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوسی‌ونهم
آسوده
آمدن زهره به زندگی من شبیه به یک رویاست، برای منی که نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری دارم. این یک معجزه ست.
با زهره کنار آمده ام به هم وابسته شده ایم. نا پدری زهره حتی یکبار هم سراغش را نگرفته . با آنکه زهره از من یک سال بزرگتر است اماعین همان یک سال را مدرسه نرفته. مامان جان گفته باید کمکش کنیم تا روبراه شود. زهره روز به روز بهتر می شود. حتی حالا دو تایی با هم به مامان جان کمک می کنیم برای درست کردن مربا و ترشی. مامان جان مدام می خندد. حالش خوب است . ما سه تایی دنیایی داریم برای خودمان.
بالاخره درست وقتی من آخرین امتحانات خرداد ماه را داده ام درست همان وقتی که تازه سیب ترش های اول تابستان شده تنقلات من و زهره. مامان جان از راه می رسد و تا چادرش را از سر بر می دارد می گوید:
-یه خبر خوش براتون دارم.

@VIP-ROMAN

زهره فقط نگاهش می کند . اما من با ذوق و شوق می گویم:
-چه خبری؟
نگاهش معطوف زهره ای می شود که گل کلم های ترشی شور را قطعه قطعه می کند و می گوید:
-ناپدریت مُرده!
زهره چاقو از دستش رها می شود. ناباور به مامان جان نگاه می کند. یک قطره اشک از گوشه ی چشمش می چکد . مامان جان می گوید:
-هیچ وقت نمی تونستم به اندازه ی حالا از مردن یه آدم خوشحال باشم. هر چند اون بی شرف آدم نبود. یه دیو بود. آور دوز کرده . جسدش رو بعد از چند روز توی بیقوله ی حلبی آباد پیدا کردن. همون همسایه اتون زنگ زد و گفت.
بعد هم می رود جلو زهره را بغل می کند و می گوید:
-دیگه خیالت راحت شد مامان جان! دیگه هیچ ترسی نداری . از اول مهر
می فرستمت مدرسه. با خواهرت توی یه کلاس باشین. شب پیش هم بخوابین. با هم بزرگ بشین . به هم کمک کنید. روزامون قشنگ شدن مامان جان! می خوام یه هفته ببرمتون شمال. همکارم صنم خانم توی

@VIP-ROMAN

آشپزخونه اهلِ ماسال هست. دعوتم کرده . با هم می ریم . خوش می گذرونیم. فقط من و دخترام.
و می توانم بگویم. این سفر بهترین سفر عمرمان می شود. ابرها، درختان، آرامش و نترسیدن از آسیب ما را کمی خوب می کند. کمی آرام .
چند تا فصل می آیند و می روند. رشد می کنیم . به زندگی عادت کرده ایم. به آرامش سه نفره امان. به اینکه سه تاییم تنهای تنها در این دنیا. هیچ رفت و آمدی نداریم. به غریبه ها اجازه ای عرض اندام نمی دهیم. ما سه تا آدم آسیب دیده ایم که اعتمادمان کورشده به جهان اطرافمان. خودمان را غرق کرده ایم در خودمان. درس می خوانیم من و زهره. وقت بیکاریمان هم شده کمک کردن به خرج خانه. مهیا کردن اجزای ترشی و مرباو مخلوط کردنشان و بسته بندیشان. بقیه اش با مامان جان است . می برد به سوپر مارکت ها می فروشد. کمک خرجمان است.
عمه جان همیشه می گفت اصل دریا دو چیز است جزر و مد. تا مد نباشد؛ جزری هم نیست. شبیه به زندگی که تا غم نباشد ، خوشبختی هم بی معناست. آدمی اول با معضل و غم و نداشتن دست و پنجه نرم می کند تا بعد که کمی اوضاع بهتر شد معنای خوشبختی را بچشد. از

@VIP-ROMAN

همین است که خوشبختی بسته به زندگی آدمها و معضلاتشان درجات و انواع مختلفی دارد. گاهی هم برعکس می شود خوشبختی نسبی آدمی با اتفاقی پر می زند و می رود و آن وقت است که آدمی قدر عافیت را می داند و غم را بیشتر حس می کند با پوست و گوشت و تمام رگ هایش.
من و زهره هم بعد از چند سال آرامش یک باره در یک ظهر گرم تابستانی که روی زمین دراز کشیده ایم و زهره لاک قرمز می کشد به ناخن هایش و من رمان بربادرفته را می خوانم دوباره بدبخت می شویم.
زهره می گوید:
-آسو امسال تموم بشه بعد باهم می ریم دانشگاه. خدا کنه لااقل یه جا قبول بشیم.
من کتاب را ورق می زنم و می گویم:
-بالاخره یه طوری می شه. البته اگر به جای تنبلی دست به کار مرور کتابات بشی. من ازت خیلی جلوترم.
زهره لاک را رها می کند و می گوید:
-برم ببینم سرکه جوشید یا نه.
خودش را به کوچه ی علی چپ می زند. هم می خواهد سال اول دانشگاه قبول شود و هم حوصله خواندن ندارد.

@VIP-ROMAN

تلفن خانه امان که زنگ می خورد، زهره داد می زند:
-بیا جواب بده آسو! من دستم بندِ سرکه هاست.
من سلانه سلانه به سالن می روم . گوشی رابر می دارم . مردی پشت خط می گوید:
-خانم ! نمی دونم اسمتون چیه! ولی باید بگم مادرتون‌تصادف کرده و داریم می بریمش بیمارستان... لطفا تشریف بیارید .

دنیا آوار می شود. من به زانو در می آیم. مات دیوار روبرویم می شوم. حرفهای مرد را حلاجی می کنم. حتی پلک هم نمی زنم. زهره از آشپزخانه بیرون‌می آید . سیبی گاز می زند. من را که می بیند، انگار خیلی حالم نزار است که سیب از دستش می افتد و روی قالی لاکی رنگ قِل می خورد و می رسد تا جلوی زانوانم. پاتند می کند و می آید روبرویم‌می نشیند ومی گوید:
-آسو...آسو جانم چی شده؟ آسو...
چشم می چرخانم و صدایی که برای خودم هم نا آشناست از ته گلویم می گوید:
-مامان‌جان تصادف کرده زهره. بپوش بریم!

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_صدوچهلم
#قسمت_صدوچهلم
زهره یا خدایی می گوید و محکم به صورتش می کوبد. بعد همه چیز روی دور تند می افتد. من و زهره لباس تنمان می کنیم. به آژانس زنگ می زنیم. کل راه را رنگ پریده و اشک ریزان‌تا بیمارستان می رویم. اما دیر رسیده ایم. دیر است و من و زهره دو دختر تنها و درمانده ایم که تنها تکیه گاهمان را از دست داده ایم. ترسیده ایم. بی پناهیم. زهره در محوطه ی بیمارستان خودش را می زند. من به مامان جان فکر می کنم. ضربه مغزی شده و در همان آمبولانس جان داده. به موهای جوگندمی که پشت سرش باکش می بست. به اندام لاغرش. به پاها و کمری که همیشه از دردشان‌می نالید. به چشمان قهوه ای گردش که گود افتاده بود. به دل بزرگ و مهربانش فکر می کنم و آرام می بارم. می گویند جسد را به بستگانش تحویل می دهند. همه ی کس و کار مامان جان در تهران صفدر هست که شماره اش را دارم. محض احتیاط همیشه در تلفن من و زهره سیو بوده . با او تماس می گیرم. تا می شنود منقلب می شود. می گوید بمانید تا بیایم.

@VIP-ROMAN

تا او بیاید من و زهره مرثیه می خوانیم برای همدیگر. تنها شده ایم و جز یکدیگر کسی را نداریم. صفدر با زنش می آید. زنی که گرد میانسالی نشسته روی چهره اش و بی قراری می کند برای مامان جان. صفدر هم با دیدن من و زهره چند قطره اشک می ریزد. من می دانم که مامان جان با آنها رفت و آمد داشته اما هیچ وقت من و زهره را همراه خودش نمی برد. نمی دانم چه مصلحتی در میان بود.
شب اول نبودن‌مامان جان پر از ترس و درد و ماتم است. صفدر و زنش می روند به خانه اشان و من و زهره می مانیم و گریه هایمان.هر جای خانه را نگاه می کنیم اثری از مامان جان هست. چادر گلدارش که پشت در ورودی آویزان است. دمپایی های رو فرشیش که جفت شده کنار راهرو، قرآن و سجاده اش . گوشه ی اتاقش و حتی غذایی که صبح زود آماده کرده بوده برای ناهار. همه ی این اجزا بیشتر و بیشتر قلب من و زهره را فشرده می کند. بالاخره زهره می گوید:
-آسو تنها شدیم. حالا باید چکار کنیم؟ بدون‌مامان جان؟
من خیره ی برس موی مامان جان و داروهایش روی میز کنار اتاقش می گویم:

@VIP-ROMAN

-مجبوریم زندگی کنیم. اعتماد نکنیم. دایره ی محدودمون رو محدود تر کنیم و کار کنیم. مامان جان می خواست من و تو به جایی برسیم. باید برسیم . باید...
و می زنم زیر گریه. زهره می نالد:
-قربون چشماش بشم. فدای اون صدای مهربونش. نمی دونمچطور باید تحمل کنم. چطور؟ مامان...مامان جانم برگرد.
و جواب من سکوت است و سکوت.
خاکسپاری مامان جان در دلگیر ترین حالت ممکن انجام می شود. چند نفری که در آشپزخانه کار می کردند. دو تا از همسایه هایی که ما را می شناختند و صفدر و زنش . روی هم به بیست نفر هم نمی رسیم. زن صفدر حلوا و خرما می آورد. من و زهره به خاک و اشک می کشیم خودمان را. جز صفدر و زنش وصنم خانم، دوست صمیمی مامان جان در آشپزخانه ، همان که مارا هر سال به ماسال می برد کسی نمی داند که ما دخترهای واقعی مامان جان نیستیم.
نه مسجدی در کار است و نه غذایی در رستورانی. بعد از خاکسپاری ما با صفدر و زنش می رویم خانه امان.

@VIP-ROMAN

صفدر ناهار را از بیرون سفارش می دهد. من و زهره فقط با غذایمان بازی می کنیم.
وقتی زهره چای می آورد با خرما. صفدر می گوید:
-می خواهید برای زندگیتون چکار کنید؟
من می گویم:
-به زندگی ادامه می دیم. مجبوریم.
صفدر می گوید:
-برای دو تا دختر جوان ناامنه تنها زندگی کردن.
زهره سکوت کرده و فقط دهان‌من را نگاه می کند. من می گویم:
-من و زهره عملا بیشتر وقتها تنها بودیم. هم بلدیم کار کنیم و هم بلدیم تنها بمونیم.
صفدر چایش را سر می کشد و می گوید:
-من خونمو عوض کردم. یه جای خوب یه دو طبقه ی نقلی دارم. این خونه رو بدین اجاره بیاین بالای خونه ی من زندگی کنید. اینجوری هواتونو داریم.
مامان جان همیشه می گفت اگر روزی نبودم حتی به صفدر هم اعتماد نکنید. می گفت سقف بالای سرتون دارید. همین ترشی و مربا رو هم درست کنید و بفروشید. می گفت صاحب کارم بیمه ام کرده. اگر روزی نبودم وکالتنامه ی جا مانده از گذشته رو ببری

@VIP-ROMAN

نشان بدهی یک آب باریکه نصیبتان می شود. برای تو وزهره است به طور مساوی.
من سرم را بالا می گیرم و به صفدر می گویم:
-این خونه به نام منه. مال منه. توی این آپارتمان جامون امنه. مشکلی نداریم. دست شما درد نکنه. ما از پس خودمون بر میاییم.
اصرار می کند و ما در مقابلش ابرام. وقتی می بیند راه به جایی نمی برد می گوید:
-باشه ! اما هر وقت گرفتار شدین. هر وقت نیاز به یه مرد داشتین من هستم.
و من و زهره لبخند می زنیم. این آخرین بار است که صفدر و زنش را می بینیم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌ویکم
زندگی به این راحتی و در چند جمله ای که من گفته ام به صفدر خلاصه نمی شود. شبهای اول می ترسیم. تا صبح بیدار می مانیم. اما بعدتر کمی آرام تریم. پاییز در راه است . آنقدر دوندگی می کنم تا مستمری مامان جان بالاخره به نام من شود. زندگی ترسناک است. من و زهره آسه می رویم و می آییم. شیشه های ترشی و

@VIP-ROMAN

مربا با پارچه ی کوچک چهار خانه که با کش روی سرشان بسته ایم و لوگوی محصولات خانگی مامان جان روی هم تلنبار شده اند. مدارس شروع شده و من و زهره برگشته ایم به روال قبل. هنوز هم بی قرار مامان جانیم. هنوز هم عادت نداریم به نبودنش. و نقصاتش را با تمام وجودمان حس می کنیم. زهره دوباره ساکت شده، مثل همان روزهای اولی که آمده بود. وقت بیکاریش در خانه را فقط کار می کند. ترشی شیشه می کند. پارچه ی چهار خانه می بندد روی سرشان. لوگومی چسباند روی شیشه ها. ترانه های غمگین گوش می دهد و اشک می ریزد. من هر چه می کنم نمی توانم آرامش کنم.
افت درسی دارد. هیچ کدام از دوستانمان آنقدر صمیمی نیستند که بدانند ما تنهاییم. به همسایه ها گفته ایم عمه امان مدام‌به ما سر می زند و شبها پدر بزرگمان کنارمان می ماند. دروغ پشت دروغ می بافیم برای مصون ماندن از گزند نامردان.
بالاخره یک عصر دلگیر آبان ماه است که حال زهره آنقدر خراب می شود که تهدیدش می کنم که اگر به خودش نیاید، اگر درسش را نخواند قیدش را می زنم و می برمش پیش روانپزشک. ترسیده نگاهم می کند و

@VIP-ROMAN

در خودش جمع می شود. دلم می سوزد. به طرفش می روم و دستانش را که روی زانوانش قفل شده نوازش می کنم. جای سوختگی های سیگار کمرنگ تر شده اند. می گویم:
-فکر می کنی من دلم تنگ مامان جان نیستم؟
لبش را می گزد . دست می کشم به موهایش . با چشمان براق نگاهم می کند. دماغش سرخ شده. می گویم:
-الان فقط من و تو همدیگه رو داریم . باید به فکر هم باشیم. منم به فکر تو هستم که اینطوری دلم شورتو می زنه. می دونم سخته اما من و تو آهن آب دیده شدیم. خیلی از دست دادیم . آشناییم به این درد مگه نه؟
سرش را تکان‌می دهد. لبش از کندن پوسته ها به خون افتاده. می گوید:
-اولین بار که پیتزا خوردم روتا ابد یادم نمی ره. هزار بار واست تعریف کردم بازم می گم. اون روز چنان کتکی از اون‌نامرد خورده بودم که تمام کمرم زخم بود. بعدم رحم نکرد به من و مامان و دوتامون رو فرستاد سر کار. مامانم دیگه انقدر گریه کرده بود که اشک براش نمونده بود. در واقع ما خیابونگردی و گدایی و

@VIP-ROMAN

مواد فروشی رو ترجیح می دادیم به موندن توی آلونک پر از درد و کثافت اون بیشرف. وسط زمستون بود. کفشام پاره و لباسام کم بود. کمرم می سوخت. سر چهار راه با یه جعبه آدامس وایساده بودم. مردم محلم نمی‌ذاشتن. یکی اخم نی کرد. یکی روبرمی گردوند و من حسرت اتاقک‌های گرم‌ماشین ها رو می خوردم.مامانم هم اون طرف تر گدایی می کرد. یهو از اون طرف خیابون مامان جان رو دیدم که اشاره می ده به من. رفتم طرفش . یه جعبه پیتزا داد دستم و گفت ببر با مامانت بخور! چرا اینقدر کم لباس پوشیدی؟ من گفتم فقط همین کاپشن رو دارم . کفشامو نگاه کرد. از خجالت انگشتهای پاهامو جمع کردم که نبینه از پارگی جلوی کفش زده بیرون. من و مامان مثل از قحطی اومده ها پیتزا رو خوردیم. مامان کلی دعاش کرد. شب که پول رو به سر دسته گداها دادیم و سهممون رو گرفتیم و رفتیم‌خونه. اون مرتیکه دو تا مرد آورده بود خونه و به مامان اصرار می کرد بره پیششون. مامان قبول نکرد. کتک خورد اما ایستادگی کرد. آخر شب من و مامان رو توی برف انداخت بیرون. شب رو خونه ی همسایه صبح کردیم. مامان همون شب فهمید که دیگه جامون امن نیست . روز بعدش که دوباره اومدیم سر

@VIP-ROMAN

چهار راه مامان جان واسه من کاپشن و کفش خریده بود و داده بود مامانم. از اون روز دوستیشون شروع شد. مامانم هر شب و روز می گفت مطمئنم اگر طوریم بشه بدری واسه تو یه کاری می کنه بس که مهربونه . بس که عزیزه.
نفس می گیرد و موهای پریشانش را عقب می راند و می گوید:

-آسو . خواهرم تو نمی دونی که مامان جان واسه من خدای روی زمین بود. فرشته ای بود که وسط جهنم زندگیم پیداش شد و نجاتم داد وگرنه حالا یا کشته بودنم. یا بعد از بارها تجاوز معتادم کرده بودن و تهش هم از خماری یا ایدز می مردم و به این سن نمی رسیدم. من همه ی نفسهامو مدیون مامان جانم.
صورت من هم خیس از اشک می شود. من هم مدیونش هستم. من هم زیر بال و مرش بوده ام. می گویم:
-مامان جان برای منم فرشته بود. مادر که حتما نباید همخون باشه. اما چه می شه کرد به قول خودش پیمونه که سر بره هیچ کس نمی تونه مقابل حکمت

@VIP-ROMAN

خدا بایسته. حالا هم مامان ما، فرشته امون رفته. باید به فکر ادامه زندگیی باشیم که اون مسببش بوده.
لبخند می زند و با بغض می گوید:
-سعیمو می کنمخواهری!

#رمانخرمالویگس
#قسمت_صدوچهلودوم
می گویم:
-می خوام واست پیتزا سفارش بدم. پیتزای مخصوص. پاشو صورتت رو بشور . دماغت سرخ و گنده شده
دست می کشد به دماغش و می گوید:
-بالاخره یه روز عملش می کنم . وقتی پولدار شدم . هر چی دلم خواست می خرم . همه جامو عمل زیبایی می کنم. جای این سوختگی ها رو هم درست می کنم.
من بر می خیزم و می گویم:
-ایشالا!
چشمم می افتد به ترشی و مرباهای تلنبار شده و می گویم:
-باید زنگ بزنم به صنم خانم . می خوام بگم امیر پسرش بیاد و اینا رو از روی لیست مامانجان ببره سوپرمارکتها . یه پول تو جیبی هم به خودش می دیم.

@VIP-ROMAN

زهره دماغش را جمع می کند و می گوید:
-بدم‌میاد از امیرِ چندش!
می گویم:
-بدت بیاد یا نه قابل اعتماد تر از اون فعلا سراغ نداریم. راستی جهت اطلاعات فردا خانم قانع از سه فصل ریاضی امتحان می گیره.
شانه بالا می اندازد و می گوید :
-امشب که دیگه وقت خوندن نیست . تا ببینم بعدا چی می شه.
می گویم:
-باید شروع کنی به درس خوندن و تست زدن . دانشگاه تهران قبول می شیم . هر دو باهم
می گوید:
-من آخرش هم یه شوهر پولدار می کنم. آخرش هم بنز سوار می سم. گور بابای دانشگاه.

روی تخت می چرخم. ساعت ده صبح است. از دیشب نخوابیده ام. چشمانم می سوزد. گفتن از گذشته برای یزدان دو باره مرا کشانده به خاطراتم. بالش را روی سرم می گذارم و می فشارم . تمام دیشب را ده بار مرور کرده ام. لمس یزدان. آغوش گرنش و حسهای

@VIP-ROMAN

خودم که با آنها نمی دانم چند چندم. تازه خواب چشمانم را سنگین کرده که تلفنم زنگ می خورد. زهره است. بی حال می گویم:
-جونم زهره؟
با صدای رسا و بشاشی می گوید:
-ای وای خواب بودی؟ ببخشید!
می گویم:
-عیدت مبارک جونم. یادت رفت زنگ بزنی .
و به این فکر می کنم که چقدر وقتش پر بوده، چقدر خوشحال است که من را فراموش کرده!
می گوید:
-دیروز حال همراز خوب نبود. باورت می شه سال تحویلمون توی بیمارستان بود؟
نیم خیز می شوم و چشمانم را می مالم و می گویم:
-آخی چرا؟ الان چطوره؟
می گوید:
-آنفولانزا گرفته. به شدت حالش بد بود. الان بهتره. خوابیده و منم دارم واسش سوپ درست می کنم.
می گویم:
- سالور چطوره؟ چکار کردین واسه عقد؟
- می گوید:

@VIP-ROMAN

- -سالور خوابه! ششم عقد می کنیم. سالور واست بلیط رزرو کرده . زنگ زدم اینو بگم.
- می گویم:
- -مبارکتون باشه. شاید نتونم‌بیام زهره!
- با دلخوری می گوید:
- -می خوای تنهام بزاری؟ چرا؟ مگه من جز تو کیو دارم. به خدا اگر نیایی ،عقد رو به هم‌می زنم. تو رو به روح مامان‌جان بیا!
کلافه می گویم:
-باشه ...باشه حالا کو تا ششم. امروز تازه اول فروردینه.
می گوید:
-بمیرم واست . تنهایی چکار کردی سال تحویل رو؟ حالا تا ششم چکار می کنی؟
نمی گویم کنار یزدان بوده ام. نمی گویم که چه اعترافاتی کرده ام. نمی گویم که در آغوشش فرو رفته ام و اشک ریخته ام و نوازش شده ام. زبان به دندان می گیرم. فقط می گویم:
-هیچی رفتم کنار دریا . بعدم اومدم خونه تلویزیون دیدم و خوابیدم.
می گوید:

@VIP-ROMAN

-حالا برو دنبال لباس و کفش واسه عقد.
دوباره روی تخت دراز می کشم و می گویم:
-تو که جشن نداری! لالس واسه چی؟
می گوید:
-خودمون آدم نیستیم؟ چهار تا عکس نمی خوایم بگیریم؟
چشمانم را محکم به هم‌می فشارم و می گویم:
-باشه ! عصبانی نشو!
می گوید:
-آفرین حرف گوش کن!
بی حوصله لحاف را روی تنم می کشم و می گویم:
-خب دیگه من یه کم بخوابم. تو هم برو سوپتو درست کن. همراز رو هم ببوس!
خدا حافظی می کند و من لبریز از افکار فراوان چشم‌می بندم .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وسوم
خواب می بینم کسی مرا تنگ در آغوش گرفته. موهایم را نوازش می کند. من آرامم و دستانم گره خورده دور کمرش. حتی سرم را چسبانده ام روی قلبش و تپش

@VIP-ROMAN

هایش را هم‌می شنوم. به شدت سرد است. کنار گوشم زمزمه می کند.
-نلرز عزیزم. من گرمت می کنم.
در خوابم حس می کنم آن مرد یزدان است. انگار خیلی دوستش دارم. می خواهم در تنش بیشتر فرو بروم که موهایم را از روی گوشم کنار می زند و می گوید:
-منو نگاه کن! می دونی که دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم چشمامو ببینی.
جمله اش آشناست . عقب می کشم . سرم را بالا می برم و از دیدن چهره ی آن مرد جیغ بلندی می کشم و از خواب می پرم. کف دستانم را روی صورتم می گذارم و گریه می کنم. مدتها بود که کابوسش رهایم کرده بود و حالا دوباره تکرار شده است. پتویم روی زمین افتاده و برای همین یخ کرده ام. به ساعت نگاه می کنم دو بعد از ظهر است. باید دوش بگیرم تا کمی آرام تر شوم. موبایلم را بر می دارم و پیامهایم را چک می کنم. زهره عکس همراز را در حال یوپ خوردن فرستاده. لبخند می نشیند روی لبهایم. پرهام نوشته می مونم‌تهران چند روز دیگه وقت سفارت دارم. و پیام یزدان آخرین پیامیست که باز می کنم. نوشته:

@VIP-ROMAN

-می تونی ساعت چهار بیایی باشگاه بنی؟
موهایم را عقب می رانم و همانطور که به طرف حمام می روم‌می گویم:
-سلام یادت رفت!باشگاه واسه چی؟ اونم روز اول عید!
و گوشی را روی میز می گذارم و وارد حمام می شوم.
کل وقتی که قطرات آب روی تنم می ریزد در حال دوره کردنم. تمام روزهای سختم جلوی چشمم رژه می رود.
و من لیف را محکم تر بر بدنم می کشم شاید رد دستهایی که در خواب مرا به خودش می فشرد پاک شوند. دستهایی که خاطرات بدش چند برابرِ خاطراتِ خوبش در ذهنم مانده .
وقتی بشقاب برنج و خورشت قیمه ی داخل یخچال را که مال دو روز پیش است درون ماکروویو می گذارم، تلفنم زنگ می خورد. صدای گرم یزدان در گوشم می پیچد:
-سلام...سلام...سلام
لبخند می نشیند روی لبم. می گویم:
-علیک سلام آقا یزدان‌احوال شما. زود به زود دلتون واسه من تنگ می شه!
خنده ی کوتاهی می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-می خوام اون چیزی رو که بهت قول دادم عملی کنم.
بشقاب را از ماکرو در می آورم و روی میز می گذارم و می گویم:
-ای بابا بی خیال . من فعلا آمادگیش رو ندارم.
می گوید:
-آمادگی نمی خواد که وقتی مربی و تجهیزات جوره دیگه مشکلی نیست.
و نمی گویم مدتهاست از شنا کردنم می گذرد. درست از آن روزی که در استخر خانه ی اعیانیِ...
فکرم را پس می زنم و می گویم:
-یزدان فعلا از جایزه من فاکتور بگیریم. یکی دو ماه دیگه. الان فکرم درگیر زهره ست.
مکثی می کند و می گوید:
-آسوده؟ نکنه از آب می ترسی؟ اصلا بگو ببینم شنا بلدی؟
برنج آغشته به خورشت را زیر و رو می کنم و می گویم:
-نه نمی ترسم فقط خاطره خوشی ندارم از شنا کردن! مدتهاس که فاکتورش گرفتم. اون روز تحت یه مالیخولیا بودم که جایزه امو غواصی تعیین کردم.
می گوید:

@VIP-ROMAN

-باشه هر جور مایلی. به هر حال هر موقع آماده بودی من هستم. لااقل یه بار زیر آب رو تجربه کنی بد نیست.
زمزمه می کنم:
-ممنونم !
و دیگر حرفی به ذهنم‌نمی رسد که بگویم. او هم سکوت می کند. و بعد می گوید:
-خب پس بی خیالش! من امشب یه قرار با فرشته و ژاله و ساعد دارم. دوست داری بیایی؟
فرشته در ذهنم تکرار می شود . دختری که او را چشم سیاه صدا می زند . همان صفتی که من دوست دارم.
قطعا دوست ندارد من را همراه یزدان ببیند. می گویم:
-خوش بگذره بهت. نه من ترجیح می دم خونه بمونم.
آهی می کشد و می گوید:
-پس من قطع می کنم. هوای خودتو داشته باش !
خداحافظی می کنیم. دوباره دیشب به یادم‌می آید . در طول خوردن غذایم بارها خودم را شماتت می کنم بابت کار دیروز و بارها یزدان را تجسم می کنم.
دلم می خواهد آدم خوشروتری بودم. کمی خوشبین تر و کمی اجتماعی تر . مثل گذشته های نه چندان دور...
به معنای واقعی کلمه من و زهره تنهاییم. از یک طرف غم نبودن مامان‌جان و از یک‌طرف دو دختر هفده و

@VIP-ROMAN

هجده ساله ای هستیم که گیر کرده ایم میان گرداب زندگی. صنم خانم یک ساعت فقط اشک می ریزد و دور و ورش را نگاه می کند. زهره هم همپای او شده.
من چای را جلوی رویش می گذارم و می گویم:
-صنم خانم مامان جان گفت هر وقت به کمک احتیاج داشتیم به شما بگیم. خودتون هم می دونید که رفتن من و زهره به جامعه و کار بیرون واسمون‌مصادفه با باز شدن پای آدمای نا درست توی زندگیمون.
سرش را تکان می دهد و می گوید:
-اون بنده خدا هر کاری می کرد که شما دو تا آسیب نبینین. من نمی دونم چه کاری از دستم بر میاد.
من می گویم:
-ما همون‌کار قبل رو انجام‌می دیم. همون مربا و ترشی رو درست می کنیم. گوشه ی هال رو نگاه کنید ؟ روی هم تلنبار شدن. فقط موندیم چحور پخشش کنیم . می خواستم اگر می شه امیر این کار رو انجام بده. یه چیزی هم گیر خودش میاد.
صنم خانم پای در

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وچهارم

@VIP-ROMAN

من می گویم:
-ما همون‌کار قبل رو انجام‌می دیم. همون مربا و ترشی رو درست می کنیم. گوشه ی هال رو نگاه کنید ؟ روی هم تلنبار شدن. فقط موندیم چحور پخشش کنیم . می خواستم اگر می شه امیر این کار رو انجام بده. یه چیزی هم گیر خودش میاد.
صنم خانم پای درد ناکش را مالش می دهد و می گوید:
-والا من که از خدامه. شاید این پسر هم دست از تنبلی بر داره. یه چند وقت اومده بود آشپزخونه پیک بیرون بر شده بود. دوام‌نیاورد که. می گفتم معاف از خدمته زودتر خودش رو جمع می کنه اما انگار نه انگار.
من اما هنوز هم امیدوارم. می گویم:
-من شماره امیر رو دارم. اگر شما صلاح بدونید بهش زنگ می زنم و می گم که بیاد کمک.
زهره استکان‌چای را به دست صنم خانم می دهد و با چشمانی که از شدت گریه ریز و سرخ شده اند زل می زند به صنم خانمی که صورت تپلش برافروخته است اما رگه های دلسوزی هم در آن پیداست. با همان لهجه ی شمالیش می گوید:

@VIP-ROMAN

-باشه . ایشالا که قبول کنه. اگر هم نکرد. من یکی از پسرای آشپزخونه رو می فرستم. خیلی بهش اعتماد دارم.
زهره شانه بالا می اندازد و می گوید:
-یه سالش سخت می گذره. بعد خودم گواهینامه می گیرم. هر طور شده یه ماشین می خریم و خودمون بارها رو می بریم تحویل می دیم.
و به فکر فرو می رود. امیر خیلی راحت قبول می کند. او پسریست بلند قد و به غایت لاغر که حتی در سفرهایمان به شمال هم زیاد با من و زهره حرف نمی زد و در پی دخترها نبوده. بیشتر سرش در کار خودش بوده. دو سال از ما بزرگتر است اما هنوز کنکور را رد نکرده.
او هم مثل ما از بچگی بی پدری کشیده . منتها پدر او حکم سایه را دارد. نامش به عنوان مرد زندگی صنم‌خانم و پدر امیر هست ، اما در پی زن اولش بوده و با او زندگی می کند. صنم خانم زن دومش هست. او را گرفته تا برایش بچه بزاید. اما امیر که دو ساله می شود، زن اول مرد دوقلو باردار می شود و پسر و دختری که به دنیا می آیند پای مرد را گیر زندگی اولش می کند.

@VIP-ROMAN

کار امیر این است که عصر ها می آید جلوی در خانه امان. جعبه ها و لیست را می گیرد. و می برد . روز بعد حساب روز قبل را می دهد و بیست درصد خودش را کم‌می کند. حتی یک بار هم پادرون خانه ی ما نمی گذارد. همیشه بد خلق و بی حوصله است. اما صنم خانم را به تعجب واداشته که چقدر خوب کارش را انجام می دهد. و به قول او این اولین کاریست که امیر چند ماه در آن دوام آورده.
من و زهره آنقدر درگیر کار و درس هستیم که انگار از هم نسلهای خودمان عقب افتاده ایم. زهره البته گاهی لنگ می زند. خسته می شود اما او هم‌می داند که باید تلاش کنیم. هجده سالم که بشود می توانم آنچه که عمه برایم به ارث گذاشته را برداشت کنم. زندگی من و زهره را آبدیده کرده. برای یک به یک لحظاتمان نقشه ریخته ایم. گاهی وقتی در حال هم زدن مربباییم. گاهی هنگام خورد کردن هویج و گل کلم و گاهی هنگامی که هر دو در تراس کوچک خانه امان برای لختی استراحت نشسته ایم و کتابهای کنکور را می خوانیم. ما که دیپلمه می شویم . من شروع می کنم به برنامه ریزی. چند تا کتاب می خرم شاید کمکمان کند. به زهره اولتیماتوم می دهم که تنبلی را کنار بگذارد. روزمان را

@VIP-ROMAN

تقسیم می کنیم. شش صبح بیداریم. درس می خوانیم تا ظهر. و عصرها را کار می کنیم. و من با هر اسکناسی که به دست می آورم هزار بار برای شادی روح عمه و بدری دعا می کنم. بدری خیلی آرام و بدون اجبار به من و زهره کاری را آموخت که کمک حال زندگیمان شده. از همان روزی که بدری جان رفته هر چه به دست می آوریم را دریک حساب نگه می داریم. زحمت انتقالش هم گردن‌امیر است. امیری که بعد از یک سال هنوز هم در پوسته ی نفوذ ناپذیرش خودش را پنهان کرده. و این به نفع ما دو دختر تنهاست.
حوزه ی کنکور من و زهره دو جای مختلف است. اول صبح لقمه ی نان و پنیر و گردو می گیرد برای هردویمان و چند تا آبنبات می ریزد درون جیبم. وقت جدایی می گویم:
-هر چی شد مهم نیست. ما تلاشمون رو کردیم.
و نگرانیم را با این حرف می زدایم.
روزهای بعد بالاخره بعد از سالها دلهره ای به نام درس خواندن وجود ندارد. نوعی فراغ بال موقت داریم. به زهره می گویم. دست به هیچ کاری نزنیم. چند روز را در آرامش طی کنیم. صنم خانم پیشنهاد می دهد که مثل هر سال با او به شمال و خانه ی پدریش

@VIP-ROMAN

برویم. زهره استقبال می کند. من شک دارم به انجام کار. اولین بار است که می خواهیم بدون مامان جان سفر کنیم. زهره می گوید:
-که چه؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کنیم به آشتی با محیط بیرون. ترس زیادی خوب نیست.
من می گویم:
-بی گدار به آب زدن درست نیست.
می گوید:
-صنم‌خانم که از خودمونه. هر سال هم رفتیم شمال . ما دو تا که خانواده نداریم. اگر اینا رو هم بندازیم دو روز دیگه کسی برامون‌نمی مونه.
این را می گوید و به حالت قهر به اتاقش می رود.
زهره با آنکه یک سال از من بزرگتر است اما از همان بچگیمان خود

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وچهارم
زهره با آنکه یک سال از من بزرگتر است اما از همان بچگیمان خودش را کوچکتر می داند وحرف من برایش حجت است . با رفتن مامان جان هم انگار من بزرگتر خانه امان شده ام. گاهی فکر می کنم این

@VIP-ROMAN

رفتارش به خاطر این است که فکر می کند زندگیش را مدیون من و خانه و مامان‌جان است. اما هیچ وقت به رویش نیاورده ام .
بالاخره من که طاقت ناراحتیش را ندارم موافقت می کنم تا برای ده روز برویم شمال. زهره غرق بوسه ام می کند.
صنم اهل روستایی از شهرستان ماسال است. تالشیست و وقتی به روستایشان‌می رود لهجه ی تالشیش قد علم می کند روستایی در ارتفاعات ییلاقی گیلان. خانه ی پدریش که از چوب و خشت ساخته شده در جوار زمین های برنج کاریست. چند تایی هم دام دارند. پدر و مادر صنم خانم پیر اما قوی هستند. دور خانه اشان را مراتع سبز و جنگل پوشانده و در فاصله ای دورتر هم دو سه تا خانه ی ویلایی. در سرازیری پایین مراتع هم رودخانه ایست که آب زلالی دارد. برای من و زهره که از تابستان پارسال تا به روزی که می رسیم به ماسال جز غم و کار و درس و چهار دیواریمان چیزی ندیده ایم؛ آن محیط و آب و هوا چیزی شبیه به بهشت است. نبودن امیری که خواسته تهران بماند به نفع من و زهره است. با خیال راحت خوش می گذرانیم. شب اول را درون‌ایوان‌خانه می خوابیم. زیر آسمان پرستاره

@VIP-ROMAN

و در سکوت جنگل. صبح روز بعد را با پنیر محلی و تخم مرغ و شیر تازه و نان هایی که مادر صنم خانم پخته شروع می کنیم. چشمهای زهره برق می زنند از کیفیت غذا و زندگی. اما یادش هست که روش تهیه ی زیتون‌پرورده و ترشی مخصوص ماسال را یاد بگیرد. ظهرمان با سفره ی پر برکت باقالاقاتق و برنجی که خودشان کاشته و برداشته اند و ماهی کبابی طی می شود. بعداز ظهر پیرزن و پیرمرد خواب نیمروز دارند . صنم خانم می رود به فامیلش سر بزند و من و زهره هم می رویم‌تا کمی قدم بزنیم. از مرتع می گذریم جلوی یکی از ویلاهای آن طرف تر تعدادی اتومبیل پارک‌شده. صدای خنده و موزیک می آ ید. زهره هیجان زده می گوید:

-وای چه باحال! فکر کنم از این بچه پولدارا هستن .

من اطرافم را نگاه می کنم و می گویم:

-زهره زیادی دور شدیم. بیا برگردیم. اینجا یه جوریه!

زهره می گوید:

-ترسو. بیا بریم از پشت نرده ها داخل ویلا رو ببینیم. شاید این‌فرصت دیگه گیرمون‌نیاد. زود باش!

و دست من را می کشد. می گویم:

@VIP-ROMAN

-نکن دختر دیوونه شدی؟ بیا بریم. اگر اتفاقی واسمون بیوفته چی؟
حرفم را نشنیده می گیرد. اندکی بعد پشت نرده هایی که نوعی پیچک سبز دورشان پیچیده ایستاده ایم. زهره از لابلای شاخ و برگ ها داخل ویلا را رصد می کند. و می گوید:
-وای ! اینجا رو! کلی آدم اون تو هست. بیا ببین چه تیپایی!
من کنجکاو می شوم. از کنار سر زهره داخل ویلا را می بینم. تعدادی دختر و پسر دور هم جمعند. دخترها نیمه برهنه اند؛ دو سه تایی درون آب استخرند، چند تایی روی صندلی ها لم داده و قلیان می کشند، دو پسر دیگر هم کنار منقلی ایستاده اند و کباب درست‌می کنند. تا به حال این چنین جمعی را ندیده ام. گاهی در رمانها یی خوانده ام چیزی شبیه به این صحنه ها بوده. اما فکر می کردم همگی تخیل نویسنده اند. زهره آهسته می گوید:
-بچه پولدارن! نگاه کن دخترا رو ...
من به دختری که نیم تنه و شورت جین پوشیده نگاه می کنم. چسبیده به پسری و با خنده حرف می زند. پسر هم سر تکان می دهد و دستش در میانه کمر و

@VIP-ROMAN

باسن‌او در رفت و آمد است. دخترهایی که درون‌استخر هستند مایو تنشان کرده اند. حتی در تصورم هم نمی گنجد که نیمه عریان‌جلوی تعدادی مرد در حال خوش گذرانی باشم. می گویم:
-وای زهره اینا همشون‌لخت هستن ...

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وپنجم
زهره حتی پلک هم نمی زند . می گوید:
-وای اون دوتا که دارن کباب می پزن رو نگاه کن چه خوشتیپن . شبیه به فیلمها.
در همان حین یکی از پسرها به طرف نرده ها می آید. من و زهره هول می شویم و پا می گذاریم به فرار. می دویم و به نفس نفس می افتیم. جایی میان مرتع می نشینیم. زهره هیجان زده در حالی که لپهایش گل انداخته می گوید:
-چقدر باحال بودن. دلم می خواست منم توی اکیپ اینا بودم.
من کج کج نگاهش می کنم و می گویم:
-ولی من‌اصلا خوشم نیومد ازشون. یه جوری بودن. اصلا شبیه ما نبودن.

@VIP-ROMAN

زهره می گوید:
-پولدارها همه چیزشون فرق داره. قسم‌می خورم یا یه روز پولدار بشم یا اینکه با یه پسر پولدار ازدواج کنم.
می خندم‌و می گویم:
-احتمال اولی بیشتره. چون‌تو هیچ وقت با یه مرد پولدار مواجه نمی شی.
می گوید:
-همیشه که اینجوری نمی مونم. وقتی دانشگاه رفتیم آزادتر می شیم و آدمای بیشتری رو می شناسیم. شاید بینشون یکی هم باشه که منو به آرزوم‌برسونه.
بر می خیزم و می گویم:
-پاشو ببینم. انگار من می ذارم هر جایی بره و با هر کسی دمخور بشه. پاشو بریم داره غروب می شه .
و در کل مسیر برگشتمان زهره از کسانی که دیده حرف می زند. ادای خنده ی دخترها را در می آورد. از پسرها می گوید و من فقط سکوت می کنم.
دو سه روز بعد در آرامش می گذرد. زهره از صرافت دید زدن ویلا می افتد چون من با او همکاری نمی کنم .
و هر وقت برای پیاده روی می رویم جهتی مخالف ویلا را انتخاب می کنم. روز ششم . زهره سردرد دارد و بی حوصله است . کل روز را یک جا می نشیند و گاهی

@VIP-ROMAN

هم‌حالت تهوع دارد. میگرن به سراغش آمده و ترجیح می دهد در سکوت باشد. ظهر به واسطه دمنوشی که‌مادر صنم‌خانم به او می دهد. کرخت می شود و می خوابد. من به شدت حوصله ام سر رفته. قدم زنان به طرف پایین مرتع می روم. نزدیک به رودخانه جای دنجی ست . کتابم را هم می برم‌تا با فراغ بال بخوانم. وقتی به رودخانه می رسم از صدای گذر آب به وجد آمده و کفشهایم را کناری می گذارم و پاهایم را درون آب سرد رودخانه فرو می کنم. حس آرامش عجیبب تمام تنم را می گیرد. بعد به درختی تکیه می زنم و کتاب می خوانم. فقط صدای طبیعت است و آواز گاه به گاه پرندگان . و گاهی هم خوردن جریان آب به سنگهای کنار رودخانه. روی علفهای سبز دراز می کشم. آنقدر به سایه درخت و شاخ و برگش نگاه می کنم تا چشمانم سنگین می شوند. کتاب باز را روی صورتم‌می گذارم چشمانم را می بندم. پدر صنم خانم گفته اینجا ملک شخصیش هست و هیچ کس نمی آید این طرف ها. خیالم راحت است.
نمی دانم‌چقدر خوابیده ام ناگهان نوری چشمم را می آزارد. لای پلکم را باز می کنم. اولین چیزی که می بینم دو تا چشم درشت عسلیست و لبخندی پت و پهن .

@VIP-ROMAN

اولش نمی فهمم چه شده. چند ثانیه چهره ی کسی که با خنده نگاهم می کند را حلاجی می کنم. پلک می زنم و بعد که تشخیص می دهم در واقعیتی کنار رودخانه ام ترسیده عکس العمل نشان‌می دهم. جیغی که نی کشم باعث می شود مردی که روی من خم شده عقب نشینی کند. به سرعت برق و باد نیم خیز می شوم و بعد می ایستم. و در حین ایستادن قلوه سنگ بزرگی را بر می دارم و به طرفش نشانه می روم. شالم از سرم افتاده موهای بلندم را خوشبختانه گیس کرده ام با ترس می گویم:

-تو...تو کی هستی؟

و به مرد جوانی که بلوز سورمه ای و شلوار ورزشی همرنگش تنش هست و عینک آفتابیش را روی موهایش زده نگاه می کند. او دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد. و می گوید:

-آروم باش! نترس ! کاریت ندارم.

من هنوز هم در حالت آماده باش برای حمله هستم. نگاه او از قلوه سنگ درون دستم کش می آید تا صورت ترسیده ام. نمی دانم چه می بیند در چهره ام که لبخند می نشیند روی لبهایش و می گوید:

-این همه ترس نداره که! من کاری ندارم به تو.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وششم
با آنکه ترسیده ام اما سعی می کنم در چهره ام هویدا نشود:
-آقا اینجا ملک شخصیه. شما اجازه نداری وارد حریم دیگران‌بشی و بعد هم بر وبر نگاه کنی و بخندی!
ابرویی بالا می اندازد:
-من نمی دونستم ملک شخصیه. فقط اومده بودم قدم بزنم. همین! بعد دیدم شما اینجا خوابیدی گفتم شاید مشکلی واست پیش اومده فقط خواستم کمکت کنم همین!
خیالم راحت تر شده. خم می شوم و شالم را بر می دارم و سرم می کنم. کتابم را هم در دستم می گیرم :
-زودتر برو از اینجا !
و عقبگرد می کنم‌تا بروم که با خنده می گوید:
-خانم خانوما کفشاتو جا گذاشتی!
تازه یادم می آید که کفشی به پا ندارم. به پاهای برهنه ام نگاه می کنم. او که به درخت کنار رودخانه نزدیک تر است کفشها را بر می دارد و به طرف من می گیرد. شک دارم که نزدیکش بشوم یا نه. اما بالاخره به خودم

@VIP-ROMAN

جرات می دهم و جلو می روم. کفشها را می گیرمو در همان حین به چهره اش نگاه می کنم. چشمان درشت عسلی دارد . دماغ کمی کشیده و ابروهایی که تقریبا خط صافی هستند و موهای روشنش روی شانه ایش ریخته اند. لبش را می گزد :

-خوبم یا بد؟

من سردرگمم. متوجه ی منظورش نمی شوم:

-چی؟

می گوید:

-آخه خورد ی منو!

به آنی اخم می کنم. کفشها را از دستش می کشم و پاتند می کنم . بوی عطرش هنوز در مشامم جولان می دهد. داد می زند:

-دیوونه کفشاتو بپوش یه چیزی می ره توی پات.

چون از او دور شده ام شجاعتم بیشتر شده بر می گردم :

-به تو چه بدترکیب!

بلند می خندد :

-اسمم آراد هست . توی ویلای بالای مرتع هستیم. اگر دوست داشتی منو ببینی بیا اونجا.

@VIP-ROMAN

حرفهایش را نشنیده می گیرم و به راهم ادامه می دهم. به کلبه که می رسم، صنم خانم و زهره را می بینم که روی ایوان چوبی نشسته اند. زهره بهتر شده . بساط عصرانه پهن است. صنم خانم می گوید:
-کجایی تو آسوده؟ چرا موبایلتو نبردی؟ خواهرت نگرانت شده بود.
زهره دهانش پر است:
-بیا ببین چیشده! صنم خانم یه تصمیم تازه گرفته.
من لبه ی ایوان می نشینم :
-چه تصمیمی؟
صنم خانم استکانی چای جلوی من می گذارد:
-می خوام برگردم‌ماسال. پدر و مادرم پیر شدن. احتیاج به کمک دارن. امیر هم راضی هست برگردیم اینجا.
من دلم می گیرد برای خودمان :
-اینجا که بهشته صنم خانم. اما واسه من و زهره این خبر بدیه. تنها می مونیم. کمک امیر رو هم از دست می دیم.
صنم خانم با دلسوزی نگاهم‌می کند :
-ایشالا شما هم دانشگاه قبول می شین. بعد پیش خودتون فکر کنید از خانواده دور شدین که درس بخونید. هر وقت هم تعطیل بودین بیایین اینجا پیش

@VIP-ROMAN

خودم. می خوام خونه ام رو توی تهران بفروشم. هم اینجا رو یه کم تعمیر کنم و هم یه مغاز کوچیک واسه امیر بزنم. این پسر درس خون نیست. البته یه دو سه ماهی طول می کشه.
من دیگر ادامه نمی دهم. فکرم درگیر دو چیز است. اول پسری که آراد نام دارد و تصمیم ندارم از پیشنهادش به زهره چیزی بگویم و دوم به اینکه وقتی برگشتیم تهران چگونه کسب و کارمان را ادامه بدهیم بدون وجود امیر.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌وششم
با اضطراب موس را روی صفحه بالا و پایین می کنم. زهره سرش را کرده زیر پتو و گوشهایش را گرفته . نمی خواهد بداند چه اتفاقی افتاده. اول اسم زهره را می بینم. قند در دلم آب می شود. نگاهش می کنم . از استرس مچاله شده. حال من هم آنچنان بهتر از او نیست . اما ترجیح می دهم مواجه شوم با هر آنچه باید. بالاخره می بینم . نفس راحت می کشم. با فراغ بال بر می خیزم و می رومبه طرف زهره دست می گذارم روی شانه اش و می گویم:

@VIP-ROMAN

-پاشو ! چه اون زیر قایم‌بشی و چه نشی باید یه سال دیگه هم بخونی.
جستی می زند و از زیر پتو بیرون می آید:
-قبول نشدم؟
این را با رنگ پریده می گوید. سرم را به طرفین تکان می دهم:
-اشکال نداره ایشالا سال دیگه!
اشک در چشمانش نقش می بندد و دستش را می گذارد روی دهان و دماغ کشیده اش:
-تو چی؟
لبخند می زنم:
-من قبول شدم. کارشناسی مدیریت مالی دانشگاه تهران.
همانطور که اشکش می چکد دستش را از صورتش بر می دارد و سر شانه ی من می گذارد:
-مبارکه! حالا بازم خوبه که تو قبول شدی . تو تلاش بیشتری کرده بودی .
غش می کنم از خنده. بر می خیزم و می رقصم. زهره همانطور بغض آلود نگاهم می کند:
-ببخشید که نمی تونم باهات برقصم. حالم گرفته!

@VIP-ROMAN

شانه بالا می اندازم وحین بیرون رفتن از اتاق نیم نگاهی نصیبش می کنم:
-حالا اشکال نداره حسودی نکن! می تونم در حقت ارفاق کنم و تو هم بیایی و یه کاردانی حسابداری بگیری در کنارم.
متوجه حرفم نمی شود. من از اتاق بیرون می روم تا سری به غذای روی اجاق بزنم. یک دقیقه طول می کشد که جیغ می کشد و می دود بیرون‌اتاق و می گوید:
-بگو به روح مامان جان! بگو جون زهره...
باز به رویش لبخند می زنم:
-قسم نمی خواد . برو خودت چک کن.
معطلش نمی کند و می دود به اتاق. بر گشتنش که طول می کشد من نگران به اتاق می روم. نشسته روی تخت و عکس مامان جان را بغل کرده و اشک‌می ریزد. دلم برایش می لرزد. می روم کنارش می نشینم یک دستش را می اندازد دور گردن‌من و سخت مرا در آغوشش می کشد و کنار گوشم آهسته زمزمه می کند:
-مدیونتون هستم. مدیون تو و مامان جان! اگر شما نبودین حالا من...
دو سه ضربه به پشت کتفش می زنم:

@VIP-ROMAN

-خدا روشکر که بودیم. من کاری نکردم که مامان جان یه شیر زن بود. با اونکه عزیز خودش رو از دست داده بود اما ما رو عزیز کرد.
از آغوشم‌جدا می‌شود. قاب را نگاه می کند. چشمان کوچک وبراق مامان‌جان می درخشند. زهره دست می کشد روی صورت مامان‌جان:
-تا آخر عمرم . تا وقتی نفس دارم هر دوتون مهمترین آدمای زندگیم هستین. یک دور ختم قرآن واسه مامان جان نذر کرده بودم. باید شروع کنم به خوندن.
دست می کشم روی موهایش :
-قربون دل مهربونت برم.
زمزمه می کند:
-شام دعوت منی! پیتزای مخصوص با نوشابه.
از همین‌حالا هم می دانم سهم من یک برش و سهم او یک پیتزای کامل است.
دانشگاه محیطی ست متفاوت از آنچه فکر می کردیم. تعداد زیادی دختر و پسر هم سن ما و بزرگتر با لباس های گاه شیک‌و گاه ساده بین ساختمان های دانشکده های مختلف در حال عبور و مرورند. مورچه وار می روند. تعدادی گروهی و بعضی ها تک و تنها.

@VIP-ROMAN

من و زهره طبق آنچه دانشگاه در ترم اول برایمان انتخاب کرده چندین واحد مشترک داریم.
این باعث تابیدن‌نور امید و اعتماد به نفس در وجود هر دویمان است. مثل تمام روزگار گذشته که با هم بوده ایم و هر جایی که هر کداممان کم‌آورده ایم دیگری به کمکش شتافته.
دانشگاه محیطی ست بکر و ما دو دختر کم‌تجربه ایم . تنها مزیتی که نسبت به دختران‌هم سن و سالمان‌داریم این است که ناز پرورده ی بی غم نبوده ایم و شاید در زندگی چند پله بالاتر از هم سن هایمان هستیم.
چهار روز در هفته کلاس داریم. با مترو عبور و مرور می کنیم. سر کلاس ها دمخورِ دیگران‌نمی شویم .
تعدادی شهرستانی هستند و هنوز درگیر مکان زندگی و خوابگاهند و تعدادی هم تهرانیند و بیشتر به دنبال دوست یابی و تعامل با محیط دانشگاهند. اما مهمترین ویژگی دانشگاه این است که برای کسانی مثل من و زهره که یکراست از دبیرستان آمده ایم به محیط آموزشی متفاوت کنونی؛ وجود دخترها و پسرها در کنار هم کمی هیجان انگیز است. هر چند متوجه شده ایم‌که در زمینه ی برخورد با جنس مخالف چندین پله پایین تر از هم رده ای هایمان‌هستیم حتی دخترانی که

@VIP-ROMAN

از شهرستان آمده اند. من و زهره یا کار کرده ایم یا درس خوانده ایم و عملا جز امیر پسر صنم‌خانم که او هم با عالم و آدم سر عناد دارد ، با هیچ پسری مراوده نداشته ایم.
زهره هیجان بیشتری دارد. بهتر و بیشتر پسرها را رصد می کند. من اما نوعی ترس در وجودم هست که شاید به خاطر تجربه ی گذشته است. انگار در ناخود آگاه ذهنم به دنبال پس زدن جنس مخالف هستم.
یک ماه که از دانشگاه می گذرد من و زهره هم کمی نرمال تر شده ایم. تولد هجده سالگیم را در خلوت دو نفره امان سپری می کنیم. با کیکی کوچک به رنگ آبی که چند بادکنک

#قسمت_صدوچهل‌وهفتم
خامه ای رنگی روی آن هست. انتخاب زهره ست.
دختری که از بادکنک خاطرات تلخی دارد. شمع هجده را که روشن می کند، نگاهش را می دوزد به من و می گوید:-می دونی چرا کیک رو این مدلی انتخاب کردم؟
به نور شمع نگاه می کنم:
-نه نمی دونم. تو بگو!
دستم رامی فشارد به چشمانم نگاه می کند:

@VIP-ROMAN

-بادکنکها همون روزهای تلخ بچگی و نوجوونی هستن که باید رهاشون کنی . هجده سالگی یعنی ورود به مرحله ی جوانی و روزهایی که شک‌ندارم خیلی خوب هستن. می دونم که آینده ی خوبی در انتظارته. عشق و موفقیت و ثروت!
سرم را بالا و پایین می کنم. حرفهایش دلم را روشن کرده. امیدوار شده ام. انگار نوعی اشتیاق در جانم رخنه کرده که تا به آن روز وجود نداشته.
شمع که خاموش می شود، بادکنک های رنگی خامه ای را زهره با انگشت اشاره اش به هم می زند. خامه ها در هم فرو می روند و من می خندم . از ته دلم می خندم.
در اکثر کلاسهایمان پسری محجوب در گوشه ای روی صندلی می نشیند و فقط یادداشت بر می دارد و به استاد نگاه می کند. هر بار که بقیه شوخی می کنند یا حرف می زنند او حتی سرش را بالا نمی آورد تا نگاهشان کند. پسرها البته تحویلش نمی گیرند و دخترها با دیده تمسخر نگاهش می کنند. اما نظر من را جلب کرده. نوعی حیا در نگاهش هست. طرز راه رفتنش دخترانه است. حتی کرشمه های سر و گردنش. کیف چرمی با بند بلند سرشانه اش می اندازد و پوست

@VIP-ROMAN

سفیدش می درخشد. موهایش مدل خاصی دارد که چهره اش را دخترانه کرده. دماغ بزرگی دارد و لبهایش باریکند. با زهره درباره اش بحث می کنیم. البته من و زهره همه ی کسانی که در کلاس هایمان هستند را کنکاش و حلاجی می کنیم . سرگرمی وقت بیکاریمان در دانشگاه شده این کار. در نیمه های ترم زهره با دو دختر که یکی از اصفهان آمده به نام پریزاد و دیگری که از ساری آمده به نام زهرا و هم خانه هستند دوست می شود. چهار نفری به سلف می رویم. گاهی در فضای باز دانشگاه کنار هم می نشینیم و حرف می زنیم . و حقیقتش این‌است که من عضو خنثی هستم چون بیشتر زهره با آنها عیاق است و من هنوز هم درگیر بدبینی خودم هستم. دخترها خانه ی مشترکی دارند که بارها از من و زهره خواسته اند به خانه اشان برویم برای شب نشینی؛ اما من قبول نکرده ام و زهره را دمق و حسرت به دل گذاشته ام.

یکی از روزهای آذر ماه است. شب قبل صنم خانم و امیر آمده اند و خداحافظی کرده اند. تنها دوستی که داشته ایم می خواهد از ما دور شود. قول می گیرد که اولین تعطیلی را کنار او و امیر باشیم. می دانم که

@VIP-ROMAN

جای امیر در زندگیمان خیلی خالی می شود. در این یک سال و اندی به کمک رسانیش عادت کرده ایم. او لیست مشتری های جدید و سفارشها را به من می دهد و می گوید:
ـ نهایتا تا یک هفته دیگه بایداین کارها رو تحویل بدین.
من و زهره فقط به یکدیگر نگاه می کنیم. در دل من طوفان به پاست و زهره به شکل ترسناکی رنگ پریده است.
باران به شدت می بارد. زهره هورمون هایش به هم ریخته و از دیشب عنق هست و صبح هم تمایلی به حضور در کلاسها ندارد. من از کنار بساط ترشی و مربایی که دیشب به امان خدا رها کرده می گذرم. فکرهایی برای سرو سامان دادن به این وضع دارم. چشمانم از شب بیداری که تا چهار صبح طول کشیده می سوزد. سنگهایم را با خودم وا کنده ام. چندین و چند راه را تا ته رفته و برگشته ام. آموزه های فکریم را هم حتی از مامان جان دارم. به من یاد داده قبل از هر کاری فکر کنم و همه چیز را کنار هم بچینم و ته ماجرا را حدس بزنم و دوباره به هم بریزم و به طرزی

@VIP-ROMAN

دیگر بچینم کنار هم تا بهترین چینش را بیابم. فکر کرده ام و به نتیجه ای نرسیده ام.
چترم را فراموش کرده ام. تمام راه را در مترو چرت می زنم. هوا به شدت سرد شده. هر بار یکی از دختران کار درون مترو چرتم را پاره می کنند. نه جوراب می خواهم و نه شارژر و لیف و خودکار!
وقتی به دانشگاه می رسم نیمه مرطوبست تمام لباسهایم. از خروجی مترو تا بدین‌جا را بلند بلند قدم برداشته ام و سوز سرمای اول صبح را با شدت زیاد نثار چشمها و دماغم کرده ام. نگاهم معطوف آسفالت خیس و برگهای زرد تلنبار شده کنار پیاده رو ست و فکرم در پی ترشی و مرباهایی که مانده اند به انتظار راه حل!

پیچ اول بعد از ورودی را که رد می کنم تا برسم به دانشکده لیز می خورم . دنیا دور سرم یک چرخ می خورد و محکم زمین می خورم . برای لحظاتی نفسم‌می رود و آخ بلندی می گویم.
تا چشمم را می بندمو باز می کنم ؛ کسی دست می اندازد زیر بازویم و می گوید:
-یاعلی! خوبین خانوم؟

@VIP-ROMAN

و من به اتکای دستی که چهره اش را نمی بینم برمی خیزم در حالی که جایی وسط کمرم احساس دردی شدید دارم که نفس هایم را به شماره انداخته.
کیفم را از روی زمین برمی دارد و می گیرد طرفم:
-اینم کیفتون! یه کم حواستونو جمع کنید! اگر جاییتون شکسته بود چی؟
بعد اخمهایش در هم‌می رود و با دقت بیشتری من را نگاه می کند:
-صبر کن ببینم! چقدر شما وا

#قسمت_صدوچهل‌وهشتم
دیدمتون؟
من با آنکه حالم‌خراب است ؛ خیلی زودتر او را شناخته ام. پشت مانتو و شلوار جینم خیس شده.
زمزمه می کنم:
-دست شما درد نکنه که کمک کردین!
می خواهم از کنارش بگذرم که بند کیفم را می گیرد:
-دختر کنار رودخونه ! تابستون گذشته توی ماسال؟!
اونجا ملک شخصیتون بود و من وارد حریمتون شدم.
نگاهش را می اندازد به پاهایم ؛ حتما می خواهد مطمئن شود این بار کفش به پا دارم!

@VIP-ROMAN

ناچار زمزمه می کنم:
-بله خودمم. از شانس بدم جلو شما زمین خوردم.
می خندد و با دقت بیشتری چهره ام را می کاود:
-اصلا عوض نشدی ! همونی دقیقا!اینجا چکار می کنی؟
من دور و ورم را نگاه می اندازم. خلوت است . هنوز هم پشتم درد می کند:
-اینجا جز درس خوندن مگه کار دیگه ای هم می شه کرد؟
ژاکت خاکستری رنگ و جین مشکی پوشیده و موهایش از رطوبت باران کمی نمناک است اما چشمانش همان چشمه ی عسلیستکه تابستان دیده بودم:
-آره یه کار دیگه هممی شه کرد. لیز خوردن !
مقنعه ام را مرتب می کنم . از نقطه ضعفم استفاده کرده. به اندازه ای مرتب است که من از وضعیت خودم خجالت می کشم:
-ترم اولم. مدیریت مالی می خونم! فعلا با اجازه تون!
دیگر نمی ایستم تا بدانم او اینجا چکار می کند. از دوحالت خارج نیست یا استاد است ویا دانشجو. هر چه

@VIP-ROMAN

هست هر دوباری که دیدمش در زمان نامناسب بوده است.

دستم که با حرارت دسته ی شیر جوش می سوزد؛ به خودم می آیم. تنهایی مرا دیوانه کرده. شروع کرده ام به دوره ی گذشته. و خودم را عذاب می دهم. از دیشب که با یزدان همراه نشده ام مدام خسته و دلنگرانم.
زهره زنگ زده و جوابش را نداده ام. به دروغ تایپ کرده ام که سردرد دارم.
شاید دو ساعت به طور منقطع خوابیده باشم. آن هم سراسر کابوس بوده ؛ یا در حال غرق شدن بوده ام و یا اصغر خان دست می کشیده به اندامم و کسی نمی توانسته نجاتم بدهد.
شیر گرم را می گذارم روبرویم روی میز و به بخار متصاعدش نگاه می کنم. موبایلم را که چک می کنم می بینم یزدان یک عکس دسته جمعی فرستاده و نوشته:
-ای کاش اومده بودی! تنهایی چی داره که اینطور چسبیدی بهش؟
برایش می نویسم:

@VIP-ROMAN

-بین جمع صیمی دوستان چند ساله جایی واسه خودم ندیدم. زهره اگر بود یک بهانه ای داشتم. دیشب اما به چه بهانه ای با تو همراه می شدم؟
و یک گل را ضمیمه ی پیامم می کنم . هر چند شاخه گل مجازی اصلا جایش به دنبال این پیام نیست.
.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوچهل‌ونهم
بی رمق هستم و هنوز هم خمار خوابم. اما به این زود بیدار شدن عادت کرده ام. انگار ساعت بدنم خوب کار می کند. اکثر روزهای تعطیل من به همین منوال می گذرد. ساعت هشت و نیم صبح است. در حال خمیازه کشیدنم و انگشتم ملتهب است از برخورد با دسته ی داغ شیر جوش . تلفنم که زنگ می خورد و نام یزدان می افتد روی صفحه، پیش خودم فکر می کنم این وقت صبح چه اتفاقی افتاده! مسلما هیچ اتفاق مشترکی وجود ندارد. پس علت این که اینقدر به یزدان نزدیک شده ام چه چیزی می تواند باشد که این وقت صبح زنگ زده؛ جز تنهایی های پیاپی من که مسببش هم زهره است.

@VIP-ROMAN

انگشتم را می کشم رو صفحه و همانطور که ماگ‌را بر می دارم می‌گویم:
-سلام !
همین یک کلمه هم انگار به اجبار از دهانم‌می پرد.
با صدایی که بشاش به نظر می رسد می گوید:
-سلام آسوده خانم. چه خبرا؟
فکر می کنم؛"پس دیشب حسابی خوش گذرانده که حالا اینطور سرحال است و اصواتش پرقدرت و پر از انرژیند". شیر گرم را فرو می دهم و می گویم:
-سلامتی. یه دختر تنها که مراوده ای هم نداره از دیروز تا حالا چه خبری می تونه داشته باشه؟ جز اینکه توی خونه بوده و کارهای معمولی انجام داده؟
احتمال می دهم که؛ سیگار دود می کند؛ چون صدایش خش دار است و نفسش را سوت مانند بیرون‌می دهد:
-اینم درسته! معلومه که این دختر تنهای لجباز درست هم نخوابیده!
از این همه دقتش در احوالاتم متعجب می شوم. دروغ چرا ؟! یک جایی از دلم هم انگار شاد می شود:

- از کجا فهمیدی که نخوابیدم؟

@VIP-ROMAN

آخی می گوید که نمی دانم برای چیست و بعد ادامه می دهد:
-صدات خسته ست. البته تو کلا کش دار و آروم‌صحبت می کنی اما وقتی خسته ای یه خشی ته صدات می افته.
در هر حال باز هم صدات قشنگه.
لبم را می گزم. تعریفهایش برایم لذت بخش است .
وقتی سکوتم ادامه دارمی شود انگار صدای یزدان هم آرام تر از قبل است:
-آسو! دنبال چه قاعده و قانونی هستی که به خاطرش حاضر نشدی به جای تنهایی با من همراه بشی؟ چرا فکر می کنی اومدنت با من نیاز به یه توجیه خاص داره؛ همین که دوستیم کافی نیست؟!
دم عمیق می گیرم. چیزی در سرم زنگ می خورد.
جملاتش عجیب آشنایند. انگار قبلا شنیده ام همه را.
یزدان ادامه می دهد:
-دروغ چرا! من می خوام با تو مراوده کنم. حالا مثلا ما چند تا دوستیم، هر کدوممون به واسطه ی یکی دیگه عضو این اکیپ شدیم. اگر تو هم باشی که قرار نیست همه فکر بدی کنن. درضمن؛ اگر هم فکری بکنن مهم‌نیست؛ چون‌نه تو بچه ای و نه من!
دستم را تکیه گاه پیشانیم می کنم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-یزدان! بهت نگفته بودم که من یه سری مراوده ها و دوستی ها داشتم که؛ بابتشون پشیمونم. ضربه خوردم ازشون. شاید اگر اون‌تجربه ها رو نداشتم ؛ هیچ وقت اینقدر درون گرا و عزلت نشین نبودم. من نمی گم تو بدی یا بقیه قضاوتم‌می کنن؛ فقط نمی خوام تکرار مکررات بشه!

تک سرفه ای می کند و می گوید:

-درسته! حق با تو هست. اما همه ی آدمها یه شکل نیستن. همه ی دوستی ها ؛ دوستی خاله خرسه نیست. یکیشون‌هم‌شاید دوستی آقا خرسه باشه!

و می خندد. صدای خنده اش کمی سرحالم می کند. می گویم:

-تو هیچ شباهتی به آقا خرسه نداری!

می گوید:

-یعنی می تونم امیدوار باشم که تو منو شبیه به یه شیر ببینی؟

چشمانم را به هم می فشارم:

-بله آقا شیره!

می گوید:

-خب پس آماده باش ! میام دنبالت می خوام ببرمت یه جایی رو نشونت بدم.

@VIP-ROMAN

می گویم:
-راستش من اصلا درست‌نخوابیدم. می خوام‌استراحت کنم. باشه واسه یه وقت دیگه.
نباید زیاد دل به دلش بدهم. نباید آنقدر دمخورش شوم‌که؛ عاقبتم بشود تنهایی و اشک و شکست. باید دور بمانم. مثل یک جزیره.
پوفی می کشد که تمام‌تارهای شنواییم را می لرزاند با صدایی که آمیخته ای از دلخوری و جدیت است می گوید:
-بپوش ! من دارم میام.
من شبیه تیری که ازچله ی کمان رها شود جوابش را می دهم:
-ای بابا یزدان ! مگه زوریه. من نمی تونم بیام!
قطع می کند! من متحیر می مانم ! موهایم را آنقد می کشم که ریشه اشان درد می گیرد. شماره اش را می گیرم. اما جواب نمی دهد . در عوض پیامی می فرستد:
-پونزده دقیقه وقت داری خوشگل کنی! لباس راحت بپوش. کفش راحت یادت نره! البته یه دست لباس اضافی هم بردار ! شاید یه کم خیس شدی! اون دست خیابون‌منتظرت می مونم.

@VIP-ROMAN

جوابی ندارم بدهم. هزار و یک جا و کار به ذهنم خطور می کند که در نهایت به قایق سواری رضایت می دهم. فقط پنج دقیقه ی اول را بر سر لجبازیم برای نرفتن می مانم؛ و بعد در پی پوشیدن لباس مناسبم و برداشتن یک دست لباس دیگر! و فکر می کنم حتما می خواهد مرا مجبور کند به شنا !
از پنجره خیابان را نگاه می کنم. اتومبیلش را می بینم که آن طرف خیابان ایستاده . آماده ام اما نادیده می گیرمش. به آشپزخانه می رومو برای خودم چای می ریزم و در ظرف کلوچه را باز می کنمو یکی بر می دارم ، دوباره به پشت پنجره می روم. با آرام ترین حالت ممکن چای و

#قسمت_صدوپنجاهم
کلوچه می خورم. هر چند از مزه اش چیزی نمی فهمم. به آرامی کفش می پوشم. خودم را در آیینه ی جاکفشی به دقت نگاه می کنم و بعد برای پایین رفتن به جای آسانسور از پله استفاده می کنم تا هر چه بشود معطلش کنم. نیم ساعت طول می کشد تا در اتومبیلش را باز می کنم و روی صندلی می نشینم. بوی عطر تلخش ضمیمه ی لبخند شیرینش هست و چشمهای

@VIP-ROMAN

سیاهش را نمی بینم چون پشت عینکش مخفیند. سلام می دهم و او می خندد:
-گفتم‌الان که بیایی یه عالمه آرایش کردی! تو که انگار از دل رختخواب پریدی بیرون! پس چرا اینقدر معطل کردی؟ از دستی بود؟
از این همه ذکاوتش متعجب ابروهایم را بالا می دهم و می گویم:
-نخیر! من شک داشتم که بیام یا نه! واسه همین دیر کردم.
استارت می زند و حرکت می کند. جوابی نداده و این یعنی دلیل من را قبول نداشته. برای آنکه سکوت را بشکنم می گویم:
-کجا می ریم؟
اولین بریدگی را دور می زند:
-یه جای خیلی خوب!
و به ساعتش نگاهی می اندازد و بعد سرعتش را بیشتر می کند. خیابانها طبق معمول شلوغند. مسافران با لباسهای روشن در حال عبور و مرورند. آسمان نیمه ابریست و هوا ملس است . برای ساعت ده صبح این هوا کمی خنک تر از حد معمول هرسال است.
صدایش را می شنوم:

@VIP-ROMAN

-نگفتی چرا دیشب رو خوب نخوابیدی؟
سرم را می چرخانم و به نیم رخش نگاه می کنم.
صورتش از ته ریش یکی دو روزه حالت جدی تر گرفته. پیراهن آستین کوتاه سرمه ای با طرح برگ و گل تنش کرده؛ که عجیب هم به تنش برازنده است.
موهایش هم همانطور سیاه و خوش فرمند . دلم می خواهد خوشبین باشم ! چشم از عضلات برجسته ی بازویش می گیرم:
-تو نگفتی از کجا حدس زدی من دیشب نخوابیدم و از کجا متوجه شدی ساعت هشت و نیم صبح بیدارم! آخه کی روز تعطیل ساعت هشت و نیم زنگ می زنه؟
می خندد و دندانهای سفیدش نمایان می شود:
-گفتم که صدات یه خش جذابی داشت!
انگشتانم را به هم‌فشار می دهم و کشتی در دلم روی امواج بالا و پایین می شود. سکوتم را که می شنود، ادامه می دهد:
-معمولا ما آدمهای شاغل عادت کردیم به اینکه صبح زود بیدار باشیم. بعد از این همه وقت که هر روز صبح علی الطلوع در حال پیاده روی دیدمت ؛ دیگه می دونم که روز تعطیل و کاری نداره و تو زود بیدار می شی!

@VIP-ROMAN

مرا می شناسد، در احوالاتم دقیق بوده و نمی دانستم.
باید بیشتر حواسم را جمع کنم. نباید دلخوش کنم به تعریف و تمجیدش! باید فکرم را به کار بیندازم.
احساساتم را عقب بزنم و عاقلانه تصمیم بگیرم.
نگاهم می کند. چشمانش را نمی بینم اما من هم غرق در افکارم زل زده ام به نیم رخش!
دوباره نگاهش را می دهد به خیابان :
-زبونت رو گربه خورده ؟
می گویم:
-برام‌جالب بود که اینطور منو می شناسی!
خیلی جدی می گوید:
-من اصلا تو رو نمی شناسم ! چیز زیادی ازت نمی دونم. فقط بر اساس رفتار روزمره ات اینا رو گفتم همین!
خیالم راحت می شود! مساله جدی نیست. او تنهاست و من هم . هر دو در تعطیلاتیم و فقط می خواهد وقت بگذرانیم مثل دو تا دوستِ ساده! این را برای خودم تاکید وار تکرار می کنم؛"دوتا دوست ساده"!

#قسمت_صدوپنجاهم

@VIP-ROMAN

وقتی به خودم‌می آیم‌که اتومبیل را در پارکینگ نزدیک اسکله پارک‌می کند. نگاهم بین قایق های مسافربری و ماهیگیری در حال رفت و آمد است. نگاهش می کنم:
-می خواهیم بریم قایق سواری؟
لبخند می زند و چقدر با این لبخند جذاب تر است.
عینکش را می راند روی موهای سیاهش و آن دو گوی خواستنی چشمانش هویدا می شوند. کشتی دلم دوباره روی موجها ست. در اتومبیل را باز می کند:
-بپر پایین سپر بلا! میایی و می بینی؛ چقدر سوال می پرسی انگار کلا با سوپرایز غریبه ای!
سوپرایز! آخرین باری که سوپرایز شده ام و بابت چیزی خیلی وقت پیش بوده . سوپرایز تلخ و نخواستنی! و عکس العمل های منی که احساساتم غلیان پیدا کرده بودند.
در را باز می کنم و ساک کوچکم را که حاوی لباس و بطری آب و حوله ی کوچکیست را دست می گیرم.
او هم کوله پشتیش را روی شانه اش می اندازد و شماره ی کسی را می گیرد. با دست به مسیر منتهی به اسکله اشاره می کند و هم قدم می شویم. به کسی که پشت خط است؛ می گوید:
-همه چیز روبراهه؟

@VIP-ROMAN

من به مردمیانسالی که از زنی عکس می اندازد چشم می دوزم:
-آره دیگه! طبق همون‌قرار! دیشب عدنان اومد دم در تحویلش دادم وسایل رو! اجازه نامه چیشد؟
فکرم را بدطور مشغول کرده . نگاهم را می دهم به نیم رخش! چهره ام را گذرا نگاه می کند و چشمکی می زند:
-باشه . تو که تایید کنی خیال منم راحته! آشنا داشتن هم بد نیستا! دمت گرم داداش! می بینمت.
تلفن را قطع می کند و می چپاند درون جیب شلوارش و با لحن شوخی می گوید:
-می خوام‌ببرم بکشمت!
این جمله برای خیلی ها مزاحی بیش نیست. هیچ جور دیگری نمی توانند به معنای این‌جمله فکر کنند. اما برای من؛ بوی خطر می دهد.
انگار رنگم پریده که می گوید:
-ترسو نبودی که؟ شوخی می کنم! نمی کشمت.
ترسو نیستم؛ اما پراز تجربه های تلخم. پر از اتفاقاتی که دور از ذهن کسی مثل یزدان‌است.

@VIP-ROMAN

به قایق تفریحی کوچکی که روی آن با خط صورتی رنگی که فونت زنجیره ای انگلیسی دارد نوشته:"پرنسس مارینا" اشاره می کند:
-ایناهاش ! این دختر کوچولو منتظرمون بود! قشنگ نیست؟
به قایق نگاه می کنم؛ نسیم ملایمی که می وزد ؛ سایبان روی عرشه را تکان‌می دهد. دو طرف عرشه نیمکتهای چرمی دارد و میانشان‌هم م یزی تعبیه شده که روی آن یک گلدان کوچک است. یزدان نزدیک می شود و با صدای بلندی می گوید:
-عدنان...عدنان کجایی؟
از اتاقکی پشت عرشه ، پسری لاغر اندام با قد متوسط و پوستی به غایت برنزه ؛ پیدایش می شود. شلوارک هاوایی پوشیده با یک‌بلوز رکابی سفید رنگ. موهایش فر هستند. لبخند می زند و می گوید:
-بالاخره اومدی؟ قرار بود ساعت ۹اینجا باشی. می خوریم به گرما کُکا!
یزدان دستش را می گذارد پشت شانه ی من و به جلو هُلم می دهد:
-تا مهمونم رو آوردم طول کشید؟ سَبا کجاست؟

@VIP-ROMAN

اسم ها و آدمها برایم تازگی دارند. پا روی عرشه می گذارم. لغزش کف قایق بر روی آب را حس می کنم.
یزدان هم پشت سرم می آید. عدنان می گوید:
-داره خوراک‌میگو می پزه واسمون. میاد حالا! بشینید شما تا براتون یه چیز خنک بیارم.
من روی نیمکت می نشینم و یزدان هم کوله پشتیش را کنار من می گذارد و به چهره ی متعجب من نگاه می اندازد:
-چشمات اندازه ی بشقاب شده.
بطری آب را از ساک کوچکم بیرون می کشم و در حین باز کردن سرش چشمم به امواج آرام دورتر هاست:
-آخه چه مزه ای داره که یه نفر رو توی ندونستنش غرق کنی؟! نمی خواستم بیام اما اومدم. هیچ چیزی هم نمی گی که کجان می ریم! نکنه قراره بریم وسط دریا اُتراق کنیم؟ که البته زیاد دوست ندارم چون دریا زده می شم و اینجا رو به گند می کشم. بیا بریم همین کافه ی لب آب که درخت ابریشم مصری داره! بهتر نیست؟
بلند می خندد. می نشیند کنارم و یک دستش را تکیه گاه می کند روی میز و به طرف من می چرخد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-یه جزیره ای بین کیش و لاوان هست که اسمش هندورابیه. هندورابی یک ساعت و نیم تا کیش فاصله داره. یه جزیره کوچولو و بکر که هنوز دست تاراج طببعت گردهای قلابی و مخربان‌محیط زیست بهش نرسیده. ۱۹۱ نفر هم جمعیت داره که اکثرا ماهیگیر و غواصند. عدنان یکی از اونهاست. عرب زبان هستن. حالا می برمت و می بینی که چه جاییه. خونه های سنگی و گچی داره و ساحلش خیلی بکره! البته کلی سوپرایز دیگه هم در انتظارته که مطمئنم‌خوشت میاد.
دهانم نیمه باز می ماند . متعجبم از اینکه چطور مقدمات سفر را چیده ؛ آن هم کنار من و برای من:
-یزدان! باورم نمی شه که قراره برم یه جای جدید.
تهش فکر می کردم‌می خوای به زور مجبورم کنی به غواصی یا شنا!
یک ابرویش را بالا می اندازد و با بدجنسی می گوید:
-هنوزم نمی دونی که چه نقشه هایی واست دارم.
می خواهم جوابش را بدهم که کسی سلام‌می دهد. برمی گردم و زن جوانی را می بینم‌که با یک سینی و دولیوان موهیتو روبرویمان‌ایستاده. به احترامش برمی خیزم. صورت جمع و جور سبزه ای دارد با ابروهای هلالی و لبهای کوچکی که کنارش یک‌خال

@VIP-ROMAN

#قسمت_صدوپنجاه‌ویکم
سیاه است. چشمان قهوه ای روشنش میان پوست سبزه اش دیدنیست. شالی را عمامه وار دور سرش پیچیده و بلوز نخی گشاد سفید با شلوار سمبادی بنفش پوشیده که پر از فیلهای سیاه است.
اشاره می کند به نیمکت:
-سلام ! خوش اومدین! خیلی مشتاق دیدارتون بودم.
یزدان تک سرفه ای می کند. نگاه زن می رود تا چهره ی یزدان و هول زده می گوید:
-آخه برنامه سفرتون رو یهویی فهمیدم. دیروز عدنان گفت میایین. خونه ی مامان و بابای من هندورابی هست اما خودمون کیش زندگی می کنیم. من با قایق یکی از دوستام از هندورابی خودمو رسوندم کیش که همسفر باشیم در راه برگشت.
لبخند می زنم. فلسفه چینی و توضیحاتش کمی بر ایم گنگ است . اما از چهره اش انرژی مثبت می گیرم. همانطور که از موهیتوی خوش طعمی که آورده احساس شادابی می کنم.
قایق که حرکت می کند، یزدان هم می رود نزد عدنان که سکان را به دست گرفته . موزیک عربی که سبا می

@VIP-ROMAN

گوید الجزایریست پخش می شود. خوشحالم که کمی عقلم کار کرده و تونیک نخی زرد و گشادی که هدیه ی پرهام‌است را تنم کرده ام و شلوار نخی سفید رنگ‌و گشاد هم گزینه ی خوبی بوده چون نسیم دریا را کاملا روی پاهایم حس می کنم. سبا در حال گذاشتن‌کاسه ی پر از پسته ی تازه روی میز می گوید:
-تا حالا هندو اومدی؟
من سرم را به طرفین تکان‌می دهم:
-نه ! با اینکه مدتهاست کیش زندگی می کنم اما هیچ وقت حتی بهش فکر هم نکردم. شنیده بودم که سکنه ی زیادی نداره و اخیراهم تصمیم گرفتن که تبدیلش کنن به جزیره سیاحتی و اینکه برای رفتن به جزیره باید ازبندر آزاد اجازه داشت.
سبا لبخند می زند و روی نیمکت مقابلم می نشیند:
-البته نه برای ساکنینش!
سرم را تکان‌می دهم:
-درسته!
کاسه ی پسته را هُل می دهد طرفم:
-پدر من غواص هست. من هندورابی به دنیا اومدم و عدنان هم پسر عموم هست. از خیلی پیش عاشق هم بودیم. عدنان و پدر و مادرش کیش زندگی می کنن.

@VIP-ROMAN

ازدواج که کردیم این قایق تفریحی رو خریدیم واسه اینکه ازش کسب درآمد کنیم.
دو سه تایی پسته بر می دارم :
-با یزدان‌چطور آشناشدین؟
بر می خیزد و می گوید:
-یزدان دوست عدنان و محمد پسر عمومه. محمد کافه داره . یه کافه ی دنج که پاتوقشونه!
می دانم کجاست و جواب سوالهایم را گرفته ام پس فقط سرتکان‌می دهم. سبا برای کسی در قایقی دیگر دست تکان‌می دهد:
-یزدان مرد خیلی خوبیه. چندبار مهمونمون بوده ! تعریف شما رو هم زیاد داده. خوشحالم که اومدی. چون گفته بود اومدنت حتمی نیست. اما شک نکن‌که بهت خوش می گذره.
یزدان به طرفمان می آید. من به این فکر می کنم که پیراهن گلدارش را چقدر دوست دارم و چشمان سیاهش چقدر براقند . و در آخر به خودم اعتراف می کنم که سوپرایزش در میان روزهای تهی و پر از سکوت و دلخستگی من مثل صاعقه ایست که منجر به بارانهای بهاری می شود . بارانهایی که دشتهای قلبم را پر از گل و گیاه می کند

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌ویکم
یزدان
نگاهش پر از تردید است. یه آن اندازه می شناسنش که بدانم از آمدنش پشیمان است. چند تا پسته بر می دارم با حوصله پوست می گیریم. به آسوده که نگاه دوخته به دریا می گویم:

-کف دستتو بیار ببینم!
نگاهم‌می کند؛ سرش پر از فکر است و جای دیگری سیر می کرده :
-واسه چی؟ نکنه کف خونی بلدی!؟
می خندم. او هم لبخند می زند. نیم بند و فقط چشمان تلخش می درخشند . کنارش می نشینم:
-آره اتفاقا خوب فال قهوه می گیرم.
دستش را می آورد و جلوی چشمانم می گیرد. کف دستش پر از خطوط کمرنگ است. می خواهم کمی سرحالش بیاورم:
-کف دستت یه مرد قد بلند می بینم. یه مرد با چشمهای سیاه!

@VIP-ROMAN

نگاهش کشیده می شود تا چشمانم. مردمک هایش می لرزند. نمی دانم چه آهنربایی در چشمان ساده ی قهوه ای اش هست که نمی توانم دل بکنم. زبان پرگوو شوخ طبعم می چسبد به سقف دهانم. چشمانش شوخ می شوند. کف دستش را بر می گرداند طرف خودش.
نگاهش را می دهد به خطوط کف دستش!:
-بذار واست بخونم ؛ اینجا یه مرد می بینم که امروز یه پیرهن گلدار قشنگ تنش کرده؛ یه مرد که چشماش سیاهه و مژه هاش هم. یه مرد که الان کف دستش پسته پوست گرفته داره. مردی که پسته ها رو واسه من پوست گرفته. یه مرد که بعد از مدتهای مدیدی وارد زندگیم‌شده. که به من اهمیت می ده. من اما نمی دونم تعبیر این توجا و اهمیت چیه!
نگاهش را دوباره می دهد به من :
-که تنهایی من واسش مهم بوده و امروز منو آورده وسط این گستره ی آبی. منو! کسی که وسط دریا بودن واسش پر از ترسه! اما نتونستم نه بگم...
قلبم تند می کوبد. نم نمکین دریا نشسته روی پوستم و حتی روی لبهایم . زبانم را می کشم به لبهایم :
-یه مرد که بهش اعتماد کردی!

@VIP-ROMAN

سرش را تکان می دهد و کف دستش را جلو می آورد. پسته ها را می ریزم کف دستش. نیاز به پرگویی نیست. فقط دلم می خواهد؛ حجم کوچک تنش را در آغوشم بگیرم . حرفی نزنم و او هم درسکوت بماند میان تنم و من بوی گل یخش که با نم شرجی خنک دریا مخلوط شده را تا اعماق شش هایم نفس بکشم. حالی میان غم و سرخوشی دارم. طوری که یک بغض شیرین حس می کنم .
سرم را تکان می دهم. انگار دریا و نسیم خنکش و ترانه ی الجزایری که سبا گذاشته خیلی تحت تاثیرم قرار داده . جان می کنم تا بگویم:
-برم ببینم این پسر چه می کنه.
فرار می کنم تا اختیار دست و زبانم را داشته باشم. و از گوشه ی چشمم می بینمس که خیره ی کف دستش شده.
به حزیره که نی رسیم ظهر است. باید خدا را شکر کنم که آسمان را ابر سبکی پوشانده و گاه به گاه نم باران چند دقیقه ای می نشیند روی پوستمان. خبری از خورشید عالم تاب نیست. در پناه ابرهاست. ساحل یکدست و تمیز برق می زند. صدای موجهای کم جان هم می آید. سبا می گوید:

@VIP-ROMAN

-اینم از ساحل! هوا هم که عالیه ! تا شما یه دور بزنید ما هم کمپ می زنیم.
من به آسوده که نگاهش می چرخد روی ساحل خلوت چشم دوخته ام. ساکش را میان انگشتانش می فشارد و شومیز زرد روشنش باعث شده شبیه جواهری باشد در ساحل.
عدنان در حال بیرون آوردن تیرک و سایه بان ستاره ای از قایق شد. سبا ساک را از دست آسوده می گیرد و می گوید:
-شما با یزدان برو یه دوری بزن. جزیره کوچیکه ولی دیدنیه.
آسوده به طرف من می آید . عینکم را به چشمم می زنم. او هم عینک آفتابی زده. می گویم:
-بیا بریم به قتلگاه!
دست می کشد به موهایش و می گوید:
-حالا به چه شیوه ای قراره منو بکشی؟
نم باران اندکی می نشیند روی عینکش! سرش را بالا می برد و نفس عمیق می کشد و می گوید:
-یزدان! خیلی هیجان زده ام از این هوا!
به چانه ی خوش فرمش چشم می دوزم:
-شانست خوب بوده که امروز ابریه. بیا بریم...

@VIP-ROMAN

او پشت سرم راه می افتد. کمپ ما در بخش جنوبی جزیره است. می خواهم اورا به شمال غربی جزیره ببرم. پسر سبزه ی پانزده، شانزده ساله ای با جت اسکی کمی آنسوتر ایستاده. سعد است برادر سبا!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌ودوم
دست تکان می دهم برایش :
-چطوری سعد ! بزرگتر شدی !
می خندد و دندان های فاصله دارش را به نمایش می گذارد، با شرم‌خاصی به آسوده سلام می کند و رو می کند به من:
-آقا یزدان! تازه سرویسش کردم. زیاد تند نرو!
سرم را تکان‌می دهم:
-حواسم هست.
بطری آب معدنی که نیمه یخ زده است را به دستم‌می دهد:
-اینم آب!
آسوده می گوید:
-یزدان واقعا قراره منو ببری بکشی؟
بطری آب را نشانش می دهم:

@VIP-ROMAN

-مگه شوخی دارم من! اینا اینم آب واسه قبل از ذبحت. می خوام کاملا به روش اسلامی باشه!
شانه بالا می اندازد:
-مرگ مرگه، چه فرقی داره دیگه چی باشه!
می خواهد شجاع و بی خیال جلوه کند. به طرف جت اسکی می روم. داد می زنم:
-بدو بیا بپر بلا!
با احتیاط قدم می گذارد درون آب . تا زانوهایش خیس می شوند. شلوار گشاد سفیدش می چسبد به پاهایش. دستم را جلو می برم و کمکش می کنم بالا بیاید. پشت سرم می نشیند. استارت می زنم و جت اسکی اول آرام آب را می شکافد و بعدمن سرعت را بیشتر می کنم؛ این باعث می شود که آسوده دستش را گیر پیراهنم کند و من به خوبی متوجه می شوم که؛ تلاش می کند تا دستانش در تماس با پهلوهایم نباشند. با صدایی که سعی می کنم بلند باشد ؛ می گویم:
-خوب لذت ببر ! دیدی که بره ها رو قبل از اینکه ذبح کنن می برن می گردونن ومیذارن حسابی علف بخورن؟
داد می زند:
-یعنی من گوسفندم؟

@VIP-ROMAN

نیشخند می زنم :
-نه نیستی! فقط یه مثل بود. تو بیشتر شبیه به یه آهوی بی پناهی!
جوابی نمی دهد. می دانم که چطور کلماتم روی حواسش تاثیر می گذارد. چطور هول می‌شود و عقب نشینی می کند. درست مثل همین حالا که دستانش را گیر جایی جز پیراهن‌من که گفته دوستش دارد کرده .
وقتی به قسمت شمال جزیره می رسیم؛ صخره ها بلند و آبها عمیق می شوند. جت اسکی را با کمک آسوده می کشیم از آب بیرون . آسوده به شلوارش اشاره می کند:
-خیس خیس شدم! نمی شد همون‌جا منو بکشی؟
پاچه های خیس شلوارم را بالا می کشم و می گویم :
-بیا بریم باید ببرمت بالابکشمت!
به صخره های بلند نگاه می کند و می گوید:
-باید بریم بالا؟
سرتکان می دهم و چند قدم جلوتر از او می روم. پشت سرم راهی می شود:
-یزدان کجا می ری؟ بخدا من دیوونه ام که پی تو افتادم. اگر قراره دریا رو ببینیم از همین جا هم میسر هست!

@VIP-ROMAN

نمی داند چه برنامه ای برایش دارم:
-راه بیا غُر نزن انقدر. اخلاقت دقیقا شبیه به پیرزن هاست.
کمی که بالا می روم، بر می گردم و نگاهش می کنم.
نرم نرمک گاهی دستش را به تخته سنگی می گیرد و بالا می آید:
-بیا دستت رو بده من!
قدمش را بلند بر می دارد:
-خودم می تونم بیام بالا.
من از همانجا که ایستاده ام نگاهش می کنم:
-می دونستی من صخره نوردی هم کردم؟ وقتی بیست و یکی دو سالم بود ؛ توی تیم بودم.
تقریبا به من رسیده:
-از تو هر کاری بر میاد. یه وقت روی آبی یه وقت زیر آب، ولت کنن بالای کوهی! اما من که مجبور نیستم!
سر آب معدنی را باز می کنم و به طرفش می گیرم:
-بخور! نفست‌گرفته.
آب را می گیرد و کمی می نوشد :
-همین که الان اینجا هستم تپش قلبمو برده بالا! ازت خو اهش می کنم سوپرایزت هیجان انگیز نباشه.
چون‌احساس می کنم ظرفیت بیشتر از این رو ندارم.

@VIP-ROMAN

-این صخره ها اونقدرها هم بلند نیستن!یه کم دیگه مونده. بهت قول می دم خوشت میاد.
بالا و بالاتر می رویم به سطح مسطح روی صخره می رسیم. از لابلای سنگها کمی گیاه سبز روییده. من پیش می روم. گستره ی دریا کاملا در تیررس نگاهم هست. خورشید از بین ابرها سرک می کشد. نسیم می وزد. اما هوا معتدل است . آسوده به من می رسد. دانه های عرق روی پیشانیش نشسته. شالش روی شانه های نحیفش سقوط کرده . باد می زند زیر موهایش و پخش و پلایشان می کند؛ اما چشمانش فراخ شده اند از دیدن صحنه ی دل انگیز دریا. نفسهایش منقطع هستند:
-وای یزدان! چه شگرف! چقدر قشنگ! باورم نمی شه ! ارزش این همه راه رو داشت.
ما در ساعت میانی روز روی صخره ای در بلندترین قسمت جزیره ی هندورابی ایستاده ایم. من در برابر دختری که به جای من هدف شلیک گلوله قرار گرفته و جان سالم به در برده؛ هستم. دختری که تلخ و ناباور است . انگار زیادی نگاهش کرده ام که اوهم نگاه از دریا گرفته . عینکش را روی موهایش رانده و مرا می کاود.

@VIP-ROMAN

دنباله ی شال سفید نازکش که دستخوش نسیم‌است و می رقصد را در هوا نی قاپم . او دستش را بالا می آورد سالش را ثابت می کند :
-خب منتظرم که ببینم‌چطور قراره بمیرم.
فاصله ام دو سه قدم است:
-به من اعتماد داری؟! یعنی در این مدت رفتارم طوری بوده که بتونی به عنوان یه آدم مورد اعتماد به من و رفتارم نگاه کنی؟
لبهایش انحنای لبخند می گیرند. قهوه ای چشمانش روشن تر شده اند. تمام منافذ پوستش و خال های کمرنگ روی صورتش را می توانم ببینم. تصویرش در واضح ترین و زلال ترین‌حالت ممکن است:
-شاید باورت نشه؛ اما خیلی به تو اعتماد دارم و برای خود

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌وسوم
م هم عجیبه!
سرم را تکان‌می دهم. دستم را پیش می برم و مچ دستش را می گیرم:
-بیا...

@VIP-ROMAN

بی حرف می آید. لبه ی صخره ایستاده ایم. چشم‌می چرخاند و به آبی زیر پایمان نگاه می کند. به دریای آرام .دستم را می برم جلو. انگشت شست و اشاره ام را بند چانه اش می کنم و سرش را بالا می آورم:
-هیچ وقت توی زندگیت به من شک نکن! چون من جا نمی زنم، عقب نشینی نمی کنم، هستم ...
و در یک لحظه می کشم او را از جایی که ایستاده ایم :
-با من بپر!
قلبم تند تند می زند. می شمارم:
-یک ...دو...
و به سه نرسیده از بالای صخره می پریم. تنها اتصالش به زندگی دست من است. در آب فرو می رویم. می بینمش که پایین می رود. در آبی آب غوطه ورمی شود. برای چند لحظه فقط هجوم آب است و فرو رفتن در جاذبه اش. اما بعددستم می پیچد دور تنش وبالا می کشمش. نفس می کشد هوا را. در آغوش من هست. چسبیده به تنم. دستانش دور گردنم قفل شده و پاهایش را برای فرو نرفتن در آب تکان می دهد. نفس نفس می زند؛ واز هیجان لبهایش می لرزند.
می گویم:
-حالت خوبه؟

@VIP-ROMAN

می خنددو هوا را می بلعد، صورتش سرخ شده:
-با این همه هیجان آره! حالم خوبه. وای چه تجربه ای بود.خیلی بدجنسی! فکر کردم دارم می میرم.
می گویم:
-خوب شد که اعتماد کردی !
باز می خندد. خیره ی چشمانش هستم. قطرات آب مژه های بلندش را خیس کرده و چند تا چندتا به هم چسبیده اند. روی نوک دماغش قطرات آب مثل الماس می درخشند. موهایش چسبیده به پیشانیش .در یک حرکت یکی از دستانم را از دور کمرش بر می دارم و می چسبانم پشت سرش؛ میان موهای ابریشمی آب خورده اش و لبهایم را می دوزم به لبهایش. اتصال شگرفیست که در میان سرمای آب ، هر چه گرماست به تنم تزریق می کند و من اولین بوسه را در میان دریا با او تجربه می کنم . در میان شوری آب بوسه اش طعم عسل می دهد. برعکس تلخی چشمانش. نمی فهمم چه مرگم شده. او بی حرکت است . حتی دیگر پا نمی زند تا روی آب معلق بماند. این من هستم که او را نگه داشته ام. شاید دو سه دقیقه طول می کشد که به خودش بیاید. پا می زند. کمی عقب تر می رود.
چشمانش هیچ چیزی را منعکس نمی کند؛ اما لبهایش

@VIP-ROMAN

می لرزند . نمی دانم اشک است یا قطرات آب شور که از گوشه ی چشمانش روان است. می گویم:
-ببخشید...واقعا نفهمیدم چیشد! متاسفم.
چیزی نمی گوید. شنا می کند و می رود به طرف ساحل. من روانه ام پشت سرش. روی شنهای ساحل می ایستد. سر تا پایش خیس است. لباسهایش به تنش چسبیده و من احساس می کنم که معذب شده. تمام پیچ و تاب تنش هویدا شده در لباس های رنگ روشنش. پایین تونیکش را می چلاند. من هم از آب بیرون‌می آیم. پیراهنم را از تنم در می آورم. چشم می دزدد. پیراهنم را می چلانم و چند بار می تکانم. دوباره تنم می کنم. نسیم خنک باعث شده کمی پوستم از سرما مور مور شود. دعا می کنم که خورشید دست بردارد از پنهان ماندن و نمایان شود. نگران آسوده ام. سردش است. هنوز دهانم شیرین است. هنوز روی لبهایم نرمی لبهای کوچک قلوه ایش را حس می کنم.
نمی دانم چجور پیشقدم شوم برای حرف زدن و عذر خواهی دوباره:
-آسوده...
دستش را بالا می آورد:
-لطفا چیزی نگو یزدان! فراموشش کن!

@VIP-ROMAN

بخدا که قلبم‌می خواهد بیرون بپرد. عذاب وجدان رهایم نمی کند؛ به خدا که رهایم می کند. نگاهش می چرخد به اطرافش. نمی خواهم برود. نمی خواهم بدبین شود. با آنکه بوسه اش شیرین بود ، با آنکه من جذبش شده بودم اما پشیمانم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌وچهارم
به کمپ که می رسیم؛ سعد می دود میان آب و من هم پایین‌می پرم تا جت اسکی را به ساحل بکشانیم. آسوده هم به طرف سایه بان ستاره ای زرد رنگی که مهیا شده می رود.
عدنان هم می آید کنار من و سعد. آن دو بی خبر از همه جا از آنطرف جزیره می پرسند و سعد با آب و تاب تعریف می کند که چطور شیرجه می زند و چقدر شجاع است. نگاه من اما ؛ در پی آسوده است که ساکش را بر می دارد و با سبا می رود به طرف چادر مسافرتی کمی آن سوتر! می خواهد لباسش را عوض کند. من اما راحت تر از او هستم همانجا بلوز و شلوار خیسم را عوض می کنم و عدنان آب شیرین را از

@VIP-ROMAN

بشکه ای روی لباسهایم می ریزد تا شوریشان و ماسه های پنهان در آنها زدوده شود.
این بار آسوده باشلوار جین و پیراهن آستین بلند سفید کتانی بیرون می آید. موهایش را هم جمع کرده بالای سرش. سبا چیزی برایش تعریف می کند و هر دو می خندند. باران نم نم می بارد و همگی می رویم زیر سایه بان ستاره ای و روی صندلی های سفری می نشینیم. چای و تنقلات روی میز است. خواننده ای عربی می خواند و صدایش حزین است و آهنگین. با حال و روزمان مطابقت دارد. نمی دانم چه کسی ست و چه می گوید؛ اما صدایش با چشمان تلخ آسوده که مدام از من می دزدد و به بقیه می دهد هماهنگی تام دارد.
ناهار می خوریم و به تعریف های سبا و رقص عدنان می خندیم و گاهی هم همگی دست می زنیم. من تلاش می کنم عادی به نظر بیایم. آسوده هم انگار که اتفاقی نیافتاده باشد مرا مخاطبش قرار می دهد. حرف می زنیم و به من نوشیدنی تعارف می کند. یک بار هم که در حال سیگار دود کردن هستم و با عدنان از مسائل اقتصادی حرف می زنم؛ نگاهش را دستیگر می کنم. زل زده به من و با چشمانی که پر از نگفته اند نگاهم

@VIP-ROMAN

می کند. باران بند می آید ؛ آسوده بر می خیزد و می رود لب ساحل.
من هم در پی او روانه می شوم. عصر هنگام شده.
کنارش می ایستم باد می زند زیر موهایش:
-آسوده اجازه می دی واست یه توضیح کوچولو بدم؟
از سر شانه نگاهم می کند:
-درباره ی چی؟
نمی دانم می خواهد انکار کند یا یادآوریش اذیتش می کند. تمام جراتم را جمع می کنم در اصواتم :
-اون بوسه ی بی وقت!
نفسش را آه می کند و می دمد :
-می دونم یهویی شد و می دونم تحت تاثیر چی اون کار رو کردی ؛اما...
بر می گردد رو در روی من می ایستد و نرا می کاود:
-یزدان! نمی تونم و باور نمی کنم که هدفت از نزدیک شدن به من ؛سواستفاده بوده ! چون که دیدم که دور و ورت پر از دختر های زیباتر از من هست. درک می کنم که گاهی آدمها تحت تاثیر مکان و زمان دچار احساس زودگذر می شن اما؛ من آدم تفریح مقطعی نیستم!
می روم میان حرفش . در اشتباه است:

@VIP-ROMAN

-آسوده جان! من اصلا هدفم سو استفاده نبود! من بلد نیستم دلیل و منطق خاصی بیارم ولی اون لحظه میون آب فقط می خواستم با تو باشم. یه کشش عجیب به تو داشتم.
لبخند می زند؛ این بار نوع نگاهش فرق دارد:
-بذار یه چیزی رو واست توضیح بدم؛ ببین به نظر من عشق این احساس یهویی نیست . احساسی که تحت تاثیر قوای جنسی و خواستن دو جنس مخالف هست اصلا اسمش عشق نیست. اسمش نیازه! نیاز به آروم شدن تن و ذهن. عشق تغذیه روح هست. نسل ما عشق و هوس رو اشتباه گرفته! تو وقتی جذب تن من ، بوی عطر من، خنده ی من و حرکاتم بشی عاشق نیستی بلکه؛ نیازمندی. عشق در سخت ترین شرایط ممکن تجلی پیدا می کنه. وقتی پرده ها کنار برن و اصل آدمی هویدا بشه ؛ اونوقت اگر باز هم توی قلبت ، ذهنت و لحظه هات بودم ؛ می شه بهش بگی عشق!
آنقدر حرفهایش منطقی ست و آنقدر کلمات را درست و به جا کنار هم چیده که جز در سکوت نگاهش کردن کاری از دستم بر نمی آید.

@VIP-ROMAN

خیره اش هستم اما ذهنم در حال حلاجی گفته های فیلسوفانه اش هست. دستش را جلوی صورتم تکان می دهد:
-کجایی؟! شنیدی چی گفتم؟
دست می کشم به چانه ام و سرم را تکان می دهم:
-حرفات منطقیه ! چه چیزی می تونم بگم ؟
دو سه قدم عقبگرد می کند:
-هیچی! حرفشو نزنیم ! بیا بریم قدم بزنیم.
قدمهای بلند بر می دارم و کنارش راه می روم. قدش تا کمی پایین تر از شانه ام هست. پا برهنه است و ناخن های پاهایش را لاک قرمز خوشرنگی زده؛ به خودم اعتراف می کنم که نمی دانم دقیقا چه می خواهم؛ اما از حرفهایش اینطور استنباط کرده ام که خلاء و تجربه ای در گذشته اش وجود دارد؛ که اینطور به دنبال منطق و تجزیه ی احساساتش هست. موج آرام می خورد به پاهایم ؛ می گویم:
-راستش در بین دخترهایی که دور و ورم هستند تو اولین‌نفری هستی که اینطور ماخوذ به حیایی .
می پرد میان حرفم:
-ماخوذ به حیا نیستم؛ فقط اعتقاد و باورم متفاوته. مدت زمان زیادی هست که مردی در زندگیم نبوده.

@VIP-ROMAN

جایی از قلب یا ذهنم که مرکز بروز حسادت است؛ می‌سوزد. دلم می خواهد بدانم آن‌مردی که بوده چرا حالا نیست . اما جلوی خودم را می گیرم:
-مثلا گیتی بعد از اولین بار بیرون رفتنمون؛ وقتی که رسوندمش خونه ی دوستش و می خواست

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌وپنجم
خداحافظی کنه ، خودش پیش قدم شد برای بوسیدن!
این اتفاق خیلی قبل تر هم اتفاق افتاده بود با کسانی توی دانشگاه یا اکیپ و ...
خم می شود و صدفی را از روی شنها بر می دارد و به دقت نگاهش می کند:
-توی این دهه ی اخیر روابط این مدلی زیاد شده و منم دیدم . اما دلم می خواد احساسم رو وقتی خرج یه مرد بکنم که؛ از ته دلم مطمئن باشم دلسپرده اش شدم.
بر می گردد به طرف من:
-دلسپردگی باعث می شه که منطقی که الان دارم مبدل بشه به عشق و فداکاری !
دلم‌می خواهد از این‌حالت جدی بیرون بیاید :
-پس بهتره تلاش کنم که دلسپرده ی من بشی!

@VIP-ROMAN

چشمکی می زند. کاری که از همچو اویی بعید است:
-سعیت رو بکن که دلسپرده ات بشم.
یک ابرویم را بالا می اندازم :
-شایدم تو باید سعیت رو بکنی تا من دلسپرده بشم.می خندد :
-من اهل تلاش کردن نیستم . منو معاف کن!
خورشید کم کم دارد پایین می آید . یک عصر واقعی ست با هوای ملس و نمناک:
-حالا بگو ببینم واسه سوپرایز دوم آماده ای؟
به آنی بر می گردد و با چشمان گرد شده نگاهم می کند:
-قربون دستت! من دیگه نه سوپرایز لازم دارم و نه چیزی. بهتره برگردیم‌کیش!
راهم را کج می کنم به طرف جزیره و می گویم:
-بیا نترس ! توبه کردم! حوصله ی اون تلخی نگات رو ندارم.
مکثی می کند و بعد راهی می شود. من چشم می چرخانم و بالاخره می بینم آنچه را که باید:
-اینم سوپرایزم.
روی زمین را نگاه می کند. لاک پشت مادر گودالی کنده و در حال تخم گذاریست. با فاصله ی نه چندان

@VIP-ROMAN

دور تر لاک پشتهای دیگری هم در حال همین کارند؛
فصل تخم گذاری لاک پشتهاست!

آسوده دستهایش را روی دهانش می گذارد:
-وای خدایا! چقدر قشنگ!
من جلوتر می روم:
-از نیمه های اسفند تا خرداد ماه فصل تخم گذاری لاک پشت هاست. این جریان یکی از جاذبه های این جزیره ست.
روی شنها می نشیند :
-خیلی قشنگه! زایش پر از انرژی مثبت و امید هست.
چقدر این جزیره کوچولو جذابه!
من هم کنارش می نشینم :
-دلم می خواست توی آب کم عمق غواصی کنیم و من مرجان ها و ماهی ها رو نشونت بدم. خیلی جذابه و حتما خوشت میاد!
همانطور که به لاک پشت مادر خیره است می گوید:
-اگر قول بدی پسر خوبی باشی حتما امتحانش می کنم!
سری بعد؛ اصلا شاید با زهره و سالور اومدیم!
نمی توانم بگویم که در این لحظه فقط می خواهم با او باشم و لاغیر! اما سکوت می کنم ؛ چون سکوت راه

@VIP-ROMAN

حل وقتهاییست که حرف را در دلت کُشته ای. سکوت می کنی که نگویی، که عیان‌نسود یا ماجرا را بدتر نکنی.
به دیدن غروب می نشینیم. عدنان آتش روشن می کند. سبا جوجه ها را به سیخ می کشد. آسوده با تلفنش حرف می زند و من مطمئنم که زهره است . تاریک که می شود از میان ابرهای پراکنده ستاره های کوچک و بزرگ خودنمایی می کنند. آسمان پر ستاره در تاریکی محض ساحل دست نخورده آنقدر اکلیلی و زیباست که همگی ترجیح می دهیم در خلسه ی ستایش کائنات بمانیم.
شب هوا سردتر می شود. سبا پتوی نازکی می دهد به آسوده و او دور خودش می پیچد و روی صندلی می نشیند؛ سبا و عدنان غیبشان می زند. می روند به قایق. سعد هم رفته به خانه اشان. ساحل خلوت مال من و آسوده است. آسوده ای که خودش را در پتوی نازک پنهان کرده . من به دنبال دیدن آثار رضایت در چهره اش هستم:
-اگر اون اشتباه رو حذف کنی؛ تا الان بهت خوش گذشته؟
سرش را می چرخاند به طرف من:

@VIP-ROMAN

-واسه همه چی ممنونم! خیلی عالی بود.
لیوان چای را به لبهایم نزدیک می کنم:
-تا حالا اینجور جایی رو تجربه کرده بودی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد:
-نه! چند بار رفتم طبیعت گردی؛ مثلا کویر مصر یا ماسال . دو بار هم رفتم جزیره هرمز اما هیچ کدوم‌مثل این سفر یهویی نبودن!
خوشحالم که برایش تازگی داشته:
-خدا رو شکر که اینجا رو دوست داشتی!
-یه وقتی خیلی اینجور کارها رو دوست داشتم اما خورد توی ذوقم. تصمیم گرفتم سرمو به‌کار و زندگی گرم کنم و فقط با زهره وقت بگذرونم . با دوستای دانشگاه هم اونقدر دوست نبودم که سفر برم. زهره بر عکس من بود. شمارش سفرها و کمپ رفتن هاش از دستم در رفته. من ترجیح می دادم بمونم خونه.
-چرا؟
تکانی می خورد و بر می گردد و به من نگاه می کند. چشمانش کمی خمار شده:
-اکثر اونایی که با زهره دوست بودن اخلاق منو دوست نداشتن. یه دلیل دیگه اش هم این بود که بیشترشون با پارتنرشون می اومدن اما من تنها بودم.

@VIP-ROMAN

پلک می زند و خمیازه می کشد:
-زهره هم با دوست پسرش بود درسته؟
سرش را تکان‌می دهد:
-آره! علی پسر خوبی بود و پنج سال باهم بودن اما یهو جا خالی داد.
لبخند می زنم:
-در عوض عشق واقعی تر و بهتری منتظر زهره بود. سالور خیلی مرد هست و به نظرم زهره دختر خوش شانسی بوده.
او هم لبخند نیم بندی می زند:
-موافقم! سالور دقیقا مرد مورد نظر زهره ست . طبق آرمان هاش !
چشمهایش را کمی روی هم‌می گذارد:
-من دیشب فقط دو ساعت خوابیدم و امروز کلی انرژی مصرف کردم.

بر می خیزم :
-سبا کارش که تموم بشه میاد! توی چادر بخواب راحت و آسوده شبیه به اسمت!
می گوید:
-متاسفانه هیچ جای زندگی من شبیه اسمم‌نیست.

@VIP-ROMAN

کمی به آتش خیره می سود و با صدای کش دارش که مخملی تر شده می گوید:
-مامان و بابام به سختی به هم رسیدن و ازدواج کردن . مامانم توی دوران بارداریش سختی های زیادی رو تحمل کرد و بابا همیشه می گفت مامانم اعتقاد داشته اگر اسم منو آسوده بگذاره؛ حتما زندگی راحتی خواهم داشت.
-خب! داشتی تا حالا؟
بر می خیزد و می گوید:
-نه!
و در حین رفتن به طرف چادر مسافرتی می گوید:
-نداشتم و اسمم کاملا نامناسبه برای زندگیم . شب بخیر!
من را می گذارد میان ندانستن و می رود تا کل شب را زیر آسمان پرستاره به هر احتمالی برای آسوده نبودنش فکر کنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌وششم از وقتی از جزیره هندورابی برگشته ایم آسوده را ندیده ام. حتی پیامهایم را هم یکی در میان جواب می دهد. از جهتی

@VIP-ROMAN

می توانم به او حق بدهم ؛ با کار ابلهانه ای که انجام داده ام او را ترسانده ام هر چند در کمال ادب رفتار کرد و اصلا به روی خودش نیاورد ؛ اما فاصله گرفتنش کاملا هویداست.
مراسم عقد زهره هشتم فروردین است. بلیط هایمان آماده است اما هنوز جرات نکرده ام با او در میان بگذارم.
شرکت تا انتهای نوروز تعطیل است و عملا بیکار هستم. تمام پرونده های ناتمام را تمام کرده ام. با آنکه شبها تا در وقت بیدارم؛ اما اول صبح بیدار می شومو برای قدم زدن می روم تا شاید آسوده را ببینماما دریغ از یک دیدار از راه دور. بارها در این چند شب خوابش را دیده ام. رویای همان صحنه ای که بوسیدمش. تلاقی نگاهمان و طمع لبهایش در هر رویا بیشتر و ملموس تر می شود.
شلنگ آب را به شیر آب درون باغچه ی جلوی خانه متصل کرده ام و گل و گیاهان را آبیاری می کنم .
امروز کاملا آفتابیست و قبل از ظهر کیش گرم و مرطوب است .قطرات درخشان آب حواسم را کاملا معطوف خودش کرده. هر از گاهی از خیابان روبرو

@VIP-ROMAN

اتومبیلی می گذرد. چند دختر جوان با لباسهای کاملا روشن درحال عکس گرفتن هستند.
درخت بزرگ گل کاغذی سرخابی باغچه حسابی پر گل شده؛ جای مامان جان خالیست که چای قبل از ظهرش را اینجا میل کند.
بعد از زیارت به سیاحت شمال رفته اند. روزی چندین عکس برایم‌می فرستد با کادربندی اشتباه وگاهی تار اما همین که می دانم پشت لبخندهایی که ثبت‌می کند و غذاهایی که می خورند و جای من را خالی می کنند؛ پر از عشق و دلتنگیست ، باعث می شود از کار هر عکاسی بیشتر بپسندمش.
می نشینم کنار باغچه تا شاخ و برگ های اضافی را جمع کنم که کسی از پشت سرم می گوید:
-مهمونی که ناهار واست آورده رو نمی خوای؟
بر می گردم؛ فرشته است. لبخند روی لبانش نشانده و سرتا پا روشن تنش کرده و قابلمه ی آبی رنگ در دستانش گرفته. شلنگ آب را رها می کنم و بر می خیزم:
-سلام ! تو اینجا چکار می کنی؟
سایه ی غم را می بینم که می نشیند میان چشمانش:

@VIP-ROMAN

-حالا دیگه اینجوری شدی که دیدن دوستت واست تعجب آوره؟
به طرفش می روم:
-این چه حرفیه ؟ اما یهو اومدی متعجب شدم.
به قابلمه غذا اشاره می کنم:
-دستت درد نکنه؛ بده به من!
و قابلمه را از دستش می گیرم:
-خوش اومدی ! بیا بریم داخل!
پشت سرم راه می افتد. بر می گردم و نگاهش می کنم:
-چه خبرا؟ ژاله کجاست؟
شانه بالا می اندازد :
-مهمون دارن از شهرستان. ندیدمش از همون شب مهمونی.
وقتی چای را تعارفش می کنم با بیسکوییت های گردویی که آسوده آورده ؛ نگاهش دور. و ور سالن‌می چرخد:
-چرا اینقدر ریخت و پاشی؟
روی کاناپه می نشینم. نگاهش چفت نگاهم هست.
شالش سُر خورده روی شانه اش و موهایش که انگار رنگشان کرده و چند درجه روشن تر شده اند رهاست اطراف صورتش:

@VIP-ROMAN

-حوصله جمع کردن نداشتم !
به فنجانش نگاه می اندازد:
-از تو بعیده! همیشه مرتب بودی! فکرت مشغول چی هست که نیستی و توی خونه هم اینطور به هم ریخته ای؟
فکر می کنمکه چند سال مراوده با او و بقیه دوستانی که همیشه هستند باعث شده که یکدیگر را کما بیش بشناسیم؛ مثلا من الان می دانم که فرشته همان دختر همیشگی نیست:
-بگذارش به حساب بی حوصلگی! هوای بهار کسل کننده هست.
لبخند نیم بندش نشانه ی ناباوریش هست:
-یزدان! فکر می کنی با خر طرفی؟ انگار باید به تو یادآوری کنم که من حتی پلک زدنت رو تعبیر می کنم.
می سوزد جانم و قلبم. چه بگویم به دختری که روبرویم نشسته و مرا تعبیر کرده اما برایم فقط حکم یک دویت را دارد. دست خودم نیست که بیشتر از این‌نمی توانم او را تعبیر کنم. چشمم می گردد به دنبال پاکت سیگارم:
-نه فراموش نکردم . تو دوست خوبی هستی که دوستت رو می شناسی!

@VIP-ROMAN

پوزخند می زند:
-بی خیال! کمکت می کنم که یه کم‌خونه رو جمع و جور کنی. مامانم کته و ماهیچه واست درست کرده. یه ماست و خیار کم داره که درست می کنم.
دود سیگارم را می فرستم به هوا و فرشته شیرینی گردویی را گاز می زند و آسوده در ذهنم‌جان می گیرد دوباره و دوباره:
-دست مامانت درد نکنه. همیشه منو شرمنده می کنه!
شانه بالا می اندازد :
-دوستت داره! یه مدت فکر می کرد که چون دوستیم پس حتما تو قراره بیایی منو بگیری.
نگاهش می کنم و او چشم می دزدد:
-بهش گفتم‌مثل داداشمی! هر چند دروغ بوده!
نمی دانم‌باید چه جوابی بدهم. سکوتم را که می بیند ؛ بر می خیزد و به طرف پنجره می رود و اولین کارش این است که دسته گل خشکیده کنار قاب عکس بابا را بردارد.

#قسمت_صدوپنجاه‌وهفتم
لااقل یه موزیک بگذار! سوت و کوری همیشه.

@VIP-ROMAN

من برای یافتن کنترل سیستم صوتی می روم :
-به خودت زحمت نده! آخر هفته قراره برم تهران. کلید رو می دم به خانومه که‌میاد واسه خدمات منزل.
خودش روبراه می کنه همه چیز رو.
حتی نگاهم نمی کند. به کارش ادامه می دهد. لباسهایم را از هر سوی سالن‌جمع می کند ، ظرف های مانده روی میز پذیرایی و میز غذاخوری را هم جمع می کند و آشغالها و پوست چیپس و میوه های نیم خورده و کیک مانده را می ریزد درون سطل ِآشغال. روبروی ماشین لباسشویی می ایستد و برنامه های حک شده روی آن را می خواند و دادمی زند:
-جاروبرقی بیار بزن آقا یزدان! ببینم‌خیار و ماست داری توی خونه؟
کلافه ام. او می خواهد خودش را بی خیال و عادی جلوه دهد و من انگار که هاله ی دوست داشتنش را می بینم. موهایم را چنگ می زنم و برای آوردن جارو برقی می روم به اتاق.
فرشته موزیک را انتخاب کرده. مرد فرانسوی با صدای بم و خش دار می خواند. ماست و خیار را هم خودش درست می کندو حتی میز را هم خودش می چیند. روبرویش که می نشینم و اولین لقمه را که به

@VIP-ROMAN

دهانم‌می گذارم؛ تلفنم زنگ می خورد نام سپر بلا می افتد روی صفحه و پشتش عکس آسوده که در بی خبری و وقت غروب خورشید جزیره هندورابی از او انداخته ام ؛با موهای پریشان !
نگاه فرشته معطوف صفحه ی موبایلم‌می سود و قاشقش نرسیده به دهانش متوقف می شود.
من معذبم . ارتباط را وصل می کنم:
-سلام آسوده! خوبی؟
صدایش می پیچد میان‌گوشم:
-سلام یزدان! تو چطوری؟
-خوبم ! نیستی چرا؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی!
فرشته سربزیر شده و بی هدف قاشق را در کاسه ی ماست‌می چرخاند:
-یه کم سرما خوردم .
-به خاطر آبتنی هست. می رفتی درمانگاه!
فرشته موهایش را می کشد پشت گوشش و ماست را می ریزد روی کته و دوباره هم می زند:
-نرفتم. درمان‌خانگی کردم و الان‌بهترم.
-خدا روشکر! خیلی مواظب خودت باش!
مکثی می کند و ادامه‌نی دهد:

@VIP-ROMAN

-فکر نمی کنم بتونم واسه عقد زهره خودمو برسونم.
هر چی تلاش کردم نتونستم بلیط پیدا کنم .
نمی خواهم جلوی فرشته حرفی از سفر بزنم. نمی توان‌به آسوده ی نگران بگویم که بلیط تهیه کرده ام.
-چه حیف! اما ناامید نشو یه وقتهایی بلیط ۰چارتری پیدا می شه.
-پیگیری می کنم ...
بعد دو سه سرفه می کند :
-خب من برم. کاری نداری؟
دلم می خواهد تا ساعتها با او حرف بزنم . مخصوصل حالا که صدایش خش دار است و بیشتر گوشم را نوازش می دهد.
-باشه! برو استراحت کن. خدانگهدار!
آسوده بلافاصله قطع می کند. فرشته حتی نگاهم هم نمی کند . اما من خودم را ملزم‌می بینم که برایش کمی توضیح بدهم:
-زهره قراره ازدواج کنه!
با چشمان متعجبش نگاهم می کند:
-واقعا؟ با کی؟
با دهان‌پر می گویم:
-سالور...

@VIP-ROMAN

سرش را تکان کمی دهد:
-از اولش هم‌می دونستم که به دل سالور می شینه. هر چند من زیاد سالور رو نمی شناسم اما زهره دختر خوش بر و رو و مهربونی هست. خوشبخت باشن
لیوان نوشیدنی را هل می دهم طرفش:
-تو هم‌خوشبخت و خوشحال باشی. عجب دست پختی داره مامانت!
دست از بازی با غذایش بر می دارد:
-اون روز دیدمتون...تو و آسوده رو وقتی داشتین سوار قایق عدنان می شدین!
پس می داند و برای همین آمده:
-زهره رفته تهران‌واسه کارهای عقدش . آسوده تنهابود و برای همین خواستم یه کم سرگرمش کنم.
کمی نوشابه می نوشد و به صندلیش تکیه می زند و دقیق من را نگاه می کند:
-پس کار بیخ پیدا کرده! انقدر که تو نگران تنهایی و بی حوصلگی آسوده ای!
-چه ربطی داره؟
-ربطش کاملا مشخصه. تو آدمی که بعد از گیتی سرت رو کردی توی لاک خودت و یه پوسته ی سخت کشیدی دور فکر و قلبت ؛ اینطورنگران بشی خیلی حرفه!

@VIP-ROMAN

حقیقتی را بیان می کند که خودم در حال انکارش هستم:
-شما زن و دخترا همه چیزو اشتباهی برداشت می کنید!
لبخند می زند:
-من که همه نیستم!
چیزی نمی گویم. فقط برای آنکه سرگرم باشم غذایی که دیگر برایم مزه ی آنچنانی ندارد را فرو می دهم:
-یزدان! خیلی وقت پیش ها که با سالور کار می کردی؛ همون موقع که تازه اومده بودی کیش و منم دانشجو بودم خیلی تلاش می کردم که به دست بیارمت. تو فکر می کنی چرا من غریق نجات شدم؟ چرا غواص و مربی و غیره شدم؟
هاج و واج نگاهش می کنم. ذهنم متوقف شده. فقط می شنوم و برای حلاجی اش نیاز به وقت زیادی دارم.
فرشته دختری نیست که هی بغض کند و اشک بریزد.
سفت و قرص نشسته روبرویم و صورت زاویه دارش کدر است:
-من همه ی اون کارها رو به خاطر نزدیک شدن به تو انجام دادم. که کنار تو و بنی باشم. توی گروه شما . هر لحظه از این دوستی برای من ارزشمند بوده.

@VIP-ROMAN

شبهایی که می رفتیم دریا. روزهایی که می رفتیم سفر. وقتی همگی باهم اون باشگاه ورزشهای آبی رو راه انداختین. در طی این سالها امیدم رو از دست نداده بودم. حتی وقتی گیتی وارد زندگیت شد. می دونستم موندنی نیست. ما زنها هم جنس های خودمون

#رمان خرمالوی گس
#قسمت_صدوپنجاه‌وهشتم

رو خوب می شناسیم. می دونیم کی تاریخ مصرف داره و کی موندگاره. دیدی که حدس من درست بود و گیتی رفت .
مکث می کند. لیوان نوشابه را یک‌نفس سر می کشد و محکم روی میز می کوبد. من حرکاتش را نگاه می کنم. نمی دانم از چهره ام می خواند که چطور حجم آنچه دارم‌می شنوم مبهوتم کرده یانه؟! با کشی که دور مچش است موهایش را می بندد :
-بابام می گه خاصیت عشق اینه که باهاش درد بکشی وآبدیده بشی. اما من به این نتیجه رسیدم که عشق دو نوع هست. نوع اول آدمو به رزالت می کشه و باعث می شه سقوط کنی چون تو خودتو کاملا می بازی و نوع دوم باعث رشدت میشه تو معشوق رو الگوی

@VIP-ROMAN

خودت قرار می دی که هر روز بیشتر یاد بگیری. می خوای شبیه معشوق بشی. یه وقتی چشم باز می کنی و می بینی همه ی علاقمندی هات شبیه اون شده. یه چیزایی که بلد نبودی یاد گرفتی . روز به روز صبورتر می شی. برای بدترین رفتارها و وقایع دلیل منطقی می تراشی.
این حکایت منه؛ من سوختم و خاکستر شدم و دوباره جوونه زدم.
اصواتی از گلویم خارج می شود:
-فرشته...من...
دستش را بالا می آورد و مقابل صورتم می گیرد:
-هیچی نگو! اینا رو نگفتم که‌معذبت کنم. من از بس با شما پسرا گشتم ؛ رفتارم یه کم‌مردونه شده. سخته اما با حقیقت کنار میام.
نفس عمیقی می کشد تا اشکی که نشسته میان چشمانش را عقب بزند . هر چقدر هم ادای پسرا را بخواهد درآورد اما بازهم زنانگیش را نمی تواند پنهان کند:
-دارم‌میرم از ایران!
به چشمهایش که روی چهره ی من ثابت مانده خیره می شوم:

@VIP-ROMAN

-شوخی می کنی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد :
-چقدر یهویی؟
لبش را می گزد و می گوید:
-همچین هم یهویی نبود! تنها می خواستمبرم ولی حالا که فریبا جدا شده با هم می ریم. می رم ترکیه. پولامونو گذاشتیم روی هم. یه آپارتمان نقلی می خرم اونجا و اینطوری می تونیم اقامت بگیریم.
میان حرفش می پرم:
-مگه همین جا چشه که می خوای بری اونجا!
نمی خندد اما از حالت چشمانش می توانم به دلخوش بودن نگاهش پی ببرم:
-اینجا دیگه امیدی واسه موندن ندارم. می خوام برم یه جای دور که زندگی جدیدی رو شروع کنم. زندگی نو با آدمهای نو. من و فریبا بهش نیازمندیم.
حرصی هستم. دلم نمی خواهد برود. من عاشقش نیستم اما دوستیم و ...فکرهایم را بلند می گویم:
-ما دوستیم فرشته. چند روز یکبار همدیگه رو می بینیم . قبل تر ها هر روز. دلمواست تنگ می شد جات خیلی خالی می شه.
دستانش را چلیپا می کند روی سینه اش:

@VIP-ROMAN

-می دونم چشم‌سیاه! وقتی می گم با خودم کنار اومدم یعنی با همه ی اینهایی که گفتی هم کنار اومدم.
با دقت چشمانش را نشانه می روم:
-مطمئنی؟
قرص و محکم می گوید:
-مطمئنم!
و با چشمانش به غذا اشاره می کند:
-غذاتو بخور پسر! و یادت باشه که قلب من و خونه ی من همیشه پذیرای تو هست. همیشه و در هر شرایطی. اگر اتفاقی افتاد و توی موقعیتی قدار گرفتی که جای امن‌خواستی؛ من هستم!
به غذای نیم خورده نگاه می کنم. عجیب است که نگاهم‌مات شده . انگار یک‌پرده خیس کشیده اند جلوی چشمانم.
وقت رفتن دست می دهد. یخ است تمام وجودش درست برعکس چشمانش که مشتعل وگرمند.
من می مانم و دوره کردن گذشته و فرشته ای که دل کنده و می خواهد زندگی جدیدی شروع کند ؛ زندگی که چون‌منی در آن نباشم. تا صبح آنقدر فکر می کنم که همه چیز را با هم قاطی می کنم. حتی یک دفعه به این

@VIP-ROMAN

نتیجه می رسم که دوستش دارم . و ساعتی بعد پشیمان می شوم.فرشته تنها یک دوست است.
دستهایش را جلوی دهان نیمه بازش می گذارد و می گوید:
-باورم‌نمی شه!
به چهره ی نمکینش چشم‌می دوزم. جایی از قلبم پر از لذت سرشاری می شود:
-خیلی وقته که بلیط ها رو گرفتم. امیدوارم آماده باشی واسه رفتن.
سرش را بالا و پایین‌می کند و بعد یادش می آید جلوی در ایستاده. کمی عقب می رود و راه را باز می کند برایم:
-ببخشید تعارف نکردم‌که بیایی داخل!
قسم‌می خورم که با تمام وجودم‌می خواهم بروم و کنارش بنشینم. چای بنوشم و از آرامش او کمی آرامش بگیرم . اما خودم هم می دانم که کار اشتباهیست که نباید زیاد نزدیکش باشم:
-نه ممنونم . کلی کار دارم. فردا سر ساعت هشت صبح فرودگاه باش!
هیچ کاری ندارم و می توانم‌بگویم‌که از لحظه ای که با او خداحافظی کنم باید دوباره به انتظار دیدنش بنشینم .

@VIP-ROMAN

او سرفه ی کوچکی می کند و تن من گُر می گیرد چون یادم‌می افتد که چرا سرما خورده:
-این محبتت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. این روزها تو شبیه یه معجزه ای توی زندگیم‌چشم سیاه!
کشش کلماتش و آوای صدایش وقت چشم‌سیاه گفتن؛ زمین تا آسمان فرق دارد با فرشته.
در را که می بندد و من که می روم درون آسانسور و چهره ی خودم‌را درون آیینه ی آسانسور می بینم با خودم اعتراف می کنم:
-من عاشق آسوده شده ام

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوپنجاه‌ونهم
آسوده:
از هیجان نمی دانم چه کنم. دور خودم می چرخم. از کمد شال می آورم و از کشو لباس خانگی بر می دارم. قرار نیست زیاد بمانم. دو سه روز فقط! لباسی را که با دلخوشی خریده بودم و از تن کردنش ناامید ؛ با احتیاط تا می کنم و درون چمدانم می گذارم.
امروز یزدان با آمدن‌ناگهانیش سوپرایزم کرد. وقتی در آپارتمان را گشودم و دیدمش که با دو تا چشم سیاه

@VIP-ROMAN

اعجاب انگیزش که برق می زدند و لب خندانش نگاهم می کند؛ سرما خوردگی و تنهایی و کسالتم پر کشید . و وقتی بلیط ها را مقابل صورتم تکان داد می خواستم بپرم و بغلش کنم.
یزدان برایم یک آدم ارزشمند شده. با آنکه هنوز هم مبهوتم از بوسه ی ناغافلش ؛ اما نمی توانم بگویم که بدم آمده. مگر می شود مردی چون او این چنین پر تب و تاب زنی را ببوسد و باعث آزار باشد. فقط من کمی درمانده ام. زخمهای عمیقی در قلبم دارم که بوسه ی یزدان عوض شیرینی برایم شبیه نمک بود بر روی زخم.
تمام وقتی که در آن قایق و ساحل بوده ام را فقط و فقط فکر کرده ام هی دلم را به افسار کشیده ام. هی خودم را برحذر کرده ام . اما مگر می شود که مجذوب چشمان سیاهش نبود. به حق که فرشته بهترین صفت را به یزدان داده. حتما خیلی دوستش داشته و خیلی به جزئیات چهره اش دقیق شده که همه را خلاصه کرده در یک چشم سیاه گفتن غلیظ و پر از احساس. حتی همین‌حالا هم که فکر می کنم قلبم تند می تپد. قلبی که سالها یکنواخت تپیده و با بی حسی محض از کنار همه ی غیر همجنس هایش گذشته. هیچ مردی

@VIP-ROMAN

نتوانسته حصار دور قلب درد دیده ام را از بین ببرد بعد از او...
آراد نقطه ی توجه من به محیط اطرافم در دانشگاه شده. از وقتی وارد محوطه می شوم تا برسم به ساختمان دانشکده مهندسی فقط چشم می چرخانم‌که ببینمش. یکی دوبار هم به حاجتم رسیده ام. یکبار با چند پسر دیگر در حال شوخی و خنده است و یک بار هم کنار دختری ایستاده و چیزی را در جزوه اش نشانش می دهد. دروغ چرا بعضی از شبها هم به او فکر می کنم. تازگی متوجه شده ام که زهره هم از پسرسال بالایی در رشته خودمان خوشش می آید .
پسری با قد متوسط و پوست گندمی و موهای مرتب و لباسهای شیک. که نامش عطاست. عطا بین دخترهای دانشکده محبوب است به دودلیل؛ اول اینکه خوشروست و مزاح زیاد می کند و دوم به خاطر ثروتش هست؛ هر روز با یک اتومبیل به دانشگاه می آید. زهره یک‌دل و نه صد دل عاشقش شده و شبها در تنهاییمان و میان تاریکی شبهای زمستان به سقف خیره می سود و مدام آه می کشد.
بالاخره یک روز که هر دو تعطیلیم و من در حال آسیاب کردن هِل برای مربای به و هویج هستم و او

@VIP-ROMAN

بیکار تکیه زده به دیوار و کارهای من را تماشا می کند؛ میان صدای قژ و قژ آسیاب برقی مستهلک مامان جان می گوید:
-با عطا دوست شدم!
من از کار دست می کشم و متحیر نگاهش می کنم.
لحظه ی اعتراف زهره بوی هل مخلوط با شکر می دهد. من مثل مادرها ابراز نگرانی می کنم و برحذرش می کنم از نزدیکی زیاد. اخمهایش در هم می رود و می گوید:
-ترس تا کی؟ بالاخره من و تو باید با کسی آشنا بشیم و واسه خودمون زندگی تشکیل بدیم! ما که هیچ کسی رو نداریم. من دلم به عطا خوشه. اخلاقش خوبه و مهربونه.
من هل ها را می ریزم درون شیشه ی در دار :
-من واست تعیین تکلیف نمی کنم . ولی ما اول راهیم تازه. هنوز یه ترم هم نگذشته چجور می شه پسرا رو شناخت.
دست می کشد به تیغه ی دماغش و می گوید:
-حواسم جمع هست. عطا یه دل نه صد دل عاشقم شده. حتی دیروز گفت می خواد پول بده که برم دماغمو عمل کنم. می گه این دماغ بزرگ کل خوشگلیت رو تحت

@VIP-ROMAN

تاثیر قرار داده. می گه تا حالا با هیچ دختری اینقدر زود عیاق نشده. انگار از ازل من و عطا واسه هم بودیم.
من طبعم بلند است. هیچ وقت نمی توانمقبول کنم زیر بار منت کسی باشم:
-غلط کرده! مگه تو فقیری که بخواد به تو پول بده!
بعدشم همه ی پسرا از این حرفا می زنن. پس دخترای دور و ورش چی؟ کوری و نمی بینی با همه شوخی می کنه؟
برای زهره پیامکی می آید . بی حواس به من سریع تلفنش را چک می کند. چشمانش گرد می شود و می گوید:
-وای...پول رو ریخت به حسابم!
من حمله ور می شوم به طرف موبایلش و پیامک را می خوانم:
-مگه تو حساب بانکی داری؟
و نگاه پر از تردیدم را می دهم به چشمان براق از شادی او:
-آره پریروز رفتیم با عطا یه حساب باز کردم. گفت چون باهم هستیم ؛ هر از گاهی واسم پول می ریزه به

@VIP-ROMAN

حسابم. وای باورم نمی شه از بین اون همه دختر من با این دماغ گنده چشمشو گرفتم.
من سکوت می کنم. همه چیز برایم عجیب و غریب است. چرا یک مرد باید پول عمل بینی دختری را بدهد که تازه با او آشنا شده. زهره زیاد از من حرف شنوی ندارد. مخصوصا حالا که عااشق شده و اکثر شبها را تا صبح با تلفن حرف می زند.
وقتی به خودم می آیم که زهره روی تخت بیمارستان‌خوابیده و پانسمان بزرگی روی دماغش هست و زیر هر دو چشمش کبود شده. بالاخره کار خودش را می کند و در تعط

#قسمت_صدوشصتم
یلات بین ترم زیر تیغ جراحی می رود. و درست برای اولین بار در همین روز من با عطا رودر رو حرف می زنم. در سایر مواقع سعی کرده ام از او دور بمانم. هر وقت دیدمش راهم را کج کرده ام. و هرگز با زهره در قرار و مدارهایشان همراه نبوده ام.
عطا لبخند می زند و من دندانهای کوچک و منسجمش و کمی از لثه های فک بالایش را که وقت خنده اش پدیدار می شود؛ می بینم و این یعنی دقیقا مقابلم

@VIP-ROMAN

ایستاده با یک کیسه ی بزرگ‌پر از کمپوت آناناس و آب میوه:
-سلام آسوده جون! بالاخره نمردم و باهات رودر رو شدم. مگه من دیوم که تا منو می بینی راهت رو کج می کنی؟
صمیمی وشوخ طبع حرف می زند و افعالش را جمع نمی بندد . من اما سخت تر از این حرفها هستم:
-سلام . احوال شما! سعادت نداشتم حتما
سوتی می کشد:
-زهره گفته بود که یخ هستی ولی من باورم نمی شد. بابا این همه سردی واسه چیه؟ ناسلامتی من پارتنر دوستت هستم.
و این اولین بار است که می شنوم زهره پشت سرم حرف زده و نخستین بار است که عبارت پارتنر را می شنوم . کیسه را به دستم می دهد:
-به من حس بد نداشته باشه آسوده جون. من قصد بدی ندارم. فقط یه دل و نه صد دل عاشق دوستت شدم و من واسه دختری که باهام باشه هزینه می کنم. چون می تونم.
نمی دانم بگویم خودشیفته است یا نه. اما به نظر من این رفتار غیر طبیعی ست. برای من و زهره پول عمل

@VIP-ROMAN

بینی یک مبلغ گزاف است که توقع هدیه گرفتنش را نداریم.
عطا که می رود بالای سر زهره و دست می کشد روی موهایش و با صدای آرامی اسمش را می گوید؛ زهره هم چشم باز می کند و ناله سر می دهد و دستش را در دست عطا می گذارد. مثل دو نفر که سالهاست یکدیگر را می شناسند و با هم آبگوشت کله خورده اند و سفر رفته اند و تجربه ها دارند.
من عقبگرد می کنم و از اتاق بیرون‌می روم و دلم شور می زند مثل همیشه.
ترم جدید که شروع می شود ؛ به به و چهچهه های دوستان و همکلاسی ها مشوق زهره ای می شود که چسب سفیدی را روی دماغ سربالایش زده و صدایش کمی تو دماغیست و بیشتر از ترم قبل موهایش را در معرض دید دیگران‌قرار می دهد و شیک تر می گرددو رژش سرخ تر شده.
با عطا به صورت علنی در دانشگاه آمد و شد می کند و به همه گفته که پارتنر هستند و قصد ازدواج دارند.
عطا هم‌مثل یک جنتلمن واقعی با او رفتار می کند و این کمی دید من را عوض کرده نسبت به پسر پر رو و

@VIP-ROMAN

شوخ طبع زندگی زهره. و به شک افتاده ام درباره ی قضاوتم .
همه چیز طبق روال پیش می رود . زهره وقتش را بیشتر با معشوقش می گذراند. ما به سن قانونی رسیده ایم و من نمی توانم دخالتی در کار او داشته باشم. تنها شرطم با زهره این است که شبها را بیرون‌خانه نماند و هر دو موظفیم سر ساعت هشت شب خانه باشیم . تحت هر شرایطی. و عجیب زهره پایبند این شرط است.
من در پخش محصولات تولیدی که این روزها بارش بیشتر روی دوش خودم هست و زهره اصرار دارد که کسی از آن مطلع نشود ؛ دچار مشکل هستم. درست قبل از امتحانات ترم دوم ؛ وقتی که کلافه از راه رسیده ام و زهره را در حال برداشتن ابروهایش می بینم دادمی زنم:
-دیگه تحملش رو ندارم. می رم می گردم یه ماشین که به پس اندازمون بخوره پیدا می کنم و می خرم.
زهره خوشحال نگاهم می کند:
-وای ! یعنی ماشین دار می شیم؟ چه کلاسی بذارم. هر روز با ماشین می ریم دانشگاه نه مثل این گداها با اتوبوس و مترو.

@VIP-ROMAN

از طرزتفکرش وا می مانم.معاشرت زهره با عطا و هم سطح هایش باعث شده که موقعیت واقعیش را ننگ بداند:
-از کی تا حالا هر کی با اتوبوس و مترو بره و بیاد گداست؟ خیلی عوض شدی زهره! این ماشین رو می خریم واسه کار . یه بار تو باید بارها رو ببری پخش کنی و یه بار من! همین حالاش هم سفارس خرید و تهیه با منه. خو کم کار شدی و حواست نیست.مشتری هامون رو از دست می دیم اگر همینطور ادامه بدیم
دماغ کوچک و خوش فرمش را جمع می کند :
-کار پخش با تو و همه کارای ساخت و بسته بندی هم با من. من روم نمی شه برم در مغازه ها.
سری به تاسف تکان می دهم:
- عطا هم‌سطح ما نیست. معاشرت با عطا تو رو تبدیل به یه آدم‌دیگه کرده. دقت کردی که هر چی این مدت در آوردی رو ازم گرفتی و تبدیل کردی به لباس و ماتیک و کفش؟خودت باش نه دیت ساخته یه آدم دیگه.
انتظار این حرفها را ندارد. موچین از ابروهایش سر می خورد. نگاهم می کند . چشمانش اشکی می شوند و بر می خیزد و می رود به اتاقش.

@VIP-ROMAN

این عادت زهره است که جا خالی بدهد . دو ساعت بعد صدایش می کنمکه ناهار بخوریم و بنشینمپای امتحان حسابداری ۲ که استاد سختگیری هم دارد. او هم می آید و کته ی گوجه و ماست را با بی میلی می خورد و من برای آنکه سر بحث را باز کنم تا سکوتو قهر تمام شود؛می گویم:
-حالا نمی دونم باید چجور دنبال ماشین بگردم. به کی اعتماد کنم.
ماست را می ریزد روی کته و می گوید:
-بابای عطا نمایشگاه ماشین داره. فردا بهش می گم یه ماشین مناسب واست پیدا کنه
حرفش را تصحیح می کنم:
-برای هر دومون

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌ویکم
ر تکان می دهد:
-درسته!
هنوز دلخور است. عطا هر چه که بدی داشته و هر چقدر که زهره را از دختر ساده ی گذشته تبدیل کرده به یک دختر پر توقع اما یک خوبی دارد و آن هم

@VIP-ROMAN

اینکه در چشم برهم زدنی ماشین مناسب با پولمان را زیر قیمت بازار پیدا می کند و اینطور است که ما روزی که سومین امتحانمان را می خواهیم بدهیم با ماشین‌خودمان راهی می شویم. من با ترس و استرس پشت رُل می نشینمو لاکپشت وار می روم‌تا دانشگاه و زهره صدای ضبط را بلند می کند و می رقصد.
هر چیز ی اولش سخت است و آدمی زود به شرایط و کار جدید عادت می کند درست شبیه به من که به رانندگی عادت کرده ام . اما زهره تمایلی نشان‌نمی دهد برای رانندگی.
ترم دوم تمام می شود و من و زهره تابستان را بیکاریم. زهره که چندان هم بیکار نیست و وقتش را با عطا می گذراند. من اما سبزی خشک را هم به محصولاتمان اضافه کرده ام. بسته بندی ها را شیک‌تر و لگوی کار را قشنگ تر انتخاب کرده ام. یک دستگاه دسته دوم‌برای میوه خشک کردن هم خریده ام .
تمایلی به بیرون رفتن‌ندارم. خانه برایم امن ترین جای دنیاست. زهره جسته و گریخته کمک می کند ولی وقت حساب و کتاب که می شود پولی را که حقش می دانم‌نمی گیرد و می گوید بگذارمش روی پس اندازمان. معلوم است عطا حسابی ساپورتش می کند.

@VIP-ROMAN

روزی که نشسته ام و بعد از مدتها ناخن های کوتاهم را لاک می زنم؛ زهره می آید کنارم می نشیند و می گوید:
-آسوده راستش یه کمکی می خوام!
نیم نگاهی به او می اندازم:
-چه کمکی؟
دستهایش را به هم گره می کند:
-تولد عطا هست. می خوام سوپرایزش کنم. تو سلیقه ات خوبه . می شه بیایی کمکم باغشون رو تزیین کنیم؟ دو سه تا از بچه های دیگه هم هستن. تو بیاو فقط دستور بده.
سر لاک را می بندمو انگشتانم را فوت می کنم:
-خب من بیام چکار . خودت چند تا گل و سنبل بزن به در و دیوار بقیه هم کمکت کنن. اتفاقا تو بهتر بلدی این‌کارها رو.
با صدایی که می لرزد، می گوید:
-یعنی توی روز به این مهمی می خوای تنهام بذاری؟ چرا قبول نمی کنی که من‌عطا رو دوست دارم و اون‌هم پسر خوبیه و خودش رو ثابت کرده؟ تازه قراره واسم یه ماشین هم بخره !
حرصی شیشه ی لاک را زمین می کوبم:

@VIP-ROMAN

-ما که ماشین داریم؟ چرا از همین استفاده نمی کنی؟ من فوقش دو سه روزی یه بار بهش نیاز داشته باشم.
سرش را تکان می دهد و زانوهایش را بغل می زند:
-وقتی خودش دوست داده واسم‌خرج کنه چرا مخالفت کنم؟
می غرم:
-حتما در ازاش یه چیزی ازت می خواد که خرجت می کنه. تا حالا بهش فکر کردی؟
نگاه می دزدد:
-هیچی نمی خواد . دوستم داره و پول واسش مهم نیست.
و بلند می شود :
-یه بار ازت کمک خواستم . تو مثلا خواهر منی اما مثل غریبه ها رفتار می کنی. توی این شرایط تنهام میذاری.
این مقدمه ی قهر دو روزه اش می شود و من مثل همیشه در برابرش خلع سلاحم و قبول می کنم.

#قسمت_صدوشصت‌ودوم
#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

باغ در شمیرانات است. با یک ویلای یکدست سفیدِ دو طبقه و اتومبیل ارزان قیمت من در میان سه چهار اتومبیل بزرگ و عجیب و غریب بقیه مثل موش است کنار فیل. تناقض عجیبی ست!
چشمهای من آنقدر برای کشف کردن‌تازه ها اینور و آنور می چرخند که حس می کنم جایشان در کاسه ی چشمانم تنگ شده.
زهره که انگار زیادی با این باغ و ویلا آشناست جلوتر راه می رود:
-بیا آسو جونم! میز و صندلی ها رو توی فضای بیرون‌می چینن و ایوون بزرگ رو هم تزیین می کنیم. دادم بنر چاپ کردن واسه عکس گرفتن. شیک‌تره. البته اینا رو کاملیا دوستِ عطا یادم داده وگرنه من اصلا نمی دونستم بنر چیه!
منِ هاج و واج ؛ پایم گیر می کند پشت یکی از تکه های بزرگ مستطیلی سیمانی کف باغ و نزدیک است زمین بخورم:
-زهره این یارو خیلی وضعش خوبه . من یکم ترسیدم!
زهره بر می گردد و نگاه شماتت باری به من می اندازد:

@VIP-ROMAN

-واقعا خُلی! ترس چرا؟ از کجا معلوم که خدا به خاطر همه ی سختی هایی که کشیدم این آدم رو سر راهم قرار نداده! تو نمی دونی چقدر خوب و مهربونه. اصلا حس نمی کنم که خیلی پولداره.
دست می اندازد دور بازوی منی که مچ پای چپم درد گرفته و کمی می لنگم:
-خواهر که نداره! یه داداش داره که اونم امریکاست. مامانش هم دو سه ماه پیش رفته پیش پسرش! باباش هم که همش سفرو کار هست. آراد هم مثل من و تو تنهاست. اصلا ما هم فرکانس بودیم که همدیگه رو پیدا کردیم. آراد آدما رو با پولشون نمی سنجه ؛ وگرنه الان‌من اینجا نبودم.
از دور دو سه تا دختر را می بینم با لباسهای نیمه برهنه که در حال حرف زدن هستند:
-اینا کی هستن دیگه؟ ! وای نگاه کن سر و وضعشون رو! چیزی نمی پوشیدن که بهتر بود!
زهره می خندد. حتی خندیدنش هم عوض شده. پر از کرشمه است:
-این چیزا توی این سطح از اجتماع عادیه. اینا همشون ده بار رفتن اروپا و سافاری و هر جایی که فکرشو کنی. انتظار که نداری چادر و چاقچول کنن واست؟

@VIP-ROMAN

جوابی نمی دهم. به دخترها که می رسیم. زهره صمیمی با همگی احوال پرسی و من را هم معرفی می کند. آنقدر اسمهایشان عجیب است که اصلا در ذهنم نمی ماند. هر کدامشان با پسری آمده اند. و هر دقیقه از سرو کول پسرها آویزانند. من حتی به خودم زحمت نمی دهم که چهره ها را به خاطرم بسپارم. اما قیافه یکی از دخترها زیادی برایم آشناست . نمی دانم کجا او را دیده ام. جمع پراکنده می شوند و پسرها می روند پشت ساختمان و دخترها را صدا می زنند.
من برای آنکه از جمع دور باشم وظیفه ی انداختن رومیزی ها و گذاشتن گلها را روی میزها به عهده می گیرم.
اما خیلی زود متوجه می شوم که زهره من را به بهانه ی کمک کردن به اینجا آورده ؛ چون تعدادی مرد و زن با لباس فرم از راه می رسند و جالب اینجاست که زهره به همه ی آنها دستور می دهد که چکار کنند.
من پارچه ی نرم و ساتن سفید را روی میز رها می کنم. خبری از زهره نیست. دهانم از تشنگی خشک شده. به طرف ساختمان‌می روم‌شاید آبی برای خوردن پیدا کنم. دختری که برایم آشنا بوده؛ نشسته روی صندلی و قلیان میوه ای دود می کند. می گویم:

@VIP-ROMAN

-عزیزم از کجا می تونم یه لیوان آب پیدا کنم؟
لبخند عریضی می زند و دود از دهانش به هوا می خیزدو با دستی که نی شلنگی قلیان در آن است، به در ساختمان اشاره می کند:
-آشپزخونه آخر راهرو سمت راست هست.
تشکری می کنم و وارد ساختمان می شوم. سکوت مطلق حکمفرماست. در انتهای راهرو، آشپزخانه ی بزرگ و سفیدی با پنجره های بزرگ رو به باغ قرار دارد. چشم می گردانم به گوشه و کنار آشپزخانه ای که به اندازه ی آپارتمان ما وسعت دارد و یخچال را می بینم. خوشبختانه لیوان های کریستال خیلی مرتب روی جزیره وسط آشپزخانه چیده شده اند. با احتیاط یکی را بر می دارم و به طرف یخچال می روم. از آب سردکن یخچال لیوان را پُر می کنم. تازه اولین جرعه را نوشیده ام که کسی می گوید:
-یه لیوان شیر و کلوچه واسم بیار لطفاً! چه غلطی می کنن این احمقا خواب از سرم پرید. هزار بار گفتم این‌جماعت رو کنترل کن! اصلا تو الان اینجا چکار می کنی؟ مگه چند شنبه ست؟!
نمی دانم من را با چه کسی اشتباه گرفته . اما وقتی بر می گردم ؛ از تعجب دیدن آراد روبرویم لیوان از دستم

@VIP-ROMAN

رها می شود و کریستال منسجم تبدیل می شود به خورده شیشه هایی که کف را پر می کنند. درست مثل ذهن هزار تکه ی من!
آراد دهانش نیمه باز است از دیدن من. شلوارک و تاپ سیاه رنگ تنش است و موهای خرمایی خوشرنگش به هم ریخته و چشمانش پف آلود هستند.
از حادثه ای که رُخ داده دستم را جلوی دهانمی گذارم و هین می کشم.
آراد نگاهش روی صورت من و کف آشپزخانه در حال رفت و آمد است:
-تو...تو اینجا چکار می کنی؟
من که ته دلمخالی شده با صدای لرزانی می گویم:
-من! تو خودت اینجا چکار می کنی؟
به خودش آمده . انگشت می کشد میان موهایش .
جلوتر می آید:
-با این سر و وضع به نظرت اینجا چکار می کنم؟ اینجا خونمه خانم خانوما!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وسوم

@VIP-ROMAN

من متحیرم. آراد با فاصله ی کمی از من ایستاده. بوی سیگار و عطر شب مانده می دهد. من عقبگرد می کنم اما پشتم می چسبد به یخچال ضمخت :
-اینجا باغ عطاست!
پوزخند می زند و بعد می خندد:
-پس تو دوست دختر عطایی؟!
اخمالود می گویم:
-نخیر آقا! من زهره نیستم. من آسوده ام . آسوده!
دوست زهره ام!
سرش را می خاراند :
-زهره کیه؟
پوفی می کشم:
-کلا از داستان دوری تو! برو اون ور می خوام برم!
پدری از زهره در بیارم که حساب کار دستش بیاد.
بکش کنار ببینم!
دستش را به سرعت یک طرف گردنم روی یخچال می گذارد و بعد با چشمان عسلیش خیره ی چشمان من می شود. قدش خیلی بلندتر از من است و هیکل عضلانیش هم سایه انداخته روی تن لاغر من!
-کجا به این زودی آسوده خانم؟ می دونم زهره کیه و می دونم تو کی هستی. سربسرت می گذاشتم.

@VIP-ROMAN

و بعد فاصله می گیرد. از روی کانتر لیوان دیگری بر می دارد. با احتیاط از روی شیشه خورده ها می گذرد . دمپایی هایش محافظ پاهایش هستند. من خودم را کنار می کشم. مردد مانده ام که چکار کنم. لیوان آب را پر می کند. بدون آنکه نگاهی به من بیندازد.
می خواهم بیرون برومو خودمرا از این مهلکه نجات بدهم که یکهو لیوان را می گیرد به طرفم و می گوید:
-بفرمایید آسوده خانم! اینم آب! خرده شیشه ها رو هم‌خودم جمع می کنم. اینجا باغ عطا نیست. زهره می خواست عطا رو سوپرایز کنه و رفقا گفتن که من اینجا رو در اختیارشون بگذارم. این جماعت توی باغ هم مهمونای عطا هستن که کنگر خوردن و لنگر انداختن از دیشب تا حالا! یه خانوم میانسالی گاهی وقتها میاد و واسه من غذا می پزه و تمیز کاری می کنه. تو رو با اون اشتباه گرفتم. که البته عذر خواهی می کنم بابتش!
من لیوان را می گیرم. از حجم چیزهایی که شنیده ام حرارت تنم بالا رفته. آب را لاجرعه سر می کشم و از بالای لیوان او را که با لبخند نگاهم می کند؛ از نظر می گذرانم. نفس بلندی بیرون‌می دهم و لیوان را روی کانتر می گذارم و می گویم:

@VIP-ROMAN

-که اینطور! جارو و خاک انداز کجاست؟ خودم تمیزشون‌می کنم. من پای خرابکاری خودم می مونم. شما هم نمی خواد کاری کنی!
آراد سری تکان می دهد و حین بیرون رفتن از آشپزخانه می گوید:
-پس خودت بگرد پیداش کن. توی این خونه اینجور کارا با مستخدمه نه من!
هم عصبانیم و هم خنده ام گرفته . به هر بدبختی که هست جارو را پیدا می کنم و خرده شیشه ها را جمع می کنم.
وقتی به باغ بر می گردم ؛ خبری از آراد نیست. زهره می پرد جلوی رویم و می گوید:
-الان آرایشگر میاد . بریم اتاقی که گذاشتن واسه این کار و آماده بشیم!
من اخمالود به زهره ی یرخوش نگاه می ککم:
-چرا نگفتی اینجا باغ عطا نیست؟
حالت چهره اش عوض می شود و مشکوک می گوید:
-تو از کجا فهمیدی؟ باید می گفتم؟ فکر کروم خودت حدس می زنی که سوپرایز کردن یعنی چی؟
شالم را روی سرم مرتب می کنم:

@VIP-ROMAN

-باشه! همه ی کارها رو که دارن انجام می دن و منم که بیکارم. بر می گردم‌خونه . تو هم خوش بگذره بهت!
می خواهم حرکت کنم که مچ هر دو دستم را می چسبد و با التماس می گوید:
-وای نه آسوده! منو تنها نذار. میون این آدما من تنها چکار کنم؟
پوزخند می زنم و تلاش می کنم‌مچ دستم را از دستش بیرون بکشم:
-ولم کن ببینم! هر غلطی دلت خواست بکن. اینجا جای من نیست. این‌منم که کسی رو نمی شناسم. همین‌حالا یکی از پسرای دانشگاه ر و توی آشپزخونه دیدم و فهمیدم‌اینجا مال اونه. من آبرو دارم . فردا واسم حرف در میارن!
زهره پشت دستانم را با انگشت شستش نوازش می کند اما بقیه انگشتانش برای احتیاط دور مچ هایم را محکم گرفته اند:
-آره اینجا باغ آراد هست. اون دوست صمیمی عطاس! چرا آبروت بره آخه؟ این دختر ا رو ببین ! همه اینا یه اکیپ هستن. اصلا کلاسشون بالاس. فکر بد نمی کنن.

@VIP-ROMAN

بمون تو رو خدا! مگه چی می شه یه بار هم ماها قاطی آدما باشیم؟
داد می زنم :
-گفتم نه! باید برم!
اشکش می چکد:
-تو رو روح مامان جان! همین یک دفعه رو بمون. من بدون تو نمی تونم ...تو رو خدا!
سست می شوم. دلم برایش می سوزد . از طرفی دلم شورش را می زند. خودم هم می دانم که اگر نمانم تا برگشتنش خودخوری خواهم کرد. اصلا چه معلوم ؛ شاید خطری تهدیدش کند . شاید...
وقتی تردیدم را می بیند . مچ دستانم را رها می کند:
-بیا بریم قربونت برم. یه لباس خوشگل واست خریدم. آرایشگر هم آرایشت می کنه. تو فقط یه گوشه بشین که دل من گرم باشه به بودنت.
اینطور است که من اختیارم را می دهم دست زهره ! و با آنکه دلشوره ی دوباره دیدن آراد را دارم که تازه فهمیده ام صاحب این باغ و خدم و حشم هست اما با لباس سیاه ساده و پوشیده ای در حالی که شال سیاه رنگ خودم را روی سرم انداخته ام و زهره را که

@VIP-ROMAN

لباس قرمز کوتاهی تن کرده و موهای بلندش را دور و ورش رها کرده ؛ حسابی عصبانی کرده ام.
امشب من با حقیقت بزرگی روبرو شده ام و آن هم این است که دنیا با چیزی که تصور می کردم کاملا

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وچهارم
امشب من با حقیقت بزرگی روبرو شده ام و آن هم این است که دنیا با چیزی که تصور می کردم کاملا متفاوت است. دنیایی که زهره ی ساده و ساکت را به دختر خوش بر و روی خوش مشربی تغییر داده و من را به دختری که چشمانش مدام این سو و آن سو را برای یافتن آراد می چرخد مبدل کرده است.
عطا حسابی سوپرایز می شود . زهره چسبیده به عطا و مدام او را می بوسد. من به حلال و حرام و محرم و نامحرم بودنشان فکر می کنم. دختر ها و پسرها در هم می لولند. باغ تاریک و روشن می شود. من تنها هستم. زهره حتی یکبار هم به سراغم نمی آید. مگر عطا ولش می کند ؟
آراد را هم نمی یابم. کم کم حوصله ام سر می رود و از رفتار زهره دلشکسته ام. دیگر نگرانش نیستم. زهره

@VIP-ROMAN

در این جمع آدم دیگریست. می روم داخل ساختمان تا لباسهایم را عوض کنم و بروم به خانه ی کوچکمان. لباس راحت تن کنم و چای بنوشم و تلویزیون ببینم.
دستم به دستگیره ی در اتاق است که صدای دادو فریاد آراد را می شنوم. خودم هم نمی دانم چرا اما نگران او هستم! اویی که از اول میهمانی حتی یکبار هم به باغ نیامده. بی خیال لباسهایم به طرف پله ها می روم و وقتی به سرسرای طبقه ی دوم می رسم ؛ او را می بینم که کت و شلوار تیره به تن کرده و یقه ی پیراهن سیاهش را تا حد زیادی باز گذاشته و زنجیر طلای دور گردنش برق می زند. چشمش به سرامیک های براق کف سرسراست و موبایلش را چسبانده به گوشش و می گوید:
-قسم می خورم که تمومش می کنم. به خدا دیگه راضی نمی شم. می شنوی!
کلمه ی آخر را داد می زند و چشمش می افتد به من که با ترس نگاهش می کنم!
ارتباطش را قطع می کند و موبایلش را می چپاند توی جیب شلوارش و با لحن خیلی آرامی می گوید:
-تو اینجا چکار می کنی؟

@VIP-ROMAN

من بی هوا دو قدم به طرفش بر می دارم و شالم را مرتب می کنم:
-ببخشید ! صداتون‌تا پایین می اومد. اومدم ببینم‌حالتون خوبه؟
لبخند ملیحی می زند که به دل من می نشیند و چشمان عسلیش را کشیده تر می کند:
-خوبم ! ولی باورم نمی شه که تو نگران منی!
لبم را می گزم و بر می گردم که پایین بروم :
-خب حالا که حالتون خوبه. من دارم می رم‌خونه!
صدایم می زند:
-آسوده!
شنیدن‌نامم از زبانش شیرین است. بر می گردم:
-بله؟
دستانش را در جیب شلوارش کرده:
-با من دوست می شی؟ یعنی اینکه من ازت خوشم میاد ! خیلی وقته! از تابستون‌تا حالا. امروز اینجا بودنت رو یه نشونه از طرف خدا تصور کردم.
به آنی احساس خطر می کنم و اخمهایم درهم می رود.
او ادامه می دهد:
-خیلی خانومی! از همین لباس پوشیدنت و اون شال روی سرت هم می شه فهمید چقدر پاکی! من به یه

@VIP-ROMAN

دختر پاک و مهربون نیاز دارم. چند بار توی دانشگاه خواستم بیام طرفت ولی...
پوفی می کند:
-نخواستم کسی بفهمه! می خوام بین من و تو باشه فقط ! من یه شرایط خاص دارم که نمی تونم با هر دختری باشم. یعنی دختر پرتوقع نمی خوام!
درونم متلاطم می شود و حسی را تجربه می کنمکه تا بحال دچارش نشده ام. نمی دانم چقدر نگاهش کرده ام و در هپروت خودم غرق بوده ام که فاصله اش را با من به هیچ رسانده و مقابلم ایستاده. حتی نمی دانم چرا جلوی دست کشیدنش به گونه ام را نگرفته ام و حتی خیره شده ام به او و او لبخند زده و گفته:
-خودم می رسونمت خونه ات. ماشینت رو هم صبح واست می فرستم.
تحت چه حس ماورایی با او همراه می شوم و روی صندلی اتومبیلش می نشینم را نمی دانم. اما می دانم که در جمعی که تنها آدم زندگیم حواسش پی عطاست و با همه فرق داشته ام ؛ فقط آراد وجودم را حس کرده و شاید این دلیل ابلهانه ی خوبی باشد برای اینکه حالا هر دو زل زده باشیم به خیابان خلوت و به صدای

@VIP-ROMAN

گوگوش که ترانه ی پنجره را مخملی می خواند گوش بسپاریم.
این نقطه ی شروعمان می شود. شروعی که با رساندن من و نگاه کش دارمان اتفاق می افتد و لحظه ی آخر شماره اش را در موبایلم ثبت می کند و تک می اندازد روی تلفنم. و از همان شب گفتگویمان آغاز می شود. شرط هر دویمان هم یک چیز است؛ هیچ کس ، هیچ چیز را نداند. فاصله امان‌حفظ شود و فعلا ارتباطمان‌مجازی باشد تا ببینیم چه پیش می آید. من به خود اجازه نمی دهم که دلیل محدودیت او در مراوده را بپرسم و او هم هیچ کنجکاوی درباره ی تنهایی من و زهره نمی کند.
من‌حتی نمی گذارم که زهره شک کند. هر چند زهره سر در کار خودش دارد و فاصله امان زیاد شده. زهره قانون هشت شب را به ده شب ارتقاء داده و عطا هم هی عشقش را در قالب پول نثار زهره می کند.
من و آراد یک تابستان و پاییز را فقط تلفنی حرف می زنیم. پیام می دهیم و آراد حتی پیشنهاد بیرون رفتن و دور زدن یا ملاقات حضوری را نمی دهد. او تلفن می زند درد و دل می کند و من هم. تقریبا هر دو از زندگی هم‌خبر داریم. او به طور کامل و من کمتر. در دانشگاه

@VIP-ROMAN

یکدیگر را می بینیم. سلام کوتاه و آرزوهای بزرگ در سر از هم می گذریم. من از ترس آبرویم و او نمی دانم چرا با فاصله ی مشخص و حفظ خی

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وپنجم
و حفظ خیلی از مسایل که بهانه اش حجب و حیای من و احترام به دخترانگی و تنها بودنم‌هست ؛ روزها را طی می کنیم.
تا اینکه درست در اولین شب سرد و برفی زمستان پیام‌می دهد:
-آسوده! خیلی دلم برات تنگ شده و دلم می خواد بیایی یه جایی همدیگه رو ببینیم.
من ذوق زده ام ! دروغ چرا خودم هم آنقدر در طی پنج ماه گذشته بی قرارش بوده ام که سریع می گویم:
-باشه! چه ساعتی و کجا؟
می خندد و به شوخی می گوید:
-اگر می دونستم‌انقدر مشتاقی که زودتر پیشنهاد می دادم!
با صدای نرم و کش داری می گویم:

@VIP-ROMAN

-آخه منم دلم واست تنگ شده! دلم می خواد رو در رو بنشینم و باهات حرف بزنم. همش پیام و تلفن شده این رابطه!
می گوید:
-پس به این آدرسی که واست پیامک می کنم بیا!
ساعت ۴ خوبه؟
زهره با عطا و دوستانش رفته توچال و می دانم تا شب بر نمی گردد . می گویم:
-باشه خوبه!
و نگاهم پی ساعت می دود. دو ساعت وقت دارم . که مثل برق و باد می گذرد و من خودم را پشت در آپارتمانی در پونک می بینم.
در را که باز می کند از دیدنش هیجان زده می شوم اما به شدت جلوی خودم را می گیرم که نپرم در آغوشش. او که سر تا پا سفید پوشیده و صورتش را صفا داده از جلوی در کنار می رود. من وارد آپارتمان لوکسش می شوم . او من را به طرف کاناپه ای راهنمایی می کند و من به این فکر می کنم که چطور خداوند به چون‌اویی همه چیز داده؛ چهره و اندام‌جذاب ، خانه و باغ لوکس و اتومبیل شیک و تحصیلات. و چرا سر راه من

@VIP-ROMAN

قرارش داده؟ شاید به قول زهره جایزه ی خدا بعد از این همه سختیست که نصیبمان شده.
آراد سینی حاوی فنجان های قهوه را مقابلم می گیرد:
-حتی فکرش رو هم نمی کردم که قبول کنی و بیایی! الان شوکه ام.
فنجان را روی میز می گذارم:
-خودم هم فکر نمی کردم بیام اما دلم واست خیلی تنگ شده بود. دیگه پیامو تلفن و ملاقات از راه دور راضیم نمی کنه.
نگاه عمیق و پر از احساسی نثارم می کند.
می نشیند کنارم با فاصله و قهوه می نوشیم و از دانشگاه حرف می زنیم . حرفمان کشیده می شود به رابطه ی عطا و زهره. آراد می گوید:
-عطا با دخترهای زیادی می پرید. اما از وقتی زهره اومده رفتارش عوض شده. شنیدم خیلی هم واسش مایه می ذاره!
کمی احساس شرم دارم. می ترسم مقایسه ام کند:
-زهره ازش نمی خواد! یعنی زهره به حد خودش داره و نیازی به عطا نداره. اون خودش خرج می کنه واسه زهره! می دونی که من و زهره هم حقوق مامان جان رو داریم و هم خودمون کار می کنیم.

@VIP-ROMAN

او تنها کسی ست که از شغل خانگی ما خبر دارد و قول داده جلوی عطا حرفی نزند. این روزها او همدم و سنگ صبور من است و من که تجربه چندانی هم ندارم ؛ تمام پَته ام را به آب داده ام.
آراد سری تکان می دهد:
-خب بالاخره عطا هم باید خرج‌کسی رو که باهاشه بده!
من متوجه نمی شوم :
-خیلی از دخترا با پسرا دوست می شن . قرار نیست که خرجشون رو بدن. یه رابطه اجتماعی و گاهی هم عاشقانه ست دیگه! تعهد که نیست.
مات نگاهم می کند. دست می کشد به موهایش و می گوید:
-خب به هر حال اخلاق عطا اینجوریه! زهره رو مال خودش می دونه!
من می گویم:
-اگر مال خودش می دونه پس چه بهتره که باهاش ازدواج کنه.
ابرو بالا می اندازد و می گوید:
-ازدواج؟! چی بگم آخه!
من می خواهم بیشتر بدانم . دلم شور زهره را می زند.
انگار که آراد چیزی می داند و نمی گوید:

@VIP-ROMAN

-آراد جان؟! تو چیزی از رابطه زهره و عطا می دونی و به من نمی گی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:
-نه! من اونقدرها هم با عطا رفیق فابریک نیستم که از دوست دخترش واسم بگه!
و بعد کمی جلوتر می آید و می گوید:
-اونا رو ول کن از خودمون حرف بزنیم.
دستش را انداخته پشت گردن من روی مبل. قلبم تند تند می زند. سرش را نزدیک می کند:
-خوب پشت تلفن بلبل زبونی می کنی ! الان چرا رنگت پریده؟
من نگاه می دزدم :
-پشت تلفن فرق داره با اینکه اینطوری توی چشمام نگاه کنی و کنارم باشی و...
و نمی گذارد حرفم تمام شود . لبهایش را می چسباند به لبهایم و تمام وجود من گرم می شود و برعکس آنچه فکر می کنم ؛ نه بدم می آید و نه عقب می کشم.
این اولین تجربه ی من است.
او پنج شش ماه تمام در گوشم خوانده و من را آماده ی مواجه شدن با اینحال کرده. در عوضِ عقب کشیدن؛

@VIP-ROMAN

دستانم می نشیند روی سینه ی ستبرش و دست آخر او سرم را می چسباند به سینه اش و می گوید:
-هیچ آدمی رو توی زندگیم به اندازه ی تو دوست نداشتم. هیچ زنی رو ....
من با ناز می گویم:
-اما مامان و خواهرت رو دوست داشتی که؟
دستش را سر شانه امی فشارد:
-نه اونطور که فکر می کنی! مامانم و خواهرم وقتی پونزده سالم بود منو پیش بابام گذاشتن و رفتن پی زندگیشون و سر از آلمان در آوردن. این چه دوست داشتنی بود که فکر یه پسر پونزده ساله رو نکردن. بابام‌از غصه ی فرار کردن‌مامانم و خواهرم آخرش دق کرد و مُرد . من موندم و کلی بدبختی و بیچارگی!
من دست می

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وششم
کشم روی بازویش:
-برو خدا رو شکر کن که مثل من نبودی . تو لااقل پول و امکانات داشتی. پدرت رو داشتی. من چی بگم دیگه!

@VIP-ROMAN

قبل ترها در یک شب دلتنگی پرده از گذشته ی خودمو زهره برای آراد برداشته امو درست از همان شب آراد ابراز علاقه و عشقش بیشتر شده. مدام می گوید تو شبیه خودمی . شاید به خاطر نبودن پدر و مادر مان ! اما من کجا و او کجا با این برو و بیا!
روزهایمان‌می گذرد. بیشتر یکدیگر را می بینیم. من عادت کرده ام به آپارتمان پونک و باغ شمیرانات. از زهره هم غافل نیستم و می بینم که این روزها دمغ است و کلاسهایش را یکی در میان می آید و گاهی هم بوی دود می دهد. هم کلاسی های دخترمان، به من گفته اند که؛ زهره سیگار می کشد اما من به روی مبارکش نیاورده ام.
یک صبح جمعه است. آراد شب قبل را باغ شمیرانات بوده من مقداری سفارش را برده ام به همان منطقه. به سرم زده که آش و نان سنگک بگیرم و بروم باغ و یک صبح جمعه ی حسابی بسازم.
وقتی پشت در باغ می رسم ؛ شماره اش را می گیرم. همیشه همین کار را می کنیم. هم او و هم من دم رسیدن خبر می دهیم. آراد خیلی محتاط است. می گوید که گاهی رفقایش می مانند خانه اش یا شبهایی در باغ دور هم هستند. باید همیشه خبرش کنم.

@VIP-ROMAN

با زنگ دوم جواب می دهد:
-جونم آسوده!
من پر انرژی می گویم:
-بیا در رو باز کن ! آش و سنگک آوردم!
مکث می کند و من مجبور می شوم بگویم:
-الو آراد چیشدی؟ صدامو داری؟
می گوید:
-دارم صدات رو! عزیزم یه مشکلی هست!
من کنجکاومی شوم:
-چه مشکلی؟ دوستات پیشت هستن؟ اشکال نداره بیا دم در آش رو بگیر و برو!
می گوید:
-نه گلم ! عمه ام از امریکا اومده و من نمی تونم بیا جلو در چون به شدت کنجکاو هست و از اونجایی که می خواد دخترش رو به من غالب کنه؛ اگر فقط یه بار پی ببره به وجود تو من بدبخت می شم.

لب می زنم:
-آراد من...آخه ...
با صدای نرمی که فقط قصدش راضی کردن من است می گوید:

@VIP-ROMAN

-ببین اصلا یه کاری کنیم. من دو ساعت دیگه میام خونه ات باهم حرف می زنیم. هیچ جا ی دیگه نمی تونم بیام. نباید کسی ما دوتا رو باهم ببینه. این موضوع خیلی اضطراری هست و نمی تونم بی گدار به آب بزنم .
باشه ای می گویم به کسی که حتی یکبار هم پیشنهاد آمدن به خانه ام را نداده و حالا برایم عجیب است که چه موضوع مهمی وجود دارد که او جایی جز خانه ی من را امن نمی داند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وهفتم

این که کنار مردی روی صندلی هواپیما بنشینی و عطر تلخش را نفس بکشی ، گاهی خیلی شیرین و خیلی پر شور و هیجان است. مردی که تا چند وقت پیش فاصله داشته و حتی مسبب آسیبم بوده.
هر چند شب بیداری داشته ام و چشمانم از فرط خستگی قرمز و جمع شده اند ؛ اما همین که از پنجره

@VIP-ROMAN

ی بیضی کنار صندلیم فرودگاه کیش را می بینم؛ یعنی دیدار زهره نزدیک شده. زهره ای که همین چند روز نبودنش برایم به اندازه ی یک عمر گذشته.
هواپیما که تیک آف می کند ؛ هُری دلم می ریزد. عادت دیرینه ی ترس وقت پرواز گریبانگیرم می شود. انگار که می خواهم جان بدهم. یزدان آرام آدامس می جود و مجله ای را ورق می زند:
-نترس !الان همه چیز عادی می شه. این‌حالت به خاطر تغییر فشار هواست !
نیم نگاهی به او می اندازم:
-از کجا فهمیدی حالم بده؟
برمی گردد و به چهره ی من نگاه می کند. از این نزدیک چیزی که صبح زیادی به چشمم آمده هویدا تر است. قرمزی و کشیدگی زخم کنار چشمش و روی چانه اش پیدا تر است اما من ترجیح داده ام به روی خودم نیاورم! چشم می گیرم از چهره اش و گردنش در تیررس نگاهم قرار می گیرد . یزدان می گوید:
-از اونجایی که ساعد منو له کردی!
باید کمی تمرکز کنم تا معنای حرفش را بفهمم. به ساعدش نگاه می کنمو دست خودم را می بینم که روی ساعدش چسبیده . به آنی دستم را پس می کشم :

@VIP-ROMAN

-شرمنده ام. ببخشید! من از تیک آف هواپیما می ترسم. حالا خوب می شم.
گُر می گیرم. یزدان اما انگار عین خیالش نیست ؛ با شیطنت می گوید:
-طوری نیست ! اون پاکت تهوع رو داشته باشی کافیه!
ترسم را به رخم می کشد. نمی داند که این کوچکترین ترس زندگیم هست. حتی نمی داند که یکی از ترسهای بزرگ من خود اوست. نمی داند که پلک روی هم نگذاشتن دیشب و شبهای قبل ترش فقط به خاطر او بوده. او که باعث شده من نبش قبر کنم حوادث ناخوشایند زندگیم را. او که باعث شده قلب خاک گرفته ام را بردارم و کمی جلایش بدهم . از یاد آوری تلاقی لبهایمان در آن آبهای سردِ هندورابی چشمانم را به هم می فشارم.
تهران غبار آلوده ست و هوایش بیخ گلویم را می گیرد. خود به خود بغض می کنم. هوای اوایل فروردین تهران سرد است. من لباس نسبتا نازکی تن کرده ام و تنم کمی می لرزد. در ترمینال مورد نظرمان ایستاده ایم تا چمدان هایمان را تحویل بگیریم. یزدان از سرشانه اش نگاهمی کند:
-سردته؟

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم. به چمدانهای رنگ و وارنگ روی ریل گردان چشم دوخته ایم:
-تو که بچه تهرونی نمی دونی این وقت سال باید یه کم گرمتر لباس بپوشی؟
چمدانم را می بینم و پا تند می کنم که بردارمش که دست قدرتمند یزدان زودتر از من دسته چمدان را می کشد:
-عقب وایسا سپر بلا!
و چمدان را جلوی پاهایم روی زمین می گذارد و دوباره برای پیدا کردن چمدانش به طرف ریل گردان می رود.
من به این فکر می کنم که در سفرهای دیگرم و در تمام لحظات گذشته ی زندگیم چقدر جای یک دست مردانه برای تحمل بیشتر سنگینی و سختی ها خالی بوده و چقدر به یک صدای گرم و بم برای گفتن جملات کوتاه پر از دلنگرانی محتاج بوده ام. به قامت کشیده ی یزدان که پشتش به من هست نگاه می کنم. غصه می خورم برای اینکه بخش بزرگی از قلب و خاطرم در گذشته به چپاول رفته . آن هم توسط کسی که حتی در خاطرم نمی گنجیده وقتی رهایم کند.

@VIP-ROMAN

دوباره و دوباره به هپروت سیاهم می روم و بعد احساس گرما می کنم. چشم از ناکجا می گیرم و می بینم یزدان سوییشرت سیاهش را روی شانه هایم انداخته:
-دختر لبات به هم می خوره از سرما ! بپوش اینو ببینم. حوصله ندارم این سه چهار روز رو بیوفتی توی رختخواب! می خوام برگردیم و خوش باشیم.
زیر لب تشکر می کنم و سوییشرت گرمی که به طور مطلق بوی یزدان را می دهد تنم می کنم. انگار که اوست که مرا محکم دربر گرفته و گرمم می کند.
عجیب است که کمی آرامتر می شوم. حتی وقتی درون تاکسی زرد فرودگاه هم می نشینیم ؛ من مستِ نوازشِ خیالیِ لباس خوش عطرش هستم.
کم حرف شده ام . چشمم به خیابانهاست ولی فکرم جای دیگری ست . یزدان با راننده تاکسی از تورم و بیچارگی مردم‌حرف می زند. راننده دو دختر دارد؛ که دانشجوی پزشکی هستند. خانه اش را فروخته و اجاره نشین شده. پول خانه را خرج تحصیل دخترها کرده به امید اینکه؛ روزی بچه هایش سری میان سرها در بیاورند و جبران‌کنند این از خود گذشتگی پدرشان را.

@VIP-ROMAN

در ذهنم ترشی ها و مرباها در شیشه های شفافی که روی سرشان پارچه ی چهار خانه ی قرمز با یک تکه ریسمان کنفی بسته شده اند؛ جان می گیرند . زنی با پیراهن چیت گلدار و موهای جوگندمی که ساده با کش می بست و چشمان براق و قلب بزرگ در خیالاتم جولان می دهد. لبخند می زند و نامم را صدا می زند:
-آسوده...آسوجان!
ضربه ای به شانه ام می خورد. تکان شدیدی می خورم و یزدان با ابروهای بالا پریده نگاهم می کند:
-آسوده اگر رضایت می دی پیاده شو. رسیدیم . تو یهو چرا می ری ناکجا؟
دست می ک

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌وهشتم
شم به شالم و برای بار چندم از صبح تا حالا می گویم:
-ببخشید!
یزدان سری به نشانه تاسف تکان می دهد و جوابی ندارد که بگوید.

@VIP-ROMAN

زهره را که در آغوش می کشم؛ بغضم می ترکد و اشکهایم راه باز می کنند. کنار گوش زهره زمزمه می کنم:
-دق کردم از تنهایی! دلم برات تنگ شده بود!
زهره پشتم را نوازش می کند:
-خوش اومدی خواهرجانم!
بی میل از او جدا می شوم. یزدان با مهربانی نگاهم می کند. اشکهایم سر می خورند پایین چانه ام!
همراز عروسک به دست با موهای پریشان و بلوز و شلوار سفید رنگ از کنار دیوار نگاهمان می کند. من برایش لبخند می زنم . زهره می گوید:
-بفرمایید! سالور بیرونه. اما تا ظهر میاد.
و بعد به کسی که نمی بینمش می گوید:
-بهگل خانم! بیا وسایل رو ببر اتاق مهمون.
من با این وجه از رفتار زهره ناآشنا هستم. او رو به یزدان می گوید:
-یزدان واقعا ازت ممنونم که آسو رو آوردی! نمی دونی چقدر ناراحت بودم.
یزدان لبخند مردانه ای می زند و در عین ناباوری منی که دهانم وامانده همانطور که قرص و محکم ایستاده و

@VIP-ROMAN

سرش کمی بالا ست و چشمانش بند چشمانِ من؛ می گوید:
-آسوجان برای من مهمه! هر کاری می کنم که خوشحال باشه!
همان وقت همراز می دود و می چسبد به پاهای زهره. یزدان خم می شود و کیف کاغذی صورتی رنگی که از کیش با خودش آورده را مقابل همراز می گیرد:
-عزیزعمو چرا غریبی می کنی؟ بدو بیا بغلم ببینم! بیا ببین واست چی آوردم!
زهره دست می گذارد پشت کمر همراز و می گوید:
-برو همراز جان! تو که عاشق عمو یزدانی چرا رو می گیری؟
همراز بالاخره جلو می آید و یزدان آغوش باز می کند برای دختر کوچکی که گم می شود در آغوشش. من در تمام این مدت در شوک ابراز علاقه ی غیر مستقیم یزدان به او چشم دوخته ام.
زهره به طرف سالن می رود:
-بیا آسوجانم! غذام روی اجاقه . به افتخارت خودم غذا درست کردم.
من صمم بکم شده ام . یزدان دست می کشد به موهای همراز و بدون آنکه نگاهم کند می گوید:

@VIP-ROMAN

-اینقدر تابلو نباش سپر بلا! من راستش رو گفتم! باید باهم‌حرف بزنیم به وقتش!
حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که اولین اعتراف یزدان، اینجا در آستانه ی خانه ی سالور اتفاق بیافتد.
خانه ی سالور آنطور است که باید. درست مناسب موقعیت و جیبش. شیک و مدرن با بهترین اثاثیه منزل.
بهگل زنیست ؛ متوسط قامت و جوان که کاملا محجبه است و جز یک سلام و خوش آمدید چیزی نگفته و بعد از همین دو کلمه هم ناپدید شده در جایی از آپارتمان درندشت سالور.
زهره در بلوز و شلوار رسمی شیکش و موهایی که مرتب کوتاه شده اند و آرایش ملیحش کاملا شبیه نو عروس ها شده. یزدان بعد از خوردن چای و مافین شکلاتی به بهانه ی استراحت به اتاقش رفته. من تلاش کرده ام که نگاهم کمتر میخکوبش شود.
زهره کاسه ی سرامیکی بزرگ‌را روی کانتر می گذارد و می گوید:
-سالاد با تو !
سبزیجات را هم از یخچال می آورد و کنار کاسه می گذارد و دوباره می رود سراغ غذایی که می پزد:

@VIP-ROMAN

-حالا چی واسمون پختی خانم خونه؟
با صدایی که پر انرژیست می گوید:
-واست فسنجون پختم .
من کاهو ها را خرد می کنم:
-به به فسنجونهای تو حرف نداره!
سر قابلمه را می گذارد. دو استکان چای می ریزد و می آید روبرویم می نشیند:
-آسو خیلی استرس دارم!
نگاهش می کنم:
-استرس چرا؟ تو الان باید با دمت گردو بشکنی خواهر! شوهر پیدا کردی مثل همون که همیشه توی رویات بود.

سرتکان‌می دهد:
-واسه همین استرس دارم. هر شب خواب می بینم که چمدونم رو گذاشته جلوی در و از خونه بیرونم کرده.
دستم بی حرکت می ماند و نگاهم کشیده می شود تا چشمان پر از غمش:
-فکرای بیخودی نکن! سالور مرد بودنش رو بهت اثبات کرده. الان که محرمین و فردا هم عقد می کنی و قال قضیه کنده می شه!

@VIP-ROMAN

تکه ای کاهو بر می دارد:
-تا فردا نصف عمر می شم. بخدا اونقدر همه چیز قشنگه که باورم نمی شه بیدارم. سالور زیادی خوبه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوشصت‌ونهم
من دوباره دست به کار خورد کردن می شوم:
-تو هم خوبی! تو هم صادقی! از همه مهمتر عاشقشی . و دخترش رو هم دوست داری. چی از این بهتر.
سرتکان می دهد و بعد به جایی پشت سر من اشاره می کند:
-انگار گلوی آقا یزدان هم پیش شما گیر کرده خانم!
چشم می دزدم از زهره:
-نمی دونم چی بگم! هنوز که چیز درست و درمونی نگفته و منم نمی دونم با خودم چند چندم.
زهره قند را درون چای می زند و در دهانش می گذارد. درست به همان عادت قدیمیش و چای را با احتیاط می نوشد:

@VIP-ROMAN

-تکلیف خودت رو روشن کن! وقتشه یه کم زنونگی کنی. یه کم عاشقی و زندگی حق توئه. تا کِی تنهایی ؟ اونم به خاطر...
ادامه ی حرفش را می خورد. می داند تحملش را ندارم. کاسه ی سالاد را هل می دهم طرفش :
-حقمه اما باتلاق گذشته رو چکار کنم؟ می ترسم از گفتنش. می ترسم دیگه ارج و قرب نداشته باشم. این آدمی که جلوی در گفت واسش مهمم. هیچی از گذشته من نمی دونه. فقط می دونه پدر و مادر ندارم. همین!
زهره بقیه چایش را می نوشد:
-خب بهش می گی. ببین! رابطه من و سالور به خودم ثابت کرد که اگر کسی واقعا طرف مقابلش رو بخواد اصلا گذشته طرف واسش مهم نیست. حال و آینده رو در نظر می گیره. آدمی که قراره توی گذشته ات غرق بشه همون بهتر که تا اول کاره تکلیفش رو معلوم کنی و بفرستیش بره.
مکثی می کند و بعدادامه می دهد:
-تو که خوب تونستی تکلیف منو معلوم کنی! پس چرا واسه خودت اینطور کلاف سردرگم شدی؟
آه می کشم:

@VIP-ROMAN

-جراتش رو ندارم. چند روز هست که بهش فکر می کنم. یزدان با رفتارش یه چیزایی رو به من حالی کرده و می دونم که یه حسی به من داره اما ؛ نمی دونم که تصمیم عاقلانه چیه! ؟ باید چکار کنم!؟گاهی دلم می خواد برای همیشه تنها باشم. تنها بودن یه مزیتهایی داره از جمله اینکه لازم نیست که هر اتفاقی برات افتاده و به خاطرش آسیب دیدی رو بخوای دوباره مثل یه زخمی که در حال خوب شدنه هی دست کاریش کنی و تازه و عفونیش کنی. هر چی هست بین خودت و خدات می مونه و تو خودت رو ملزم نمی دونی که به بهونه ی صداقت در عشق به کسی توضیحش بدی !
زهره دستش را بالا می آورد به معنای سکوت جلوی دهانش می گیرد . من نطقم کور می‌شود. زهره شمرده شمرده می گوید:
-اینا رو ولش کن! بگو ببینم دوستش داری؟ عاشقش هستی؟
می دانم صورتم بی حالت است. می دانم که سنگدلی می کنم برای روح خودم . اما می گویم:
-عاشق و معشوق بودن آرمان هست واسه همه. اما من در مرحله ای از زندگی هستم که ترجیح می دم یکی عاشقم باشه تا اینکه من بخوام یکیو دوست

@VIP-ROMAN

داشته باشم و تهش هم هزار و یک بدبختی بکشم‌واسه اثباتش. وقتی یکی آدمو دوست داره ؛ توجه و عشق و دوست داشتنش حال آدم رو خوب می کنه. به آدم احساس ارزشمندی می ده. چی از این بهتر؟
زهره شانه بالا می اندازد. کاسه ی سالاد را بر می دارد :
-حالا من امیدوارم‌که تو عاشق و معشوق بودن رو تجربه کنی!
من به چای نیمه سردم نگاه می کنم . صدای نازکی می گوید:
-خانم ! با اجازه اتون من برم.
زهره نیم‌نگاهی به او می اندازد :
-برو به سلامت بهگل جان! واسه اون‌جریان‌هم نگران‌نباش! تا شب حلش می کنم.
زن لبخند شیرینی می زند :
-خدا خیرتون بده! خداحافظ!
می رود و زهره روی کاسه ی سالاد سلفون‌می کشد :
-بهگل زن خوبیه! دنبال دوا و درمون هست واسه شوهرش !
من نگاهش می کنم:

@VIP-ROMAN

-شوهرش بنده ی خدا نقص ایمنی داره. دوا و درمونش خیلی هزینه بر می داره. با سالور صحبت کردمکه تقبل کنه.
من زمزمه می کنم:
-خدا خیرت بده !
آه می کشد:
-هر آدمی توی زندگیش احتیاجبه یه فرشته داره. دلم می خواد فرشته ی زندگی بهگل من باشم. شاید خدا یه توجهی کرد و همراز بهتر شد.
از پشت میز بر می خیزم:
-آمین ! واسه فردا همه کارات رو کردی؟ بیا بریم لباسمو نشونت بدم ببین خوبه؟
آشپزخانه را چک می کند و دنبال من می آید:
-آره صبح آرایشگرمیاد. لباسمو همخریدم. سالور با داداش هاش قهره دعوتشون نکرده. چند تا دوست هستن به اضافه ی گیتی!
اسم گیتی رعشه می اندازد به تنم. دلخورم می کند :
-این آخری اگر نبود بهتر می شد همه چیز!
وارد اتاق می شویم. اتاق نورگیر متوسطی با سرویس خواب و حمام که زهره گفته اینچند روز اتاق من است. اتاق کناری را هم داده اند به یزدان. راهرویی که

@VIP-ROMAN

اتاق های میهمان در آن‌تعبیه شده کاملا جداست از سوی دیگر آپارتمان که اتاق های مستر قرار دارند.
زهره روبرویم لبه ی تخت می نشیند:
-خواهرشه! مگه می شه نباشه؟ هر چند اون دو تا داداش سالور اصلا گیتی رو قبول نکردن. اما سالور دست بر نمی داره از حمایتش. البته قراره بره فرانسه پیش مامانش.
من جوابی نمی دهم که هر چه بگویم ممکن است سو تعبیری باشد برای زهره .
لباس را بیرون می کشم و بر می خیزم وجلوی تنم می گیرمش:
-اینم‌لباس !
زهره دامن لباس را می گیرد و جنسش را لمس می کند. بعد مدلش را نگاه می کند:
-خیلی خوشگله! موهاتو جمع کنی عالی می

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادم
شه. ای کاش یه رنگ روشن گرفته بودی. همش مشکی که نمی شه!
لباس را روی تخت می اندازم :

@VIP-ROMAN

-مشکی دوست دارم. بعدشم تو عروسی و نه من ! تو باید سفید تن کنی عزیز دلم!
به آنی بغض می کنم:
-خیلی واسه خوشبختیت خوشحالم زهره! انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشتن. حس می کنم روح مامان جان هم این روزها کنارمه و می خنده و چشماش برق می زنه!
زهره بر می خیزد و می آید روبرویم و مرا در آغوش می کشد . یکدیگر را سخت در بر می گیریم. زهره کنار گوشم می گوید:
-آرزوی منم خوشبختی تو هست. ایشالا عروسی خودت .
گونه ام را محکم می بوسد. صدای ریزی می گوید:
-همدیگه رو دوست دارین؟
هر دو بر می گردیم و همراز را می بینیم که این بار کاغذ و خودکار دستش گرفته. زهره می رود طرفش:
-آره عزیزم! خاله آسو خواهرمه!
همراز زیر چشمی من را نگاه می کند:
-وقتی خواهر تو هست پس می تونه خواهر منم باشه؟
من قند در دلم آب می شود. زهره دست می کشد به موهای همراز:

@VIP-ROMAN

-خواهر من می شه خاله‌ی تو عزیزم!
همراز با چشمهای گرد زل می زند به من:
-یعنی من خاله دارم؟
من می گویم:
-آره خاله داری! منم خوشحالم که خاله ی تو هستم.
میایی بغلم؟
همراز سر تکان می دهد و می دود طرفم. در آغوش کشیدن یک دختر بچه شاید برای خیلی ها یک‌تکرار همیشگی باشد؛ اما برای من و زهره ی تک و تنها که هیچ وقت بچه ای کنارمان نبوده یکی از بهترین حسهای دنیاست. وقتی گونه ام را می بوسد انگار برقی وارد تنم‌می کند که انرژی بخش است.
ظهر که سالور می آید؛ به اتاق یزدان می رود و صدای خنده و خوش بششان خانه را برمی دارد. دو دوست آنقدر حرف برای گفتن دارند که با چند بار صدا زدن زهره سر میز غذا حاضر می شوند. صورت یزدان پف کرده و موهایش کمی بهم ریخته اند. سرمیز روبروی من می نشیند و من مدام به خودم تذکر می دهم که نگاهم خیره اش نشود. برایم سالاد درون بشقابم می ریزد. نوشیدنی کنار دستم‌می گذارد. با سالور از کار حرف می زند و حتی یکبار هم‌جواب نگاه نافرمانم را

@VIP-ROMAN

نمی دهد اما حواسش به من هست؛ وقتی از زهره یکی از آن ته چین های فنجانی کوچک را می خواهم؛ اوست که پیش دستی می کند برای رساندن دیس ته چین!
و ناخواسته درون من پر می شود از حس زیبایی که از درخت خشکیده ی عشق قدیمی جوانه می زند.
روز بعد روی دور تند افتاده. هشت صبح ازکترینگ می آیند برای چیدن سفره ی عقد و در حالی که ما چهار نفر مشغول صبحانه خوردنیم؛ تعدادی دختر جوان در حال چیدمان هستند. ساعت ۹ صبح یزدان و سالور می روند. ما دوش می گیریم. ساعت ۱۰ آرایشگر می آید. زهره را می برد به اتاق خواب سالور و من می مانم با همراز. تاوقت ناهار سرگرمش می کنم. تلفنم زنگ می خورد. اسم یزدان می افتد روی صفحه .جواب می دهم:
-سلام‌یزدان!
با صدای آهسته ای می گوید:
-آسوده من اصلا فکر کادو واسه این دوتا نبودم!
می گویم:
-وقت زیاده! بگذار واسه بعد!
صدای رفت و آمد اتومبیل ها از آن سوی تلفن‌می آید:

@VIP-ROMAN

-الان روبروی طلا فروشی هستم. سالور آرایشگاه هست و من یهو یادم اومد و به بهونه کارفوری بانکی اومدم بیرون.
همراز با تکه ای از شنیسلش سرو کله می زند:
-بهترین انتخاب سکه ست.
می گوید:
-مطمئنی؟
شنیسل را با چاقو دو تکه می کنم برای همراز:
-مطمئنم!
با انرژی مضاعفی می گوید:
-مرسی عزیزم. فعلا بای!
او قطع می کند و منِ محبت ندیده از شنیدن عزیزمش ماتم می برد. پشت بندش تکرار خاطره ی شیرینمان‌میان دریا و لبخندی که‌می نشیند روی لبهایم؛ باعث می شود همراز بگوید:
-خاله...خاله چنگالمو بده!
تازه یادم می آید که چنگالش هنوز دست من است.
خوابالوده ام و به تخت همراز تکیه زده ام که در باز می شود و دختر میانه قامتی می گوید:
-عزیزم! نوبت شماست . خانوم کوچولو رو هم بیارین که موهاشو ویو کنم واسشون!

@VIP-ROMAN

همراز بالا و پایین می پرد:
-آخ جون! من می خوام ساقدوش مامان زهره بشم!
عجایب کلام آدم ها یک به یک من را مفتون می کند.
شنیدن نام مامان زهره از زبان همراز واقعا شیرین است به حدی که دستش را می گیرم و می چرخیم و هورا گویان بالا و پایین می پریم.

#قسمت_صدوهفتادویکم
#رمان‌خرمالوی‌گس

دیدن زهره در آن لباس سپید ساده و با آن چهره ی ملیح لذت بخش ترین تصویر زندگیم است. تنها کسی که در این دنیا داشته و دارم و روز و شبمان را باهم سپری کرده ایم . در خوشی و ناخوشی کنار هم بوده ایم ؛ بالاخره کمی شربت شیرین عشق حقیقی را سر می کشد و من آنقدر شکر خدای را به جا آورده ام که زبانم و فکرم به لکنت افتاده.
روبرویش می ایستم. او با چشمانی که برق اشک زیباترشان کرده نگاهم می کند:
-بالاخره دارم ازدواج می کنم!
دستش را می فشارم و لبم را می گزم :

@VIP-ROMAN

-تو خوشبخت می‌شی در کنار سالور و دخترت!
سرش را تکان می دهد:
-حس می کنم مامان و بابام و مامان جانم اینجا هستن و واسه من خوشحالن!
پشت دستش را نوازش می کنم:
-شک نکن که همینطوره!
همراز با لباس پف دار سفید و موهای ویو شده و گل درشت سفیدی که یک طرف موهایش زده می چرخد و می خندد. من رو به زهره می گویم:
-یه کم با این وروجک سرگرم باش تا مردها نیومدن من لباسمو بپوسم. به نظرت موهام خوبه؟ می دونی چند وقته که شنیون نکردم؟
زهره یقه ی لباسش را مرتب می کند:
-انقدر خوشگل شدی که من‌حسودیم شد! برو لباستو بپوش ! سالور زنگ زد . توی راهن. تا قبل از اومدن مهمونا عکسامونو بگیریم.
من به اتاق می روم و او به طرف همراز. بار دیگر که به سالن می آیم هر دو برایم دست می زنند. زهره راضیست از ظاهرم اما من کمی معذبم.
ما به نشیمن خصوصی می رویم . بهگل برایمان کیک و چای می آورد. او هم خوشحال است. لباس مرتبی

@VIP-ROMAN

تنش کرده وحجاب سفت و سختش امروز به رنگ بنفش است. با خودم فکر می کنم که باید بیشتر با بهگل آشنا شوم. باید شماره حسابش را بگیرم و هوایش را داشته باشم.
کیک و چایمان به نیمه رسیده که بهگل می گوید:
-خانوم مهمونتون اومد.
زهره بر می خیزد. لباسش را مرتب می کند و چشم به ورودی می دوزد. وقتی پرهام با کت و شلوار آبی آسمانی و بلوز سفید روبرویمان ظاهر می شود نا خود آگاه بغضم می ترکد. دستانش را از هم باز می کند و من و زهره به طرفش می رویم. زهره را در آغوش می کشد و به من نگاه می کند:
-گریه نکن خوشگله! آرایشت خراب می شه.
با نوک انگشت اشکم را می گیرم:
-پری جونم دلم واست یه ذره شده بود. چقدر خوشگل شدی ؟
شرمگین می خندد:
-ای جونم! شما دو تا نازترین که عشقای من!
پرهام دست من و زهره رامی گیرد :
-بیایین همین حالا به هم قول بدیم که خوشبخت بشیم.
قول بدیم واسه خوشبختی بجنگیم !

@VIP-ROMAN

من و زهره هم صدا می گویم:
-قول می دیم!
پرهام با هیجان می گوید:
-شاید این آخرین دیدارمون باشه. شاید واسه مدتها نبینمتون اما یادتون‌نره که ما سه تا خواهریم که؛ عاشق همدیگه ایم.
زهره با ناراحتی نگاهش می کند:
-پس داری میری؟
پرهام‌سرش را تکان‌می دهد:
-آخر هفته ! من لنگ بلیط بودم که جور شد!
و نگاه قدردانش را می دوزد به من:
-دختر خاله ام اونجا منتظرمه. سفارت همه چیز رو ردیف کرده و من بعد از دو سال تلاش و رفت و اومد و ترجمه و گواهی پزشک قانونی و این کارا بالاخره دارم می رم. خودم هم باورم نمی شه!
زهره آه می کشد:
-ناراحتم که دیگه کنارمون نیستی ولی خوشحالم که به آرزوت می رسی. آزاد و بدون هیچ قضاوت و اجباری!
پرهام‌سرش را تکان می دهد. صدای بابا گفتن همرازی که معلوم نیست چه موقع به سالن رفته باعث می شود ؛ زهره دستپاچه شود.

@VIP-ROMAN

من و پرهام به هم نگاه می کنیم. زهره مضطرب می گوید:
-وای اومد!
پرهام با آرامش خاصی نگاهش می کند:
-همه جوره خوبی! فقط من و آسو اضافی هستیم .
من سریع می گویم:
-بیا از این ور!
و هر دو به راهروی کنار هال می رویم من دستم را روی قلبم می گذارم:
-نمی تونم این صحنه رو از دست بدم پرهام!
پرهام هم از کنار شانه ی من سرک می کشد به هال:
-منم همینطور!
زهره دستهایش را در هم گره کرده. لباسش با آن یقه ی باز و دامن زیبای بلندش اندام زیبایش را دربرگرفته و موهای سیاهش به سادگی پشت سرش جمع شده و تاج ظریفش با گوشواره ها و گردنبندش کاملا هماهنگند.
سالور که وارد می شود قامتش در کت و شلوار سیاه رنگش کشیده تر به نظر می رسد. عینکش مثل همیشه روی چشمانش است و موهایش را به طرز جالبی حالت داده. دسته گل ظریفی میان‌دستانش هست.

@VIP-ROMAN

نگاهش آنقدر مشتاق و خواهان است که حتی از این فاصله هم می توانم تشخیصش دهم. وقتی با صدای آهسته ای می گوید:
-زهره جانم!
من و پرهام مشتاق‌تر نگاهشان می کنیم. زهره سرش را بالا می آورد:
-سالور!
سالور با دو سه قدم بلند خودش را به زهره می رساند. با دقت و موشکافی آمیخته به عشق و خواستن زهره را از نظر می گذراند و می گوید:
-تو زیباترین زنی هستی که سراغ دارم و خوشحالم که داری واسه همیشه مال من می شی!
زهره فقط به او چشم دوخته! سالور کمی جلوتر می رود و پیشانی زهره را آهسته و با ملاحظه می بوسد:
-عاشقتم !
قلب من تند تند می زند:
-واسه همیشه کنارت می مونم و زندگی رو واست بهشت می کنم.
زهره بی قرار

می شود و دست می اندازد دور گردن سالور:

@VIP-ROMAN

-تو واسم پدری، برادری ، عشقی ، همسری و مهمتر از همه رفیقی سالور! خدا رو شکر که دارمت!
سالور که لبهای زهره را نشانه می رود ، پرهام دست من را می کشد :
-بیا بریم دیگه از اینجا به بعدش خیلی خصوصیه!
نفس عمیقی می کشم و زمزمه می کنم:
-خدا رو هزار مرتبه شکر! خیال مامان جان خدا بیامرزم از زهره راحت شد .
پرهام با شیطنت لپم را می کشد:
-ایشالا خیالش از تو هم راحت می شه! دیر و زود داره ولی سوخت سوز نداره خوشگله!
لبخند می زنم و حرفی برای گفتن ندارم.

#قسمت_صدوهفتادودوم
#رمان‌خرمالوی‌گس
یزدان:
تلفنی با مامان صحبت می کنم. هنوز شمال هستند . بچه ی یاسر سرماخورده و باران یک بند می بارد و خانه نشین شده اند. مامان می گوید؛ یسنا تک و تنها شیراز است و تورش کنسل شده . دلنگران تنهایی یسنایی هست که اکثر اوقات خانه نیست و به استقلال

@VIP-ROMAN

خودش عادت کرده. به مامان می گویم که برای عقد سالور آمده ام تهران و مامان یک بند دعای خیر می کند و تهش هم من را محکوم می کند به بی قیدی و عزب بودن بیش از توان و...
ارتباط را که قطع می کنم صدای کش دار و پر از نازی می گوید:
-سلام داداش !
بر می گردم و پرهام را می بینم . حسابی به خودش رسیده و کمی هم آرایش کرده. خنده می نشانم روی لبهایم :
-به به سلام پرهام‌جون! خوبی؟
حرکت کرشمه واری به گردنش می دهد:
-خوبم! مشتاق دیدارت بودم ! یه جورایی دلم واست تنگ شده بود.
صدایش دخترانه است و لباسش مردانه. آرایشش زنانه است و اندامش مردانه. آدم در مقابلش گیج می شود. با آنکه من می دانم که مشکلش چیست اما؛ هر بار که می بینمش باید به خودم هشدار بدهم که؛ او زنیست در پوست یک مرد ! نمی خواهم مثل بسیاری از آدمها باشم که با تحیر ویا تحقیر نگاهش می کنند. اصلا سعی می کنم نگاهم نچرخد روی تنش یا صورتش . گذرا

@VIP-ROMAN

چشم می اندازم و بهتر می بینم خودم را با تلفنم سرگرم کنم. چون که خود به خود نگاهم هی خیره می شود. نه از سر هیزبودن بلکه از کنجکاوی و مقایسه:
-خیلی لطف داری پرهام جون!
از پشت سر پرهام زن سیاه پوش لاغر اندامی را که قهوه ی تلخ چشمانش را دوست دارم با هیبت جدیدش می بینم. مثل هنرپیشه های فرانسوی دهه ی هشتاد شده. ساده اما زیباست. موقر است اما پر از کشش. همین بس که ضربان قلبم را بالا می برد. فکر می کنم نگاهم آنقدر خیره و متحیر است؛ که او هم دستپاچه می شود :
-سلام یزدان!
جان می کنم تا بگویم:
-سلام آسو جان ! خیلی زیبا شدی!
و اوست که نگاه می دزدد و انگشتانش را به هم می پیچد. پرهام هر دویمان را نگاه می کند :
-من برم یه لیوان آب بخورم.
پاتند می کند و من به فهم و شعورش آفرین می گویم:
تعدادی از میهمان ها آمده اند و من صداها را می شنوم. اما از میان صداها فقط تشنه ی شنیدن کلامی از آسوده ام. دو سه قدم جلو می روم:

@VIP-ROMAN

-مثل همیشه زیبا!
زیر چشمی نگاهم می کند:
-به اینطور تعریفها عادت ندارم!
دلم می خواهد دستم را بگذارم سرشانه اش و به طرف خودم بکشمش و تلاطم قلب لعنتیم را آرام کنم:
-تعریف نمی کنم. حقیقته! شرقی و جذاب و خانم!
زمزمه می کند:
-ممنونم!
گوشواره های ظریفش به رقص در می آیند ا حرکت آرام سرش. چشمهایمان به همخیره اند. زمان و مکان را فراموش کرده ام. لب باز می کنم که حرفم را بزنم؛ اما صدای مزاحم گیتی گند می زند به تپش قلبم و حس خوبم:
-به به اینجا رو ببین! بد موقع رسیدم نه؟
نگاه آسوده را می بینم که می چرخد به سمت راست من .بر می گردم و گیتی را در لباس نیمه برهنه ی نیلی رنگش می بینم. اگر بخواهم به عنوان یک مرد بی طرف به او نگاه کنم؛ باید بگویم که او الهه ی زیبایست. مخصوصا در این لباس نیلی بدون آستین و یقه که پرهای لطیف نیلی تزیینش کرده. اما من یزدانم. همان که بدترین آسیب ها را از او دیده ام.

@VIP-ROMAN

گیتی به متلکش بسنده نمی کند و به ما نزدیک می شود. با تمسخر به سرتا پای آسوده نگاه می کند؛ در برابر جلال و جبروت گیتی ، او خیلی ساده و عادی به نظر می رسد. البته نه برای من! آسوده نگاهش را می دهد به من:
-با اجازه اتون‌من برم پیش زهره!
می خواهد برود که گیتی پیشدستی می کند و مچ دستش را می گیرد:
-کجا حالا؟ بودی و به لاس زدنت ادامه می دادی!
چشمان آسوده فراخ می شوند. من با تشر به گیتی می گویم:
-چه غلطی کردی؟ مگه همه مثل تو هستن؟ ول کن دستشو!
آسوده سکوت کرده و با نگاهش که مثل زهر مار است به من نگاه می کند. گیتی دست آسوده را با ضرب رها می کند:
-واقعا با این قیافه و لباس مزخرفت چطور اعتماد به نفس حرف زدن با یزدان رو داری.
من دوباره با صدای بلندتری می گویم:
-ببند دهنتو گیتی! اینجا جاش نیست وگرنه حسابمو باهات صاف می کردم.

@VIP-ROMAN

بوی گل یخ می نشیند در مشامم و نگاهم می رود سمت آسوده که بی حرکت ایستاده و به زمین خیره شده.

#قسمت_صدوهفتادوسوم
#رمان‌خرمالوی‌گس
گیتی بغض ساختگی می اندازد ته گلویش:
-حساب منو صاف می کنی؟ چه حسابی؟ به خانم‌گفتی که من و تو محرم هم بودیم؟ گفتی قرار ازدواج داشتیم؟ چطور با این‌خیانت ها می خوای جلوی داداشم سرتو بالا بگیری! پریشب رو یادت رفته؟

به اندازه ای از حرف های گیتی متعجبم که نزدیک است قلبم از کار بیافتد. این بار آسوده من را نگاه می کند. لب باز می کنم که حرفی بزنم اما هیچ کلامی به زبان لعنتیم نمی آید.
آسوده دستش را از دست گیتی بیرون‌می کشد. پسش می زند و شمرده شمرده قدم بر می دارد و می رود.
گیتی لبخند می نشیند روی لبهایش:
-بهتر! دختره ی عوضی ؟
و شماتت بار من را نگاه می کند:

@VIP-ROMAN

-قبلا سلیقه ات بهتر بود! آخه این دختر چه خوشگلی داره که به من ترجیحش بدی؟ همین لباسی که تن منه به اندازه کل لباسهایی که توی عمرش خریده می ارزه.
دور و بر را نگاه می کنم. کسی نیست. غافلگیرانه دستم را می گذارم سر شانه ی برهنه اش . لبخند روی لبش زیباترش کرده. با نرمترین حالت ممکن می گویم:
-یه موی گندیده ی آسوده رو به صدتا مثل تو نمی دم! از من فاصله بگیر لعنتی ! دیگه واقعا خسته ام کردی!
من عادت ندارم روی زن دست بلند کنم پس؛ مجبورم نکن که بزنم‌ناقصت کنم.
و هُلش می دهم . سکندری می خورد اما دستش را بند میز می کند که نیافتد. باید به دنبال آسوده بروم. باید پیدایش کنم و توضیح بدهم.
وارد سالن که می شوم چند تا از دوستان صمیمی سالور با زن هایشان آمده اند. زهره و سالور کنار یکدیگر ایستاده اند و با عاقد حرف می زنند. من نگاهم پی یافتن آسوده است. اما پیدایش نمی کنم. مجبور می شوم با خیلی ها سلام و احوال پرسی کنم. جمعیتمان به سی نفر هم نمی رسد. اما پیشخدمت ها و عکاس و بقیه را هم به آنها اضافه کنی تقریبا شلوغ است سالن.

@VIP-ROMAN

پرهام گوشه ای لیوان نوشیدنی به دست ایستاده و به سفره‌ی عقد خیره است. می روم کنارش:
-پرهام جان!
یکه می خورد و از فکر و خیالش بیرون‌نی پرد:
-جونم یزدان؟ چیسده؟
دست نی کشم به ته ریشم:
-آسو کجاس؟
دور و ورش را نگاه می کند:
-عاقد از زهره مدارک خواسته . رفته بیاره . می دونی که دختر رو بی اذن پدر عقد نمی کنن. آسو رفته گواهی فوت و شناسنامه و این چیزا رو بیاره.
سری تکان می دهم و ترجیح می دهم از میان این همه آدم همان جا کنار پرهام بمانم.
پرهام دوباره خیره می شود به سفره و گلها و تورها.
من برای پیشخدمت دست تکان می دهم:
-چیِ این سفره انقدر واست چشمگیره ؟
پرهام از سر شانه نگاهم می کند. دور یقه ی بلوز سفیدش پر از نگین های براق است . پیشانیش را بوتاکس کرده ، دماغش عملی و لبهایش فیلر شده هستند. اگر دختر باشد که هست، می توان گفت؛ مطابق زیبایی های اخیرا مد شده است:

@VIP-ROMAN

-گل و تور دوست دارم. مثل همه ی دخترا. اما همیشه ازش محروم بودم. یادمه یه سال یه تور صورتی با خال های برجسته مخملی از بازار خریدم.اول دبیرستان بودم اون زمان. با هزار تا ذوق اومدم خونه و آویزونش کردم بالای تختم . سردرگم بودم ! فکر می کردم احساساتم لطیفه و نه بیشتر. نمی دونی مامانم چه غوغایی کرد! گفت این کارا واسه دختراس. تو کجا و تور صورتی کجا! تورها رو از جا کند و دادشون به دختر خاله ام که دبستاتی بود. خاله ام هم تورها رو کرد یه لباس پف دار و توی تولدم دختر خاله ام اون لباس رو پوشید. کل تولد پونزده سالگیم رو بغض داشتم. از لباسای بد رنگ پسرونه و اسباب بازی ها متنفر بودم. اون شب فقط چشمم به دختر خاله ام بود که با تور مورد علاقه ی من که واسه خریدنش پول تو جیبی هامو جمع کرده بودم ، لباس مورد علاقه ام رو دوخته و تن کرده بود!
من عاشق تور و گلم! نمی‌دونم که آسو واست گفته یا نه اما من توی مزون عروس کار می کردم. لباس عروس ها رو سنگ دوزی می کردم. وقتی هم کسی نبود لباسها رو می پوشیدمو توی آیینه به خودم زل می زدم.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادوچهارم
نوشیدنیم را یک نفس سر می کشم. تلخ و تند است شبیه به گذشته ی پرهامِ زل زده به سفره عقد.
کمی بعد تر زهره و سالور می آیند و روی صندلی های مخصوص عروس و داماد می نشینند. گیتی با مرد میانسالی که تنها آمده خوش و بش می کند . مرد نگاهش چسبیده به بالاتنه ی گیتی . من پوفی می کشم و آسوده را می بینم که وارد سالن می شود و می رود طرف عاقد و اسناد را به دستش می دهد. از آن سوی سالن نگاهش پی یافتن پرهام است که وقتی می بیند کنار من ایستاده . نگاه می گیرد و همان جایی که ایستاده می ماند. من دوباره از سینی پیش خدمت جامی بر می دارم. زهره شال نازک روی سرش انداخته و قرآن را باز کرده و به کلام خدا نگاه می کند. بهگل دست همراز را گرفته و می آوردش کنار آسوده. آسو دست می کشد به موهای همراز و خم می شود و کنار گوشش چیزی می گوید. زهره به بهگل حرفی می زند. بهگل می آید طرف پرهام نگاهی به من می اندازد و بعد رو به پرهام می گوید:

@VIP-ROMAN

-زهره خانم گفتن شما و آسوده خانم واسه قند سابیدن تشریف ببرین.
و نگاه چندش وارش را به پرهام می دوزد و بعد همان طور که زیر لب می گوید:
-به حق چیزای ندیده! مرد و این همه ادا و اطوار...خجالتم نمی کشه...
می رود و من می دانم که پرهام شنیده اما به روی خودش نمی آورد. اما من می بینم که چطور ذوق زده و احساساتی می شود از کاری که زهره کرده.
کمی بعدتر پرهامو آسوده ای که من را اصلا به حساب آدم نمی آورد بالای سر زهره ایستاده اند.دختر جوان دیگری که اصلا نمی شناسمش به کمک آسوده تور را گرفته اند و پرهام قند می سابد. جمع پچ پچ می کنند با هم. شاید بعضی ها از پرهام می گویند ...
زهره که بله می دهد. سالور نفس راحتی می کشد. و همان وقت دستی دور بازوی من حلقه می شود. اثر نوشیدنیست شاید که فقط به گیتی نگاه می کنم ومی گویم:
-بکش دستتو!
گیتی لبخند می زند ولی جدا نمی شود:
-می خوام کادوی داداشمو بدم. با هم بریم!

@VIP-ROMAN

با آرام ترین‌حالت ممکن کمی خم می شوم و کنار گوشش می گویم:
-برو هر گوهی می خوای بخور. فقط از من فاصله بگیر وگرنه پرتت می کنم وسط همین سفره و پای عواقبش هم می مونم. با ماجرای پریشب می دونی که این کار رو می کنم.
دستش را به آنی پس کشیده و می رود به طرف زهره و سالور و هدیه اش را که در جعبه ای همرنگ لباسش هست می دهد دست زهره. او هم تشکر خشکی می کند. بعد نوبت آسوده ست که با نزاکت خاصی هدیه اش را می دهد و سرشانه ی زهره را می بوسد و دستش را می فشارد و می رود و بعد پرهام و بالاخره من پاهایم را تکان‌می دهم و می روم هدیه ام را می دهم:
-واستون آرزوی خوشبختی دارم.
هر دو لبخند می زنند. زهره می گوید:
-نفر بعدی تویی یزدان! شک نکن!
دستی به چانه ام می کشم:
-آره بختم به بخت شما دو تا بسته ست.
سالور ساعدم را می گیرد و لبهایش را به گوشم نزدیک می کند:

@VIP-ROMAN

-مواظب گیتی باش! خیلی رفتارش رو مخمه. گیر داده به مهندس اتابک از سرشب. هی واسش سر و گردن‌میاد!
پس اسم آن مرد میانسال اتابک است! من به آن‌مرد ایرادی نمی گیرم چرا که گیتی را می شناسم:
-داداش تکلیف این دختر رو روشن کن! بفرستش بره!
سری تکان می دهد:
-به زودی!
بعدش فقط پایکوبی ست و آدمهایی که لبهایشان خندان است . آسوده اما چسبیده به پرهام و تکان نمی خورد. هیچ کدامشان نمی رقصند. در طی این مدت فقط یک بار نگاهمان به هم گره خورده و من در نگاهش دلخوری را دیده ام.
سالور با همراز می رقصد و زهره برایشان دست می زند. از پشت سر زهره گیتی را می بینم که مست و پاتیل می رود به طرف راهرو. پشت سرش مهندس اتابک هم جامش را روی میزی رها می کند. دو طرف را می پاید و راهی می شود. خونم به جوش می آید. گیتی با آبروی سالور بازی می کند.سیگارم را نیم کشیده خاموش می کنم و پاتند می کنم به طرف راهرو!
هیچ کس حواسش به من نیست حتی آسوده!

@VIP-ROMAN

در اتاق ها بسته اند. یک به یک بازشان می کنم و سرک می کشم. بالاخره وقتی دری را با ضرب باز کرده و داخلش را نگاه نی کنم؛ گیتی را می بینم که کنار پنجره تکیه زده به دیوار و مهندس اتابک چسبیده به تنش. با ورود من هر دو از جا می پرند. من با طمأنینه در را می بندم. می روم طرفشان.

دانه های عرق نشسته روی پیشانی مهندس میانسال که تازه یادش افتاده با دختری به جوانی و بر و روی گیتی لاس بزند. کتش را مرتب می کند و سعی در عادی بودن دارد:

-در نزده وارد شدین جناب!

من پوزخند می زنم. یقه ی گیتی تا حد زیادی پایین آمده. من که روزی محرم او بوده ام تمام نقطه به نقطه ی تنش را حفظم. جلو می روم و بدون آنکه به وجود مهندس اهمیتی بدهم رو به گیتی می کنم:

-تو که ظرفیتش رو نداری چرا انقدر می خوری که با آدم هم سن بابات هم کاسه بشی؟ جمع کن خودت. تا از همین بالا نینداختمت کف خیابون!

گیتی لبخند ملیح می زند. عین خیالش نیست؛ وقیح ترین زنیست که تا به حال دیده ام. مرد که می خواهد خودی نشان دهد،

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادوپنجم
دست می گذارد سر شانه ی من:
-جناب ! با گیتی خانم چکار داری؟ به چه حقی تهدیدش می کنی؟
معلوم است مهندس دو سه پیک کمتر زده و حواسش جمع است. با طمانینه چشم از گیتی که با چشمان مستش زل زده به من می گیریم و بر می گردم طرف مرد که یک سر و گردن از من کوتاه تر است و سرش کم موست اما؛ از جهت شیک بودن چیزی کم ندارد.
دست می کشم به یقه ی کتش و او چشمش می رود پی دست من . با صدای کنترل شده ای می گویم:
-جناب اتابک شما آدم موقر و ماخوذ به حیایی هستی. کاری نداشته باش من چکاره ام و چه صنمی با گیتی جون دارم. بی هیچ حرف اضافه ای تشریف ببر و به مهمونی برس تا صدای منو بالا نبردی و یادت بمونه که دفعه ی دیگه به کسی که جای دخترته نظر نداشته باشی. برو تا سالور نفهمیده. این تنها آوانسی هست که می تونم بهت بدم. فقط و فقط به خاطر گل روی خودت.

@VIP-ROMAN

و بعد داد می زنم:
-بیرون!
مهندس با کف دست عرق پیشانیش را می گیرد و با رنگ و روی پریده و قدمهای کوتاه و تند از در بیرون می رود و در را به هم می کوبد.
حالا من هستم و گیتی که لباس دکلته اش تا نیمه ی سینه های مرمرینش پایین آمده و به دیوار تکیه زده و پاهای خوش تراشش را ضربدری گذاشته و مست و پاتیل من را نگاه می کند. دست می کنم درون جیب شلوارم و دو سه بار عرض اتاق را قدم می زنم و دست آخر رو می کنم به گیتی:
-چه مرگته تو دختر؟ آخه چرا اینقدر بی آبرویی؟ چی می خوای؟
می خندد:
-یه نخ سیگار لطفاً!
سری به نشانه ی تاسف تکان می دهم و سر تاپایش را از نظر می گذرانم:
-یه نگاه به خودت بکن! به سر و وضعت. این لباسه که پوشیدی؟ مگه تو زن خیابونی هستی؟ چرا اینقدر نوشیدنی خوردی؟ چرا عار و درد نداری؟ چرا با آبروی همه بازی می کنی؟

@VIP-ROMAN

جلوتر می روم . رودر رویش می ایستم سرم را جلو می برم و می گویم:
-برگرد برو فرانسه! برو پیش مامانت. مگه حقت رو نگرفتی؟ برو همه رو خلاص کن!
نگاه مستش را می دوزد به چشمان من و با صدای کش داری می گوید:
-نمی رم! تا تو مال من نشی نمی رم...
و لبهایش را می چسباند به لبهایم و دستانش را پشت گردنم گره می کند. تا بخواهم بفهمم چه شده در اتاق باز می شود و آسوده وارد اتاق شده و من و گیتی را در آن‌حال می بیند.
من یکهو از گیتی فاصله می گیرم. آسوده دستش را می گذارد روی قلبش. گیتی صاف می ایستد و با تشر می گوید:
-شعور در زدن نداری ؟
من هاج و واجم. مطمئنم رد رژ سرخ او رو لبهایم مانده. آسوده برافروخته و خجل است:
-ببخشید! من ...یعنی اینجا اتاق منه!
تازه عمق فاجعه را می فهمم. بی رودربایستی به گیتی می گویم:
-تنهامون بذار!

@VIP-ROMAN

گیتی شانه بالا می اندازد:
-لباتو پاک کن عشقم!
و آسوده را پس می زند و بیرون می رود. آسوده خیره به کف اتاق ایستاده. چانه اش می لرزد. تا می آیم چیزی بگویم او هم حرف می زند:
-من...
با التماس نگاهش می کنم:
-آسوده هیچی اونجور که فکر می کنی نیست!
بالاخره سرش را بالا می آورد به من نگاه می کند. با پشت دست لبهایم را پاک می کنم. آسوده نفسش را به شدت بیرون‌می دهد:
-با خودت چند چندی یزدان؟ هست یا نیست؟ این رو باید به خودت ثابت کنی نه من!
اگر نیست که اینجا چکار می کنی؟ اگر هست هم که چرا انکارش می کنی؟
جلوتر می روم:
-بذار واست توضیح بدم که چیشده!

#قسمت_صدوهفتادوششم
#رمان‌خرمالوی‌گس
شانه بالا می اندازد :

@VIP-ROMAN

-نیاز به توضیح نیست.
و بر می گردد که بیرون برود. من فکر می کنم که باید کار را یکسره کنم. پس قدم تند می کنم و در را می بندم و پشت در می ایستم.
او حرکاتم را در کمال خونسردی نگاه می کند . اما چشمانش پر از خشم اند و چانه اش هم نشان می دهد که آماده باریدن است:
-این کارا چیه؟ برو اونور می خوام برم.
می گویم:
-تا به حرفام گوش ندی نمی ذارم بری؟
سگرمه هایش در هم می روند:
-و اگر من نخوام بشنوم چی؟
کم نمی آورم:
-باید بشنوی وگرنه تا هر موقع که فکرش رو کنی پشت این در می مونم.
می رود و لبه ی تخت می نشیند:
-بگو حرفتو. می شنوم و بعد می رم.
از این عقب نشینی کمی دلم‌خوش می شود، اما از جایم تکان نمی خورم:
-یه بار بهت گفتم‌من صنمی با گیتی ندارم. گفتم عاشقش بودم اما اون خیانت کرد و واسه من همه چی

@VIP-ROMAN

تموم‌شد. اون موقع باورم کردی می دونم. منم اگر بودم از این وضعیت و حرفهای گیتی به شک می افتادم. اما به خدا قسم به روح‌پدرم من نبوسیدمش! مست بود و با یه مرد سن دار اومده بود توی اتاق . من اومدم که جلوی آبروریزی رو بگیرم . اون آقا که رفت . گیتی یهو آویزون‌من شد.
نگاهش بی حرکت روی دهانم ثابت مانده:
-ماجرای پریشب چی بوده؟
نگاهش حرکت می کند روی صورتم و گردنم که خراشیدگی دارد:
-پریشب سالور به من زنگ زد و گفت گیتی رفته یه مهمونی که بیشترشون مرد هستن خیلی تصادفی یکی از رقبای سالور اونجا بوده و ازش عکس می گیره و واسه سالور می فرسته . سالور ازم خواست برم و بیارمش. می شد روش رو زمین بندازم؟ می شد بگذارم آبروش بره؟
رفتم دنبالش. در وضعیت افتضاحی بود . اگر به کم دیرتر می رسیدم کلی فیلم و عکس ازش پخش می شد. آوردمش خونه ی سالور و اون هم عصبانی بود و توی حال خودش نبود حمله می کرد به من و صورتم و

@VIP-ROMAN

گردنم رو با ناخن هاش می خراشید. اونقدر حالش بد بود که ...
نیاز به گفتن بقیه اش نیست. نیاز نیست بگویم در آن حالت مالیخولیایی چطور برهنه شد و چطور سعی در جلب توجه من داشت. و نیاز نیست که به آسوده بگویم من دلزده ام از الهه‌ی زیبایی که به فحشا کشیده شده.
آسوده سری به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد و بر می خیزد جلو آمده و می گوید:
-حالا برو کنار ! می خوام برم!
من به خودم جرات می دهم و مچ دستش را می گیرم. بر می گردد و با تعجب محل تلاقی دستمان را نگاه می کند. بی هوا می گویم اما از ته دلم و با تمام اطمینانم :
-آسوده! من عاشقت شدم! نمی دونم چطور اما واقعا دوستت دارم...
به صورتم نگاه می کند. به تمام اجزای چهره ام و بعد زوم می کند روی چشمانم. من مچش را رها می کنم و دستم را می آورم طرف صورتش:
-نمی خوام‌ناراحت باشی و نمی خوام‌فکرای بد درباره من کنی! جز تو هیچ کسی توی زندگی من نیست.

@VIP-ROMAN

چشمانش از برق اشک‌می درخشند. دست من نوازش گونه روی چانه اش را لمس می کند. یک آن است اما لبهایم را می گذارم رو پیشانیش و می بوسمش:
-خیلی دوستت دارم!
بعد کنار شقیقه اش را می بوسم:
-گیتی و صدتا مثل گیتی واسه من پشیزی ارزش ندارن!
و لبهای دختری که مثل مجسمه جلوی رویم ایستاده را نرم می بوسم . او نمی داند که چه شبهایی رویای بوسه ی هندورابی را دیده ام و نمی داند که چطور این بوسه ی یک طرفه جان می دهد به تن من!
دستش را می گذارد روی قفسه ی سینه ام و من را عقب می راند و به سرعت از اتاق خارج می شود. من می مانم و حسهای تازه بیدار شده ام و بوی عطر گل یخش که بر جا مانده و حس لمس لبهایش که انگار چسبیده به پوست و عصبهای لبهایم.

.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادوهفتم

@VIP-ROMAN

مراسم که تمام می شود؛ سالور و زهره روی کاناپه می نشینند. زهره کفشهایش را از پاهایش بیرون آورده و همراز سرش را گذاشته روی پای زهره و زیر نوازش های دست زهره بر روی موهایش به خواب رفته. سالور نفس راحتی می کشد:
- بالاخره تموم شد!
- زهره با عشق نگاهش می کند:
- -تازه شروع شده.
سالور بر می خیزد:
-بذار دخترک رو ببرم اتاقش ! برگردم یه چای تازه دم بخوریم.
زهره می گوید:
-دمنوش آرام بخش درست می کنم! می خوری که یزدان؟
من سرتکان می دهم و دلم به فکر آسوده ست. در همین حین بهگل هم می آید و روبه زهره می کند:
-خانم جان! لباسهای گیتی خانم رو عوض کردم .
بیهوشِ بیهوش بودن!
زهره لبهایش را به هم می فشارد:
-دستت درد نکنه بهگل جان! یه آژانس بگیر برو خونه! امشب خیلی لطف کردی به من!

@VIP-ROMAN

بهگل لبخندی از سر رضایت می زند:
-زهره خانم شما انقدر مهربونید که من از صمیم قلبم همه کارا رو انجام می دم.
زهره می خندد:
-یادت نره غذا ببری! فردا هم‌نمی خواد بیایی. چون می ریم چالوس. بمون به شوهرت برس !
بهگل سری تکان‌می دهد و خداحافظی می کند. چشم من به راهرو است شاید آسوده بیاید. از کارم پشیمون نیستم. درست برعکس دفعه ی قبل! باید می گفتم و باید جوری نشانش می دادم که فقط او را می خواهم و نه هیچ کس دیگری را!
زهره هم برمی خیزد و به طرف آشپزخانه می رود :
-یه موزیک‌ملایم بگذارم که بشوره ببره اون همه شلوغی رو!
و من می دانم که انتخاب زهره همان انتخاب همیشگی سالور است. زهره خیلی خوب روح و علاقمندی های سالور را می شناسد. او که مشغول می شود و صدای موسیقی اصیل که می پیچد من برعکس همیشه که در پی بی کلامی هستم گم می شوم در میان‌اصوات و چهچه ها.شجریان که می گوید:
-دل زدستم دفت و جان هم

@VIP-ROMAN

بی دل و جان چون کنم...
قلب من تندتر می زند و دلم به شدت آسوده را می خواهد. آخرین باری که کسی را اینطور صمیمانه خواسته امخیلی وقت پیش بوده:
-سر عشقت آشکار گشت پنهان چون کنم...
چشمانم می چرخند به طرف راهرو و آسوده را می بینم که با مانتو و شال و کیفی روی شانه های باریکش می آید. و پشت سرش پرهام هم با ادا و اصول خودش روانه است. من به عشقش مبتلا هستم.
چشمان او اما پر از اندوه نشناخته ای ست؛ بر خلاف هر دختری که حالا باید شوق و شور داشته باشد
-هر کسم گوید که درمان کن آخر درد را
چون به دردم دائما مشغول چون کنم!
آسوده چشمانش را به هم می فشارد و دستش را روی قلبش می گذارد. انگار او با جان دلش می شنود این ابیات پر معنا را. صدای ویولن و پیانو آمدن او را همراهی می کند و من ارتباط چشمیم را با او قطع نمی کنم:
چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید خموش

می طپد دل در برم می سوزدم جان! چون کُنم؟؟

@VIP-ROMAN

آسوده چشم می چرخاند در سالن تا زهره را بیابد.
من ناخود آگاه می گویم:
-توی آشپزخونه ست.
حتی نگاهم نمی کند. من اما شانسم را دوباره امتحان می کنم:
-آسوده! بیا بریم توی تراس حرف بزنیم.

آسوده فقط نگاه گذاریی می اندازد به من و می رود آشپزخانه. شاید مسخره باشد اما بغضم می گیرد. من یک مرد عاقل و بالغ بغض می کنم!!

-دل از من برد و روی از من نهان کـرد...♫♫
خدا را با که این بازی توان کرد!!
پرهام می گوید:
-یه خورده طول می کشه اما درست می شه ؛ شک نکن !
حرف پرهام برایم بزرگترین دلگرمیست. او نگاه دلسوزانه ای به من می اندازد:
-امشب مهمون منه!

@VIP-ROMAN

من غمم می گیرد! چرا می خواهد برود و من را در این خانه تنها بگذارد. چرا اینقدر سختگیر است؟ نوای شجریان هم می شود یک وزنه ی سنگین روی فکر و قلبم:

-
شب تنهایی ام، در قصد جان بود...♪♪
خیالش لُطف های بی کران کرد!!
صبا گَر چاره داری چاره داری! وقتِ وقت است...!
که درد اشتیاقم قصد جان کرد...♪♪ قصد جان کرد...
تصنیفی که به سدت با حال و روز من همخوانی دارد تمام ودیگری شروع می شود .اما من میان آن ابیات عطار و آن‌حال مانده ام. پچ پچ کردن زهره و آسوده به درازا می کشد. من بی قرارم. پرهام من را زیر نظر گرفته:
- من سعی می کنم که آرومش کنم.
نگاهم را از آشپزخانه می گیرم و به پرهام می دهم :
-به چه مناسبت می خواد بیاد اونجا!؟ می خوادفرار بکنه؟ اگر لازم باشه چند بار دیگه هم این کار رو تکرار می کنم؛ اونقدر که از فرار کردن دست بکشه. مگه بچه ست؟

@VIP-ROMAN

پرهام می آید کنارم با فاصله می نشیند. بوی عطر شیرین زنانه می دهد. ناخودآگاه می زند زیر دلم عطرش. سعی می کنم نگاهم را معطوف میز کنم:
-یزدان! این راه غافلگیر کردن‌کسی که دوستش داری برای همه کارساز نیست. لااقل واسه آسوده فرق می کنه. این دختری که تو در برابر خودت می بینی درون پوسته اش یه دنیا تجربه و شکست داره. تلخی هاش بیشتر از شیرینی هاشه. فقط و فقط با جلب اعتمادش می تونی راه پیش ببری . فکر می کنی چرا با تو عیاق شده؟ چون در شرایط مختلف که به کمکت و صحت رفتارت احتیاج داشته بودی و متعهد به رعایت

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادوهشتم
خیلی مسایل بودی.
من دستانم را به هم می فشارم و به چهره ی پرهام که با دقت من و حرکاتم را نگاه می کند چشم‌می دوزم:
-من رفتار ناپسندی نکردم. فقط ابراز علاقه بوده. دست خودم نیست وقتی آسوده رو می بینم یه مدل دیگه می شم. این چند وقت اخیر گرفتار شدم. قبلا فقط

@VIP-ROMAN

یه سپربلا بود و بعد شد دوست و حالا.... ضعف کنترل رفتارم خودم رو هم اذیت می کنه!
امشب اما؛ جریان مربوط به گیتی بود! رفتار گیتی ناراحتش کرد!
پرهام دست می کشد به گونه اش و با صدای آهسته ای می گوید:
-بنداز دور گیتی رو. اون دیگه هیچ ربطی به تو و زندگیت نداره! به بهونه ی کمک به سالور و آبروش باعث بی اعتمادی آسوده نشو!
بعد به سالور که؛ می آید و من و پرهام را در حال صحبت می بیند و راهش را کج می کند به آشپزخانه؛ نگاه دنباله داری می کند :
-بذار سالور خودش از آبروش و خواهرش مواظبت کنه! بسه دیگه! بدنام‌می شی . شاید اشتباه می کنم که اینو می گم؛ اما آسوده اگر حسی به تو نداشت که اینطور بهم نمی ریخت. اینطور دنبال گوشه ی دنج نمی گشت.
آسوده از آشپزخانه می آید و پرهام هم بلند می شود.
سالور دست در دست زهره است:

@VIP-ROMAN

-آسو جان خواهر گلم بمون همین‌جا . پرهام هم می مونه. چه کاریه آخه این موقع شب این همه راه کجا می ری؟
آسوده حتی سرش را بالا نمی آورد که من را ببیند:
-دستتون درد نکنه می خوام امشب کنار پرهام باشم. شاید روزهای زیادی نبینمش. به امشب احتیاج دارم.
زهره می گوید:
-پس بذار سالور ببرتون!
آسوده گونه ی زهره را می بوسد:
-نه قربونت برم! اسنپ گرفتم !
من با صدای کمی بلند می گویم:
-کنسلش کن خودم می برمتون!
بر می گردد و در حد یک نگاه گذرا به من می اندازد:
-زحمت نکشید! الان می رسه اسنپ. اینطور راحت ترم.
وقتی من را جمع می بندد؛ می فهمم که باید یک قدم عقب تر بایستم. امشب باید سکوت کنم شاید فردا روز دیگری باشد.
می روند و ما دمنوش هایمان را در صحبتهای سالور و زهره و بی حواسی های من می نوشیم و راهی اتاق هایمان می شویم. باور پذیر نیست؛ اما شب در اتاق

@VIP-ROMAN

را قفل می کنم؛ از ترس گیتی! از اینکه بدجنسی و بی عفتیش کار دستم دهد . ده بار گوشی به دست می شومکه برای آسوده پیام بفرستمو حرف بزنیم. ولی وقتی آخرین ساعت بازدیدش که مربوط به صبح است را می بینم؛ پشیمان می شوم. به صفحات مجازیش می روم و معدود عکسهایی را که دارد بارها و بارها نگاه می کنم. بارها خاطره ی هندورابی و امشب را مرور می کنم و تهش وقتی فلق آسمان را بنفش و نارنجی می کند ؛ چشم روی هم می گذارم. اما در خوابم اتاق خوابم را می بینم و خودم را که کنار گیتی روی تخت خوابیده ام و دستم دور تنش گره خورده. انگار روحم از بدنم در خواب جدا شده و ناظر است؛ آسوده گوشه ای از اتاق به ما خیره شده و صدای گریه ای می آید. آسوده چشمانش مات مانده و از چانه اش خون می چکد. گیتی بلند بلند می خندد اما چشمانش بسته اند. موهایش می پیچد دور گردنم و می خواهد مرا خفه کند. تقلا می کنم و آسوده را صدا می زنم. او هنوز مات است. من از شدت نفس تنگی می خواهم بمیرم؛ که ناگهان از خواب می پرم. و نفس عمیقی می کشم تا هوا بنشیند میان ریه هایم. دست می کشم به گردنم که خیس عرق شده. ساعت ۹ صبح است.

@VIP-ROMAN

فقط ۴ ساعت خوابیده ام. بر می خیزم و دوش می گیرم. زیر آب ولرم به دنبال راهی برای برگرداندن آسوده ام. وقتی سرمیز صبحانه می نشینم؛ گیتی هم با بلوز و شلوار خانگی و موهای بهم ریخته نشسته و با فنجان قهوه ی مقابلش ور می رود. زیر چشمانش دو تا حلقه ی سیاه نقش بسته و لبهایش بی رنگند.
برعکس سه نفر دیگر که طراوت از چهره اشان می بارد. زهره حسابی سرحال است و سالور می خندد و برای دخترش لقمه می گیرد. زهره یک لیوان چای تازه جلوی روی من می گذارد. تشکر می کنم و به بخار چای زل می زنم. سالور می گوید:
-داداش امروز و فردا قراره چالوس باشیم!
سر تکان‌می دهم:
-چه خوب! ولی کاش خودتون دوتا برین. همراز رو بذار ین همین جا پیش ما!
زهره می گوید:
-نه کیفش به اینه هممون با هم باشیم.
گیتی بی حوصله می گوید:
-من نمیام!
چشمان زهره برق می زنند. سالور دستانش را با دستمال سفره پاک می کند:

@VIP-ROMAN

-هر جور مایلی! لطفا امروز عصر یه سر برو دفتر وکیلم. تا هفته ی دیگه فرصت داری جمع و جور کنی!
گیتی شانه بالا می اندازد:
-معلومه که می خوای زودتر از شرمن خلاص بشی!
سالور با طمأنینه می گوید:
-برای تو بهتره که برگردی پیش مامانت. چون زیادی اینجا موندی و البته سابقه خوبی هم نداری!
گیتی با تشر می گوید:
-کسی واسه من تعیین تکلیف نکنه خواهشا!
سالور دست می کشد به موهای همراز:
-من که کاری به تو ندارم! می تونی بمونی اما؛ حق نداری پات رو توی کیش بگذاری. اینجا هم هر اتفاقی واست بیوفته من دخالتی نمی کنم. خودتی و خودت. یه ارث و میراثی هم داری که می تونی هدرش بدی! بین سه تا برادر ناتنیت فقط من کنارت موندم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهفتادونهم
چون همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم! اما قدرمنو ندونستی. انقدر آبرومو بردی که دیگه نمی تونم‌جلوی کسی سر بلند کنم.

@VIP-ROMAN

گیتی فنجان قهوه را با پشت دستش هُل می دهد. فنجان می افتد روی زمین و هزار تکه می شود:
-من چه کار کردم. زندگی خودمه! چه ربطی به تو داره؟ من یه دختر مستقل هستم. نکنه از این ناراحتین که یه سهمی به من رسیده؟
پوزخند می زند:
-حقمه آقا جان! حقمه! یه عمر بی پدری کشیدم. یه عمر با یه مامانی که اصلا توجهی به من نداشت و همیشه پی دوست پسرای رنگ و وارنگش بود زندگی کردم. اونوقت شماها توی بهترین وضع بودین! الان حقمه که خوش باشم. اینجا می مونم و تو هم نمی تونی جلومو بگیری!
من و زهره ساکتیم. سالور صندلی را عقب می کشد و بر می خیزد. زهره قید صبحانه را می زند و دست همراز را می گیرد و به اتاق می رود. گیتی جیغ می کشد:
-از وقتی زهره اومده توی زندگیت عوض شدی! من که می دونم اون تو رو پر می کنه. زهره فقط می خواد شر من کنده بشه! فکر می کنی واسه چی؟ ها...
ها را با صدای بسیار بلندی می گوید . طوری که صورتش سرخ و رگهای گردن و پیشانیش بیرون می

@VIP-ROMAN

زنند. به من اشاره می کند. با انگشت اشاره تاکیید می کند روی من:
-به خاطر این آشغال! واسه اینکه دوست هرزه اش آسوده خانوم با ایشون بریزه روی هم.
قلبم تند می کوبد. تمام تلاشم را می کنمکه حرفی نزنم.
سالور دست در جیب ایستاده :
-خفه شو! تو عادت داری به همه اهانت کنی! عادت داری چون خودت زیر بته به عمل اومدی. معلوم نیس توی اون مارسی لعنتی چه غلطی می کردی!
گیتی لیوان روی میز را برمی دارد و به ضرب پرت می کند طرف من. من سرم را می دزدم اما لیوان به پیشانیم اصابت می کند. و روی زمین می افتد. پیشانیم می شکافد. دستم را می گذارم روی پوست از هم شکافته‌ام و می فشارمش. اگر به حرمت سالور نبود این زن دیوانه را می کشتم:
-چه غلطی می کنی گیتی! حد خودتو بدون.
سالور می آید به طرفم:
-گیتی خدا لعنتت کنه!
گیتی جیغ می کشد:

@VIP-ROMAN

-این بی شرف منو صیغه کرد. این نامرد با من خوابید و بعد ولم کرد. می دونی چرا؟ چون عاشق اون زنیکه شده. این پست فطرت از من سو استفاده کرد.
سالور سر جایش خشکش می زند. من درد و خون ریزی پیشانیم را فراموش می کنم:
-سالور داداش من! یادت رفته که گیتی با نقشه وارد زندگی من شد؟ یادت رفته که چطور نقش یه معشوق رو بازی کرد؟! چند بار من اومدم باهات درد ودل کردم؟ تو که می دونی چقدر عاشقش بودم. تو که می دونی چه آرزوها واسش داشتم! من دنبال رابطه حروم نبودم. خودش خواست. من چه می دونستم خواهر تو از آب در میاد و گرنه گوه می خوردم بهش نزدیک بشم.
دستم را بر می دارم از روی پیشانیم. خون چکه می کند روی چشمم و سر می خورد روی صورتم:
-من بازیچه بودم. ضربه ی روحی زد به من و حالا اینطور ادعای آبرو داره!
گیتی بلند بلند می خندد:
-کثافت دروغگو ! بهش گفتی که ازت حامله شدم؟ گفتی که مجبورم کردی بچه روکوتاژ کنم؟ هان؟

@VIP-ROMAN

چشمان سالور گرد می شوند. زهره هم آمده و از استرس رنگش پریده:
-وای خدایا! پیشونیش چی شده یزدان؟
می دود طرف من و دستمال سفره را می گذارد روی پیشانیم. از درد اشک از چشمم می چکد:
-ممنونم زهره!
او چیزی نمی گوید و فقط با تاسف به گیتی نگاه می کند. من رو به سالور می کنم:
-به قرآن‌مجید ! به اون‌خدایی که می پرستی داره دروغ می گه! داداش من و تو یه عمر هست همدیگه رو می شناسیم. من نمک تو رو خوردم! باورت می شه این‌حرفا رو؟ من آدمی هستم که بچه ی خودمو بکشم؟
زهره با صدای گرفته ای می گوید:
-بچه؟ کدوم بچه؟
گیتی که به گریه ی مصلحتی افتاده این بار با ناله ی سوزناکی می گوید:
-آره بچه! بچه ی من! اون به خاطر اینکه منو از سرش وا کنه مجبورم کرد بچه ای که مال هر دومون بود رو بندازم.
سالورروی صندلی رها می شود و نا امید به گیتی نگاه می کند. من از ته گلویم می نالم:

@VIP-ROMAN

-دروغ می گه!
زهره دستش را به لبه ی میز بند می کند. نگاهی به هر سه ی ما می اندازد و بعد رو به گیتی می گوید:
-مدارک پزشکیت رو نگه داشتی؟ کجا کورتاژ کردی؟ بی سند و مدرک که حرفت رو نمی شه قبول کرد. حتی اگر که مدرکی نباشه با یه چک آپ پزشک زنان می تونی ثابتش کنی هم به ما و هم به یزدان!
گیتی ناگهانی افت می کند. سکوت جای جیغ و دادو گریه اش می نشیند. هر سه ی ما نگاهش می کنیم.
زهره پوزخند می زند. بر می گردد طرف من:
-بپوش بریم درمانگاه برادر !
گیتی با تنفر می گوید:
-من پی اثبات هیچی نیستم! فقط گفتم که بدونید همین! بدونید که این آشغال منو به خاطر اون آسوده ی بی ریخت ول کرد.
سالور بلند می شود. با سرعت به طرفش می رود:
-تو خیلی بیخود می کنی که پی اثبات نیستی. به یزدان و آسوده و بقیه توهین کردی و تهمت زدی! به خدای محمد اگر بفهمم که دروغ گفتی یه لحظه نمی ذارم بمونی. قسم می خورم!
گیتی با پشت دست اشکهایش را پاک می کند:

@VIP-ROMAN

-لازم نیست کاری

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادم
کنی! منِ خودم دارم می رم. حالم از همتون به هم می خوره. منِ اروپایی رو چی به شما عقب افتاده ها؟
و حین رفتن به اتاقش برمی گردد ؛ نگاهی به من می اندازد و بعد به زهره. پوزخند می زند :
-خوب منو از میدون‌بیرون کردین ! دمتون گرم! اما تقاص خون‌بچه ای که از دست دادم رو می گیرم.
به راحتی مهمل می بافد و دروغ می‌گوید و این زهره است که با صدای دورگه ای می گوید:
-تو یه دروغگوی احمقی! اون کسی که باید تقاص خون رو پس بده تویی!
سالور تیز می شود :
-چه خونی؟ چی می گی زهره؟
من تشر می زنم:
-کافیه زهره!
سالور پاتند می کند طرف زهره:
-اگر یه کلمه دروغ بگی ...
زهره مستقیم به چشمان او نگاه می کند:

@VIP-ROMAN

-من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم. فقط یه مساله ای رو نگفتم ... این خواهر عزیز ت. همون کسی هست که به آسوده شلیک‌کرده.
رنگ سالور می پرد و دست می گذارد روی قلبش.
من ناله می کنم:
-زهره بسه! لطفا ادامه نده...
زهره اما به سیم آخر زده:
-کافیه یزدان! واسه مصلحت کی حقیقت رو پنهون می کنی؟ واسه این دختر دروغگو؟ که داره از همه سو استفاده می کنه!
و دوباره به سالور چشم می دوزد:
-می خواسته یزدان رو بکشه چون‌یزدان از همه کاراش خبر داشته و به خاطر خیانتش ولش کرده بوده. اونی که روی پله های دفتر هواپیمایی شلیک کرد، گیتی بود ؛ اما یزدان اونقدر مرد بود و آسوده اونقدر از خودگذشته که فقط به خاطر تو گذشت کردن ! حقیقت اینه.
سالور قلبش را مالش می دهد و روی صندلی سقوط می کند. زهره دستمال دیگری می دهد به دست من:
-الان لباس می پوشم ! برو این‌خونهای روی صورتت رو بشور!

@VIP-ROMAN

سالور ناامید به گیتی که کمی آن سو تر متوقف شده نگاه می کند و با صدایی که از ته گلویش بیرون‌می ریزد؛ می گوید:
-وسایلت رو جمع کن و از خونه ی من برو. دیگه واسم مهم نیست که چه غلطی می کنی!
گیتی می زند زیر گریه. از آن سو صدای بابا گفتن همراز و چهره ی ترسیده اش می آید. زهره می دود طرف همراز. سالور خیره است به جایی.
من به سرویس بهداشتی می روم و از دیدن چهره ی خون آلودم وحشت می کنم. قصه ی گیتی به سر رسیده و من احساس می کنم وزنه ی سنگینی از روی دوشهایم‌برداشته اند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادویکم
آدرس را از زهره گرفته ام. به زحمت اما! ماجرا را ریز به ریز برای او گفته ام در همان حینی که به درمانگاه رفته ایم و پیشانیم بخیه خورده. زهره تا توانسته گیتی را لعن و نفرین کرده. آپارتمان کوچک و قدیمی وسط تهران با نمای خاکستری رنگ و تراس های بزرگ و نرده های فرفورژه روبرویم است. با

@VIP-ROMAN

آنکه ظاهرم باب میلم نیست اما ؛ بودنم اینجا الزامیست برای آنکه به آسوده بفهمانم که چقدر دوستش دارم. شماره ی پرهام را که زهره داده، می گیرم. طول می کشد تا جوابم را بدهد. صدای الوگفتن کش دارش می پیچد در گوشم:
-سلام ! شما؟
من بی حوصله ام:
-سلام پرهام جون! من یزدانم!
صدای هین گفتنش را می شنوم:
-وا شمایی؟
پیشانیم دردناک است:
-آره خودم هستم. لطفا در پایین رو بزن من بیام بالا!
به آسوده هم حرفی نزن!
تک سرفه ای می کند:
-باشه جونم! یه چند لحظه صبر کن!
گلهای آفتابگردانی که در لفاف کاهی پیچیده شده اند را نگاه می کنم. وقتی وارد گلفروشی شدم؛ تنها گلی که نظرم را گرفت و از دید من مناسب آسوده بود همین ها بودند!
در با تیکی وا می شود و ومن وارد می شوم. خدا را شکر آسانسور دارد و رفتن به طبقه ی پنجم چندان کار

@VIP-ROMAN

سختی نیست. در چوبی قهوه ای در طبقه ی پنجم که روی آن‌یک حلقه ی گل قدیمی نصب شده نیمه باز است. من کفشهای آسوده را که جلوی در گذاشته می شناسم و برای همین مطمئنم که درست آمده تم.
کفشهایم را از پا در می آورم و وارد می شوم.
آپارتمان‌نقلی تمیزی است با یک سالن کوچک و دو اتاق و سرویس بهداشتی در یک راهرو و آشپزخانه ی دلبازی در یک سمت سالن. اثاثیه جدید نیستند؛ اما مرتبند. پرهام با لباس خانگی جلوی روی من سبز می شود . نگاه مشکوکی به پیشانیم می کند که مطمئنم از زهره علت پانسمان را فهمیده:
-سلام یزدان جون! خوش اومدی! آخر این دختره ی روانی کار خودشو کرد؟
من لبخند اجباری می زنم :
-سلام! بی خیالش!
دور و ورم را نگاه می کنم. روی میز کوچکی یک ظرف میوه و یک بشقاب شیرینی گردویی که می دانم باب میل آسوده است گذاشته اند. پرهام به کاناپه اشاره می کند:
-بفرمایید! سرپا نایست!

@VIP-ROMAN

من دسته گل را روی میز کنار بساط شیرینی می گذارم:
-آسوده کجاست؟
پرهام چشمش دنبال دسته‌گل است:
-رفته سرکوچه و بیاد!
من روی کاناپه ی کرم رنگ می نشینم:
-چرا؟
پرهام شانه بالا می اندازد:
-می خواست از داروخانه چیزی بخره!
و به آشپزخانه می رود:
-چای که می خوری؟
من در عوض آنکه جوابش را بدهم می گویم:
-رفته چی بخره؟
داد می زند:
-یه چیز دخترونه!
مغزم که معما را حل می کند؛ شرم عجیبی می نشیند روی تنم که احساس گرما می کنم. بنیامین همیشه می گوید تو یا حرف نمی زنی یا اگر زدی؛ زیادی می پرسی و گاهی هنگام پرسیدن گیج هستی! به حق که راست می گوید.
پرهام با سینی چای می آید:

@VIP-ROMAN

-خیلی اعصابش خورد شده بود. از من نشنیده بگیر ولی تا خود صبح بیدار بود . گریه نکرد و حرفی هم نزد ولی من می دونم که دلش پیش تو گیره!
چای بر می دارم:
-منم دلم پیشش گیره! نباید زود قضاوتم می کرد. گیتی یه زن حیله گر و دروغگو هست!
پرهام روی مبل روبرویم می نشیند و پا روی پا می اندازد:
-متاسفانه خط قرمز آسوده دروغه! چون قبل ترها خیلی دروغ شنیده!
با کنجکاوی نگاهش می کنم:
-توی گذشته ی آسوده چی هست که اینطور عذابش می ده و بدبینش کرده؟
و خودم از سوالی که پرسیده ام شاخ در می آورم!
پرهام دستهایش را بالا می برد ولبخند می زند و دندان های لمینت شده اش می درخشند:
-پسر بی خیال! من حرفی نمی زنم. مطمئن باش اگر آسوده بخواد خودش واست می گه. گذشته از اینها آدما که فقط در زمان حال زندگی نمی کنن! بالاخره هر کسی یه گذشته ای داره. من و تو هم داریم . درسته؟!

@VIP-ROMAN

سر تکان‌می دهم و کمی از چای داغ را می نوشم.
پرهام بر می خیزد و از روی میز بشقاب شیرینی های گردویی را می آورد و به من تعارف می کند:
-آسوده همیشه شیرینی گردویی داره!
و یکی بر می دارم. پرهام سر جای قبلش بر می گردد:
-یه خاطره دور از بابای خدا بیامرزشه! همیشه واسش خیرات می کنه.
سر تکان‌می دهم. از شنیدن اطلاعات جدید درباره ی آسوده خرسندم. پرهام می گوید:
-واقعا اون دختر دیوونه لیوان‌پرت کرد طرفت؟
سرم را تکان می دهم. ادامه می دهد:
-عجب ضرب شستی داره ها! زیر چشمت هم سیاه شده!
می گویم:
-می دونم ! لیوان کریستال بود نه از این پنج زاری های سبک!
بلند می خندد. همین وقت است که آسوده در را با کلیدش باز می کند و وارد می شود و پرهام را صدا می زند. اما تا من را روبرویش می بیند؛ حرفش نیمه می ماند.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادودوم
کیسه ی پلاستیکی سیاه رنگ از دستش می افتد و ترسیده می گوید:
-یزدان...خدا مرگم بده چیشده؟ این چه سر و وضعیه؟ دروغ چرا؟ ته دلم قند آب می شود که آسوده نگرانم هست. دلم می خواهد تا ابد برایش مجهول بماند حال و روزم که نازم را بخرد. اما پرهام می گوید:
-نترس خواهر جون! یه دیوونه ی زنجیری لیوان پرت کرده طرفش!
و رو می کند به من:
-گفتی چند تا بخیه خورده؟
شانه بالا می اندازم:
-نگفتم ! ولی هفت تا!
آسوده قدم تند می کند به طرف من:
-درست حرف بزن ببینم چیشده؟ تو که تا آخر شب حالت خوب بود؟ وای زیر چشمت...
و دستش را می آورد طرف صورتم. من منتظر لمس مسیحایی سر انگشتانش هستم که ناگهان موقعیتش را باز می یابد و دستش را عقب می کشد.
پرهام نزدیک آسوده می شود:

@VIP-ROMAN

-قربونت برم تو بهتری؟
آسوده لب می گزد و چشم درشت می کند برای پرهام:
-مگه چطوری بودم؟ خوبم دیگه!
پرهام به نشانه ی فهمیدن سری تکان می دهد و نگاه ضایعی به من می اندازد و برای آنکه توجه من را کمتر کند می گوید:
-خب به نظرم وقتشه من برم یه سر به مامانم بزنم. بهشون نگفتم تهرانم. خبر نداره اینجا و خونه ی موندم.
تازه می فهمم اینجا خانه ی آسوده است. کلاف سر درگم زندگی او مرا گیج کرده.
آسوده به کاناپه اشاره می کند:
-بشین تا برم واست کمپرس یخ بیارم.
همانطور که مانتو و شالش را در می آورد می رود به اتاقی که پرهام رفته. دو دقیقه ی بعد پرهام خداحافظی می کند و می رود و آسوده هم از اتاق بیرون می آید. این بار بلوز ساده ی آستین بلند بنفش و شلوار جین تنش کرده . زیر چشمانش گود افتاده و لبهایش کمی بی رنگند. از جلوی من رد می شود:
-چاییت رو واست عوض کنم؟
من به چای نیم خورده ام نگاه می کنم:

@VIP-ROMAN

-نه! یه کم‌حالت تهوع دارم!
او آهی می کشد و به آشپزخانه می رود. من طاقت نمی آورم و بلند می شوم و پشت سرش وارد آشپزخانه می شوم. در یخچال را باز می کند و قالب یخ را بیرون می آورد. از کشویی یک کیسه فریز آورده و یخ ها را درونش می ریزد. از جای دیگری کیسه ی پارچه ای گلداری آورده و یخ ها را درونش می گذارد.به صندلی اشاره می کند:
-بشین!
من مثل یک پسر حرف گوش کن روی صندلی چوبی و کهنه ی آشپزخانه می نشینم. جلو می آید. صندلی دیگری را می کشد وروبرویم می نشیند. کیسه را تنظیم می کند و آرام به طرف چشمم می اورد و من محو تماشای صورتش هستم . او حواسش را داده به کارش. نگاهش گذرا می چرخد طرفم و باز بر می گردد. دستم را بالا می آورم و مچ دستش را م ی گیرم. بی حرکت می ماند. زمزمه می کنم:
-ببخشید! تو راست می گفتی من نباید نخود آشی که گیتی می پزه می شدم! معذرت می خوام که ناراحتت کردم.

@VIP-ROMAN

یک دسته از موهای صافش که مزاحمش هستند را از صورتش کنار می زند. با صدای نرمی می گوید:
-من همون دیشب بخشیدمت! این کار گیتی هست؟
از مناعت طبعش قند در دلم‌آب می‌شود.
-آره ! اول صبح سالور عذرش رو خواست . عصبانی شدند و دعوا کردن. به من تهمت زد و بعدم لیوان رو پرت کرد طرفم. نمی دونی چه غوغایی بود!
دستش عقب می نشیند. تنش که به طرف من خم شده بود هم. فاصله می گیرد. امروز بوی گل بخ نمی دهد. بوی خودش را می دهد! بوی آسوده! می پرسد:
-چه تهمتی؟
کیسه ی یخ را از دستش می گیرم. نه برای آنکه تورم زیر چشم و شقیقه ام را از بین ببرم. بلکه برای کم کردن آتش وجودم که تنم را گُر می دهد :
-که از من حامله بوده و مجبورش کردم که سقط جنین کنه.
آسوده هینی می کشد و بعد بی اختیار دستش می نشیند روی شکمش و چشمانش را به هم می فشارد. می توانم حدس بزنم که دل دردش از بهم ریختگی هورمونهاییست که من مسبب زودهنگامیشان بوده ام. طوری که برایش آماده نبوده که مجبور شده برود تا

@VIP-ROMAN

داروخانه و برگردد. کیسه ی یخ را می گذارم روی گردنم:
-دروغ پشت دروغ! زهره به دادم رسید وگرنه سالور داشت باورش می شد! از بس که قشنگ نقش بازی می کنه خودم هم دلم سوخته بود .
دیگر نگاهم نمی کند. بر می خیزد و کابینت ها را باز و بسته می کند:
-زهره چطور کمکت کرد؟
پشتش به من هست. لیوان شیشه ای را از کابینت می آورد . پارچ آب را هم از یخچال!
-زهره بهش گفت باید مدرک داشته باشی. گفت حتی بری پیش دکتر هم می تونه بگه سقط جنین داشتی یا نه!
لیوان را پر از آب می کند و قرصی به دستم می دهد:
-بخور! درد این شکستگی و تورم رو کم می کنه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوسوم
تشکر می کنم و قرص را با کمی آب فرو می دهم:
-درد عشق رو چی کم می کنه؟
نگاه می دزدد:

@VIP-ROMAN

-چه سوالها می کنی ؟!چمیدونم! فعلا باید خوشحال باشی که گیتی دستش رو شده.
- عدو سبب خیر شد و از زندگیم پرت شد بیرون. مطمئنم وقتی زهره منو برد درمانگاه سالور بقیه تهدید و تشرش رو سرش خالی کرده. حتی بلیطش رو هم رزرو کرده .
کوتاه می گوید:
-چه خوب!
و دو سه تا وسیله ی روی کابینت را جمع و جور می کند. برای آنکه حرفی زده باشم می گویم:
-اون‌گلای روی میز واسه تو بودن! واسه عذر خواهی! دیدم هیچ گلی به قدر آفتابگردون مناسبت نیست!
برمی گردد واز سر شانه نگاهم می کند. لبخند روی لبش هست اما چشمانش غمگینند:
-لازم نبود! اما دستت درد نکنه.
بشقاب درون سینک را می شوید. من بر می خیزم و می روم پشت سرش دست می برم که بزنم سرشانه اش:
-من از اینکه مدام لمس بشم بدم میاد یزدان!

@VIP-ROMAN

دستم بلاتکلیف می ماند. آب را می بندد. بر می گرددو تکیه می زند به سینک و دستش را روی کابینت تکیه می دهد:
-هدفت چیه؟
متعجب می گویم:
-هدفم از چی؟
چهره ام را می کاود و نگاهش روی یقه ی لباسم ثابت می شود:
-از اینکه دور و ور من هستی! اصلا چرا نگران نظر منی؟ مگر من یه دوست عادی نبودم؟ خودت گفتی یکی مثل فرشته و ژاله و بقیه...
نگاهم ثابت مانده روی چهره اش:
-بودی اما حالا دیگه نیستی! دیشب که بهت گفتم...
انگشت اشاره ام را می گذارم زیر چانه اش و سرش را بالا می آورم:
-به من نگاه کن!
نگاهمان در هم قفل می شود:
-من که بچه نیستم که هر دقیقه یه حرفی بزنم. مبتلا شدم ! دلیل بالاتر از این؟ اولش خوشم می اومد ازت؛ اما الان فهمیدم دوستت دارم. چطور باید بهت اثباتش کنم؟

@VIP-ROMAN

چشمانش می درخشند . حتی گونه هایش کمی رنگ می گیرند:
-بعد پشیمون می شی !
موهای سرکشش را پشت گوشش می زنم:
-پشیمون نمی شم. تو دختر خوب و ساده ای هستی. مهمتر از همه روی پای خودت ایستادی و با وجود از دست دادن پدر و مادرت و تنهایی اما خیلی موفق و مستقلی. مهربونی و من مجذوب رفتارت شدم. زیبایی و از وجودت آرامش می گیرم. چه دلیلی بالاتر از اینها؟
سر به زیر می شود :
-تو لطف داری! صد البته تو هم پسر خوبی هستی و آرزوی هر دختری . نه از تیپ و شخصیت و نه از موقعیت اجتماعی چیزی کم نداری! اما...
نگاهم می کند :
-من شایسته تو نیستم!
انتظار شنیدن هر حرفی را دارم جز این یکی :
-داری منو امتحان می کنی ؟ تو از سر منم زیادی قربونت برم!
لبخندش نیم بند است و بیشتر روی چشمانش اثر می گذارد:

@VIP-ROMAN

-چه امتحانی؟ بهت که گفتم من اینی که می بینی نیستم. گذشته ولم نمی کنه. مشکلاتم و نبودن بابا و مامانم و هزار یک تجربه ای که باعث شده یه کم که نه؛ زیاد دل مرده باشم. تو باید یه دختر شاداب کنارت داشته باشی. نه یکی مثل من!
مگر یک آدم چقدر طاقت دارد؟ این که با چند سانتی متر فاصله مقابل کسی که دلداده اش هستی بایستی و او نگاهش را بدوزد به جا به جای چهره ات و تو را بر حذر کند که لمسش کنی. دستانم را می برم طرف صورتش و دوطرف صورتش را می گیرم. اینطور چهره ی ساده و بی آلایشش میان دستانم کوچکتر به نظر می رسد:
-تو خوبی! شک نکن! یعنی اینکه هیچ کسی به اندازه ی تو مناسب من نیست. قول می دم که جز این نیست و نخواهد بود. من صلاح کارم رو بهتر از تو می دونم.
عاشقتم سپر بلا ! چجور بگم دیگه؟
و سرم را جلو می برم و پیشانیش را می بوسم .
نفسش را که انگار حبس کرده بوده بیرون می دهد و بازدم گرمش می خورد به پوست‌گردنم:
-امیدوارم پشیمون نشی!
زمزمه می کنم:

@VIP-ROMAN

-نمی‌شم! چطوری باید قول بدم؟
لبش را می گزد:
-طوری نمی خواد قول بدی ...مزیت این دنیا گذرا بودنش هست و روزا که بگذرن این مه خوش آب و رنگ عشقی هم جاش رو به روزای آفتابی می ده.
اونوقته که معلوم می شه چند مردِ حلاجی !
دست می کشم به موهایش:
-حلاج خوبی هستم شک نکن! عوض این حرفا یه حرف شیرین بزن دختر جون!
نگاهش معطوف پیشانی آسیب دیده ام هست:
-چه حرف شیرینی چشم سیاه!
چشم سیاه گفتنش را دوست دارم. چیزیست مختص من! که هر بار می گویدش اصواتش گوش نوازتر می شوند:
-بگو حست به من چیه؟
چشمانش را می بندد و باز می کند:
-حس خوبی بهت دارم چشم سیاه!
گونه اش را می کشم :
-عجب آدم سرتقی هستی تو!
دستانش را روی سینه ام می گذارد و کمی عقب می راندم:

@VIP-ROMAN

-حس خوبی بهت دارم؛ دقیقا شبیه اینه که به کسی که دوستش داری هی بگی مواظب خودت باش!
قلبم تند تر می زند:
-پس یعنی دوستم داری؟
از من دور می شود. انگار دنبال راه فرار بوده :
-خیلی مواظب خودت باش!
می خندد. عمیق و شیرین . و من حس می کنم او زیباترین و خاص‌ترین زنیست که تا به حال دیده ام.
می خواهم‌جوابش را بدهم که تلفنم زنگ می خورد.
سالور است. همانطور که خیره ی آسوده ام جواب می دهم:
-سلام داداش!
سالور با صدای گرفته ای می گوید:
-سلام یزدان! چه خبر؟ بهتری؟ آسوده چطوره؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوچهارم
لبخند می زنم:
-خوبم و آسوده هم خوبه! سنگهامو باهاش واکندم.
-به به پس در حال اعترافات عاشقانه بودین که مزاحم شدم!

@VIP-ROMAN

دست می کشم به موهای بهم ریخته ام:
-بگی نگی! هدف سخت تر از این حرفاس!
-شک نکن که تو از پسش بر میایی!
مکثی می کند و عذرخواهانه می گوید:
-خیلی شرمنده ات هستم یزدان! عذاب وجدان گرفتم واسه شک بی موردم به تو.
آه می کشم:
-بی خیال داداش! از این چیزا بین همه پیش میاد.
طوری نشده که!
می گوید:
-حلال کن ! گول این ناخواهری رو خوردم. یه وقتی سعید وسپهر می گفتن که این دختر خواهر بشونیست. گفتن‌حقشو بده بره پی کارش. من گوش نکردم. هی بهش پر و بال دادم. من احمق فکر می کردم می تونه همون‌خواهری باشه که یه عمر حسرت داشتنش روی دلم بود؛ اما اشتباه می کردم. نه آبرویی واسم مونده و نه اعصابی!
زمزمه می کنم:
-اشکال نداره. قرار نیست همیشه آدما اونی بشن که توی تصورمون هست.
آه می کشد:

@VIP-ROMAN

-قرار بود صبح بریم چالوس که نشد! زنگ زدم هم عذرخواهی کنم بابت اتفاقی که افتاد و هم بگم به آسو بگو بیاد وسایلی که لازم داره رو جمع کنه.
تلفن را که قطع می کنم؛ آسوده سوالی نگاهم می کند:
-انگار قراره باهم بریم شمال!
تکیه اش را از درگاه آشپزخانه می گیرد:
-زهره گفته بود!
باقی مانده ی لیوان آب را سر می کشم :
-به پرهام هم بگیم بیاد؟
-زهره بهش گفته اما اون فردا باید تهران باشه.
به دور و ورم اشاره می کنم:
-اینجا خونه ی تو هست پس؟
سرتکان می دهد:
-اینجا جایی هست که از ۹ یا ۱۰ سالگی توش زندگی کردم .یادگار عمه جان و مامان جانمه. خدابیامرزه هر دوشون رو. همیشه می گم اگر نبودن ؛ الان اوضاعم چی می شد.
تشنه ی دانستنم:
-امیدوارم وقتی رفتیم شمال واسم از بچگی هات بگی!
لبخند می زند:
-باشه می گم! اتفاقا باید بگم که تو بدونی با کی طرفی!

@VIP-ROMAN

دلم شور می زند. نمی دانم چه مشکلی در گذشته اش بوده که اینطور اذیتش می کند. لحظه ای به خودم شک می کنم. به این که تحمل شنیدن و قبول هر چه بوده را داشته باشم. اما این فقط یک لحظه است ؛ چون من آسوده را تمام و کمال می خواهم. با کم و زیاد زندگیش!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوپنجم
آسوده:
چالوس مه آلود است ! هوا تقریبا سرد و جاده ها شلوغ بوده اند. همگی با یک اتومبیل راهی شده ایم. همراز روی صندلی عقب بین من و یزدان جاخوش کرده. بارها نگاهمان به هم گره خورده؛ من لبخند زده ام و یزدان فقط خیره نگاه دوخته به چشمانم. برایم میوه پوست گرفته، پسته های آجیل را جدا کرده و حتی برای همراز کتاب داستان خوانده.
ویلای سالور کاملا متناسب با شخصیتش و موقعیت اجتماعیش هست. شبیه تمام مختصات زندگیش! شاید ساده ترین بخش از زندگی سالور زهره باشد. زهره ای که حالا در پیراهن عنابی بلندش و موهایی که به زور

@VIP-ROMAN

جمعشان کرده زیادی زیباست. زهره ای که کاملا بر خلاف ظاهرش ساده است . ساده ترین شاید!
شب هنگام که می شود؛ ما هم شبیه تمام کسانی که تعطیلاتشان را در ویلایی خواه کوچک یا بزرگ می گذرانند بساط کباب و چای و شب نشینی را مهیا می کنیم. زهره با دقت سالاد درست می کند و من نان های تستی که با سیر و کره تفت داده ایم قطعه قطعه کرده و درون کاسه ای می ریزم. از پنجره سالور و یزدان را می بینم که گرم گفتگو هستند:
-زهره !
زهره می گوید:
-هوم؟
دست از کار می کشم و نگاهش می کنم:
-بیا اینم نون تستها !
زهره کاسه را می گیرد:
-چی می خواستی بگی؟
دستهایم را با دستمالی پاک می کنم:
-تکلیف گیتی چی شد؟ کل راه می خواستم اینو بپرسم ولی نشد!
شانه بالا می اندازد:

@VIP-ROMAN

-قراره بره! افتضاح به بار آورده. نمی دونم بهت گفته یزدان یا نه؛ که امروز چطور دروغ می بافت.
سر تکان می دهم:
-یه چیزایی گفته!
گوجه گیلاسی ها را با دقت می چیند روی کاهوها:
-اولین صبح ازدواجمون رو خراب کرد. همراز کلی گریه کرد. سر یزدان طفل معصوم رو هم که داغون کرده!
دلم غش می رود برای یزدانِ طفل معصوم ! اما می گویم:
-می دونی واقعیت اینه که همش تقصیر خود یزدانه!
زهره چشم درشت می کند:
-وا ؟ چه تقصیری؟ یزدان که همه چی تمومه!
می نشینم لبه ی پنجره و به بیرون نگاه می کنم؛
یزدان تلفن به دست است. چیزی را تایپ می کند:
-یزدان مرد خوب و مهربونیه. شاید باورت نشه اما بعد از آراد به هیچ مردی حتی یه نگاه خریدارانه هم نکردم؛ اونقدر که غیر قابل اعتماد شدن آدما! اما یزدان همون خرق عادتی هست که منتظرش بودم!
خیلی عجیب و غریب به هم نزدیک شدیم . تو که منو

@VIP-ROMAN

می شناسی ! حد و حدودمو حفظ می کنم اما یزدان اونقدر مراعات کرد و خودشو ثابت کرد که ...
بر می گردم و نگاهش می کنم، در حین انجام دادن کارش به من هم گوش می دهد:
-که الان دلبسته اش شدم!
زهره دستش بی حرکت می ماند و من را نگاه می کند. لبخند می زنم و موهایم را می زنم پشت گوشم:
-اما یه عادت بد داره که به من ثابت شده؛ یزدان می خواد هوای همه رو داشته باشه. رعایت همه رو می کنه؛ حتی گیتی! واسه همین مدام به دردسر می افته. گیتی برادر داره، چرا یزدان باید واسش اینجور به آب و آتیش بزنه. دیدی که نتیجه اش چی شد؛ یه جنین سقط شده افتاد گردن یزدان!
زهره دستانش را به کانتر تکیه می دهد:
-یزدان به خاطر دوست صمیمیش این کارها رو کرد. نخواست ناموس دوستش در خطر باشه و به نظر من کار درستی کرد. این که گیتی ذات بدی داره اصلا ربطی به رفتار یزدان نداره. و به هر حال همه حتی خود تو می دونن که؛ رابطه این دوتا خیلی وقته که تموم‌شده. حالا هم که گذشت و رفت. موضوع اینه که الان دل به دل تو داده و تو هم که به قول خودت دلبسته ای.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوششم
می خواهم جوابش را بدهم که سالور به آشپزخانه می آید. دیدن رییس هولدینگ با این گرمکن و شلوار ورزشی و دمپایی های انگشتی هنوز برایم نامانوس است. سالور اما خودمانی و صمیمی ست. مدام پشت دست زهره را می بوسد. گاهی ناگهانی می آید و در گذرش از کنار زهره دستی به موهای او می کشد. کمترین کارش لبخندیست که هی تقدیم زهره می کند و من کاملا متوجه شده ام که این عطوفت برای زهره شبیه به کیمیای سعادت است که جوان تر و قبراق ترش کرده! سالور دستی به بازوی زهره می کشد:
-عزیزم لباس گرم تنتون کنید. یه کم سرد شده! همراز بیدار نشد؟
زهره کرشمه ی دوست داشتنی می ریزد میان حرکات سرو گردنش و من دلم برای شادیش می رود :
-نه عشقم! فکر نمی کنم بیدار بشه. بچه از صبح زودتا حالا از استرس نخوابیده. آسوده کلی واسش قصه گفته تا خوابش برده. روی کاناپه سالن‌خوابوندمش. گفتم

@VIP-ROMAN

شاید ببرمش بالا یهو از خواب بپره و محیط جدید رو ببینه و بترسه!
سالور پیشانی زهره را می بوسد:
-تو مهربون ترین مامان دنیایی.
بغض شیرینی در گلویم خانه می کند. سالور سینی کباب ها را بر می دارد :
-شماها هم بیایین حیاط! ما تنهاییم!
و می رود. من و زهره به همخیره می مانیم. زهره سرش را بالا می برد . دستانش را از هم باز می کند:
-خدایا شکرت. می دونی که قدرشو می دونم. می دونی که من مخلصتم.
و بعد به من نگاه می کند:
-فکرشو می کردی دخترک بادکنک فروش سر چهار راه الان اینجا باشه؟ اینا فقط از لطف خدا ست و بعدش همت مامان جان خدا بیامرز و تو!
اشکم از گوشه ی چشمم سر می خورد:
-من دیگه چرا؟
لبخند ملیحی می زند:
-تو مامان سوم من بودی آسو جانم. خواهرکم! تو همه ی زندگیت رو با من تقسیم کردی! از همون شبی که

@VIP-ROMAN

سوختگی های ته سیگار تن و صورتمو شمردی، از خودت گذشتی!
من با حیرت می گویم:
-وای تو می دونستی که من اون سوختگی ها رو شمردم؟!
سر تکان می دهد:
-آره! چشمات داد می زد!
به طرفش می روم:
-می خوام بغلت کنم!
در آغوش هم فرو می رویم. یکدیگر را نفس می کشیم. خواهر که فقط نباید خونی باشد ! خواهر گاهی همانیست که کنارش تنفس می کنی، سر یک سفره لقمه می گیری، در یک رختخواب می خوابی با او و لباسهایت را مشترک می شوی . خواهر می تواند کسی غیر همخون باشد که به شدت خونت را به جوش می آورد و روی بودنش و زندگیش تعصب داری.
-لباسات بوی سیر می ده بچه جون!
من از او جدا می شوم و بلوزم را بو می کشم:
-واقعا؟
می خندد:

@VIP-ROMAN

-بیا بریم خوشگلت کنم ! یه لباس خوشگل واست آوردم!
می گویم:
-خودم لباس آوردم. همینم مونده جلو سالور لباس تو رو تن کنم!
دست می کشد به موهایم:
-خل نشو ! قبل از که بیایی رفتم واست چند دست خریدم! از پول خودم! آخه به بی خیالی تو واقف بودم.
دستم را می کشد در پی خودش.
وقتی بیرون می رویم هوای مرطوب و کمی سرد می خورد به پوستم. بافت آبی نفتی زیبایی که زهره تنم کرده باعث شده سرما را حس نکنم. نور متصاعد از زغالهای تفتان چهره ی یزدان را روشن کرده. لبخند می زند و من هم جوابش را می دهم. سالور می آید طرف زهره:
-بیایین واستون چای ذغالی بریزم!
من راهم را کج می کنم و می روم کنار یزدان. کباب ها را باد می زند:
-بیا اینجا گرم بشی!
با فاصله ی اندکی کنارش می ایستم !
آهسته می گوید:

@VIP-ROMAN

-چقدر خوشگل شدی سپر بلا!
چیزی درونم بالا و پایین می شود:
-مرسی لطف داری!
با آرنجش می زند به بازویم:
-لطف چیه؟ دوستت دارم.
می خندم:
-چه اعتراف شیرینی!
سیخ جوجه ی آماده شده را با تکه ای نان خالی می کند درون قابلمه:
-من عاشق شیرینی هستم. مخصوصا از نوع آسوده اش. به نظرم طعم تو شبیه به همون شیرینی گردویی هاست که همیشه می خری!
تکه ای جوجه به دستم می دهد:
-چرا این روزا بوی عطر گل یخ نمی دی؟
سنگین است بر ایم یکهو شنیدن این حرفها . یزدان حتی بوی عطرم راهم حفظ است. به شیرینی ها و نکات کوچک و بزرگ رفتارم دقت کرده. حتی یادش مانده که من جوجه ی سر منقل را دوست دارم! چه وقت فهمیده را نمی دانم ؛ شاید جایی گفته ام!
دوباره می گوید:

@VIP-ROMAN

-نکنه فهمیدی وقتی عطر گل یخ می زنی من دیوونه تر می شم ؟ واسه همین نمی زنی ؟
همانطور که به زغال های تفتان نگاه می کنم می گوییم:
-تموم شده و من فرصت نکردم بخرم! یهویی شد همه چیز!
سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید. سالور داد می زند:
-آسو جان بیا چاییت سرد شد!
یزدان ناراضی غُر می زند:
-اگه گذاشت یه کم اختلاط کنیم؟ همش یکی هست این وسط ! خسته شدم دیگه!
آنچنان قیافه اش را مظلوم می کند که دلم به رحم می آید :
-باشه قول می دم بعد از شام بریم قدم بزنیم و اختلاط کنیم!
گل از گلش می شکفد:
-وای باور کنم واقعا؟
سر تکان می دهم و به زور نگاه از لبخند عریضش می گیرم.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوهفتم
شبمان به آرامی طی می شود در ترانه های آرامی که پخش می شود و زیر نور چراغهای ریسه ای تعبیه شده بالای سرمان. در عطر دمنوش بابونه و تعریف های سالور از کودکیش و آتش هایی که در این ویلا سوزانده. زهره که خمیازه می کشد؛ سالور هم بر می خیزد. هر دو می روند و من و یزدان همانجایی که هستیم می مانیم. سرمای نیمه شب باعث شده من پتوی کوچکی دور تنم بپیچم. یزدان زمزمه می کند:
-پاشو بریم یه دوری بزنیم.
کنارهم قدم بر می داریم. در سکوت شب از کنار درختان می گذریم یک کوچه با دریا فاصله داریم. کوچه خلوت است و صدای پرندگان شب می آید. گاهی صدای کوکوی جغد هم شنیده می شود. من اما به پشتوانه ی مردی که کنارم هست راه می روم. صدای پارس سگی که کمی آن سوتر در تاریکی ایستاده می ترساندم. یزدان می فهمد و دست گرمش را می اندازد دور شا نه ام و به خودش می فشاردم. شاید هر زمان دیگری بود کمی احساس ناامنی می کردم اما حالا به غایت تحت تاثیر آرامش تنش قرارمی گیرم. می گوید:

@VIP-ROMAN

-هر سگی بخواد به تو نزدیک بشه خودم تیکه پاره اش می کنم.
جانم گرم می شود. حس حمایتش شیرین است. حرفی نمی زنم. سگ بی آزار است. ما را که می بیند دم تکان می دهد و بر می گرددجلوی در ویلایی کز می کند. می گویم:
-کاش ته مونده ی جوجه ها رو واسش آورده بودیم!
یزدان شانه ام را از روی پتویی که دور تنم پیچیده ام می فشارد:
-فردا صبح میارم واسش نگران نباش!
صدای کم جان موج دریا می آید. رطوبت و سرما را نفس می کشم:
-بوی دریای شمال چقدر فرق داره با جنوب!
یزدان هم نفس عمیقی می کشد:
-دریای جنوب به خاطر نمکش هست که بوش فرق داره!
لب می زنم:
-من گرما رو دوست دارم. جنوب رو ...اونجا احساس بهتری دارم. نه اینکه از شمال خوشم نیاد!
بهترین‌خاطراتم در گذشته اینجا رقم خورده. اما جنوب برام آرامش بیشتری داره.

@VIP-ROMAN

مکث می کند و بعد می گوید:
-از شمال چه خاطره ای داری؟
همه ی حرفهایی که زده ام را ول کرده و این یکی را چسبیده! به چه تعبیرش کنم؟ علاقه برای دانستن بیشتر از خودم و یا کنجکاوی برای کشف خوب و بدهای زندگیم:
-بچه که بودیم ؛ تابستونها ، یعنی اکثر تابستونها؛ مامان‌جان من و زهره رو می آورد شمال خونه ی دوست و همکارش! راستش اون موقع ها بهترین و تنها سفرمون و تفریحمون شمال بود. می رفتیم ماسال ، یکی از روستاهاش، خونه ی پدری دوست مامان جان! خوش می گذشت؛ تا سالها کارمون همین بود، بعدتر که مامان جان نبود هم من و زهره می رفتیم اونجا....
بغضم را که همزمان شده با لرزش فکم‌در اثر سرما فرو می دهم؛ دلم برای مامان جان تنگ شده و یادم افتاده به روزگار بدی که بر من گذشته و همان جا در همان خانه ی چوبی دفنش کرده ام . یعنی دلم را ، جگرم را از جا کنده و خون آلود مدفونش کرده ام. این که از کجا دوباره جوانه زده هم از عجایب است.

@VIP-ROMAN

یزدان سکوتم را که می بیند دوباره مرا به آغوشش می کشاند :
-داری می لرزی سپر بلا!
به زور می گویم:
-از سرماست. از یاد آوری گذشته ست. دلم واسه مامان جان تنگ شده!
می گوید:
-مامان جان چه نسبتی باهات داشت؟
لبخند می زنم به دریای تاریک و وهم آلود:
-یه غریبه بود که از هر آشنایی آشناتر بود!
-غریب آشنا؟!
-دقیقا!
-می خوای واسم تعریف کنی؟
-چیو واست بگم؟
دست می کشد به ته ریشش:
-این که پدر و مادرت چرا نیستن! چطور بایه غریبه زندگی کردی؟ زهره کجای ماجرا بود؟ از کودکیت بگو!
از کودکی گفتن برایم بسی سهل تر است تا از اوایل جوانی حرف زدن:
-می گم! اما خیلی سردمه! دندونام به هم نی خورن!
گفتن سخته!

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادوهشتم
می خندد:
-برگردیم ویلا! می ریم می شینیم توی اون آلاچیق شیشه ای! من شومینه رو روشن می کنم. واست چای میارم. روبروی هم می نشینیم. حرف می زنی و من چشمات رو لبهات رو هی نگاه می کنم. آسوده!
نگاهش می کنم در تاریکی ؛ شبیه همان شبی که کنار دریا در تاریکی محض نگاهمان به هم گره می خورد:
-بله!
مچ هر دو دستم را می گیرد . کمی محکم. درد خفیفی حس می کنم:
-می خوام غرق بشم توی وجودت! نیازم جسمی نیست. روحیه؛ دونستن بیشتر تو و افکارت و زندگیت!
شاید عجیب باشد اما من در این زمان و این مکان حتی به تنش هم محتاجم! آغوشش حکم نوش دارو را پیدا کرده. درست از همان روزی که در میان آبهای هندورابی بوسیده شدم یا روزی که از سر تنهایی و دلتنگی در خانه اش وقت سال نو بغل گرفته شدم. یا

@VIP-ROMAN

همین امروز صبح که آسیب دیده بودیم هر دوو آرامم کرده:
-باشه می گم ! یه بخشی رو امشب می گم...
و ادامه نمی دهم که؛ جرات گفتن خیلی هایش را ندارم. می ترسم! حالا که دلم لرزیده، حالا که جگر از جا کنده شده ام دوباره جوانه زده؛ می ترسم از دست بدهمش! من دوباره آلوده ی درد بی درمان عشق شده ام! یزدان با توجهش حالم را خوب و خراب می کند. او دلیل همه ی وقایع شده!
آلاچیق گرم است. پتو را تا کرده ام و کناری گذاشته ام. باران می بارد. نم نم و گاهی هم شدت می گیرد. از پشت شیشه ها جایی پیدا نیست. صدایی جز صدای آشنای خودم و صدای سوختن هیزم ها در شومینه به گوش نمی رسد. یزدان هی سیگار کشیده و متاثر شده ، گاهی هم متوجه نفس راحتی که کشیده یا اشکی که در چشمانش حلقه زده و یا حتی لبخندش شده ام. دست آخر وقتی تاریکی شب کمرنگ تر می شود ، باران بند می آید و هیزمها زغال و خاکسار می شوندو صدای من می گیرد؛ نگاهش می کنم:
-کافیه ؟ حالا می دونی من چطور بزرگ شدم .
آه می کشد . انگشتانش را در هم گره می کند:

@VIP-ROMAN

-بدری خانم یا همون مامان جان شما یه فرشته بوده. من بابت همه ی ناراحتی هایی که کشیدی متاسفم. بابت ترس و فقدان پدر و مادرت. بابت اون شوهر عمه ی نامردت و برای همه ی رنجهات متاسفم. اما گذشته ی تو یه فرشته داشته که واسه حضورش خوشحالم. نبودنش تو و زهره رو تباه می کرد. از بودن اون زن فرشته صفت هست که حالا تو آسوده ای و زهره صاحب همسر و زندگیه. حتی تصورش هم سخته و تن آدم می لرزه وقتی به این فکر می کنمکه اگر مامان جان‌نبود حال و روز شما چی می شد. از ته دلم‌خدا رو شکر می کنم . خدا رحمتش کنه. به مامانم می گم واسش نماز بخونه!
تنها کلمه ای که می توانم بگویم را به زبان می آورم:
-ممنونم!
و بعد بلند می شوم:
-من می رم بخوابم ! مرسی که حرفامو شنیدی!
دست می کشد به موهایش :
-مرسی که گفتی عزیز دلم. حالا بیشتر دوستت دارم! چون تو مثل ققنوسی هستی که از خاکستر بلند شدی. برو بخواب جانم!

@VIP-ROMAN

انتظار دارم بلند شود و بغلم کند و یا واکنشی انجام بدهد؛ اما او همانطور بر جای می ماند.
انگار ذهنش درگیر شده:
-تو نمی خوای بخوابی؟
نگاه خسته اش را می دوزد به چشمانم:
-من همین جا می خوابم! دوست داشتم بمونی تو هم؛ اما چطور می تونم به دختری که یه زن اینطور واسش جون داده تا جاش امن باشه ، بگم بمون ؟! برو...برو توی اتاق خودت بخواب ...
قلبم فشرده می شود. احساسم طغیان می کند. پتو را بر می دارم و جلو می روم. از هم بازش می کنم و می اندازم روی تنش . فقط نگاهم می کند. هر چه خواستن و عشق است می ریزم در نگاهم:
-تو مرد خوبی هستی چشم سیاه! آروم بخواب!
و قبل از هر عکس العملی از طرف او پا تند می کنم و از آلاچیق می زنم بیرون! هوای مرطوب می خورد به پوست ملتهبم. اینجا مردی برای نجابت و سلامت روح من نگران است. مردی که هنوز نیم دیگر زندگیم را نمی داند و من دلشوره می گیرم برای گفتن نیمه ی تاریک گذشته ام !

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدوهشتادونهم
آنقدر دستهایم را به هم فشرده ام، آنقدر هر چه آیه ی قرآنی بلد بوده ام را زمزمه کرده ام که خسته شده ام. اما بالاخره زنگ را می زنند و آراد برای اولین بار پا به خانه امmی گذارد. به زور و ضرب خنده می نشانم روی لبهایم :
-خوش اومدی عزیزم
آراد سر تکان می دهد:
-مزاحمت شدم ! ولی واقعا لازم بود!
من از جلوی در کنار می روم . وارد می شود. نگاهی به اطراف می اندازد و می رود روی کاناپه می نشیند. مثل هر دختر دیگری که اولین بار عشقش به خانه اش آمده؛ دستهایم می لرزند. دو تا استکان چای را به بد بختی پر می کنم. سینی و نعلبکی ها را چند بار با دستمال پاک می کنم تا چایی که سر ریز شده از استکان ها زدوده شوند. می روم و سینی را روی میز می گذارم؛ آنقدر استرس و لرزش دارمکه نتوانم تعارفش کنم.
نگاه مشتاق عسلیش را می دوزد به من:
-رنگت پریده قربونت برم!

@VIP-ROMAN

روی مبل می نشینم:
-حق نمی دی به من؟! بعد از این همه اومدی خونم و نمی دونم که چه چیزی رو می خوای بگی!
لبخند خسته ای می زند. چشمانش پف کرده اند. معلوم است خواب درست و حسابی نداشته. بلوز و شلوارش اعلا و نو هستند. اشاره می کنم به لباسش:
-سوغات عمه جانت هست؟
آهی می کشد:
-درست حدس زدی! کلی سوغات آورده !
چایش را بر می دارد:
-آسو جانم! عزیز دلم؛ همه کاره ی من عمه ام هست؛ این زندگی و خونه و امکانات هم از اونه!
گلویم خشک شده:
-یعنی تو پیش عمه ات زندگی می کنی؟
کمی چای می نوشد:
-بابای من قبل از مرگش وکالت داده به عمه ام ؛ همه دار و ندارش توی دست عمه من هست. من و دختر عمه ام رو از کوچیکی به نام هم سند زدن.
با حرص می گویم:
-آراد! سند زدن یعنی چی؟ مگه عهد بوقه؟ باورم نمی شه!

@VIP-ROMAN

آراد کلافه استکان را درون سینی می گذارد:
-ببین دختر خوب! من قبل از اینکه با تو آشنا بشم قرار بوده با دختر عمه ام ازدواج کنم ؛ نه اینکه دختر عمه ام رو دوست داشته باشم! نه!
تاکید وار به چشمانم نگاه می کند. پلک نمی زند:
-من فقط و فقط تو رو دوست دارم ! اما مجبورم که با عمه ام کنار بیام واسه اینکه چیزی که حقمه ازش بگیرم!
وا رفته ام. دستم را می گذارم روی گلویم؛ نفسم بالا نمی آید. بغض آلود و غمگینم. حرفی نمی توانم بزنم.
آراد از روی کاناپه بر می خیزد. می آید طرف من ! پایین پاهایم می نشیند. ملتمس نگاهم می کند و دستم را می گیرد:
-آسو...آسو جانم! حرف بزن! به قرآن می ترسم زحماتم به هدر بره. ببین دختر خو ب من بهت قول می دم که هرگز با دختر عمه ام ازدواج نمی کنم. فقط باید صبور باشی تا من سند ها رو بگیرم و اون وکالت لعنتی رو باطل کنم. بعد میام پیش تو!
فقط نگاهش می کنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_صدونود
فقط نگاهش می کنم. پشت دستم را می بوسد. چشمان عسلیش پر از اشک است:
-آسو فقط یه مدت باید صبر کنی؛ یه مدت کوتاه. تو رو خدا، تو رو به روح مامان جانت به من فرصت بده!
دلم برایش صد تکه می شود. من بی تجربه ام. اولین بار است که عاشق مردی شده ام. آن هم آراد مهربان و همیشه همراه. تا به حال یک بار هم از او خطا ندیده ام. فکر می کنم لایق یک فرصت باشد؛ لااقل به خاطر رو راستیش! به خاطر اینکه همه چیز را تمام و کمال گفته. دست می کشم به صورت زبرش . چشمانش می درخشند. با همان صدایی که بی جان و هیجان است می گویم:
-باشه...صبر می کنم!
گل از گلش می شکفد. می خندد و من فکر می کنم که وقتی می خندد ، چقدر جذاب تر است. چقدر خواستنی تر می شود و چطور دلم برایش می تپد. من عاشق او هستم. باید ریسک و تحمل را هم بپذیرم. مگر نه اینکه عاشق باید تحملش رازیاد کند و توقعش را کمتر؟ مگر نه اینکه عاشق باید صبور باشد؟ من عاشق جز به جز جان و تن این مرد هستم. منی که تا به امروز هیچ

@VIP-ROMAN

مردی حتی به عنوان پدر کنارم نبود و هر چه بوده یک اصغر آقای متجاوز بوده و یک صمد در مه فرورفته و یا امیری که زیاد به مرد ها شباهت نداشته.
آراد سرش را روی زانوانم می گذارد و دست من می نشیند روی موهایش. زمزمه می کند:
-هر وقت خواستم ببینمت میام همین جا! یه وقت که تنهایی . اما قول نمی دم زود به زود باشه! سه چهار ماهی صبر می کنیم تا عمه بره و بعد یه فکر درست و حسابی برای رابطه امون‌می کنیم.
دروغ چرا! قند در دلم آب می شود. آرزوی هر دختری رسیدن به عشقش هست. آراد سکوت کرده و چشمانش را بسته. برای آنکه جو را عوض کنم لپش را می کشم:
-عمه ی خوش سلیقه ای هم داری ها!
لبخند می زند:
-خوش سلیقه ست و خیلی هم زیباست.
می گویم:
-عکسشو نشونم بده!
جوابی نمی دهد. سرشانه اش را لمس می کنم:
-با توام آراد! عکس عمه ات رو نشونم بده!

@VIP-ROMAN

سرش را بلند می کند. از جلوی پای من هم بر می خیزد و روی کاناپه می نشیند. به چای اشاره می کند:
-سرد شده عشقم !
سینی را بر می دارم و به آشپزخانه می روم. وقتی با چای تازه و شیرینی گردویی بر می گردم؛ موبایلش را به طرفم می گیرد:
-اینه عمه ام!
گوشی را می گیرم؛ تصویر زنیست قد بلندبا موهای سیاه تا روی شانه هایش. صورت لاغر و چشمان عسلی درشت ، دماغ کشیده و لبهای متوسط. پوستش برنزه هست و شلوار جین و نیم تنه پوشیده و یک نخ سیگار هم بین انگشتانش هست و روی دستش تتو دارد. نگاهش گیراست و جاذبه ی خاصی در چهره اش هست. صدای آراد من را به خودم می آورد:
-نظرت چیه؟
شانه بالا می اندازم:
-زیباست و شیک پوش! دختر عمه ات رو هم می خوام ببینم!
گوشی را می قاپد:
-ندارم عکسشو! نه من از دختر عمه ام خوشم میاد و نه اون از من! امریکاست و چند ساله ایران نیومده.

@VIP-ROMAN

کنجکاو می شوم:
-اگر تو رو نمی خواد و ایران هم نمیاد پس چرا به مامانش اعتراضی نمی کنه؟
سری به تاسف تکان می دهد:
-چون اون هم به خاطر حق و حقوقش مجبوره سوری رفتار کنه. مامانش بهش گفته اگر ارث و میراث می خواد باید این کار رو انجام بده وگرنه از ارث محرومش می کنه!
منطقی به نظر می رسد. یعنی من منطقی فرضش می کنم. آراد چایش را سر می کشد :
-اشکال نداره روی این کاناپه یه کم بخوابم؟
می گویم:
-نه ! چه اشکالی داره!
کوسن را زیر سرش می گذارد. درست و حسابی رو کاناپه جا نمی شود؛ اما من هم تعارفش نمی کنم که روی تختم بخوابد. شرم و حیا جلودارم هست. می نالد:
-تا هست خواب درست و حسابی ندارم!
و چشمانش را به هم می فشارد و درعرض دو دقیقه می خوابد. پتو می اندازم روی تنش و می روم کنار دیوار می ایستم و نگاهش می کنم. در خواب مظلوم به نظر می رسد و از نظر من به غایت خواستنی. با

@VIP-ROMAN

وسوسه ی بوسیدنش مبارزه می کنم و به آشپزخانه می روم. هنوز نیم ساعت نشده که زهره می آید؛ به استقبالش می روم و انگشتم را جلوی دماغم می گیرم:
-هیس! آراد اینجاس!
بی حالت به من و بعد به جایی که اشاره کرده ام نگاه می کند و شانه بالا می اندازد و سلانه سلانه و با ریتم غیر طبیعی قدم بر می دارد به طرف اتاقش می رود.
هم تعجب کرده ام و هم دلشوره گرفته ام. کارم شده دلشوره پشت دلشوره. با خودم عهد می کنم آراد که برود با زهره حرف بزنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودویک
تقریبا همه ی کارهایم را کرده ام و حتی درسهایم را هم خوانده ام . جدول حل کرده ام و هزار بار چهره ی عمه ی آراد را تجسم کرده ام که گوشی آراد زنگ می خورد و او سراسیمه از خواب می پرد. من میان درگاه آشپزخانه ایستاده ام:
-الو! سلام...پیش دوستم هستم...نه!...حالا اسمشو هم بگم‌تو که نمی شناسی؟...باشه میام‌حالا!...نیم ساعت دیگه اونجام! بای!

@VIP-ROMAN

ارتباط را قطع می کند و با کف دستش چشمش را می مالد و بعد دست می کشد به موهای نامرتبش. چشمش می افتد به من. بر می خیزد و لباس هایش را مرتب می کند:
-ببخشید عزیزم! مزاحمت شدم!
لبخند می زنم:
-چه مزاحمتی؟ قرمه سبزی پختم. بیا آشپزخونه واست بکشم بخوری!

پتو را تا می کند :
-نه آسو جان! منتظرم هستن باید برم!
دلم می شکند اما به روی خودم نمی آورم:
-باشه برو تا مشکلی پیش نیومده!
می آید طرفم. روبرویمی ایستد. به چشمانم نگاه می کند و بعد دست می کشد روی موهای بلندم و پیشانیم را می بوسد. هر گز نمی توانم غمپنهان میان چشمانش را انکار کنم:
-من برم عزیزم. می دونی که عاشقتم؟
سرم را بالا و پایین می کنم:
-مواظب خودت باش!
فاصله می گیرد:

@VIP-ROMAN

-تو هم همینطور! هر موقع وقتش شد خودم بهت زنگ می زنم. لطفا نه پیام بده و نه زنگ بزن !
و می رود بدون آنکه جایی برای اعتراض بگذارد.
آراد که می رود به اتاق زهره می روم. خوابیده و پتو را کشیده روی سرش! مثل تمام وقتهایی که ناراحت است. می روم روی تخت می نشینم و به اندام پنهان شده اش روی پتو چشم می دوزم. آرام نفس می کشد.
دست می گذارم روی پهلویش:
-زهره از اون زیر بیا بیرون‌حرف بزنیم!
جواب نمی دهد. حرصی پتو را از روی سرش می کشم . صورتش پیدا می شود. آنقدر اشک ریخته که زیر چشمانش سیاه شده اند و موهایش پخش شده درون صورتش.این حالش برایم آشناست؛ این روزها مدام اینطور دیده ام او را و هر چه کردم نتوانستم از زیر زبانش حرفی بکشم:
-زهره تو رو قرآن حرف بزن! بخدا من دارم از دست تو دق می کنم. آسه میری و میایی و فقط اشک‌می ریزی! حتی نمی پرسی که حال و روز من بدبخت چجوره؟ از زندگیم خبر نداری اصلا! از راه رسیدی آراد رو دیدی اما اصلا واست مهم نبود!
آه می کشد:

@VIP-ROMAN

-برو بیرون! می خوام بخوابم. حرفی ندارم بزنم!
طاقتم تمام می شود و می زنم زیر گریه؛ دلم پر است
از هر دو آدم زندگیم:
-خسته شدم از دست همتون! بی مروت ها...
و می زنم بیرون از اتاق و از خانه . آنقدر راه می روم
و به همه چیز و هیچ چیز فکر می کنمکه پاهایم و ذهنم
با هم تاول می زنند. وقتی به خانه بر می گردم هوا
تاریک شده و چراغهای آپارتمان کوچکمان هم
خاموش است . اما از توالت صدای ناله می آید. می
ترسم! اول از همه چراغ را روشن‌می کنم. سالن دست
نخورده است. به طرف توالت می روم. در بسته!
صدای زهره است:
-وای مامان...وای مُردم!
و گریه می کند. حجب و حیا را کنار می گذارم و در را
باز می کنم. گوشه ی توالت روی زمین‌نشسته. زیر
پایش غرق خون است. خون راه گرفته تا سنگ‌سفید و
لکه ی قرمز ادامه دار شده. زانوهایم سست می شوند.
لباسم را چنگ می زنم :
-زهره...زهره چیشده؟
زهره سرش را بالا می آورد . از درد و خونریزی رنگ
پوستش پریده ناله می کند:

@VIP-ROMAN

-کمک...کمکم کن!
و از حال می رود. چند ثانیه طول می کشد تا به خودم بیایم. زنگ می زنم اورژانس و هی اشک پشت اشک‌می ریزم. پتویی جلوی در دستشویی پهن می کنم. دست می اندازم زیر بازوی زهره و می کشمش بیرون. لباس کرم رنگش خونین و چندش آور است. بهیار ها بالا می آیند. زن و مردی هستند . گفته تم که خونریزی شدید دارد. زن معاینه اش می کند با تاسف سر تکان می دهد:
-سقط جنین داشته! حالا به خونریزی افتاده! شما دخترا با خودتون چکار می کنید؟
سست می سوم. دو زانو روی زمین می نشینم. زن نگاهم می کند:
-خبر نداشتی؟
سرم را به طرفین‌تکان می دهم. زن به مرد می گوید:
-برانکارد رو بیارین!
می فهمم که دو نفرند.
زن رو به من می گوید:
-برو یه دست لباس رو و زیر تمیز با چند تا نوار بهداشتی بیار !

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودودو
تمیزش می کنیم و می گذارندش روی برانکارد . یکه و تنهایم و نمی دانم کار درست چیست. بستریش می کنند و خونریزیش را متوقف کرده و برایش سرم وصل می کنند. به هوش است اما چشمانش را بسته و حاضر نیست بازشان کند.
من پشت سر هم شماره ی عطا را می گیرم اما جواب نمی دهد. چند بار وسوسه می شوم به آراد زنگ بزنم اما قول داده ام که رعایت کنم. عملا تنها و بی کس شده ام. نفسم بالا نمی آید. می روم به فای باز و روی نیمکتی می نشینم. دلم ضعف می رود و دهانم خشک است . صدایی می گوید:
-سلام آسوده خانوم!
این صدای پر ناز و کرشمه فقط می تواند صدای پرهام دولتی باشد:
-سلام آقای دولتی خوبین شما؟
سر تکان می دهد و با ناز خاصی می گوید:
-خیره ان شا الله! شما اینجا چکار می کنید ؟
آه می کشم:
-حال زهره بد شده و الان بستریه!

@VIP-ROMAN

ضربه ی ملایم و نرمی با کف دستش به گونه ی سپیدش می زند:
-خدا مرگم بده! زهره جون چیشده؟ وای...
و مات نگاهم می کند. معده ام تیر می کسد و من از زور درد دستم را روی شکمم می گذارم و چشمانم را به هم می فشارم:
-یهو حالش بد شد!
پرهام کنارم می نشیند:
-انگار تو هم زیاد روبراه نیستی !؟
نفسم را شمرده شمرده بیرون‌می دهم:
-از دیشب چیزی نخوردم. و استرس هم باعث معده دردم شده!
بعد یکهو چیزی یادم می آید:
-شما از عطا خبر نداری؟ هر چی زنگ می زنم جواب نمی ده!
پوزخند می زند:
-اگر پیداش بشه جای تعجب داره!
من به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شده ام.
او بلند می شود و می گوید:
-بشین همین جا! الان بر می گردم. تا برود و برگردد مبهوتم!

@VIP-ROMAN

وقتی با سینی چای و کیک می رسد؛ می گوید:
-بخور تا قندت برگرده و حالت بهتر بشه!
لیوان چای را بر می دارم و او مشغول باز کردن کیک می شود:
-چرا بودن عطا باعث تعجبه؟ اصلا تو از کجا عطا رو می شناسی؟ دور و ور من چه اتفاقی افتاده؟
لبخند محزونی می زند:
-خیلی اتفاق ها که متاسفانه تو ازشون خبر نداری.
من ناباور می گویم:
-وقتی من خبر ندارم ؛ تو چطور خبر داری؟
کیک را به دستم می دهد:
-من خیلی وقته با دخترای کلاس دوستم. همیشه دور هم جمع می شیم. این تویی که فاصله گرفتی! زهره از بهترین دوستای منه! اون باعث شد دخترا منو توی اکیپشون راه بدن.
و بعد تاکیدی می گوید:
-عطا اونی که نشون می داد نیست.
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوسه
اگر کمی چای ننوشم؛ به حتم جان می دهم . گلویم که گرم می شود ؛ ناامید نگاهش می کنم:

@VIP-ROMAN

ـعطا چکار کرده؟ چرا اینا رو می گی؟
نفس عمیقی می کشد و به روبرو خیره می شود:
ـعطا یه آدم بوالهوسه . من تقریبا با عطا از دبیرستان آشنا هستم. به واسطه پولی که در اختیارشه ؛ خیلی راحت دخترها رو به دست میاره. یه کم دست و دلبازی همه چیزو حل می کنه. اما وقتی خسته شد از یه دختر راحت کنارش می ذاره. اون وقت نه جواب پیامهاش رو می ده و نه جواب تلفن‌هاش. یه مدت غیبش می‌زنه و بعد که بر می گرده منکر هر چیزی می شه.اون دختری که قبل از زهره با عطا دوست بود، شهرستانی بود. وقتی دچار شکست عشقی شد؛ دانشگاه رو ول کرد و برگشت شهرش اما کاش فقط همین بود!
نگاهم می کند:
ـدختر بیچاره رو بی حیثیت کرد. از در عشق و علاقه وارد شد و بعد هم همخوابگی وتهش هم عذرش رو خواست. اتفاقا واسه من سوال بود که چرا رابطه اش با زهره انقدر طول کشیده؛ یا زهره سرتق بوده و طول کشیده تا تن به رابطه داده و یا اینکه دل عطا یه کم گیر بوده. در کل دخترها واسه عطا دقیقا شبیه غذا هستن. آدم تا وقتی گرسنه هست از تصور خوردن یه استیک خوشمزه ضعف می کنه و حاضره هر کاری

@VIP-ROMAN

بکنه که به غذا برسه . حتی یه زمان طولانی رو کار می کنه‌که پول به دست بیاره و بتونه ملزومات پختن غذا رو بخره، یا بره رستوران و بتونه هزینه رو بده. اما وقتی که حسابی خورد و سیرشد دیگه تمایلی به اون غذا نداره. بدترش اینه که هر روز هم اون غذا رو پشت سر هم امتحان کنه! دیگه ازش متنفر می شه و می ره سراغ یه غذای دیگه.
عطا کسی رو دوست نداره. اون فقط دنبال اینه که طعم دخترا رو بچشه و بعد بره سراغ بعدی. و واسه این کار خوب هزینه می کنه.
سرم می خواهد منفجر شود. چشمانم را به هم می فشارم و زمزمه می کنم:
-وای خدایا....زهره ی احمق، زهره ی ساده لوح!
پرهام اما به شکنجه اش ادامه می دهد:
-عطا حتی به من هم چشم داشت. بارها توی خیابون مزاحمم شد. بارها پیام داد که می خواد با من رابطه داشته باشه. من از همه ی پیامهاش اسکرین شات گرفتم.
دست می کند درون جیب کیفش و تلفنش را بیرون‌می آورد. می گردد و چت ها را پیدا می کند و گوشی را به

@VIP-ROMAN

دست من می دهد. من از وقاحت کلمات تنم گُر می گیرد. پرهام می گوید:
-همه می دونن من ترنس هستم. خیلی هم مورد آزار بچه های دانشگاه قرار می گیرم. سعی می کنم ساده لباس بپوشم و مردونه راه برم اما چکار کنم دست خودم نیست. اولش که اومدم دانشگاه با دو سه تا از پسرا دوست شدم اما اذیتم می کردن. حتی دست درازی هم می کردن. یه روز پشت دانشگاه دوره ام کردن و تا تونستن تنم رو دستمالی کردن ؛ اما همون وقت زهره و دوستاش اومدن و زهره باهاشون درگیر شد و تهدید کرد که فیلم گرفته و می بره آموزش و نشون می ده. از اون روز ما رفیق شدیم. خیلی خودمونی گفت که منم می تونم‌خواهرش باشم. اما من جریان عطا رو بهش نگفتم. اگر اون پیامهای آخر رو بخونی می بینی که تهدیدم کرده که با دوستاش منو می‌برن باغ و ...
سکوت می کند. نیاز به این نیست که پرهام چیز بیشتری بگوید و یا من سوال اضافه ای کنم. فاجعه رخ داده و زهره تنها کس و کار من مورد سو استفاده قرار گرفته. سقط جنین کرده و حالا با درد و افسردگی و شرمندگی دست و پنجه نرم می کند. بغضم می گیرد. پرهام سر شانه ام را می فشارد:

@VIP-ROMAN

-غصه نخور آسوده جان! تو و زهره خواهرای من هستین. من کنارت می مونم!
با چشمان اشکبار نگاهش می کنم:
-هیچ کسی رو ندارم. هیچ احدی نیست که از من و زهره دفاع کنه! راه به جایی ندارم. چجور حق این آدمو کف دستش بذارم؟
پرهام سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد:
-متاسفانه نمی تونیم کاری کنیم. چون نه جریان تجاوز بوده و نه اجباری در کار بوده. زهره خودش خواسته، گول خورده ! راه به جایی نداریم. فقط باید از همین‌حالا به بعد حواسمون رو جمع کنیم.
حق با پرهام است. آبروریزی بیشتر چه سودی دارد. رابطه ی نامشروع اولین چیزیست که شنیع و ضد قانون است. باید سکوت کنیم. باید کمک کنم جراحات زهره کم شوند. ببرمش پیش یک روان درمانگر. باید خودم مرهم بشوم. فقط خودم!
زهره را مرخص می کنند. روزه ی سکوتش ادامه دارد. فقط اشک می ریزد. غذا هم نمی خورد. حتی دانشگاه را هم بی خیال شده. یک ترم مرخصی رد می کند. بیشتر روز را خواب است. من با پرهام دوست شده ام. روانشناس خوبی را معرفی کرده. زهره را

@VIP-ROMAN

هفته ای یک بار می بریم پیش روانشناس. کارش شده زل زدن به یک جا یا خورد کردن مخلفات ترشی که با وسواس خاصی همراه است. هنوز که هنوز است کلمه ای با من حرف نزده. از آراد هم خبری نیست. حتی در دانشگاه هم نمی بینمش! دو سه بار به دانشکده مهندسی رفته ام و بین پسرها و دخترها گشته ام اما او هم نایاب شده. با آنکه عاشقش هستم و با آنکه قول داده ام صبور باشم اما هر شب وقتی تنها در اتاق تاریکم چهره اش و خاطراتش را مرور می کنم به این نتیجه می ر

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوچهارم
به این نتیجه می رسم که قیدش را بزنم.
اما صبح باز پشیمان‌می شوم. عشق من تبدیل به وابستگی شده.
بالاخره یک صبح که از خواب بیدار می شوم ؛ تلفنم زنگ می خورد. نام قشنگش افتاده روی صفحه ی موبایلم. استرس می گیرم و در حالی که تپش قلب شدیدی گرفته ام ارتباط را وصل می کنم. صدایش شبیه به زیباترین ترانه می پیچد درون گوشم:

@VIP-ROMAN

-سلام عشقم!
همین یک جمله ی دو کلمه ای تمام دلخوری ها و دلنگرانی ها و انتظارها را به پایان می رساند. با صدای لرزانی می گویم:
-سلام آراد! باورم نمی شه زنگ زدی؟
-خوبی قربونت برم؟ دلم واست تنگ شده!
-من خیلی بیشتر دلتنگت هستم. چرا اصلا نیستی؟ حتی توی دانشگاه هم نمیبینمت. چرا به فکر دل بیچاره ی من نیستی؟
اشکهایی که نمی دانم چه موقع راه گرفته اند را پاک می کنم!
-من واقعا شرمنده ام و معذرت می خوام. نمی دونی چقدر دلم هواتو کرده. می تونی بیایی خونه ی من؟
دست می کشم به گلویم:
-آره میام اما عمه ات چی می شه؟
با صدای آهسته ای می گوید:
-رفته اصفهان و تا یک هفته هم نمیاد!
-چرا تو باهاش نرفتی؟
-من دنبال یه موقعیتم که تنها باشم دختر! شوهر عمه ام فوت کرده و رفته که توی مراسم همسر سابقش شرکت کنه.

@VIP-ROMAN

-تسلیت می گم!
-مرسی. تا کی می تونی خودتو برسونی؟
به ساعت روی دیوار نگاه می کنم:
-یکی دو ساعت دیگه!
-بیا که خیلی هلاکتم!
تلفن را که قطع می کنم اولش گیجم . دور و ور اتاق می چرخم اما بعد بهتر می شوم. دوش می گیرم. موهایم که زیادی بلند شده اند را صاف می کنم و بهترین لباسم را می پوشم. زهره پشت میز آشپزخانه نشسته و ترانه ی غمگینی گوش می دهد!
تک سرفه ای می کنم. حتی نگاهم نمی کند:
-زهره من دارم می رم بیرون . تو کاری نداری؟
شانه بالا می اندازد:
-نه!
دست می کشم به موهایش که کوتاهشان کرده تا سر شانه اش :
-زود بر می گردم. لطفا ناهارت رو بخور!
هوا سرد شده و نیمه آبان‌است. سوار اتومبیل می شوم . سر راهم یک دسته گل رز و از شیرینی های گردویی تر وتازه ی مادام هم مقداری می خرم .

@VIP-ROMAN

دیدن آراد بعد از این همه وقت پر از شور عشق ست. چند دقیقه در آغوشش می مانم. کنار گوشم زمزمه می کند:
-زندگی بدون‌تو معنایی نداره!
از او فاصله می گیرم:
-واسه منم هیچ معنایی نداشت. اما مجبور بودم تحمل کنم.
رزها را درون گلدان می گذارد. چشمم می چرخد اطراف سالن بزرگ خانه اش؛
مرتب و بی کم و کاست است. آراد با دو فنجان قهوه می آید و کنارم می نشیند. ارتباط چشمیش را قطع نمی کند. عطوفت خاصی درونشان موج می زند:
-واقعا ناراحت شدم واسه عمه ات. دخترش هم اومده؟
سرش را تکان می دهد:
-آره اومده! پدرش سرطان داشت و با اینکه از عمه ام جدا شده بود اما عمه ترجیح داد بره و واسه مراسم باشه. خانواده شوهر عمه ام از اون خانواده های قدیمی اصفهان هستن.
پر از سوالم و پر از حسادت زنانه نسبت به دختر عمه ای که قرار بوده همسر آراد شود:
-چرا عمه ات از شوهرش جدا شد؟

@VIP-ROMAN

قهوه اش را لب می زند:
-چون فرهنگهاشون با هم فرق داشت و تفاهم نداشتن. عمه ام می خواست با دخترش بره امریکا و شوهر عمه ام بلاد کفر رو دوست نداشت. جدا شدن و عمه ام دخترش رو گرفت و رفتن. دختر عمه ام ده سالش بود که رفتن امریکا.
به موهای خوشرنگش چشم می دوزم و نگاهم می رود تا ژاکت زیتونی رنگش که تاثیرش بر روی رنگ چشمانش زیاد بوده:
-چرا دانشگاه نمیایی؟ لااقل اونجا می دیدمت و یه کم رفع دلتنگی می شد؟
لبخند جذابی می زند :
-چه سعادتمندم من که تو دلتنگم بودی!
دلم برایش ضعف می رود اما دوباره تکرار می کنم:
-چرا؟
قهوه اش را تمام می کند و به کاناپه تکیه می زند:
-چون نبودم تهران! با عمه ام رفته بودم کیش واسه کارهای شرکتش!
دلخورم و چیزی به ذهنم و دلم فشار می آورد:
-درس و زندگیت رو ول کردی و رفتی دنبال کار عمه ات؟ عجیبه یه کم.

@VIP-ROMAN

اخمهایش در هم می رود:
-چیش عجیبه؟ ببخشید ولی پول من توی دستشه و باید باشم که کلاه سرم نره!
بعد بلند می شود و روبرویم می ایستد و دستش را پیشکشم می کند:
-بیا عشقم! ول کن این حرفارو. الان کنار هم هستیم. بیا بریم یه چیزی نشونت بدم.
من به او اعتماد دارم. عاشقش هستم. او تنها کسی ست که در بین میلیاردها آدم دلم را می لرزاند. دستم را کف دستش می گذارم کنار هم قدم بر می داریم. می رویم طبقه ی بالا. او در یکی از اتاق ها را باز می کند. اتاق خودش هست. از پنجره ی بزرگ اتاق باغ پاییز زده پیداست. تختش با ملحفه های سرمه ای رنگ و بهم ریخته یک طرف اتاق است. قبلا هم اینجا بوده ام ؛ اما امروز از این اتاق حس خوبی نمی گیرم. شاید به خاطر زهره و اتفاقات زندگیش . نمی دانم!
آراد پاکت مقوایی را مقابلم می گیرد؛ من هیجان زده می گویم:
-این چیه؟
شانه بالا می اندازد:
-ناقابله! هدیه ست از کیش آوردم.

@VIP-ROMAN

پاکت را می گیرم:
-چرا زحمت کشیدی؟
می رود و لبه ی تخت می نشیند. بیا اینجا بازشو ن کن.
می ر

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوپنجم
می رود و لبه ی تخت می نشیند. بیا اینجا بازشو ن کن.
می روم و کنارش می نشینم. من بسته ها را باز می کنم و او زل زده به من و دست می کشد به موهای بلندم. برایم لباس بلند ابریشمی به رنگ قرمزآتشین آورده با یک ساعت گرانقیمت و یک عالمه شکلات!
زمزمه می کنم:
-نیاز به این همه زحمت نبود. واقعا من از تو توقعی ندارم!
دنباله ی موهایم را در دور دستش می پیچد و باز می کند:
-می دونم تو توقعی نداری اما وقتی اینا رو دیدم فکر کردم فقط مناسب تو می تونه باشه.

@VIP-ROMAN

رخ به رخش هستم. چشمانش از نزدیک درشت ترند و من حتی بن مژهایش را هممی بینم. حتی خواب ابروهایش را و یا کک و مک کمرنگ روی پوستش را . نوازشم می کند و من غرق در خوشبختی هستم. گرمای محبتش تمام پوست صورت و گردنم را می سوزاند اما یکهو یادم می افتد به عاقبت زهره. پسش می زنم و بر می خیزم:
-ببخشید آراد اما من...من فکر می کنم زیاده روی کردیم.
چهره اش ملتهب است. پر از خواستن است و من آنقدر احمق نیستم که این جریان را نفهمم. دست می کشد به موهایش و خوب نگاهم می کند. لبخند می زند:
-حق با تو هست. هر جور تو بخوای من نمی خوام اذیت بشی!
به در نگاه می کنم :
-بیا بریم پایین. من یه چیزی درست می کنم و باهم می خوریم و حرف می زنیم. من کلی حرف دارم که باید بهت بگم
بی حرف پشت سرم می آید. حین آشپزی جریان زهره را برایش می گویم. در سکوت کامل گوش می دهد و تهش ناسزا می گوید به عطا و برایش خط و نشان‌می

@VIP-ROMAN

کشد. صورتش گُر گرفته و شماره ی عطا را می گیرد.
اما عطا پاسخ نمی دهد. من بغض آلود می گویم:
-خیلی به تو و حمایتت احتیاج داشتم. ..
می آید از پشت بغلم می کند :
-معذرت می خوام جانم!
برمی گردم:
-آراد تا کی باید دور باشیم؟ بخدا من اهل هرز پریدن‌نیستم. الان جریان زهره پیش اومده و من بیشتر ناراحتم. از همه می ترسم.
گونه ام را می بوسد:
-حتی از من؟ دلت میاد ؟
جای لبهایش روی گونه ام گرمی شود اما دلم نه:
-نمی خوام یه رابطه عبث داشته باشم. تو باید تکلیفت رو با دختر عمه ات روشن کنی. من هیچ کسی رو ندارم که بخواد مانع تو باشه نه پدر و مادری و نه فامیلی. من همه طوره قبولت دارم.
وجود دختر عمه ات واسه من خیلی سخته. اگر مساله جدی باشه با اون که خیلی عاشقتم و هرگز نمی تونم فراموشت کنم اما پامو از زندگیت بیرون می کشم
تن پر از عضله اش را می چسباند به من و محکم بغلم می گیرد:

@VIP-ROMAN

-به زودی حلش می کنم...قول می دم. فعلا از این یه هفته کنار هم بودن شاد باشیم تا ببینم چی پیش میاد. حالا هم اون کباب شامی رو بیار بخوریم که دلم غش رفت.
اینگونه راه را بر هر اعتراضی می بندد. و وقتی سر سفره ایم با دهان‌پر می گوید:
-لباسی که واست خریدمو برام نمی پوشی؟
انگار هر چقدر به اوتذکر می دهم از یک گوشش می شنود و از دیگری بیرون‌می کند. وقتی می بینم منتظر جواب است می گویم:
-وقتی که به هم محرم شدیم !
شانه بالا می اندازد. نوشابه اش را یک‌نفس می خورد:
- چهار تا کلمه ست دیگه! می خونیم‌خودمون‌رو راحت می کنیم! تو هم همین امشب لبایو می پوشی.
با دهان نیمه باز نگاهش می کنم؛
-شوخی می کنی؟ مگه من بیوه ام که صیغه بشم؟
تکه ای نان بر می دارد و چنگالش را درون کبابها می زند:
-فقط واسه اینکه بدونی منم چقدر می خوام من و تو فقط و فقط مال هم باشیم این پیشنهاد رو دادم. تو هم که مقید هستی و حتی به من شانس دیدن اون‌لباس رو

@VIP-ROMAN

توی تنت نمی دی. خب چه اشکال داره کار حلال کردن. فقط واسه رابطه جنسی که نیست! واسه اینه که تو انقدر از کنار من بودن احساس شرم و گناه نکنی!
دست از خوردن‌می کشم:
-اما همین‌مقدمه می شه واسه اینکه کار بیخ پیدا کنه. اگر یه وقت تو هم مثل...
حرفم را می خورم. اخمهایش در هم می رود. نان را پرت می کند درون سفره:
-دست شما درد نکنه! منو با عطا مقایسه می کنی؟ آخه من‌تا الان چه بدی به تو کردم؟ چه سو استفاده ای و چه خطایی ازم سر زده!؟ توقع این‌حرفا رو ندارم ازت.
از سر سفره ای که کنار شومینه پهن کرده ایم بلند می شود و می رود به طرف آشپزخانه. دلم‌می گیرد. هم‌می خواهم راضی نگهش دارم و هم‌می ترسم پا فراتر بگذارم.
چند دقیقه ای طول می کشد و نمی آید. مم به همه ی خوبی ها و سابقه اش فکر می کنم . آراد برای من شبیه به یک قهرمان است. مثل هر دختر دیگری که معشوقش را پاک ترین آدم‌دنیا می داند.

@VIP-ROMAN

به آشپزخانه می روم. نشسته پشت میز و با تلفن همراهش ور می رود. دستانم را به هم‌می فشارم . طاقت قهر و دوریش برایم خیلی سخت است:
-آراد...آراد قهر کردی؟
زمزمه می کند:
-نه! مگه بچه ام؟
دو قدم جلومی روم :
-پس چرا بقیه غذاتو نخوردی؟ اومدی اینجا تنها نشستی!
باز با طعنه می گوید:
-منو با یه آدم‌حروم زاده مقایسه می کنی. بهم اعتماد نداری بعد انتظار داری بشینم کباب بخورم و بخندم؟ بعد از این همه وقت کنار هم هستیم اما با بی اعتمادی .
احساس گناه می ک

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوششم
نم. می روم دوبرویش می ایستم. حتی نگاهم نمی کند. چشمش به صفحه ی موبایلش هست:

@VIP-ROMAN

-آراد! ببخشید عزیزم. من اصلا منظور بدی نداشتم. اصلا باشه قبول می کنم. فقط واسه راحتی بیشتر من و تو.
نگاهم می کند. نگاهش ناباور است. لبخند می نشیند روی لبهایش. من هم لبخند می زنم و به این فکر می کنم که چطور خیلی ناگهانی موافقت کرده ام. دلشوره هم به حال خرابم اضافه می شود. او دستم را می کشد . پشت دستم را می بوسد سرش را بالا می آورد و من را نگاه می کند:
-قسم می خورم که از اعتمادت سو استفاده نمی کنم!
به چشمانش نگاه می کنم:
-باید قول شرف بدی که از حدت تجاوز نکنی! و در اولین فرصت مسائل خانوادگیت رو حل کنی و عقد کنیم.
دست راستش را روی قلبش می گذارد:
-به شرافتم قسم می خورم که ازت سو استفاده نکنم. بخدا من فقط واسه آینده امون هست که این شرایط رو تحمل می کنم.
باورش می کنم. دوستش دارم و به دلم بد راه نمی دهم و با چند جمله ی کوتاه عربی که از روی مفاتیح الجنان می خوانیم و هزار شاخه گل رز محرمش می

@VIP-ROMAN

شوم. و او اولین بوسه ی بدون احساس ترس و پریشانی را روی لبهایم می کارد.
به هم قول می دهیم که این‌جریان رازی باشد بین من و او.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوهفتم
امروز از صبح دلشوره دارم. دلم نمی خواست از رختخوابم دل بکنم. زهره هم اول صبح رفته پیاده روی و با هلیم و نان سنگک برگشته. نشسته ایم و صبحانه خورده ایم . آخر سر که زهره اضافه های نان را ریز می کند برای گنجشکها و قمری ها من دل به دریا می زنم:
-زهره به نظرت امروز که بهتری ، امروز که هوای تازه خوردی وقتش نیست یه کم حرف بزنیم؟
نگاهم می کند :
-درباره ی چی؟
من هم تکه ای نان بر می دارم و ریز می کنم:
-اون چیزایی که توی دلته. درباره ی اون اتفاق و درباره ی عطا!

@VIP-ROMAN

با کف دستش خرده های نان را از روی میز جمع می کند و می ریزد درون بشقاب:
-چه حرفی دارم بزنم جز اینکه من! منِ ندیده گول ظاهر اون آدم رو خوردم. گول مهربونی و دست و دلبازیش. فکر می کردم سیندرلام. و عطا هم جز شاهزاده چی می تونست باشه؟ هی توی گوشم خوند که ؛ سرنوشت ما با هم هست. گفت من و تو جفت هم هستیم. جلوی همه می گفت زهره زن منه. حالا نه سندی بود و نه محرمیتی. منِ عاشق هم فقط به این یه کلمه ای که جلوی یه مشت دختر و پسر که هیچ ارزشی هم نداشتن ، می گفت دلخوش بودم. یه وقت چشم‌واکردم دیدم شدم همخوابه و معشوقه اش. نبودن هاش از همون وقت شروع شد. بهونه می آورد واسه بودنش...
نفس عمیق می کشد و می رود طرف پنجره و نان ها را می ریزد لبه ی پنجره. باد سرد پاییزی می خورد به صورتم. فندک و سیگارش را از کابینت بر می دارد. این روزها رودربایستی را کنار گذاشته و خیلی راحت سیگار می کشد. همانطور که پشتش به من هست و دود سیگارش را فوت می کند به بیرون ادامه می دهد:

@VIP-ROMAN

-نمی خواستم باور کنم. شده بودم مثل سگ پاسوخته؛ هی التماسش می کردم. هر کاری می کردم که به من توجه کنه. هر کاری! گفتنش هم زجر آوره. اما من باخته بودم؛ هم دلمو و هم تنمو. وابسته اش شده بودم. انگار مواد مخدر بود. اگر به وقتش نمی اومد ، اگر جواب پیامهام رو نمی داد، اگر به من توجه نشون نمی داد به هر دری می زدم. شب تا صبح التماسش می کردم. یه وقت دیدم دارم شبی صدتا پیام می فرستم. می خوند اما جواب نمی داد. ده روزی یه بار زنگ می زد که بیا ببینمت و من با جون و دل می رفتم. یه شب جلوی همه رفقاش کوچیکم‌کرد. مست کرده بود و نمی دونست چی می گه!

برمی گردد و بی حس و مات نگاهم می کند:

-گفت من یه بچه گدا بودم که وبال گردنش شدم.

تازگی ها با یکی از دخترایی که می اومد خونش تیک می زد. وقتی فهمیدم حامله ام قند توی دلم آب شد. گفتم این بهترین بهونه ست که عقد کنیم. گفتم اونقدر هم نامرد نیست که از بچه خودش بگذره. گل خریدم و رفتم خونه اش که بهش بگم حامله ام. اما وقتی در رو باز کرد و یه دختری که اصلا نمی شناختمش جلوم ظاهر شد ؛ دنیا روی سرم خراب شد. خیلی پر رو گفت

@VIP-ROMAN

تو مهره ی سوخته ای . بهش گفتم‌حامله ام و می رم ازش شکایت می کنم. فقط نگام کرد . گفتم بچه خودته. پوزخند زد و گفت اونم یه حروم زاده می شه مثل تو! پرهام گفت ازش شکایت می کنیم و پدرش رو در میاریم. کارای اولیه اش رو انجام دادم ولی یه روز وسط خیابون جلومو گرفت و گفت اگر از جون خودت و آسوده سیر شدی این‌کار رو بکن. گفت یه کاری می کنم که از دانشگاه اخراج بشین. گفت عکسات رو پخش می کنم. تهش یه روز می دم اسید پاشیت کنن. هیچ کسی هم نمی فهمه کار من بوده. گفت باید سقطش کنی و دکترش و خرجش هم با خودم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_صدونودوهشتم
ترسیدم ؛ از آسیب دیدن تو ! از اخراج و هزارتا پاپوش دیگه. خودم با پای خودم رفتم و کار رو تموم کردم. بدون‌عطا ! بدون همراه...
اشکهایم را پاک می کنم:
-پس من چی بودم؟ چرا با من حرف نزدی، چرا نگفتی؟
پوزخند می زند:

@VIP-ROMAN

-تو؟ تو هزار بار گفته بودی نکن! گفتی توی کارات منو شریک نکن. خودتو کنار کشیدی. از وقتی هم که آراد اومد دیگه منو ندیدی! چطور انتظار داری بیام بهت بگم حامله ام؟
حق دارد. زبانم بند آمده. من از او فاصله گرفته ام و خودم خواستم از زندگی و وقایع رابطه اش خط بخورم. زنگ را می زنند. زهره تکیه از کابینت ها می گیرد و حین رفتن به طرف در می گوید:
-پرهام اومده واسم موهامو رنگ کنه!خیلی وارد هست. می خوام بیام بیرون‌از این عزلت. من و تو تا تهش هم تنهاییم. چه فرقی داره که چی شده و چی نشده!
این روی زهره کاملا جدید است. زده به بی خیالی مثلا! پس از یک دوره ی سخت و سکوت و گریه ی مداوم رسیده به اینجا.
پرهام خوش برخورد و پر انرژیست. با خودش کیک آورده و می گوید:
-ناهار هم با من! می خوام واستون یه ماکارونی حرفه ای بپزم که انگشتاتون رو باهاش بخورین.
من از پشت میز بر می خیزم و کاسه های خالی هلیم را می برم و می گذارم درون سینک:

@VIP-ROMAN

-من باید برم بیرون کلی کار دارم شاید واسه ناهار نیام.
زهره در جعبه ی کیک را باز می کند:
-هرجا می ری واسه ناهار برگرد.
صدای رعد و برق می آید. باران به شدت می بارد ومن با آراد قرار دارم. پرهام و زهره پچ پچ می کنند. نمی توانم از آخرین روزی که قرار است کنار آراد باشم بگذرم. پالتو تنم می کنم و آرایش کمی هم ضمیمه چهره ام کرده و راه می افتم. باران شلاقی می بارد . فکرم درگیر زهره است. از خودم به خاطر فاصله ای که بین تنها کس و کارم انداخته ام دلخورم. شاید اگر بیشتر با زهره بودم این اتفاق ها نمی افتاد. بعد یادم می آید به آراد ! و به این نتیجه می رسم که اصلا چه معلوم ؟ مگر من برای بودنم کنار آراد حرف کسی را قبول می کنم؟ مثلا اگر همین حالا زهره بگوید پیش آراد نرو من به حرفش اهمیت می دهم؟ عشق! همه چیز از عشق و علاقه آب می خورد. از اینکه من و زهره دو تا دختر تنهاییم که به دنبال وابستگی هستیم. تا اتومبیل را پارک کنم و بروم‌داخل ساختمان تقریبا خیس می شوم. آراد سرزنده و خوشرو ست. با دیدن چشمان عسلی و لبخند وسیعش یادم‌می رود که کل راه

@VIP-ROMAN

را به رعایت فاصله از او برای آسیب ندیدن فکر کرده ام. موهای نم دارم را شانه می کشد. می گوید عاشق این کار است . من از نوازشش سرشارم.

#قسمت_صدونودونهم
#رمان‌خرمالوی‌گس
تازه نشسته ایم سر میز و غذایی که آراد از بیرون سفارش داده را می خوریم و من به تعریف آراد از سفرش به دبی گوش سپرده ام در یک لحظه ی عجیب و غریب اما واقعی قامت بلند زنی در درگاه آشپزخانه ظاهر می شود و من یکه می خورم و از جا می پرم و آراد سرش می چرخد به طرف زن و مات می شود. زن شالش روی شانه هایش افتاده. قد بلندش در کنار اندام لاغر و چهره ی سبزه اش و چشمانی که تیزی نگاهش روی من است بیشتر می ترساندم. قبل از آنکه آراد حرفی بزند او دستش را در هوا تکان می دهد:
-بشینید ...چرا ترسیدین؟ مگه جن دیدین؟
نگاه من بین او و آراد در رفت و آمد است. آراد قفل شده. زن پا درون آشپزخانه می گذارد و به طرف من می آید. سر تا پای منی که یک سر و گردن از او کوتاه ترم را نگاه می کند و می گوید:

@VIP-ROMAN

-شما چه نسبتی با آراد داری؟
آراد می نالد:
-پریچهر جان!
من موهایم را پشت گوشم می زنم:
-س...سلام...من...
آراد دوباره به حرف می آید:
-بذار من خودم واست توضیح می دهم.
زن ارتباط چشمیش را با من قطع نمی کند . فقط با صدای خشنی می گوید:
-تو ساکت باش !
من به آراد رنگ پریده نگاه می کنم:
-خانوم من اسمم آسوده ست. همکلاسی آراد هستم .
آراد از شما گفته بود ! من شرمنده ام که اومدم اینجا! یه کار واجب درسی دا...
می زند زیر خنده:
-فکر نمی کنی این بهونه خیلی تکراری و از مد افتاده هست؟
سر بزیر می گویم:
-آراد گفته بود شما فردا میایی عمه خانوم!
با تحیر می گوید:
-عمه ؟ عمه خانوم؟

@VIP-ROMAN

و باز می خندد. آراد می آید به طرف عمه اش و بازویش را می کشد:
-پریچهر جان ولش کن بره من خودم واست توضیح می دم.
من نگاهم به چهره ی زن است که بر می گردد به طرف آراد :
-چه توضیحی عشقم!؟
گوشهایم زنگ می زنند. زن دست می کشد به چهره ی آراد و من گیج و منگ نگاهشان می کنم:
-بهش گفتی من عمه ات هستم؟ چرا آخه؟!
من می پرم وسط:
-مگه عمه اش نیستی؟
و با دلخوری به آراد می گویم:
-این خانوم چی می گه آراد؟
زن جلوی چشمان من ، منی که دلداده ی آرادم لبهای آراد را می بوسد. آراد بی حرکت ایستاده و به من نگاه نمی کند. زن بر می گردد طرف من :
-من عمه اش نیستم! همسرشم!
نمی دانم هنوز در قید حیاتم یا نه! نمی دانم می توانم دوام بیاورم یا نه! فکرم کار نمی کند. در برهوت ذهنم سرگردانم.

@VIP-ROMAN

آراد ناله می کند:
-پریچهر کافیه! لطفا ادامه نده!
پریچهرشانه بالا می اندازد:
-این خونه، این امکانات، لباسهای تنش، هر چی هست مال منه! من نه عمه اش هستم و نه مادرش و نه هر چی که به تو گفته. من زنشم و عاشقشم. تا همین امروز فکر می کردم اونم عاشقمه. اما انگار یه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده!
آراد می گوید:
-چه کاسه ای آخه؟ بابا این همکلاسیمه. ما دو تا دوست ساده ایم همین!
ذهنم شروع به حلاجی می کند. من دوست ساده ام؟ منی که معشوقش بوده ام؟ منی که با رویای وصالش روز را شب می کنم؟ پس چه شد آن زمزمه های عاشقانه؟
می لرزم . به شدت می لرزم و این از چشمان پریچهر دور نمی ماند. باید طوری خودم را از این مخمصه بیرون بکشم . فعلا مهمترین کار همین است:
-آراد من می رم!
پریچهر شال و پالتویش را از تنش بیرون می آورد:
-خوش اومدی!

@VIP-ROMAN

آراد تکان نمی خورد از جایش! من پاتند می کنم و از سالن پالتو و کیفم را بر می دارم . احساس حقارت می کنم. حس انسان خائن و گول خورده را همزمان دارم. به باغ می دوم. باران هنوز هم می بارد. می لرزم . ماشین لکنتی من در برابر غول سیاه بزرگِ پریچهر خیلی ناچیز به نظر می رسد. در اتومبیل را باز می کنم و می خواهم رو ی صندلی بنشینم که آراد را می بینم که می دود به طرفم. در را سریع می بندم و قفل می کنم. با دست پشت شیشه می زند و من فقط نگاهش می کنم. حتی اشک هم نمی ریزم . داد می زند:
-بخدا اونجور که تو فکر می کنی نیست. باید واست توضیح بدم. اتومبیل را روشن می کنم. آراد روی کاپوت می کوبد و داد می زند:
-واست توضیح می دم آسو لطفا نرو دو دقیقه صبر کن!
دنده عقب می گیرم . نا امید می شود. زیر باران می ایستد و وقتی دربان باغ در را باز می کند و من خارج می شوم از دور می بینمش که همانطور زیر باران مانده.

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویستم
این که چطور می رانم به طرف خانه و چطور مبهوتم را هیچ کس نمی تواند درک کند. از طرفی قلبم فشرده شده و از طرفی باورم از بین رفته. هزار بار واقعه را دوره می کنم و هر بار روی عبارت همسر دلم می شکند و به آراد زیر باران که می رسم ؛ قلبم از جا کنده می شود. هیچ پناهی جز خانه ندارم. و از طرفی چون همیشه برای زهره نقش عقل کل را داشته ام حالا فقط باید خودم را کنترل کنم. نباید بگذارم او چیزی بفهمد هم به خاطر حال خودش و هم به خاطر آبروی خودم. منی که فکر می کردم هیچ وقت گول نمی خورم. منی که آراد را مقدس می دانستم ؛ شبیه به مسیح می دیدمش.
خانه ی کوچکمان گرم است. صدای موسیقی آرامی می آید . موهای زهره عسلی خوشرنگی شده و پرهام ناخن هایش را لاک قرمز زده. هر دو از دیدن من تعجب می کنند. پرهام می گوید:
-چقدر رنگت پریده آبجی؟
زمزمه می کنم:
-یه بند دویدم و از یه سوپری پول می خواستم که با دعوا گرفتم.

@VIP-ROMAN

زهره از پشت میز بر می خیزد:
-بیا بشین واست غذا بکشم. من فکر می کردم رفتی یه جای دیگه! از فردا خودم کمکت می کنم . کارای پخش ترشی و مربا با من.
از گوشه ی چشمم نگاهش می کنم:
-موهات قشنگ شده!
پرهام ذوق زده می گوید:
-می خوای موهای تو رو هم رنگ کنم؟
لبخند می زنم:
-نه همینطوری خوبه!
به اتاق می روم و در را می بندم و دستم را می گذارم روی قلبم و چشمانم را به هم می فشارم. نباید گریه کنم! نباید کسی بداند چه شده. نفس هایم را عمیق می کشم. آراد همه جای اتاق ایستاده زیر باران و خیس شده. زهره داد می زند:
-آسو بیا دیگه!
لباسهایم را عوض می کنم و به سالن‌می روم. آنها چای ریخته اند و گوشه ای از میز هم برای من سفره ی کوچکی پهن است. همان سفره ی پارچه ای که مامان جان دوخته بود. قلبم ! آخ از قلبم. به زور لقمه می جوم . پرهام به زهره می گوید:

@VIP-ROMAN

-از این وضع خسته شدم. بابام خیلی گیر می ده. از اون ور داداشم هم هی از لباس و قیافه ام ایراد می گیره. رفته واسم چند دست کت و شلوار و لباس خریده. می گه موهات رو کوتاه تر کن. وقتی خونه نیستم مامانم می ره کشو هامو می گرده. خسته شدم واقعا!

به ناخن های لاک زده اش نگاه می کند:

-خدا چرا منو اینطوری آفرید؟

زهره قند را در چایش می زند:

-درست می شه ! غصه نخور! به نظرم باید بری دنبال کارای تغییر جنسیت. می گن می تونی بری پزشک قانونی و گواهی بگیری و بعد عمل کنی!

پرهام چای می نوشد:

-می دونم. خودم کلی تحقیق کردم اما نه خانواده رضایت می دن و نه من جراتش رو دارم.

زهره می گوید:

-بالاخره باید یه کاری بکنی! اصلا بیا و پولات رو جمع کن و برو از ایران. هر چی باشه یه کشور دیگه همه چیز راحت تره!

پرهام غصه دار می گوید:

@VIP-ROMAN

-به حرف آسونه! کدوم پول؟ من حتی یه کار درست و حسابی هم ندارم. پول از بابام می گیرم با اون همه ثروت و برو و بیا به من درست پول نمی ده. اصلا همه توی اون خونه از من بدشون میاد. اون روز مامانم می گه. حرومه غذایی که می خوری .
نگاهش می کنم. از گوشه ی چشمش اشک می چکد.
دلم ریش می شود برای درماندگیش:
-بالاخره باید قبول کنن. تو هم سعی کن روی پای خودت بایستی. اصلا همین مو رنگ کردن ! می تونی بابتش پول بگیری!
شانه بالا می اندازد:
-اتفاقا یه خیاط خونه و مزون لباس عروس ازم خواسته برم پیششون کار کنم. اونجا مال یه دوستی شبیه به خودمه که از من خوشبخت تره چون خانواده اش قبول کردن که اوضاع و احوالش چطوره. منم از دوخت و دوز خیلی چیزا می دونم. یواشکی خیاطی کردم و لباس دوختم. حتی واسه زهره هم یه مانتو دوختم.
من برای آنکه ماکارونی را فرو دهم پشتش آب می خورم:

@VIP-ROMAN

-خب چی از این بهتر. فعلا همین کار رو بکن . بعد که درسمون تموم شد بالاخره اوضاع بهتر می شه.
زهره هیجان زده می گوید:
-آسو راست می گه ! ببین ما دوتا رو؟ من و زهره از دوازده سالگی کار کردیم. توی همین خونه. می بینی که ازش درآمد داریم. چی بهتر از استقلال؟ وقتی پول توی جیبت باشه دیگه محتاج کسی نیستی و حرفت بیشتر خریدار داره!
پرهام سر تکان می دهد و دوباره به ناخن هایش خیره می شود. من تشکر می کنم و ماکارونی تقریبا دست نخورده و سالاد را بر می دارم. زهره می گوید:
-آسو عصر می خواهیم با پری بریم پاساژ مانتو بخریم تو هم میایی؟
زمزمه می کنم:
-نه زهره جان! من خسته ام و یه کم می خوابم.
زهره به پرهام می گوید:
-عطای بی شرف هر چیش بد بود بالاخره یه ماشین و یه خورده پول واسه من گذاشت. و یه کوه لباس و خرت و پرت که می خوام ردشون کنم بره. می خوام لباسهای خودمو تنم کنم. چندشم می شه از اون لباسها. ماشین رو هم می فروشم.

@VIP-ROMAN

پرهام می گوید:
-خدا ازش نگذره مرتیکه بی شعور !
من تنهایشان می گذارم و به اتاقم می روم. حس می کنم پاهایم جان ندارند. روی تخت دراز می کشم. بیش از بیست بار تماس از آراد داشته ام. تلفنم را در همان حالت سایلنت رها می کنم . زهره و پرهام می روند و من می ما

نم و اشک و ضجه هایم . انقدر گریه می کنم و به همه چیز و هیچ چیز فکر می کنم که خوابم می برد و خواب بابا را می بینم . سرم را گذاشته ام روی زانوهایش و او موهایم را نوازش می کند .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ویکم
از آب وغذا افتادن که طبیعیست در این موارد؛ اما به قول زهره حتی از نگاهم نیز اندوه پیداست. می گوید قهوه ای چشمانت خیلی کدر شده اند. مدام بغض می کنم . مدام ناراحتم. با همه ی وقایعی که اتفاق افتاده هم نمی توانم از ذهنم بیرونش کنم. من معتاد نوازشش هستم. معتاد کلماتش! این که زندگی کسی خالی از

@VIP-ROMAN

آدمی عزیزتر از دوست باشد و به درجه ی عشق نایل شود؛ اما یکهو هر چه ساخته فرو بریزد ، دردی به تن و روح آدمی وارد می کند انگار که استخوانها را می شکند. حالا من قوی ترین استخوان بدنم شکسته و دردش بیشتر از همه ی روز معطوف شب است. درد نبودنش با درد دروغ هایی که گفته با هم تلفیق می شوند وشبها آتش به جانم می زنند. طوری که دیشب وقتی برای هزارمین بار دوره کرده ام ماجرا را ؛ به حدی از پوچی و استیصال رسیده ام که نفسم بند آمده. نمی دانم خودم را تنبیه می کنم که حرفی به زهره نمی زنم یا او را که هر اتفاقی در زندگیش رخ داده از من درز گرفته. اما می سوزم و می سازم. ده روز جهنمی گذشته! ده روزی که هر ثانیه اش را به فکر آزاد بوده ام.

اولین برف زمستان باریده و زمین یکدست سپید است. با آنکه فکر می کردم دانشگاه تعطیل باشد اما نیست و من که غیبتهایم از حد مجاز بیشتر است ؛ شال و کلاه کرده ام تا به کلاس اول صبح برسم. در محوطه سر در گریبان می روم و دانه های سپیده برف روی شانه هایم می نشیند که کسی بازویم را می کشد؛ آزاد است.

@VIP-ROMAN

چشمان ناباورم خیره ی معشوق خیانتکارم هست. لب می زند:
-بیا بریم حرف بزنیم.
در یک لحظه تمام قصاوتش به خاطرم می آید و می گویم:
-ولم کن! کلاس دارم و باید برم. در ضمن من حرفی با تو ندارم که بزنم.
بازویم را بیشتر می فشارد:
-بهت می گم بیا بریم حرف بزنیم! چرا جواب تلفن ها مو نمی دی؟ چرا پیامهامو نمی خونی؟
پوزخند می زنم و او اندوهگین است چهره اش و من‌خوب حالاتش را می شناسم:
-لزومی نداره جواب یه مرد متاهل دروغگو رو بدم. برو پی کارت وگرنه جیغ می کشم.
دستم را رها می کند. من بی معطلی قدم تند می کنم و قلبی که به شدت می کوبد و می خواهد جناغ سینه ام را بشکافد را از روی پالتو ماساژ می دهم. به کلاس که می رسم ؛ پرهام نشسته و سرش به نوشتن‌چیزی در جزوه اش گرم است. می روم و کنارش می نشینم. تازه بدنم آرام شده. اما لبها و دستانم می لرزند. پرهام نگاهی به من می کند:

@VIP-ROMAN

-چرا انقدر می لرزی ؟ چرا گریه می کنی؟ چیشده؟
تازه متوجه می شوم که اشکهایم روانند. نگاه دیگران هم روی من می نشیند. سرم را به طرفین تکان می دهم و حرفی نمی زنم. استاد حسابداری از راه می رسد. زنیست حدودا چهل ساله که اخلاق تندی دارد. همه ساکت می شوند.
استاد شروع می کند به درس دادن و من نمی توانمجلوی اشکهایی که بی صدا فرو می ریزند را بگیرم. چند بار نگاهش میخکوب من می شود و دست آخر می گوید:
-شما خانوم! پاشو برو بیرون انگار حالت خوب نیست!
پرهام تند تند جزوه ام را می بندد و پچ پچ وار می گوید:
-پاشو برو سلف منم میام .
بر می خیزم و افتان و خیزانمی روم از کلاس بیرون . خودم را به سلف می رسانم و پشت یکی از میزها کز می کنم. خودش بود آراد! چقدر بوی عطرش برایم آشنا بود. چقدر دوستش دارم. چقدر از او دلخورم. سرم را می گذارم روی میز و چشمانم را می بندم و یکریز اشک می ریزم. چقدر زمان طی شده که دستی

@VIP-ROMAN

می نشیند روی گونه ام. چشم باز می کنم و می بینم آراد است. دست برنداشته و همانجا ایستاده. جان ندارم مبارزه کنم. می خواهمش! فقط نگاهش می کنم.
چشمانش کاسه ی خون شده اند. به این فکر می کنم که این پالتوی خاکستری خوش دوخت چقدر به او می آید. صندلی را عقب می کشد و می نشیند. من هم سرم را بلند می کنم از روی میز. با صدای گرفته ای می‌گوید:
-آسو عشقم!
قلبم درد می گیرد!
-جانم زندگیم!
چانه ام می لرزد و ناباور نگاهش می کنم. من به صداقت کلماتش شک دارم.
-پاشو بریم از اینجا بیرون. بریم حرف بزنیم.
با صدای خش داری می گویم:
-حرفی نمونده !
دستمال کاغذی می دهد به دستم:
-دماغت رو پاک کن ! تو حرفی نداری اما من که دارم! بیا به حرفام گوش کن و بعد هر کاری خواستی بکن. واسه آخرین بار! بهت قول می دم که دیگه نه مزاحمت بشم و نه زنگ بزنم.

@VIP-ROMAN

آنتراکت شده و تک و توک دانشجو ها وارد سلف می شوند. ماندنم رسواییست. بر می خیزم :
-باشه! تا آبرومو اینجا هم نبردی بریم!
و پا تند می کنم به بیرون و او را جا می گذارم.
هوا خیلی سرد است و من به خاطر شوک عصبی که داشته ام بیشتر می لرزم. جلوی در دانشگاه که می رسم متوجه می شومکه کل راه را آراد با چند قدمفاصله به دنبالم آمده. می آید کنارم و دستم را می گیرد. دست سرد من در میان دست دستکش پوش او غریب است.
زمزمه می کند:
-بیا بریم سوار ماشین بشیم خوشگلم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ودوم
دلم می خواهد خفه خوان بگیرد و اینقدر من را با صفتهای دلخوش کننده صدا نزند. تنِ مبارزه ندارم و نمی خواهم پا به فرار بگذارم .روی صندلی اتومبیلش که می نشینم ؛ او بخاری را زیاد می کند و دستکشهایش را در می آورد و دستان یخ زده و کبود از سرمای من را در میان دستان بزرگش می گیرد و به لبهایش نزدیک‌می کند و پشت سر هم می بوسد. من

@VIP-ROMAN

حرکتی نمی کنم. او اتومبیل را روشن می کند و دریچه های بخاری را روی من تنظیم می کند. متوجه می شوم که گرم کننده صندلی ها راهم زده چون تنم یکپارچه گرم می شود. حرف نمی زند و بدون وقفه می راند. من هم اشکهایم خشک شده و هر چه می کنم نمی توانم چیزی بگویم. بالاخره به ساختمانی که می دانم خانه ی دومش آنجاست می رسیم وارد پارکینگ می شود.
بالاخره به حرف می آیم:
-من با تو نمیام توی اون آپارتمان لعنتی!
می پرسد:
-اونوقت چرا؟
شانه بالا می اندازم:
-بهت اعتماد ندارم. بریم کافه ای جایی!
پوزخند می زند:
-به من اعتماد نداری؟ منی که محرمت هستم ؟ منی که شب تا صبح کنارم بودی و بهت دست درازی نکردم؟
جوابی نمی دهم:
-پیاده شو اینقدر منو اذیت نکن. به اندازه کافی توی فشار و منگنه بودم. بیا مثل آدم حرف بزنین. نترس کاریت ندارم. منو با عطا اشتباه گرفتی !

@VIP-ROMAN

پیاده می شود و در سمت من را باز می کند و منتظر می ایستد. من هم دل به دریا می زنم و راهی می شوم پشت سرش. در اتاقک آسانسور دست در جیب خیره ی من است و من به کفشهای گرانقیمت چرم قهوه ایش نگاه می کنم و به طرز مسخره ای فکر می کنمکه ؛ چه خوب کمربند و دستکش و کفشش را ست کرده! بعد چهره ی مغرور زن قد بلند و سیه مو جلوی چشمم جان می گیرد و شکوه و جاذبه ی آراد هیچ می شود.
آپارتمانش گرم است و معلوم است که اینجا بوده.
شوفاژها روشنند و روی کاناپه بهم ریخته است بلوزش و جعبه ی پیتزا و چند لیوان روی میزند.
-ببخشید دیگه! زیاد مرتب نیست چون من حال و حوصله نداشتم. برو بشین تا واست شکلات داغ بیارم.
می روم و جایی از کاناپه که خلوت مانده می نشینم. و به در و دیوار نگاه می کنم. با دوتا لیوان شکلات داغ می آید:
-بیا بخور از بس اون چونه ی قشنگت لرزیده وجدان منو نابود کرده !
بی اعتنا به حرفش دوباره سر به زیر می نشینم. من بلد نیستم در مقابل یک مرد از خودم دفاع کنم. در واقع تا به حال در موقعیت این چنینی نبوده ام و تمام

@VIP-ROMAN

آدمهای زندگیم در دو زن خلاصه شده اند. آراد نفسش را حرصی بیرون می دهد. لیوان را بر می دارد و به دستم می دهد و با لحن امری می گوید:
-بخور زود باش!
اولین جرعه را که می خورم. تنم داغ می شود و دو جرعه ی بعدی را پشت سر هم فرو می دهم. حالم بهتر شده. لیوان را روی میز می گذارم :
-خب حالم بهتره . دیگه نمی لرزم. بگو حرفتو!
دستهایش را در هم گره می کند و به چشمان من خیره می شود و نمی داند که من برای او جان می دهم:
-من وقتی بابامو از دست دادم هیچی نداشتم جز یه کوله بار تنهایی. خونه امون رو هم طلبکاراش برداشتن. بابای من یه کارمند جز ء بود که وقتی مامانم خواهرمو بر داشت و با معشوقه اش فرار کرد به اون سر دنیا ؛ دچار افسردگی شد و غم خیانت مامانم روز به روز بیمارترش کرد. کش نمی دم گذشته ی لعنتیمو...
نفس می گیرد انگار که می خواهد پس بزند دردهایش را. من آرام ترم و به جایی روی شقیقه اش نگاه می کنم:

@VIP-ROMAN

-بابام سرطان گرفت. از غصه و درد! هی قرض کردیمو خرج دوا درمونش کردیم اما دوام نیاورد و راحت شد از این دنیای کثیف. من موندم بی خونه و بی یاور. یه پسر هفده ساله ی تنها که خونه اش رو طلبکارها گرفتن . از کل دنیا دوتا عمو دارم که شمال زندگی می کنن و پذیرای یه پسر ۱۷ ساله نبودن. با پول کمی که داشتم رفتم یه جا رو کرایه کردم یه اتاق کوچیک توی محله ی قدیمی. من خوش قد و بالا بودم و ورزش می کردم. توی اون سن هم بزرگتر از هم سنو سال هام به نظر می رسیدم. سال آخر دبیرستان بودم. رفتم شبانه که بتونم روزها کار کنم. شدم شاگرد یه نمایشگاه ماشین که از دوستای بابام بود. حقوقم کم بود اما انعام خوب می گرفتم. در حدی که کفاف زندگی یه نفره ام رو بده. صاحب نمایشگاه به خاطر اینکه خوش سر و زبون بودم منو جای پسر برادرش جا می زد. پسر برادری که وجود خارجی نداشت. مرد بیچاره بچه دار نمی شد . ظاهر منو شیک کرده بود که آبرومند باشم. راضی بودم؛ خلوت خودمو داشتم و کاری به هیچ احدی هم نداشتم. تا اینکه یه روز یه دختر شیک و پیک اومد واسه خرید یه بنز آخرین مدل. معامله انجام شد و در حین کار نگاه اون دختر فقط

@VIP-ROMAN

روی من بود. قرار شد روز بعد بیاد سند رو بگیره. فرداش من تنها بودم‌توی نمایشگاه. صاحب کارم رفته بود پی دوا و درمون زنش. دختر که اومد ؛ پاکتی که صاحبکارم آماده کرده بود رو بیرون آوردم و رسید رو دادم به دختره که امضا کنه و سند رو ببره. اسمش مونا بود. یه دختر خیلی خوش لباس و زیبا که حداقل ده سال از من بزرگتر بود

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسوم
وقتی برگه رو امضا کرد یه نگاه خریدارانه به من کرد و گفت:
-آقا آراد چندسالته؟
گفتم:
-۱۷ سالمه دارم می رم توی هیجده سال!
متعجب شد و گفت بهت نمیاد و خیلی بزرگتر می زنی! من که مراوده زیادی با زن و دخترا نداشتم و از سر و شکل مونا هم خوشم اومده بود و پولدار بودنش و بنز خریدنش واسم آرمانی بود. خندیدم و گفتم ؛به شما هم نمیاد ۲۸ سالت باشه!

@VIP-ROMAN

مونا یه کم شوخی و خنده کرد و بعدم وقت رفتن گفت که تولدشه و منو هم دعوت کرد و گفت باید حتما برم. می دونی میون زندگی نکبت بار من و تنهایی هام این یه شانس بزرگ بود. پیش خودم فکر کردم که می رم و با آدمهای سطح بالا دوست می شم و شاید کار بهتری گیرم بیاد. اصلا از کجا معلوم که بابای همین دختروا‌سم یه کار خوب جور نکنه؟ آخه شرکت بزرگ و معروفی داشت. شماره ردو بدل کردیم. من یه موبایل ساده داشتم که صاحب نمایشگاه داده بود واسه مواقع ضروری. حتی خطش هم مال خودم نبود. مونا همون شب زنگ زد و کلی حرف زدیم و من توی اتاق کوچیکم و میون اثاثیه محقرم به اون گفتگو دلخوش بودم. آدم دروغگویی نبودم. برعکس می خواستم به اون دختر نشون بدمکه چیزی ندارم و آدرس خونه ای که توش زندگی می کردم رو دادم. تولد آخر هفته بود و من می خواستم از صاحبکارم پول قرض بگیرمکه برای مونا هدیه بخرم. یه روز قبل از تولد؛ مونا زنگ زد و گفت باهم بریم بیرون چون اون تنهاست و نمی تونه لباس انتخاب کنه. من هم از خدام بود. تا کارم تموم شد رفتم دوتا خیابون پایینتر و سوار بنزی شدمکه توی نمایشگاه معامله شده بود. مونا منو برد

@VIP-ROMAN

به بهترین پاساژ تهران. یه دست کت و شلوار شیک برام خرید. حتی کادوی تولدی که باید بهش می دادم رو هم خرید با ساعتی که قیمتش به اندازه ی تمام دارایی من بود و وقتی تشکر کردم لبخندی زد و گفت :
-جبران می کنی! می خوام فردا شب نقش دوست پسر منو بازی کنی!
اون موقع معنی حرفشو نفهمیدم. فکر می کردم کمک می خواد. اصلا من به مونا نظر نداشتم . خب خیلی بزرگتر از من بود!
شب تولد مونا برای من مثل خواب و رویا بود. دست در دست یه دختر زیبا بودم و همه به چشم یه پسر پولدار نگام می کردن. شخصیت گرفته بودم. مثل همون پسرای اعیونی که می اومدن نمایشگاه!
اون شب برای اولین بار مشروب خوردم. برای اولین بار با یه دختر رقصیدم و شب همونجا موندم و برای اولین بار با یه زن رابطه برقرار کردم. همه ی اولین بارهای من میون مستی اتفاق افتاد. انگار توی خواب و خیال بود. تا اون روز حتی نمی دونستم می تونم برای یه دختر یا زن جذاب باشم. می تونم مردونگی داشته باشم و ...

@VIP-ROMAN

دست می کشد به قفسه ی سینه اش و من! منِ بکر و کم تجربه میان خلاء گیر کرده ام. آنقدر فشارم پایین آمده که شکلات داغی که سرد شده را سر می کشم تا بتوانم دوام بیاورم. پیشانی آراد عرق کرده و اصلا به من نگاه نمی کند. انگار جایی دور گیر کرده جایی که مانند باتلاقی عمیق است. دستهایش را خیلی عجیب به هم می کشد:
-صبح فرداش وقتی بیدار شدم از برهنه بودنم خجالت می کشیدم درست برعکس مونا که ایستاده بود پشت پنجره و با موبایلش حرف می زد. وقتی دید من بیدارم یک نگاه خریدارانه کرد به من و ارتباط رو قطع کرد و اومد کنارم نشست. دست کشید به موهام و گفت که خیلی خوب بودم و ازم راضی بوده. بعدم رفت سراغ کشوی میزش و یه بسته پول انداخت روی تخت و گفت می تونی بری! هر وقت لازم بود خبرت می کنم!
پول زیادی بود. مونا که رفت توی حمام منم تند تند لباسامو پوشیدم و از اون خونه زدم بیرون. نمی خوام جز به جز موضوع رو واست بگم اما صاحب نمایشگاه یهو به سرش زد که نمایشگاه رو تعطیل کنه و با زنش واسه درمان بره انگلیس و من بیکار شدم. وقتی آدم تک و تنها باشه مدام به فکر اینه که اگر پولش تموم

@VIP-ROMAN

بشه چی می شه. من به شدت دنبال کار بودم و پیدا نمی کردم. درس رو هم ول کردم؛ با اینکه خیلی زرنگ بودم. افسرده شده بودم. بالاخره خودمو راضی کردم که به مونا زنگ بزنم و ازش کمک بخوام. اونم با روی باز قبول کرد و گفت خودتو مرتب کن و امشب بیا!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهارم
شاید اون موقع به شنیع بودن کاری که می کردم واقف نبودم. شاید لذت رابطه‌ی دوباره، درکنار نفع مالی باعث شدکه ؛ باز تن بدم به کاری که مونا می خواست. وقتی برای بار دوم به خونه ی مونا رفتم ؛ دیدم مرد دیگه ای هم هست . یه مرد که از من بزرگتر بود . مونا به من فهموند که رابطه سه نفره ست و من اولش خواستم برگردم اما وقتی مونا مبلغش رو گفت پاسست کردم. دو روز بود که غذای درست و حسابی هم نخورده بودم و حتی پول کرایه خونه رو نداده بودم. تسلیم شدم! این بار به روشی خشن تر و با وجود شریک سوم. یه وقت چشم باز کردم و دیدم میون یه سیاه چاله گیر کردم که راه به جایی ندارم. معتاد به

@VIP-ROMAN

اون کار شده بودم. پول خوبی هم به دست می آوردم. زنهای پولداری که حاضر بودن به خاطر یه شب رابطه با یه پسر جوون کلی پول بدن. گاهی تنها و گاهی هم با شریک دیگه ای که زن یا مرد بود. هیچ کدوم از زنها رو دوست نداشتم . شرم آوره اما عاشق مونا بودم و حتی بدون پول گرفتن هم می خواستم با اون باشم. کار بی دردسری نبود! من تجربه های تلخ و دردناکی از اون روابط دارم. مجبور بودم کارهایی بکنم که روحیه ام رو تضعیف می کرد و مردونگیم رو زیر سوال می برد. اما سعی می کردم به بدی هاش فکر نکنم. پولش خوب بود ! خونمو عوض کردم و اومدم اینجایی که می بینی. دیگه اون پسر ساده نبودم. گرگ شده بودم. به شدت ورزش می کردم و به خودم می رسیدم. لباسهای خوب می پوشیدم که بیشترش هدیه ی زنهای پولدار بود. ولی یه چیزی درست نبود. اون هم شبها و روزهایی که تنها بودم اتفاق می افتاد. یه حس بد از تن فروشی به سراغم می اومد. تموم کارهایی که مجبور بودم انجام بدم حین رابطه مثل یه غول وحشتناک سایه می انداخت روی وجودم. گاهی بعد از رابطه هام با زنهایی که پیر یا زشت بودند یا تنشون بوی بدی می داد و یا دهانشون بوی تعفن ؛ تا چند

@VIP-ROMAN

روز نمی تونستم غذا بخورم و بالا می آوردم. اونقدر در عذاب بودم که نمی تونستم به اون کار ادامه بدم.
یکی از پسرهایی که شبیه به خودم بود و توی همین روابط مستهجن باهاش آشنا شده بودم؛ بهم گفت ؛می تونم دنبال یه شوگر مامی باشم . اینطوری لااقل با یه نفر می پرم و مریض نمی شم. فکر خوبی بود! واسطه شد تا با زنی آشنا بشم . زنی که بیشتر از بیست سال از من بزرگتر بود و بیوه ی یه مولتی میلیاردر و اونقدر عاشقم شد که خواست در ازای پول و امکانات معشوقه‌ی دائمیش بشم . شانس خوبی بود و قبول کردم. اما فکر نکن کار آسونی بود. برام بپا گذاشته بود. نمی تونستم تکون بخورم. حتی تلفنم رو هم چک می کرد. چند تا سفر خارجی هم باهاش رفتم. توی خونه اش زندگی می کردم و بهترین ماشین ها رو سوار می شدم. بیشتر وقتم توی ویلای کردان یا سفر به ترکیه و دبی می گذشت. دوسال با اون زن که به شدت ازش متنفر بودم گذشت . اما اون هم ناغافل مُرد و سر من بی کلاه موند.
بعد از اون؛ از زندگی نکبت بارم خسته شدم. از خودم و بدنم چندشم می شد. زیر دوش اونقدر خودمو می سابوندم که پوست تنم سرخ می شد. احساس گناه مثل

@VIP-ROMAN

یه سیل ویرانگر اومده بود سراغم. شبها کابوس می دیدم. از زنها و دخترها بدم می اومد. دیگه نه لذت می بردم از رابطه و نه دنبال پول بودم. پس انداز خوبی داشتم و توی سن ۲۴ سالگی ماشین و خونه داشتم. به سرم زد درس بخونم. خطمو عوض کردم و از زنها و دخترها فاصله گرفتم. شب و روز درس خوندم و دیپلم گرفتم و بعدش کنکور دادم و دانشگاه قبول شدم. بعد از قبولی دانشگاه به خودم جایزه دادم. یه سفر به ترکیه! تک و تنها رفتم به ترکیه. صدقه سر اون زن راه و چاه رو بلد بودم. تنهایی می گشتم و تفریح می کردم. یه شب آخر تابستون بود و هوای استانبول هم کمی سرد شده بود. رفته بودم و آبهای تنگه ی بسفر رو نگاه می کردم که دیدم یه زن قد بلند با یه حالت ناامید زل زده بود به آب و سیگار می کشید و اشک می ریخت. بعد کفشهاش رو کناری گذاشت و کیفش رو کنار کفشهاش انداخت و در یه حرکت ناگهانی خودش توی آب انداخت. همه چیز در یه آن اتفاق افتاد و من هم پشت سرش پریدم توی آب و زن رو نجات دادم. علت کارم فقط نجات یه آدم بود.

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وپنجم
زن که حسابی خیس شده بود و نفس نفس می زد گریه می کرد و شاکی بود و با زبون فارسی به من ناسزا می گفت به خاطر اینکه نجاتش دادم . من بلد بودم با یه زن چطور رفتار می کنن. نوازشش کردم و بهش گفتم همیشه یه راه حل هست و آدرس خونه اش رو گرفتم و بردمش به خونه اش. شب رو کنارش موندم و به حرفاش گوش دادم . پسرش رو از دست داده بود. تنها پسرش رو و خیلی ناراحت بود. همسرش هم بعد از مرگ پسرش بهش خیانت کرده و شب قبلش تنهاش گذاشته بود. اوضاع روحی مساعدی نداشت . اون شب شروع آشناییمون بود. و من به خاطر اینکه همیشه با زنهای بزرگتر از خودم در ارتباط بودم خیلی بیشتر از دخترها می پسندیدمشون. اونها یه نوع پختگی داشتند . حاضر بودند برای معشوقشون هر کاری بکنن. اکثرشون زیادی ناز نمی کردن و نقش حامی رو داشتن و برای منی که تنها و بی کس و کار بودم و در سن بلوغ مامانم ترکم کرده بود؛ بودن با این زنها به نوعی آرومم می کرد. اونها هم مادر بودن و هم معشوقه.

@VIP-ROMAN

رابطه ی من با پریچهر به هیچ عنوان شبیه به بقیه نبود. من و پریچهر باهم دوست شدیم. در طی مدتی که استانبول بودم با هم درد و دل می کردیم. اون تمام زندگیش رو برای من تعریف کرد و من هم تمام زندگی نکبت بارم رو. بعد من برگشتم تهران و ترم اول دانشگاه شروع شد و نیمه های ترم پریچهر اومد تهران و منو به خونه اش که همون باغ هست دعوت کرد. پریچهرارث بزرگی از پدرش داشت. کنار هم بودنمون توی تهران منجربه این شد که هر دومون به همدیگه ابراز محبت کنیم. پریچهر زن محترمی بود و با شک و تردید وارد رابطه شد و اونی که ترغیبش کرد من بودم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وششم
دستهایم را روی دهانم‌می فشارم . نمی توانم چیزی بگویم. شخصیت آراد پیچیده و زندگیش عجیب تر از زندگی من‌است. او بدون انرژی لم می دهد روی کاناپه و دستانش را روی صورتش می گذارد و آه می کشد:
-یه بار دیگه بر اثر یه اشتباه و شاید هم اعتیادی که داشتم وارد رابطه شدم. اولش همه چیز جذاب بود.

@VIP-ROMAN

فکر می کردم نرمال شدم. پریچهر رو دوست داشتم با اینکه ۱۵ سال از من بزرگتر بود. شخصیت زیبایی داشت. زن متشخصی بود. از همون روز اول گفت رابطه امون حلال باشه. و صیغه ی یکساله خوندیم. روزهای خوبی رو تجربه کردم. حس اعتماد به نفس رو به من برگردوند و بهم کمک کرد که روح زخمیم درمون بشه. همه ی اینها در طی یکسال اتفاق افتاد و من به شدت پایند رابطه امون بودم . اما چون پریچهر در سال فقط دو بار به مدت یک ماه به ایران‌می اومد و بقیه سال رو ترکیه بود و از طرفی هم من توی محیط دانشگاه با هم سن و سالهای خودم و با دخترهای کوچکتر از خودم طرف بودم و کم کم درک می کردم‌که عادی بودن یعنی چی هر روز بیشتر از قبل متوجه می شدم که پریچهر نمی تونه جفت من باشه. رابطه امون سرد و سردتر می شد. بار دوم که صیغه خوندیم من اصرار داشتم مدتش کم باشه اما پریچهر قبول نکرد و باز هم یکساله شد. پریچهر به من دل باخته بود و من می خواستم برگردم به زندگی . دیگه حامی بودنش برام مهم نبود. انگار نیاز نداشتم به حضورش. شک و تردید باعث شد پریچهر هر روز بیشتر از قبل به من شک کنه. از طرفی چون حتی فکرش رو هم نمی کردم

@VIP-ROMAN

روزی پریچهر رو کنار بذارم ؛ کل پس اندازم رو خرج کردم و عملا جیره خوار پریچهر شده بودم. کسی هم که یه عمر بی زحمت پول به دست بیاره کار کردن واسش سخت می شه. من هم همچین آدمی بودم. تا اینکه...
به من نگاه می کند. من هم خیره ی چشمان اندوهناکش می شوم:
-با تو آشنا شدم! تو رو که دیدم فهمیدم خیلی دوستت دارم. فهمیدم که باید از پریچهر دور بشم. اما پریچهر تهدیدم کرد به خودکشی. و من هی انکار کردم که کسی توی زندگیم هست. بهش گفتم دوستش دارم چون از تو مطمئن نبودم. چون تو رو درست نمی شناختم. بعد از تولد عطا که پریچهر اومد ایران رفتارش کاملا فرق کرده بود . مثل قبل تر مهربون شده بود.یه روز منو نشوند و بهم گفت می دونه دلم جای دیگه ست. می دونه رابطه ی ما بالاخره یه انتهایی داره اما اگر کنارش بمونم به من سرمایه می ده که یه رستوران بزنم. گفت فقط یک سال دیگه با هم باشیم. یک سال و بعد همه چیز تموم می شه.

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وششم

ناامید به من نگاه می کند:
-من می خواستم بگذره این یه سال. آسوده من از این زندگی خسته ام. عبارت هر جایی فقط واسه زنا نیست. من حس هر جایی بودن دارم . می خوام سالم زندگی کنم. می خوام با تو باشم. اما با این اعتراف ها و با دونستن گذشته ام دیگه نمی دونم چی می شه!
من از شنیدن این حجم از اطلاعات عجیب زبانم بند آمده. باورش سخت است; مردی که برایم حکم پیامبر را داشته اینطوردر گذشته اش لجن زاری داشته باشد.
آراد با نگرانی و ناامید به من نزدیک می شود و دستمرا می گیرد. از اینکه می دانم دستهایش قبلا چه ها کرده اند و دست چه کسانی را نوازش کرده اند دلممی گیرد و چندشم می شود و دستم را می کشم.
نگاهش می کنم و او لبخند غمگینی می زند:
-خودتو ازم دریغ نکن! من به امید داشتن تو دارم تحمل می کنم. حالا که همه ی حقیقت رو بهت گفتم ازم دور نشو. تو رو خدا یه فرصت به من بده. یه فرصت کوتاه . چیزی نمونده تموم بشه.

@VIP-ROMAN

من پریچهر رو از زندگیم می کنم بیرون. اصلا بیا بریم عقد کنیم واسه اینکه بهت ثابت کنم من فقط تو رو می خوام این کار رو می کنم.
میام تو رو از خودت و زهره خواستگاری می کنم و عقد می کنیم. بی سر و صدا .
می نالم:
-آراد من شاید بتونم گذشته ی تو رو به واسطه عشقی که دارم نادیده بگیرم اما پریچهر رو نمی تونم ...اصلا چرا پریچهر گفته یه سال صبر کن؟
آراد پشت دستم را می بوسد :
-چهار پنج ماه از یکسال مونده! همون روزی هم که پریچهر تو رو دید متوجه شد که من ازت نمی تونم دست بکشم. گفت سر قولت وایسا و مزدش رو بگیر. بخدا واسه آینده خودمونه. تو هدف زندگی منی. می دونم روزگار سختی داشتی . منم داشتم. من و تو هر دومون بی کس و کاریم. واسه هم ساخته شدیم. من عاشقتم و تو هم منو دوست داری واسه چی به هم فرصت ندیم؟ یه زندگی خوب می سازیم. این خونه رو می فروشم و یه جای بهتر خونه می خرم. یه شرکت می زنم تو می شی حسابدار و منم چند تا مهندس استخدام می کنم. کارمون سکه می شه و بعد بچه دار

@VIP-ROMAN

می شیم . من و تو و بچه امون یه خانواده می شیم. واسه بچه امون هر کاری می کنیم. زهره هم می شه خاله ی بچه امون. زندگیمون شیرین می شه ؛ فقط یه کم صبر داشته باش!
اشکهایم سُر می خورند. دوستش دارم و این بزرگترین‌نقطه ضعف من است. عاشقش هستم و کور شده ام. میان شیرینی رویایی که از آن‌حرف می زند؛ پریچهر می خندد و حسادت کل وجود من را پر می کند:
-نمی خوام پریچهر کنارت باشه. می خوام من توی خلوتت باشم. من کنارت باشم. اصلا بیا رابطه امون رو رسمی کنیم. می خو ام یه تضمین داشته باشم.
دست می کشد به موهایم و شقیقه ام را می بوسد:
-همین امشب میام‌خواستگاری...
و لبهایم را عمیق می بوسد و من در آغوشش گم می شوم. به همین سادگی می بخشمش و به او فرصت می دهم. پریچهر کمرنگ می شود و من به آینده فکر می کنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتم

@VIP-ROMAN

یزدان:
از چالوس برگشته ایم . یک بند باران آمده و دست و پای گشت و گذارمان را بسته بود. از شبی که با آسو، آسوی عزیز رنج کشیده ام، حرف زده ام ؛ نوع دوست داشتنم متفاوت شده . انگار جور دیگری دوستش دارم . انگار ارزشش بالاتر رفته ؛ چون درصد مقاومتش را فهمیده ام . از روز بعد از شب اعترافش با دیدنش تپش قلبم که بالا می رود هیچ! نوعی حس تعلق تن و روح هم به سراغم می آید؛ جوری که می خواهم در آغوش بکشم او را . اما آسو دو سه روز است که تب دارد. سرما نخورده اما چشمانش بی فروغند. درست غذا نمی خورد. گاهی با زهره خلوت کرده اند و بعد با چشمان سرخ برگشته اند و در جمع هم که هستند ؛ لبخندهای آسو چیزی کم دارد. چیزی که نمی دانم چیست؛ که باعث می شود کلافه و گریزان باشد. حتی فرصت چند دقیقه تنهایی را هم به من نداده که؛ لااقل کمی از شهد لبانش بهره‌مند شوم یا حتی دستی به موهایش بکشم. کارم شده زل زدن به قهوه ی تلخ چشمانش و کار او شده نگاه دزدیدن...
خانه ی تهران سالور چند ساعتی پذیرایمان است.
پروازمان‌عصر است . زهره و سالور راهی ماه

@VIP-ROMAN

عسلشان به پاریس هستند. حتی مسیرمان برای فرودگاه هم یکی نیست. من و آسوده با آژانس راهی فرودگاه می شویم. راننده آژانس موزیک غمگینی گذاشته. هوای تهران‌صاف است و خورشید توان آخرش را برای رفتن به آنسوی دنیا نثار نیم کره ی ما می کند. آسو از پنجره بیرون راه نگاه می کند و من نیم رخ او را. دست آخر طاقت نمی آورم و دستم را می گذارم روی دستش. یکه می خورد و از جا می پرد.نگاهش دو دو می زند و اندوه سر ریز است از چشمانش:

-نترس سپر بلا! منم ...چرا انقدر دمق شدی تو؟

شانه بالا می اندازد:

-دوری از زهره...فکرم مشغوله و نمی‌تونم...

حمله اش نیمه تمام می ماند. دستش را می فشارم:

-دوری به خوشی که نباید اینقدر تو رو غمگین کنه؟ دارن می رن ماه عسل واسه خودشون خوش بگذرونن. ایشالا روزی خودت.

و لبخند می زنم. نگاهم می کند . لبخندش کمرنگ است. چهره ام را می کاود. کاری که این چند وقته مکررا انجام داده. دستش را از زیر دستم بیرون می

@VIP-ROMAN

کشد و می گذارد روی کیفش. سرش را به گوشم نزدیک می کند. نفس گرمش می خورد به گوشم:
-به اندازه ی ده سال خسته ام. به اندازه ی ده سال تموم! می خوام بخوابم. لااقل یه شب بی دغدغه بخوابم.
حرفهایش بی ربطند . اما می دانم که این دو دختر تمام زندگی یکدیگرند و به دلشوره اش واقفم:
-کاری نداره که! تا رسیدیم کیش می ری خونه یه دوش می گیری و می خوابی! دو روز بخواب ...رییست هم که ماه عسله. مرخصیت هم با من!
پوزخند می زند و به دختر و زنی که پشت چراغ قرمز در حال فروختن گل و جورابند چشم می دوزد.
در هواپیما کنار هم می نشینیم. من لپ تاپم را باز می کنم و رسیدهای خرید جدید را چک و سامان دهی اشان می کنم. او مجله ای را ورق می زند:
-پاریس جای قشنگیه؟
دست از کار می کشم و نگاهش می کنم. برفراز ابرهاییم و خورشید کاملا غروب کرده و روشنیِ قبل از سیاهی آسمان هویداست:

@VIP-ROMAN

-بله جای قشنگیه! برج ایفل و کوچه های پر از کافه و خیابون های قدیمی و برندهای مختلف و...
خب پاریس شهر عشاق و هنرمندهاست.
با چشمان درشتش به من نگاه می کند:
-تو پاریس رفتی؟
سرم را تکان می دهم:
-آره رفتم. من با سالور و بنی یه تور دور اروپا رفتیم.
به هوای تاریک چشم می دوزد:
-پس خوش به حال زهره...
کنار گوشش زمزمه می کنم:
-مگه من مُردَم؟ خودم می برمت پاریس...
آهسته می گوید:
-به چه بهونه ای؟
سوال عجیبی ست. اما من به شدت عاطفی شده ام:
-به بهونه ی اینکه من عاشقت شدم!
بر می گردد و نگاهم می کند. انگشت اشاره اش را می کشد روی صفحه ی ساعتم . سرش که پایین است ؛ سایه مژگانش بلند ترند. لبش را می گزد. من محوش شده ام. محو زیبایی بکرش. می گوید:
-هنوز زوده واسه اینکه بگی عاشقی. الان فقط می تونیم بگیم که؛ من و تو از دوست اجتماعی یک پله

@VIP-ROMAN

پاموم رو فراتر گذاشتیم و حس می کنیم به هم علاقمندیم. باید همدیگه رو بیشتر بشناسیم. این بار با نگاه دقیق تری. و از گذشته و علاقه و خانواده و...حرف بزنیم. بعد می تونیم بگیم ؛ حالا که کاملا تو رو شناختم حس می کنم...
سرش را بالا می آورد. نگاهش را می دوزد به نگاهم. چشمان قهوه ایش با خط باریک سیاهی که پشت خط رویش مژه هایش کشیده درشت تر و شهلاتر شده اند. به خدا قسم که من دوست داشتن را در چشمانش می بینم. دستش را می کشد به موهایش:
-حس می کنم عاشقتم و بدون تو نمی خوام ادامه بدم. تو باشی زندگی قشنگ تره چون که زیر و روی زندگیت رو می دونم و درک کردم و همینطور که هستی قبولت دارم.
مانده ام که این اعتراف است یا ادامه ی جملات قبلیش. اما هر چه هست آنقدر در رگهایم خون را سرعت می دهد که قلبم می خواهد بپرد بیرون:
-من شک ندارم! حتی همین حالا دلم می خواد محکم بغلت کنم و لبهات رو ببوسم. حسابی بوت کنم. اصلا اینها هم منو آروم نمی کنم. دلم می خواد ج

@VIP-ROMAN

دا نشیم از هم. تو پیش من باشی. توی یه خونه، یه جا....آخ آسوده با من چه کردی؟
پلک می زند و نگاهش کشیده می شود به لبهایم .
مکث می کند و بعد چشم می گیرد:
-هنوز زوده...هنوز خیلی حرفها مونده که باید بدونی...من راز نگفته دارم ... این حال تو خواسته ی تن هست. نیاز جسمیه...باید مدارا کنی تا به وقتش!
به خداوندی خدا که حتی یک لحظه هم حالم عوض نمیشود. دندانهایم را به هم می فشارم. نفس تند و گرمم را بیرون‌می دهم:
-وقتش چه موقع هست؟ چیه که اینطور ازش می ترسی؟ هر چی باشه واسه من مهم نیست. چون من تصمیمم رو گرفتم!
لبخند می زند :
-به کارت ادامه بده عزیزم!
عزیزم گفتن او برایم آنقدر شیرین است که ناخود آگاه می خندم:
-فکر می کنم‌نیاز به یه لیوان آب سرد دارم تا عطشم رو کنترل کنم. عطش داشتن تو رو!
دستم را بالا می گیرم تا مهماندار را فرا بخوانم برای جرعه ای آب !

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هشتم
خبر مثل بمب شیمیاییست که اول کمی قفسه ی سینه را می سوزاند و بعد چشمانت را و در حین بند آمدن نفست حس می کنی ؛ جای به جای پوستت تاول می زند . من حس یک آدم شیمیایی را دارم. جهان برایم نامفهوم شده ، وقتی لیلی می نشیند روبرویم هم هنوز ناباورم. هوای کیش گرم است و من هم که ملتهبم. لیلی سرش را بالا نمی آورد. دستمال کاغذی را میان انگشتانش آنقدر به هم تابیده و دریده که لوله لوله شده است. مژه هایش از اشک ریختن به هم چسبیده. من با لباس خانگی روبرویش نشسته ام. از دیروز که با ساعد و پرنیان‌حرف زده ام ، انقدر سیگار کشیده ام که ؛قفسه ی سینه ام درد می کند. لیلی تکان نمی خورد. من لیوان آب را به طرفش هُل می دهم:
-بخور این آب رو بسه گریه.
با دست لرزان لیوان را بر می دارد و به دهانش نزدیک می کند. سرش را بالا می آورد و جگر من کباب می شود؛ از دیدن پارگی کنار لبش که بنفش شده و زیر چشمش که ورم کرده.

@VIP-ROMAN

-بنیتا کجاست؟
لبش را می گزد:
-پیش مامانمه!
قصد حرف زدن ندارد و من ترجیح می دهم خودم شروع کنم به صحبت:
-من سه روز پیش برگشتم. دیروز ساعد زنگ زد که بیا طرف ما . بهش گفتم پری حامله س ، باشه واسه وقت دیگه. گفت نه حتما بیا. فکر کردم همه هستن. بعد فهمیدم منو تک و تنها دعوت کرده. این دوتا اونقدر پریشون بودن که تا پامو گذاشتم توی خونه اشون متوجه شدم یه چیزی شده. یه حرفایی زدن اما می خوام از زبون‌خودت بشنوم. بی کم و کاست بگو...
دست می کشد به گردنش و نفس می گیرد و نگاهش را معطوف هر جایی جز صورت من می کند:
-پنج روز بیشتر شیراز نموندیم. من می خواستم بمونم ولی بنی راضی نبود. اونجا هی تلفنش زنگ می خورد. من گفتم کار شرکت و باشگاه هست و گرفتاره. همون روز عروسی ؛ توی حمام بود که گوشیش زنگ خورد. اسمو که دیدم گفتم حتما توی باشگاه اتفاقی افتاده. ارتباط رو وصل کردم. الو رو که گفتم قطع کرد. اومدم با تلفن خودم زنگ زدم ؛ جواب نداد. بعد پیام‌فرستاد

@VIP-ROMAN

ببخشید دستم‌خورد ، زنگ زدم به بنی. جایی هستم نمی تونم‌حرف بزنم. با همه اعتمادی که داشتم اما حسی ته دلم وجود داشت که باعث شد کنجکاو بشم و زوم کنم . چون مدتهایت که متوجه تغییر رفتار بنی شده بودم. یه حسی که مختص ما زنهاست . بوی یه زن دیگه و وجودش رو حس می کنیم. بعد لیست تماسها رو چک کردم ؛ دیدم همش این نمک به حروم زنگ زده. باز خودمو دلداری دادم. باز به شیطون لعنت فرستادم. وقتی از شیراز برگشتیم؛ متوجه استرسش بودم. یا توی تراس بود و با تلفن‌حرف می زد یا یهو غیبش می زد.
اشکش را پاک می کند:
- بهش گیر دادم . گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست. گفتم غافل شدی! گفتم دروغ می گی و خودت حواست نیست. عصبی بود. اصلا اون بنی همیشگی نبود. دعوا کردیم و دست بلند کرد روی من! باورت می شه؟ بنی منو کتک زد!
موهایم را چنگ می زنم:
-دست بلند کرد؟ تو به این سیاهی ها می گی دست بلند کردن؟ رسما زده لت و پارت کرده. ای خدا باور نمی کنم!

@VIP-ROMAN

اشکش را پاک می کند:
-زیر بار نمی ره. می گه تو بد دل و مریض شدی! می گه تهمت زدی. بهونه اش شده این و هی غیبش می زنه. امروز اما وقتشه که دستش رو بشه. می ترسیدم و نمی خواستم خیانتش واسم علنی بشه اما...داشت پشت تلفن‌می گفت کارم توی شرکت تموم‌بشه میام!
بر می خیزم:
-گوه خورده ! به ولای علی ازش نمی گذرم. الدنگ عوضی روی تو دست بلند کرده؟ این سه روز که من ندیدمش! بهونه میاورد مدام. فقط تلفنی حرف زدیم. پس یه غلطی کرده که خودش رو پنهون می کنه.
به طرف اتاق می روم:
-پاشو صورتت رو بشور بریم !
جوابی نمی دهد. چند دقیقه ی بعد هر دو در اتومبیل زنی که در همسایگی لیلی خانه دارد ،نشسته ایم. لیلی می گوید:
-با آذر جون درد و دل کردم. گفت اگر می خوای بری دنبالش با ماشین آشنا نرو که لو نری!
سیگارم را پک محکمی می زنم:
-آذر جون چه فکر خوبی کرده!
لیلی می گوید:

@VIP-ROMAN

-اونم یه بیچاره ای هست مثل من. ولی اون باهاش کنار اومده چون راه فرار نداره، پشتیبانی نداره و مجبوره بمونه بالا سر دو تا پسراش. نمی تونه پسرا رو بذاره و بره.
بی حوصله تر از آنم که به زن همسایه فکر کنم:
-همین‌پس و پناه صبر می کنیم تا تعطیل بشه.
لیلی زمزمه می کند:
-اون لعنتیت رو خاموش کن. خفه شدم!
سیگار را از شیشه پرت می کنم بیرون. لیلی زل زده به در شرکت و من به تلفنم که پیام آسوده را بخوانم.
نوشته:
-حالت چطوره یزدان؟ بهتری؟
دلم ضعف می رود برای نگرانیش. آنقدر عصبانی و ناباور بوده ام که نتوانسته ام امروز با او تماس بگیرم و حتی دو تماسی که داشته را هم بی پاسخ گذاشته ام.
می نویسم:
-دارم حلش می کنم. نگران نباش!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ونهم
لیلی با صدای زیری می گوید:

@VIP-ROMAN

-اومد ...اومد!
سرم را بالا می آورم و به بهترین دوستم کسی که از بچگی با او رشد کرده ام و سرد و گرم زندگیمان با هم بوده نگاه می کنم. از کاری که قرار است انجام دهیم مطمئن نیستم. بر می گردم و لیلی را با آن صورت آسیب دیده می بینم. لیلی هم خواهرم هست و هم دوستم. لیلی یک زن است. مگر می شود حمایتش نکنم. مگر می شود کنارش نباشم؟
بنی عینک می زند به چشمش و می رود و سوار اتومبیلش می شود. لیلی تند تند نفس می کشد. عادت دیرینه اش هست. وقتی استرس دارد هوا را با ولع می بلعد. همان وقتها هم با این حرکت من و بنی را به هراس می انداخت و اینطور ما هر کاری که او طلب می کرد را انجام می دادیم.
زمزمه می کنم:
-آروم باش! اگر بخوای هیستریک عمل کنی نمیاما!
سرش را تند تند تکان می دهد:
-منو با نیومدنت تهدید نکن داداش! اون یکی که ینگه دنیاس و برادری نمی کنه در حقم. تو رو دارم. فقط تو رو...
عصبی اتومبیل را روشن می کنم:

@VIP-ROMAN

-باشه. ساکت باش فعلا! اگر نزنم بکشمش باید صدقه بدیم.
هر دو ساکتیم. هر دو به فکر فرو رفته ایم. خیابان ها شلوغند . ما با فاصله می رانیم. می رسد و پارک می کند. پیاده می شود. دور و برش را نگاه می کند. لیلی ناامید است:
-دیدی؟ با هم قرار دارن. اومده خونه اش. دیدی یزدان؟
من هم تمام باورهایم خراب شده اند:
-آره دارم می بینم. پیاده شو!
بنی زنگ را می زند و وارد ساختمان می شود. خانه اش طبقه پنجم است ؛واحد ۹ . دو سه دقیقه صبر می کنیم. بعد من زنگ واحد ۱۰ را می زنم. چند ثانیه بعد صدای نازکی می گوید:
-بله؟
من لبخند می نشانم روی لبم:
-خانم عذر می خوام! همسایه ی جدیدم. کلید ورودی رو هنوز کپی نکردم. لطف می کنید در رو باز کنید؟
-حتما! فقط سری بعد کلیدتون رو همراتون داشته باشین آقا!
-چشم . ممنونم!

@VIP-ROMAN

در را می زند. من و لیلی وارد می شویم. عدد ۵ روی دکمه ی آسانسور با چراغ آبی خودنمایی می کند. لیلی مانتویش را چنگ می زند. دکمه را می زنم. چند ثانیه بعد آسانسور به لابی می رسد. وارد می شویم. لیلی می لرزد. دست می گذارم سر شانه اش. مردد نگاهم می کند. هر چه جدیت هست را می ریزم در نگاهم. با اطمینان به چشمانش نگاه می کنم:
-قوی باش! اونی که خطا کرده تو نیستی! واقعیت رو فهمیدی و الان اومدی که بگی من احمق نیستم! دستش رو می شه . باید مبارز خوبی باشی! قرص و محکم باش! تو مادری ! پشتیبان یه بچه ای!
سرش را بالا و پایین می کند:
-تنهام نذار!
شانه اش را می فشارم:
-کنارتم!
چند ثانیه طول می کشد؛ بالا رفتنمان ، اما من کل زندگیم در کنار بنی و لیلی را دوره می کنم. چطور یک عاشقانه ی ریشه دار به خیانت کشیده می شود. خیانت زیاد دیده ام از زن و مرد و حتی خودم تجربه اش کرده ام اما ؛ این یکی جانم را سوزانده. قلب مهربان لیلی امانت خدا بود که بنیامین لهش کرده!

@VIP-ROMAN

کفشهایش پشت در آپارتمان نیستند. معلوم است که ردی به جا نمی گذارد؛ تا همسایه ها حرفی نسازند. ساعد گفته پدر و مادرش برای مدتی رفته اند باکو پیش برادرش که رزنش تازه زایمان کرده. خانه خلوت و آماده است برای این دو. با پایین ترین صوتی که می توانم رو به لیلی می گویم:

-از جلو چشمی در برو اونور!

و زنگ را می زنم. و خودم هم کنار می ایستم.

بنی پشت در است:

-کیه؟

صدایش مثل میخ در مغزم فرو می رود. تا همین حالا هم نمی خواستم قبول کنم این واقعه ی شوم را اما؛ صدای خودش است! جلوی دهانم را می گیرم:

-سرایدارم!

او چیزی می گوید و بعد از کسب تکلیف در را باز می کند. دستم را تختِ سینه اش می گذارم و هُلش می دهم. تلو تلو می خورد. روی زمین می افتد. کنار می ایستم:

-بفرما داخل خواهرم!

لیلی بدون بیرون آوردن کفشهایش وارد آپارتمان می شود. بنی ناباوراست:

-شما اینجا چکار می کنید؟ چیشده؟

@VIP-ROMAN

انگشتم را جلوی دماغم می گیرم:
-ساکت باش!
و در را می بندم. میز غذا چیده شده. ژاله با پیراهن کوتاه و بی آستین وسط سالن ایستاده. رنگ پریده و گیج است. لیلی پا تند می کند طرف ژاله. بنی می گوید:
-تو...توضیح می دم.
من شماتت بار به ژاله نگاه می کنم. لیلی مقابلش می ایستد. ژاله هر لحظه ممکن است سقوط کند. لیلی به سرتاپایش نگاه می کند و بعد میز را از نظر می گذراند:
-خب ژاله جان! دوست گرمابه و گلستان! ژاله جان من! که نمک منو خوردی. تو دیگه چرا؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ودهم
تویی که به زندگیم راهت دادم. تویی که توی باشگاه صاحب کار و بارت کردم. تویی که همه ی سفرها با من بودی. تو چرا؟
بنیامین تکیه زده به دیوار :
-لیلی ...لیلی جان!

@VIP-ROMAN

لیلی اندوهبار نگاهش می کند:
-واست غذا درست کرده؟ منم امروز واست مرغ سوخاری پختم. با اینکه قهر بودیم اما دلم به فکرت بود. گفتم از سرکار میایی گرسنه نمونی!
ژاله ساکت است ؛ انگار دهانش را دوخته اند. لیلی اشکش را پاک می کند:
-ژاله جان! دوست قشنگم منو نگاه کن!
ژاله نگاهش نمی کند. لیلی خشمگین چانه اش را می گیرد و سرش را بالا می آورد:
-بهت می گم منو نگاه کن!
ژاله به صورت لیلی چشم می دوزد:
-این زخمها و کبودی ها رو می بینی؟ اینا به خاطر تو هست. من برای اولین بار کتک خوردم از یه آدم دیگه. اونمنه هر آدمی از شوهرم، عشقم، هم بازی بچگیم و رفیقم. الان که فکرشو می کنم می بینم همه ی این عناوین دروغ محض بودند. این چند روز کلی فکر کردم و می بینم خیلی وقته علایم و نشونه ها رو می بینم. رفتارهای تو و بنی ! ولی بهتون اعتماد داشتم ! منِ ساده به شما دوتا انگل خیانتکار اعتماد داشتم.
بعد بغضش می ترکد . ژاله را رها می کند. ژاله دو قدم عقبگرد می کند. لیلی می خواهد زمین بخورد. من و

@VIP-ROMAN

بنی هر دو به طرفش می رویم. من با خشم بنی راپس می زنم:
-دستت رو بکش نامرد.
و لیلی را از روی زمین بلند می کنم. لیلی گریه می کند و به ژاله می گوید:
-باهاش خوابیدی؟
من زمزمه‌می کنم:
-بسه لیلی بریم.
لیلی جیغ می کشد:
-باهاش خوابیدی هرزه؟
ژاله جوابی نمی دهد. لیلی با قدرتی که نمی دانم چطور به تنش تزریق می شود بر می خیزد و خیز بر می دارد به طرف ژاله و موهایش را می کشد و کتکش می زند. می توانم جلوی او را بگیرم اما این کار را نمی کنم. بنیامین به طرفشان می رود. ژاله با آنکه قدش بلندتر است و بدنش پر از عضله اما هیچ مقاومت و دفاعی نمی کند. حتی اشک هم نمی ریزد. بنیامین لیلی را عقب می کشد. ژاله کنار دیوار کز می کند .
صورتش پر از خط ناخن های لیلی ست و یقه ی لباسش جر خورده. سینه اش را می پوشاند با دستش .
لیلی جیغ می کشد:

@VIP-ROMAN

-دستت رو به من نزن آشغال! و کش و قوس می دهد به تنش و از بنی فاصله می گیرد. کیفش را بر می دارد. جو آرام می شود. لیلی خودش را مرتب می کند. اشکهایش را پاک می کند. زیر چشمانش پر از سیاهی ریمل است:
-بنیامین همه چی تمومه! توی دادگاه می بینمت !
من زیر بازویش را می گیرم و بیرون می برمش.
بنیامین به طرف من می آید:
-یزدان دو دقیقه صبر کن!
لیلی را رها می کنم. لیلی از در بیرون‌می رود. رو در روی بنیامین می ایستم:
-می شنوم!
بنیامین دست می کشد به پیشانیش:
-اشتباه کردم...نفهمیدم چیشد...من...
به ژاله نگاه می کنم:
-ژاله با خودت چکار کردی؟ تو که توی یه رابطه خوب بودی! چطور چشمت دنبال شوهر بهترین دوستت بود؟
ژاله زمزمه می کند:
-هر چی بود دو طرفه بود!من و بنی همدیگه رو دوست داریم! پای عواقبش هم وایسادم. اما اینطور که معلومه بنی ترسیده بر خلاف وردهای عاشقونه ای که

@VIP-ROMAN

می خوند ! اما تو این وسط چکاره ای؟ هان؟ تو برو به گندکاری های خودت و گیتی رسیدگی کن! حالا هم از خونه ی من برو بیرون!
سرم رابه نشانه ی تاسف تکان می دهم:
-نوچ نوچ ...واقعا واست متاسفم که اینطور خودت رو راضی می کنی! تو یه آدم خیانتکاری و هیچ دلیلی نمی تونه توجیهش کنه!
و قدم تند می کنم طرف در. اما دلم سوخته. و هنوز هم خنک نشده . پس بر می گردم:
-بنی فقط یه کار ناتمام مونده ...
بنیامین با شانه هایی که از فرط استرس و ناراحتی فرو افتاده و چهره ای که مثل زردچوبه زرد شده مقابلم هست. در یک حرکت آنی دستم را بالا می برم و یک مشت می زنم به دهانش. بنی غافلگیر شده. مشت دوم را هم می کوبم زیر چشمش و نفس زنان به طرف در می روم:
-اینا هم در عوض اون مشتهایی که به لیلی زدی. می مونه یه شراکت که از نظر من باطل شده . من دیگه نه شریکی و نه دوستی به اسم بنیامین ندارم. خوش باشی ....

@VIP-ROMAN

در را به هم می کوبم و به طرف لیلی که تکیه زده به دیوار جنب آسانسور می روم. او تا من را مقابل خودش می بیند از حال می رود.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ویازدهم
عمو اسماعیل پدر لیلی که مرد لاغر اندام و سپید مویست و می توانم بگویم که در تمام عمرم حتی یک بار هم نکته ای منفی در رفتارش ندیده ام کنار لیلی نشسته و پشت دست دخترش را نوازش می دهد:
-پدر جان، دختر قشنگم! اتفاقیه که افتاده و تو نه می تونی زمان رو به عقب برگردونی و نه کاری کنی. یه روزی بهت گفتم شما دوتا آدم متاهلین حواستون به آمد و شدتون باشه، دایره روابطتون رو کنترل کنید. بهت گفتم تو ساده ای، مهربونی اما قرار نیست همه مثل تو روراست باشن.
لیلی جوابی نمی دهد. در عوض صفورا خانم، مادر لیلی ، می گوید:
-خیانت همیشه بوده! اما از بعضی ها آدم توقعش نمی شه . من هنوزم باور نمی کنم ! بنی؟ اون که واسه لیلی جون می داد!

@VIP-ROMAN

عمو اسماعیل دست لیلی را بالا می آورد و پشت دستش را می بوسد. او مرد عاطفی و مهربانیست و به شدت به دخترش علاقمند است. من می دانمکه همین حالا چه در وجودش می گذرد. این را از رگ های گردن و پیشانیش که بیرون زده اند و دانه های عرقی که روی پیشانیش نشسته می فهمم. اما او به شدت خودش را کنترل می کند:
-متاسفانه آدمها دنبال این هستن که متجدد به نظر برسن. لیلی تا مجرد بود همه ی رفت و آمدهاش کنترل شده و اصولی بود. من نمی گم دختر نباید آزاد باشه . چه دخترایی که تنها زندگی می کنن و حد و حدودشون رو هم نگه می دارن. این بین یه عده بی جنبه هم هستن. همه ی دخترا مثل این خانوم ژاله نیستن. این جامعه هنوزم پر از زن و دخترهایی هست که به شرف خودشون و خانواده اشون اهمیت می دن. ولی از شانس بد ما ژاله نصیب زندگی دخترمونشد.
آسوده در نظر من جانمی گیرد. دختری که به پاکی و صداقتش ایمان دارم. دختری که در برابر ناملایمات ایستاده . آن هم یک تنه. لیلی آه می کشد:
-الان که دارم فکر می کنم می بینم ژاله خیلی وقته که به بنی نزدیک شده.

@VIP-ROMAN

به من چشم می دوزد:
-یزدان! توی مهمونی ها ژاله شور بنی رو می زد و من احمق فکر می کردم روی حساب خواهر و برادریه!کلی چیزها دیدم که اون لحظه از نظرم مهم نبودن. انتخاب لباس هاش، رنگهای مورد علاقه بنی، هدیه های تولدی که میاورد، دلسوزی هاش...
صفورا خانم دستش را در هوا تکان‌می دهد:
-خواهر و برادری یعنی چی؟ از کی تا حالا شماها انقدر راحت شدین؟ خواهر و برادر یا باید خونی باشه یا مثل یزدان رضاعی . بقیه اش کشکه .
و بعد نفس عمیقی می گیرد و وا می رود. لیلی نگاه غمگینی به مادرش می اندازد:
-فکرشو هم نمی کردم. ما یه جمع دوستانه بودیم. مجردهامون فرشته و ژاله بودن. من به هر دوشون اعتماد داشتم. شوخی اگر بود ؛ می گفتم دوستیم. الان یکی یکی داره توی ذهنم خاطرات جون‌می گیره. اینکه توی سفر اصفهان ژاله روی بنی که خواب بود پتو انداخت. توی سفر کویر مصر وقتی عقرب ژاله رو نیش زد بنی هول کرده بود و بردش درمانگاه و تا صبح پیشش موند. توی خونمون و باشگاه و مهمونی و عزاداری و....

@VIP-ROMAN

باز می زند زیر گریه. من هم شبیه لیلی شده ام به کنکاش اتفاقات گذشته نشسته ام. خیلی از روزها بنیامین و ژاله در باشگاه تنها بودند. وقتی پدر و مادر ژاله نبودند ، بنیامین زیادی هوایش را داشت. وقتی ماسال بودیم مدام باهم پچ پچ می کردند. اگر هم چیزی نبود اتفاق افتاد. آن هم به خاطر نزدیکی زیاد! ژاله را نمی دانم اما بنیامین را که می شناسم . گاهی شیطنت هایی داشت اما به دید خیانت به آن نگاه نکرده بودم!
بنیتا بازیش را رها می کند و می آید پیش لیلی. او بغلش می کند و سرش را می بوسد. طفل معصوم نمی داند که در دنیای بزرگترها چه شده و چطور در آینده اش تاثیر می گذارد. لیلی با بغض می گوید:
-ازش جدا می شم!
و بلند می شود و به اتاقش می رود. عمو اسماعیل پیشانیش را با دستمال پاک می کند و مسیر رفتن دختر یکی یک دانه اش را نگاه می کند:
-چکار کنم؟! چطور این دختر رو آروم کنم. یک هفته ست داره دست و پا می زنه میون باتلاق !
صفورا خانم چشمانش را پاک می کند:

@VIP-ROMAN

-جلوش نمی گم. اما تقصیر خودشه! نباید با دختر مجرد اینقدر عیاق می شد و هی توی خونه زندگیش راه می داد!
من به حرف می آیم:
-صفورا خانم ! درسته که یه سری رفت و آمدها زیادی از حد بوده اما نمی شه جمع بست که! همه که یه مدل نیستن! اون فرشته مگه نیست؟ این همه خونه یکیه با لیلی ! چرا اون اینکار رو نکرد؟ نمی شه تر و خشک رو با هم سوزوند. زهره و آسوده رو ببینید شما! یه عمر تنها بودن . اونا هم توی جمع هستن . اما حدشون رو می دونن. اینا بر می گرده به ذات آدمها ! هر چند من فکرشو هم نمی کردم ژاله اینطور باشه ؛ اما بالاخره هوسه و کار شیطون !
صفورا خانم به صورت من نگاه می کند:
-یزدان ! تو داداش این بچه ای! تو هم بودی و کسی بیشتر از تو به بنی نزدیک نبود . بالاخره هر دو مرد هستین و می فهمین جریان چیه. تو چرا لیلی رو آگاه نکردی؟ چرا بهش نگفتی که جلوی خطا رو بگیره؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ودوازدهم

@VIP-ROMAN

متحیر نگاهش می کنم:
-به شرافتم قسم. به شیر مادرم که قوت من و لیلی بوده . به روح بابا من نمی دونستم. اصلا از این جریان خبر نداشتم. می دونم کارمون اشتباه بوده. می دونم به رسم سنت و عرف جامعه زندگی نکردیم ؛ ولی من خطایی ندیدم که بخوام تذکر بدم. وگرنه صد سال خواهرمو نمی ذاشتم زمین.
عمو اسماعیل که تا الان به همان مسیر رفتن دخترش خیره بوده انگار که به راه ناامیدی چشم دوخته باشد ، می گوید:
-بنیامین مثل پسرم بود! مثل شماها دوستش داشتم. بنیامین عاشق لیلی بود! گاهی کار اشتباه نکرد. چطور اتفاق افتاد؟
جوابی ندارم بدهم. تلفنم به موقع زنگ می خورد.
فرشته است :
-الو!
فرشته با صدای خفه ای می گوید:
-سلام یزدان! خوبی؟
-خوبم! چیشده؟
مکثی می کند :
-میایی کافه ؟ من و آسو اینجاییم !

@VIP-ROMAN

تعجب می کنم از اینکه فرشته با آسوست اما به روی خودم نمی آورم:
-باشه! میام!
تلفن را قطع می کند. اصلا حوصله ی یک سوپرایز و واقعه ی دیگر را ندارم. بودن این دو دختر با هم کمی بو دار است. بر می خیزم :
-باید برم! اما آن کال هستم صفورا خانم! هر اتفاقی افتاد زنگ بزنید. خیلی مراقب خواهر من باشید!
برم باهاش خداحافظی کنم!
و پا تند می کنم به طرف در اتاق لیلی دو تقه به در می زنم :
-بیا !
در را نیمه باز می کنم و سرم را از لای در داخل می کنم. خوابیده روی تخت و بنیتا را در آغوش گرفته . دخترک چرت می زند و لیلی با چشمان پف کرده از گریه به من چشم دوخته:
-دارم می رم عزیزم!
عکس العملی نشان نمی دهد:
-استراحت کن! با خودت کنار بیا و بعد تصمیم عاقلانه بگیر!

@VIP-ROMAN

در را می بندم و می روم. تا رسیدن به کافه هزار و یک خیال به سرم می زند. انقدر به بنیامین و به مشتهایی که زده ام، به ژاله و وضعیت اسفبارش، به لیلیِ کنار آسانسور و بنیتای روسری به سر فکر کرده ام کَه نزدیک است فریاد بزنم.
وقتی روبروی دو دختر می نشینم ؛ آسوده با نگرانی چهره ام را کنکاش می کند و فرشته سربزیر است:
-خوبین شماها؟
آسوده سرتکان‌می دهد. صورتش بدون آرایش است. حس اعتماد می گیرم از طبیعی بودن چهره اش. فرشته کلافه دست می کشد به گونه اش. من سرم را می چرخانم به طرفش:
-چرا اینقدر کلافه ای ؟
فرشته لبهایش را به هم می فشارد:
-پرنیان زنگ زد و گفت جریانو بهت گفته. هر چی زنگ زدم به لیلی جواب نداد. این بود که به صفورا خانم زنگ زدم. سرد برخورد کرد و گفت آخرش بنی لو رفته و شماها امروز مچشو گرفتین. گفت دست از سر دخترم بردارین! شماها زندگیشوخراب کردین!
صورت فرشته بی رنگ است اما به لبهایش رژ قرمزی مالیده:

@VIP-ROMAN

-نمی دونستم چکار کنم. این بود که از آسو کمک گرفتم. کلی وقته باهمیم. حرف زدیم و بعد اومدیم اینجا!
لبخند می زنم:
-خوب کاری کردی!
آسو می گوید:
-لیلی چطور بود؟
شانه بالا می اندازم:
-می خواستی چطور باشه؟ کشف خیانت خیلی بده چه یه تقلب کوچولو باشه چه یه خیانت زناشویی. توی روح آدم زخم می ندازه . لیلی حالش خوب نیست. توقع نداشته که زندگی گل و بلبلش یهو اینطوری کن فیکن‌بشه.
بر می گردم طرف فرشته:
-فرشته یه سوال دارم ازت!
او سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین می کند و دست لرزانش بندِ فنجان خالی روی میز می شود:
-تو بهترین دوست ژاله بودی! همیشه با هم بودین! همکار و دوست و...واقعا نمی دونستی؟
دستش دور فنجان محکم می شود. اول آسو و بعد من را نگاه می کند:

@VIP-ROMAN

-تا دو سه ماه پیش نمی دونستم!
با تشر و و ناباوری می گویم:
-یعنی تو دو سه ماهه می دونی و یه کلمه نگفتی؟
صدایش لرزان می شود:
-اون روزی که اومدیم کافه می خواستم بهت بگم . با ماجرای فریبا خواهرم مقدمه چینی کردم. اما هر چی تلاش کردم نشد.
دستم را به نشانه ی سکوت بالا می برم:
-صبر کن یه لحظه! تو چطور فهمیدی؟
-خیلی اتفاقی! توی زمستون رفتم باشگاه. در دفتر بنی نیمه باز بود . دیدم ژاله رو بغل کرده. مُردمو زنده شدم. اما به روی خودم نیاوردم. می گم که اون روز می خواستم اینو بهت بگم که نشد. بعدش یه شب که با ژاله تنها بودیم بهش گفتمکه دیدمشون. طفره رفت اما خب بغل کردنیه دختر توسط یه مرد متاهل هیچ توجیهی جز خیانت نداره!
کلی گریه و زاری کرد و گفت یهویی اتفاق افتاده و دلبسته ی بنی شده و از همون اول از بنی خوشش می اومده و چشم وا کرده دیده گرفتارش شده. به بنی گفته اما اون زیر بار نرفته و گفته عاشق لیلی و بچه اش هست. اما چند وقت بعدش وقتی ژاله نامزدیش بهم

@VIP-ROMAN

خورده به بنی پیام داده و حرف زدن و این پیام دادن ها تبدیل شدن به عادت و بعدم بقیه ماجرا. من بهش گفتم‌خیانته و لیلی و بچه گناه دارن و تا تونستم ملامتش کردم. گفت تمومش می کنه و خودشون هم عذاب وجدان دارن و می دونن کارشون‌اشتباهه. گفت بهم فرصت بده و آبروم رو نبر! اما نگفت که رابطه ی جنسی دارن. نگفت که قرار می ذارن توی خونه . نگفت هیچکدوم رو.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسیزدهم
یعنی من از یه دختر توقع نداشتم اینطور پیشروی کنه. الان ناراحت هر سه نفر هستم. حتی ناراحت ژاله که هم خیانتکاره و هم آینده اش رو خراب کرده. مطمئنم حال اونم خوب نیست.
اما من نه به خاطر آبروی ژاله که به خاطر لیلی و بنیتا سکوت کردم. گفتم آدمیزاده معصوم‌که نیست؛ خطا کرده و پشیمونه. چرا یه زندگی رو به هم بزنم. اما ژاله با من‌بازی کرد . تهش وقتی دیدم که درست نشد به پرنیان و ساعد گفتم و ...
ادامه نمی دهد. دست می کشد به قفسه ی سینه اش:

@VIP-ROMAN

-قلبم داره از جا کنده می شه!
آسوده بطری آب معدنی را با دقت باز می کند و در لیوان روی میز کمی آب می ریزد و به دست فرشته می دهد:
-ناراحت نباش! تو که خیانت نکردی! فقط نمی خواستی زندگی دوستت به هم بخوره . ایراد از دو تا آدم دیگه ست.
فرشته بی قرار است:
-اگر به گوش لیلی برسه چی؟
چشمانش را می بندد و از گوشه ی چشمش یک قطره اشک سُر می خورد:
-حرف دو تا شوخی و مسخره بازی نیست. حرف یه آدم مجرد نیست! داریم از یه مرد متاهل که بچه هم داره حرف می زنیم. این شبا همش خود خوری می کنم که ای کاش همون روز به لیلی گفته بودم شاید کار به اینجا نمی رسید.
آسوده دست می گذارد روی دست فرشته :
-فرشته جانم ! اصلا خودتو سرزنش نکن. تو با نیت خیر این کار رو کردی.
بعد آه می کشد :

@VIP-ROMAN

-من الان فقط ناراحت دل لیلی هستم. راستش همیشه واسم سخت بود که من به عنوان یه آدم مجرد وارد جمعتون بشم. به زهره هم گفتم که این درصد از صمیمیت یهویی لیلی درست نیست. اما بعد که با هم مراوده کردیم واقعا از همتون خوشم اومد. زیاد به ژاله دقت نکرده بودم ولی خب بر طبق تجربه ی تلخی که از گذشته ها دارم به نظرم در رفت و آمد ها باید یه چیزایی رو رعایت کرد. توی لباس پوشیدن، حرف زدن و شوخی و تماس بدنی و... این اصلا ربطی به دین و سنت نداره. دقیقا به شعور و تربیت مرتبطه. شاید یه دختر بی تجربه صرفا واسه ی اینکه امتحان کنه یه کارایی رو انجام بده؛ اما همونقدری که توی ایران تعداد این دخترها زیاده در مقابل تعداد اونایی هم که محدود هستن یا تربیت خانوادگیشون‌اجازه آزادی بیشتر رو نمی ده، زیاد هست. من و زهره سالها تنها زندگی کردیم. یه اشتباهاتی کردیم اما واسمون تجربه شد . اشتباهات از سر ناپختگی ! بنا به دلایلی در یه برهه ای بزرگتری نبود که راهنماییمون‌کنه و یا جلومونو بگیره . اما خب هر تجربه باعث می شه آدم دیدش بازتر بشه. شاید اگر واسه یکی مثل من یه مهمونی مختلط و ولنگاری یه روزی کلاس بود؛ اما

@VIP-ROMAN

بعد از دیدن ضررهاش و تبعات بعدش؛ امروز که سن و سالم بیشتر هست اصلا تمایل به رفتارهای این‌مدلی ندارم.
آسوده به هیچ کداممان نگاه نمی کند. زل زده به تفاله های قهوه ی کف فنجانش:
-الان واسه من سوال پیش اومده که شماها با این همه تجربه و با وجود پدر و مادرهایی که مراقبتون‌هستن و زندگی در کانون گرم خانواده چطور ممکنه که این اتفاق ها واستون بیوفته.
من نه به ژاله و نه به بنیامین خورده نمی گیرم . آدمی معصوم نیست و جایز الخطا ست. درسته! ولی زمینه ی خطا رو کسی جز خودمون به وجود نمیاره.
فرشته آب را سر می کشد:
-به خدا قسم من حتی یک بار هم به ساعد و بنی به چشم یه مرد که می تونه توجهم رو جلب کنه نگاه نکردم. واسه من عهد ازدواج و تاهل باعث می شه اون مرد از دایره ی فکر من خارج بشه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهاردهم

@VIP-ROMAN

آسوده لبخند می زند و من هنوز فکرم درگیر تجربه های تلخیست که گفته:
-همه شبیه تو نیستن. همون جور که پنج تا انگشت دست شبیه هم نیستن. حتی همجواری و زندگی چند ساله دو تا آدم هم نمی تونه اونها رو شبیه به هم کنه. درست برعکس باور عمومی که می گن دو تا آدم وقتی با هم زندگی می کنن و یا دوست و هم خونه هستن شبیه به هم‌می شن؛ شاید در ظاهر و رفتار روزمره اینطور باشه؛ اما در باطن همه ی ما یه روح و فکر مستقل داریم. الان هم غصه خوردن تو کاری رو درست نمی کنه. باید همه ما به فکر لیلی باشیم . راه سختی در پیش داره...خیلی سخت و انرژی بر.
سرش را بلند و به من نگاه می کند. تلخی از چشمانش می ریزد به جان آدم. گلویم خشک شده. کنجکاو شده ام که چه پشت سر این دختر مانده که از آن بی خبرم ! :
-تصمیم لیلی چیه ؟
شانه بالا می اندازم. دلم ضعف می رود:
-جدایی. لیلی به همون حدی که مهربون و خوش باوره ، یک کلام و سختگیر هم می تونه باشه و اینو من و

@VIP-ROMAN

بنیامین بهتر از هر کسی می دونیم. عاقبت این خیانت فقط جداییه. من فکر نمی کنم ببخشه!
آسوده موهایش را زیر شالش می راند:
-درستش همینه. منم نمی بخشم. آدمی که مزه ی خیانت بره زیر زبونش بازم تکرارش می کنه.
موضع بنیامین چطور بود؟
-بنیامین که شوکه بود. دو تا مشتی که به لیلی زده بود رو نثارش کردم. باور نمی کنم که عاقبت دوستی من و بنی این شده باشه. اما ژاله اصلا پشیمون نبود. انگار پی همه چیو به تنش کشیده بود! خیلی مطمئن از رابطه اش با بنی حرف می زد.
فرشته زیر لب می گوید:
-بی شرف!
من که خسته ام از این بحث منو را نگاه می کنم:
-هیچی نخوردم و معده درد دارم. یه چیزی بخوریم و بریم خونه.
فرشته صندلی را عقب می کشد و بر می خیزد:
-من تنهاتون میذارم. برم دیگه !
و بعد هم‌معطل تعارف نمی شود و می رود:
-فرشته و ژاله بهترین دوستهای لیلی بودن. ژاله این مثلث رو نابود کرد.

@VIP-ROMAN

با دنباله ی شالش بازی می کند و سربزیر است:
-دلم واست تنگ شده بود !
نیم نگاهی به من می کند:
-ممنونم یزدان ! واقعا واسه لیلی ناراحتم! و حال تو رو هم درک می کنم!
همبر زغالی انتخاب می کنم و برای گارسون دست تکان می دهم:
-هنوزم ناباورم ! ژاله خیلی دختر خوبی بود. یه رابطه خوب هم داشت. چطور این کار رو کرد خدا می دونه! فردا می رم پیش نامزد سابقش و پیگیری می کنم !واسه تو هم همبر سفارش دادم !
آسوده لبخند کمرنگی می زند:
-مرسی!
تا همین حالا بلبل زبانی می کرد وبحث اجتماعی ولی به من که می رسد کم حرف می شود. گارسون که سفارش را می گیرد و می رود من دستم را به طرفش دراز می کنم اما او دستانش را زیر میز می برد. با حیرت نگاهش می کنم:
-بذار یه کم آرامش بگیرم‌از دستات!
سرش را بلند می کند و خوب نگاهم کرده و می گوید:

@VIP-ROMAN

-غذا بخور تا ضعفت از بین بره . باید حرف بزنیم!
نگران می شوم:
-چیشده؟
لبخند کمرنگی می زند:
-چیزی نشده. فقط می خوام بهتر منو بشناسی. مگه نمی گی عاشق شدی؟ مگه نمی گی توی این انتخابت شکی نداری؟ پس وقتشه تکلیفت رو روشن کنم!
تکلیف هر دومون رو! من که سنگ نیستم...منم دوستت دارم...اما تو آسوده ی واقعی رو نمی شناسی. اینی که روبروت نشسته رو می بینی فقط!
توقع اعتراف شیرینش میان همه ی تلخی و زهرهایی که ریخته را ندارم. در لحظه کل اشتهایم را از دست می دهم. لبهایش خط بی حالتی شده اند و نگاهش ناخواناست:
-همین‌حالا بگو!
-طولانیه و نیاز به این داره که یه جای خلوت باشیم و می دونی که انتخاب من کنار دریاست.
با نگرانی دست به چانه ام می کشم:
-واقعا دلنگران شدم! یه جوری حرف می زنی انگار که یه مشکل بزرگ‌داری که مانع این علاقه ست؟!
با بی رحمی تمام زل می زند به من:

@VIP-ROMAN

-شاید هم باشه! بستگی به نظر تو داره!
سوییچ وکیف پولم را بر می دارم:
-پاشو بریم پس!
تکان نمی خورد:
-بشین غذات رو بخور! دلم می خواد نگات کنم! قبل از هر چیزی یه دل سیر نگات کنم چشم سیاه! بعد می ریم!
نمی دانم باید قلبم به تلاطم بیافتد یا فرار کنم یا... در هر صورت گیج شده ام

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپانزدهم
یک هفته می گذرد. صبح اتوماتیک وار بیدار می شوم و می روم‌شرکت. اخلاقم بد شده و همه می فهمند یک جای کار می لنگد. بنیامین از همان هشت روز پیش پیدایش نیست. در عوض وکیل گرفته و می خواهد سهمش را از شرکت برآورد کند و بفروشد. تلفنش خاموش است و معلوم نیست کجاست. ژاله هم آب شده و به زمین رفته. فرشته هم از ژاله بی خبرست. همه ی اینها یک سو و سیاهچاله ی نبودن آسو هم یک طرف دیگر! نزدیک است که دیوانه شوم. از ترس روبرو

@VIP-ROMAN

شدن احتمالی با آسوده صبح ها پیاده روی نمی روم. این مدت فقط فکر کرده ام. هر چه شنیده ام را زیر و رو کرده ام و باز نتوانسته ام با خودم کنار بیایم. نمی شود! سخت است!
تازه رسیده ام به خانه ام. دو تا کارگر آمده اند و استخر را تمیز می کنند تا آب تازه جای آب چرک مرده ی زمستان را بگیرد. زندگی کسالت وار شده. از جمع همیشگیمان چیزی باقی نمانده.
به روزهای گذشته فکر می کنم که چطور دور هم جمع بودیم و کنار همین استخر کباب درست می کردیم. به هم اعتماد داشتیم و خوش بودیم. وصدای خنده هایمان در ذهنم تداعی می شود. اما حالا تمام اعتمادها خدشه دار شده و هر کداممان پی معضلات خودمانیم. تلفنم زنگ می خورد. نام لیلی می افتد روی اسکرین تلفنم. در طی روزهای گذشته در غار تنهاییش پنهان شده و تلفنش را هم خاموش کرده بود و حالا تماسش شبیه به معجزه ست:
-الو سلام لیلی جانم. خواهر قشنگم! خوبی؟
صدایش ضعیف است :
-سلام یزدان! خوبی؟

@VIP-ROMAN

دست می کشم به پیشانیم و نگاه از شیشه ی سرتاسری می گیرم و می روم به طرف کاناپه:
-من خوبم! تو چطوری؟ حالت بهتر شده ؟ تلفنت خاموش بود و صفورا خانم‌هم که درست و حسابی حرف نمی زنه. بخدا اگر بابات نبود نمی دونستم باید چکار کنم!
بی حوصله می گوید:
-یه کم‌خلوت کردم. الان بهترم. زنگ زدم که بگم بیا یه سر خونه ی ما . قفل خریدم مغزی قفل ها رو واسم عوض کن!
سرپا شده و اولین تمهیداتش را انجام‌می دهد:
-باشه میام! چیزی اگر لازم داری سر راه واست بخرم و بیارم.
صدای گریه ی بنیتا می آید:
-نه چیزی نمی خوام. منتظرتم!
و همانطور که قربان صدقه ی بنیتا می رود ارتباط را قطع می کند. یکی دوساعت بعد وقتی کار پر کردن استخر تمام می شود؛ راهی خانه ی لیلی می شوم. سر راه کیک شکلاتی تازه می خرم. هوا کاملا گرم شده و کولر ماشین روشن است. موسیقی بی کلام در دالان ذهنم گم‌می شود. لیلی میان راه زنگ‌زده و نام دارویی

@VIP-ROMAN

را داده که برای بنیتا بخرم. اتو مبیلم را پارک می کنم و دم غروب قرمز و نارنجی رنگ کیش وارد داروخانه می شوم. نام داروی تقویتی را می دهم . و فیش را به صندوق می برم.و پشت گیشه منتظر می مانم. فقط یک لحظه سرم را می چرخانم و می بینمش؛ آسوده را !که مانتوی ساده ی سیاه و شال تیره اش صورت رنگ پریده اش را زردتر نشان می دهد. لاغرتر شده و در همان لحظه دل و دست من را می لرزاند. حواسش به من نیست. پاهایم انگار وزنه های صد تنی شده اند ؛ که نمی توانم تکانشان دهم. آسوده یک کیسه ی پر از دارو می گیرد و بدون‌توجه به اطرافش به طرف خروجی قدم بر می دارد. نمی دانم چطور فیش را به متصدی تحویل داده و کیسه دارو را چنگ می زنم و به دوسه نفر تنه زده و از داروخانه خارج می شوم.
دور و ور را نگاه می کنم تا پیدایش کنم. اما نیست!
دیر رسیده ام انگار. آنچنان دردی در سینه ام می پیچد که از روب پیراهنم را چنگش می زنم و به طرف اتومبیل می روم. می نشینم داخل اتاقک اتومبیل و با مشت به فرمان‌می کوبم و بغضم می ترکد. یک هفته فکر کردن و سبک و سنگین کردن با یک لحظه دیدنش کن فیکن می شود.

@VIP-ROMAN

باورم نمی شود که دارم اشک می ریزم . از سر دلتنگیست. حرکت که می کنم ؛ تند تند چشمانم را پاک می کنم تا دیدم واضح تر شود و پیاده روها را نگاه می کنم. زیر لب زمزمه می کنم:
-خدایا یه بار دیگه ببینمش!

اما خدا هم کمکم نمی کند. خدا هم منِ ترسو را نمی خواهد! دروغ چرا؟! ترسیده ام ؛ از اینکه نتوانم با جریان کنار بیایم، از اینکه تجربه ی گذشته ی آسو بشود نقطه ضعف زندگیمان ، از همه چیز ترسیده ام. چشمان براق از اشکش کنار دریا و دستان لاغرش که مدام به هم‌می فشرد؛ فراموشم نمی شوند. اولش برایم مهم نبود که یکی را دوست داشته. مردی به نام آراد را از دل و جان می خواسته . فکر کردم مثل خودم تجربه دارد. اما بعدتر دانستن ماهیت آراد و مسایل بعدش برایم خیلی سنگین بوده اند . سنگین تر از خیانتِ گیتی یا از دست رفتن دوستی من و بنیامین. لیلی که در را باز می کند؛ بنیتا از لای در می پرد بیرون و پاهایم را می چسبد. دارو و کیک را به لیلی می دهم و بنیتا را تنگ در آغوش می کشم:
-عزیز دایی! قربونت برم نفسم!

@VIP-ROMAN

و به لیلی که بدون آرایش اما مرتب است و بلوز مشکی و جین پوشیده، چشم می دوزم:
-خوبی؟
سرش را بالا و پایین‌می کند. بوی کلم‌پلو فضای خانه را پر کرده. همه چیز سر جای خودش است. گلدان‌ها، مبلمان، بوی غذا و آشپزخان

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشانزدهم
سرش را بالا و پایین‌می کند. بوی کلم‌پلو فضای خانه را پر کرده. همه چیز سر جای خودش است. گلدان‌ها، مبلمان، بوی غذا و آشپزخانه ی روشن و فقط بنی نیست. بنی بهترین دوستم.
می روم روی کاناپه می نشینم:
-دایی واست کیک شکلاتی آورده ! باهم بخوریم و بازی کنیم !
لبهای کوچکش را جمع می کند. نیم نگاهی به لیلی که ؛ در حال باز کردن جعبه ی کیک است، می اندازد و کنار گوشم زمزمه می کند:
-دایی من دلم واسه بابایی تنگ شده!

@VIP-ROMAN

قلبم تیر می کشد. دست می کشم روی موهای نرمش و به چشمان معصوم و گردش نگاه می کنم:
-بابایی رفته سفر و خیلی زود بر می گرده. تو باید دختر خوبی باشی. ببینم تو مگه کلی مداد شمعی نداری؟ بدو برو بیارشون تا واست یه نقاشی قشنگ بکشم.
بنیتا از روی پای من پایین می پرد و می رود به اتاقش. لیلی فنجان های چای را پر می کند:
-با خودت کنار اومدی؟
نیم نگاهی به من می اندازد:
-پاشو بیا این بشقابها و کیک رو ببر!
و خودش به سالن‌می آید و سینی چای را روی میز می گذارد. وقتی من دوباره می نشینم، می گوید:
-اگر بگم در طی یه هفته با خودم کنار اومدم که دروغ گفتم. مگه می شه آدمی رو که از بدو تولدم می شناختم و باهاش هزار و یک خاطره و دوستی و عاشقی دارم فراموش کنم؟ نمی شه ! حتی نمی تونم بهت بگم‌عادت کردم . من هنوزم توی ناباوریم! هنوزم گاهی می گم خوابه یه خواب ترسناک که بالاخره جیغ می کسم و از خواب می پرم و بنی بغلم می کنه و می گه "نترس ! کابوس دیدی"! . روانشناس ها می گن فراموشی

@VIP-ROMAN

دروغ محضه و آدم فقط به یه جریانی که داشته و توی روحش خش انداخته عادت می کنه؟ چطور می شه من توی یه هفته عادت کنم.
بغض می کند اما چشمانش بی حالتند:
-شاید واسه عادت کردن باید چند سال بگذره!
تکه ای کیک می گذارد درون بشقاب و به من تعارف می کند. بنیتا می آید اما مداد شمعی و دفترش را نیاورده. عروسکی را بغل کرده ، کنار من روی کاناپه می نشیند و سرش را تکیه می دهد به بازویم. دست می کشم به گونه ی نرمش:
-پس چرا مداد شمعی هات رو نیاوردی؟
شانه بالا می اندازد و با بدخلقی می گوید:
-نمی خوام! بابایی که بیاد نقاشی می کشیم!
لیلی کمی چای می نوشد:
-ایراد گیر شده. نه غذا می خوره و نه درست و حسابی بازی می کنه! بیچاره من...بیچاره دخترم.
و بعد به بنیتا می گوید:
-واست کیک بذارم؟
بنیتا سر تکان می دهد. لیلی در حال بریدن کیک است.و من به دستش نگاه می کنم و ندیدن حلقه اش در انگشت دوم دست چپش دلم را ریش می کند:

@VIP-ROMAN

-بچه همیشه با بنی بوده ! بابا توی زندگی آدم‌خیلی مهمه! اونم توی زندگی دختر...
کامم که شیرین بود به تلخی می زند. آسو دوباره هیهات می کند در ذهنم و یادم می افتد به شیرینی های گردویی که او را یاد پدرش می انداخت. بنیتا با کیکش ور می رود. لیلی چایش را تلخ می خورد و آه می کشد:
-آخ بنیامین! چکار کردی با خودت و ما؟ چطور دلت اومد این زندگی گرم و قشنگ رو با یه هوس خراب کنی؟ چطور؟
به من نگاه می کند .چشمان درشتش پر است از اشک زلالش:
-الان باید اینجا باشه و بگه سالاد شیرازی رو ریز درست کن! لیلی فلفل سیاهش رو بیشتر بزن! باید با تو یکی به دو کنه و تخته نرد رو بهت ببازه و من ذوقتون رو کنم. باید بنینا از سر و کولش بالا بره. باید شب رو کنار من بخوابه و من هی خدا رو شکر کنم‌که هست.
گریه می کند. سخت گریه می کند. بنیتا با لب و لوچه ی آویزان روی کاناپه دراز می کشد .من به زور جلوی خودم را گرفته ام. لیلی خیلی درگیر بنیامین است .
زندگی چند ساله اشان پشت این خیانت قد برافراشته:

@VIP-ROMAN

-لیلی جانم گریه نکن عزیزم! بنیامین خطا کرده و مطمئن باش الان پشیمونه! این بچه گناه داره بخدا.
پوزخند می زند:
-ندیدی ژاله گفت که فکر این روزها رو می کردن ؟ تنها هوس نیست ؛ یه علاقه ای هم بوده دیگه! کاش علاقه نبود. کاش ژاله انقدر مطمئن نبود.
بنیتا شیر می خواهد. لیلی برایش شیر می آورد
-پاشو یزدان ! پاشو این قفل در رو درست کن! وکیل گرفتم و کار رو یکسره می کنم. اون روزی که با بنی ازدواج می کردم، بابام گفت؛ حضانت بچه با لیلی باشه! بنیامین عاشق بود! چشمش جز من هیچ بنی بشری رو نمی دید! قبول کرد! انگار به بابام‌الهام‌شده بود این روزهای سخت در پیشه. گفت کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
این خونه هم که مال مامانمه. پس هیچ کاری نمی تونه بکنه. قسم خوردم به حرمتم و به شرافتم که حتی اگر از عشقش بمیرم ، اگر هر روز گریه کنمو درد بکشم هم نمی بخشمش.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفدهم

@VIP-ROMAN

بنیتا به طرف دستشویی می دود. لیلی در پی اش روانه می شود و غرغر می کند:
-مگه مُردَم خودم؟ زندگی می گذره و منم که دلم رو دادم سگ خورده. بچه ام می مونه و این زندگی. از پسش بر میام.
خودش را قوی نشان‌می دهد. اما آنچنان هم قوی نیست. لیلی همیشه وابسته ی بنیامین بوده. لیلی ناز پرورده است. دیدش به جهان و جامعه و آدمها مثبت بوده، از حیوان‌تا انسان را حمایت کرده و حالا خیانت دیده و دور انداخته شده . تمام تصورش خراب شده و من می دانم که این ها عکس العملهای عصبی اش هستند.
قفل را عوض می کنم. بنیتا جلوی تلوزیون دراز کشیده و کارتون نگاه می کند. لیلی با دقت خاصی سالاد درست می کند. می نشینم روی صندلی پشت اپن و از نظرم دور نمی ماند که؛ قاب عکس سه نفره ی گوشه ی اپن نیست و جایش را به سبد کوچک پر از قرص داده.لیلی لبخند کمرنگی به من می زند:
-اینطوری متعجب نگاه نکن! رفته پی خوشیش و همین حالا معلوم نیست با اون ژاله ی بی صفت توی

@VIP-ROMAN

کدوم جهنمی داره حال می کنه ! بعد انتظار داری عکسش رو بذارم بمونه؟
شانه بالا می اندازم:
-نه توقع ندارم! اما حواست باشه که تو یه دختر کوچولو داری ! هر اتفاقی افتاده بین تو و بنی بوده و نباید بچه رو توش دخالت بدی. بد باباش رو نگو ! ذهن بچه خراب می شه و بزرگتر که شد تبدیل می شه به آدم عقده ای که به هیچ کسی اعتماد نداره! بچه رو دور نگه دار از جریانات زناشوییتون.
حرفی نمی زند اما چاقو را محکم تر می کشد روی تخته.
بنیتا! همانجا جلوی تلویزیون‌خوابش می برد و من می برم و می خوابانمش درون تختش. تلفنم را چک می کنم و لیلی میز شام را می چیند. دست پختش عالیست و من را یاد مامان‌جان می اندازد. مامان‌جانی که خیلی به آرامشش نیازمندم. غوطه ورم در افکارم. به لیلی نمی گویم که بنیامین وکیلش را فرستاده تا نان و پولش را از من سوا کند. لیلی مرا به زمان‌حال بر می گرداند:
-چه خبر از آسوده و زهره؟ عروسی زهره چطور بود؟ خوش گذشت بهتون؟

@VIP-ROMAN

دست از غذا خوردن می کشم:
-از وقتی از تهران برگشتیم از آسوده خبر ندارم.
متعجب می گوید:
-چرا؟ حس کرده بودم یه علاقه ای بینتون شکل گرفته!
نمی داند که من عاشق آسوده ام . نمی داند که منطق و احساسم در حال جنگند:
-نه به اون شدتی که فکر می کنی. به هرحال بعد از رابطه ام با گیتی الان نیاز دارم که یه کم عاقلانه تر تصمیم بگیرم. این بار هر کسی رو انتخاب کنم؛ برای ازدواج هست و باید مامان جان هم بپسنده! می دونی که نظرش واسم مهمه!
لبخند می زند:
-پس به آسوده به عنوان انتخابی برای ازدواج فکر می کنی؟
برای آنکه بحث را خاتمه بدهم تایید می کنم و ترجیح می دهم؛ شرح کوچکی از سفر تهران و گیتی و ازدواج زهره بدهم.
وقت رفتن یک ظرف پر از کلم پلو به دستم می دهد:
-واسه ناهار فردات!
-چرا زحمت می کشی؟

@VIP-ROMAN

لبخند کمرنگی می زند :
-چه زحمتی! فقط ازت خواهش می کنم تا مطمئن نشدی دل دختر بیچاره رو خوش نکن. واگر باهاش وارد رابطه شدی بهش ...
صدایش می لرزد:
-بهش خیانت نکن!
دست می گذارم سر شانه اش:
-باشه قول می دم! تو هم بیشتر فکر کن! شاید بتونی تصمیم بهتری بگیری !
قاطعانه می گوید:
-من تصمیمم رو گرفتم!
قبل از رفتن به خانه ام خودم را به آرامش دریا می سپارم. می روم و می نشینم جایی خلوت و تاریک و چشم می دوزم به دریای نسبتا آرام ! آسوده ی امروز عصر، ذهنم را به خودش مشغول کرده؛ از اینکه یک دختر تنها با بیماری دست و پنجه نرم می کند تنم می لرزد. اینکه کسی یاورش نیست و نه پرهام و زهره هستند و نه هیچ احدی!اما برای پیام دادن به او مقاومت می کنم چون به مامان جان، تعصبم، یاسرِ سنتی ، آینده و ...فکر می کنم.

@VIP-ROMAN

اما می گویند؛ اتاق های تاریکِ بی صدا و بی وجود عشق در نیمه شبها؛ دالانهایی هستند به سوی تمنای بیشتر برای بودن کسی که ذهن و دل آدمی درگیرش هست ! و اینطورست که من به آسوده پیام می دهم:
-امروز توی داروخونه دیدمت! حالت چطوره؟

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وهجدهم
آسوده:
قرص و شربت ها را می خورم و سلانه سلانه به طرف تخت می روم. نای درست کردن غذا ندارم. معده امی خواهد منفجر شود. فکرم خسته است. توانم را از دست داده ام. گذشته ای که هر گاه به یادش می افتم؛ جانم را پر از تاول می کند، حالا ریز به ریز برای مردی که عاشقش هستم بر ملا شده!
خودم تک به تک گفته ام و دردش را به جان خریده ام. با نابا وری گوش کرده، بعد ساکت شده و من را مثل یک تفاله انداخته جلوی در خانه ام و رفته. پیامم را جواب نداده. صبحها کنار ساحل تلاقی عجیب و غریب نداشته ایم. روزهاست لبخندم خشکیده. شبیه به اشکهایم که روز به روز جانشان کمتر می شوند.

@VIP-ROMAN

هشت روز تمام منتظر بوده ام که لااقل یک کلمه حرف بزند اما نزده. به یک پیام کوتاه هم راضی بوده ام؛ آنقدر صفحه ی تلفن را نگاه کرده ام که دلزده شده ام از کادر سبز واتز آپ .
کارم این روزها زیاد است. بعد از عید همیشه همینطور بوده! روزهای اول خدا را شکر می کردم که سرم به کار گرم است؛ اما فکر نابسامانم و اشتباهات فاحشم باعث شده که معاون سالور تذکر درست و حسابی بدهد. این دو روز اخیر تمام توانم را از دست دادم و حمله ی عصبی که داشته ام باعث شده مرخصی بگیرم. پزشک می گوید نباید عصبی شوی، نباید بی برنامه غذا بخوری. نباید حرص بخوری...نباید ها را پشت هم ردیف می کند؛ اما نمی داند که عاملش من نیستم. عامل این بهم ریختگی آدمهای دیگر هستند. عاملش دو مردی هستند که در کل زندگیم به آنها دلسپرده ام ؛ آراد که مثل یک سرطان قدیمی در دل و جانم مانده و یزدان که تمام وجودم درگیرش هست و عاشقش شده ام اما با شنیدن ماهیتم رهایم کرده.
آرادی که دلیل اصلی شکست و دوری من از مردها و زنها بوده؛ از عشق به درد و بعد به عادت تغییر ماهیت داده ...اما یزدان تازه است؛ یزدان مثل یک

@VIP-ROMAN

پیچک دور تنم پیچیده و از روحم تغذیه می کند.یزدان با آن چشمان سیاه و لبخند وسیعش و حرفها و رفتار جذابش! یزدان همان است که نمی شود از او دل کند و من گرفتارش شده ام. این فاجعه ست برای من!
اینگونه است که آراد از درون و یزدان از بیرون‌مرا نابود کرده اند.
دست می کشم روی معده ی ناراحتم. اگر زهره بود همان دمنوش های همیشگیش و سوپ داغ تاثیر گذار موروثی را آماده می کرد و کمی حالم بهتر می شد. اما روزگار باعث شده من تنهاترین باشم.
فقط خدا می داند که تا به حال را چطور گذرانده ام.
چطور روی پاهایم ایستاده ام و از مطب دکتر به آزمایشگاه و سونوگرافی و...خودم را کشانده ام .
امروز بالاخره دکتر بعد از دیدن مدارک پزشکی دارو نوشت و من با آژانسی که کرایه کرده ام داروراا گرفته و یکراست آمده ام خانه ام.
به هر بدبختی بوده سبزیجات را درون قابلمه ریخته و سوپ پخته ام. همان که مامان جان به وقت معده درد برایم درست می کرد: هویج و پیاز و تره فرنگی و کمی برنج و گوجه را سوپ می کرد و من مثل یک داروی معجزه گر می خوردم و خوب می شدم. اما

@VIP-ROMAN

امشب من سوپ را با اشک پخته ام و با آه خورده ام.
در تنهایی بی انتهایم غرق شده ام.
خانه خلوت و تاریک است و انگار دیوارها مدام به هم نزدیک تر می شوند . شب تاریکیست که هیچ نوری روشنش نمی کند. و کورسوی امیدی برایم وجود ندارد. گذشته اما پر رنگ است و خیلی قوی خودنمایی می کند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌ونوزدهم
دیوارها به روحم فشار می آورند تا من دوباره غرق گذشته ای شوم که لکه ی ننگی شده بر پیشانیم و مرد چشم سیاهم را ناامید کرده ؛
در چشم بهم زدنی با لباس صورتی پوشیده ای و شال ساده ی سفید رنگی روبروی آیینه ی اتاقم نشسته ام.
پرهام اشکش را با گوشه ی شالش پاک می کند و زهره لبخندش غمگین است. خودم هم دلخورم! از زمانه و از بی کسی دلخورم. امروز و در این موقعیت از خداوند فقط وجود دوباره بابا را می خواهم و یا مامان جان را! اما حیف که این معجزات فقط مختص

@VIP-ROMAN

خواب و رویاست و کسی که بار سفر به آخرت را بسته هرگز به این دنیای فانی باز نمی گردد.
آراد ساعت هفت می آید . کت و شلوار خوش دوخت سیاهی پوشیده و پیراهنش سورمه ایست. دسته گل کوچکی خریده . چهره اش پر از نور است. لبخندش وسیع و چشمانش براقند. دلم برایش ضعف می رود. در این لحظه فکر نمی کنم که هیچ مرد دیگری بتواند روزی ذره ای به مهمی و دوست داشتنیِ آراد باشد. می نشیند روی کاناپه و زهره با لباس سادَه و شال تیره روی موهایش کنار من می نشیند. ما محرمیم اما کسی نمی داند. من از راز او خبر دارم اما بازهم نه زهره و نه پرهام‌هیچ چیزی نمی دانند. که اگر زهره بداند؛ نمی گذارد من به وصالش برسم. زهره ی شکست خورده ی خیانت دیده ؛ همه ی مردان دنیا در چشمانش سیاه شده اند. پرهام سینی چای را می چرخاند و روی مبل تکی می نشیند. این روزها پرهام غمگین است. مادرش پی به ماهیتش برده و مدام کنکاشش می کند. از طرفی در خیابان دوره اش کرده اند و دستمالی شده. آن هم توسط چند پسر نوجوان ! هوا به شدت سرد است و شوفاژها با قدرت کار می کنند. آراد نگاهش را معطوف من می کند:

@VIP-ROMAN

-زهره جان من امروز اومدم اینجا که؛ به طور رسمی از تو که تنها خانواده و آشنای آسوده جانی، بخوام موافقت کنی که آسوده...آسوده ی عزیزم همسر من بشه!
چشمانم پر از اشک می شوند و قلبم آنچنان محکم می کوبد که حسش می کنم. پرهام لبخند به لب دارد و نگاهش به زهره ست. زهره عبوس است و بی هیچ لبخندی خیره به آراد نگاه می کند:
-خوش اومدی! اما چرا تنها؟
آراد شانه بالا می اندازد:
-چون منم مثل شما کسی رو ندارم که امروز کنارم باشه. پدرم که فوت کرده وچندین ساله که از سرنوشت مادر و خواهرم اطلاعی ندارم.
زهره روی مبل جابجا می شود:
-روح پدرت شاد ! در این که آسو رو دوست داری شکی نیست ؛ اما به اینکه یه عمر باهاش زندگی کنی و دل تنهاکسی که دارم رو نشکنی و توزرد از آب در نیای اصلا اطمینان ندارم.
جو سنگین است و همه سکوت کرده اند. زهره آه می کشد:
-آدم رو راست و دلسوز کم‌شده!

@VIP-ROMAN

آراد می پرد میان حرف زهره:
-اما قرار هم نیست همه مثل هم باشن! آسوده از زندگی من خبر داره. از اینکه چقدر دوستش دارم هم . از اینکه جونمو هم واسش می دم مطمئنه و آینده رو هم باید بسپریم به خدا...
زهره پوزخند می زند:
-درسته! اما به امان خدا خواهرمو نمی دم. باید یه تضمینی بدی!
آراد خیلی مصمم است:
-هر تضمینی که بخواهین می دم! آسو لایق بهترین هاست!
زهره نیم نگاهی به من که معذبم و از استرس کف دستانم خیس شده می اندازد:
-باید خونه ات رو به نام آسوده کنی !
آراد چشمانش کمی باز می شود ؛ اما سریع خودش را پیدا می کند:
-به نامش می زنم!
زهره کوتاه نمی آید:
-مهریه رو هم باید بالا بزنی! می دونی که ما پشتیبان نداریم! ما تنهاییم و از آینده می ترسیم.
آراد لبخند می زند و چایش را بر می دارد:

@VIP-ROMAN

-باشه هر چی آسوده بگه! تا آزمایش خون بدیم و نوبت عقد بگیریم؛ شما وقت دارین که سبک و سنگین کنید و بعد به من بگین که چکار کنم!
پرهام دستانش را به هم می کوبد:
-وای ! پس مبارکه...مبارکه !
و کل می زند. شیرینی تعارفمان‌می کند. من می خندم و نفس راحت می کشم .شاید کوتاه ترین خواستگاری تاریخ اتفاق افتاده!
آراد جعبه ی کوچکی از جیب کتش بیرون می آورد. جعبه ی مخمل سورمه ای با یک خط طلایی دورش . با دقت بازش می کند :
-با اجازه زهره جون این هدیه رو به عنوان نشون واسه تو خریدم آسوده جانم.
و زنجیر و پلاکی از آن بیرون‌می کشد. نام خودش پیچیده در نام من؛ به شکسته نستعلیق با زنجیر بلند وظریفی می تواند بهترین انتخاب باشد. من بر می خیزم. آراد به طرف من می آید دو جفت چشم به من خیره اند. دستپاچه ام شبیه به دختری که در یک مراسم خواستگاری شلوغ میان جمع ایستاده! به خدا که وقتی گردنبند را دور گردنم می اندازد و دستانش با پوست گردنم‌تماس پیدا می کنند و بوی عطر مردانه

@VIP-ROMAN

اش که از تنش به مشامم می رسد، من خودم را خوشبخت ترین دختر تنهای جهان می دانم.
همین‌گردنبند و این دو نام پیچیده در هم برایم شگون دارد. کنار گوشم زمزمه می کند:
-نشونه ای باشه که یادت بمونه من و تو از هم جدا نمی شیم . تحت هرشرایطی کنارت هستم.
قلبم مالامال از ذوق می شود و خیالم راحت. پریچهری که در ذهنم جولان می داد کمرنگ و بعد محو می شود.
زهره مرا در آغوشش می ک

شد. دستش را پشتم می گذارد و کنار گوشم با غمگین ترین صدایی که می تواند می گوید:
-خوشبخت بشی عزیز دل خواهر!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیستم
پرهام هم دوباره تبریک می گوید و به آشپزخانه پناه می برد.
آراد دستم را میان دستش می فشارد:
-اگر خانوما اجازه بدن امشب شام دعوت من!
زهره در پی پرهام روانه آشپزخانه می شود:

@VIP-ROMAN

-دستت درد نکنه . من شام آماده کردم. در ضمن هوا خیلی سرده و بهتره بیرون‌نریم. همین جا چهار نفری شام می خوریم . تا شما دو تا یه کم اختلاط کنید من و پرهام میز شام رو می چینیم.
زهره می رود و آراد تا چشم او را دور می بیند گونه ام را نرم می بوسد:
-وای این زهره چقدر جدی و بد عنق شده! بخدا شکل مادر زن می دیدمش!
لبخند می زنم و خیره ی چشمانش می شوم! آنقدر معصوم و بی گناه به نظر می رسند که نمی توانم کار و زندگی گذشته اش را باور کنم! هر چند آنقدر به او و کارهایش فکر کرده ام که به بی فکری محض رسیده ام.
آراد دست می کشد به دنباله ی موهای بلندم که از زیر شال حریرم تا پایین کمرم ریخته :
-قسم می خورم که خوشبختت می کنم!
لبم را می گزم و به دسته گلی که در تیررس نگاهم هست نگاه می کنم:
-می دونم! اما...
دو انگشت اشاره و میانیش را روی لبهایم می گذارد :

@VIP-ROMAN

-اما نداره! پریچهر رو از ذهنت بیرون کن و فرض رو بر این بگیر که نیست.تو فقط یه
کم دیگه تحمل کن همه چیزو درست می کنم!
دلهره دارم؛ اما نفس گرمش و وجودش کنارم تسکینم می دهد. شبمان آرام است و در صدای موزیک شاد و با مرغ شکم پری که زهره درست کرده لذت بخش می گذرد.
یکی از میایلی که فکرم را به خودش مشغول کرده این است که شاید آراد بیماری مقاربتی لاعلاجی داشته باشد! شاید دچار معضلی واگیر دار باشد . اما آراد قبل از آنکه من بخواهم حرفی بزنم برگه سلامتش را با تاریخ یک هفته ی قبل نشانمی دهد . اینطور کمی آب روی آتش عذابم می ریزد ؛ تا من بتوانم با او قدم به قدم به دنبال کارهای عقدمان بروم.
من به عقد آراد در می آیم به سادگی با لباس سپید ، با گواهی فوت پدرم و دسته گل سپید رز در دستانم و در سردترین موعد سال. جشن و سروری در کار نیست !
چون ما کسی را نداریم که برایمان شادی کند!
تعطیلات میان ترمم هست و آراد ترتیب یک سفر دو نفره به شمال را می دهد. قسم خورده ویلایی که می رویم مال پریچهر نیست و من خیالم راحت است. تا

@VIP-ROMAN

خودِ ماسال از خوشبختیمان حرف می زند. من خوشحالم و هی نگاهمان به هم گره می خورد. شرم و اشتیاق تنم را گرم می کند و آراد خیلی خوب بلد است حرفهای عاشقانه ی پر از هوس بزند تا من را بیشتر مشتاق خودش کند. خیلی خوشحالم اما میان این خوشحالی یک رگه ی تیره و تلخ هم هست . تیره برای گذشته ی او و تلخ برای وجود یک زن قد بلند!
دستم را می گیرد و من به دستهای زنانِ گذشته اش فکر می کنم. می بوسدم و من ناخودآگاه به یاد پریچهر می افتم و این جدال آنقدر ادامه دارد و مرا درگیر می کند که کز می کنم درون صندلی اتومبیل و سکوت می کنم. حلقه ی دستانش دور فرمان اتومبیل محکم می شود؛ اما چیزی نمی گوید.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌ویکم
جاده خلوت است. درختان بی برگ و برو سیاهند. برف باریده و سفیدی و سیاهی تیز شاخه های درختان در هم آمیخته. مِه هم میهمان دیگریست برای این سرما. خوابالودم. بخاری اتومبیل خوب کار می کند. پاهایم گرمند. جاده های باریک جلوی چشمم تار می شوند.

@VIP-ROMAN

وقتی بیدار می شوم که جلوی یک قهوه خانه ی کوچک توقف کرده ایم. برف با دانه های درشت می بارد. آراد یقه ی کاپشن سیاهش را بالا می کشد:
-بشین تا برم دو تا قهوه ی داغ و کلوچه محلی بگیرم و بیام.
سرم را تکان می دهم. می رود و درها را هم قفل می کند. چشم من به جاده ست. در میان‌مه به دنبال راه روشن‌می گردم. خیالاتی شده ام انگار! که بابا را میان‌مه می بینم ؛ با همان بلوز ساده ی خاکستری و شلوار پارچه ای که چند جایش سوخته بود. لبخند می زند و موهای سیاهش توی صورتش ریخته. پاکت کاهی که سرش را تا زده به طرفم می گیرد و می گوید:
-بیسکوییت گردویی برای عروس خانم!
نمی دانم‌چطور می گذرد اما در لحظه ای حس می کنم که آراد شانه ام را به شدت تکان‌می دهد . یکه می خورم و با رخوت نگاهش می کنم. مضطرب می گوید:
-چیشده دختر! چرا توی هپروتی؟
چانه ام می لرزد :
-انگار توی مه بابامو دیدم! می خندید و واسم بیسکوییت گردویی خریده بود.
با انگشت به روبرو اشاره می کنم:

@VIP-ROMAN

-اونجا ...اونجا بود!
او نگاهش را از من می گیرد و به روبرو می دوزد. چند ثانیه سکوت برقرار می شود. بعد لیوان یکبار مصرف قهوه را به دستم می دهد:
-خدا بیامرزه بابات رو! بخور اینو شارژ بشی. نیم ساعت دیگه داریم تا جایی که می خوام ببرمت.
صدای موسیقی را زیاد می کند و تکه تکه کلوچه به دهانم‌می گذارد و با ترانه می خواند. می خواهد حالم را خوب کند. نمی دانم همه ی دخترهایی که ؛در بی کس و کاری عروس می شوند ، حال من را دارند یا نه! اما آراد انقدر حرف می زند و مهربانی می کند تا کمی بهتر می شوم.
ویلایی در کار نیست! آمده ایم بالای ابرها. جلوی کلبه ای نگه می دارد. دود سفیدی از دودکش کلبه به هوا می رود. برف بند آمده ولی آسمان گرفته است. آراد از شیشه کلبه را نگاه می کند:
-اینم جایی که می خواستم ببینی! این کلبه واسه من خیلی مقدسه! اینجا واسه وقتهایی هست که؛ می خواستم از آدما دور باشم و به خدا و آسمون نزدیک تر. تا حالا با هیچ کس اینجا نیومدم. همیشه تنهایی من

@VIP-ROMAN

سهم کلبه بوده. من به پنجره هایی که پشتشان را نور زرد رنگی روشن کرده نگاه می کنم:
-خیلی قشنگه! چه جاییه! امنه ؟
اتومبیل را خاموش می کند:
-امنِ امن واسه من و تو! گفتم صاحب کلبه اومده شومینه رو روشن و یخچال رو پر کرده. گرم و نرم واسه به عروس و دوماد بی قرار!
حس می کنم‌هر چه خون در تنم هست به صورتم هجوم می آورد.
با آنکه به آراد نزدیک بوده ام و حتی مرا بوسیده و بارها نوازش کرده اما تصور داشتن رابطه جنسی با او و برهنگی محضم هضم نشده است. و با اینکه می دانم ما حالا زن و شوهر رسمی هستیم اما ؛ از آنجایی که همیشه از سو استفاده و دست درازی جنس مخالف ترسیده ام؛ دلشوره ی عجیبی به جانم ریخته که نمی توانم وصفش کنم. از طرفی بی تجربگی من در برابر او زیادی فاحش است.
آراد سرش را جلو می آورد و لبهای گرمش را می چسباند به پوست گونه ام:
-خجالت نکش عشقم. من امشب رو واست بهشت می کنم. نه اذیتت می کنم و نه دلخور...آروم باش !

@VIP-ROMAN

قول های شیرینش کمی آرامم می کند؛ اما در ناخودآگاه ذهنم به این فکر می کنمکه او یک آدم با تجربه در مسایل جنسیست ! و همین زخم می زند بر حس عاشقانه ام.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌ودوم
کلبه گرم و پر نور است.شومینه ی هیزمی بزرگی در یک گوشه دارد با یک‌کاناپه ی چرم بزرگ قهوه ای روبرویش. آشپزخانه ی کوچکی در یک سو و میز غذا خوری جمع و جوری که یک دسته گل رز رویش جا خوش کرده هم طرف دیگر کلبه است . دو پنجره ی بزرگ در دیواره ی ورودیش دارد که دریچه ایست رو به کوهها و ابرها و جنگلها.در کنار دیوار چهارم کلبه ؛ پله های چوبی قرار دارد که منتهی می شود به نیم طبقه ی بالا . تخت دو نفره ی بزرگی وسط نیم طبقه است . و یک پنجره ی مثلثی شکل بالای تخت که پرده ی تور سفیدنازک و یلان چهار خانه ی سبز و قرمز دارد. و دری که به سرویس بهداشتی باز می شود. آنقدر از فضای گرم کلبه که بوی چوب سوخته و رزماری می دهد خوشم آمده که ؛ حس می کنم

@VIP-ROMAN

آرامبخش به خونم تزریق کرده اند. آراد یخچال را نگاه می کند :
-خب همه چی هم طبق لیست خریده و گذاشته واسمون. امشب واست یه خوراک گوشت خوب درست می کنم. من عاشق آشپزیم. اینجا که میام خیلی آشپزی می کنم. فکرشو بکن حین آشپزی کردن حرکت ابرها و پرنده ها رو ببینی و بارش بارون رو حس کنی! صبح که بشه به حرف من می رسی.
من لبخند می زنم. لباسم را با ژاکت سفید و شلوار گرم قرمز رنگی عوض کرده ام. نگاه آراد عاشقانه ست:
-بیا بشین اینجا تا واست شیرگرم و کیک بیارم.
پشت میز می نشینم. او ترانه ای را زمزمه می کند و در همان‌حین کار انجام می دهد. شیر گرم و کیک خانگی می خوریم و آراد درباره ی کلبه و جنگل اطرافش حرف می زند. من بیشتر ساکتم. سکوت من را که می بیند کفگیر را در هوا تکان می دهد:
-کجایی دخترجون؟ بخند خوشحال باش!
دست می کشم به یقه ام و لبم را می گزم:
-نمی تونم! یه غم عجیبی نشسته توی گلوم. یه حس بدی دارم. انگار می خوام از دست بدمت . انگار یه مانعی وجود داره! انگار هیچی سرجای خودش نیست.

@VIP-ROMAN

حیران نگاهم می کند. اجاق را خاموش می کند و دستانش راشسته و خشک کرده و به طرف من می آید. من روی صندلی نشسته ام و او بالای سرم ایستاده. هر دو دستش را دوطرف صورتم‌می گذارد. به چشمانم خیره می شود :

-من اینجام! ما زن و شوهریم! قراره دو سه روز دیگه برگردیم تهران و باهم یه زندگی شیرین بسازیم! نترس! از هیچی نترس!

و بعد لبهایم را نرم می بوسد. دستانم را پشت گردنش حلقه کرده و همراهیش می کنم. با ولع خواستنش! او صورتم راغرق بوسه می کند. و با صدایی که کمی کش دار است؛ کنار گوشم زمزمه می کند:

-فکر می کنم امشب باید از خیر شام بگذریم .

و در یک حرکت سریع دستش را زیر زانوانم‌می اندازد و بغلم می کند و از پله ها بالا می رویم من در آغوشش جمع شده ام و از شرم ، سرم را میان سینه اش پنهان کرده ام. اما لحظاتی بعد شرم و ترس جایش را به حس عاشقانه ی پرتمنایی می دهد که تا به حال تجربه نکرده ام و همانطور که حدس می زدم آراد خیلی حرفه ای ست. انگار در رفتارش نوعی تمایل به برتر نشان دادن‌من در رابطه وجود دارد. به شدت

@VIP-ROMAN

محتاط و آرام عمل می کند و آنچنان عاشقانه حرف زده و رفتار می کند که من تمام ترس ها را کنار می گذارم و همراهیش می کنم. و در نور زرد و کم اتاق و میان ملحفه های سفید رنگ با او یکی می شوم. او همسر قانونی من است!
صبح که چشمانم را باز می کنم و آراد را می بینم که برهنه کنارم خوابیده و دستانش را دور بالشتش گره کرده حس خوبی دارم. حس متعلق بودن به یک مرد! چهره اش در این حالت خیلی معصوم به نظر می رسد. موهای خرماییش ریخته روی پیشانیش. و من حس می کنم که چقدر بی حد و مرز دوستش دارم!
صبحانه آماده می کنم و روی میز می چینم و کلبه را بیشتر و بهتر نگاه می کنم. حق با آراد است ؛ اینجا خیلی زیباو بکر است. بارش برف دوباره شروع شده. صدای قارقار کلاغی می آید. گاهی هم انگار برف ها از روی شاخه ی درختی فرو می ریزد که تق صدا می دهد. هیزم ها می سوزند و گاهی جرقه می زنند. آراد که از پشت بغلم می کند انگار کوه پشتم ایستاده. هر گز نمی توانم حسم را با کلمات بیان‌کنم. حسِ داشتن یک پشتیبان برای دختری تنها هرگز توصیف شدنی نیست.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وسوم
چند روزی که در کلبه می گذرد ؛ به قدر یک عمر زندگیست. به اندازه ی یک تجربه ی هزار ساله. من و آراد مو به موی تن و روح یکدیگر را مرور کرده ایم. حالا من می دانم که آراد کابوس شبانه دارد. می دانم دچار وسواس است. می دانم که بعد از هر همبستری افسرده می شود و حتی عشق هم جلودارِ فکر کردن احساس رزالت و درد گذشته اش نیست. حالا می فهمم که؛ برعکس آنچه تظاهر می کند، دلش برای مادر و خواهرش تنگ است، که اگر نبود؛ وقت حرف زدن از آنها خیره نمی شد به ناکجا و در چشمانش اشک حلقه نمی زد.
به دستهایش که نگاه می کنم و ناخن های از ته جویده اش را که می بینم به عمق افکار پر تنشش پی می برم. در مقابل تمام اینها نوعی مظلومیت و مهر بانی هم در وجودش هست که؛ مرا جذب خودش کرده.
شب آخری که در کلبه ایم؛ من لباس ابریشمی سیاهی که از کیش آورده را تنم‌می کنم . او همه جای کلبه شمع روشن می کند و موزیک ملایمی می گذارد. با هم می رقصیم، سر بر شانه اش می گذارم و او من را به

@VIP-ROMAN

تنش می چسباند. دیگر هراسی ندارم از آینده. از هر بازی احساسی که داشته ایم و داریم هم هراسی ندارم. ترس من فقط پریچهر است. پریچهری که آراد او را یک مهره ی سوخته می داند. کلبه تاریک است و نور شمع ها رو به افولند و از پنجره ها آسمان قرمز رنگ و ابری پیداست. نوعی نور عجیب در دل تاریکی به خاطر انعکاس برف و ابرها در آسمان ایجاد شده .
همانطور که چشمم به منظره ی بیرون است، کنار گوشش زمزمه می کنم:
-آراد! یعنی چی پیش میاد؟
موهایم را می بوسد:
-قراره چی پیش بیاد مثلا؟
من کمی از او فاصله می گیرم و به چشمهایش نگاه می کنم:
-این چند روزی که اینجا کنار هم بودیم ؛حس می کنم به اندازه ی یک عمر گذشته و من خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم و خودت که می دونی دوست داشتن باعث می شه ؛ حس مالکیت پیدا کنی!
چانه ام را می بوسد:
-من چه خوشبختم که تو اینطوری دوستم داری!

@VIP-ROMAN

دست می کشم به دکمه های پیراهنش و یکی را به بازی می گیرم:
-سایه ی پریچهر توی زندگیمون منو اذیت می کنه آراد! من می خوام تو فقط مال من باشی. فقط کنار من بمونی. از فکر کردن‌به اینکه تو تن زن دیگه ای رو لمس کنی گُر می گیرم.
می بینم که استخوان های فکش محکم می شوند و لبهایش را به هم‌می فشارد. با غیض می گوید:
-من و تو باهم قرار گذاشتیم که هر دومون یه مدتی تحملش کنیم. من به پریچهر قول دادم که این مدت رو هم صبرکنم. ولی چون خیلی عاشق تو بودم و داشتم از دست می دادمت مجبور شدم زودتر اقدام کنم برای ازدواجمون. تا تو بفهمی که من هدفم با تو بودنه.
یادت که نرفته تو هم قول دادی راز دار باشی و درک کنی که؛ فعلا به صلاح زندگی و آینده امون هست که پریچهر چیزی نفهمه.
درون قلبم متلاطم است. حتی شنیدن نام آن زن هم آتش به وجودم می کشد:
-مطمئنی که دوستش نداری؟ مطمئنی فقط واسه صلاح زندگیمونه که این رابطه رو مخفی می کنی؟

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وچهارم
پشیمانیم را می بوسد:
-یه درصد هم شک نکن که همینطوره! من فقط می خوام قولی که بهم داده عملی بشه و اون سرمایه رو به دست بیارم.
منتظر تاییدش بودم اما آرام نشده ام. آن شب من بی خوابم اما خودم را به خواب زده ام. حس می کنم آهسته از کنارم بلند می شود. بلوزش را تنش کرده و به طبقه پایین می رود. چند دقیقه بعد آهسته بر می خیزم و از کنار نرده ها سرک می کشم. پشت پنجره نشسته و به بیرون نگاه می کند و سیگار می کشد و هر از گاهی هم موبایلش را چک می کند. به تخت بر می گردم و تا خود صبح در خیال و توهم دست و پا می زنم.
به تهران که بر می گردیم من به خانه ام می روم و آراد هم به آپارتمان خودش. دلیلمان برای زهره این است که ؛ می خواهیم بر ای خودمان خانه و زندگی تهیه کنیم. بعد زندگی مشترک را آغاز کنیم. به زهره می گویم :

@VIP-ROMAN

-می خوام جهیزیه بخرم. به آراد گفتم چند ماه به من وقت بده تا وسایلم رو جور کنم و اونم بتونه آماده بشه واسه زندگی مشترک.
زهره متفکر نگاهم می کند. موهایش را با دو دست پشت سرش جمع می کند :
-یه سوال بکنم ناراحت نمی شی؟
سرم را به طرفین تکان می دهم:
-تو هر سوالی دوست داری بپرس!
با انگشتر میان انگشتش بازی می کند:
-رابطه جنسی داشتین؟ یعنی اینکه تو ...
تند میان‌حرفش می پرم:
-نه! نداشتیم. اونجور که تو فکر می کنی نداشتیم . خب می خواستیم اول خونه و زندگی رو مهیا کنیم و بعد توی خونه خودمون...
حرفم را می خورم. نمی دانم شاید علتش شرم است که؛ به زهره دروغ می گویم .
زهره سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان می دهد و از پشت میز بر می خیزد:
-به هر حال شما زن و شوهرید. هیچ منع و حرومی وجود نداره. لااقل آراد وجودش رو داشته که تو رو قانونی و رسمی بخواد. مثل عطای نامرد نبوده...اما

@VIP-ROMAN

بهتره که آدم ارزش خودش رو بدونه. بی وقت وا ندی بهتره عزیزم. واسه خودت ارزش قائلی و این خوبه.
از آشپزخانه بیرون می رود و من می مانم و دروغی که فکر می کنم مصلحتیست و به خودم امیدواری می دهم که کار درستی انجام داده ام.
ترم جدید شروع شده و دانشگاه دایر است. آراد هم به دانشگاه می آید. او ترم آخر است . دانشگاهی که باید چند ماه پیش تمام می کرده به اینجا کشیده شده. گاهی باهم مسیری را می آییم و یک خیابان مانده به دانشگاه من از او جدا می شوم. بعضی شبها که خودش صلاح بداند به خانه اش می روم و شب را کنارش می مانم.
شروع کرده ام به خرید جهیزیه. بعضی چیزها را هم آراد می خرد و با ذوق و شوق به من نشان می دهد.
این روی خوش ماجراست البته. گاهی هم تلفن می زند و می گوید دو روز آینده نیست و من هم تلفن نزنم.
لحظه شماری می کنم تا این روزها بگذرند.
امسالمان سه نفری تحویل می شود. آراد هم کنارمان‌است. سر یک سفره و من احساس می کنم خوشبخت ترینم. برای من و زهره هدیه خریده. دل زهره را به دست آورده در همین مدت کوتاه.

@VIP-ROMAN

خوشبختی کوتاه مدتیست بودنش کنارم چون سه چهار روز از عید رفته ؛ مجبور می شود برای کارهای شرکت پریچهر به بندرعباس برود. و حتی یک تعارف کوچک هم برای همراهی نمی کند. باز هم دلم را خوش می کنمبه اینکه ؛ پریچهر نیست و سفرش کاریست.
هوا گرم شده و خرداد ماه رسیده. اول صبح که بیدار شده ام تا جعبه های پر از شیشه ی ترشی را ببرم برای پخش کردن و بعد برگردم و درس بخوانم پیامی از آراد دارم. نوشته:
-یه کار اورژانسی پیش اومده و من امروز قبل از ظهر دارم می رم استانبول! فکر می کنم به ته ماجرای پریچهر رسیدیم. وقتی برگردم دیگه پریچهری نیست که دل تو رو به شور بندازه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وپنجم
پیامش را چندین بار می خوانم. دلم زیر و رومی شود از اینکه آراد می خواهد پیش پریچهر برود. حس حسادت مثل خوره به جانم افتاده. شماره اش را می گیرم. بعد از چند بار زنگ خوردن جواب می دهد:

@VIP-ROMAN

-سلام عشقم!
همین دو کلمه اش مثل آب روی آتش است ؛ چون‌حالت عصبانیت من را به نوعی نیاز و التماس تبدیل می کند:
-داری می ری استانبول؟ چرا اینقدر یهویی؟
صدای نرم و آهنگینش در گوشم می پیچد:
-آره عشقم. مجبورم برم. حال پریچهر خوب نیست و خواسته منو ببینه!

با نوک انگشتم اشک گوشه ی چشمم را می گیرم:
-چه اتفاقی واسش افتاده؟ چرا حالش خوب نیست؟
-نمی دونم! فقط گفت واست بلیط گرفتم و باید بیایی استانبول چون تنها و مریضم!
دست می کشم به پیشانیم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. کاش قبول نکرده بودم. حالا باید چکار کنم؟ فکرم را بلند می گویم:
-حالا باید چکار کنم؟ تو بری استانبول پیش پریچهر و من اینجا تک و تنها بمونم؟
با استیصال می گوید:
-مجبورم. من و تو قبلا با هم‌حرف زدیم و تو می دونستی که این موارد هم ممکنه پیش بیاد! تو رو خدا

@VIP-ROMAN

تو یه کم درکم کن. من نمی خوام توپ فوتبال باشم بین شما دو تا.
دستم را مشت می کنم و تمام دلخوریم را مثل یک بغض فرو می دهم:
-باشه! زود برگرد!
و تلفن را قطع می کنم. زهره دانشگاه است و می توانم با صدای بلند گریه کنم. شاید کمی حالم بهتر شود.
زنگ می زند؛ اما من آنقدر ناراحتم که جوابش را ندهم. به خودم حق می دهم که کمی دلخور باشم. پیام می فرستد :
-مواظب خودت باش! من زود بر می گردم. یه هفته بیشتر نمی شه. این دفعه کار رو تموم می کنم. شک نکن!
باز هم دلم آرام نمی شود. پنج شش روز به تمام شدن ترم مانده و با احتساب ده روز فرجه ی قبل از امتحانات می دانم که آراد می تواند بیشتر از یک هفته بماند.
شب اول پر از درد و زخم جگر است. تک به تک کارهای آراد و برخورد پریچهر را مثل یک نمایشنامه تصور کرده ام. از سلام و احوال پرسی تا آغوش هایشان و ته شب و ...

@VIP-ROMAN

به آخرش که می رسم غم یکپارچه ای تمام تنم را درگیر می کند. در خودم جمع می شوم و چشمانم را به هم می فشارم و از ته دل در سکوت خدا را صدا می زنم .
شب دوم حالم بدتر است؛ چون زنگ نزده و پیام هم نداده . هی تصورشان می کنم کنار هم. با خودم فکر می کنم یعنی همانطور که مرا بوسیده او را می بوسد؟ همانطور که مرا خواسته او را می خواهد؟ یعنی برای او هم از درد و غصه و نگرانی هایش گفته و می گوید؟ یعنی به او هم عشق جانم می گوید؟
آری من با این افکار و کلمات و هی خودم را عذاب می دهم. هی بی خوابی می کشم. از اشتها می افتم. بی حوصله می شوم. کمتر حرف می زنم و بی اراده به سمت نابودی خودم قدم بر می دارم.
چهار روز می گذرد از رفتن آراد. من تنها هستم و زهره بیرون است. زنگ خانه را می زنند. پرهام است . در ورودی را باز می کنم . پشت در آپارتمان‌می روم و آن را هم نیمه باز می گذارم. صورتم را در آیینه نگاه می کنم. شبیه به مرده ی متحرک شده ام. پرهام که در را هُل می دهد و ؛ صدای اذان‌هم بر می خیزد .

@VIP-ROMAN

الله اکبر به انتها نرسیده که پرهام می افتد وسط راهرو. من با چشمان گشاد نگاهش می کنم. و داد می زنم:
-وای پرهام ! خدا مرگم بده چیشده؟
با لباس خانگی ست. و سر و صورتش سیاه و زخمیست. چشم چپش ورم کرده . نالان‌می گوید:
-به زور خودمو به اینجا رسوندم... جز تو و زهره کسی رو نداشتم.
در را می بندم و به طرف پرهام می روم. دست زیر بازویش می اندازم و به زور بلندش می کنم و به سالن می برمش. دست و پایم را گم کرده ام. همانطور که شماره زهره را می گیرم به آشپزخانه می روم و آب قند درست می کنم . زهره با دومین زنگ جواب می دهد:
-نون خریدم نمی خواد یادآوری کنی!
بغض آلود می گویم:
-زهره می شه زودتر بیایی خونه؟ پرهام اینجاس با سر و صورت زخمی! کتکش زدن و از خونه بیرونش کردن.
با جیغ می گوید:
-وای پری چیشده؟ آماده باشین بریم درمانگاه الان میام. نزدیکم.

@VIP-ROMAN

و قطع می کند. من آب قند را به سالن می برم :
-الان زهره میاد و می ریم درمانگاه!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وششم
و آب قند را به دهان پرهام نزدیک می کنم. کمی می نوشد و چشمانش را می بندد. من به دنبال پیدا کردن گاز و بتادین به آشپز خانه می روم. وقتی بر می گردم. دستش را گرفته و از درد خم شده. :
-دستت درد می کنه؟ ببینم شاید شکسته!
آستین بلوزش را بالا می زند. دستش به شدت ورم کرده . شک ندارم که شکسته:
-آخه چرا کتکت زدن؟ ای خدا ! کار کیه؟ بابات؟
از درد ناله می کند :
-داداشم و بابام! مامانم هم وایساده بود نگاشون می کرد و هیچی نمی گفت. بهت گفتم مامانم وسایلمو می گرده...یه لباس زیر دخترونه پیدا کرده بود و به بابام نشون داده. امروز کل اتاقمو زیر و رو کردن . همه ی مانتو و روسری هاو لاکام رو پیدا کردن.
زهره در را با ضرب باز می کند. کیسه های خر ید را جلوی در رها می کند و می آید به طرف پرهام:

@VIP-ROMAN

-الهی دستشون بشکنه! انسان‌نیستن! خدا ازشون نگذره !
و می زند زیر گریه.من برای پوشیدن مانتو و روسری به طرف اتاقم می روم:
-دستش شکسته. باید بریم بیمارستان! پاشو کمکش کن یه کم صورتش رو بشوره !
غم و درد خودم را فراموش می کنم وقتی بیچارگی پرهام را می بینم. او را می بریم بیمارستان و دستش را گچ می گیرند و زخمش را تیمار می کنند. در راه برگشت هر سه ساکتیم. پرهام از آرامبخشی که به او تزریق کرده اند به خواب رفته و من و زهره به خاطر تنشی که داشته ایم سکوت کرده ایم. زهره می گوید:
-باید به مدت پرهام رو پیش خودمون نگه داریم .
طفلک جایی رو نداره بره!
من از آیینه به پرهام که چشمانش بسته نگاه می کنم:
-من حرفی ندارم. فقط باید حواسمون به همسایه ها باشه! اون روز خانم امیری همسایه طبقه دوم می گفت این آقا کیه که با این سر و ریخت باشما مراوده می کنه؟
زهره می چرخد طرف من:

@VIP-ROMAN

-خانم امیری غلط کرده! من و تو یه عمر ه که داریم توی این ساختمون زندگی می کنیم. چه خطایی کردیم و یا با کدومشون تا حالا رفت و آمد داشتیم. مامان جانم هم که زنده بود با همسایه مراوده نداشت. رو بهشون نده!

دنده را عوض می کنم:

-بهش گفتم پسر خاله امه . گفتم پسر نیست ! دختره ولی از بد روزگار اینطوری شده. بهش گفتم از صدتا زن محرم تره! اخماشو کرد توی هم و گفت به حق چیزای نشنیده و ندیده!

زهره حرصی می گوید:

-همسایه ها با من ! تو اگر همحرفی شنیدی جواب نده. گوه خورده زنیکه . به اون چه ربطی داره؟

من شانه بالا می اندازم:

-تازه پرسید خواستگار واست اومده ؟ گفتم بله عقد کردم! خواستم اگر یه وقت آراد رفت و آمد کرد خیالش راحت بشه که کار خلاف شرعی نمی کنیم!

زهره از شدت عصبانیت سرخ می شود:

-اصلا نگران نباش! خودم حسابشو می رسم یه بار که بهش بگم آمار خودش و دخترش رو دارم دهنشو می بنده.

@VIP-ROMAN

جوابی نمی دهم. از قبل ترها هم من کاری به کار همسایه ها نداشته ام. زهره پول شارژ را می دهد و با همسایه ها طرف می شود. حتی اگر گاهی هم بعد از صد سال کسی زنگ خانه امان را بزند و بدانم یکی از همسایه هاست ، در نبود زهره جواب نمی دهم. اینطور است که ما سالها در این ساختمان دوام آورده ایم. کسی را به حریم خودمان راه نداده ایم. حتی سلام و علیک هم نمی کنیم. هر چه دورتر بهتر!

پرهام با دست گچ گرفته و بدن کبود و کوفته مهمان اتاق زهره می شود. ساعت یازده شب است و من هر چه موبایلم را چک کرده ام برای حتی یک پیام کوتاه از جانب آراد به نتیجه نرسیده ام. زهره برای پرهام سوپ درست می کند. اما پرهام به خواب مصنوعی رفته. آمدن زهره به اتاق من به معنای این است که؛ حتی آه و گریه را هم نمی توانم داشته باشم. به زهره گفته ام آراد رفته استانبول برای کار. اما نگفته ام که تماس نگرفته و حرف نزده ایم.

ده روز از رفتن آراد گذشته . بارها خواسته ام زنگ بزنم و یا پیام بدهم اما جلوی خودم را گرفته ام. پرهام حالش بهتر شده. شبها گاهی بیرون می رویم شاید کمی اوضاع روحی پرهام بهتر شود. آدرس خانه اشان را

@VIP-ROMAN

گرفته ام تا بروم و حتی شده با التماس لباس و وسایلش را بیاورم. او بی پول و لباس مانده و کاملا معذب است. زهره چند بلوز و شلوار خانگی به پرهام داده . دیدنش در لباس دخترانه هم عجیب است و هم غیر متعارف! اما خودش خیلی ذوق دارد. پرهام خوشبین نیست به این کار. اما من دلم را به دریا می زنم . خانه اشان یک ویلای دوبلکس در تجریش است. با باغ بزرگ و سرسبز! آیفون را که می زنم ؛ کسی جوابم را می دهد و من خودم را معرفی می کنم. پچ پچی می می کند و گوشی را می گذارد. چند ثانیه بعد کسی با صدای متفاوتی می گوید:

-خانوم با کی کار داری؟ پرهام دیگه اینجا زندگی نمی کنه!

من دهانم را به اسپیکر نزدیک می کنم:

-شما مادر پرهام هستین؟

با تشر می گوید:

-من پسری به اسم پرهام ندارم!

من تند می گویم:

-خانوم تو رو خدا در رو باز کنید . کارتون دارم. خواهش می کنم.

@VIP-ROMAN

جوابی نمی دهد اما دیری نمی پاید که در باز می شود و من به باغ بزرگ خانه وارد می شوم. مادر پرهام زنیست؛

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وهفتم
متوسط قامت و از نظر ظاهری ، پرهام کاملا شبیه مادرش هست. روی پله های ایوان ایستاده و با اخم من را نگاه می کند:
-چی می خوای خانوم؟
من لبخند می نشانم روی لبهایم:
-حالتون خوبه؟ پرهام خیلی تعریفتون رو داده. مشتاق دیدارتون بودم!
پوزخند می زند:
-حرف اصلیت رو بگو!
از این همه گوشت تلخیش دست و پایم را گم می کنم:
-راستش پرهام بهترین دوست منه. اون شبی که کتک خورد و از خونه بیرونش کردین به این فکر نکردین که اون طفلک کجا باید بره؟
دو پله پایین می آید و با لحن بدی می گوید:

@VIP-ROMAN

-نه بهش فکر نکردیم! وقتی با آبروی ما بازی می کنه باید فکر این چیزا رو هم بکنه. بچه ی ناصالح رو باید کشت. بعد از اون تو این وسط چکاره ای که منو بازخواست می کنی؟
من با ناراحتی نگاهش می کنم. یک مادر چطور می تواند تا این حد سنگدل باشد؟
-پرهام آدم خوبیه! فقط از بد روزگار و به خاطر حکمت خدا اینطوری شده. دست خودش نیست که نمی تونه مرد باشه. چون اون یه دختر مظلومه توی تن یه مرد. دستش را درهوا تکان می دهد:
-این خزعبلات رو واسه من ردیف نکن دختر جون!
پیداست بحث کردن با این زن که چشمانش را به روی حقیقت وجودی فرزندش که از گوشت و خون خودش هست بسته، بی فایده ست:
-من اومدم اینجا که وسایل شخصی پرهام رو ببرم. مطمئنا به دردتون نمی خوره و خوشحال می شین اگر از شرشون راحت بشین!
صورتش سرخ شده و معلوم است که حسابی عصبانیست:
-وسایل شخصی نداره ! چیزی که باباش خریده رو نمی تونه از این خونه ببره بیرون. خودش بره وواسه

@VIP-ROMAN

خودش زندگی بسازه. وقتی با سلیقه و خوا سته‌ی خانواده اش راه نمیاد، وقتی آبرومونو می بره باید تنهابمونه.
من بغضمرا فرو می دهم:
-خانومخواهش می کنم! آدم به دشمنش هم رحم می کنه. باشه حق باشماست ولی او پسر بدون مدارک و لباس و ملزومات و کتابهاش چطور زندگی کنه؟
بی تفاوت نگاهم می کند. من اما التماس را می ریزم در نگاهم:
-همین یه لطف رو درحقش بکنید ! لطفا؟
جوابی نمی دهد و پشت می کند به من و به ایوان‌می رود. من ناامید شده ام با صدای بلندی می گویم:
-از خدا بترسین. آه اون بچه گریبانتون رو می گیره!
الان هم به من گفت نیام اینجا. گفت شما کمک نمی کنید ولی من گفتم رحم‌مادر با بقیه فرق داره. مادر بچه اشو تنها نمی ذاره.
همانطور که پشتش به من هست ثابت ایستاده . من عزم رفتن می کنم. هنوز دو قدم بر نداشتم که می گوید:
-بیا برو اتاقش هر چی می خواد رو جمع کن ببر!فقط نیم ساعت فرصت داری!

@VIP-ROMAN

ذوق زده شده ام. رودربایستی را کنار می گذارم و پاتند می کنم به طرفش!
یک ساعت بعد پرهام‌در حال وارسی چمدان و ساکی ست که آورده ام:
-هر چی دم دستم اومد آوردم. مدارکت هم هست.
همونجا زیر تشک تختت بود.
پرهام بلوز سیاهی را در دستش گرفته:
-باورم نمی شه که اینا رو بهت داده بیاری!
لبخند می زنم:
-باور کن! مادر هر کاری کنه، هر چقدر هم بد باشه اما بازم مادره. دلش به رحم میاد .
حرفی نمی زند و خودش را مشغول وسایلش می کند.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌وهشتم
بالاخره طاقتم تمام می شود و دلم را به دریا می زنم و با آراد تماس می گیرم . زنگ چهارم که به نیمه می رسد، ارتباط وصل می شود و صدای عصبانی زنی از آن سوی خط می گوید:
-الو...الو بفرمایید.

@VIP-ROMAN

دست و پایم را گم می کنم و سست می شوم. آب دهانم را به زحمت فرو می دهم:
-سلام وقت بخیر خانم من کارمند آموزش دانشگاه تهرانم . جهت غیبت های آقای آراد...
می پرد میان کلامم:
-درست گرفتین خانوم ! اما آراد نیست و متاسفانه نمی تونه پاسخگوی شما باشه! در چه رابطه ای تماس گرفتین؟
می لرزم. به شدت می لرزم:
-ایشون غیبت هاش زیاد شده و می خواستم بگم تا قبل از امتحانات بیاد و واحدش رو حذف کنه . این تنها آوانسی هست که می تونیم بهشون بدیم! تهران‌تشریف ندارن؟
خودم هم متحیرم از جملاتی که پشت سر هم ردیف کرده ام. پریچهر تک سرفه ای می کند و با همان صدای قرص می گوید:
-که اینطور! خیر تهران‌نیستن اما تا پس فردا می تونه خودشو برسونه!
در ذهنم پس فردایی که از دهان پریچهر شنیده ام تکرار می شود.
-ممنونم خانم. خدانگهدارتون!

@VIP-ROMAN

گوشی را روی دستگاه می گذارم. برای احتیاط با موبایلم‌زنگ نزده بودم و حالا از خودم راضی هستم.
یک حس بسیار بد دارم . انگار من و آراد ناهمگون ترین جفت دنیاییم. همیشه تصور می کردم داشتن رابطه بایک مرد یعنی دادن آرامش و گرفتنش. فکر می کردم ؛ بودن کنار آراد فقط به من حس امنیت و آرامش القا می کند . فکر می کردم شوق وصل همیشه تازه می ماند. پشیمانم از اینکه چشمانم را به روی واقعیت بی چون و چرای زندگی آراد بسته ام. من ، زن عقدی آراد، باترس و لرز با او تماس می گیرم. هشت روز تمام صبر کرده ام تا شاید یک پیام کوتاه بفرستد و نفرستاده.
حالا نه حمایتی از او می گیرم و نه حتی نوازش کلامی می گیرم . تک و تنها بعد از رابطه ی یک هفته ای رها شده ام و روزها و شبها فقط غصه خورده ام.
بهترین روزهای زندگیم تبدیل به جهنم شده اند.
دوروز بعد را به امید و اشتیاق برگشتن آراد و تمام شدن ماجرا می گذرانم. و او می آید . قرارمان‌خانه ی ماست. زهره و پرهام به بهانه ی کار می روند بیرون‌تا من با همسرم تنها بمانم. خودم را می آرایم. موهایم را رهامی کنم دور و ورم. لباس زیبای اخرایی که تازه‌ای

@VIP-ROMAN

خریده ام را تنم می کنم. رژ قرمز می زنم و مژه هایم را ریمل می کشم. ته چین زعفرانی می پزم و به چای تازه دم؛ هل می زنم. می آید ؛ با یک دسته گل رز و چند کیف پر از هدیه. جلوی در ورودی در آغوشش فرو می روم. سرم را می بوسد :
-دلم واست تنگ شده بود!
نمی داند که دل من پر از غصه است. پر از دردهای نگفته. نمی داند که حسادت و بغض روی هم تلنبار شده اند و رسوب کرده اند. لب می زنم:
-تو بی معرفت ترین آدم دنیایی! منو به عشقت و به روح و تنت عادت دادی و بعد رفتی. رفتنت رو به شرط سراغ گرفتنت می تونستم‌تحمل کنم. تو می دونی چی به من گذشته؟! تو رفتی که حل و فصل کنی و برگردی! خیلی طول کشید...خیلی!
با نوک انگشت اشکم را پاک می کند :
-بذار بریم داخل خونه . یه کم بشینم. تو یه چای بده بخورم . بعد حرف می زنیم.
تازه یادم می آید جلوی در معطلش کرده ام. دوسه قدم عقبگرد می کنم و با شرمندگی می گویم:
-بفرما داخل عزیزم. ببخشید اونقدر دلم پر بود از نبودنت که...

@VIP-ROMAN

بغض لعنتی رهایم نمی کند. آراد کمی برنزه شده. وارد می شود. لباسهایش مرتب و اتو کشیده اند. جذاب و خواستنی ست و من این را بیشتر از دیگران درک می کنم. من گلها را روی میز می گذارم. آراد روی کاناپه می نشیند و من به آشپزخانه می روم و دوتا چای می ریزم و بیسکوییت های گردویی و نقل آمیخته به گلبرگ گل محمدی را درون سینی و کنار چای می گذارم و به سالن‌می روم. نگاهش از پاهایم به بالاتنه ام و بعد صورتم کشیده می شود:
-چقدر خوشگل کردی؟
چای را تعارفش می کنم و نگاه او بخیه می خورد به یقه ی باز پیراهنم. یک هفته بودن با او باعث شده؛ طریق دلبری را بلد باشم:
-برای تو خوشگل کردم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وبیست‌ونهم
آراد چای رابر می دارد و با اشتیاق می گوید:
-خیلی دلم واست تنگ شده بود جانم! همیشه و تا ابد فقط برای من خوشگل کن! چی بهتر از این؟

@VIP-ROMAN

می خواهم روبرویش بنشینم که با دست ضربه ای به کاناپه ای که نشسته می زند:
-بیا اینجا و تنگ دل خودم بشین!
می روم و چسبیده به تنش می نشینم. دستش را حلقه می کند دور گردنم:
-تمام روزهایی که استانبول بودم ؛ فقط به تو فکر می کردم. بعضی وقتها اونقدر دلم واست تنگ می شد که کلافه می شدم.
با انگشتان دست گرمش بازی می کنم:
-فکر کردن‌تنها کافی نیست آراد! این‌مدت اونقدر هذیون‌توی ذهنم بوده و به هر احتمالی فکر کردم که نزدیک بود دیوانه بشم. نه خواب درستی داشتم و نه خوراک مقبولی خوردم. توی تمام ثانیه و دقیقه ها و ساعتها منتظر تماس تو بودم! واقعا چرا یه زنگ نزدی؟
لبش را با زبانش خیس می کند:
-موقعیتش رو نداشتم. من وقتی می رم ترکیه خطمو خاموش می کنم! فقط تو خط ترکیه رو داری!
-که اونو هم پریچهر جواب داد!
دست می کشد به بازوی برهنه ام:
-من بیرون بودم و تلفنمو هم نبرده بودم.

@VIP-ROMAN

سرم را به معنای فهمیدن تکان می دهم اما چه کسی می داند که چطور خودخوری می کنم:
-به هر حال اون‌میون چند دقیقه وقت خالی که داشتی؟ نداشتی؟
نقل و چایش را بر می دارد:
-داشتم اما من دلم نمی خواد با یه ریسک کوچیک همه چیزو بهم بریزم!
بی حوصله می گویم:
-تموم شد بالاخره مگه نه؟
سرش را تکان می دهد:
-تموم شد...یعنی داره تموم‌می شه! من با پریچهر صحبت کردم. سنگهامونو وا کندیم. بهش گفتم که تا الان باهاش بودم اما تصمیمات جدید واسه زندگیم دارم. بهش گفتم تو رو دارم و می خوام مثل بقیه یه زندگی نرمال داشته باشم. بعد از امتحانات باهم می ریم دنبال خونه. اینو می فروشم و خونه جدید می خریم.
لبخند می زنم. انگار یک خروار برف خالی کرده باشند روی آتش دلم. امیدوار شده ام‌به نبودن پریچهر!
امیدوار شده ام به قول های آراد. پایان شبهای بی قراری و سیاه من ؛ صبح سپید شده!

@VIP-ROMAN

با ذوق آراد را می بوسم. چایش نیمه تمام می ماند تا رفع دلتنگی کند. تمام لحظاتی که کنارش روی تختم خوابیده ام و به نیم رخش نگاه می کنم ؛ آنچنان در ذهنم هک می شود که می دانمتا ابد مثل خوره ذهنم را خواهد خورد. کنار گوشش می گویم:
-از این به بعد هر جا رفتی و در هر حالی بودی یادت باشه که یه نفر اینجا هست که به بودنت نیاز داره! همون قدر که به بوسیدنت نیاز دارم به شونه هات واسه گریه و دلتنگی نیازمندم. همونقدر که می خوام توی شادی با من باشی بیشتر دلم می خواد توی غمم همراهم باشی. نمی خوام یه آشوب همیشگی توی ذهنم باشه که رقیب دارم و یا قراره از دستت بدم. من و توباید پوست بندازیم. توی زندگی جدیدمون باید دو تا آدم متعهد و وفادار باشیم. باید همدل باشیم و حمایتگر! تکان نمی خورد. خواب است و من حرفها را برای دل خودم زده ام.
بعد از شام کادوهایش را باز می کنم. یک جعبه ی تخته نرد عتیقه برایم آورده . دست می کشم روی جعبه و می گویم:
-خیلی قشنگه اما من تخته نرد بلد نیستم.
می خندد:

@VIP-ROMAN

-پس من اینجا چکاره ام! بهت یاد می دم.
لبخندم وسیع می شود. عاشق نقش و نگار روی جعبه شده ام:
-بعد بازی می کنیم و من شکستت می دم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌ام
دست می گذارد روی قلبش:
-تو اینجا رو نشکن! هر شکست دیگه ای رو دوام میارم.
تخته نرد را باز می کنم. مهره‌ها و تاس ها را نگاه می کنم:
-خیلی قشنگه و حتما گرون خریدیش!
دست می کشد به ته ریشش و مظلومانه نگاهم می کند:
-من نخریدم! این هدیه ی پریچهر هست. بعد از اعترافم باهم رفتیم و اینو خریدو گفت به تو بدمش. می دونی من و پریچهر توی وقت تنهایی و بیکاری همیشه تخته نرد بازی می کردین. پریچهر می گفت زندگی شبیه به همین صفحه ی تخته نرد هست. مهره ها آدمهای زندگی هستن. تاس ها شانس هستن . اون کسی بهتره که با دقت و نقشه بازی کنه و از شانسش

@VIP-ROMAN

خوب استفاده کنه و آدمها رو کنترل کنه و به رقیبها رو کنار بزنه.
مو به تن‌سیخ می شود. دلهره می گیرم. پریچهر زن باهوشیست:
-آراد نکنه پریچهر واسمون نقشه ای داره؟
آراد می خندد:
-چه نقشه ای؟ گفته بود این مدت کنارش بمونم شاید؛ نظرم عوض بشه و برگردم اما دیدی که نشد. پریچهر زن منطقی هست و می دونه رابطه تموم شده ست. اتفاقی نمی افته. یعنی من نمیذارم اینطور بشه!

خانه می خریم. به نام من و آراد. وسایلمان را تک به تک و با وسواس انتخاب می کنیم. خوشحالم! زهره و پرهام تنهایم نمی گذارند. آراد هر چه نبوده و کم گذاشته را جبران می کند. کنارم هست. دل به دلم می دهد و با خیال راحت رفت و آمد می کنیم. چیزی از پریچهر نمی گوید و من هم نمی پرسم . حتی نمی پرسم که پریچهر به قولش عمل کرده و سرمایه ای که قرار بوده را به او داده یا نه! به همان حرفهایی که گفته دلخوشم. طبق قرارمان !

@VIP-ROMAN

لباس عروسم ساده است اما عزیز ! چون پرهام دوخته و سنگ دوزی کرده. وقتی برای اولین بار به عنوان هدیه و سوپرایز ازدواجم به دستم می دهد از ذوق گریه می کنم و در آغوشم می کشمش. این دخترک پسر نمای مظلوم ؛ ساعتها وقت گذاشته و سنگها را یک به یک کنار هم دوخته و تورها و ساتن ها را سوزن زده تا من را خوشحال کند. همان دم تصمیم می گیرم با کمک آراد برای پرهام چرخ خیاطی و ملزومات بخرم تا پرهامی که تمام پس اندازش را بابت اجاره ی یک سوییت کوچک داده و شاگرد مزون لباس عروس شده؛ بتواند در سوییت کوچکش سفارش بگیرد و روی پای خودش بایستد.

قرار است؛ فقط چند تا عکس یادگاری بیندازیم و شام دورهمی بخوریم و من و آراد برویم به خانه ی خودمان.

در آرایشگاهی که پیشنهاد زهره ست ، در بالای شهر ، زیر دست آرایشگر شیک پوشی نشسته ام. تا آرایشم کرده و موهایم را آذین کند. بی حد و حصر مشتاق زندگی دونفره امان هستم. جوری دلخوشم که لبخند از روی لبهایم نمی رود. آرایشم تمام می شود و موهایم را هم بالای سرم جمع می کنند. تهش آنقدر عوض شده

@VIP-ROMAN

ام که خودم هم متعجبم. آرایشگر به اتاقی اشاره می کند :
-مبارکه عروس خانم برو اونجا لباستو تنت کن. تموم شد؛ بگو بیان واست پشت لباس رو ببندن.
سرم را تکانم می دهم و شماره ی آراد را می گیرم:
-سلام عروس خانوم قشنگم!
روی قشنگ دنیا خودش را به من نشان داده و تمام سختی های گذشته، پوچ شده اند:
-سلام عشقم. من کارم تمومه! میایی دنبالم؟
-میام عشقم! تا نیم ساعت دیگه اونجام!
-منتظرم زندگیم!
و قطع می کنم. شاگرد آرایشگر لبخند می زند! من به اتاق می روم. لباسهایم را با لباس عروسم عوض می کنم. به حدی زیبا شده ام که خودم هم دلم ضعف می رود برای هیبتم. در آیینه خودم را نگاه می کنم که در باز می شود و من از آیینه ی قدی می بینش که جلو می آید. چشمانم خیره ی آیینه است. حتی پلک هم نمی زنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌ویکم

@VIP-ROMAN

جلو می آید و پشت سرم می ایستد و توجهی به دهان نیمه باز من نمی کند. دست می اندازد پایین کمرم و زیپ را بالا می کشد. شک دارم به آنچه دیده ام. صمم بکم شده ام. اما او اعتماد به نفس زیادی دارد:
-مبارک باشه!
به هر طریقی شده نگاهم را از آیینه می گیرم و بر می گردم طرفش. یک دست سیاه پوشیده. موهایش کوتاه و تا سر شانه اش هست. آن ها را هم مشکی کرده.
چشمانش درشت است و برعکس آنچه فکر می کردم به جای مشکی یا قهوه ای یک خاکستری خاص است رنگ چشمانش! که آن روز در خانه اش متوجه اش نشده بودم.
لبهایش باریکند . کمی افتادگی در دو طرف چانه اش دارد ؛ اما چیزی از زیباییش کم نکرده. پوست گندمگونش منافذ بازی دارد. کنار بینی کشیده اش پرسینگ ریز نگین داری زده . قدش از من بلندتر است. سردم شده. به در ورودی نگاه می کنم و دوباره به او:
-پریچهر خانوم؟!
سر تکان می دهد :
-پس منو یادت میاد آسوده خانم! بله خودمم پریچهر!

@VIP-ROMAN

سرم را تکان‌می دهم . اما حرف از دهانم‌خارج نمی شود. پریچهر تور پایین لباسم را مرتب می کند:
-پس امروز عروسیتونه؟ عروسی تو و آراد؟
یک قدم عقب می روم:
-شما اینجا چکار می کنید پریچهر خانوم؟ اومدین زندگی منو بهم بزنید؟
می خندد. دو ردیف دندان سفیدش نمایان می شود. از آن لبخندهای وسیع دارد. لبخندش قشنگ است.
-نیومدم ازدواجت رو بهم بزنم. من هیچ بدی به آراد نکردم. همیشه کنارش بودم و محبت بهش کردم. از بودن من راضی بود. کنار من آروم بود. حتی همین بار هم که اومد استانبول شور و شوق داشت! واسه همینه که وجود تو رو باور ندارم! اومدم که با چشم خودم ببینم. چندین روز هست که پیکیرتون هستم. فکر نکن که فضولم. اومدم ببینم که باورم بشه آرادی که جونمو نجات دادو کنارم آروم بود عوض شده و واقعا عاشق یکی دیگه ست!
با حالت تدافعی می گویم:
-نقش بازی می کرد! می دونی؟ نمی خواست یهویی دلتو بشکنه. من دلم نمی خواد درباره رابطه شما حرف بزنم. هر چی بوده گذشته. من زن عقدی آراد هستم و

@VIP-ROMAN

رابطه شما هم تموم‌شده ست. شما اونقدر محترم هستین و البته سنتون هم خیلی بیشتر از منه. به همین خاطر نمی خوام بی احترامی کنم به شما! خودتون می دونید که آراد خیلی زندگی سختی داشته. کلی زجر کشیده و مستحق یه زندگی عاشقانه ست.
لبخند غمگینی می زند. چشمانش هم براق می شوند از اشک . پشت می کند به من:
-بله من هم فکر می کنم رابطه تموم شده ست. اما منکر این نمی شم که عاشق آرادم. خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی عاشقشم. در طی این سالها تموم سعیمو کردم که به واسطه ی علاقه کنارم بمونه. موندن اجباری ازش نخواستم. اما وقتی دونفر با هم ارتباط عاطفی دارن یه جورایی روی هم تعصب دارن. من که تکلیفم معلوم بود. بزرگتر بودم و ترسم بیشتر... تا قبل از اومدن‌تو مطمئن بودم که با عشق مونده. حتی وقتی هم تو اومدی فکر نمی کردم موندنی باشی. اما حالا می بینم که اشتباه می کردم!
دلم برایش می سوزد اما از شوهرم طرفداری می کنم و برای مالکیت قلب و تنش می جنگم:

@VIP-ROMAN

-آراد مدتهاست که می خواد شما رو ترک کنه. رابطه شما نامتعارف بوده و نباید توقع داشته باشین طولانی باشه.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌ودوم
شانه بالا می اندازد. رد اشکی که از گوشه ی چشمش تا زیر چانه اش راه گرفته را پاک می کند:
-تو که عاشقی! تو دیگه چرا؟ !
آراد مرد من است. همسرم و همبسترم:
-چون عاشقم اینو می گم! چون‌آراد همسرم هست و می خوام زندگیمو حفظ کنم! خواهش می کنم پاتو از زندگیمون بکش بیرون ! من کسیو ندارم که ازم دفاع کنه! یه تنه جلوی شما می ایستم و با احترام ازتون می خوام از زندگیم بری!
با التماس نگاهش می کنم و آنقدر بی جان شده ام که روی صندلی می نشینم. او هم تکیه می زند به دیوار:
-عشق درد بی درمونه. سن و سال هم نمی شناسه.
وقتی من با آراد آشنا شدم که تک و تنها بود و توی این دنیا کسی رو نداشت. من آراد رو ندزدیدم. خیانت نکردم. بهت گفته که من دست از دنیا شسته بودم؟

@VIP-ROMAN

سرم را تکان می دهم. دستهای کشیده اش را که لاک آلبالویی زده به موهایش می کشد :
-آراد برای من هم پسر بود و هم دوست. هم عشق بود و هم مایه عذاب. من با آراد جون دوباره گرفتم. از تمام وجودم واسش مایه گذاشتم. به خاطر آراد هر کاری کردم که جوون بمونم. ورزش کردم. خیلی حرفه ای ! تا در شان آراد باشم. توی زندگی هم خیلی کمکش کردم. مثل یه مادر.اما... به قول تو رابطه ی نامتعارف بوده و به پایان رسیده. الانم اصراری به موندنش ندارم. من فکر می کنم اونقدر ارزشمندمکه گرفتن خودم از آراد می تونه بزرگترین تنبیه زندگیش باشه.
من اخمالود نگاهش می کنم. و از این همه غرور و خود پسندیش حرصم می گیرد. او تکیه از دیوار می گیرد . نزدیکِ من می شود:
-فکر می کنی که مغرور و خود پسندم نه؟! اما اصلا اینطور نیست... به آرایشگر بگو رژت رو پر رنگ تر کنه. آراد رژ قرمز و نارنجی دوست داره.
طاقتم طاق می شود . دیگر تحمل وجود پر از راستگویی و صداقتش را ندارم:
-حتی اگر همه ی حرفهاتون درست باشه هم من فقط می تونم ازتو ن تشکر کنم . دستت درد نکنه که به

@VIP-ROMAN

همسر من کمک کردی. من مقصر تموم شدن رابطه شما نیستم. این تصمیم آراد هست. شک نکن اگر شما رو انتخاب می کرد من هم به اندازه ای غرور دارم که آویزونش نشم. من و آراد هر دو بی کس و کاریم و تصمیم داریم زندگیمون رو بسازیم. مطمئنم که سایه اتون روی زندگیمون سنگینی نخواهد کرد . چون به قول خودتون شما منطقی هستید .
خم می شود. نرم و آرام لبهای سردش را می گذارد روی گونه ام و بوسه ی نرمی می زند و بعد همانطور که خم است به چشمانم نگاه می کند. جاذبه عجیبی درون چشمانش موج می زند:
-معشوق واقعی در پی قراردادهای این دنیا نیست. در پی اصول و حرف مردم نیست. عاشق واقعی هم اونقدر خالص هست که در پی ظاهر و سن‌و سال نباشه. عشق مثل یه درخت ریشه دار هست. اگر ریشه دواند توی تن و روح آدم حتی اگر انکارش کنه و ازش فرار کنه هم نمی تونه ازش خلاص بشه. من مانع زندگیت نمی شم. جدایی بینتون‌نمی ندازم... اما ...
من منتظر باقی کلامش هستم . راست می ایستد. بوی عطر شیرینش مشامم را پر کرده. لبخند می زند:
-خدا نگهدارت و مبارکتون باشه.

@VIP-ROMAN

موزون راه می رود و به در خروجی می رسد. بیرون می رود و در را می بندد و من را می گذارد با امایی که نمی دانم توضیحش چیست. صدایم می زنند:
-آسوده جون! آقا داماد اومده!
برای چند لحظه تهی از هر فکر و خیالی می شوم.
آراد آمده اما من تمایلم را برای دیدنش از دست داده ام. اگر پریچهر آنطور که می گوید معشوقه ی واقعی آراد بوده ؛ پس من راه سختی در پیش دارم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌وسوم
آسمان روشن شده . من چشم بر هم نگذاشته ام. هوا گرم و مرطوب است. دلم از چاردیواری گرفته. نفسم بالا نمی آید. حالم خوب نیست و کمی سرگیجه دارم. معده ام فعلا آرام است. اولین لباسی که دم دستم می آید تن می کنمو از خانه بیرون می زنم. نم شرجی دریا می خورد به پوستم. آدم وقتی در رابطه ی عاشقانه کم می آورد، یا وقتی پس زده نی شود، یا حتی زمانی که نمی تواند حقانیتش را به طرف مقابل اثبات کند؛ مثل این است که تیر خورده میان مغزش. هی خونریزی می کند. هی افکار در میان خونابه ها درد می کشند و

@VIP-ROMAN

دست آخر می میرند. من فکرم را از دست داده ام. سرم پایین است و فقط راه می روم. من این جزیره را برای فرار کردن از آراد و خاطراتش انتخاب کرده ام. برای اینکه اگر دلم گرفت به لایتناهی آبی رنگ چشم بدوزم. هرگز نمی خواستم کسی را جایش بنشانم. اما اتفاق افتاد! من که یکه و تنها هستم ؛ هر جایی می توانم‌زندگی کنم. تنهایی تنها مزیتش این است که نمی خواهد از خیلی ها دل بکنی، دلتنگ شوی و فکر کنی کم گذاشته ای. تنها داراییم از این دنیا پرهام و زهره اند که؛ هر کدامشان یک سوی دنیا هستند. دلم می سوزد از این تقدیر الهی.

دختر بچه ای می دود و می خندد. پدر و مادرش با لباسهای ورزشی در پی دختر راه می روند. من آه می کشم برای کودکی که نتوانستم مثل بقیه تجربه اش کنم. کودکی که در ترس و فقدان و فرار گذشت.

برعکس همیشه پیاده روی آرامشی به تنم تزریق نمی کند. راهم را کج می کنم به کافه ای در حاشیه ی پیاده رو. می روم درون کافه. چشم‌می چرخانم. تیر خلاص ناامیدیم دیدن یزدان است که گوشه ای نشسته و عینک مطالعه زده و با دقت روزنامه می خواند. تنها عیب جزیره این کوچکیش و تلاقی های عجیب است. شاید

@VIP-ROMAN

هم در ناخودآگاهم به دنبال دیدن‌یزدان بوده ام که با حال نزار آمده ام پیاده روی و راهم را کج کرده ام به پاتوق او!!
پشت می کنم به او و در گوشه ای می نشینم. قهوه ترک سفارش می دهم و قلبم محکم می کوبد و صدای تپشش گوشم را پر می کند و معده تم دوباره شروع به زخم زدن‌می کند. سعی می کنم فقط از وجودش در آنسوی کافه انرژی بگیرم. دلتنگش هستم! دلتنگ مردی که مرابوسیده و گفته عاشقم هست و بعد رهایم کرده و به طرز شگفت آوری کمرنگ شده.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌وچهارم

کافه چی قهوه ترک را می آورد و کنارش کیک سیب گذاشته:
-کیک سیب رو مهمون من هستین! امتحان کنید و مشتری بشین!
تشکر می کنم و دوباره سر در گریبان می شوم. تازه کمی قهوه نوشیده ام که در باز می شود و لیلی و بنیتا وارد می شوند. از بد شانسیم اولین جهتی که لیلی نگاه

@VIP-ROMAN

می کند جاییست که من نشسته ام. حتی لبخند هم نمی زنم. او اما لبخند به لب به طرفم می آید. یکدست روشن پوشیده و موهای بلوندش از شالش بیرون زده. آرایش کرده اما در نگاهش هیچ شادی قابل ذکری نیست:
-آسو جان! خوبی عزیزم؟ اینجا چکار می کنی؟
گونه ام را می بوسد:
-سلام لیلی جان . تو خوبی؟ هیچی اومده بودم پیاده روی!
لیلی به سرتاپای من نگاه می کند:
-یزدان رو ندیدی؟ اونجا نشسته!
و با انگشت یزدان را نشانمی دهد که بنیتا را بغل کرده و از دیدنمن نگاهش مات مانده.
سری تکان می دهم . جوابی نمی گیرم. لیلی دستم را می کشد:
-بیا...بیا بریم پیش ما ...
من ناگزیر کشیده می شوم به طرف مرد چشم سیاهی که روزها برای نبودنش اشک ریخته و بابت پس زده شدنم؛ در خودم شکسته ام. لیلی با یزدان دست می دهد. من به زحمت سلام می کنم. یزدان نگاهی به چهره ی بی رنگم می اندازد و نگاهش گنگ است:

@VIP-ROMAN

-سلام آسوده ! خوبی؟ کی اومدی ؟ چرا ندیدمت؟
و لبخند می زند . لبخندش ساختگیست ! اما فکر من درگیر جانی ست که دنباله ی آسوده نیاورده.نگاه لیلی بین من و یزدان در رفت و آمد ست:
-ندیدمت واقعا! اومدم یه قهوه بخورم و برم.
قانع نمی شود که می گوید:
-رنگ پریده ای ! حالت خوبه؟
سرم را بالا و پایین‌می کنم و بنیتا را می بوسم. پشت میز می نشینیم. معده ام جمع شده. یزدان هنوز من را نگاه می کند. من دستم را روی دست لیلی می گذارم:
-بهتری عزیزم؟ بابت اتفاقی که افتاده واقعا ناراحت شدم.
لبخند تلخی می زند:
-بد نیستم. اصلا حوصله ی بیرون اومدن رو نداشتم اما یزدان‌منو راضی کرد که بیاییم بیرون.
یزدان بی توجه به صحبت ما رو به من می گوید:
-دیشب توی داروخونه دیدمت. روبراهی؟
شانه بالا می اندازم:
-چیز خاصی نیست. یه کم‌معده درد دارم. درد کهنه ای هست . درمان می کنم و بهتر می شم!

@VIP-ROMAN

و چشم از یزدان‌می گیرم و نگاهم را معطوف لیلی می کنم:
-لیلی جون این مشکل ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد. آدما غیر قابل پیش بینی شدن! می دونم سخته اما تنها راهی که داری اینه که بگذرونیش. مطمئن باش بعدا به یه آرامش نسبی می رسی!
لبخند تلخی می زند:
-امیدوارم همینطور باشه. تا دیشب هیچ خبری از بنی نداشتم. اما الان فهمیدم که رفته شیراز خونه ی پدرش!
یزدان می پرد وسط حرفش:
-زنگ زدی بهش؟
لیلی منو را روی میز می گذارد:
-نه! مامانش زنگ زد و گفت چرا شماها با بنیامین‌نیومدین !
یزدان دستهایش را روی میز در هم گره می کند و من خیره ی انگشتانش می شوم:
-چی گفتی؟
-گفتم یه فرصت دیگه میام. گفتم کار باشگاه زیاده و بنیامین هم نیست واسه همین باید می موندم. اون بنده

@VIP-ROMAN

خداها چه گناهی دارن؟ این یه مساله‌ی شخصی هست بین من و بنی ! به مامان و بابا هم گفتم دخالت نکنن!
یزدان موبایلش را بر می دارد و چیزی تایپ می کند:
-به پرنیان پیام دادم که یه تحقیقی کنه و ببینه ژاله کجاست. بنی کِی رفته شیراز؟
-دیروز ظهر رسیده!
یزدان به فکر فرو می رود. صبحانه سفارش می دهند و من فقط یک کاسه سوپ می گیرم. می ترسم از خوردن هر چیزی. با لیلی درباره ی تصمیمش حرف می زنیم . عزمش را جزم کرده برای جدایی و به گذشت هیچ اعتقادی ندارد. بنیتا دستانش را کثیف می کند.
لیلی او را به سرویس بهداشتی می برد. من می مانم و یزدانی که دست به سینه خیره ی میز است. من هم سر بزیر شده ام. صدایش برایم قشنگ ترین اصوات جهان است. حتی صدای آراد هم اینطور به دلم نمی نشست.
بم است و پر از آرامش:
-مطمئنی حالت خوبه؟ بهت پیام دادم دیشب اما...اما انگار نخوندی!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌وپنجم

@VIP-ROMAN

نگاهم را معطوف چهره ای می کنمکه تلاش کرده بودم نبینمش. چشمان سیاهش. آه از چشمانش. دلم می خواهد بگویم بدون تو خوب نیستم. تو مثل یکی از جوارح مهم تنم بوده ای. مثل جگرم ، یا قلبم و یا مغزم. که انگار کسی از جا کنده باشدش. چطور انتظار داری حالم خوب باشد ! اصلا زنده باشم بدون تو! ولی در عوض همه ی اینها لبخند تلخی می زنم:
-ممنونم خیلی خوبم و مشکلی ندارم! پیامت رو هم ندیدم.
و همان دم موبایلم را چک می کنم .
باورش نمی شود . من را می شناسد. در طی روزهایی که گذشته و کنار هم بوده ایم به همه ی زوایای روحم دست پیدا کرده. او کسی ست که من پیشش اعتراف کرده ام.
- ازت خواهش می کنم به رابطه ی شکست خورده امون توجه نکنی. در هر حال ما دوستیم. و من می دونم که تو کسی رو نداری .اگر حالت خوب نبود. اگر تنها بودی و دیدی به کمک احتیاج داری کافیه یه زنگ بزنی آسوده ....
در دلم ناسزا می گویم به خودم که منتظر جان تهِ آسوده ام. نزول درجه پیدا کرده ام و شده ام آسوده.

@VIP-ROMAN

عبارت؛" رابطه ی شکست خورده " شبیه به خنجری می شود که یکهو در شکمم فرو کرده اند.
صندلی را پس می زنم و بر می خیزم. لبم را می گزم که اشکم نچکد. هر چند نمی توانم جلوی لرزش دستانم و تپش پر طنین قلبم را بگیرم:
-آقا یزدان! شما لطف داری. اما من فکر می کنم الان دقیقا وقتشه که از همدیگه دور باشیم . این به بیشتر به من کمک می کنه تا بتونم دوام بیارم .
از لیلی خداحافظی کنید. من می رم.
و قدم تند می کنم به طرف در خروجی و آسوده گفتن های یزدان را نادیده می گیرم.
خورشید پر نور می تابد . آدمها پر انرژی هستند. من اما ناتوانم. سلانه سلانه می روم لب دریا . عُق می زنم و خون بالا می آورم. ترسیده ام. با شالم دهانمرا پاک می کنم . دستم را به شکمم می فشارم. گیج و منگ هستم. زهره و پرهام را ندارم. بی آشنا مانده ام.
مردی که عاشقش هستم فاصله اش با من کم است.
روی شن های خیس زانو می زنم. می خواهمجان بدهم. تنها کسی که به ذهنم می رسد فرشته است.
شماره اش را می گیرم :

@VIP-ROMAN

-فرشته...من به کمک احتیاج دارم...لب ساحلم.
کافه ... لطفا بیا!
آمدن اصلا کار سختی نیست. طی یک واقعه ی گاه مهم و گاهی هم جزئی کسی می آید و تو فکر می کنی او می تواند متصل به روحت شود.
روزها می آید سلام می دهد و جواب می شنود. آرام آرام می بینی یک اعتیاد مبرم پیدا کرده ای به اینکه او باشد؛ کنارت، در روزمرگی هایت و در ذهنت. اگر آدم رو راستی باشی که همه ی خوشی و ناخوشی هایت را با او به اشترک می گذاری. برای خنده و اشک او هم اهمیت قائلی. هزار و یک حرف می زنی و می شنوی و گاهی هم محرم رازی. بعد یکهو می بینی ای وای! دلت گیر اوست. یک روز نباشد ؛ انگار دنیا قشنگیش برایت کم می شود . زنی اگر به او نزدیک شود حالت بد می شود. حتی به لباسی که او را دربر می گیرد حسادت می کنی و آنکه فهمش بالاست می داند که حسادت زن از عشق است. بعد هی دل دل می کنی که بگویی به او که مهم است که دوستش داری یا نه! در شبی، روزی و یا هرچه اعتراف می کنی؛"دوستت دارم و دنیا برایم بی تو اندک است "!

@VIP-ROMAN

اولش شور و شعف دو طرفه است. کلمات بوی عشق می گیرند. ذوق زدگی و تعلق خاطر و تن پیدا می کنی. او هست و بازهم در وقتی و ساعتی قول می دهد بماند ...
اما همه چیز کم کم نزول می یابد. غیبت ها، نبودن ها، فرستادن نشانه هایی برای آنکه باور کنی همان اعتراف اشتباه تو را برایش ناچیز کرده.
کم کم سکوت پر رنگ می شود تو هی حرف می زنی و او هی سکوت تحویلت می دهد. و وهم زاییده ی سکوت است. وَهم ورت می دارد که اگر نباشد چه؟!
اشک می ریزی، توسل می کنی به التماس، دعا و کمک از ماورا اما بی فایده است. هر راهی را امتحان می کنی ...هر راهی!
سکوت کار خودش را کرده و تو پس زده شده ای!
دلت می خواهد برگردی به عقب و اعترافت را پس بگیری... اینجاست که می فهمی آمدن اصلا کار سختی نیست، ماندن مهم است و دوام که کارهر بنی بشری هم نیست. آنکه ماندگار است حکم پیامبری را دارد .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌وششم

@VIP-ROMAN

چشمانم را که باز می کنم ؛ اولش همه چیز گنگ است. همه جا نورانیست. اما همین که فکرم شروع به کار کردن می کند؛ کل مصائب دنیا چنگ می زنند به قلبم. چهره ی نگران فرشته که کنار تخت ایستاده کمی آرامم می کند. همین که تنها نیستم خوب است. فرشته با نگرانی دست می کشد به شقیقه ام:
-خوبی عزیزم؟ بهتری؟
سرم را تکان‌می دهم و به سقف چشم می دوزم.
جای سوزن سرم روی دستم می سوزد:
-فرشته جون یه کم آب به من می دی؟
فرشته سریع به طرف یخچال می رود تا آب معدنی بیاورد. در همان‌حین سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم:
-به کسی که نگفتی؟!
بر می گردد و لیوان آب به دست می گوید:
-اگر منظورت از کسی یزدانه که نه! قبل از اینکه از حال بری تاکید کردی یزدان نفهمه!
بدحال تر از آنم که گریه کنم. در این چند ساعت آنقدر درد کشیده ام که نا ندارم. فرشته دستش را پشت گردنم می اندازد و سرم را بلند می کند و لیوان آب را به لبهایم نزدیک کرده و می گوید:

@VIP-ROMAN

-گاستریت معده داشتی درسته؟!
آب با سوزش عجیبی از گلویم پایین‌می رود. طوری که از درد چشمانم را به هم می فشارم و آه می کشم.
فرشته دهانم را پاک می کند:
-خیلی سرگیجه داشتی و خون زیادی بالا آوردی. اندوسکوپی شدی و خون زدن واست. راستی می دونستی گروه خونی من و تو شبیه به هم هست؟
لبخند می زند. و روی صندلی می نشیند:
-این سوزش گلوت واسه لوله ی اندوسکوپیه. خوب می شی.
می نالم:
-قبلا هم این اتفاق افتاده بود...ده دوازده سال پیش!
فرشته به صفحه ی موبایلش نگاهی می کند:
-فردا صبح مرخص می شی. نگران‌نباش! من می مونم پیشت. به مامانم گفتم یه سوپ پرهیزی واست درست کنه و بیاره !
گاهی آدمهای غریبه در سخت ترین روزها می توانند نزدیکترین فامیل آدم باشند. هرگز فکر نمی کردم که فرشته کمکم کند. اما اتفاق افتاده ! خودم را که نمی توانم گول بزنم ؛ گاهی به فرشته حسادت می کردم و از

@VIP-ROMAN

اینکه یزدان او را انتخاب کند،هراس داشتم؛ اما انگار بیهوده بوده!
فرشته دوباره می گوید:
-رنگ پریدگی و بی حالی که همیشه توی چهره ات می دیدم؛ واسه همین گاستریت بوده و این که دکتر گفت وزن زیادی از دست دادی و خیلی لاغر شدی هم به همون علته. باید خودتو تقویت کنی! هیچ وقت فکر نمی کردم که استرس شدید داشته باشی ، در حدی که روی معده ات اثر بد بذاره.
بر می خیزد و کنار من می ایستد. موهایش از شالش بیرون زده و تازه متوجه شده ام که روی گونه اش یک خال سیاه هم دارد. چشمان کشیده ی شهلایش با ابروهای دست نخورده اش از او چهره ای ایرانی و تمام عیار ساخته. ته قلبم می سوزد وقتی فکر می کنم؛ او از من برای یزدان‌شایسته تر است. پدر و مادر دارد، دست نخورده است و از سلامت کامل برخوردار است. فرشته دست می کشد به موهایم:
-ببین من تغذیه خوندم و مربی ورزشم. می تونم کمکت کنم که بهتر بشی!

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وسی‌و‌هفتم
لبخند می زنم:
-ممنونم که کمکم کردی. دیروز تنهاترین آدم این جزیره بودم. فکرم به هیچ جا قد نمی‌داد. تنها کسی که توی ذهنم بود تو بودی.
فرشته سرش را به نشانه ی تایید تکان‌می دهد:
-خوب کاری کردی! اینکه در نبود زهره به جای زنگ زدن به یزدان یا لیلی به من رجوع کردی یه کم تعجب آوره اما بالاخره دوستیم مگر نه؟
بدون آنکه پرسیده باشد؛ خودم اعتراف می کنم:
-با یزدان و لیلی توی کافه لب ساحل بودیم. من خداحافظی کردم و اومدم بیرون که حالم بدشد.
فرشته مردد نگاهم می کند:
-با یزدان شکرآبی؟
لبم را می گزم که به خودم یادآور شوم ضعف ممنوع است:
-نه! فقط یه فاصله کوچکی بینمون افتاده! اختلاف سلیقه ست . اما در هر صورت دوستیم. فقط اون لحظه اصلا نمی تونستم به یزدان تکیه کنمو لیلی هم که کلی گرفتار بود.

@VIP-ROMAN

فرشته متفکر است و فقط به من نگاه می کند. می دانم که گزینه ها واحتمالات را کنار هم می چیند . تمایل به حرف زدن در این باره ندارم:
-لطفا برو واسه خودت یه چای یا کافی بگیر. حس می کنمخیلی خسته ای !
چشم می گیرد از من:
-نه میل ندارم...
کمی جابجا می شوم . نوعی رخوت بعد از درد و استرس زیاد به تنم نفوذ کرده . حس تهی بودن از هر چیز را دارم. وقتی درد زیاد باشد و تن را درگیر کند و بعد التیام یابد در اولین ساعات فقط خرسندی از این التیام. و چیزی جزآن ذهنت را درگیر نمی کند.
فرشته می گوید:
-لیلی حالش خوب بود؟ از اون روز رسوایی دیگه ندیدمش و مامانش هم تاکید کرده که ازش دور بمونیم.
تر و خشک رو با هم سوزوندن.
من به چهره ی دلخورش نگاه می کنم:
-مامان لیلی نگران دخترشه و تو نباید به دل بگیری. حساب تو از ژاله جداست! راستی از ژاله خبر داری؟
شانه بالا می اندازد:

@VIP-ROMAN

-پرنیان گفت رفته باکو پیش بقیه خانواده اش. کار خودشو کرد و رفت. من بهش گفتم عاقبت نداره ! بهش گفتم بنی از کرده ی خودش پشیمون می شه و بعد مثل تفاله بیرون‌می ندازت اما گوش نکرد.
دروغ چرا ته دلم خنک شده از چیزی که می شنوم:
-یعنی رابطه اش با بنی بهم خورده؟
فرشته پا روی پا می اندازد. کمی خیره می شود به من :
-بعد از رفتن لیلی یه دعوای سخت بینشون اتفاق افتاده و بنی از ژاله خواسته رابطه رو تموم کنن و اعتراف کرده که واسه خوشگذرونی بوده و نمی تونه زن و بچه اش رو ول کنه. به ژاله گفته بوده گول تو رو خوردم و همیشه عذاب وجدان‌داشتم. مثل اینکه حال ژاله خیلی بد شده و حتی به بنیامین التماس کرده واسه موندنش. اما کسی که به دوستش رحم نکنه حقشه! هر زنی و دختری که وارد زندگی یه آدم متاهل بشه باید فکر اینجاهاش رو هم بکنه.
بعد آه می کشد:
-مامان و بابای ژاله خیلی آبرومند هستن. هر دوشون بازنشسته ی آموزش و پرورشن. خواهر و برادرش هم محترمند. اصلا خود ژاله هم هیچ وقت کار

@VIP-ROMAN

ناشایست نمی کرد نمی دونم‌چطور مغز خر خورد و این کار رو کرد. عشق اشتباهی !
من تجربه دارم و می دانم‌که عشق اشتباهی چه بلایی به سر آدمها می آورد.اگر به بهانه ی عشق آدم اشتباهی را انتخاب کنی ؛ انگار زهر هلاهل را سرکشیده ای. ژاله زهر را سر کشیده و حالا روحش مُرده و نیاز به احیا در تن دیگری دارد و این احیا شدن فقط دربُعد دیگری از شخصیتش بعد از تحمل درد امکان پذیر است ؛ البته اگر وجدانش تاب بیاورد.
به کیسه ی سرم بالای سرم نگاهی می کنم و می گویم:
-ژاله اشتباه کرده و باید تاوان بده. دزدیدن مردِ یه زندگی دیگه مجازات بدی داره. هم برای زنی که شده نفر سوم یه رابطه و هم‌برای مردی که شریک واقعی زندگیش رو بازی داده....تاوانش سنگینه...سنگین!
من فقط با حمایت فرشته دو روزی که بستری هستم را می گذرانم. وقتی به خانه ام بر می گردم هنوز هم لاجان هستم اما خودم را سر حال نشان‌می دهم ؛ تا بیش از این مدیون فرشته نشوم و او را راهی خانه اش می کنم. دلم تنگ زهره است و تا تنها می شوم شماره اش را می گیرم اما جواب نمی دهد. اختلاف ساعت را فراموش کرده ام . زنگ زدن به زهره باعث

@VIP-ROMAN

می شود ؛ موبایلم را چک کنم. برای رییسم پیام‌بفرستم و بگویم؛ استراحت پزشکی دارم، جواب پیام لیلی که علت رفتنم را جویا شده بدهم ، برای پرهام پیام بگذارم و احوالش را بپرسم و پیام یزدان را ده ها بار بخوانم و در سکوت به عکس پروفایلش خیره شوم. لبخند وسیعش و چشمان گیرایش را خوب کنکاش کنم ؛ طوری که تمام جزئیات چهره اش را بیشتر از قبل به خاطر بسپارم. حتی به صفحه ی اینستاگرامش رجوع می کنم و تک به تک عکسهایش و پست هایی که گذاشته از چند سال پبش تا به امروز را مرور می کنم. در عکسهای قدیمیش لاغرتر است و مدل موهایش فرق دارند. در تصویری داخل حیاط روی تخت ، زیر درخت انگور بنفش نشسته و مرد مسنی که حتمی پدرش هست را در آغوش کشیده و به دوربین لبخند زده. مرد مسن موهای سپیدی دارد و عینک ذره بینی روی چشمش هست و لباس مرتبی تن کرده. قفس قناری روی تنه ی درخت انگور آویزان است و در گوشه ی تص

@VIP-ROMAN

ویر؛ سینی حاوی چای به چشم می آید. حس عجیبی به تصویر دارم و دوست دارم در آن لحظه حضور داشته باشم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌و‌هشتم
اواخر آذر ماه است و هوا به شدت سرد و بارانیست.
آراد از شرکت زنگ می زند و می گوید حال زهره بد شده . می روم به دنبال زهره. تب کرده و به شدت می لرزد. یکراست می رویم درمانگاه . آمپول و قرص می گیریم و می برمش به خانه ام. مخالف آمدن است اما مجبورش می کنم. آنفولانزای شدید گرفته و من درصد نیاز زهره را در این وقتها می دانم.
ظهر یکهو در باز می شود و آراد وارد می شود.
متعجب می گویم:
-چه زود برگشتی؟
چشمانش برق می زنند:
-یه سفر کاری پیش اومده و شریکم واسه عصر بلیط تبریز گرفته باید برم تبریز!
دست و پایم را گم می کنم:
-چه یهویی! حالا چکار کنیم!

@VIP-ROMAN

پالتوو کیفش را روی کاناپه می اندازد و حین باز کردن دکمه های پیراهنش می گوید:
-هیچی! من دوش می گیرم و یه چیزی می خورم .
وسایلمو جمع می کنم و می رم.
می رود به حمام و من تند تند برایش شنیسل آماده سرخ می کنم و در همان حین هم چمدانش را از کمد بیرون‌می آورم. زهره در اتاق بغلی خوابش برده. آراد حوله به دور پایین تنه اش پیچیده و موهای خیسش به پیشانیش چسبیده اند. از داخل کمد کت و شلوار و پیراهن بیرون می آورد و روی تخت می گذارد. به دنبال جوراب و لباس زیر کشو ها را باز می کند. من لباسهایش را تا می کنم. پیراهن و ژاکت و شلوار راحتیش را:
-چند روز می مونی؟
همانطور که مشغول گشتن است می گوید:
-سه چهار روز!
بغض می کنم:
-با نبودنت چطور سر کنم؟ دلم واست تنگ می شه!
نمی خوام بری...
راست می ایستد و با لبخند نگاهم می کند. دستانش را از هم باز می کند و من به آغوش نمناکش پناه می برم.

@VIP-ROMAN

من را به خودش می فشارد. تنش بوی صابون می دهد. بوی تازگی و زندگی. کنار گوشم زمزمه می کند:
-پیش خواهرت باش و ازش مراقبت کن! من زود بر می گردم. کاره دیگه! در عوض یه سود حسابی می بریم !
و من چاره ای جز این ندارم.
آراد ناهار می خورد. بارها من را در حین آماده شدنش می بوسد و سفارش می کند ومی رود... و من بشقاب سوپ را به اتاق می برم. زهره را بیدار می کنم و سوپ را به خوردش می دهم. زهره زمزمه می کند:
-آراد برگشته؟
می خندم:
-اومد و رفت. یه سفر کاری واسش پیش اومده! رفت تبریز!
دهانش را پاک می کند :
-یادم اومد. هفته پیش شریکش اومده بود . یه خانم قد بلند مو مشکی و برنزه . انگار یه قرار داد جدید پرسود جور کرده بود.
در یک لحظه کل جهان آوار می شود روی سرم پریچهر در ذهنم می خندد. نمی خواهم باور کنم:

@VIP-ROMAN

-اما شریک آراد یه مرد هست. یکی از هم کلاسی هاش!
زهره دوباره دراز می کشد:
-نمی دونم . منشیش گفت شریکشه . من تازه واردم . زیاد نمی شناسم. حتی اسمش رو هم یادم نیست.
من میان حرفش می پرم:
-پریچهر مددی؟
دهانش را جمع می کند و بی حال می گوید:
-یادم نمیاد اسمش رو!
و چشمانش را می بندد و من را با شک و تردید و ترس هایی که ناگهانی به دلم ریخته رها می کند. از اتاق بیرون‌می آیم. روی کاناپه وا می روم.
تردید و شک به ذهنم هجوم می آورد. همانطور که عشق می تواند درخت تنومندی باشد؛ شک هم می تواند علف هرزی باشد که؛ به دور گیاه عشق بپیچد و خشک و نابودش کند.
با تردیدم مبارزه می کنم. حتی لباس می پوشم و بیرون می روم تا برای زهره شیر و مرکبات بخرم. اما پشت چراغ قرمز، در حین جدا کردن پرتغال و لیمو شیرین، وقت برداشتن پاکت شیر از یخچال سوپری، در حین برگشت و توی آسانسور هم باز یک دم فکر خیانت

@VIP-ROMAN

آراد رهایم نمی کند. به زحمت ساعتها را می گذرانمو از یک به چهار ساعت می رسم و بعد شماره اش را می گیرم.
با دومین بوق جواب می دهد:
-سلام عشقم. من تازه رسیدم هتل!
دلم کمی گرم می شود. پیش خودم فکر می کنم؛ مگر می شود هم عشق کسی بود و هم به او خیانت کرد. دلم خوش می شود که فکرم واهی ست:
-سلام عزیزم. به سلامتی ! تنهایی؟
مکث می کند وبعد می گوید:
-آره تنهام! مگه قرار بوده کسی هم باشه؟
دست و پایم را گم‌می کنم:
-نه فقط سوال پرسیدم. فکر کردم با شریکت رفتی!
گوشهایم را تیز کرده ام که در پس زمینه ی صدای او صدایی بشنوم اما سکوت مطلق است :
-نه اون فقط بلیط گرفت واسم.
لبم را می گزم:
-ناهار درست و حسابی که نخوردی ، لااقل برو رستوران هتل شام بخور و لباس گرم بپوش که سرما نخوری!
زمزمه می کند:

@VIP-ROMAN

-قربون تو و دلواپسی هات دلبرم! چشم جانم!
هنوز گوشهایم تیز است:
-زهره بهتره؟
صدای بسته شدن در می آید و ابتدای کلمه ای که مسکوت می ماند. و من کمی از یک‌ناله یا آوای زنانه در گوشم زنگ می زند:
-زهره...زهره آره اونم‌خوبه!
آراد شتاب زده می گوید:
-خب مواظب خودت باش. بعدا زنگ می زنم.
من هم در عین ناامیدی می نالم:
-باشه عزیزم. خداحافظ!
و ارتباط را قطع می کنم و با دلشوره بر جای می مانم و مدام مکالمه و صدا را مرور می کنم. به خدا قسم که صدا را شنیده ام و نمی توانم انکارش کنم.
باز هم شک بیشتر پا می گیرد. بیشتر من را تحت تاثیر خودش قرار می دهد. ه

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وسی‌ونهم
هی انکار می کنم و هی رجوع می کنم به دلایلم و اینطور خودم را عذاب می دهم. آراد اما خیلی عادی

@VIP-ROMAN

عمل می کند. در روزهای بعد مکالمه امان طبیعی ست. از کارش و تبریز و قراردادش می گوید و حتی از برف و خیابانو هتل عکس می فرستد. مدام دلتنگی می کند و حرفهای دلگرم کننده درباره ی رابطه امان می زند. اما من به خود خوری ادامه می دهم.
حال زهره خوب شده و می رود سرکار. من هم بار و بندیلم را جمع می کنمو بر می گردم به آپارتمان خودمان. شوفاژها را روشن می کنم. با وسواس خانه را تمیز کرده و شام آماده می کنم. در تنهاییم برای نبودن پدر و مادرم و مامان‌جان اشک می ریزم. بدون ناهار می خوابم. و تمام قوتم یک استکان چای و یک دانه بیسکوییت است. قرمه سبزی را گذاشته ام دست نخورده بماند برای شب که آراد از راه می رسد.
به خودممی رسم. رژ نارنجی می زنم و بافت همرنگش تنممی کنم. عطر گرمی که آراد دوست دارد می زنم. عطری که همیشه می گوید مرا جور دیگری خواستنی می کند.
بالاخره می آید . ده شب از راه می رسد و آنچنان مشتاق و دلتنگ من هست که باور می کنم ؛زهره اشتباه کرده و یا من اشتباه شنیده ام. و برداشت کرده

@VIP-ROMAN

ام. آخر مگر در این دنیا فقط یک زن چشم و ابرو مشکی هست.
دل به دلش می دهم و باهم شام می خوریم و دریک بستر می خوابیم اما تا صبح پلک روی هم نمی گذارم.
اول صبح میز صبحانه را می چینم و با لبخند او را راهی می کنم. کلاس دارم اما به دروغ می گویم تشکیل نمی شود تا نخواهم به اجبار با او همراه شوم. با رفتنش به سرعت به اتاق می روم. چمدانش را باز می کنم و لباسها را تک به تک زیر و رو می کنم.
جیبهایش را می گردم، یقه ها را نگاه می کنم. پیراهن هایش را بو می کشم. به دنبال نشانه ام . شاید بوی عطر زنانه ای. رد رژلبی،تکه ی لباس زنانه ای یا هر چیزی ...اما نمی یابم. و پا در هوا می مانم به جای آنکه قلبم قرص شود ؛ استرس از اتفاق ناخوشایند جانم را می خورد.
وقتی زنی به وجود رقیبی در زندگیش شک کند ؛ دیگر جهانش شبیه به قبل از تردید ی که در جانش رخنه کرده، نخواهد شد. دیگر روزهایش رنگ و بویی ندارند. شک بزرگترین درد است. شبیه به موریانه ذهن را می خورد. خود به خود آدم را حساس تر و

@VIP-ROMAN

باهوش تر می کند. چون به دنبال نشانه ای پس کنکاش گر می شوی.
حال و روز من هم همین است؛ به ساعات رفت و آمد آراد، به نوع لباس پوشیدنش، اشتهایش، روابط زناشویی مان، تعدد استفاده اش از تلفن همراهش شک کرده ام.
گاهی شک کردن باعث می شود ؛ حدس های مختلفی که می زنی کمکت کنند تا عمق فاجعه را بهتر درک کنی!
مثل من! که این روزها کارم شده تعقیب کردن آراد ! و درک واقعیتهای گریز ناپذیری که قبلا به واسطه ی عشق چشمم را روی آنها بسته بودم.
آنقدر دیدن رفت و آمد آراد و کلک هایی که زده به تن و روحم آسیب می زند که مدام در هپروتم. زهره متوجه حال خرابم‌می شود. مجبورم می کند حرف بزنم و من تمام دردم را کلمه به کلمه برایش می گویم و او می شود مثل اسپند روی آتش! پرهام‌معقول تر است.
می گوید فرصت بده ! گذشت کن و منتظر باش! شاید همه ی اینها سو تفاهمند.
تکه های مرغ را سرخ می کنم و موسیقی پخش می شود. زرشکها را با کمی شکر و روغن تفت داده ام.

@VIP-ROMAN

درون سوپ ورمیشل ریخته ام. آراد عاشق این غذاست. این روزها جلساتش زیاد شده اند. این روزها وقت نمی کند به حرفهایم گوش کند. نمی تواند بیاید باهم قدم بزنیم. این روزها آراد را ندارم. جسمش اینجاست اما انگار فکرش جای دیگریست. درست مثل همین حالا که روی کاناپه لم داده و مشغول تلفنش هست. میز را می چینم و صدایش می زنم:
-ناهار حاضره !
لبخند می زند:
-قربون تو بشم ! میام الان!
می نشینم پشت میزی که با سلیقه چیده ام ... می آید. سرم را می بوسد. میز را دور می زند و روبرویم می نشیند :
-وای ببین چی درست کرده! می دونی چیو دوست دارم نه؟ برنج را درون بشقابش می ریزد:
-یکی از راههای به دست آوردن قلب یه مرد اینه که از راه شکم وارد بشی.
لبخند می زنم. درونم غوغاست! اما لبخند می زنم.
دو لقمه ی پیاپی می خورد. من با غذایم بازی می کنم. دانه های زرشک را با چنگال جابجا می کنم. پنجره باز است و هوای ملایمی به داخل می شتابد. اسفند ماه

@VIP-ROMAN

است. هوا هنوز سرد است اما من به هوای تازه نیازمندم.
قاشقش را می زند زیر محتویات کاسه ی سوپ:
-امشب با دوستام بیرونم! کاش تو هم بری پیش زهره!
شانه بالا می اندازم:
-با کدوم دوستات؟ من ترجیح می دم بمونم خونه!
با دهان پر می گوید:
-نمی شناسیشون! جمع مردونه ست . وگرنه باهم‌می رفتیم!
برای فرو دادن بغضم و بسته ماندن دهانم کمی آب می نوشم. آراد بی خیال است و هر کس جای من باشد یه ذره هم به او مشکوک نمی شود. در سعه ی صدر منتظر می شوم‌خواب نیمروزی اش را تکمیل کند. چای و کیک عصرانه اش را بخورد. پیراهنش را اتومی زنم. برایش کفش مناسب و ساعت انتخاب می کنم. می بوسدم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهلم
عذر خواهی می کند بابت نبودنش و می رود.
سر شب برای پرهام پیام می فرستم:

@VIP-ROMAN

-آماده ای؟
سریع السیر جواب می دهد:
-بیا پایین جلوی درم.
از قبل لباسهایم را آماده کرده ام. پالتوی سفیدم، شال سیاهم. رژ سرخم رنگم و...
وقتی پایین می روم و می خواهم در اتومبیل را بازکنم. لحظه ای سرگیجه می گیرم. برای راه سختی که در پیش دارم!
در را باز می کنم و می بینم به چای پرهام، زهره با چشمان سرخ پشت رول نشسته. سرم را می چرخانم به عقب و پرهام را می بینم:
-چکار کنم؟ خودش متوجه شده بود!
زهره راه می افتد :
-ازت دلخورم! اما الان وقتش نیست. الان به هم نیاز داریم. نمی خوام تنها بمونی !
و اشکش را پاک می کند.
راه را بلدیم. روبروی در باغ می ایستیم. زانوهایم می لرزند اما باید دوام بیاورم. زهره زمزمه می کند:
-این باغ و آدمهاش هر دومون رو بدبخت کرد!
من آه می کشم و پرهام ضربه ای به بازوی زهره می زند و دعوتش می کند به سکوت.

@VIP-ROMAN

هر سه پشت در سفید فلزی می ایستیم. دربان لیوان چای به دست به طرفمان می آید. از همه جا بی خبر است. من را که می بیند ، می خندد:
-نگفته بودن‌مهمون دارن! خوبین شما؟
سرم را تکان‌می دهم:
-حتما یادشون رفته. آراد زودتر اومدچون من کار داشتم. بی زحمت در رو باز کن.
بی تردید در را باز می کند. زهره دستم را می فشارد.
هر سه از میان درختان‌می گذریم. جلوی ورودی زمزمه می کنم:
-شما اینجا باشین!
کنار دیوار می ایستند. در را باز می کنم و وارد می شوم. صدای موزیک و هُرم‌گرما به استقبالم‌می آیند. راه را بلدم. می روم به طرف سالن و میان درگاهش می ایستم:
پریچهر با پیراهن مشکی کوتاهش و سیگار به دست کنار شومینه ایستاده. آراد پاروی پا انداخته و پشت به وردی روی کاناپه نشسته و به اونگاه می کند. تصویر زیبا اما فاحشی ست. شبیه به یک برگ از یک مجله ی اروپایی. آراد با همان لباس ها و کفشهایی که من

@VIP-ROMAN

برایش انتخاب کرده ام و لبخند روی لبش به پریچهر خیره است.
دستهایم را به هم می زنم. نگاه هر دویشان می چرخد به طرف من.
پریچهر تکان نمی خورد. خاکستر سیگارش سقوط می کند روی زمین. آراد بر می خیزد:
-عزیزم...آسو...
دو قدم جلو می روم:
-که جمع مردونه ست و من نمی تونم بیام! که پریچهر از زندگیت رفته؟
رنگ آراد پریده! پریچهر سکوت کرده و حرف نمی زند.
مقابل آراد می ایستم. دست می کشم به یقه ی کتش:
-بهت اعتماد کردم. چشممو روی گذشته ات بستم. فکر کردم راست می گی! فکر کردم واقعا عاشقمی. اما... الان فهمیدم که توبه ی گرگ‌مرگه! مرگ! تو یه عمر عادت کردی به هرز پریدن ! تو آدم‌نرمالی نیستی !
آراد شانه هایم را می گیرد:
-واست توضیح می دم. چیزی بین من و پریچهر نیست...

@VIP-ROMAN

پریچهر اخمهایش در هم می‌رود . ولی حرفی نمی زند. من دست آراد را پس می زنم و به طرف پریچهر می روم:
-حالا معنای اون حرفهات رو توی آرایشگاه درک می کنم. تو راست می گفتی! اما واسه تو هم ناراحتم. تویی که واقعا عاشق آراد هستی و به خاطر عشقت مجبوری خیانتش رو تحمل کنی! من همون‌خیانتم که حالا بهم خیانت شده! خنده داره نه؟!

و پشتم را می کنم به هر دویشان و می روم بیرون . زهره با دماغ سرخ از سرما می دود به طرفم:
-چیشد؟
چانه ام می لرزد:
-منو ببر خونه ام!
کل راه را هر دو یک بند حرف می زنند. فحش می دهند. زهره از بخت بدمان می نالد. پرهام دلداریش می دهد و من وارفته ام و سرم را چسبانده ام به شیشه و بیرون را نگاه می کنم. جلوی درب آپارتمان که می رسیم زهره می گوید:
-برو بالا وسایلت رو جمع کن بریم خونه ی خودمون.
در را باز می کنم:

@VIP-ROMAN

-نه! می مونم همین جا ! کارم با آراد تموم نشده!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌ویکم
اما نمی گویم که دلم به رفتن‌نیست. نمی گویم آنقدر عاشقش هستم که ...
اصرارشان بی فایده ست. هر دویشان می روند و من می مانم و خانه ای که قرار بود خانه ی آرزوهایم باشد.
بدون عوض کردن لباسهایم می نشینم‌روی مبل و از سرمایی که به خاطر استرسم به جانم ریخته می لرزم.
یک ساعت بعد آراد می آید. پریشان و ناراحت است.
مردد می آید به طرفم. شرم را در چشمانش و حرکاتش می بینم. می نشیند پایین پاهایم. دستم را می گیرد میان دستان گرمش. بی حالت نگاهش می کنم. شرمندگی از همه ی حرکاتش می بارد:
-آسو...آسوده جانم. غلط کردم. به خدا ...
حرفش را می خورد. فقط نگاهش می کنم:
-اشتباه کردم! دست خودم نبود...قسم‌می خورم دیگه تکرارش نکنم.

@VIP-ROMAN

دلزده ام. بی اعتمادم. بر می خیزم و بی حرف به اتاق می روم. هر کسی برای نشان دادن ناراحتیش شیوه ای دارد. هر کس بدبختیش را جوری نشان می دهد. یکی داد و بیداد می کند و به زمین و زمان گیر می دهد. یکی ترک می کند و می رود و یکی هم مثل من که از بچگی در برابر هر ناعدالتی و فقدانی سکوت کرده ام؛ خفه می شود. کلمات را فراموش می کند و سکوت را ترجیح می دهد.

من می شوم یک آدم دیگر. سکوت می کنم. کز می کنم در تنهایی خودم. می افتم به جان کتابهایم، به جان خانه ام، هی می خوانم. هی تمیز می کنم. هی می پزم . می گذارم و بر می دارم. هی در گوشه کنار خانه ام کز می کنم. اما کلمه ها را در مقابا آراد گم می کنم. شبهایم را در تنهایی اتاق مطالعه می گذرانم.

از آراد دور می شوم. خیلی دور! گل می آورد، هدیه می خرد. التماس می کند ؛ اما من در خلاء دلشکستگی گم شده ام. در کوچه پس کوچه های ذهنم به دنبال اعتماد و آرامش می گردم.

شب عید می آید اما من نه سفره ای می چینم و نه حالی برای سال نو دارم. آراد نمی آید! شب عید را نیست. شب بعدش را هم...من در عشقش می سوزم ،

@VIP-ROMAN

اما خیانتش به قرارمان آزرده ام کرده . سومین شب دلنگرانش می شوم. سوار ماشین‌می شوم و می روم تا بالای شهر و باغ پریچهر! اتومبیل آراد آنجاست! دلم می شکند؛ اما واقعیت تلخ را باور کرده ام. من دلتنگ و نگران آدمی هستم که نتوانسته آدم قبلی زندگیش را فراموش کند. حتی برای پریچهر هم ناراحتم. برای اویی که می دانم به خاطر آراد هر چیزی را به جان خریده. برای اویی که ماندنش با آراد مصادف است با شک و تردید مادام العمرش.
خسته و درمانده می روم و پناه می برم به آغوش زهره. حرفم نمی آید. او حرف می زند و دلداریم می دهد. من فقط گوش می کنم و خیره ی عکس مامان جان می شوم.
زهره دست می کشد به موهایم:
-کاش از روز اول گفته بودی که آراد با پریچهر هست. کاش گفته بودی تا من قلم پاش رو می شکستم و نمی ذاشتم بیاد تو رو بدبخت کنه. آراد عادت کرده به حامی . آراد کمبود مادرو پشتیبان داره. عادت نداره حامی باشه. اون یه آدم ضعیفه. اون شخصیتش با زنهای بزرگتر از خودش شکل گرفته. اون طرف نیازمند رابطه ، همیشه آراد بوده! خودتو بکش

@VIP-ROMAN

بیرون از این منجلاب. من و تو شکست و درد زیاد داشتیم. محتاجیم به آرامش. بیا از زندگی اون‌ناجوانمرد بیرون. دو سه ماه دیگه کنکور ارشد داری. راه طولانی پیش روی من و تو هست. آدمهای جدید وارد زندگیمون‌می شن. اصلا بیا از تهران بریم! بریم یه جا که دریا داشته باشه. بریم دور بشیم از اینجا که جز درد واسمون‌هیچی نداشته.

هم حرفهایش را قبول دارم و هم تحمل شنیدنش را ندارم. زمزمه می کنم:
-عاشق پریچهر هست...می خواست با من روش زندگیش رو عوض کنه اما...اون عاشق پریچهره !
زهره شانه ام را فشار می دهد:
-پس رهاش کن! هر چه زودتر بهتر! حالا هم پاشو تا دو لقمه غذا بیارم بخوری و بعد هم بخواب!
بر می خیزم و به طرف رخت آویز می روم:
-نمی تونم بمونم. باید برم!
زهره عصبی می شود:
-می خوای بری توی اون‌خونه لعنتی چکار کنی؟
جواب نمی دهم. در میان شنیدن غر غر هایش ترکش می کنم. در خیابان‌ها می چرخم و آخر شب بر می گردم

@VIP-ROMAN

به خانه ام. در را که باز می کنم از دیدن آراد متعجب می شوم. نیمی از دکمه های پیراهنش بازند. زنجیر طلاییش چشمم را می زند. موهایش بهم ریخته اند. من چشم می گیرم‌از او و در را می بندم و کفشهایم را از پاهایم بیرون‌می کشم. از کنارش رد می شوم که مچ دستم را می چسبد:
-وایسا !
متوقف می شوم و بدون آنکه نگاهش کنم منتظر می شوم:
-تا کی می خوای سکوت کنی؟
جواب نمی دهم. دستش را می اندازد زیر چانه ام و سرم را بر می گرداند به طرف خودش :
-حرف بزن لعنتی!
من فقط به چشمانش نگاه می کنم. دهانش بوی الکل می دهد. چانه ام درد گرفته. فشار دستش را بر می دارد. من بر می گردم تا به اتاق بروم.
داد می زند:
-آره خیانت کردم به تو! نمی تونم بدون پریچهر بمونم. نمی تونم... تو هم کمکم نکردی. انقدر حرف نزدی ، انقدر پشتیبانم نبودی و نبخشیدی ، انقدر محلم

@VIP-ROMAN

نذاشتی که دوباره پناه بردم به پریچهر، به آغوشش به تنش...
جیغ می کشم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌ودوم
:
-تمومش کن...تمومش کن‌لعنتی !
و پشت می کنم و می خواهم بروم که ضربه ای به کمرم می زند. پیش پا می خورم و می افتم روی میز کنار پاگرد و چانه ام محکم می خورد به لبه شیشه ی روی میز. آخی می گویم و چانه ام را می چسبم. زمان از حرکت می ایستد . من چمباته می زنم روی زمین . درد شدیدی در چانه ام حس می کنم. کف دستم پر از خون‌می شود. آراد قدم تند می کند از روی زمین بلندم کرده و با ترس داد می زند:
-من چکار کردم ! من ... وای ...آسو !
آنقدر غذا نخورده ام. آنقدر معده ام تحت هجوم استرس و بی غذایی مانده که تا خون را می بینم ضعف می کنم و از حال می روم. چشم که باز می کنم در اتومبیلش هستم و او در حین رانندگی اشک می ریزد و خودش

@VIP-ROMAN

را نفرین می کند. حواسش به من نیست. نگاهش می کنم. خیلی خوب نگاهش می کنم. آراد مرد زندگی من نیست. در واقع حق با پریچهر است . من او را دزدیده ام. او را از پریچهر دزدیده ام.
چانه ام چند تا بخیه می خورد و به خانه بر می گردیم. اثرات مستی از سر آراد پریده و روی مبل نشسته و سیگار می کشد. می روم روبرویش می نشینم. نمی دانمچند تا زن و مرد در این شهر در این ساعات وضعی شبیه به ما را دارند. نگاه خمار و خسته اش را که هنوز هم برایش جان می دهم معطوف چانه ام می کند. با انگشتانم بازی می کنم و بعد از مدتها با او حرف می زنم:
-آراد ! می خوام ازت جدا شم!
نگاهش از چانه ام به چشمانم کش می آید:
-روز عروسیمون پریچهر اومد آرایشگاه و به من گفت که واقعا عاشقت بوده و هست. گفت هر کاری از دستش بر اومده واست کرده. حمایتت کرده و کنارت مونده. من بهش گفتم آراد عاشق منه اون پوزخند زد و با یه جمله نیمه تموم منو ول کرد و رفت. از اون روز یه لحظه هم از فکرش

@VIP-ROMAN

بیرون نیومدم. آدم باید مطمئن باشه؛وقتی قید همه چیزو می زنه و تسلیم کسی می شه؛ خیالش راحت باشه که لبهایی که لباش رو لمس کردن، دستهایی که تنش رو نوازش کردن، چشمهایی که توی چشمهاش زُل زدن، شهوت و خواستنهایی که تنش و روحش رو نشونه گرفتن فقط و فقط به خاطر نشون دادن عشق و دوست داشتنه. باید خیالش راحت باشه که خیانتی نیست، رفتنی نیست، فقط و فقط حرف موندن و مبارزه کردن هست.
اگر خیالت راحت باشه می‌تونی یه قصه ی عاشقانه بسازی و همه رو انگشت به دهان بگذاری.
الان من هیچ امیدی ندارم. توبه گرگ مرگه! تو حتی اگر هم توبه کنی فایده نداره! تو عاشق من نیستی! من فقط یه موش آزمایشگاهی بودم که تو باهاش خودت رو محک زدی و فهمیدی که راه نجاتی از پریچهر نداری!
اشکهایش پشت سر هم می ریزند. و در برابر صداقت گفته هایم و صحت استدلالم فقط زار می زند.
اینگونه هست که من تا صبح وسایلم را جمع می کنم و وقتی او روی همان کاناپه خوابش رفته خانه اش را برای همیشه ترک می کنم.

@VIP-ROMAN

روزهای بعد از نبودن آراد سختند، درد آورند و من دردش را با تن و روحم حس می کنم. قدرت ماندن در تهران دودزده را ندارم. آراد ولم نمی کند. التماس می کند، تهدید می کند، واسطه می فرستد اما؛ من تصمیم خودم را گرفته ام. زهره پیشنهاد می دهد بروم‌شمال. بروم پیش دوست قدیمی مامان جان. وکیل گرفته ام و تقاضای طلاق داده ام و همه ی حق و حقوقم را بخشیده ام. فقط می خواهم تمام شود. درست شبیه به کسی هستم که زخم‌عمیقی روی تنش دارد و برای التیامش هر دردی را به جان می خرد. حتی نمک بر زخمش را هم تاب می آورد به امید بسته شدن زخمش! به امید ترمیم و تمام شدن‌درد ش!
دو ماه تمام دور از تهران و در روستا می مانم. با خودم خلوت می کنم. گاهی درس می خوانم و درد ترک آراد را به جان می خرم. تنم ضعیف می شود و روحم آبدیده.
وقتی در دفترخانه روبروی آراد می ایستم ؛ می بینم که او هم کمی عوض شده؛ لاغرتر شده و زیر چشمانش گود افتاده.

@VIP-ROMAN

امضا می کنم. صیغه طلاق خوانده می شود و من آراد را همانجا در اتاق سه در چهار دفتر خانه جا می گذارم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌وسوم

یزدان:
هوای شیراز در اردیبهشت ماه کاملا شبیه به بهشت است. منی که از گرمای شرجی کیش آمده ام ؛هوای شیراز را با جان و دل نفس می کشم .
یکراست می روم خانه امان.
آنقدر بوی بهار نارنج در شهر می آید که مست می کند آدم را. خانه امان از سر کوچه پیداست با آن دیوارهای آجر نسوزش. خود به خود قدمهایم تند می‌شوند. به مامان جان چیزی نگفته ام از آمدنم. در می زنم و صدایش را از ایوان می شنوم:
-امون بده مامان جان ! امون بده!
این پا و آن پا می کنم. در را که باز می کند ؛ یکه می خورد و دستهایش را از هم باز می کند:

@VIP-ROMAN

-یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور
جونم به فدات پسرکم ! الان توی فک تو بودم.
قربون‌خدا برم!
داخل می روم و تن کوچکش را در آغوش می گیرم و او دستانش را حلقه می کند دور کمرم:
-بی خبر اومدی مامان‌جان؟ نمی گی پس می افتم؟
سرش را می بوسم:
-دورت بگردم مامان جانم ! یهویی شد، اومدنم.
در رامی بندم. حیاطمان پر از گل شاه پسند و اطلسی شده. برگهای درخت انگور سبز روشن و تازه رس هستند. قالی قرمز روی تخت پهن است:
-خیلی دلم تنگ شده بود واسه اینجا! این حیاط و اون تخت!
و لبم را به هم‌می فشارم. مامان‌جان با دقت نگاهم می کند:
-لاغر شدی عزیز مامان! همه چی روبراهه؟
سرم را تکان‌می دهم و از درون متلاطمم نمی گویم. از دلهره و افکاری که اذیتم‌می کند. از دوری که خودم مسببش بوده ام!
مامان جان به طرف پله های ایوان می رود:

@VIP-ROMAN

-خدا چقدر دوستت داره! آبگوشت بار گذاشتم .
من ساک به دست به دنبالش می روم:
-به به ! دستت درد نکنه مامانم!
خانه همان خانه است. همان مبلمان کلاسیک و فرش های دستبافت و پاسیون پر از گل. آشپزخانه ی مامان جان مرتب است و روی میز وسط آشپزخانه رومیزی گلدار انداخته و پشت پنجره گلدانهای شمعدانی و برگ بیدی صف کشیده اند. سماورش روشن است و در یک سینی مسی هم مقدار زیادی بهار نارنج چیده تا خشک شوند. خانه امان بوی آبگوشت و بهار نارنج می دهد.
مامان‌جان از کابینت استکان می آورد:
-برو ساکت رو بذار و دستاتو بشور بیا تا واست چای و یوخه بذارم بخوری. یاسر و بچه ها هم میان یکی دوساعت دیگه.
من به طرف اتاقم می روم. اینجا سکوتش آدم را اذیت نمی کند. یکوتش پر از موسیقی زندگیست. خانه امان بهشت است. اتاقم با یک تخت چوبی یک نفره و کتابخانه ی قهوه ای رنگ و فرش مستطیلی کنار تخت همان طور که از قبل تربوده پرده ها را مامان کنار زده و پنجره باز است. از پنجره ای که به ایوان باز می شود می توانم قناری ها ی قفسی را ببینم. قناری های

@VIP-ROMAN

بابا! آه می کشم از نبودنش. ساکم را روی تخت می گذارم و دکمه های آستینم را باز می کنم و حین تا زدنشان به عکس روی میز تحریر که خودم و یاسر هستیم در دو طرف بابا چشم می دوزم .
غرق می شوم‌در روزهای بودن بابا که ؛ صدای مامان جان باعث می شود به خودم بیایم.
چای و یوخه ها را روی میز می گذارد و خودش هم روی یکی از صندلی ها می نشیند و شروع می کند به سبزی پاک کردن:
-بخور مامان‌جان! یوخه اش با سه شیره شیرین شده .
به چای هم بهار نارنج زدم.
بعد از پشت عینکش خوب نگاهم می کند:
-دلم برات تنگ شده بود . خوب کردی که اومدی!
چه خبرا؟ چکار می کنی؟ همه دوست و رفیقات خوبن؟ لیلی جانم چطوره؟ چند وقتیه زنگ نمی زنه!
من کمی از چای را می خورم:
-همه خوبن مامان‌جان! اما لیلی نه...اومدنم‌هم به خاطر لیلی هست...
دستان مامان جان بی حرکت می شوند:
-یا شاهچراغ ! چیشده؟

@VIP-ROMAN

و توضیح دادن شرح حال لیلی باعث می شود چایم سرد شود و مامان‌جان هم ده بار در حین حرف زدنم بزند پشت دستش و هی بگوید:
-بنیامین؟ باورم نمی شه! الله اکبر.
آخر سر چای سرد را سر می کشم و می گویم:
-حالا اومدم برم سراغ بنیامین. اومده کز کرده خونه باباش! دنیا برعکس شده! زن و بچه رو ول کرده. بگو مرد تو دلت واسه بنیتا تنگ نمی شه؟
مامان جان می گوید:
-والا چند بار هم دیدمش ولی حرفی نزد . فکر نمی کنم بنده خدا حمیده خانم هم چیزی بدونه! مگه می شه دلش واسه دخترش تنگ نشه. خجالت زده و سر افکنده ست مادر! مرد بی آبرو هیچ کجا جاش نیست...
من پوزخند می زنم:
-مگه می شه ندونه! یعنی از پسرش نمی پرسه پونزده روزه اینجا چکار می کنی؟
مامان جان شانه بالا می اندازد و بر می خیزد و کاسه ی پلاستیکی پر از سبزی را می برد تا بگذارد زیر شیر آب:
-حالا هرچی! در عجبم از این بچه که از ده سالگی دنبال لیلی بود و یه لحظه ولش نمی کرد. با تبش تب

@VIP-ROMAN

می کرد، با خنده اش می خندید و با گریه اش زار می زد؛ چطور شد یهویی؟ این شیطون حروم زاده چطور نشست توی وجودش! ؟ اعوذ بالله من الشیطان رجیم! من حرفی برای گفتن ندارم . فقط سکوت می کنم و میدان را می دهم دست مامان جان:
-اون دختر ، ژاله، هم موجه بود! هر چند که من از اولش هم با این همه عیاق بودن شماها مشکل داشتم. بارها به خ

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌وچهارم
ودت هم گفتم این کارا اشتباهه. صمیمیت هم حدی داره عزیز من! حالا خوبتون شد که زندگی خواهرت خراب شد؟ بعدشم...
بر می گردد و به من نگاه می کند:
-تو که با هر دو طرف دوست بودی، تو که با بنی سر رویه بالش می ذاشتی و از جیک و پوکش خبر داشتی ؛ چرا جلوشو نگرفتی!
دست می کشم به موهایم:
-والا بخدا من نمی دونستم مامان جان! یعنی اگر می دونستم می ذاشتم این کار رو بازندگیش کنه؟ بنی همه

@VIP-ROMAN

چیو قایم کرده بود. منم این یه سال اخیر یه جورایی گرفتار بودم . فوت بابا خدابیامرز و گرفتاری کاری و ...
و قسمت تیر خوردن آسوده را درز می گیرم و حین درزگرفتنش دلم آتش می گیرد برای نبودنش!
-نفهمیدم و نتونستم کاری کنم. الانم نیومدم برش گردونم به زندگی مشترک! اومدم بهش بگم‌خودش تلاش کنه و دل لیلی رو به دست بیاره! آخه لیلی حق طلاق داره و اقدام کرده و شاید تا چند روز دیگه کار تموم بشه!
مامان جان تقریبا با داد می گوید:
-چی؟ حق طلاق با لیلی هست؟ یعنی چی؟ از کی تا حالا؟
من در آرامش بر می خیزم تا دوباره برای خودم چای بریزم:
-یادت رفته که آقای دکتر همون موقع حق طلاق رو گرفت؟ بنی هم که جون می‌داد واسه لیلی مخالفت نداشت . چطور فراموشت شده مامان جان؟ تو هم موافق بودی.الانم طبق قانون ؛ چون لیلی وکالت بلاعزل داره اونم با حق اسقاط تجدید نظر ؛ پس کارش راحته . بنیامین که اومده اینجا قایم شده. اون دختر

@VIP-ROMAN

خاطی هم که رفته باکو . لیلی هم با وکیل بنیامین مواجه هست.
مامان جان با تاسف سر تکان‌می دهد:
-بنده خدا حمیده خانم اگر بفهمه دق می کنه! کاش تو یه کاری کنی که لیلی کوتاه بیاد ثواب داره!
یوخه را گاز می زنم و با دهان پر می گویم:
-لیلی کوتاه نمیاد مادر من! باید برم پیش بنیامین و بگم دست از سکوت و قایم شدنش برداره و با التماس و خواهش هم که شده برگرده. بخدا بنیتا گناه داره! بچه لاغر شده، هی بهونه باباش رو می گیره. عمو اسماعیل زنگ زد و گفت به خاطر بنیتا هم که شده بیام این بنی نامرد رو از سوراخش بکشم بیرون. خانم دکتر خبر نداره . وگرنه صد سال سیاه نمی ذاشت بیام پی بنیامین. زن و شوهر قرص پشت لیلی ایستادن. لیلی هم فقط نقش بازی می کنه. اما من می دونم که داره از غم بنی می سوزه. اگر ببینی این دختر رو باورت نمی شه. هیچی از لیلی بشاش و بی خیال نمونده.
مامان جان آه می کشد:
-بمیرم واسش. ای خدا شکرت! بابت هر اتفاقی می افته شکرت! ای خدا آبرومونو نریز. یه کار کن قضاوت نکنیم ...

@VIP-ROMAN

من بر می خیزم و به ته جملات مامان جان فکر می کنم؛ قضاوت نکنیم! ای کاش خدا کمک کند و قضاوت هم اگر می کند درست باشد:
-خدا کریمه مادر من! با اجازت من برم یه چرتی بزنم. کل دیشب رو بیدار بودم!
مامان‌جان با عشق مادرانه نگاهم می کند:
-برو فدای قد و بالات بشم! یاسر که اومد میام بیدارت می کنم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌وپنجم
وقتی روی تختم دراز می کشم. ستون فقراتم تیر می کشد. کل دیشب و شب قبلش را بیدار بوده ام. آنقدر فکر کرده ام که سرم اندازه ی یک طبل شده.
از وقتی فرشته گفته دو هفته ی پیش حال آسو بد شده و راهی بیمارستان شده ؛ هی آتش می گیرم ، هی می سوزم . و خدا شاهد است که بارها برایش پیام‌فرستاده ام و او اصلا نخوانده! باورم نمی شود که پیامهایم را نخوانده پاک می کند . یا اصلا رهایشان کرده میان نخوانده هایش! دیگر صبح ها پیاده روی نمی آید. حتی

@VIP-ROMAN

به صد بهانه رفته ام به هولدینگ سالور تا از دور ببینمش و نشده!
به خودم که نمی توانم دروغ بگویم: دلم برایش تنگ شده ودر طول روز هی فکرم پر می زند به یاد او.
هرگز فکر نمی کردم که آسو این دختر لاغر اندام به شدت ساده؛ چنین گذشته ی تلخی داشته باشد. اگر کسی مثل گیتی بود باز دلم نمی سوخت. اما آسو...
در سقف اتاقم لبخندش نقش می بندد. زخم زیر چانه اش که گفته در اثر اصابتش به میز شیشه ای بوده.
حالا دیگر هر بار آسو به ذهنم می آید به دنبالش نام آراد هم می نشیند میان فکرم. آراد مردی که عجیب و غریب بوده! شاید از میان صدها مرد یکی اینطور بزهکار و تن فروش از آب در بیاید و آن هم این یکی بوده که نصیب آسو شده. آراد دمل چرکینی ست که سر باز کرده و من تحملش را ندارم. تصورم از گذشته ی مرد تن فروشی که دست به آسوی بی گناه زده ، با او همبستر شده مثل زخم خنجر است.
شبی که به تابلو خط آسو چشم دوختم و گفتم یکدلم و عاشق! مطمئن بودم که آسو آنقدر موجه است که می توانم با غرور به مامان‌جان معرفیش کنم. بعد که

@VIP-ROMAN

فهمیدم یتیم است بیشتر می خواستم‌حمایتش کنم ولی وجود آراد برای من شبیه به یک سم مهلک است.
من مامان جان را می شناسم. وقتی پگاه را برای یاسر انتخاب کرد؛ ورد زبانش پاکی و باکره گی او بود.
مامان جان سنتی ست. به دنبال عقاید و اصول خودش هست. همیشه گفته کسی را انتخاب کن که من نه نیاورم. مامان‌جان برایم مهم است. رضایتش مهمتر!
با گیتی که آشنا شدم ، پیش خودم گفتم ؛هم زیباست و هم امروزی . فکر کردم حالا یک طوری روشنش می کنم؛ برای مواجه شدن با مامان‌جان و بابا. بعد که دیدم گیتی بی هدف است ؛ فقط خواستم با هم باشیم.
بعدترش حتی یکبار هم به این فکر نکردم که قرار است روزی زن و شوهر شویم. او فقط محرم من بود و بعد هم که گند زد به اطمینان و اعتمادم. و اصلا با معیارهای من و خانواده ام جور در نمی آمد.
ولی آسو...وای که چه نقشه ها داشتم. در چه حالت هایی میان جمع خانواده ام تصورش کرده بودم. کل شبهای چالوس و بعداز آن را با رویای یکی شدنمان گذراندم. بارها در خواب بوسیدمش. بارها دستش را گرفتم و بردم و به مامان‌جان گفتم ؛این‌است کسی که می خواهم کل عمرم کنارش بگذرد. کسی که می خواهم

@VIP-ROMAN

با او پیر شوم. کسی که می خواهم برایش پدر و برادر و همسر باشم.
کاش آسو اینقدر صادق نبود. و از آراد اینطور ریز و دقیق نگفته بود. این که تصور کنم زنی که در آغوش می گیرم در دستان یک مرد هرزه بوده سخت است . بخدا که اصل ازدواجش برای من مهم نیست. ولی برای مامان جان می دانم که حتمی مهم است. مامان جان فکرش فرق دارد. زن خوبیست، نجابت را می فهمد و تشخیص می دهد اما این یک مورد خط قرمزش هست.
و من!...یزدان روشنفکری که همه را راهنمایی می کند و برای همه نسخه می پیچد در کار خودم مانده ام. این روزها به دوستانم محتاجم اما نیستند که یاورم باشند ؛ آنطور که من کمکشان کرده ام! جای یک مرد برای درد و دل و راهنمایی در زندگیم کم است. بنیامین که گند زده و گرفتار باتلاق خودش شده و سالور هم که بعد از سالها آب خوش از گلویش پایین می رود و نمی خواهم فکرش را مشغول کنم. با یاسر هم نمی توانم درد و دل کنم. برادر است ، هم خون است ؛ ولی نمی خواهم از ریز به ریز روابط و احساسم مطلع شود. یک

@VIP-ROMAN

پرده ی حیا بینمان است که مانع نزدیکی ام تا این حد می شود.
با بوسه ای روی گونه ام از خواب می پرم:
-پردیسِ عمو!
لبخند می زند :
-عمو دلم واست تنگ شده !
بر می خیزم. در آغوش می کشم او را و دست می کشم روی موهایش:
-ای وای پس کو دُمت؟ چیدیش؟
می خندد:
-موهام هی می ریخت روی فرش . مامانم خسته شده بود ! قیچی زد کوتاهشون کرد. گیسمو هم گذاشته لای پارچه؛ توی چمدون ،واسه یادگاری!
پیشانیش را می بوسم:
-دورت بگردم عمو جانم! قشنگم! خانمم! اینجوری هم خوبی! تو در هر صورت زیبایی ماه من!
می خندد . این دختر لبش همیشه به خنده باز است ! :
-پاشین بیایین دارن سفره رومی ندازن!
و خودش از اتاق بیرون‌می رود. قدش بلندتر شده و موهای تا سر شانه اش من را به یادِ ...آخ اگر دیوانه نشوم‌خوب است

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌وششم
یاسر بلوز آستین کوتاه نارنجی تنش کرده با جین رنگ روشن و موهایش کمی بلند شده اند. اصلا به او نمی آید که پدر دو تا بچه باشد. همدیگر را بغل می کنیم. در همان حین با پگاه سلام و علیک می کنم. پگاهی که از نظر من کمی چاق شده . شاید به خاطر بچه داری باشد. یاسر می گوید:
-چه عجب داداش! قابل دونستی و اومدی؟
می زنم سر شانه اش:
-ما نوکر شماییم خان داداش! می دونی که کار من چطوریه! الان هم یه گریزی زدم و اومدم. کار واجب داشتم.
رو به پگاه می کنم:
-خوبین شما زن داداش؟ قابل نمی دونید بیایین کیش در خدمت باشیم!
پگاه شالش را روی موهایش مرتب می کند:
-اختیار داری یزدان ! والا من با مدرسه ی پردیس و این بچه چند ماهه حسابی گرفتارم . همین که شما هم اومدی خوبه پسر عمو!

@VIP-ROMAN

سر تکان می دهم:
-زن عمو چطوره؟
کاسه ی ماست و خیار را می گذارد وسط سفره:
-سلام می رسونن. ممنون!
پگاه ماخوذ به حیاست ! دختر عموی آفتاب و مهتاب ندیده و انتخاب مامان جان مرا در همین هنگام هم به مقایسه واداشته:
-کو گل پسرمون؟ ببینم این عزیز دل عمو رو!
پردیس بچه به بغل از اتاق بیرون می آید؛ پسر یاسر با موهای سیاه و چشمان درشتش کاملا شبیه به من و یاسر است. لباس سرهمی آبی تنش هست. با ذوق جلو می روم و بغلش می کنم. می خندد. چال روی لپش گود می شود و من با هیجان می بوسمش!
سفره ی قلمکار مامان جان با کاسه های آبی آبگوشت ،سبزی خوردن ، ترشی مخلوط ، ماست و گل محمدی و نان سنگک هوش از سر آدم‌می برد. یاسر با شلوار راحتی در راس سفره می نشیند و کاسه ی بزرگ روحی را که پر از مخلفات آبگوشت است جلویش می گذارد و با گوشت کوب می کوبد:
-آبگوشت رو تیلیت کنید تا گوشت کوبیده اش آماده بشه. بسم الله.

@VIP-ROMAN

بودن کنار خانواده ام و صمیمیت درک شدنی و بی آلایش آدمهای سر سفره اشتهایم را باز می کند. مامان جان با پیراهن گلدار و گردنبند قشنگش که تا یاد دارم همیشه روی لباسش خودنمایی می کرد هی تعارف می کند به همه. پگاه بچه به بغل و با حجب و حیا به یاسر نگاه می کند. پردیس به ترشی ها ناخونک می زند و من آسو را در گوشه ای از این سفره کنار خودم تصور می کنم.
از حرفهای سر سفره می فهمم که سود یاسر از کارش و بار جدید تلویزیونی که آورده چقدر بوده، پردیس در زبان چقدر پیشرفت کرده، پسر یاسر یک هفته پیش تب داشته، یسنا امروز صبح رفته پاسارگاد و تور خارجی برده و همسایه بغلی خانه‌اش را فروخته تا چند واحد آپارتمان بسازد.
آبگوشت با طعم حرفهای خانوادگی عجیب لذت بخش است. بعد از ناهار هدیه پسر یاسر را می گذارم زیر بالشش. با یاسر روی تخت کنار حیاط می نشینیم و چای و نبات می خوریم وحرف مردانه می زنیم و تا یاسر می رود مغازه؛ من هم دوش می گیرم و لباس می پوشم و در همان حین هم برای آسوده می فرستم:

@VIP-ROMAN

-لااقل پیامم رو بخون! جواب نمی خوام ! فقط بخون که دلم آروم بگیره.
و از خانه می زنم بیرون. دو سه تا بچه در سایه ی دیوار نشسته اند. چند تایی هم گل کوچک بازی می کنند. یادم می افتد به بچگی خودم و بنیامین. قلبم درد می گیرد. خانه ی حمیده خانم چند تا ساختمان پایین تر است. کنار در خانه اشان درخت زبان گنجشک و توت دارند و باغچه هایشان پر از لاله عباسی های سرخابیست. زنگ را می زنم. از همان زنگ بلبلی های قدیمی ست. هنوز مجهز به آیفون‌نشده اند. هر چند اگر هم مجهز می شدند طبق عادت قدیمی مثل مامان‌جان با کیه گفتن در را باز می کردند. منتظر می مانم . یک دقیقه بعد صدای بنیامین است که می گوید:
-کیه؟
جواب نمی دهم و در عوض دو سه ضربه به در می کوبم. حیاطشان بزرگ‌است و تا به در برسد کمی طول می کشد. در را که باز می کند ؛ از دیدن من چنان یکه ای می خورد که رنگش می پرد و چشمانش گرد می شوند. من اما در آرامش نگاهش می کنم:
-سلام! برو لباس بیرون‌بپوش! منتظرت می مونم.

@VIP-ROMAN

و بعد پشت می کنم به اویی که هیچ صدایی از دهانش خارج نمی شود.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌و‌هفتم
متوجه می شوم که هنوز همانجا ثابت مانده ؛ اما به روی خودم نمی آورم. بالاخره صدای لخ لخ دمپایی هایش بر کاشی ها را می شنوم. بر می گردم‌و او را می بینم‌که چطور با شانه های افتاده دور می شود.
وقتی برمی گردد . جین‌و بلوز آستین کوتاه سیاه تنش کرده. چهره اش خسته است و شرم و آزرم عجیبی بر صورتش نشسته. لاغر شده و عضله هایش آب رفته اند.
درست شبیه همان‌موقع ها که هر از گاهی یکی از رازهایش را می فهمیدم و او از من رو می گرفت. کنار هم قدم بر می داریم در حالی که مثل غریبه هاییم. نه من حرف می زنم و نه او. دقیقا به سز کوچه رسیده ایم که حمیده خانم را می بینیم. در پوشش چادر سیاهی که صورتش را قاب گرفته و تنش را پوشانده ؛ قد کوتاه تر به نظر می رسد. لپهایش از تکاپو و راه رفتن

@VIP-ROMAN

گل انداخته اند و در یک دستش؛ کیسه ی حاوی نان سنگک است.
من در سلام کردن پیش دستی می کنم . حمیده خانم لبخند می زند و نگاهش بین من و پسرش در رفت و آمد است:
-چه خبر یزدان ؟ پسرم! بالاخره اومدی؟ هر روز منتظر بودم که بیایی و علت موندن این‌پسر رو به من بگی! خودش که قرص سکوت خورده و زنش هم که مدام می گه هیچی نشده!
سر بریز می شوم. بنیامین با دلخوری می گوید:
-مگه یزدان وکیل وصی منه مادر؟ برو خونه منم یکی دوساعت دیگه میام!
من از سر شانه به او نگاه می کنم. و بعد به روی حمیده خانم لبخند می زنم:
-حمیده خانم! مساله ای نیست. یه دلخوری کوچک بین بنی و لیلی پیش اومده! ایشالا رفع می شه!
حمیده خانم سرش را به علامت تاسف تکان‌می دهدو راهش را می گیرد و می رود. بنیامین عصبانی رو به من می گوید:
-چرا بهش گفتی؟ من کل این‌مدت رو حرف نزده بودم!

@VIP-ROMAN

من به بنیامینی که کاملا شبیه بچه ها شده چشم‌می دوزم:
-تو اشتباه کردی که نگفتی! لااقل یه کم روشنش می کردی که بنده ی خدا با شنیدن واقعیت پس نیوفته. بالاخره گندی رو که زدی باید یه جوری ماست مالی کنی!
دندان‌هایش را به هم‌می فشارد:
-اومدی خون به دل من کنی؟ مگه آزار داری؟ من خودم می دونم چکار کردم. نمی خواد تو هم هی آتیش به جونم بزنی!
پشت می کند به من تا برگردد و برود که مچ دستش را محکم می گیرم:
-وایسا ببینم. شبیه این نوجوونها شدی! بی منطق و زودرنج. اگر فکر کردی می تونی بری و سوالات منو بی جواب بگذاری کور خوندی! بیا ببینم.

بدون مقاومت می آید. می دانم‌که این مدت چقدر به او سخت گذشته؛ چطور حرفهایش طبله کرده اند بر روح و روانش و هر آن‌ممکن است آوار شوند.می دانم که خطا کرده ایست که بی یاور مانده. دلم برای آبرو و احترامی که از بین رفته می سوزد.

@VIP-ROMAN

وقتی روی نیمکت درون پارک می نشینیم. من بی مقدمه می گویم:
-لیلی داره طلاق می گیره . شرایطش هم که جوره. حق طلاق داره . بچه رو هم که صد درصد نمی ده. داره از مهریه اش می گذره که بنیتا رو نگه داره. اینم که اوضاع تو هست. اومدی مثل پسرای ۱۴ ، ۱۵ ساله کز کردی توی اتاق مجردیت!
آرنج هایش را روی زانوانش می گذارد و سرش را با دستانش می گیرد و به زمین خیره می شود. من هم کمی متمایل می شوم به سمت او:
-آخه چرا؟ بنیامین از کی تا حالا من و تو اینقدر غریبه شدیم که تو این همه کار کردی و این همه ماجرا ساختی و من خبر نداشتم. آخه تو یه همچین آدمی نبودی! جنبه ات بالا بود. تو همیشه اونایی که نفر سوم یه رابطه می شدند رو مسخره می کردی. همین گیتی! چقدر ازش تنفر داشتی؟ یادته چطور دمش رو قیچی کردی؟ چرا ...آخه چرا ؟ این‌واسه من سواله!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌و‌هشتم

@VIP-ROMAN

این بار راست می نشیند و دستانش را روی چشمانش می فشارد و به روبرو و در ختان ون و چنار و بید چشم‌می دوزد:
-اشتباه کردم! غلط کردم . مثل سگ پشیمونم.
من با لحن نرم تری می گویم:
-چطور پیش اومد؟
دستانش را در هم گره می کند:
-یهویی نبود. آروم آروم پیش اومد. من عاشق لیلی بودم و هستم. هیچ کسی توی دنیا واسه من لیلی نمی شه؛ اما ژاله کم کم به ذهن و قلب من رخنه کرد. هوامو داشت، دلسوزی هاش؛ محبت هاش و بودنهاش ...همه ی اینها روز به روز بیشتر می شد. وقتی لیلی درکم نمی کرد .اون درک می کرد. وقتی لیلی با چیزی مخالف بود؛ ژاله حق رو به من می داد. لباسی که من دوست داشتم رو می پوشید، غذایی که من دوست داشتم رو واسم می پخت و می فرستاد. تولدمو از خیلی قبل تر تبریک می گفت. حواسش به همه چی بود! زل زدن هاش، نشونه ها و کارهایی که کنار هم‌چیده می شدند و دست آخر اعترافش توی سفر اصفهان!

@VIP-ROMAN

من سیگار روشن می کنم؛ یکی برای او و یکی برای خودم. ترجیح می دهم حرف نزنم. او پک می زند به سیگارش و می گوید:
-توی سفر اصفهان وقتی رفته بودیم میدان نقش جهان؛ بنیتا بغل من بود. لیلی و زهره از ما جدا شدند که برن مغازه ای و زود بیان. شماها در پی عکاسی بودین. من خسته بودم از راه رفتن زیاد. از غر زدن لیلی به خاطر نیاوردن کالسکه . و دلخور بودم که جلوی جمع بهم گفته بود بی خیال و حواس پرتم. .. با بنیتا نشسته بودیم روی نیمکت . ژاله اومد نشست کنارم و گفت کار لیلی اشتباه بود. گفت لیلی قدر منو نمی دونه! همونجا اعتراف کرد که دوستم داره. اولش شوکه شدم. بعدش تعجب کردم. ژاله اما نه خجالت کشید و نه ترسید. راست توی چشمام نگاه کرد و گفت:"کاش مال من بودی! کاش منو می دیدی که چطور دارم جون می دم و نمی تونم دل بکنم. عاشقت شدم و دست خودمنیست. می دونم اشتباهه. می دونمخیانته . اما گرفتارت شدم. "
اون موقع برام تازگی داشت. بقیه ی سفر اصفهان و روزهای بعدش رو خواه و ناخواه فقط پی نشونه های دوست داشتن ژاله بودم. اول کنجکاوی بود ، بعد

@VIP-ROMAN

سرگرمی شد، بعدش هم دیدم؛ که منم تمایل دارم بهش. می دونی من از بچگی به جز لیلی هیچ زنی رو ندیده بودم. یعنی حتی به خیال لیلی هم خیانت نمی کردم. حتی توی سالهای دانشگاه هم هر کسی اومد توی زندگیم عمر بودنش یکی دو ماه بود؛ چون تهش نمی تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. چون بالیلی مقایسه می کردم و می دیدم لیلی برامهمتره.
من پا روی پا می اندازم:
-پس چرا وقتی با ژاله و پیشنهادش مواجه شدی لیلی رو یادت رفت؟ چرا عشقی که چند سال ازش گذشته بود نجاتت نداد؟ چرا لیلی واست مقدس و تک نبود اون لحظه؟!
سیگارش را می تکاند و خاکستر سیگار پخش می شود روی زمین:
-عشق بین من و لیلی قوی بود و کهنه اما جذابیتش کم شده بود؛ با بهونه های زن و شوهری، با اختلاف سلیقه هامون، با دل مشغولی های انفرادیمون! می دونم اینها بیشتر شبیه بهونه ست اما درست وسط مشغله ی زندگی که باعث شده بود ؛ توجه لیلی تقسیم بشه بین من و بنیتا و کار و دوستهاش و...ژاله همه ی توجهش رو خرج من می کرد. نمی تونم بگم ژاله گولم

@VIP-ROMAN

زد. خودم خواستم ولی بعد پشیمون‌شدم. انقدر این یک سال عذاب وجدان داشتم و انقدر خود خوری کردم که فکر می کنم روحم تکه پاره شده.
به آسمان نگاه می کند:
-پشیمونم! یک سال بودن با ژاله باعث شد که آدم متقلب و دو رویی بشم. پشت سر هم دروغ بگم. مواظب باشم که لو نرم. دل هر دو رو به دست بیارم. و بابتش کلی هزینه ی روحی بدم. هر شب کابوس ببینم که لیلی فهمیده؛ حالا با دونستن لیلی درسته که همه چیز خراب شده و من بی آبرو شدم؛ اما بار سنگین مخفی کردن و دروغ گفتن از روی شونه ام بر داشته شده. درست همون روزی که توو لیلی اومدین و دست من رو شد؛ فهمیدم که باتلاق خیانت منو فرو برده و عشقی بین من و ژاله نبوده. یه شهوت و لذت زودگذر که به انتهاش رسیده بود! رابطه ای که منو خراب کرد. زندگیمو از بین برد و لیلی رو ...
بغض می کند. با نوک انگشت اشاره اش اشکش را می گیرد:
-همه چیز خراب شده... لیلی منو نمی بخشه! من اونقدر می شناسمش که بدونم کوتاه نمیاد.

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وچهل‌ونهم
دیدن بهترین دوستم در این حال واقعا دردناک است. انگار من هم خجلم. من هم معذبم بابت خیانت او و خراب شدن زندگیش:
-خب چرا شانست رو امتحان نمی کنی؟ چرا عذر خواهی نمی کنی. به نظرت زندگیتون ارزش التماس و تمنا کردن واسه ترمیم رابطه رو نداره؟ بنیامین منفعل نباش! خطا کردی درست...بد کردی ؛ درست...اما تلاش کن. توبه واقعی و بخشش پشت سر هم میاد. شاید لیلی ببخشه.
لبخند تلخی می زند:
-توبه که کردم. چند بار رفتم شاه چراغ التماس کردم . در طی این مدت اونقدر عذاب کشیدم و خودم رو لعنت کردم که در فکرت نمی گنجه . من بی خیال و بی دین اینطور عذاب کشیده باشم. لیلی آدمی هست که تا مدتها فراموش نمی کنه. گیرم که بخشید و برگشتم خونه. گیرم که زندگی کردیم. به نظرت اون اعتماد سابق بر می گرده؟ اون عشق ترک خورده ترمیم می شه؟ نمی شه؟ لااقل مدتها طول می کشه تا ترمیم بشه. من بدون‌لیلی و بنیتا مرده ی متحرکم. همون موقع هم که

@VIP-ROMAN

با ژاله بودم بارها به ژاله گفتم. هر دفعه مجابم می کرد که عشق پاکه ؛ که عاشق مجازه به هر کاری. ژاله عاشق من بود ومن نه! من از کنجکاوی و شهوت بود که کنارش موندم. خوشم می اومد از اینکه یه زن اینطور عاشقمه.

-خب لیلی که بیشتر عاشقت بود! این اصلا دلیل منطقی نیست. با هم که تعارف نداریم؛ تو بنده ی هوا و هوس شدی برادر من!

-می دونم . خودم بهتر از همه می دونم. وجدانم بیدار شده و متاسفانه قبول دارم که خطا کار بودم.

آه می کشد و بر می خیزد:

-من سیب رو خوردم. خودم هم دردش رو تحمل می کنم.

من می گویم:

-ازش معذرت خواهی کن! طلب بخشش کن!

می خندد. نه از آن لبخندهای از سر بی خیالی. خنده ی تلخ و پر از حسرت:

-معذرت خواهی کردم . طلب بخشش هم اما توقع سازش و بخشیده شدن ندارم. می رم خونه تا حقیقت رو به مادرم بگم.

@VIP-ROMAN

و راهش را می کشد و می رود.من روی همان نیمکت می مانم. چه کسی بهتر از بنیامین لیلی را می شناسد؟ او ست که می داند بهترین راه حل دور ماندن از لیلی ست. برای مدتی یا همیشه. لیلی زنیست که دلش شکسته. خیانت دردناک است و خیانت دیدن از آدمی که به ماندگاریش معتقدی و سالهای زیادی از عمرت را وقفش کرده ای جانسوز است. لیلی اکنون به حدی از ناباوری رسیده که هیچ درمانی جز نشان دادن ایستادگی و قدرتش کارساز نیست. و بنیامین هم می داند که با خطای بزرگی که کرده؛ نباید توقع سازش و بخشش داشته باشد. می داند که؛ باید میدان را بدهد به دست لیلی؛ تا قوی بودنش را به رخ بکشد.

شب را همگی دعوت یاسریم. دل و قلوه خریده و در حیاط باصفای خانه ی پدری روی تخت دور هم نشسته ایم. زن عمو هم آمده. با چادر گلدار گوشه ی تخت کنار مامان جان نشسته . تسبیحش را می چرخاند و ذکر می گوید. پگاه بچه به بغل بالای سر یاسر ایستاده . یاسر دل و قلوه ها را سیخ می گیرد. مامان جان رو به پردیس می گوید:

@VIP-ROMAN

-عزیزجون برو داخل اون سینی استیل و نون ها رو بیار.
پردیس لواشک به دست تند و فرز از تخت پایین می پرد. مامان جان رو به من می گوید:
-یزدان! بیا واست چای ریختم.
پگاه داد می زند:
-نون‌ها لای سفره قلمکارن پردیس !
پردیس بی خیال می دود. با موهای کوتاهش قیافه ی متفاوتی پیدا کرده. مامان جان قندان را به طرف من می گیرد. زن عمو لبخند زنان می گوید:
-آقا یزدان کِی واسه شما آستین بالا بزنیم؟
من یک حبه قند بر می دارم:
-هر وقت خدا بخواد !
مامان جان دقیق نگاهم می کند:
-خدا که می خواد! تا ببینم بنده اش هم دم به تله می ده یا نه!
زن عمو. چادرش را روی سرش مرتب می کند:
-پسرم! ماشالا شما که همه چی تمومی! چرا تعلل می کنی؟ بین این همه دختر یعنی یکیش دل شما رو نبرده؟
میان استکان چای زعفرانی آسو زنده می شود.
بنیامین امروز می گفت؛" خطا کرده و خودش را

@VIP-ROMAN

مستحق رفتن لیلی می داند." شاید من هم به طریقی خطا کرده ام. آسو اطمینان کرده و با صداقت اعتراف کرده و من از ترس پا پس کشیده ام. درست برعکس آنچه همیشه اعتقاد داشته ام. برعکس آنچه که می گفتم:" گذشته ی آدمها مهم نیست؛ اکنونشان مهم است".
صدای مامان جان مرا از خود پنداریم بیرون‌می کشد:
-یزدان ؟ کجایی مامان جان؟ زن عمو با شماست!
چشم از چای می گیرم و به زن عمو نگاه می کنم:
-دختر زیبا و خانم زیاده اما هنوز مواجه نشدم با اونی که به دل من بنشینه ....کار دله زن عمو!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاهم
زن عمو دستانش را به آسمان بلند می کند:
-الهی به حق علی که یه دختر پاک و معصوم و زیبا و خانوم دلت رو ببره!
مامان جان با ذوق می گوید:
-الهی آمین! تا حالا که هر کسی رو گفتیم رد کرده. از بین دوست و آشنای خودش هم کسی رو نپسندیده. یه

@VIP-ROMAN

دوست داره به اسم فرشته. مثل ماه می مونه! اما چه سود که پسر من سخت پسنده
زن عمو به من نگاه می کند :
-والا سپیده دختر خواهر من مثل قرص قمره. خانوم و متین. پزشکی می خونه. پدر و مادرش رو هم که می شناسین. نصف شیراز می شناسنشون. به نظرم به سپیده هم فکر کن!
من هر چه فکر می کنم چهره ی سپیده را به یاد نمی آورم. حرفی هم درجواب زن عمو ندارم. مامان جان از سپیده و زندگیش می پرسد. زن عمو با آب و تاب از او تعریف می کند. من با التماس به یاسر نگاه می کنم و بالاخره او معنای نگاهم را می فهمد و می گوید:
-یزدان ! داداش بیا بقیه رو تو سیخ بگیر تا من‌حواسم به سیخهای رو آتیش باشه.
من از خدا خواسته به طرفشان می روم. پگاه می خندد و آهسته می گوید:
-به حرف مامانم گوش نکن. سپیده عاشق هم کلاسیشه! مامان‌خبر نداره.
من سرم را تکان‌می دهم:
-پس خدا رو شکر! چون من دلم می خواد خودم طرف مقابلمو انتخاب کنم. بشناسمش و بعد ازدواج کنم.

@VIP-ROMAN

پگاه پسرش را که خوابش برده نگاه می کند:
-خوب کاری می کنی برادر! حرف یه عمر زندگیه. برم بچه رو بذارم توی رختخوابش و سفره رو بچینم.
یاسر یک سیخ جگر به دستم می دهد:
-بخور که جون بگیری و طاقت حرفهای مامان‌جان رو داشته باشی.
سیخ جگر را می گیرم :
-والا مجردی خیلی خوبه! نمی دونم چرا اصرار دارن منو زن بدن!
یاسر بادبزن را تکان‌می دهد تا زغالها مشتعل شوند:
-هنوز عاشق نشدی که بفهمی مجردی چقدر بده!
او که از دل من خبر ندارد. نمی داند همین حالا هم جگرم چیزی کم از این تکه های کباب شده ی روی سیخ ندارد. یاسر می گوید:
-شنیدم بنیامین گند زده! حرف زدی باهاش؟
سرم را به نشانه ی تاسف تکان می دهم:
-حرف زدن فایده ای نداره. خودش می دونه چکار کرده و می دونه که سزاوار برخورد لیلی هست. کنار کشیده تا بیشتر دل لیلی رو به آتیش نکشه.
پردیس با سینی و نان می آید. یاسر می گوید:

@VIP-ROMAN

-لعنت خدا بر شیطون و زن و مرد بی آبرو! جای لیلی باشم محل به این بی ذات نمی ذارم! چه معنی داره مرد متاهل با یه بچه و زن مثل حور و پری چشمش دنبال غیر باشه؟!
دو روز بعدی که در شیراز هستم را صرفِ مامان‌جان و بنیامین می کنم. حمیده خانم آمده به خانه امان و گریه و زاری کرده و دست به دامن مامان جان شده برای زنگ زدن به لیلی و خانم دکتر و عمو اسماعیل . اما تلاشش بیهوده بوده. لیلی آب پاکی را روی دستشان ریخته. فقط طلاق!
بنیامین سر شکسته و غم زده فقط سیگار دود می کند و نفرین حمیده خانم را به جان می خرد. حتی شبها را هم کنار بنیامین گذرانده ام. تا کمی آرام شود. اما او و لیلی عوض شده اند و چیزی از آن زوج شاد و شیک پوش و موفق نمانده. به زحمت لیلی را راضی کرده ام که اجازه دهد بنیامین با بنیتا حرف بزند و نتیجه ی این تماس تلفنی گریه های بلند بنیامین بوده .

وقتی می رسم کیش تازه هوا روشن شده. طلوع خورشید را میان ابرها بوده ام. پیامهایم را چک کرده ام ؛ اما هنوز هم پیامهایی که به آسو داده ام ناخوانده

@VIP-ROMAN

مانده اند. ماندنم در شیراز بدون دستیابی به نتیجه ی مد نظرم گذشته .
هوای اول صبح خوب است. هنوز شرجی و گرما هجوم‌نیاورده. از فرودگاه یکراست به خانه امی روم. ساک و وسایلم را می گذارم و دوباره راهی شرکت می شوم. به بنیامین گفته ام که از فروختن‌سهمش بگذرد. چند وقت استراحت کند و بعد برگردد سر کارش. شیراز ماندنش مرگ‌تدریجی ست. اینجا لااقل می تواند دخترش را هر از گاهی ببیند و شاید گذر زمان باعث شود لیلی تجدید نظر کند.
یک روز کاری سخت را می گذرانم. جلسات تعیین شده و بحث های زیاد و دست آخر هم مجبور می شوم برای ترخیص محموله ی جدیدی که از دبی سفارش داده ام به هولدینگ سالور بروم. محموله ای که شراکتی خریده ایم و امضای مدیر فروش را کم دارد. کاری را که می توانم به یکی از کارمندانم بسپارم خودم انجام می دهم . شاید بتوانم آسو را ببینم.
مثل پسر نوجوانی که برای اولین بار می رود سر قرار دلهره دارم. انگار در دلم رخت می شویند. من با رییس آسو کار دارم . دفتر او در طبقه ی هفتم هولدینگ است. و امید داشتن به دیدن آسو که از طبقه

@VIP-ROMAN

های پایین تر است؛ واهی به نظر می رسد. سر راهم قبل از ورود به هولدینگ به کافه ی جنب هولدینگ می روم. همانجا که دو سه باری با آسو و بارها بدون او رفته ام. برای یک ساعت دیگر؛سفارش استیک می دهم . وارد آسانسور که می شوم به تصویر خودم در آیینه زل می زنم. ته ریشم متعادل و مناسب است. پوستم می درخشد. موهایم مرتبند و کت و شلوارم سایز مناسب اندامم و خوش دوخت است؛ اما میان نگاهم چیزی کم است. چیزی شبیه به قهوه ی تلخ چشمان آسو.

مدیر ارشد فروش مرد خوش صحبتی ست. چون از قبل قرار داریم. زیاد معطلم نکرده اند و حالا روی مبل چرمی سیاه رنگ مقابلش لم داده ام.
بارنامه و قرارداد را چک کرده و منشیش را صدا زده تا پرونده را بیرون بکشند و بررسی کنند و بعد امضا بزند تا برود بخش ترخیص کالا. دلم ضعف می رود و لب به قهوه ای که آورده اند نمی زنم. مدیر از بازار و قیمت و هزار و یک جریان کاری حرف می زند و من همراهیش می کنم تا وقت بگذرد. دو تقه به در می زنند. پشت بندش در باز می شود و آسو درست شبیه

@VIP-ROMAN

به دختری که از رویا بیرون پریده با مانتو و شلوار سرمه ای و اندام لاغرش و مقنعه ی سیاه وارد می شود. نگاهمان تلاقی پیدا می کند. یک لحظه ؛ فقط برای یک لحظه روی چهره ی من ثابت می ماند و بعد نگاه می گیرد و به رییسش چشم‌می دوزد در حالی که من زمان و مکان را فراموش کرده ام و مات اویم ...مات او!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ویکم

رییسش به روی او لبخند می زند. من به شدت مشتاقم اصوات کلماتی که قرار است از دهان او بیرون بیایند را بشنوم. خیره ام به رد زخم چانه اش:
-درباره‌ی این قرار داد ؛ شخصا اومدم یه توضیحی بدم جناب امینی!
حتی نیم نگاهی هم به من نمی کند. رییسش با اشاره ی دست مبل روبروی من را نشانش می دهد:
-بفرمایید بنشینید خانوم جاهد!
تشکر می کند و روی مبل مقابل من می نشیند. بوی گل یخ نمی دهد. در عوض بوی عطر جدیدی می دهد که

@VIP-ROMAN

انگار از او یک آسوی غریبه ساخته. درست شبیه به صورت بی حالتش و چشمانی که به من بهایی نمی دهند. توضیحاتی پشت سر هم ردیف می کند. بدون توقف و مکث ! بر می خیزد و برگه ها را جلوی رییسش می گذارد. دست می کند درون جیب مانتوی سورمه ایش و عینکی بیرون‌می کشد و روی چشمانش می زند. برای اولین بار است که او را با عینک طبی می بینم.

امینی به من نگاه می کند. من در این زن غرقم.
صدایم‌می زند و به خودم می آیم. این بار آسو هم مرا نگاه می کند.
-حواستون کجاست مهندس! ؟ متوجه شدین خانم جاهد چی گفتن؟
تک سرفه ای می کنم. انگار اتاق زیادی گرم است.
حس می کنم‌کمی هم صدایم می لرزد:
-عذر می خوام جناب امینی ! بفرمایید!
لبخند می زند و زیر چشمی به آسو که به برگه ها خیره شده نگاه می کند:
-من امضا کردم! با خانم‌جاهد تشریف ببرین طبقه ۶ که کارهای اتوماسیون رو انجام بدن ! انشا الله فردا صبح

@VIP-ROMAN

ترخیص کار رو می فرستن گمرک برای تحویل . بقیه کار رو با خانم جاهد هماهنگ کنید.
دلم می خواهد بروم جلو و دو تا ماچ آبدار بزنم روی لپهای آویزان آقای امینی! اما سگرمه هایم را در هم می کشم و نیم نگاهی به آسو می اندازم:
-مطمئنید که مشکلی پیش نمیاد؟ ایشون کارشون رو بلدن؟
آسو ناباور سرش را بلند می کند و به من چشم‌می دوزد. آقای امینی لبخندش عریض می شود:
-بله...بله خانم جاهد از بهترین نیروهای ما هستن! شما نگران نباشید.
و پشت بندش چشمکی می زند. با آنکه شرمسارم اما کمی دلم خنک شده که توانسته امکم محلی آسو را جبران کنم.
آسو رو به امینی می گوید:
-با اجازتون من‌برم به بقیه کارم برسم!
من هم آنچنان سریع از جایم بلند می شوم که مبل صدای بدی می دهد:
-ممنون جناب امینی! بهتره که برم با خانم جاهد و جریان این قرار داد رو تمام‌کنم که؛ خیالم راحت بشه!

@VIP-ROMAN

چون من به نمایندگی ها قول دادم تا هفته جدید سفارشهاشون رو ارسال کنم.
آسو خداحافظی می گوید و از دفتر خارج می شود و در را پشت سرش می بندد. من با امینی دست می دهم:
-خیلی لطف کردین و ممنون که وقتتون رو در اختیار من گذاشتین!
امینی دستم را می فشارد و با لحن طعنه داری می گوید:
-وقتی شما جوونها رو می بینم ؛ آرزو می کنم که یه بار دیگه برگردم به اون دوران !
من سربزیر می شوم. آنقدر ضایع بوده امکه امینی هم فهمیده حالم را:
-اونطور که شما فکر می کنید نیست جناب امینی!
امینی دستم را رها می کند. یقه کتش را مرتب می کند:
-هر جور که هست! معلومه این دختر خانم دل شما رو برده! دختر ماخوذ به حیا و نجیبی هست. رعایت حالش رو بکنید!
چشمی می گویم و تقریبا خودم را از دفترش بیرون می اندازم. تا به آسانسور می رسم؛آسو در را می بندد و من مجبور می شوم منتظر بمانم .

@VIP-ROMAN

وقتی به طبقه ی پایین می روماز شانس بدم یکی از دوستان دورم را که سالی یک بار هم نمی دیدم؛ می بینم و مشغول احوال پرسی می شویم و با گفتن:
-ببخشید رفیق! حتما زنگ می زنم بهت . الان یه کار واجب دارم...
رهایش می کنم و وارد دفتر آسو می شوم. منشی در حال غذا خوردن است. بوی چلو مرغ پیچیده. من را که می بیند با دستمال دور دهانش را پاک می کند و بر می خیزد:
-سلام‌مهندس!
یادم نمی آید از کجا من را می شناسد و برایم هم مهم نیست. به در اتاق آسو نگاه می کنم:
-خانم‌جاهد هستن؟!
و محاسبه می کنم که چند دقیقه معطلِ رفیق دورم شده ام. منشی می گوید:
-اگر دنبال این قرارداد اومدین...
قرارداد را به طرفم می گیرد:
-کارش رو انجام دادن و گفتن بدم به شما!
حرصم‌می گیرد:
-این چه مسخره بازی هست؟ باید خودشون می موندن و توضیح می دادن!

@VIP-ROMAN

منشی چشمانش گرد می شود از دیدن حال دگرگون من:
ـآخه گفتن کار لازم رو انجام دادن. فردا صبح هم ترخیصکار رو می فرستن گمرک و شماره اتون رو دادن به ترخیصکار که باهاتون هماهنگ کنه. کلا روند کاری همیشه همین بوده!
کاغذها را از دستش می کشم و در حالی که به زمین و زمان‌گله می کنم از دفتر خارج می شوم. درون آسانسور دیگر به تصویر خودم نگاه نمی کنم. کتم را با حرص در می آورم و یقه ی پیراهنم را باز می کنم .
به امضای ساده ی آسو چشم دوخته ام.
نوعی بلاتکلیفی ذهنم را پر کرده . نام خانوادگی آسو پیچ و خم گرفته و از جیمش تا دالش عجیب برای من دوست داشتنیست. دلم مالش می رود. اما وقتی به یاد می آورم از قبل غذایم را سفارش داده ام کمی جان‌می گیرم. تصور می کنم حالا آسو رسیده

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ودوم
تصور می کنم حالا آسو رسیده به خانه اش . در ذهنش تا توانسته به منِ بد و بیراه گفته و حالا دارد یکی از

@VIP-ROMAN

آن غذاهایی که همیشه در تنهایی می خورد را گرم می کند.
وارد کافه می شوم. هوای خنک هجوم می آورد به تنم وکمی از اشتعال ذهنم و گرمای تنم می کاهد. کافه شلوغ است . اما میز من مطمئنا مشخص است. تازه کیفم و کتم را روی صندلی گذاشته ام که تلفنم زنگ می خورد. سالور است. ارتباط را وصل می کنم:
-به به ببین کی زنگ زده! آقا سالور!
صدایش در گوشم‌می پیچد در حالی که پس زمینه ی مکالمه امان صدای آدمهای درون کافه و خندیدن های همراز در آن طرف دنیاست:
-چطوری یزدان؟ خوبی؟ روبراهی؟ پسر دلم واست تنگ شده! چه خبرا ؟ نه از تو خبری هست نه از اون بنی بی معرفت که حتی تلفنش رو هم جواب نمی ده!

لبخند می زنم. چه می داند که به ماها چه گذشته و چطور زندگی هایمان دچار تحول شده است:
-خوبیم داداش! بنیامین هم یه کم گرفتاره ؛ اما روبراهیم. اتفاقا هولدینگ بودم. واسه قرار داد لوازم یدکی تراکتورها !
همراز بلند داد می زند:

@VIP-ROMAN

-مامان زهره!
لبخند می نشیند روی لبهایم. سالور می گوید:
-آره روی لپ تاپم گزارشات امروز رو چک کردم.
راستی آسو چطوره؟ باهمید دیگه؟
این‌یکی را طاقت ندارم که به دروغ بگویم:
-نه زیاد خوب نیست اوضاعمون. به سری مشکلات
پیش اومده که باید حضوری بهت بگم!
نگران می شود:
-خیره داداش! چیشده مگه؟
دست می کشم و سرم را بلند می کنم و همزمان که
دختر لاغر دوست داشتنی ام را می بینم که چند میز
آنطرف تر روبروی یکی از همکارانش نشسته و قاشق
درون کاسه ی سوپ می چرخاند ؛ می گویم:
-خیلی به مشورت و حرف زدن‌با یه مرد
نیازمندم...خیلی!
شده ام مثل بچگی هایم؛ بغض می نشیند در گلویم.
خدمه ی کافه رستوران؛ بشقاب بزرگ استیک و سوپ
و سالاد را مقابلم‌می گذارد. سالور می گوید:
-پس فردا بر می گردیم کیش . میام‌می ببینمت و حرف
می زنیم. اما واقعا نگرانتم. مطمئنی الان خوبی؟

@VIP-ROMAN

همانطور که با تکان سر از خدمه تشکر می کنم؛ می گویم:
-خوب نیستم...اما دو روز هم روی بقیه ی تنهایی هام.
سالور با صدای آهسته ای می گوید:
-آخه آسوده به زهره چیزی نگفته !
به آسوده چشم می دوزم. با احتیاط سوپ می خورد.
حواسش به من نیست :
-معلومه که حرفی نمی زنه! شما رفتین ماه عسل !
-حق با توئه!
-برو داداش! برو به زندگیت برس و نگران‌من‌نباش! فقط دلتنگم همین! میایی ایران و باهم‌حرف می زنیم.
خدا حافظی اش مصادف می شود با تلاقی نگاه من و آسوده. من با همان حال کدر و غمبار نگاهش می کنم. او مکثی روی چهره ام‌می کند و بعد سگرمه هایش در هم می روند. استیکی که برای خوردنش لحظه شماری می کردم؛ حالا هر تکه اش مثل قلوه سنگ داغیست در گلویم. نمی توانم‌چشم از آسو بگیرم. اما او به هیچ وجه به من نگاه نمی کند. سوپش را می خورد و کیفش را بر می دارد و می رود.
و من می مانم تنها! غذایم سرد می شود و تمایلم برای ماندن پوچ! بر می خیزم و به خانه ام می روم.

@VIP-ROMAN

**

سالور یک پرده چاق تر شده ، همراز هم پوستش درخشان است و پیراهن قشنگی تنش کرده. اما زهره همان‌است که بوده. شاید کمی لاغر تر از قبل. دیشب رسیده اند و من امروز بعد از کارم با یک دسته گل و گلدان‌کریستال اصل به عنوان هدیه ی ازدواجشان به خانه اشان آمده ام. میز پر از تنقلات است . و همراز به آنها ناخونک می زند. زهره با ماگ های پر از دمنوش های معروف و خوشبویش می آید و و سینی را اول جلوی من می گیرد:

-نصف شب رسیدیم! هنوز آسوده رو ندیدم. چرا باهم‌نیومدین؟

ماگ را بر می دارم و لبخند بی هدفی می زنم:

-من چند روز هست که از آسوده خبر ندارم.

زهره راست می ایستد و با اخم‌به من نگاه مب کند:

-چرا؟

همین چرا می تواند توضیحات فراوانی را پشت خودش پنهان کند. سالور می گوید:

-بیا بشین زهره! یزدان توضیح می ده!

زهره ناراضی کنار سالور می نشیند. من به بخار متصاعد از ماگ نگاه می کنم:

@VIP-ROMAN

-بعضی وقتها در یه زمان کوتاه؛ مثل همین مدتی که شما نبودین پر از اتفاق های عجیبه. اونقدر عجیب و غریب که باورش شاید سخت باشه!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وسوم
زهره ناراضی کنار سالور می نشیند. من به بخار متصاعد از ماگ نگاه می کنم:
-بعضی وقتها در یه زمان کوتاه؛ مثل همین مدتی که شما نبودین پر از اتفاق های عجیبه. اونقدر عجیب و غریب که باورش شاید سخت باشه!
زهره با صورت بر افروخته بر می خیزد:
-یا خدا ...بگو چه بلایی سر آسوده اومده!
سالور مچ دستش را می کشد:
-زهره جان! بشین عزیزم. آسوده چیزیش نشده! مگه همین ده دقیقه پیش حرف نزدین!
انگار کمی خیالش راحت می شود که دوباره رو یکاناپه می نشیند. من تعلل نمی کنم:
-جریان‌که همش مربوط به آسوده نیست. لیلی و بنیامین از هم‌جدا شدن!
هر دو باهم تقریباً جیغ می کشند:

@VIP-ROMAN

-چی گفتی؟
من به چشمان گردشده اشان نگاه می کنم. لبخند ملایمی می زنم و شمرده شمرده و در حین خوردن دمنوش جریان را می گویم. وقتی واقعه ی تلخی را مکررا تعریف کنی از تاثیرش بر روح و روان خودت کاسته می شود. مثل حالا که من با آرامش انگار که قصه ای قدیمی را نقل می کنم حرفم را زده ام . اما زهره اشک می ریزد. و ژاله را نفرین می کند. سالور سیگار می کشد و همراز هم بچه خرگوشی را که نمی دانم از کجا آورده بغل می کند و می گردد. زهره می گوید:
-من متوجه رفتار مشکوک ژاله شده بودم. اما فکر نمی کردم که بخواد بنیامین رو تور بزنه. یعنی احساس می کردم به بنیامین به چشم یه رفیق پایه و برادر نگاه می کنه. اصلا وقتی با شماها دوست شدم ؛ فرشته گفت که بنی واسه همه ی ما مثل داداشه. من هم از همون اول بنی رو به چشم برادر دیدم. امان از ژاله...
بقیه حرفش را نمی گوید و به فکر فرو می رود. سالور سرش را به طرفین تکان می دهد:
-باور نمی کنم که بنیامین‌این‌کار رو کرده. حالا گیرم که ژاله بیراه رفته! بنیامین دیگه چرا قبول کرده! بنی

@VIP-ROMAN

عاشق لیلی بود. اما انگار در هیچ عشقی قطع یقین وجود نداره .
زهره که در افکار خودش غوطه ورست تکانی می خورد:
-من توی باشگاه ورزشهای آبی یه بار دیدم بنی دست گذاشته سر شونه ی ژاله ؛ اما فکر نکردم که مساله ای باشه! بلافاصله بعدش هم بنی توضیح داد که ژاله ناراحت بوده و داشته دلداریش می داده. خب بنی اصلا مقید نبود . من فکر کردم اینم از سر صمیمیته.
من که در این مدت حرفهای این مدلی زیاد شنیده ام ؛ ترجیح می دهم به حرف آن دو گوش بدهم و سکوت کنم. زهره دوباره می گوید:
-واقعا جدا شدن؟!
من سرم را تکان می دهم. سالور پا روی پا می اندازد:
-الان دیگه مثل گذشته ها نیست که اگر یه مردی خطا و بزه داشت، زن به خاطر بچه و آبرو و خانواده بمونه و زندگی کنه و خودش رو محکوم کنه به یه زندگی پر از شک و تردید . در حالی که از طرف دیگه مرگ عاطفی هم بینشون اتفاق افتاده! این کار لیلی به روح خودش آسیب می زنه اما تا حدی اون بچه ی بیگناه رو از ترکش های رفتار غلط پدر و مادرش مصون نگه

@VIP-ROMAN

می داره. لااقل یه طرف ماجرا نیست که عمل و عکس العمل نا درست ایجاد بشه و دعوا و شک وتردید بشن گلوله های نامرئی و بچه رو افسرده و ناامید کنن.
زهره برای اطمینان خاطرش دست سالور را می فشارد و رو به من می گوید:
-خب بگو ببینم تو چرا از آسوده خبر نداری!
بالاخره سوالی را که از آن‌می ترسیدم می پرسد:
-باور کن چیزی نیست. راستش من و آسوده هنوز باهم دوستیم مثل قبل. اما برای ایجاد یه رابطه ی عاطفی باید بیشتر با هم مراوده کنیم و بهتر همدیگه رو بشناسیم. و در این شناخت من دچار مشکل شدم. شاید یه چیزهایی وجود داره که هنوز نتونستم باهاشون‌کنار بیام.
زهره با چشمان براق از اشکش نگاهم می کند. معنای حرفم را فهمیده:
-پس آسو از گذشته اش باهات حرف زده درسته؟
سرم را تکان می دهم. زهره لبش را می گزد:
-آسو دختر پاک و معصومی هست. دلیل نمی شه چون در گذشته یه شکست عاطفی داشته کل آبرو و ادب و خانومیش زیر سوال بره.
من می دانم که زهره کوتاه بیا نیست:

@VIP-ROMAN

-عزیزم در خوب بودن آسوده اصلا شکی نیست. من که نگفتم آسوده بد هست. من آسوده رو دوست دارم...یادت رفته؟
پوزخند می زند:
-اشتباه می کنی! تو آسوده رو دوست نداری یزدان! اگر واقعا دوستش داشتی یه طرفه به قاضی نمی رفتی. اون طفلک نه کار خلاف شرعی کرده و نه هرز پریده. فقط بدشانس بوده و آدم اشتباهی به تورش خورده. مجبور شده جدا بشه و از اون وقت خودش رو تنبیه کرده و از هر چی مرد و عشقه فراری بوده. بعد به تو ! تویی که ادعای عاشقی داری اجازه داده به حریمش وارد بشی.
من گرمم شده و کمی هم عصبانیم:
-چه حریمی زهره جان؟ من رابطه ی آنچنانی با آسوده نداشتم که...
زهره سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین تکان می دهد:
-همین که با تو دوست شده ، همین‌که برات از گذشته اش گفته، که از سیر تا پیاز زندگیش رو تعریف کرده یعنی تو وارد حریم خصوصیش شدی.
بغضش را فرو می دهد:

@VIP-ROMAN

-من و آسو دو تا دختر تنهاییم که شاید دچار خیلی اشتباهات شدیم . اما اینو هم یادتون باشه که خوب خودمون رو اصلاح کردیم. خوب زندگی رو سر کردیم.
جرم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وچهارم
جرممون‌عاشقی بوده اونم در اون و سال کم و بدون وجود راهنما. خیلی از دخترها همین اشتباهات رو در حالی انجام می دن‌که هم پدر و مادر دارن و هم امکانات و هم کلی دوست و رفیق دارن. من وآسو توی تهران به اون بزرگی به زحمت گلیممون رو از آب کشیدیم بیرون. نون حلال خوردیم. من و آسو جرممون اعتماد بود! فقط اعتماد کردیم!
چه حرفی دارم بزنم؟ سالور دست می اندازد دور شانه ی زهره و سرش را می بوسد و رو به من می گوید:
-من‌از زندگی آسو خبر داشتم. از کل گذشته اش! حتی از آراد و مسایل زندگیش. من و تو چکار داریم که گذشته ی آراد چی بوده و چکار می کرده؟ چکار داریم که چرا پریچهر رو انتخاب کرده؟ اونم واسه خودش یه زندگی داشته که وقایعش روی روانش تاثیر گذاشته.

@VIP-ROMAN

نوع انتخابش اینطوری بوده. با آسو امتحان کرده و نشده و رفته پی زندگیش. آسو بعد از اون‌اتفاق ها تبدیل شده به یه دختر ترسیده که به هیچ کسی اعتماد نمی کنه. وقتی زهره گفت که تو بعد از آراد اولین مردی هستی که آسو بهش اعتماد کرده با خودم گفتم خوب کسی رو انتخاب کرده. یزدان با شعوره و درکش بالاست.

کلافه دست می کشم به موهایم:

-به خدا به ولای علی دوستش دارم. به نجابتش و به سختگیریش در رابطه هم واقفم. مشکل من یه چیز دیگه ست.

هر دو نگاهم می کنند:

-مامانم! سالور تو که می دونی مامان من چقدر سختگیره. می دونی که حتی گیتی رو هم بهش معرفی نکردم. آسو برای من ارزشمند و مهمه. من این روزها اونقدر از نبودنش زجر کشیدمکه قابل بیان نیست. اما من یه آدم تنها نیستم. من بر خلاف آسوده که می تونه مستقل عمل کنه یه خانواده پشت سرم دارم. یه مادر که نمی تونم احترامش رو زیر پا بگذارم. حالا برادر و خواهر که هیچ. به مسایل خصوصی من کاری ندارن .

@VIP-ROMAN

اما مامانم تموم زندگیمه. اگر عاشق آسو هستم؛ به همون حد هم مامانم رو دوست دارم .
سالور می گوید:
-حق با تو هست . احترام و سلیقه ی مامانت مهمه . آسوده قرار نیست با یه نفر ازدواج کنه. بالاخره خانواده طرف مقابل هم بخشی از یک ازدواج هستند ؛ مسلما در زندگی آدمها تاثیر گذارند . اما قرار هم نیست که تو از سیر تا پیاز زندگی آسوده رو به مامانت بگی. تا حدی که باید بدونه رو بگو.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وپنجم
زهره وقتی من را متفکر می بیند؛ تکه ای از مافین خوش آب و رنگ روی میز را درون‌بشقاب می گذارد و به طرفم‌می گیرد:
-بهترین کار اینه که اگر خواهر منو می خواهی، یعنی اگر عاشقشی ؛ کمی ...فقط کمی راز دار باشی. نه دروغ بگو و نه چیزی. فقط همه چیز رو نگو. البته برای این‌کار باید با آسو...
صدای قربان‌صدقه رفتن زنی می آید. صدایی به شدت آشنا. زهره بر می خیزد. در یک لحظه می بینم که

@VIP-ROMAN

چطور چشمانش از خوشی می درخشند. چطور قدم تند می کند به طرف در. و آسوده در حالی که دست همراز را گرفته وارد می شود. لبهایش می لرزند. نگاهش روی زهره است اشکانش می چکند. دستانش را از هم باز می کند. زهره را در آغوش می کشد و من در میان ابراز احساساتشان ؛ وقتی که بالاخره قهوه ی تلخ چشمانش من را می بینند می شنوم که می گوید:
-کجا بودی؟ کجا؟! مُردم از تنهایی! از بی کسی... قلب من هزار پاره می شود از تنهایی و بی کسی که شاید مسبب بخشی از آن هستم.

آسوده:
زهره را می بوسم . مثل همیشه بوی خوبی می دهد:
-قربونت برم ! خیلی دلم واست تنگ شده بود آسو جانم! خدا نکنه بی کس باشی! خودم همه کس و کارتم. خودم کنارتم!
شالم را مرتب می کنم. درست در زمان تلخ ترین اعتراف دلتنگیم که مسببش فقط خودِ خودش هست دیدمش. با بلوز ساده ی خاکستری آستین کوتاه و جین‌تیره و موهای مرتبی که رو به بالا زده. ته ریشش کمی بلندتر شده و چشمانش...امان از چشمانش که

@VIP-ROMAN

آنقدر جاذبه اش زیاد است که ناخودآگاه از همه چیز و همه کس غافلممی کند.
اما با خودم مبارزه می کنم. با قلب بیچاره ام به مخالفت بر می خیزم و به زحمتی شبیه به کندن کوه از جایش ، چشم می گیرم از مرد چشمسیاهم!
زهره دست می کشد به گونه ام. من لاغر و اندوهگین وکدر به زهره ی خوش آب و رنگ که هوای اروپا بر پوستش تاثیر مثبتی داشته؛ چشم می دوزم. ما نگفته حرف یکدیگر را می خوانیم. اما حرف زدنمان را موکول می کنیم به بعد. به وقتی که کسی جز خودمان‌نباشد . نه حالا که سه جفت چشم نگاهمان می کنند و یک جفتشان انگار با زنجیر نامرئیش من را می کشاند به طرف خودش.
سالور هم می آید . لبش به خنده باز است:
-شاید باورت نشه آسوده جان! اما بیشتر از هر کسی دلم برای تو تنگ شده بود ؛ خواهر عزیزم!
من سر به زیر می گویم:
-خیلی لطف دارید ! خدا رو شکر که برگشتین!
سالور تعارف می کند:
-بیا عزیزم. خوش اومدی!

@VIP-ROMAN

زهره دستم را می کشد. پاهایم شبیه به دو گوی بتنی شده اند ؛ که تکان دادنشان برایم سخت است و نگاهم که نمی دانم به کجا معطوفشان کنم. هیچ کسی از دل من خبر ندارد. از دل خونِ من !
یزدان هم سرپا شده. خطای دیدم هست یا نه که در این لباسها او را لاغرتر از قبل می بینم. من پدر و مادری نداشته ام. اما مامان جان گفته همه ی دلخوری هایت را برای خودت نگه دار؛ با آبرو و شخصیت هر کسی که از او خرده ای به دل گرفته ای در جمع نزدیکانش بازی نکن. لبخند نمی زنم، نگاهش نمی کنم اما با صدای غریبه ای می گویم:
-سلام!
همین کلمه ی چهار حرفی را هم به زور به زبانم‌می رانم. یزدان می گوید:
-سلام آسوده! خوبی؟
به او نگاه می کنم. می دانم که دلخوریم را تشخیص می دهد:
-به لطف شما خوبم!
لبهایش را به هم می فشارد و سردرگم روی کاناپه می نشیند. زهره یک لیوان آب به دستم‌می دهد و بهانه اش را ابنطور بیان می کند:

@VIP-ROMAN

-آب بخور! بیرون خیلی گرمه!
اما می دانم که می خواهد کمی نفسم بالا بیاید. کمی بهتر شوم. زهره حرف می زند. من لبخند می زنم و با کلماتی مثل؛"راست می گی، واقعا، چه جالب، خیلی خوبه" جوابش را می دهم. خدمه ی خانه برایمان چای می آورد. زهره به یزدانی که به میز خیره شده و حرف نمی زند می گوید:
-یزدان؟ چرا مافینت رو نمی خوری؟سرم‌می چرخد به طرف یزدان؛ تمام اجزای چهره جذابش نشان از ناراحتی دارد و من فکر می کنم این معذب بودنش به خاطر حضور من است. نگاهمان به هم گره می خورد. قلبم به شدت می کوبد. لبهایش کمی از هم‌باز می شوند. ابروهای کشیده اش اخمالودند. سیبک گلویش بالا و پایین می شود:
-می خورم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وششم
و رو می کند به سالور:

@VIP-ROMAN

-داداش پاشو بریم لب دریا ! خانومها رو تنها بگذاریم. مطمئنم که زهره کلی تعریف داره از پاریس واسه آسوده جان!
نمی دانم‌جان ته حرفهایش چیست که مثل یک گلوله ی سربی عمل می کند و می خورد به رگ و پی قلب من و حس می کنم نفسم را می بُرد. جان ته جمله اش چیست دیگر؟ به او نگفته اند که وقتی زنی را که با تمام صداقت و یکرنگیش هر چه در قلب و فکرش بوده را روی دایره ریخته ؛ از خودش رانده نباید دیگر جان ببندد به اسمش. نباید دیگر دنباله ی اسمی که کوچکش کرده جانش را وام نهد؟ نمی داند که جان وصل کردن به ته اسم یک زن یعنی عزیز کردنش، یعنی بها دادن به او، یعنی باز کردن دریچه محبت ؟ چطور نمی فهمد که با همین یک جانِ بعد از دور انداختن یک زن می تواند آتش به قلبش بزند؟
ناخن هایم را آنچنان کف دستم می فشارم که دردش جلوی هر عکس العملم را بگیرد. او بر می‌خیزد و پاکت سیگار و فندکش را هم از روی میز بر می دارد و راهی خروجی پشت سالن‌که به باغ و بعد ساحل ختم می شود می رود . سالور هم بلند می شود. اما قبل از رفتنش نیم نگاهی به من می کند:

@VIP-ROMAN

-چکار کردین باهم؟ حیف شما دوتا و احساسات پاکتون بود!
من صمم بکم نگاهش می کنم. زهره می گوید:
-آسوده کاری نکرده! خودت خوب می دونی!
سالور با عطوفت خاصی به من چشم می دوزد:
-آسوده دختر قوی و متکی به نفسی هست. نه از گذشته اش فراریه و نه به آینده اش بدبین و ناامید. من مطمئنم که راهش رو خیلی زود پیدا می کنه!
می گوید و می رود. چند ثانیه فقط می گذرد که زهره من را می کشد طرف خودش و دستانش را دور کمر حلقه می کند و با بغض می گوید:
-خودمواست بمیرم خواهرم! خودم ...
من تمام آنچه را که این مدت در دلم دفن کرده ام ، تمام روزهای بیماریم، تمام دردها را هق هق می کنم:
-آخرش ولم کرد . چقدر ادای آدمهای قوی رو در بیاریم زهره؟ چقدر هی بگیم ما که درس عبرت گرفتیم، ما که خطامون رو قبول کردیم . زهره من می خواستم صادق باشم.
زهره سرش را تکان می دهد:
-می دونم دردت به جونم! من این زندگیمو از صداقت تو دارم.

@VIP-ROMAN

دست زهره را تکان می دهم. حالم خراب است:
-زهره...من دارم‌جون می دم. زهره جانم تو می فهمی؟ من دلبسته اش شدم. من چشمام سیاهی می ره از بس تک به تک عکساشو نگاه کردم و با نوک انگشتم هی صفحه ی گوشیمو لمس کردم. بد تا کرد...
زهره اشکم را پاک می کند:
-آروم باش جان دلم!
دست می کشم به معده ی دردناکم:
-از پا در اومدم. خون بالا آوردم. از بی کسی بند فرشته شدم. از بی کسی مُردم ... نمی دونی چطور بعد از اون اندوسکوپی توی تنهایی و درد ول شده بودم. نمی دونی...
زهره با کف دستش می کوبد روی رانش:
-الهی خدا منو مرگ بده که؛ هیچ وقت نیستم تا مرهم تو بشم.
به جای خالی یزدان نگاه می کنم:
-چکار کنم؟ خودمو غرق کار کردم ، اما فکرش رهام نمی کنه. اشکال از قلبمه؛ رخنه کرده. من اشتباه می کردم؛ عاشق آراد نبودم؛ چون با نبودنش زود کنار اومدم. چون الان برام بی ارزش شده. اما یزدان رو نمی تونم فراموش کنم. شک ندارم تا صد سال دیگه هم

@VIP-ROMAN

فراموشش نمی کنم. انگار عشق واقعی اونه! عاشقشم. واسه یه نگاهش جون می دم. ولی رهام کرده ! رها شدن درد داره! آدمو می سوزونه. منی که یه بار رها شدم؛ یه بار دیگری رو به من ترجیح دادن . منی که چینی بند زده هستم رو بعد از صداقتم ، بعد از اون همه تمنای عاشقانه رها کرد. نخواست منو. چون یه بی صفتی مثل آراد توی زندگیم بوده. چون اون منو ول کرده و رفته پی پریچهر و چون اون لعنتی تن فروش بوده ؛ منو ول کرد! باورم نمی شه. منِ تنهای بدبین رو بدبین تر کرده. هر چی پیام داده نخونده حذف کردم. چند بار دیدمش و با اینکه هر بار شب که توی تخت بودم از ناراحتی و غصه تب کردم ؛ اما به وقت دیدنش روبرگردوندم.
زهره دستمال می دهد به دستم.اشک چشمم و آب دماغم مخلوط شده؛ کاملا رقت بارم!
-درست می شه عزیز دلم! بیا یه کم از این آب بخور ! لیوان را به لبهایم نزدیک می کند. کمی آب می نوشم و آرام تر می شوم:
-یزدان هم تو رو دوست داره!
پوزخند می زنم:
-دوست داشتن یزدان بادِ هواست!

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وهفتم
زهره دست می کشد به موهایم:
-صبر کن خودش میاد حرف می زنه. یعنی شما دوتا باید باهم حرف بزنید و این مشکلات رو حل کنید.
سرم را به طرفین تکان می دهم:
-نه! من حرفی با یزدان‌ندارم! با این تردید و دودلی و کناره گیری دل منو شکسته. این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهای عشق همینه! دوری! قرار نیست هر عاشقی به معشوقش برسه!
شالم را روی سرم می اندازم. سرم را جلو می برم و گونه ی زهره را می بوسم:
-مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم!
زهره مکدر می شود:
-این حرفا چیه؟
بلند می شوم:
-من باید برم. اومدم ببینمت و چون یزدان اینجاست نمی خوام بیشتر بمونم! فردا که سالور رفت شرکت دست همراز رو بگیر بیا خونمون. مرخصی رد می کنم و می مونم‌خونه تا باهم حرف بزنیم.

@VIP-ROMAN

زهره پایش را زمین می کوبد:
-نرو تو رو خدا! تازه به هم رسیدیم ...نرو!
می خندم:
-مثل بچه هایی! حقیقت رو بهت گفتم که بهونه نیاری! نمی خوام جایی باشم که اون‌هست. تحمل دیدنش رو ندارم.
بعد بلند می خندم:
-عاشقشم! دیوونه اشم اما نمی خوام ببینمش و این اوج بیچارگیه...
می روم به طرف در خروجی و صدای اعتراض زهره را نادیده می گیرم.
سوار اتومبیلم می شوم در حالی که چشمم به ماشین یزدان است و خیلی چیزها برایم تداعی می شود. بی هدف رانندگی می کنم. صدای کولر اتومبیلم به اضافه ی گه‌گاه هق زدنم گوشم را پر کرده.
لااقل در خلوت خودم می دانم که آنقدر ها هم قوی نیستم و فقط نقشش را خوب بازی می کنم. همانطور که برای آراد خوب بازی کردم. چه به وقت اعترافش برای بودن پریچهر، چه به وقت روابط زناشویی تعریف نشده اش که به روحم آسیب می زدند، چه هنگامی که بعد از بودن با منِ تازه عروس خودش را

@VIP-ROMAN

پرت می کرد درون‌حمام و می ماند همانجا، چه به وقت خیانتش، چه به وقت امضای سند طلاق، چه زندگی بعدترم و حتی تا به امروز که یک زن شکست خورده ی رانده شده ام؛ فقط نقش بازی کرده ام ! نقش آدم قوی را و کسی چه می داند که چطور از درون تجزیه شده ام. دکتر گفته استرس برایم سم است. گفته به تنت رحم کن؛ به معده ای که تکه پاره اش کردی. گفته زخمها را باید التیام دهی تا سرطانی نشوند. دکتر چه می داند ؛ که سرطان اصلی، روح آسیب دیده ام هست. روحم به شدت درد کشیده و تنهاست.
همانطور که درون اتومبیل با خودم کلنجار می روم ؛ چشمم می خورد به جایی دورتر و کنار ساحل. خودم هم نمی دانم چطور از ساحل سیمرغ سر در آورده ام. بی حد و حصرمحتاج صدای دریا و نور دم غروبم. اتومبیلم را پارک می کنم و خیابان را رد می شوم و می روم تا ساحل و روی شنهای نرم پا می گذارم.
درخت بیعار(درخت کهور: نوعی درخت که در شهرهای جنوبی و جزایر گرم رشد می کند. و رشد سریعی دارد . ثمری ندارد اما سایه وسیعی دارد. ارتفاع این درخت بین ۳ تا ۱۰ متر است. به علت اینکه به آب کم نیاز دارد و از آب شور هم تغذیه کرده

@VIP-ROMAN

و در زمستان هم پوشش برگ هایش را حفظ می کند ؛ در شهرهای جنوبی کاشته می شود).تک و تنها در ساحل رشد کرده و در مقابل آبی دریا قد برافراشته. کمی آن طرف تر یک نیمکت سنگی قرار دارد . قدم تند می کنم به سوی نیمکت و روی آن می نشینم. هوا گرم و مرطوب است و سایه های نارنجی و بنفش و زرد آسمان در آب فرو می رود. این صحنه ی شگرف قلب ترک خورده ام را مالامال غصه می کند. خیره ی امواج می شوم. چندین مرغ دریایی زیر سایه ی درخت کهور جیغ می کشند . بارها نفس عمیق می کشم تا کمی از التهاب دیدن یزدان کم کنم. اما می دانم که خودم را گول می زنم.

منی که دیدن‌یک عکس جدید از او در فضای مجازی چشمانم را نمناک و قلبم را پر تپش می کند، منی که در این ایام آنقدر صفحه ی اینستاگرامش را بالا و پایین کرده ام، پیامها و نوشته های زیر عکسهایش را خوانده ام ؛که همه را از حفظم ؛ چطور می توانم وجود واقعیش را نادیده بگیرم؟ چطور می توانم بوی عطر تلخش را از از مشامم خارج کنم؟ چگونه می توانم آن جاذبه ی سیاه چشمانش را از ذهنم پر بدهم. ناخواسته زمزمه می کنم:

@VIP-ROMAN

-چرا با من اینطور تا کردی؟ چرا ؟ چطور دلت اومد؟
نزار قبانی می گوید:
- تا زمانی که از عمق دوست داشتن طرف مقابلت مطمئن نشده ای؟ عمیقانه دوستش نداشته باش! چرا که عمق عشق امروز ؛ همان عمق عشق فردای توست.
و من این روزها بارها و بارها این قطعه را به خودم و ذهنم گفته ام. دوست داشتن یزدان عمق آنچنانی نداشته که تمام خوبی های من را رها کرده و گذشته ی تاریکی را که درصد کمی در آن مقصر بوده ام گرفته.
پیش خودم فکر می کنم حالا پدر و مادرم کجای این جهانند. عمه جان و مامان جانم کجا هستند؟ آیا آنها برایم دعا می کنند تا دیگر در مخمصه نیوفتم؟ آیا آنها راز و نیاز شبانه ام را می شنوند ؟ آیا صدایم به عرش می رسد وقتی از خدا می خواهم مرا از عشق یزدان برهاند؟
موجها به ساحل می کوبند. من اشکم را پاک می کنم.
یعنی آراد حالا کجاست؟ هنوز با پریچهر

است؟ هنوز دوستش دارد؟ یا دیگری را جایگزینش کرده؟ اصلا بعد از ظلمی که به من کرده، خوشبخت

@VIP-ROMAN

است؟ هر چند او هرگز خوشبخت نمی شود. او یک بیمار روحیست؛ که در تن فروشی هایش گم شده .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌و‌هشتم
**
کاسه ی پاپ کورن را به دست همراز می دهم. نمی دانم زهره چطور روی این دختر کوچک تاثیر گذاشته که راضی شده موهایش را از صورتش پس بزند و بالای سرش جمع کند. زخم عمیقش با چند عمل اخیری که انجام داده کمرنگ تر شده ؛ اما هنوز هم پیدا ست. چشمان درشتش زیبا و معصومند. تمام تلاشم را می کنم که خیلی عادی به نظر برسم. او می خندد و جای خالی یکی از دندان‌هایش که افتاده چهره اش را بامزه می کند. عاشق انیمیشن السا و آناست و حتی لباسش هم آبی و پر از تور است حواسش به انیمیشن است. به آشپزخانه برمی گردم. زهره شامی ها را سرخ نی کند و من سالاد درست می کنم:
-پیاز بریزم توی سالاد؟ چقدر این انیمیشن رو دوست داره!
زهره بر می گردد نگاهم می کند:

@VIP-ROMAN

-نریزی بهتره! چون همراز نمی خوره! دیدی لباسشو؟سالور از پاریس واسش خریده !
ظرف سالاد را بر می دارم:
-تاثیرت روی دخترک خوب بوده! خوشحالم که به صورتش اعتماد کرده!
زهره شامی ها را زیر و رو می کند. بوی خوبی در آشپزخانه پیچیده:
-بابتش کلی کتاب روانشناسی خوندم. کلی مشاوره رفتم. تا تونستم‌محبت کردم. البته اینکه همراز منو دوست داره نصف معادله رو حل کرد.
تکیه می زنم به کابینت و یکی از شامی ها را بر می دارم:
-چه خوب! اینطوری هی خودتو توی دل سالور بیشتر جا می کنی!
عکس العملی نشان نمی‌دهد:
-خوشبختی زهره؟ سالور همون آدمی که فکر می کردی هست؟
زیر چشمی نگاهم می کند:
-خوشبختی تعریف مشخصی نداره . اما من با توجه به همه چیز خوشبختم. شبیه انیمیشن های بچگیمون ازدواج کردم. یه دختر بی کس و کار که زن یه

@VIP-ROMAN

شاهزاده می‌شه و لباسهای قشنگ می پوشه و جاهای قشنگ رو می بینه. چه خوشبختی پر سر و صدا و بزرگی نه؟
کامل به طرف من بر می گردد:
-اما باید بهت بگم که؛ خوشبختی محض نیست. به هر حال من با مردی ازدواج کردم ؛که یه دختر داره که از نظر روحی و جسمی آسیب دیده. از طرفی اون مرد عاشق زنی بوده و هست که چند ساله مُرده؛ اما هنوز سایه اش توی زندگیش هست. با همه ی اینها کنار اومدم . اما شاید خیلی ها با این تکه آخر کنار نیان که؛ صبح عروسیشون همون شاهزاده ی سوار بر اسب بگه؛" امیدوارم خودتو بهم ثابت کنی! و تا این اتفاق نیوفته دلم نمی خواد با حاملگیت سوپرایزم کنی!"
دهانم وا می ماند. زهره لبخند می زند:
-تعجب کردی؟ من بهش حق می دم. تازه من اگر جای سالور بودم که با این خدم و حشم و این همه دختر دست نخورده ؛خودمو انتخاب نمی کردم. البته می گم که وجود همراز یه امتیاز بزرگ‌برای هر دومون‌هست.که باعث پیوندمون شده.
من شامی نیم خورده را گاز می زنم:

@VIP-ROMAN

-باورم نمی شه! توی چشمات نگاه کرد و اینو گفت؟ مگه سنگهاش رو با خودش وا نکنده بود؟ مگه تصمیمش قطعی نبود؟
زهره بقیه شامی ها را درون دیس می گذارد:
-آره تصمیم گرفت به خاطر دخترش و بعد علاقه ای که بین هر دومون ایجاد شده بود ؛ با من ازدواج کنه .گذشته ی من، بی احتیاطیم توی رابطه ی بی درو پیکر و خارج از عرفم می تونه بخشیده بشه ؛اما قطعا فراموش نمی شه. به سالور حق می دم ! من هم به روش لبخند زدم وگفتم حتی اگر تا همیشه هم بچه نخواد من حرفی ندارم چون همراز رو داریم و تلاشمو می کنم که اعتمادش رو جلب کنم. دوستم داره و منم عاشقش شدم. خودمو به آب و آتیش می زنم تا به اطمینان برسه.
-من با طرز فکرت همیشه مشکل داشتم زهره ! من می گم آدم تا یکدل نشده و با خودش کنار نیومده نباید پا جلو بگذاره . نباید کسی رو به خودش علاقمند بکنه. نباید با رفتارش، با بودنش کاری کنه که؛ یه نفر وابسته اش بشه. که بعد اگر پشیمون شد و یا به این نتیجه رسید که طرف رو نمی خواد ؛ پشت سر خودش یه زن شکست خورده رو جا نگذاره!

@VIP-ROMAN

بشقابها را از کابینت بیرون‌می آورم و روی میز می چینم. زهره که چند ثانیه سکوت کرده بود می گوید:
-حرفات درسته! منطقیه اما قرار نیست همه ی روابط طبق این فرمول پیش برن؛ بعضی وقتها هم آدمها با هم‌جفت و جور می شن و در گذر زمان به طرف مقابلشون فرصت می دن که خودشو ثابت کنه. آخه می دونی ؟ هیچ کس به اعتماد کامل نمی رسه و که بعد پیشنهاد بده. آدما دوست دارن همدیگه رو به چالش بکشن! یزدان هم...
بر می گردم نگاهش می کنم:
-حرف یزدان رو پیش نکش زهره! تحملش رو ندارم.
زهره مات نگاهم می کند:
-فرار نکن از آدمی که توی قلبته! شاید تو باید تلاش کنی واسه موندنش! شاید تو ...
-طرز فکرهامون فرق داره زهره! تو همیشه درصد گذشت و بخششت بیشتر بوده. تو مهربونی و این خصیصه رو در هر زمانی داری! راحت می بخشی، راحت فرصت دوباره می دی ؛ ولی من اینطوری نیستم! من از یزدان دلخورم و بدتر از اون‌ناامیدم. عاشقشم؟ دندم نرم! تحملش می کنم ولی نمی ذارم به التماس بیوفتم واسه موندنش!

@VIP-ROMAN

به میز چیده شده اشاره می کنم:
-بیا غذامونو بخوریم و تو برام از پاریس بگو! از جاهایی که رفتی و کارهایی که کردی!
پلو را من می کشم و او می رود پی

همراز:
-برم دستهای همراز رو بشورم و بیام. اصلا به کادوهایی که واست آوردم یه نگاه انداختی؟ واست ادوکلن دوست داشتنیت رو آوردم !با کلی لباس و لوازم آرایش!
-ممنونم عزیزم من راضی به زحمتت نبودم!
دستش را در هوا تکان می دهد و می رود.
می نشینم روی صندلی؛ تصویر یزدان در ذهنم نقش می بندد ؛ وقتی نفس عمیق کشید، خندید و کنار چشمانش چین افتاد و گفت؛"بوی گل یخ می دی! بوی بهشت! من عاشق گل یخم"!
و حالا فکر می کنم من دقیقا شبیه به همان گل یخ سرما زده ای هستم که از بهار چیزی نصیبش نشده و دل به زمستان سپرده!
زهره با همراز می آید :

@VIP-ROMAN

-بیا عزیز مامان زهره! ببین خاله جون واست شامی کباب درست کرده!
همراز به من لبخند می زند:
-مرسی مادمازل! من کباب شامی دوست دارم.
این را با لهجه می گوید. می خندم:
-چه زود فرانسوی شدی شیطون!
زهره صندلی را برای همراز عقب می کشد:
-ناهار بخوریم و یه سر بریم پیش لیلی! هم دلم واسش تنگ شده و هم فکر می کنم نیاز داره که کنارش باشم!
زهره همیشه همین بوده؛ همزمان دل همه را به دست می آورد. همه را راضی نگه می دارد و برای محبت کردن دست و دلش نمی لرزد.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ونهم

خانه همان است؛ همان دکور و گلدان ها و مبلمان ! اما اثری از گرما و شوق قبل نیست. لیلی خیلی پژمرده است . یک تغییر ترسناک کرده!و بنیتا هم کمی لاغر شده. لبخند لیلی به جان آدم نمی نشیند. زهره را بغل

@VIP-ROMAN

می کند و هر دو گریه می کنند. راستش را بگویم از هر چه اشک و غم است خسته ام. از این حالات و افسردگی ها، از وصل و فصل ها ، از بودنهایی که تهش منتهی می شود به رفتن خسته ام!
من خرگوش ِعروسکی پارچه ای را به دست بنیتا می دهم. لبخند می زند و من بغلش می کنم. بوی پودر بچه می دهد. لیلی موهایش را برایش بافته. همراز هم با قفس کوچک پلاستیکی حمل خرگوشش وارد می شود. برق لباس پف دار همراز چشم بنیتا را می گیرد. با چشمان گرد نگاهش می کند. همراز اما تحت تاثیر تربیت زهره اجتماعی شده. دست بنیتا را می کشد و می گوید:
-بنیتا بیا پسر منو ببین!
می روند گوشه ی سالن . بنیتا در لباس سر همی سرمه ای اش خیلی کوچک به نظر می رسد . خرگوش پارچه ای را چسبانده به خودش و با احتیاط عقب ایستاده و به خرگوش زنده ی روبرویش نگاه می کند. لیلی بالاخره از زهره جدا می شود و با صدای گرفته اش رو به من می گوید:

@VIP-ROMAN

-خوش اومدی آسو جانم! ببخشید این روزا خیلی جلوی اشکم رو گرفته بودم. خاصیت زهره هم اینه دیگه! تا بیاد انگار قلب منو نشونه می گیره!
گونه اش را می بوسم:
-اشکال نداره! خودتو اذیت نکن!
با پشت دست اشکش را پاک می کند:
-بفرمایید...کلی خوشحالم بابت اومدنتون!
روی میز وسط مبلمان راحتی تنقلات و میوه چیده و قوری آبی رنگی روی شعله ی وارمر است.
من در جهتی و آن دو هم در مقابلم؛ می نشینیم. زهره دست لیلی را می گیرد:
-هیچ کدوم از اتفاقات رو باور نمی کنم. هیچ کدومو! انگار منتظر بودین من برم و همتون یه بلایی سرتون بیاد.
لیلی نیم نگاهی به من می اندازد ولی چیزی نمی گوید.
زهره ادامه می دهد:
-اتفاقیه که افتاده . اونی که الان باید ناراحت باشه بنیامین هست؛ که کانون به این گرمی رو از دست داد. تو که گناهی نکردی ! خودتو اذیت نکن و بگو اون لیاقت زنی مثل منو نداشت.
لیلی چای می ریزد . لبخند تلخی روی لبهایش است:

@VIP-ROMAN

-اینها همش حرفه. این که لیاقت منو نداشته و هر چی... من این روزا خیلی فکر می کنم؛ که چرا اونقدر دوستم‌نداشت که با وسوسه اش مبارزه کنه!
که چرا حواسش به بچه اش نبود! که چرا یادش رفت که ما عاشق و معشوق بودیم! این که ژاله نه از من زیباتر بود، نه قدش بلندتر و نه خانواده اش چیزی برتر از خانواده من داشتند. چطور مغلوب عشق و هوس ژاله شد؟ حالا کو اون ژاله؟ چرا کنتر هم نموندن؟ اگر عشق واقعی بود؛ پس چرا اینطور یهو از هم پاشید؟
من و زهره با تاثر به او نگاه می کنیم. به اویی که خبری از موهای هایلایت شده ی بلندش نیست و گیسوانش را آنقدر کوتاه کرده که چیزی ازشان باقی نمانده. انگار که تیفوس زده باشد به سرش! انگار که به شپش نشسته باشد زلفهایش و از شرشان‌خلاص کرده باشد خودش را.
بیچاره زنِ خیانت دیده؛ دیگر گیسو را برای چه می خواهد؟ دیگر پیچ و تابش به چه دردی می خورد؟ نه چشمان مشتاقیست که ببیندشان و نه دستی ست که نوازششان کند . همان بهتر که نباشند تا هر بار که شانه اشان‌می زند یادش نیافتد به بی شمار لحظات

@VIP-ROMAN

عاشقانه ای که؛ تازه فهمیده هیچ اخلاصی درآنها نبوده. شاید با چیدن تار به تار گیسوانش تک به تک خوشی و ناخوشی های مشترک، دوست داشتن ها و زل زدن ها و هم آغوشی ها از بین بروند ...

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصتم
زهره صدایم می زند:
-آسوده؟ چیشده ؟ چند بار لیلی صدات زد ! زل زدی بهش معلوم‌نیست کجا سیر می کنی؟
لیلی بشقاب کیک سیب را به دستم می دهد:
-داره به موهای بز چین شده ی من نگاه می کنه!
خودم چیدمشون! از ناراحتی همه رو چیدم و هی گریه کردم. اما بعدش حالم بهتر شده بود! خیلی بهتر! انگار که چرک یه جراحت قدیمی رو تخلیه کنم!
لبم را می گزم! زهره سرک می کشد:
-همراز مامان جانم اون خرگوش رو له کردی! بذارش توی خونه اش بیا کیک بخور!
لیلی به بچه ها نگاه می کند:
-همراز بهت می گه مامان؟
زهره لبخند می زند. برق چشمانش را می بینم:

@VIP-ROMAN

-آره! خیلی خوشحالم که شدم مامان همراز!
لیلی رو به من می کند:
-تو چطوری آسوده؟ کم‌پیدا شدی؟ چرا دیگه توی قرارهامون با یزدان‌نیستی؟
سر به زیر می شوم . زهره با کف دستش می زند روی زانوی لیلی و نگاه لیلی می چرخد طرف زهره:
-به هم زدن ! نارس موند این رابطه و مقصرش هم یزدان جان شماست!
لیلی اخم می کند:
-وا؟ چرا آخه؟
من برای زهره چشم و ابرو می آیم:
-آخه الان فهمیده که آسو طبق سلیقه و نظرش نیست. فهمیده گذشته ی ما رو.
در آنی قلبم آنچنان می کوبد که می خواهم بمیرم. ناباور به لیلی چشم‌می دوزم. لیلی بر می خیزد و می آید کنار من می نشیند. دستانم را در دستانش می گیرد . زل می زند به چشمانم و با تاکید می گوید:
-ناراحت نشو! من و زهره خیلی پیش درد و دل کردیم. همون موقع که علی زهره رو ول کرده بود! این یه راز بود بین من و زهره و خدا! به جان بنیتا؛ اصلا، حتی به یزدان‌هم‌حرفی نزدم. فکر کردم که بالاخره توی یه

@VIP-ROMAN

رابطه حتما آدمها به هم فرصت می دن. فرصت حرف زدن، فرصت دوست داشتن ، فرصت مبارزه کردن و کنار اومدن ...
افول می کند صدایش و نگاه رنجیده من کشیده می شود تا زهره! اما چه فایده دارد دلخکری از زهره ! ؟ آنکه نباید فهمید و رها کرد و رفت...
به جان کندن لب می زنم:
-به هر حال یزدان به من و خودش فرصت اثبات رو نداد. بهش خرده نمی گیرم. عقیده اش اینه! سلیقه اش اینه! چکار می تونم بکنم؟!
زهره با طعنه می گوید:
-والا اونجور که یزدان داد از روشنفکری می زد و برای بقیه نسخه می پیچید ؛ من یکی که باورم نمی شه گذشته ی آسو اینقدر واسش مهم باشه! آخه تا شمال بودیم فهمیده بود ما دو تا تک و تنهاییم و خدا نخواسته خانواده داشته باشیم؛ مشکای هم نداشت و تازه هی می گفت چه دخترای مقاومی بودین و چقدر قابل ستایش! پس مشکلش با ازدواج قبلی آسو هست ! تا آسو واسش درد و دل کرده ؛ بی هیچ حرفی آورده رسوندش خونه و بعدم پشت سرش رو نگاه نکرده!

@VIP-ROMAN

اون لحظه شوک شده شاید. اما این خانوم؛ هم هر چی یزدان بهش پیام داده محل نگذاشته...
لیلی متفکر است:
-به نظر من شما دوتا باید یه بار دیگه با هم حرف بزنید . آخه به هم فرصت بدین! از هم فرار نکنید چون این راه چاره نیست.
تحملم تمام شده :
-من حرفی با یزدان ندارم! چون به نظرم اون یه عشق قرضی داشت وگرنه این کار رو نمی کرد. این همه می گن کسی که عاشقه نقص و کمبود و خطای معشوق رو می بخشه؛ مثل من که خطا و گذشته ی آراد رو بخشیدم و بهش فرصت دادم. حالا اون لیاقتش رو نداشت و یا مشکل روحی داشت؛ کلا یه بحث جداست. موضوع اینه که؛ آدم اعتماد کنه و فرصت بده! من یه بار شکست خوردم و نمی خوام باز تجربه اش کنم. می تونم تحمل کنم که یزدان توی زندگیم نباشه؛ اما خورد شدن رو هرگز طاقت نمیارم. خودمو کوچک و خوار نمی کنم!
بنیتا جیغ می کشد. لیلی و زهره دستپاچه برمی خیزند . خرگوش همراز انگشت دخترک را گاز گرفته. آنها به

@VIP-ROMAN

بچه هایشان می رسند و من هی پشت سرهم بغضم را فرو می دهم.

بین دلتنگی و دلشکستگی یک دنیا فاصله ست.
دلتنگ که باشی هزار و یک امید هم در کورسوی پیش رو داری که ناامیدی در دلت خانه نکند. دلتنگی اما هنوز دوست داری، هنوز عاشقی، هنوز گیاه امید در ذهن و قلبت نخشکیده...
ولی وای به روزی که دلشکسته باشی؛
دلشکستگی درمان ندارد! دلشکستگی همه ی دلتنگی ها را در خود زندانی می کند.
دلشکسته که شدی امید و روشنی و ...همه را از یاد می بری!
دلشکسته که باشی نگاهت سفید و خاکستری می شود.
دیگر هیچ چیز در این دنیا مهم نیست. هیچ چیز...
**

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌ویکم
**

@VIP-ROMAN

آنقدر زنگ را می زنند؛ که مجبور می شوم برخیزم و بروم سمت آیفون. پسر جوانی را در مانیتور می بینم. با صدای خوابالودی می گویم:
-بله!
پسر صورتش را به دوربین نزدیک می کند. به طرز خنده داری دماغش بزرگ می شود:
-خانم یه بسته دارین!
من با خودم فکر می کنم تا شاید یادم بیاید چیزی سفارش داده ام یا نه. و چون چیزی سفارش نداده ام ، فکر می کنم که شاید کار زهره باشد. در را باز می کنم و مانتو روسریم را می پوشم و با چشمان‌خوابالود از کیف پولم یک اسکناس ده تومانی بیرون می آورم. دو تقه به در آپارتمان می خورد. در را باز می کنم. دسته گل زیبایی که پر از رزهای سرخ است را مقابلم‌می گیرد.
متعجبم و گلها هم زیادی چشمم را گرفته اند. آنها را می گیرم و اسکناس را می دهم و در را می بندم. یک کارت میان گلهاست. بازش می کنم . داخلش نوشته:
-برای به یاد ماندنی ترین...
گل را روی میز رها می کنم. کار یزدان است . حتما لیلی با او حرف زده و مجابش کرده برای ارتباط

@VIP-ROMAN

دوباره. اما من این را نمی خواهم. من بودن های اجباری و از سر توصیه را نمی خواهم.
به ساعت نگاه می کنم هشت صبح است و من باید تا نیم ساعت دیگر سرکارم باشم. تند تند یک لیوان شیر می ریزم و درون ماکروویو می گذارم و خودم می روم تا لباس بپوشم.
بعد در حالی که زل زده ام به دسته گل شیر و کیک‌می خورم و راهی کارم می شوم. آخر هفته جشن کوچکی خانه ی سالور برگزار می شود؛ تا سالور زهره را به صورت رسمی به مدیران و دوستان و نزدیکانش معرفی کند. زهره را یک هفته ی پیش دیده ام. در گیر و دار مهیا کردن برنامه هایشان است. تاکید کرده که همان لباسی را بپوشم که او برایم از پاریس آورده ؛ اما آنقدر لباس بدن نمایی ست، که تصمیم می گیرم بگردم و یک لباس مناسب پیدا کنم. مخصوصا که این روزها حسابی لاغر شده ام و احتیاج به لباس مناسبی دارم.
از یزدان هیچ خبری ندارم. دیگر حتی پیام هم نمی دهد. صفحه های مجازیش به روز نیست و این من را نگران کرده . اما با دیدن دسته گل امروز شک ندارم که روبراه هست .

@VIP-ROMAN

صبح فردا و چند روز بعد هم پسرک سر صبح می آید و دسته گلی می آورد . به کسی حرفی نمی زنم. دور تا دور خانه ام پر از سبد های گل های رنگ و وارنگ است. زهره به خانه ام نیامده دو روز پشت سرهم ، بعد از کارم، من رفته ام ؛ تا کمکش کنم سبد های کوچکی که حاوی هدایایی برای میمهان هاست را تدارک ببینیم. یک شیشه کوچک عسل کوهستان سبلان ، یک بسته شکلات سوییسی و یک حافظ کوچک . سلیقه ی زهره متناسب با جیب سالور مدام در حال صعود است.
هر دوبار در ذهنم ثانیه شماری کرده ام که یزدان بیاید ؛ اما نیامده.
پنج شنبه صبح با آنکه کارم تعطیل است و خانه ام ؛ اما ساعت هفت صبح بیدارم. به انتظار پسرک گلفروش! راس ساعت هشت زنگ را می زند و این بار یک دسته گل مریم و رزصورتی نصیبم می شود. هول هولکی کارت را نگاه می کنم. یک جمله نوشته:
-برای تو که چشمانت خیلی زیباست.
قلبم تند می زند. بالاخره من هم آدمم! من هم زنم!
دلم‌می لرزد، شوق دارم . اما جلوی خودم را می گیرم. نمی خواهم دیگر شکست بخورم. مدام با خودم حرف

@VIP-ROMAN

می زنم و به خودم یادآور می شوم که به مرد متزلزل و بلاتکلیف نیاز ندارم! به مرد دودل امید ندارم و حتی اگر دلبسته اش باشم ؛ همراهش نخواهم شد. من برای استرس داشتن و پا در هوا ماندن؛ زیادی خسته و ناتوانم. در لحظه ای دسته گل برایم بی ارزش می شود. پرتش می کنم. می خورد به دیوار و بعد روی زمین می افتد و چند تایی از گلها پر پر می شوند. و من به اتاق خواب می روم . سرم را زیر پتو می کنم و چشمانم را به هم می فشارم. باید امشب در مقابل او استوار و قوی به نظر برسم و اولین گام این است که کم خوابیم را جبران کنم.
به عمد سعی می کنم کمی دیر برسم. هوا آنقدر گرم و شرجیست که قطرات رطوبت روی شیشه ها نشسته و انگار باران زده. آخرین نگاهم را در آیینه به خودممی اندازم و سعی می کنم چشمم به گلها نیافتد. مانتوی سیاه بلندم را روی لباسهایم تن می کنم و راه می افتم.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌ودوم
وقتی به خانه ی مجلل سالور می رسم ؛که تقریبا تمام‌میهمانهایشان آمده اند. این را از اتومبیل های

@VIP-ROMAN

پارک شده در خیابان و حیاط بزرگ خانه اش می فهمم. وارد سالن‌که می شوم ؛ با تعداد زیادی مرد و زن روبرو می شوم. مردانی که بنا به تاکید نوشته شده در کارت دعوت ؛ با کت و شلوار سیاه آمده اند. و زنانی که لباسهای شب پر زرق و برق پوشیده اند. مانتو و شالم را به مستخدم می دهم و وارد می شوم. چشم می چرخانم و زهره را می بینم که پیراهن بلند نقره ای زیبایی تنش کرده و موهایش را با مدل زیبایی بالای سرش جمع کرده و گوشواره ی جواهرش برق می زند. نومنه ی بارز همسر یک مرد ثروتمند است. سالور هم با کت و شلوار تاکسیدو و عینک فرم مشکی اش انگار از مجله ی مد بیرون پریده. به طرفشان‌می روم. زهره گونه ام را می بوسد و کنار گوشم می گوید:

-نمی اومدی سنگین تر بود!

نشنیده می گیرم:

-مبارک باشه !

زهره پشت چشم نازک می کند . با سالور هم سلام و احوال پرسی می کنم. زن و مردی به طرف آنها می آیند. زهره با ادا و اطوار خاصی با آنها سلام‌و احوال پرسی می کند. درست شبیه له آنچه باید باشد.

@VIP-ROMAN

من به اطراف نگاه می کنم. فرشته و لیلی را می بینم که گوشه ای پشت یک میز بلند ایستاده اند. لیلی لبخند می زند. پیراهن آبی براقی تنش هست و موهای کوتاهش را مشکی کرده . کمی بهتر شده و از آن حالت تیفوس وار خارج شده. فرشته لباس سیاهی تنش کرده که پاهای خوش فرمش را به نمایش گذاشته. کیف کوچکم را روی میز می گذارم و پشت به جمعیت می ایستم:

-خدا رو شکر که اینجایید! داشتم از غربت پس می افتادم!

لیلی لبخند دندان نمایی می زند:

-من که به مهمونی‌های رسمی و یخ سالور اصلا عادت ندارم!

فرشته دور و ورش را رصد می کند:

-من کلی هم خوشم اومده. عجب مهمونی با کلاسی! تا حالا دعوت نشده بودم به مهمونی هاش! کلی آدم درست و حسابی اینجاست!

وجود دوباره ی فرشته در کنار لیلی؛ نشان دهنده ی این است؛ که لیلی بالاخره فرشته را بخشیده برای مخفی کاریش در رابطه با ژاله. برای فرشته که ذاتا دختر خوبیست خوشحال می شوم.

@VIP-ROMAN

شانه بالا می اندازم:
-درست و حسابی از چه نظر؟ فقط پرستیژه!
مردی از خدمه ی میهمانی با سینی نوشیدنی می آید.
من بر نمی دارم. لیلی و فرشته بر می دارند و فرشته به مرد می گوید:
-لطفا سینی مزه بیارید!
مرد سری تکان‌می دهد و می رود. لیلی ریز می خندد:
-آره بابا! مُردیم از گرسنگی! فینگر فودای این طور مهمونی ها عالین.
من به لیلی نگاه می کنم. سعی می کند طبیعی باشد:
-بنیتا کجاست؟
لیلی محتویات لیوان را مزه می کند:
-پیش باباش!
من هیجان زده می گویم:
-بنیامین؟ واقعا؟
لیلی آه می کشد و به جمعیت نگاه می کند:
- بنیامین برگشته کیش! یزدان منصرفش کرده برای جدایی از شراکتشون . بالاخره باشگاه هم روی هوا بود. همه ی زحمتش به گردن ساعد و فرشته بود.
بعد دست می کشد به گردنش:
-ما واسه اون باشگاه خیلی زحمت کشیدیم...

@VIP-ROMAN

فرشته دست می گذارد روی دستش:
-لیلی! بس کن‌عزیزم. حرفشو نزنیم...
لیلی لبهایش را به هم‌می فشارد و نگاه به اشک‌نشسته اش را از ما می دزدد. صدای یزدان در تن من زلزله ای ایجاد می کند. زلزله ای که تمام هستی ام را می لرزاند:
-سلام‌خانمهای زیبا!
لیلی را می بینم که لبخند می زند. فرشته را که دست می کشد به لباسش و جابه جا می شود. هر دو سلام می کنند.
-سلام عرض شد آسوده خانم!
بالاخره بر می گردم. کت و شلوار سیاهش رابرعکس همه که تاکسیدو پوشیده اند با پیراهن تیره ست کرده. موهایش را به شدت کوتاه کرده و همین باعث شده صورتش لاغرتر به نظر برسد. چشمان سیاهش همانطور است! مثل قبل هیهات می کند. و ابروهای کشیده اش به واسطه ی لبخند روی لبهایش کمی هلالی شده اند. آدم عاشق در هر صورت دلش برای معشوق ضعف می رود.
سرم را تکان می دهم:

@VIP-ROMAN

-سلام آقا یزدان. دو جفت چشم دیگر به ما نگاه می کنند و من سنگینی نگاهشان را حس می کنم. یزدان یک دستش را درون جیب شلوارش می کند. ژست شیکی دارد:
-خوبی آسوده جان؟
اینبار می گویم:
-ممنونم!
و بر می گردم و به میز خیره می شوم. می آید و بین فرشته و لیلی و دقیقا روبروی من می ایستد. جاذبه اش شبیه به آهنرباست و تمام سلولهای تنم را به طرف خودش می کشد . اما سخت تلاش می کنم که نگاهم معطوفش نشود. به میز، یقه ی لباس آبی براق لیلی و کیف تخم مرغی پر از نگین فرشته ؛ که حالا متوجه شده ام یکی از نگین های ریز حاشیه اش افتاده؛ چشم می دوزم. نگاهم گاهی تا دکمه ی دوم یقه اش هم می رسد ؛ اما بالاتر نه! اسیر سیاه چاله های چشمانش نمی شوم.
آنها با همحرف می زنند و من در سکوت گوش می دهم. یزدان می گوید:
-نمی دونی بنیتا چطور چسبیده بود به بنی!

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌وسوم
لیلی پاسخی نمی دهد. در عوض فرشته می گوید:
-باباشه دیگه! بچه چی می فهمه که چیشده!
من دست یزدان را می بینم که روی میز می گذارد. ناخن هایش مرتب و کوتاهند و ساعت گرانقیمت رولکسش برق می زند.
-تو چکار می کنی فرشته؟ چند وقته درست و حسابی ندیدمت! یه قراری بگذاریم ؛ یه صبح بریم غواصی!
دلم گُر می گیرد. نگاهم کشیده می شود به چشمان سیاهش! حواسش به من نیست؛ به حرفهای فرشته گوش می کند. فرشته از آخرین رکوردش در فری دایو(غواصی آزاد) صحبت می کند. اصطلاحات شان را نمی شناسم. لیلی هم حرفهایی می زند و من در ذهنم با یزدان درگیرم. دلم می خواهد به او بگویم؛
راستش را بخواهی دلم خیلی تنگ است. به قدر یک ارزن شده و جای هیچ چیزی را ندارد. دل بزرگی داشتم اما آنقدر بخاطر تو هی فشردمش. هی تکه تکه اش کردم. وصله پینه اش کردم. هی اشک آلودش کردم که کوچک شد. آب رفت. هیچ چیزی ازش نماند...

@VIP-ROMAN

حالا دلم تنگ توست. اما آدمی که دلش خیلی کوچک شده. دیگر قدرت تکلمش را هم از دست داده. دل کوچک داشتن باعث می شود که جرات حرف زدن ، پا پیش گذاشتن، امتحان کردن را هم نداشته باشی. وقتی اینها را نتوانی انجام دهی کم کم آدم بزدلی می‌شوی.
فقط یک گوشه می نشینی دلت را میان مشتت می گیری و مسکوت می گذاری بماند همه ی هست و نیستت؟
تو چکار می کنی؟ تو جرات داری؟
تو چگونه ای؟ تو دلت چه اندازه است؟!
ضربه ای سر شانه ام می خورد و من که میان شلوغی به خلوت ذهنم وصل شده ام تکان شدیدی می خودم. نگاه ها به سوی من می چرخند. حس می کنم پیراهن ابریشمی زرشکی که تنم کرده ام شعله ور می شود. هاج و واج به زهره نگاه می کنم. او با نگرانی می گوید:
-ترسیدی؟ وای خاک برسرم رنگت چقدر پریده! نمی خواستم بترسونمت.
سرم را تند تند تکان می دهم:
-نه! نه! اشکال نداره. چیزی نیست.
زهره دست می کشد به کمرم و رو به بقیه می کند:

@VIP-ROMAN

-بیایین عکس یادگاری بندازیم. چرا نمی رقصین؟
فرشته تو چرا یه جفت با خودت نیاوردی؟
لیلی می خندد:
-چون من زرنگ بودم و یزدان رو رزرو کردم! چیزی به فرشته نرسید.
فرشته بی خیال می گوید:
-والا تنها اومدم ! شاید اگر خدا خواست؛ همین جا یه مرد خوشتیپ و پولدار دلش واسم رفت.منم از خارج رفتن پشیمون شدم.
پاهایم سست شده اند. حالم خوش نیست. زهره می گوید:
-خوبه! این همه آدم . ببینم چقدر زرنگی...
لیلی دست یزدان را می کشد:
-بیا داداش! بیا قربون قد و بالات بشم. شوهر که واسه ما کاری نکرد! بیا لااقل من و تو یه کم با هم برقصیم.
یزدان حتی نیم نگاهی هم به من زارِ از دست رفته نمی کند . می روند قاطی جمعیت مرتبی که تانگو می رقصند. ما با نگاه دنبالشان‌می کنیم. زهره کنار گوش من می گوید:
-خودتو جمع و جور کن! این رنگ پریدگی چه معنایی داره؟

@VIP-ROMAN

من به گلها فکر می کنم. به تلاش یزدان برای آشتی؛ به پیامهایش، به بوسه ی هندورابی. به بی محلی الانش! به بی خیالی اش!
زهره رو به فرشته می گوید:
-لباست خیلی قشنگه عزیزم.
فرشته گوشی اش را تنظیم‌می کند:
-مرسی زهره جون! بیایین یه سلفی بگیریم.
من وا رفته و آن دو با حرکات ژستیک ؛ عکس می اندازیم. زهره به لباس ساده و بلند من دست می کشد:
- لباس تو هم خیلی خوشگله . اما اگر اونی که از پاریس آورده بودم رو می پوشیدی ؛ راضی تر بودم.
عصبی و بی حوصله شده ام. موهایم را که ساده و بدون‌هیچ تزیینی دور و ورم رهاست پشت گوشم می زنم:
-ولم کن زهره! تو که می دونی من لباس بدن نما نمی پوشم. با این چهار پاره استخون هم که دیگه بدتر به تنم زار می زد...می شم شبیه مترسک! لااقل این پوشیده ست . عیب و ضعفو پنهان می کنه. مگه حتما باید لخت کنم که قشنگ باشم؟
زهره که توی ذوقش خورده شانه بالا می اندازد:
-هر طور صلاح می دونی!

@VIP-ROMAN

لبخند نیم بندی می زنم:
-برم تا دستشویی!
و اینطور رهایشان می کنم. و به جای سرویس بهداشتی طبقه پایین ؛ خودم را می رسانم به طبقه ی بالا. که خلوت است و کسی نیست! به سرویس بهداشتی می روم و خودم را در آیینه رصد می کنم. از چهره و لباس و کل زندگیم ناراضیم.
بی هدف دستانم را می شویم و خارج می شوم و روی کاناپه ی کنار سالن می نشینم و به سیاهی بیرون پنجره ی سرتاسری که روبه دریاست نگاه می کنم. صدای هیاهو از پایین می آید. آدمها شادند. گاهی قهقهه می زنند. گاهی یکدیگر را صدا می زنند. من هم در دریای سیاه درونم غرقم. تصویر سبدهای گل از ذهنم دور نمی شود. حتی بوی مریم ها را هم حس می کنم به علاوه ی بوی سیگار نعنایی! سرم را که بر می گردانم؛ یزدان تکیه زده به دیوار آنسوی سالن و خیره ی من است و دود سیگارش را به هوا می فرستد. در آن سالن‌نیمه تاریک با آن قد بلند ش کاملا شبیه به بابا لنگ دراز قصه هاست.

#رمان‌خرمالوی‌گس

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وشصت‌وچهارم
قلبم تند تند می کوبد. مواجه شدن با آدمی که عاشقش هستی ؛ همیشه نفس گیر است. آن هم برای منی که نقش بازی می کنم. نقش یک زن مستقل و پر از اعتماد به نفس.
یزدان تکیه از دیوار می گیرد و به طرف من می آید. آهسته قدم بر می دارد. بوی عطرش پیش از خودش به من می رسد. قبلم به نوعی دردناک می کوبد. و گوشهایم صدای مردانه اش را می بلعد:
-چرا اومدی اینجا و تنها نشستی ؟
فقط نگاهش می کنم. حالا کاملا مقابلم ایستاده . او اجزای صورتم را از نظر می گذراند. پوکی به سیگارش می زند و همانطور که دود را بیرون می دهد ، می گوید:
-آسوده جانم! آسوده ...
دستم را مقابل صورتش می گیرم و با طعنه می گویم:
-چه عادتیه که یه جان الکی می ندازین پشت حرفاتون؟ وقتی جانت نیستم بیخودی جانم...جانم نکن! بفهم چی داری می گی و با گفتنش چه بلایی سر طرف مقابلت میاری!

@VIP-ROMAN

اخمهایش در هم می رود و چشمان سیاهش معطوف دهانم:
-از کجا می دونی که الکی یه صفتی رو می بندم پشت اسم کسی مثل تو؟! این چه استدلالیه؟ تلخ شدی و مسببش خودمم!
از جایم بلند می شوم و همزمان دامن لباسم را مرتب می کنم. او حرکاتم را رصد می کند:
-می دونم! خیلی خوب می دونم که این جان گفتن و عزیزم ها رو واسه هر کی از راه رسید به کار می برید. تکیه کلام هست دیگه. واسه شیک شدن گفتگو! وگرنه من که تجربه کردم تو رو! آره تلخم کردی ...تو تلخم کردی.
کلافه می شود. دست می کشد به یقه اش:
-از تلخ گذشتی؛ زهر شدی آسو؟ چه بی رحم شدی؟ تو مگه از دل من خبر داری؟
شانه بالا می اندازم و دو قدم بر می دارم:
-ثبات قدم نداری! وفای به عهد هم نداری! مردونگی فقط قد و هیکل و جنسیت و پول نیست. مردونگی به مرامه! به شرفه ! به ثبات قدمه. از شرفت مطمئنم . اونقدرا هم بی صفت نیستم که فکرشو می کنی! اما

@VIP-ROMAN

بلاتکلیفی! نمی دونی چی می خواهی! من وقتی شیرین بودم که فکر می کردم تو آدم درست هستی!
پاتند می کنم که بروم . اما او بازویم را می چسبد و من را می کشد طرف خودش:
-صبر کن! حرف دارم!
نگاهم جذب چشمانش می شود:
-بازوی من رو ول کن! از تماس بدنی بدم میاد.
مردد و با دلخوری دستم را رها می کند. چهره اش آنقدر کدر و درهم است که دلم می خواهد بغلش کنم. پیشانیش را ببوسم و بگویم؛" اشکال نداره عزیز دلم....اشکال نداره مرد چشم سیاهم"
اما به خودم قول داده ام منطق و احساسم را به اندازه خرج کنم. تا دوباره سقوط نکنم. :
می دونم بی معرفتی بود ؛ که اونطور رهات کردم. می دونم که سخت گذشته بهت. اما به همون اندازه هم من اذیت شدم. پیدا نیست؟ از آب و غذا افتادم! بعدش تا فهمیدم مریضی واسه دلجوییت بهت پیام دادم. جوابمو ندادی. اولا که می خوندی و جواب نمی دادی. بعدشم که دیگه به خودت زحمت خوندن ندادی. روزی هزار بار چک کردم ببینم چیزی نوشتی یا نه! دریغ از یه حرف ساده! بد تا کردی! کم محلی کردی. یه فرصت

@VIP-ROMAN

دوباره ندادی! من که آدم نکشته بودم! من فقط نمی دونستم چکار می کنم و چی می خوام . این دلیل بد بودنم نیست!
بغضم گرفته و اشک در چشمانم حلقه زده:
-من دیگه جای شکست ندارم . جای یه زخم دیگه رو ندارم. خونریزی معده کردم از غصه. دکتر گفته استرس برام بده. استرس سمه. تو به من استرس وارد کردی. من حس رها شده ها رو دارم. جواب صداقت و یکرنگیم ؛ رها شدنم بود. حالا دیگه چه فایده داره که هر روز پیام بدی ؟
یزدان به چانه ام نگاه می کند:
-اون‌چونه ی لعنتیت رو اینطور نلرزون! من به اندازه کافی داغون هستم. باید با هم‌حرف بزنیم. به حرمت دوستیمون! چرا انقدر یکدنده ای؟ چرا؟
کیفم را در دستم می فشارم و نگاهم را می دزدم. نمی خواهم سنگدل باشم ، نمی خواهم دلش را بشکنم. اصلا او خودش هم نمی فهمد که من به او محتاج ترم تا او به من! منِ دلداده ی تنها !
-یزدان! فکر می کنم بهتره یه مدت از هم دور بمونیم. برو فکرات رو بکن. بذار منم برگردم به روال قبل!

@VIP-ROMAN

حال روحیم خرابه و جسمم هم بیماره. می خوام یه کم آروم بشم. سرگرم کار بشم .
دوباره نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و به چشمانش نگاه می کنم. به مژه های برگشته اش.
آه که چقدر چهره ی این مرد به من آرامش می دهد.
چه خوب است که نمی داند هر شب با نگاه کردن به عکسهایش می خوابم. چه خوب که نمی داند چطور اجزای صورتش را می شناسم:
-یزدان! لطفا فاصله ات رو با من حفظ کن! بذار یه مدت بگذره شاید تو هم از بلاتکلیفی فکری در اومدی. شاید تو هم راه درست رو پیدا کردی. اصلا شاید نتیجه بگیری که دیگری از من واست مناسب تره! اینجوری نه ضربه می زنی و نه ضربه می خوری.
و بعد لبخند ملایمی می زنم:
-مرد چشم سیاه! لطفا پولات رو هم بیخودی خرج نکن! ازت ممنونم واسه گلهایی که فرستادی. الان سالن خونه ام پر از گلهای تو هست! اما لطفا دیگه گل نفرست. بذار یه کم آروم باشیم.
و قدم تند می کنم به طرف پله ها صدایمی زند:
-آسو...آسو... وایسا ببینم!

@VIP-ROMAN

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌وپنجم
محل نمی گذارم. بالاخره باید یک جا ضربتی عمل کنم. باید پا روی دل خونم بگذارم. باید مرد دودلی که در تن و جانم رخنه کرده را ادب کنم.
به شلوغی سالن‌می رسم. فرشته و لیلی را پیدا می کنم . لیلی مشکوک نگاهم می کند:
-کجا بودی؟ چرا درهمی؟
-چیزی نیست! فقط خسته ام. حوصله این مهمونی رو هم ندارم!
فرشته یک ساندویچ مکعبی کالباس و پنیر را در دهانش می چپاند:
-والا به منم نمی چسبه! فقط ساندویچ و شکلاتاش خوبه. بیا این دسر شکلاتی رو بخور. واقعا معرکه ست!
لبخند می زنم:
-بابت همون خونریزی معده پرهیز غذایی دارم.
فرشته دسر کوچک شکلاتی را که روی یک زرورق طلاییست به دستم می دهد:
-بخور بابا حالا یه شب که هزار شب نمی شه!

@VIP-ROMAN

زهره در تیررس نگاهم هست. با سالور می رقصد. با هم پچ پچ می کنند و می خندند. خوشحالم برای آرامشش و می دانمکه زهره آنقدر خوب است که بتواند خودش را به سالور ثابت کند و اطمینان کامل را به زندگیش بیاورد.
در یک لحظه اتفاق می افتد. دستی روی شانه ام می نشیند. شانه امرا می فشارد. برمی گردم و با چهره ی غضبناک یزدان مواجه می شوم. دسر از دستم می افتد. رگهای پیشانی یزدان بیرون زده. به فرشته و لیلی نگاه می کنم:
-چیه؟ چه کاریه ؟ دستت رو بکش!
لیلی به یزدان تشر می زند:
-داداش چیشده؟ چرا افسار پاره کردی. جلو همکاراتون زشته!
من با شدت هر چه تمام تر دست یزدان را پس می زنم:
-چقدر وقیح هستی ! شونه ام رو داغونکردی!
یزدان دستش را می کوبد روی میز:
-کدوم بی شرفی واسه تو گل فرستاده؟
پوزخند می زنم:
-این روت رو ندیده بودم. باریکلا وجه متمایزی از رفتارتو رو کردی !

@VIP-ROMAN

یزدان دست می کشد به چانه اش و با اخم به من چشم می دوزد و کلماتش را محکم ادا می کند:
-اون گلها رو من نفرستادم. من اصلا برای تو هیچ دسته گلی ارسال نکردم!
وا می روم. دستم را می گذارم لبه ی میز که نیافتم.
یزدان زیر بازویم را می گیرد. فرشته متعجب است:
-چی می گین؟ چه گلی ،چه کشکی؟
یزدان بر می گردد به طرفشان:
- یه آدم ناشناس هر روز واسه آسو گل می فرسته.
وآسو تا الان فکر می کرده کار منه!
من با صدای ضعیفی می گویم:
-یعنی کار تو نیست؟
سرش را به طرفین تکان می دهد. رو می کند به لیلی:
-من و آسوده می ریم. خودت یه جوری به زهره توضیحش بده!
و دست مرا می کشد:
-بیا ببینم!
مثل یک آدم مسخ شده به دنبالش راه می افتم. مانتوو شالم را می گیرم و تنم می کنم. دستش را جلو می آورد:
-سوییچت رو بده!

@VIP-ROMAN

درون کیفم به دنبال سوییچ می گردم. اما تمرکز ندارم. کیفم را از دستم می قاپد. سوییچ را بیرون‌می آورد.
جلوی در خروجی سوییچ ماشین خودش را به دربان می دهد:
-مهمونا که رفتن ماشینو بیار توی پارکینگ . فردا میام می برمش.
مرد سری تکان‌می دهد. یزدان دست من را محکم می چسبد . دستش گرم است و گرمایش به جان من هم رخنه می کند:
-کجا پارک کردی؟
ایده ای ندارم. فکرم خیلی مشغول شده. به گلها فکر می کنم. یه مریم ها، رزها، ارکیده ها . به سبدهای کوچک و بزرگ.
دزد گیر را می زند. و با روشن و خاموش شدن چراغهای ماشینم ، جایش را پیدا می کند:
-بیا برو سوارشو! من مادرشو به عزاش می شونم اون حروم زاده ای که واسه تو گل فرستاده.
نمی دانم‌خوشحال باشم از این حجم از حسادت یا ناراحت. نمی دانم روی زمینم یا در آسمان.
روی صندلی می نشینم و او حرکت می کند. بی هوا می گویم:

@VIP-ROMAN

-یعنی کار کیه؟ آخه آدمی توی زندگیم نبوده! کسی به من ابراز علاقه نکرده ! که این همه گل بفرسته. تا الان کجا قایم شده بوده؟
نفسش را حرصی بیرون می دهد:
-انگار زیادم بدت نیومده که کار من نبوده! ته دلت قند آب شده!
برمی گردم و نگاهش می کنم. از نیم رخ جدیش دلم می لرزد:
-نه خوشم نیومده! فقط برام عجیبه همین!
پایش را روی گاز می فشارد:
-حالا معلوم می شه همه چی!
شانه بالا می اندازم:
-هر کسی هست باشه! ببینم نکنه باید از تو اجازه می گرفت؟
بر می گردد نگاهم می کند. در نگاهش رنجش موج می زند:
-واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن؟
صدایم کمی بالا می رود:
-تو سر پیازی یا تهش؟ الان که فکر می کنم می بینم؛ آنچنان هم مساله مهمی نیست. به هر حال واسه هر دختری ممکنه پیش بیاد که یه نفر اونقدر دوستش

@VIP-ROMAN

داشته باشه؛ که مدام واسش گل بفرسته. اصلا می دونی؟ بعضی از مردها ذاتا هنر مندن. بلدن چجوری دل یه زن رو به دست بیارن.
و لبخند ساختگی می زنم. سرش را تکان می دهد و پوزخند می زند:
-که اینطور؟ پس این مدلی دوست داری؟ مرد رمانتیک! البته منم چیزی از رمانتیک بودن کم‌ندارم. منتها جمعش کردم واسه مبادا!
از پنجره بیرون را نگاه می کنم. تنم داغ شده. آنقدر دلم برای یزدان تنگ است که دلم‌می خواهد بترکد. و از طرفی فکرم مشغول است و فقط خدا می داند که درونم چه آشوبی ست و چقدر ترسیده ام! خودم را آرام نشان می دهم در حالی که همین حالا هم دلم می خواهد سر بگذارم

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌وششم
بر شانه ی یزدان و بگویم رهایم نکن! من از آدمهای غریبه می ترسم. تو که آشنا شدی لااقل ماندنی باش.
به جلوی در آپارتمان که می رسیم از شیشه اتومبیلش بالا را نگاه می کند :

@VIP-ROMAN

-ریموت در پارکینگ کجاست؟
داشبورد را باز می کنم و ریموت در را می زنم :
-اصلا نمی دونم که چه لزومی داره تو اینجا باشی! چرا بیخودی از مهمونی اومدیم؟ زهره ناراحت می شه!
ماشین را وارد پارکینک می کند:
-من ناراحت بشم مهم نیست؟ الان کلی استرس گرفتم که چه کسی واسه تو گل فرستاده. از کجا معلوم که یه آدم روانی نباشه؟
متحیرم از این همه پیگیری او:
-چه خبره بابا مگه فیلم جنایی هست. می دونی اشکال شما مردها چیه؟ اینکه فکر می کنید فقط خودتون خوبین و بلدین عاشقی کنین. نه آقا جان! بهتر و خوش فکر تر از تو هم هست! کنجکاوم ببینمش!
و لبخند موذیانه ای می زنم. او اتومبیل را خاموش می کند:
-حالا بریم گلها رو ببینیم! تا دیدن طرف هم خدا کریمه!
اخمالود و ناراضی می گویم:
-واقعا می خوای بیایی بالا؟ ببخشید یزدان اما معلومه کدوم وری هستی؟ تو تا دیروز که فراری بودی حالا چیشد؟ بوی رقیب زد زیر دماغت؟

@VIP-ROMAN

می خندد:
-هر جور دوست داری فکر کن! پیاده شو خانوم !
دلم ضعف می رود برایش! اما از موضعم پایین نمی آیم و همچنان اخم آلودم. وارد آسانسور می شویم و او روبرویم می ایستد و چشم به هم می دوزیم؛ اما هیچ کداممان حرفی نمی زنیم. در آپار تمان را که باز می کنم ؛ بوی گلها بیرون می زند. یزدان کفشهایش را کنار در می گذارد و وارد می شود . عرق روی پیشانیش نشسته . تک به تک سبد ها و یادداشت هایش را نگاه می کند. کارتها را از روی گلها بر می دارد و روی کاناپه می نشیند:
-یه چای بذار آسوده خانم!
از عمد اینطور حرف می زند. جان را با خانم عوض کرده. کتری را آب می کنم و روی اجاق می گذارم و به اتاقم می روم. در را قفل می کنم و لباسهایم را عوض کرده و آرایشم را پاک می کنم و بیرون می آیم. او کارتها را کنار هم روی میز چیده دستهایش را در هم گره کرده و با دقت به کارتها نگاه می کند. من به آشپزخانه می روم و چای را آماده می کنم و به سالن بر می گردم. لیوان چای و ظرف شکلات را روی میز می گذارم و به یادداشت ها نگاه می کنم:

@VIP-ROMAN

-چیزی دستگیرتون شد جناب شرلوک هولمز؟
یزدان اخمالود است. حتی نگاهم نمی کند :
-هر کسی هست تو رو می شناسه!
من روی کاناپه می نشینم:
-اگر نمی شناخت که عاشقم نمی شد و واسم گل نمی فرستاد!
زیر چشمی نگاهم می کند:
-یعنی تا این حد گل دوست داری؟ یا دنبال معشوقه ای؟
کمی از چای داغ را می خورم:
-گل دوست دارم! مریم و رز صورتی رو بیشتر از بقیه گلها ...
لیوان چایش را بر می دارد و زل می زند به من:
-اما من عاشق گل یخ هستم!
اشاره می کند به بوی عطرم. اما من خودم را به نفهمیدن می زنم:
-اونم خوبه. خب یزدان اگر کنجکاویت برطرف شد! لطفا چایت رو بخور و برو. درست نیست تا این وقت شب پیش یه دختر تنها باشی!
چشمانش را کمی ریز می کند و با دقت به من نگاه می کند:
-از ده تا کلمه ات نه تاش طعنه ست.

@VIP-ROMAN

جوابی نمی دهم. او چایش را تلخ می نوشد:
-من واسه این می ترسم که شاید طرف نرمال نباشه!
شاید آدم بدی باشه! شاید نیتش بد باشه!
سرم را تکان می دهم. او نیم نگاهی به یادداشت ها می اندازد:
-هر کسی که هست بالاخره خودش رو نشون می ده و من امیدوارم که تو به من اطلاع بدی تاریخ و ساعتش رو!
مغموم نگاهش می کنم. او نفسش را آه گونه بیرون می دهد. لیوان چای نیم خورده اش را روی میز می گذارد. یادداشت ها را جمع می کند :
-من نگرانتم! وقتی یه مرد نگران یه زن می شه که دوستش داشته باشه! قبلا واست اعتراف کردم نه؟ تردید من ربطی به عشقم نسبت به تو نداشت. داشتم با خودم کنار می اومدم . توی پیامهام بهت گفته بودم که مانع این وصال چیه! اما نخوندی!
بر می خیزد. یادداشت ها را در جیب شلوارش می گذارد و کتش را هم بر می دارد:
-هر موقع که فکر کردی وقتشه بیا تا واست بگم دلیل اون عقب نشینی چی بود! فقط اینو بدون که من ...

@VIP-ROMAN

آب دهانش را فرو می دهد و به چشمان من نگاه می کند. نگاه ممتد و عمیق. اخم می کند و لبش را می گزد و حین رفتن می گوید:
-در ها رو قفل کن و تا مساله ای پیش اومد به من زنگ بزن! شب خوش آسوده خانم!
به همین سادگی می رود. و من می مانم و سبد های گل و لیوان چای نیم خورده اش روی میز. اشکهایم سر می خورند . دلم برای هر دویمان‌می سوزد .

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وشصت‌وهفتم
این که چطور علت ترک میهمانی را برای زهره توضیح دادم یک طرف و سوال و جوابهای زهره درباره ی گلها هم یک طرف. آخر سر هم طاقت نمی آورد و صبح زود می آید خانه ام. در حالی که یک دسته گل سفید هم همراهش هست:
-اینا رو از پیک گرفتم! دیشب تا صبح نخوابیدم!
با سر و وضع بهم ریخته روبرویش ایستاده ام:
-بخدا اونقدرها هم مهم نبود که ساعت هشت صبح جمعه اینجایی!

@VIP-ROMAN

وارد می شود و شال و مانتویش را روی کاناپه می اندازد:
-خیلی هم مهمه! آخه کیه این آدم؟
شانه بالا می اندازم:
-بالاخره معلوممی شه!
زهره به من که دسته گل سفید را با دقت نگاه می‌کنم به دنبال یافتن یادداشت می گوید:
-از پسره پرسیدم ؛ گفت من خبر ندارم. من فقط گل رو می رسونم . حالا چی نوشته اون تو؟
کارت را بیرون می آورم :
-باید ببینمت!
زهره کارت را از دستم می کشد:
-همین؟ باید ببینمت؟ چه آدم بیخودیه!
و به دقت پشت و روی کارت را نگاه می کند:
-مطمئنی یزدان سربسرت نمی ذاره؟
چپ چپ نگاهش می کنم:
-چه حرفیه؟ یزدان اونقدر شوکه شده بود و حسادتش گل کرده بود؛ که من کلا گل و آدمی که گلها رو می فرسته؛ فراموش کردم.
زهره کارت را به دستم می دهد:

@VIP-ROMAN

-پسره دوستت داره! تو هم انقدر سخت نگیر از خر شیطوون بیا پایین! البته اگر این رقیب گل گلی نزنه روی دست یزدان.
کارت و گل را روی میز می گذارم و موهایم را با دست مرتب می کنم:
-من از اولش هم پیاده بودم. اون بود که شک داشت. صبحونه خوردی؟
و اینطور راه را بر بحث بیشتر درباره ی یزدان می بندم.
هفته بعد را کیش نیستم. برای ماموریتی با آقای امینی و چند نفر دیگر می رویم تبریز. تفاوت دمای کیش و تبریز مانند یک شوک بزرگ است که انگار تمام رگ و پی من را تحت تاثیر قرار می دهد. ذهنم را باز کرده و کمی روحیه ام را عوض می کند. یزدان پیامی نمی دهد. اینبار او حرفش را زده و منتظر است تا من پا جلو بگذارم برای حرف زدن.
از تبریز که بر می گردم ؛ خبری از دسته گل ها نیست. زهره خدمه ای فرستاده و خانه را تر و تمیز کرده. پرده ها را عوض و فرش ها و مبل ها را نو کرده. حتی گلدانها هم تر و تازه تر شده اند. لباسهایم را که عوض

@VIP-ROMAN

می کنم به زهره زنگ می زنم و اعتراض می کنم به کارهای خودسرانه اش!
اما او مثل همیشه هزار و یک دلیل دارد برای کارهایش. تغییر و تحول ، تشکر و هر چه را که می تواند بهانه می کند. آخرسر هم دعوتم می کند به خانه اشان که با علم بر بودن یزدان نمی روم.
آخر شب که پیامهایم را چک می کنم . یک پیام ناشناس دارم که یک ساعت پیش فرستاده شده:
-فردا ساعت ۸ صبح فانوس دریایی ساحل هور
پیام را بارها و بارها می خوانم. استرس می گیرم. مانده ام که به کسی بگویم یا نه! بروم یا نه؟ دلشوره حالم را بد می کند. خواب از سرم می پرد. ده ها بار دستم می رود که به یزدان زنگ بزنم و بگویم؛ اما باز هم جلوی خودم را می گیرم. فکر می کنم تا امروز یکه و تنها از پس همه چیز برآمده ام از این به بعد هم همین کار را خواهم کرد.
تا خود صبح چشم بر هم نمی گذارم. احتمال هر چیزی را داده ام. مثلا کارمند بخش حسابداری که چند بار پیشنهاد داده و من رد کرده ام. یا شاید صاحب کافه ای که با زهره می رفتیم و یکهویی آمد سرمیزمان و از من خواستگاری کرد...شاید کسی از دوستان سالور

@VIP-ROMAN

باشد! اصلا از کجا معلوم‌خود یزدان نباشد و سربسرم نگذارد؟ نه این آخری زیاد معقولانه به نظر نمی رسد. بالاخره صبح لباس اداری می پوشم و برای رییسم پیام می گذارم و دو ساعت مرخصی رد می کنم. و می روم سر قرار. ساحل هور خلوت است و مجسمه ی یازده متری فانوس به دست قد بر افراشته به آسمان. وجود من با لباس اداری در آن منطقه نامانوس است. به شدت خلوت است و ترس به جانم رخنه کرده و از کار خودم پشیمانم. ساعت هشت و پنج دقیقه است. دور و ورم را نگاه می کنم. هیچ کسی نیست. به غیر از چند نفر؛ که در دورترها در حال پیاده روی هستند. هوا به شدت گرم و شرجیست و مقنعه به زیر گردنم فشار می آورد. روی یکی از نیمکت هایی که به شکل مدور دور تا دور مجسمه قرار دارند می نشینم و زل می زنم به مجسمه ی مرد برنزی رنگ که دو تا بال کوچک دارد و فانوسی را بالا گرفته و به آسمان نگاه می کند. در دلم غوغاست. نفس های عمیق می کشم و یادم می افتد به روزهایی که می آمدم و اینجا تنها می نشستم و آرزوی دوتا بال می کردم برای پرواز و گذر از این روزگار و آدمها. روزهایی که دلشکسته بودم و کسی

@VIP-ROMAN

نبود تا با او درد و دل کنم. زیر لب زمزمه می کنم؛"
یزدان" و آه می کشم. در همان دم کسی می گوید:
-سلام عزیزم!
مثل برق گرفته ها بر می گردم . عینک آفتابی را از روی چشمانم بر می دارم. از آنچه می بینم حیرتزده ام. دهانم نیمه باز مانده. او لبخند به لبش هست . دست می گذارم روی قلبم و با ته مانده ی صدایم می نالم:
-تو!؟
جلو می آید . فاصله امان کم‌می شود. بوی عطر خنکش احاطه ام می کند. در آن بلوز

آستین کوتاه سیاه و جین تیره عضله هایش کاملا هویدا هستند. موهایش را از کاملا کوتاه کرده. مثل سربازها! چشمان درشت عسلیش همانند. دماغ، دهان، ابروها و ... خودش است. آراد!

#قسمت_دویست‌وشصت‌وهشتم
#رمان‌خرمالوی‌گس
زبانم بند آمده؛ نمی دانم باید چه بگویم! قلبم هم خیلی نا منظم می کوبد. ترسیده ام از حضور آدمی که سالها عادت کرده ام به چشم یک خاطره، کسی که فقط در

@VIP-ROMAN

ذهن و گذشته ام بوده نگاهش کنم. ترسیده ام و در گرمای خلیج احساس سرما می کنم. حتی انگار شرجی شدید امروز هم مثل بوران و برف است برایم. انگار دریای آرام غیبش زده. مجسمه ی بالدار پرواز کرده و فانوسش را انداخته زمین. انگار میان برزخم. نه می توانم حرف بزنم و نه از جایم تکان بخورم. حتی مغزم هم از کار افتاده و جواب سوالی که در ذهنم تکرار می شود را نمی توانم پیدا کنم.
او اما خیلی خونسرد و بشاش است. جلوتر می آید. دستش را جلوی صورتم تکان می دهد:
-آسو؟ عزیزم چرا ماتت برده! یه چیزی بگو!
جانم به لبم می آید تا لب از لب باز کنم و بگویم:
-تو اینجا چکار می کنی؟ منو از کجا پیدا کردی؟
و بعد انگار عرق سرد می نشیند بر تنم و سرم گیج می رود. آراد لبخند وسیعی می زند. دندانهایش ردیف و یک دست هستند. خیلی سفید تر از قبل. عینکش را بالامی زند روی موهای کوتاهش . و عسلی عمیق و شگرف چشمانش ؛ همان ها که من را عاشق خودش کرد ؛ هویدا می شوند. تا می خواهم طعم شیرین چشمانش را بچشم.؛ یادمی افتد به گذشته، به دردهایم، به خیانتش، به معضلات روحیش و درماندگیم

@VIP-ROMAN

بعد از نبودنش که تا همین امروز کش آمده و زندگیم را تحت الشعاع قرار داده. خمره های عسل چشمانش پر از زهر می‌شوند :
-آسوده ! انگار خیلی تعجبت برده از حضور من!
دست می کشم به پیشانیم:
-حق ندارم؟ ده یازده سال هست که ندیدمت. حالا یکهو ...اینجا! این که سکته نکردم کلی حرفه!
سرش را تکان می دهد.کف دستانش را روی هم می گذارد و به نشانه ی تمنا بالا می آورد:
-آسوده ! آسوده ی عزیزِمن! فقط یه تایم کوتاه به من بده. اصلا ببین همین نزدیکی یه کافه ست. چطوره بریم اونجا بشینیم حرف بزنیم!
نگاهم می چرخد توی ساحل! باید چکار کنم؟ گیج و داغان هستم:
-فکر نمی کنم نیازی باشه که با هم‌حرف بزنیم!
چهره اش در هم‌می رود:
-به عنوان دو تا دوست قدیمی هم نمی تونیم حرف بزنیم؟ یعنی توی روزها و سالهای گذشته برات سوال پیش نیومده که آراد درچه حاله؟ من که مدام به یادت بودم...
آه می کشد و با نوک کفشش شن ها را لگد می‌کند:

@VIP-ROMAN

-بیا دخترک قشنگ ...
و راه می افتد و می رود. من تردید دارم برای رفتن . اما دیدن‌کسی که روزی وصل به جانم بوده و خودم ترکش کرده ام ؛ آن هم به خاطر اتفاقات عجیب و غریب گذشته بعد از این همه مدت آنقدر وسوسه انگیز است که ؛ خودم را مجاب کنم برای پیوستن به او.
اما همان ده قدمی که بر می دارم تا برسم به آراد انگار سفری در زمان است؛ که تند و پشت سر هم تمام گذشته یک بار دیگر در ذهنم تداعی می شود و خود به خود بغض خانه می کند در گلویم . کافه در ساعت ده صبح تقریبا شلوغ است. آدمهای زیادی برای صرف صبحانه آمده اند . بعضی ها خیلی جدی پچ پچ می کنند و بعضی ها بلند حرف می زنند و می خندند.
آراد چشم می چرخاند در کافه. صدای کارد چنگال و موزیک و عطرها در هم شده اند. سرم گیج می رود. ته دلم خالیست. دستانم می لرزند. آراد میزی نشانم می دهد. می رویم به آن جهت. خدمه می آید به طرفمان. من هاج و واج نگاهش می کنم:
-آقا رزرو داشتین؟
آراد سرش را تکان می دهد:

@VIP-ROMAN

-دیشب حضوری اومدم و رزرو کردم . میز شماره ۱۰.
پسر جوان لبخند می زند:
-بله شیفت عصر گفته بودن! بابت انعام ها هم‌ممنونم. بفرمایید!
پس مطمئن بوده که دعوتش را رد نمی کنم. اطمینان داشته که آمده و با وسواس میز گرفته. آن‌هم پشت پنجره ی رو به دریا . در دنج ترین جای کافه.
صندلی را عقب می کشد:
-بفرمایید!

#قسمت_دویست‌وشصت‌ونهم
#رمان‌خرمالوی‌گس
به زور سرپا هستم. بی تعارف می نشینم و کیفم را روی پاهایم می گذارم و چرمش را چنگ می زنم. آراد هم مقابلم می نشیند. عینک و سوییچ و کیف پولش را در کنار میز قرار می دهد. به صندلیش تکیه می زند. صندلی برای هیکلش کوچک است. بدنش خیلی بیشتر از قبل عضلانی شده. معلوم است که ورزش را ترک نکرده. دور گردنش زنجیر طلایی برق می زند و روی بازوی راستش یک شیر تتو کرده. او محو من شده و

@VIP-ROMAN

من مات او. اما نگاهم که به ساعتش می رسد از آن حال سکته وار بیرون می آیم و می گویم:
-مطمئن بودی که دعوتت رو رد نمی کنم درسته؟
دقیق نگاهم می کند و می خندد:
-آره! خب چرا رد کنی؟ نمی فهمم! به هر حال هر دو بعد از این همه سال مشتاق دیداریم نه؟
کمی آرامتر شده ام. همین که لازم نیست روی پاهایم بایستم کمی به من قدرت داده:
-چه علتی بزرگتر از اینکه من و تو زن و شوهر بودیم و با خیانت تو طلاق گرفتیم؟ این همه سال سعی کردم فراموشت کنم و یه زندگی تازه بسازم. حق بده که الان بودنت اینجا عجیبه و غیر قابل باور!
اخمهایش در هم می رود و نگاه از من می دزدد:
-من اینطور بهش نگاه نکردم. هیچ وقت! همیشه گفتم من و تو عاشق هم بودیم اما نتونستیم با خصوصیات هم کنار بیاییم. الان هم به عنوان یه دوست صمیمی کنارت هستم. حالا بهونه های دیگه هم به وقتش!
پوزخند می زنم!علاوه بر اندامش زبانش هم انگار قوی تر شده. خود به خود هم آغوشیمان در آن کلبه ی کوهستانی به یادم می آید و ماهی تنهای دلم شیرجه می زند و می چرخد:

@VIP-ROMAN

-خب دوست صمیمی! بگو می شنوم.
همزملن تلفنم را از کیفم بیرون می آورم تا پیامی بفرستم. به عبارتی نوعی عدم توجه به حضور او. آراد ؛ اما با همان صدای بم و خواستنی که قصه ها و وردهای عاشقانه ی زیادی را در گوشم می خواند می گوید:
-تو بگو آسو جان؟ خوبی؟ زندگی بر وفق مرادت هست؟
تلفنم را داخل کیفم می اندازم:
-بله من خوبم! اگر نمی دونی که بازم شک دارم ! الان مدیر فروش هولدینگ اشرف زادگان هستم. خونه و زندگی خودم رو دارم و روزگار می گذرونم!
سرش را تکان‌می دهد:
-خوشحالم برات دختر زیبا! اصلا تغییری نکردی! فقط یه کم لاغرتر و شیک‌تر از قبل شدی!
من ! آسوده ی رنجیده که شبهای زیادی برای نبودن آراد گریه کرده ام و خاطراتمان را زیر رو کرده و به زمین و زمان بد و بیراه گفته ام؛ برای بخت بدم که گره خورده بود به مرد عجیب و غریبی چون او. حالا با آنکه از دیدنش متعجبم و هیجان دارم ، ولی هر چه

@VIP-ROMAN

ته دلم می گردم عشقش را نمی توانم بیرون بکشم.
آراد ادامه می دهد:
-نمی خوای بدونی چطور پیدات کردم؟
چشم از انگشتان دستش می گیرم. همان ها که سرم را ، تنم را و ...نوازش می کردند. همان ها که بعد از هر بودنش تن خودش را می سابیدند. همان‌ها که پریچهر را در آغوش می کشیدند:
-بگو چجور پیدام کردی! ؟ و چرا خواستی منو ببینی!
خدمه بشقاب های آماده ی صبحانه ی انگلیسی را روی میز می گذارد. دیگری آب پرتغال و قهوه می آورد. آراد از قبل به سلیقه ی خودش سفارش داده :
-خب یه اتفاق ساده باعثش شد. سه ماه پیش زهره رو با دختر و شوهرش توی مزونی دیدم که خودم صاحبش هستم. البته خودمو پنهون‌کردم . با اینکه اشتیاق دیدن خواهر زن سابقم رو داشتم. با اینه دلم می خواست برم و از تو بپرسم. زهره همیشه خوش برخورد بوده. همیشه پر از حرف بوده. با شوهرش اومده بود واسه خرید لباس عروس! یه لباس عروس مارک خیلی گرونقیمت سفارش داد و رفت. فروشنده هیجان زده بود و نمی دونست که من چقدر مشتاق دونستن هستم.

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وهفتادم
#رمان‌خرمالوی‌گس
می گفت ؛ داماد یه دختر داره و از ثروتمندان هست. زهره گفته بوده که کیش زندگی می کنند و واسه عقدشون اومدن‌تهران. تا فروشنده رفت اسم و آدرس زهره رو برداشتم و دونستن بقیه ماجراهم کاری نداشت. یه تماس تلفنی با خونه ی زهره باعث شد؛ بدونم خواهر زهره که اسمش آسوده ست کیش زندگی می کنه و از مدیران هولدینگ اشرف زادگان هست. به همین آسونی پیدات‌کردم.
بی اختیار از شوق و ذوق آراد برای تعریف ماجرا لبخند می زنم. او هم لبخند می زند و به صبحانه اشاره می کند:
-لطفا به چیزی بخور!
به میز رنگارنگ نگاه می کنم. لبخندم محو می شود:
-من پرهیز غذایی دارم به خاطر معده ام!
آراد ابرو بالا می اندازد:
-هنوز هم گرفتار معده دردی؟

@VIP-ROMAN

نمی دانم باید به او بگویم که بزرگترین علتش او بوده یا نه! اما به گفتن آره اکتفا می کنم. او کمی از آب پرتغالش را می خورد و من به خودم جرات می دهم:
-پریچهر چطوره؟ هنوز هم توی زندگیت هست یا...
می خواهم بگویم؛" یا دوباره بهش با یکی مثل من‌خیانت و رهاش کردی"، اما حرفم را می خورم.
مثل همه ی گله و شکایتهایی که داشته ام و بارها در خلوتم به خیال او گفته ام و حالا که بالاخره دوباره او را دیده ام می بینم ارزش گفتنش را ندارند. چون او دیگر برایم آن عشق مالیخولیایی و داغ نیست. آراد چنگالش را در سیب زمینی های تنوری فرو می کند . و نگاهش به میز است. سایه ی مژه هایش دل هر زنی را می برد. چقدر در شبهای هم دلی و هم بستری از نزدیک بن مژه هایش را دیده ام و شمرده ام:
-پریچهر هم حالش خوبه! ده سال گذشته برای پری پر از چالش و درد و رنج بوده.
سرش را بالا می آورد و نگاه من را غافلگیر می کند. لبخند محوی می زند:
-یادته که پریچهر قرار گذاشته بود که سر یکسال همه چیز تموم بشه و به من سرمایه بده؟

@VIP-ROMAN

اصلا حوصله ی یادآوری بد عهدی های هر دویشان را ندارم. آراد ادامه می دهد:
-وقتی پریچهر دوباره به زندگیم برگشت و اعتراف کرد که سرطان مغز استخوان داره و شاید بمیره. نتونستم ولش کنم. با زندگیمون بازی کردم و تو هم نموندی و حق هم داشتی. اما بعد از رفتن تو تلاش کردم کنار پریچهر بمونم. درست برعکس اونچه فکر می کردیم پریچهر تونست بعد از سه سال درد و رنج مداوم و امتحان انواع دارو و درمان سرطان رو شکست بده. هفت سال تموم امریکا زندگی کردیم و وقتی کاملا خوب شد برگشتیم. حدودا چهار ساله که برگشتیم تهران. من زدم به کار پوشاک مارک و لباس عروس . حالا به لطف پریچهر چندین شعبه دارم. از جمله شعبه ی کیش که تازه افتتاحش کردم. البته تلاش خودمو هم نمی شه از قلم انداخت و اینکه خودمو وقف کارم کردم.
من کمی آب پرتغال می خورم. فقط برای آنکه از شنیده هایم غش نکنم. آراد ادامه می دهد:
-پریچهر پا به سن گذاشته و اون زن میانسال قبل نیست. خیلی پیر و افسرده هست. براش احترام قائلم و

@VIP-ROMAN

سعی می کنم آرامشش رو به هم نزنم اما رابطه ای نداریم و ...
می پرم میان حرفش:
-خب پس اینجا چکار می کنی؟ انتظار نداری که باور کنم فقط دلت تنگ شده بوده برای زن قبلیت؟
اون گلها چی بودن؟ پریچهر خبر داره؟! این کار تو آرامش اون زن بیچاره رو بهم نمی زنه؟ زنی که برای تو هر کاری که در توانش بوده انجام داده؟ فکرشو نکردی شاید فرستادن گل از طرف یه ناشناس برای من درد سر ایجاد کنه؟

#قسمت_دویستوهفتادویکم
#رمان‌خرمالوی‌گس
چنگال را در بشقاب رها می کند. او هم جز دو جرعه آب پرتغال چیزی نخورده و این نشان دهنده ی این است که بر خلاف ظاهر خونسردش در دلش طوفانی جریان دارد. نشستن دانه های عرق بر پیشانیش و لرزش گاه و بیگاه چشمانش را خوب می شناسم. پس به خودم دل و جرات بیشتری می دهم :
-چرا جوابمو نمی دی؟ انتظار نداشته باش که باور کنم تو واقعا به پریچهر وفاداری! منو ببین ! من یکی از

@VIP-ROMAN

اون موردهای حاشیه ای زندگی تو بودم که در کنار بودن پریچهر در زندگیت حضور داشتم. بماند که اگر عقل و شعور الان رو داشتم هیچ وقت اون کار رو نمی کردم و دل به تو و قول هات نمی بستم!
عصبی دست می کشد به بازویش. کف دستش کشیده می شود به صورت شیر تتو شده و پوست سفت و منسجمش را می فشارد:
-تو زیادی منو می شناسی... نمی تونم بگم اشتباه می گی اما منم اون آراد سالها پیش نیستم. حالا یه مرد سی و چندین ساله ی سرد و گرم چشیده ام. گرم؟ نه اشتباه گفتم . من مذاب رو چشیدم. بارها به گذشته ام فکر کردم و هر دفعه روزها افسرده بودم. من مردی هستم که با این قد و هیکل شبها یه گوشه می نشینم و گریه می کنم. که از ارتباط با زنها هراس دارم. الان می تونم بهت این اطمینان رو بدم که هرز نمی پرم. بعد از تو فقط پریچهر بوده و بس! و یاد تو ، دوست داشتن تو، مهر تو و سایه ات توی زندگیم. من همیشه حس یه آدم بزدل و گناهکار رو داشتم. مرد دستمالی شده یه فاجعه ست. اعتماد به نفس و عزت نداره. حتی اگر نقشش رو بازی کنه. مردی که در سن نوجوانی توسط زنهایی که سن‌مادربزرگش رو دارند

@VIP-ROMAN

لمس می شه شاید به اندازه ی یه دختر بچه‌ای که مورد آزار یه مرد بوده؛ حس بد داشته باشه. به همون اندازه درد و رنج تحمل کرده باشه.
سکوت می کند و از شیشه به دریا خیره می ماند:
-گذشته ی دردناکم رو به هر نحوی پس زدم. زن های پیر و مریضی که منو برای ارتباط با سگ‌شکاریشون خواستن یا برای ارضای خواسته ی خودشون... من درد کشیدم. زخمام خوب نمی سن آسو...
توانش را ندارم. به خدا که من همه ی اینها را بارها تداعی کرده ام. بارها درد او را از شنیدن خاطراتش چشیده ام و حالا تحمل شنیدن بیشترش را ندارم:
-نگو آراد! گذشته رو ول کن. اون مقطع دردناک تموم‌شده! رهاش کن و خودتو آزار نده. می دونی اون وقتی که زنت بودم ؛ چقدر آزرده و ناراحت می شدم از اینکه بعد از بودن با من چطور دیوونه وار خودتو می شستی؟ اما تحمل می کردم. امیدوار بودم در طی این سالها خودت رو در مان کرده باشی!
برمی گردد و نگاهم می کند. اشک در چشمانش حلقه زده ، بغض آلود و با صدایی که تغییر کرده می گوید:
-می شه به من یه فرصت دیگه بدی؟ می شه یه بار دیگه بهم اعتماد کنی؟ بخدا روسفیدت می کنم. من و تو

@VIP-ROMAN

همدیگه رو دوست داشتیم. اما سن و سالمون کم بود.
لطفا بگذار یه بار دیگه کنارت باشم.
هاج و واج نگاهش می کنم:
-چطور می تونی این پیشنهاد رو به من بدی؟ آراد! من اون دختر ساده و عاشق پیشه ی سالیان پیش نیستم. سرد و گرم روزگار رو چشیدم و تفکرم عوض شده. در واقع وجود تو و رفتارت و شکستی که داشتم از من یه زن عصبی و مردد ساخته. زنی که نمی تونه به هیچ کس اعتماد کنه. زنی که فرصت دوباره دادن براش سخته. زنی که از مردها می ترسه. من اون آسوده ی قبل نیستم و در ضمن گذر زمان علاقه ام رو نسبت به تو دچار تغییر کرده. و اینکه ...
دستش را جلو می آورد و از بین ظروف با دست چپش دست راستم را که روی میز معطل مانده می چسبد. من نمی دانم چکار کنم. متعجب به او نگاه می کنم. بعد رو بر می گردانم و به دیگران چشم می دوزم. دلم زیر و رو می شود. لمس دستش نمناک و گرم است. هیچ حسی به او ندارم. دستم را می کشم. اما او محکمتر می چسبد پوست و استخوان های دستم را. دلخور نگاهش می کنم:
-ول کن دستمو آراد!

@VIP-ROMAN

سرش را به طرفین تکان می دهد:
-من هنوز هم دوستت دارم. نمی تونم دوباره از دستت بدم. نمی شه. اصلا در فکرم نمی گنجه. هر کاری می کنم ؛ حتی التماس، حتی دعوا، هر کاری که بتونه تو رو برگردونه . پس کوتاه بیا و یه فرصت دیگه به من بده. سه ماهه هر لحظه فقط به تو فکر کردم. یک ماهه که کیش هستم و هر روز دنبالت بودم هر روز دیدمت. و دلم برات رفته.
چشمم می افتد به پشت سرش. نگرانم، دلشوره دارم:
-بعد از این همه سال اومدی که عشق مرده رو نبش قبر کنی؟ چیزی ازش نمونده آراد! ول کن دستمو.
رنگم پریده ! می دانم. پاهایم می لرزند. دهانم خشک است. نگاهم حیران است . وقتی او راسخ و اخمالود می گوید:
-دست نامزدمو ول کن آقا!
نگاه متزلزل و ملتمس آراد می چرخد به جهت صدا. دهانش کمی از هم باز می شود . نگاه ناباوری به من می کند:
-تو...یعنی...
و دستم را رها می کند. یزدان که پیراهن هاوایی سرمه ای و جین تیره به تن دارد و موهایش کمی به هم

@VIP-ROMAN

ریخته اند با آن ریش کوتاه سیاهش و چشمانش، آه از چشمانش! در برابر هیکل باد کرده ی آراد لاغر تر به نظر می رسد ولی آنچه ا

#قسمت_دویستوهفتادودوم
#رمان‌خرمالوی‌گس
در برابر هیکل باد کرده ی آراد لاغر تر به نظر می رسد ولی آنچه از هیبت و چشمانش متصاعد می شوند؛ شبیه برق فشار قوی ست. رو در روی آراد می ایستد و آراد هم بر می خیزد. خیلی جدی و خشک می گوید:
-شما آقای؟
من می پرم وسط معرکه:
-یزدان! ایشون آراد هست! قبلا درباره اش حرف زدیم. همسر سابقم.
و شبیه یک ماهی که از آب بیرون افتاده و دهانش وقت بلعیدن هوا باز و بسته می شود؛ نفس عمیق می گیرم . آراد مثل دیوانه هاست. یزدان اصلا به من نگاه نمی کند.چشمانش معطوف آراد است:
-خب ؟! با نامزدم چکار داشتین؟
آراد او را نادیده می گیرد و به سمت من بر می گردد:

@VIP-ROMAN

-شوخی می کنه آسو ؟ من تقریبا مطمئن بودم که تو تنهایی!
من به نیم رخ یزدان نگاه می کنم. به بینی کشیده اش:
-یزدان نامزد منه! این مدت سفر بوده و تازه برگشته.
در ضمن من همه چیزو درباره ی تو بهش گفتم.
یزدان می گوید:
-انتظار که نداری یازده سال تموم رو به انتظار برگشت تو نشسته باشه؟ آسو یه خانم همه چیز تمومه که من برای به دست آوردنش خیلی تلاش کردم و حاضر نیستم به کسی اجازه بدم بهش نزدیک بشه! مخصوصا شما که کم آسیب نزدی به آسو!
آراد آب دهانش را فرو می دهد و سیبک گلویش بالا و پایین می شود. فقط می گوید:
-نمی دونستم!
یزدان چشم می دوزد به من . به چشمانم. نگاهش برق می زند:
-عزیزم صحبتت رو تموم کن با آراد خان و بیا. بیرون منتظرتم. معطل نکن!
و بر می گردد و برای آراد سری تکان داده و می رود.

@VIP-ROMAN

آراد رفتنش را نگاه می کند. من گرم و قوی شده ام . غوغاست در قلبم . اما دلم هم برای آراد می سوزد. برای او که فرصت عاشقی را از من گرفت:
-بشین آراد!
می نشیند و با حسرت به من چشم می دوزد. من دستانم را زیر میز به هم می فشارم:
-آراد! گاهی یه اشتباهاتی توی زندگیمون می کنیم که قابل جبران نیست و باید پای تصمیمی که گرفتیم و راهی که انتخاب کردیم بمونیم. من عاشقت بودم ؛ اما تو فرصت عاشقی رو از من گرفتی و رفتارت و خیانتت سالها زندگی منو تحت الشعاع قرار داد. بعد از این همه سال یزدان تنها مردی هست که تونسته دل منو به دست بیاره. حالا من قلبمو به یزدان دادم و الان که هر دوتون کنار هم بودین بیشتر از قبل مطمئن شدم؛ که عاشقش هستم. تو دیگه برای من اون آدم قبل نیستی. ممنونم برای گلها و سوپرایزت. الان خوشحالم که دیدمت و می دونم که آدم موفقی شدی و بیشتر خوشحالم بابت اینکه کنار پریچهر موندی و اگر برای من مرد زندگی نشدی؛ لااقل برای پریچهر مفید بودی. گذشته ها گذشته . بهتره که به آینده فکر کنی و افسار گذشته رو رها کنی که بره پی کارش.

@VIP-ROMAN

از جایم بلند می شوم و نگاه او هم بالا می آید. کیفم را می اندازم روی دوشم:
-سعی کن با یه آدم جدید زندگیت رو بسازی! برات آرزوی خوشبختی می کنم. خدانگهدارت!
او را، عطرش را، عضله هایش، قلبش، عسلی چشمانش و هر چه هست و نیست را پشت سر می گذارم. برای بار دوم ؛ اما اینبار آسوده هستم همچون‌نامم. سبک شده ام مثل پر . آرامم مثل یک قوی سفید روی آبهای ساکن‌برکه ای در دور افتاده ترین جای دنیا. سبکبالم شبیه به یک پرستوی مهاجر.
از کافه که بیرون می زنم. هوای گرم و مرطوب هجوم می آورد به تنم و نگاه گرم یزدان تمام سردی و ترس درون کافه را رفع می کند. مقابلش که قرار می گیرم . لبخندش به چشمانش نفوذ کرده اما بقیه ی چهره اش پر از جدیت است:
-حرفاتون تموم شد؟ بریم؟
سرم را تکان‌می دهم:
-مرسی که اومدی. وقتی پیام دادم شک داشتم که ببینی!
راه می افتیم. از سر شانه نگاهم می کند:
-خوبه که می دونی منتظر پیامتم. نکنه یادت رفته ...

@VIP-ROMAN

به سرعت می گویم:
-نه یادم نرفته. توی این اوضاع بی شک فقط به تو می تونستم تکیه کنم.
نفسش را به شدت بیرون می دهد:
-همیشه تکیه کن! همیشه باش. منم هستم تا آخرش! شک نکن.
سوییچ ماشینم را از درون کیفم پیدا می کنم:
-کِی حرف بزنیم ؟
به ساعتش نگاه می کند:
-باید برم گمرک! امشب حرف می زنیم. خونه ی من!
سریع می گویم:
-نه!
پوزخند می زند:
-باشه هر جا که تو گفتی! تصمیمت رو بگیر و پیام بده!
سرم را تکان‌می دهم. به اتومبیلش اشاره می کند:
-اینجا پارک کردم. اصلا نفهمیدم چطور اومدم ! باید برم خونه لباسامو عوض کنم. تو می ری هولدینگ؟
عینک آفتابیم را به چشمانم می زنم:
-آره !
دستش را در هوا تکان می دهد:

@VIP-ROMAN

-برو بسلامت آسوده خانوم!
دلم ضعف می رود برای طعنه ی پنهانش:
-چشم آقا یزدان! مواظب خودت باش و بازم ممنونم که اومدی.
شانه بالا می اندازد:
-کاری نکردم. به هرحال دوستیم!

#قسمت_دویستوهفتادوسوم
#رمان‌خرمالوی‌گس
می خندم و او هم چشمکی می زند و می رود.
وقتی درون اتومبیلم می نشینم و از پارکینگ کنار خیابان بیرون می آیم ؛ آراد را می بینم که از کافه بیرون آمده و به طرف دریا قدم بر می دارد.
دریا این آبی شگرف که غمهای زیادی را در خود دفن کرده . پیش خودم فکر می کنم:

بالاخره روزی باید باور کنیم ...باید بفهمیم که آدمها برای خودشان منطق و احوال متفاوتی دارند.
باید بفهمیم که هر کسی ممکن است جا خالی کند ، هر کسی می تواند فراموش کند ؛حرفهایی را که با اطمینان خاطر زده. هر کسی می تواند شک کند. دلزده شود.

@VIP-ROMAN

بگریزد. سکوت...سکوت...سکوت کند. هر کسی ممکن است خودش تبر بردارد و بزند به ریشه ی گیاهی که با جان و دل پرورانده.
باید باور کنیم ؛ که در این دنیای هزار و یک رنگ از هر کسی هرچیزی بر می آید. و اگر در شرایط ناگوار کسی را که شیدا و واله بوده رها کردیم و تنها گذاشتیم نباید فکر کنیم او تا همیشه منتظرمان می ماند.

———

#قسمت_دویستوهفتادوچهارم
#کهربامراهپیما
#رمانخرمالوی‌گس
**
صدایش نه خوشحال است و نه نگران . نوعی بی خیالی در اصواتِ همیشه نگرانش ، موج می زند. من برای راضی شدن خودم می پرسم:
-پرهام ! راستش رو بگو از زندگیت راضی هستی؟ اونجا همه چیز روبراهه؟
می خندد:

@VIP-ROMAN

-اونقدرها که فکر می کردم خوب نیست . اما حداقلش اینه؛ که اینجا از خودم و شخصیتم خجالت نمی کشم. با هواش سازگار نشدم اما مردم عجیب و غریب نگاهم نمی کنند. می خوام بهت بگمکه اینجا الزامی نیست؛ که حتما برم تغییر جنسیت بدم و بشم یه زن کامل. با همین بدن هم قبولم دارن.
-خب این که خیلی خوبه؟ پس چرا می گی اونقدرها هم خوب نیست؟
تک سرفه ای می کند:
-دلم واسه ایران و شماها تنگ شده. حتی واسه پدر و مادرم، واسه برادر بد اخلاقم. غربت خیلی سخته. غذا و آداب و آدمهای جدید و بدتر از همه زبان متفاوت !
-غربت؟! مگه ما اینجا خیلی آشنا بودیم؟ ماهم به نحوی غربت نشین بودیم. دوست هم پیدا می کنی. اصلا شاید یکی پیدا شد؛ که عاشقش شدی . یه زندگی باب میل خودت می سازی!
-آمین! آرامش روحی دارم. به فکر عمل هم هستم. با اینکه حتی می تونم گزینه عمل رو هم انتخاب نکنم. ولی من دلم می خواد ماهیتم صددرصد یه زن باشه. راه درازه و نیاز به صبر داره!
دست می کشم به دامنم و پارچه اش راصاف می کنم:

@VIP-ROMAN

-شک نکن که همه چیز خوب پیش می ره! من منتظرم که یه روز خبر پیدا کردن به کار عالی، ازدواجت و حتی بچه دار شدنت رو بشنوم.
ذوق زده می گوید:
-یعنی ممکنه؟!
قرص و محکم می گویم:
-صد درصد امکان پذیره عزیزم. شک نکن!
-تو چکار می کنی؟ با یزدان به کجا رسیدی؟
دوباره پارچه ی دامنم را در دستم می فشارم:
-قصه اش مفصله...یه اتفاقی افتاده که باورت نمی شه!
-خب من به اندازه کافی وقت دارم. هوا سرد و بارونیه و من خونه هستم. هیچ کسی هم منتظرم نیست.
همه چیز را مفصل برای پرهام می گویم . او بیشتر تعجب می کند تهش که من سکوت می کنم. او مکثی کرده و با صدای شمرده ای می گوید:
-آسو جان! برگشتن آراد بر عکس اونچه که فکر می کنی بیشتر برای تو سود داشته تا زیان.
چون شبیه به یه اسکراب عمل کرده. تو الان پوست انداختی و فکر و خاطرات و زخمها هم با پوست مرده ریختن و رفتن. برگشتن آراد به تو نشون داد؛ اونجور

@VIP-ROMAN

هم که فکرش رو می کردی عاشقش نبودی. اگر توی اون شرایط به یزدان زنگ نزده بودی؛ می تونستم شک کنم ؛ که هنوزم آراد مهمه. اما مدد گرفتن از یزدان یعنی تو فقط عاشق یزدانی. اصلا انگار اون رابطه ای که با آراد داشتی عشق نبوده. تَوهُم عاشقی بوده. دل به تن و جسم و حرکاتش داده بودی و روحش رو فراموش کردی. این بار تو عاشق روح یزدانی. رفتارش، افکارش و خصوصیات شخصیتیش تو رو جذب کرده.
به خودم جرات می دهم و می گویم:
-وچشماش، چشمهای سیاهش!
غش می کند از خنده:
-آره چشماش که معرکه ست . لبهاش، محاسن و ابرو و خال و مو و فلان! یزدان خیلی خوبه! یه مرد ایرانی جذاب ! نوش جونت !
لبم را می گزم و به ناخن هایی که تازه لاک قرمز زده ام نگاه می کنم:
-امشب باهاش قرار دارم! قرار بود سه روز پیش حرف بزنیم . اما نشد! من احتیاج داشتم بعد از شوکی که آراد بهم وارد کرد ؛ یه کم تنها باشم.
با ناز مخصوص به خودش می گوید:

@VIP-ROMAN

-حق داشتی والا! ببین امشب سر تا پا مشکی تیپ بزن. لاکت و رژت رو هم قرمز انتخاب کن! همچین با کلاس و مرموز !
به ناخن هایم لبخند می زنم:
-باشه حتما!
کمی از هر دری حرف می زنیم. از تجربه های او در کشوری دیگر، از زهره و سالور، از کالج و زبان و در آخر خداحافظی می کنیم. به ساعت نگاه می کنم. زمان گذشته و من خوشحالم که پرهام گذرش را از یادم برده !

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتادوپنجم
قطرات رطوبت حاصل از شرجی روی شیشه ی اتومبیلم نشسته اند. من یک دست مشکی پوشیده ام. چشمانم را آرایش کرده ام. رژ سرخ زده ام و چون می دانم یزدان بوی عطرم را دوست دارد تا توانسته ام عطر زده ام. اما دل و جرات پیاده شدن را ندارم. چشمانم میخ ستون های بلند هتل داریوش است و از دور نورها و چراغ ها را نگاه می کنم. مردمی که در

@VIP-ROMAN

حال گذرند و حتی در این شب شرجی هم دست از خیابانها نکشیده اند.
زیر لب صلوات می فرستم و از اتومبیل پیاده می شوم . به جای پارکینگ هتل خیابان را برای پارک کردن ماشینم انتخاب کرده ام؛ که چند قدم راه رفتن کمکم کند تا خودم را پیدا کنم و بتوانم در حالت آرامی مقابل یزدان قرار بگیرم. از یک سو مشتاقش. هستم و از یک سو نوعی خجالت همراه با غرور دارم. من حرف برای گفتن زیاد دارم. در طی این مدت تنهایی و جدایی ، خیلی دقیق و ریز ودر هر حالتی تصورش کرده ام. شاید این مقطع کوتاه به من کمک کرده تا دقیق تر به او فکر کنم. عکسهایش و نوشته های زیرشان در فیس بوک و اینستاگرام و حتی پیام های کسانی که او را دنبال می کنند خیلی چیزها دستگیرم کرده است. چه کسی گفته محیط مجازی کمکی به آدمها نمی کند؟ من از همان محیط مجازی خیلی چیزها یافته ام. خیلی وقتها دلم را آرام کرده ام . خیلی از علاقمندی هایش را فهمیده ام که قبلا دقت نکرده بودم. حتی تمام پیراهن ها، ژستها و نگاه هایش را همحفظم. انگار همزادش بوده باشم.
دلم می خواهد وقتی با او روبرو می شوم بگویم؛

@VIP-ROMAN

فکرش را بکن!
به صدای خواننده ای گوش می دهم که شبیه توست.
لباسهایی را می پسندم که سلیقه ی توست.
علاقمندی هایی را پیگیرم که تو دوست داری.
ترانه هایی را می خوانم که تو گاه به گاه چند کلمه اش را گفته ای...
غذاهایی را دوست دارم که تو عاشقشان بودی و از آنچه متنفرم که تو بیزار بودی.
با یک حساب سر انگشتی می فهمی که هیچ از من نمانده. ومن حل شده ام درون‌تو . چه باشی و چه نباشی.
اینطور تمام حس من را می فهمد. اینطور دیگر متوجه می شود که من آنقدرها هم پیچیده نیستم و حرفی بر ای اعتراف کردن ندارم.
از لابی می گذرم و به کافی شاپ می رسم.وارد کافی شاپ می شوم. اینجا هوا مطبوع و خنک است. فضای بسیار بزرگیست با تعداد زیادی میز و صندلی نفیس در ابعاد مختلف. ستون های بلند چهار سوی اطراف رستوران که شبیه به ستون های تخت جمشید هستند؛ به طبقات بالا ختم می شوند و روی یکی از دیوارهای اصلی ماکت های سنگی از کاخ آپادانا نصب شده است.

@VIP-ROMAN

جلال و شکوه و نور عجیبی دارد؛ که آدمی را تحت تاثیر قرار می دهد و علاوه بر آن صدای پاشنه های کفشهایم هم بر روی کف مرمرین در گوشم اکو می شوند. مردی که من را راهنمایی می کند ؛ جلوتر راه می رود. یزدان را می بینم که پشت یکی از میزها نشسته و چشم انتظار است و وقتی من را می بیند ؛ بر می خیزد . لباس رسمی تنش کرده. کت و شلوار. مثل همیشه پیراهن تیره . مرد سری تکان می دهد و می رود. من چند قدم جلوتر می روم. با لبخند نگاهم می کند:

-خوش اومدی عزیزم!

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتادوششم

صندلی را عقب می کشد و من می نشینم :

-ممنونم. خیلی وقته اینجایی؟

و نگاهم را می کشانم تا چشمانش که گاهی خیره ی چشمانم و گاهی مجذوب لبهایم هستند. حرفهای پرهام در سرم بیداد می کند. انگار نگاهم هم دقیق تر شده . یزدان لبخند دیگری می زند :

@VIP-ROMAN

-نه یه پنج دقیقه ای هست که اومدم و خوشحالم که اینجا به اون اندازه خلوت هست که من و تو بتونیم با خیال راحت حرف بزنیم.
دلشوره می گیرم! حرف زدنمان برایم تابو شده است.
یزدان منو را سُر می دهد طرف من:
-حین شام خوردن حرف می زنیم!
من فقط برای کنترل نگاهم منو را باز می کنم. اسم غذاهای ایرانی و فرنگی در نگاهم بالا و پایین می شوند.
من برعکس همه ی دنیا فکر می‌کنم ؛ وفاداری به خویشتن یعنی رها نکردن هر چه برایت عزیز است و تو با جان و دل نگهش داشته ای. منظور من از رها نکردن همان دلبستگیست و نه به معنای ظاهریش . در این صورت دیگر فرقی نمی کند در جهان پیرامونت چه می گذرد، تو درگیر حس خوب مهربانی و دوست داشتن هستی نسبت به آنچه برایت ارزشمند است و برای بیانش اصلا به فکر پاسخ نیستی.
احوالپرسی هایت، عشق ورزیدنت، نگرانیت برای سلامتی کسی که دوستش داری، وفای به عهد رفاقتت را مو به مو اجرا می کنی بدون‌نیاز به پاسخی از جانب هیچ فردی. اینطور کم کم فردیت از بین می رود

@VIP-ROMAN

و جایش را به محبتی یکپارچه می دهد که کل جهان پیرامونت را تحت تاثیر خودش قرار خواهد داد. برای همین حتی بدون‌حرف زدن هم می دانم چه می خواهم. می دانم که تا چه حد حاضرم از خود گذشتگی کنم.
همین افکار کمی به من امید و قدرت می دهد. منو را می بندم :
-من کباب برگ می خورم با برنج زعفرونی و کره. با اینکه می دونم برام مضر هست؛ اما امشب رو از خیر سوپ پرهیزی می گذرم.
باشه ای می گوید و زنگ روی میز را می فشارد.
دوباره می گویم:
-من تصمیم خودم رو گرفتم یزدان! در دوست داشتن تو هیچ شکی ندارم. برعکس معده ی ضعیفم اما قدرت اراده ی قوی دارم و حاضرم برای مردی که دوستش دارم بجنگم!
متحیر نگاهم می کند. خودم هم از حرفهایی که زده ام متعجبم. اما انگار کنده شدن ریشه های کهنه و پوسیده ی آزاد از ذهنم مثمر ثمر بوده. یزدان نفسش را به شدت بیرون‌می دهد:

@VIP-ROMAN

-خلع سلاحم کردی آسوده ! من خودمو آماده ی التماس و توضیح و برهان کرده بودم؛ اما تو همه چیزت متفاوته. ضربتی عمل کردی جانم!
لبخند می زنم و این بار حتی مفاصل انگشتانم را هم نمی فشارم:
-به هر حال این یه روی دیگه ی شخصیت منه! اگر یه مرد چشم سیاه راه قلبم رو بلد باشه؛ پس منم راه ذهنش رو یاد می گیرم.
نگاهش مهربان می شود و لبهایش که امشب خیلی به آن دقت می کنم کمی از هم باز می شوند. انحنای کنار لبانش رو به بالاست و همین فرم دوست داشتنی به آنها داده. دوباره به چشمانش نگاه می کنم:
-دلیلت واسه اون پا پس کشیدن چی بود یزدان؟
دهان باز می کند تا حرفی بزند که می پرم وسط کلامش:
-بذار قبل از شنیدن دلیل تو یه چیزی بگم!
سوالی نگاهم می کند:
-ببین من واسم مهم نیست که دلیلت چه قدر بزرگ هست ؛ فقط صداقتت برام مهمه. الان اگر بگی دو دل شدم چون دست خورده بودی، یتیم بودی، با آدم بزهکار زندگی کردی و یا هر چی... اصلا دلخور نمی

@VIP-ROMAN

شم. اما اگر دروغ بگی یا دلیل غیر موجه بیاری درسته ؛ که در اصل معشوق بودن تو تغییری ایجاد نمی کنه و همواره تا همیشه تو تنها عشق من خواهی بود؛ اما ترجیح می دم این خواستن فقط توی ذهن و دلم بمونه. می خوام بگم حاضرم با نداشتن جسمت بسازم اما با نداشتن صداقتت نه .
بعد چشم می گیرم از او و بغضم را فرو می دهم:
-به هر حال من عاشقت می مونم‌چشم سیاه!
صوت نا مشخصی از دهانش خارج می شود و چشمانش کمی شیشه ای می شوند. گارسون می آید و سفارش ها را می گیرد و من در آ حین محو تماشای یزدانم. و وقتی که می رود ؛ یزدان کمی خودش را روی میز جلو می کشد و می گوید:
-آسو آدم درست اونجایی که فکرشو نمی کنه عاشق می سه. درست وسط غرورت و منم زدنت ؛ عاشق یه نفر می شی که تموم ایده هات رو عوض می کنه.
-چه ایده ای؟ من مطابق ایده هات نبودم؟ پس چرا عاشقم شدی؟
-مگه عشق به منطق ربط داره؟ نه! هیچ تقارنی با هم ندارن. عشق منطقی که عشق نیست . یه قرارداده. حالا من می گم تو با ایده هام فرق داشتی منظورم اینه

@VIP-ROMAN

که مثلا؛ من از زنهای بلوند خوشم می اومد. از دخترایی که یه کم درشت اندام هستن. یا دنبال یه دختر پرتحرک و زبون دار بودم. یا اینکه قبلا فکر می کردم دختری رو که انتخاب می کنم ؛ پدر و مادرش و وضع مالیش ممکنه مهم باشه. شغلش، هنرهاش، تیپش و هزار و یک نشونه ی ظاهری و مادی! اما غافل بودم از اینکه اینها همه قرارداد های ذهنیم بودن. عشق که قرار داد حالیش نیست.
من مات چهره اش هستم و هیچ ایده ای برای فهمیدن منطق مخفی میان حرفهایش ندارم. پس سکوت را ترجیح می دهم. او نفس می گیرد و ادامه می دهد:
-اینا همه مال وقتی بودند که تو نیومده بودی

#قسمت_دویستوهفتادوهفتم
#رمان‌خرمالوی‌گس
! که خدا تو رو وارد زندگیم نکرده بود. اومدنت همه ی اون ایده و قراردادها رو عوض کرد. یه وقتی رسید که چشمم جز تو کسی رو ندید. تو زیبایی و ویژگی های مثبت شخصیتی خودت رو داری و هر مردی آرزوی داشتنت رو داره.

@VIP-ROMAN

همه اینها رو گفتم که بدونی؛ عشق یعنی اینکه تابوی ذهن و فکر آدم شکسته بشه. تو واجد شرایطش هستی. الان اگر من دوستت دارم بیشتر به خاطر باطنت هست. به خاطر شخصیتت، تلاش هات، مقاومت و ایستادگیت در برابر سختی های بی حد زندگیت.
اشکم می چکد:
-پس چرا اون شب جلوی در خونه ام رهام کردی و رفتی؟ اگر اینها مهم بودن؛ چرا واسه تو نقص حساب شدن؟
چشمهایش را درشت می کند:
-چرا فکر می کنی من اینا رو نقص می دونستم؟ حالا اگر از اون بخش تعصب یه مرد ایرانی که بیشترش هم اشتباه هست و ریشه در سنت و گذشته و تربیت و حرفهای پدر و مادر داره ؛ بگذریم . من همیشه به همه گفتم ؛ گذشته دیگران در صورتی مهمه که حال زندگیشون بد باشه. خب اگر سختی و تجربه و گذشته نباشن پس چطور یه دختر مثل تو با این شخصیت و شعور بار میاد؟ آره دروغ چرا؟! اون شب خیلی تعصبم گل کرد و نه به خاطر ازدواجت که به خاطر آراد دلم چرکی شد؛ اما عشقت رو که دور نینداختم! فقط دودل شدم به یه دلیل! شاید فکر کردم خیلی راه سختیه

@VIP-ROMAN

و مبارزه زیادی می طلبه. اما بعد که فکر کردم دیدم‌حاضرم به خاطر تو به جنگ دیو هم برم!
گارسون با میز چرخ دار حاوی بشقاب های غذا می آید. از بوی کباب دلم مالش می رود. از استرس تمام روز را هیچ چیز، جز یکی دو استکان چای و خرما، نخورده ام. گارسون همه چیز را روی میز می چیند. حتی چیزهایی که نمی دانم یزدان چه وقت سفارش داده. تشکر می کنیم و او می رود. یزدان به کاسه ی سوپ جو اشاره می کند:
- یه کم سوپ بخور! که عهدت رو نشکسته باشی.
قاشق می زنم درون سوپ و بوی جو و مرغ اشتهایم را تحریک می کند. محتاطانه یک قاشق سوپ می خورم :
-خب دلیلت چی بود؟!
او کمی نوشیدنی می نوشد:
-مامان جان!
قاشق را در سوپ رها می کنم و به او چشم می دوزم:
-چرا؟
بعد پوزخند می زنم از چرایی که گفته ام:
-معلومه دیگه؛ من کلی موارد خلاف عقیده خیلی از خانواده ها رو دارم. نه خانواده ای دارم و نه

@VIP-ROMAN

پشتیبانی . علاوه بر اون یه مهر طلاقم روی پیشونیم هست.
با لبخند عصبی نگاهش می کنم. او اما چشمانش پر از اطمینان است:
-مامان جان زن بدی نیست. فقط قدیمی فکر می کنه. یاسر برادر من با دختر عموم ازدواج کرده. دختری که زیر دست مامان جان بزرگ شده. یه دختر سنتی. اسمش پگاه هست یادته که؟ گفته بودم بهت!
سر تکان‌می دهم. خدا می داند که در دلم چه غوغاییست. یزدان به سوپ اشاره می کند:
-به خداوندی خدا اگر نخوری حرف نمی زنم!
من یک قاشق دیگر سوپ می خورم. یزدان تکه ای از کبابش را می جود:
-خانواده من سنتی هستن؛ درست برعکس خودم که ادعای روشنفکری دارم. حتی یاسر هم سنتی هست. من و یسنا توی خانواده تابو شکن بودیم. روزی که یسنا گفت می خواد توریسم و جهانگردی بخونه کلی باهاش مخالفت شد. اما اون جلوی همه ایستاد و راهش رو انتخاب کرد. در ظاهر ساده به نظر می رسه؛ اما از زیر تیغ مامان جان گذشت و حالا همه به روش زندگیش عادت کردن. من یه کم اوضاعم بهتر

@VIP-ROMAN

بود چون پسرها همیشه راحت تر می تونن اولویت و تصمیمشون رو عملی کنن. خب من دوست دختر زیاد داشتم و آخریش هم که خیلی جدی شد؛ همین گیتی بود. اما من هیچ کدوم رو به مامان جان معرفی نکردم.
حرصی می گویم:
-چرا وقتی می دونستی خانواده ات اینجوری هستن با یکی مثل گیتی اینقدر پیش رفتی. تو حتی محرمش شدی!
شانه بالا می اندازد:
-خب اولش فکر می کردم گیتی همونیه که توی تقدیرمه. فکر می کردم عاشقشم. بعد که هدفش رو فهمیدم پشیمون شدم. من یه بخشی از نقشه اش بودم.
تهش رو هم که دیدی !؟
من بی هدف به جایی پشت سر یزدان نگاه نی کنم:
-گله ای ندارم از اینکه یه مرد می تونه زن و دختر صیغه کنه و رابطه جنسی و عاطفی داشته باشه و بعدم انگار که هیچی نشده ؛ بره و به عنوان یه مرد آکبند یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده رو بگیره. چون این توی جامعه ی ما جا افتاده. یه پسر قبل از ازدواجش هر کاری کنه مهم نیست. اما به دختر چی؟ اون اگر این کار ها رو بکنه باید کلی تاوان بده. حتی اگر از نظر

@VIP-ROMAN

شرعی کارش بی عیب باشه. حتی اگر توی جدایی و ماجراهاش بی تقصیر باشه!

#قسمت_دویستو هفتادو هشتم
#رمان‌خرمالوی‌گس
یزدان مهربان نگاهم می کند:
-حق با توئه ولی دیگه این جامعه ماست و یه کم طول می کشه که درست بشه! چون ما جامعه ی سنتی داریم؛ پس این جوریه. برگردیم به حرف اصلیمون؛ مامان جان فکر می کنه که من باید یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده رو بگیرم. هر چند قبلا گفته که تو رو خیلی پسندیده . اما حالا یه کم کار مشکل می‌شه. ولی من یه پیشنهادی دارم. یه راه حل که من و سالور و زهره بهش رسیدیم . حتی لیلی هم باهاش موافقه!
-اون چه راه حلی هست که همه ازش خبر دارن؟
کمی مکث می کندو همانطور که با چنگالش تکه های هویج بخار پز را جابجا می کند؛ می گوید:
-باید از یه چیزایی فاکتور بگیریم. همه چیز رو از گذشته ی تو به مامان جان نمی گیم. خب اونی که درباره خانواده ست و ناگزیر هست و تو دخلی توش

@VIP-ROMAN

نداشتی رو می گیم و بخش ازدواج و طلاقت مثل یه راز بین من و تو و خدا می مونه!
حیرانم! ناباورم و بی موقع چانه ام می لرزد . نگاه یزدان تمام امیدش را پر می دهد و کدر می شود:
-نه! مخالفم و هرگز این‌کار رو نمی کنم. زندگی که با دروغ شروع بشه هیچ فایده ای نداره یزدان!

مستاصل می گوید:
-اگر تنها راه حل دروغ مصلحتی باشه چی؟
سرم را به شدت به طرفین تکان می دهم:
-تنها راه و آخرین راه توی هر کاری فقط صداقته !
لبخند می زند. صدایش کمی پایین می آید:
-دورت بگردم آسو جانم! سادگی گاهی به ضرر آدمه. شاید یه کم سیاست خوب باشه.
من تیز نگاهش می کنم:
-سیاست با دروغ صد پله فرق داره. من حاضرم سر همون‌حرف اولم که گفتم؛ برای عشقم مبارزه می کنم بمونم و با مامان جانت روبرو بشم اما دروغ رو چاشنی زندگی که قراره با عشقم شروع بشه؛ نکنم!

@VIP-ROMAN

دستانش را به طرف من دراز می کند و من به شدت به تماس دستانش برای حفظ شجاعتم نیاز دارم که مانعش نمی شوم. گرمای دستانش دلم را قرص می کند:
-پس من با مامان جان صحبت می کنم و می گم که به تو زنگ بزنه. وقتی این برای تو آخرین راه حل و حجت هست؛ پس انجامش می دیم.
نگران می گویم:
-چی بهش می گی؟!
خیره ی چشمانم می شود:
-می گم من عاشق و واله ی آسوده ام. می گم که آسوده خودش نخواسته پدر و مادرش رو از دست بده. نخواسته یتیم بشه. حکم خدا بوده، تقدیر الهی رو کاریش نمی شه کرد. اما می گم یه شیر زن بزرگش کرده. می گم آسوده روی پاهای خودش ایستاده، مبارزه کرده و بزرگ و کامل شده و اون بخش ماجرا رو می گذارم به عهده ی خودت .
سرم را بالا و پایین می کنم. به هر حال یک جاهایی آدم باید کار را یکسره کند. باید با اطمینان کامل وصل شود یا رها کند. و من تصمیمم را گرفته ام.
-باشه چشم سیاه!
دستم را رها می کند. و به میز اشاره کرده و می گوید:

@VIP-ROMAN

-فکر می کنم بعد از این همه روز هر دومون محتاج یه غذای کامل هستیم. من که یه لقمه ی خوش از گلوم پایین نرفته. تو هم که از ظاهرت پیداست...هر چند اونقدر اون چشمای خوشگلت رو قشنگتر کردی که دلم رو بردی !
لبخند می زنم و عاشقانه نگاهش می کنم:
-تو هم لاغر شدی! اون روز توی دفتر امینی وقتی دیدمت خیلی تعجب کردم. گونه هات آب شدن!
بی قید می خندد :
-عشقت بزرگترین دشمن چاقیه سپر بلا!
چقدر دلم برای سپر بلا گفتنش، برای خنده هایش و با لذت غذا خوردنش تنگ بود و نمی دانستم.

خودم می دانم که من چه بخواهم و چه نخواهم کفتر جلد او هستم.
. در گویش تهرانی کَفتَر جلد یعنی کسی که زود برمی گردد.
در معنای خاص یعنی کسی که به انتخاب و علاقه اش ایمان دارد. نوعی عشق ناب و نادر که بودن و نبودن، خواستن و نخواستن، دوری و نزدیکی ، مهربانی و

@VIP-ROMAN

نامهربانی هیچ کدورت و خدشه ای بر آن وارد نمی‌کند.
کبوتر جَلد بودنِ آدمها یک تصمیم کاملا شخصی ست. این که کبوتر جلد یک عشق یا یک تعهد و یا گاهی یک رفاقت باشی کاملا به ذهن و تصمیم و علاقه ی خودت باز می گردد. پس بهتر است دیگران را آزاد بگذاری تا خودشان تصمیم بگیرند در کنار تو بمانند یا نه. عاشقت شوند یا نه! برای رفاقتتان به اندازه تو از روح و روانشان مایه بگذارند یا نه!
توراه خودت را برو. خودِ واقعیت باش ولی دست به اجبار و اثبات نزن. معامله و رقابتی در کار نیست!
تو در عین آزادگی کبوتر جلد باش. اگر تن به اسارتِ انتظارها واجبارها بدهی همه چیز تیره و تار خواهد شد.
کسانی که تو را دوست بدارند کنارت می مانند. با تمام نقایصت . ترس و اجبار آفت یک رابطه با هر عنوانیست. و نتیجه ی کنترل کردن فقط و فقط مقاومت های نابجا و از دست دادن آزادگی خودت است.

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتادونهم

@VIP-ROMAN

**

یک بند راه می روم. یک‌مسیر را هی می رومو بر می گردم. دست خودم نیست؛ به شدت استرس دارم . زهره و همراز در حالی که چیبس می خورند روی کاناپه نشسته اند و من را نگاه می کنند. حرصی به زهره ی بی خیال که چیبس را در ماست و موسیر می زند، می گویم:

-حالا من باید چکار کنم؟ تو مثلا اومدی به من کمک کنی ! از وقتی که رسیدی تا الان هر چی دم دستت رسیده خوردی!

همراز انگشتش را که ماستی شده لیس می زند :

-خاله چرا اینقدر راه می ری؟ سرم گیج رفت!

زهره به همراز اشاره می کند:

-ببین‌حرف درست رو از زبون این بچه بشنو. بابا سرگیجه گرفتم از بس راه رفتی! بیا بتمرگ یه جا! خسته نشدی؟!

روی کاناپه می نشینم. مچ پاهایم درد می کنند. از قدم زدن های دیشبم کنار دریا و پیاده آمدنم از سر کار تا خانه . فقط به بهانه ی تمرکز و فکر کردن:

-زهره ...تو روجون خودت سربسرم نذار! من خودم داغونم!

@VIP-ROMAN

زهره دستانش را با دستمال پاک می کند و بر می خیزد و به طرف آشپزخانه می رود:
-هیچی! باید چمدونت رو آماده کنی. دو سه دست لباس آبرومند و کیف لوازم آرایشت و وسایل حمام و بقیه چیزایی که لازمه رو توی چمدون بذاری و فردا عصر خیلی شیک منتظر بشی تا یزدان بیاد دنبالت و با هم برید فرودگاه. همین!
همراز یک ورق چیپس بر می دارد و به سراغ خرگوشش که در قفس مخصوص است می رود. من کارهایش را با چشم دنبال می کنم:
-به حرف آسونه اما در عمل سخته. به خدا روم نمی شه وردارم با یزدان برم خونه شون. آخه من نمی شناسمشون! افتادم توی رودربایستی!
بعد از جایم بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم:
-دمنوش آرامبخش درست کن زهره! دارم می میرم از استرس. چطوره شیراز که رسیدیم من برم هتل؟ هان؟
زهره قوری به دست نگاهم می کند:
-این نهایت بی ادبیه. تو که به عنوان دوست دختر یزدان نمی ری شیراز! تو قراره بری با خانواده اش

@VIP-ROMAN

آشنا بشی! تصمیم شما جدیه و به هر حال باید این مرحله رو پشت سر بگذاری!
لبم را به داخل دهانم می کشم و با دندانهایم می فشارمشان:
-چاره ای ندارم پس؟
لبخند می زند :
-اون چیزی که بیشتر فکر منو درگیر کرده؛ اینه که تو بالاخره داری ازدواج می کنی! بالاخره یه آرامش منطقی و خوبی وارد زندگیت می شه. خیلی خوشحالم و دلم روشنه که همه چیز به خوشی تموم می شه! و خیال منم از تنها نبودن تو آسوده می شه.
لبخند می زنم:
-اون روزی که آراد رو دیدم انگار حسن ختام دردهای گذشته بود! از اون روز خودم هم احساس بهتری دارم. فقط نگران مادر یزدان هستم. قضاوتش و نظرش خیلی واسم مهمه. با یسنا که آشنا شدم و به نظر دختر خوبی میاد. اما یاسر و زنش هم هستن. یزدان می گه یاسر و زنش کاملا سنتی ازدواج کردن و الان همخیلی اهل آداب و رسوم هستن. خدا همه چیزو ختم به خیر کنه.
زهره دو تا لیوان درون سینی می گذارد:

@VIP-ROMAN

-فکر نمی کنم آدمای بدی باشن. حالا شاید سنتی باشن که اونم‌حل شدنیه. تو باید خودتو با اونها وفق بدی. مثل من که با این طبقه ی پر از ادا و اصول کنار اومدم. به هر حال عوض این استرس ها بیا یه دستی به سر و روت بکشم که لااقل خوشگل تر به نظر برسی. ابروهات شبیه به پاچه ی بز شده!
همراز خرگوش به بغل وارد آشپز خانه می شود و در حالی که متعجب است با کنجکاوی من را نگاه می کند:
-خاله آسو پاچه بز داره؟
زهره غش می کند از خنده و من چپ چپ نگاهش می کنم. زهره بالاخره خندیدنش تمام می شود و همانطور که قوری و لیوانها را روی میز می گذارد ؛ به همراز می گوید:
-برو بزن کانال ۸ الان‌سریال مورد علاقه ت شروع می شه. این طفلک رو هم انقدر نچلون .
همراز سر خرگوش را می بوسد و به سالن‌می رود.
پشت‌میز که می نشینم و لیوان دمنوش خوشبو را که دست می گیرم؛ زهره آهی می کشد و نگاه من به سوی چهره ی او کشیده می شود. زیر چشمی نگاهم می کند:
-راستش...

@VIP-ROMAN

دلشوره می گیرم. هر وقت زهره اینطور است ؛ یعنی اتفاقی یا مشکلی پیش آمده. آب دهانم را فرو می دهم.
زهره هم به اندازه کافی من را می شناسد که می گوید:
- نترس حالا! اونقدرها هم چیز ترسناکی نیست .
من لیوان را روی میز می گذارم:
-خدا به خیر بگذرونه. واقعا تحمل هیچ سوپرایز و کشمکشی رو ندارم. نه خیانت، نه تجارت، نه طلاق و مخاجرت و هزار یک چیز دیگه!
زهره چشم می گیرد از من و به رومیزی خیره می شود:
-رفتم پزشک‌زنان ! پیش خودم فکر کردم‌حالا که ازدواج کردم‌لازمه که تحت نظر پزشک باشم. به دکتر گفتم‌که می خوام حداکثر تا سال آینده بچه دار بشم و اونم بعد از چکاپ و سونوگرافی و این حرفا ؛ گفت سقط جنینی که داشتم کار رو مشکل می کنه. شاید نازا باشم و نیاز به درمان مدت دار هست.
پوزخند می زند:
-فکرشو کن! اتفاقی که دوازده سال پیش افتاده و خونی که ریختم‌الان گریبانم رو گرفته. حالا که دلم می خواد یه بچه پا بذاره توی زندگیم، باید کلی دوا درمون

@VIP-ROMAN

کنم. خدا از سر اون‌آدم بی معرفت حروم لقمه نگذره. و خاک برسر من که

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وهشتادم
اونقدر ساده و بی قید بودم.
من کلافه دست می کشم به موهایم:
-خب برای هر چیزی یه درمان و راه حلی هست. چرا اینقدر زود ناامید شدی؟ بعد از اون هم وجود بچه ای که پدر نداشته و قرار بوده زندگی سختی داشته باشه اصلا درست نبوده. مطمئن باش عطا هم به سزای عملش رسیده. من معتقدم که آدمها توی همین دنیا تقاص کارهاشون رو می دن!
اشکش را پاک می کند:
-من به بودن همراز راضیم . یعنی اونو مثل بچه ی خودم دوست دارم . ولی دلم می خواست یه خواهر یا برادر به همراز بدم. یکی از خون‌خودم. اینطوری واسه سالور هم عزیزتر می شم و جای پامو محکم تر می کنم. باور کن‌مدام استرس دارم که یه کسی یا چیزی این خوشبختی رو بهم بزنه.
دستش را می گیرم. یخ کرده و کمی می لرزد:

@VIP-ROMAN

-به سالور گفتی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد:
-نه نگفتم! اون که با بچه دار شدن موافق نیست. می گه باید به خودمون فرصت بدیم. اما من می دونم که هنوزم در حال محک زدن منه.
نگاهش را می دهد به من:
-من از جونم مایه می ذارم واسه همراز و سالور. دارم به هر نحوی که شده خودمو ثابت می کنم. اما نمی تونم از خیر بچه دار شدن هم بگذرم.
پشت دستش را نوازش می کنم:
-غصه نخور! تو دختر قوی هستی و خدا هم همیشه هواتو داره. به سالور هم باید حق بدی که عاقلانه عمل کنه و تصمیم بگیره. واسه بچه هم دکتر که از تو قطع امید نکرده! فقط گفته راه سختیه و علم هم که در حال پیشرفته و هزار و یک راه حل وجود داره. فقط یه کم صبور باش! یکی دو سال صبر کردن که مساله ای نیست. هم سالور به هدفش می رسه و هم تو درمان می شی! آخه این همه عجبه واسه چیه؟ تو تازه ازدواج کردی . فعلا باید راه و چاه زندگی مشترک‌و این دختر دستت بیاد و بعد در آرامش و امنیت بچه دار بشی. می دونی تنها نقطه ضعف تو اینه که عجولی و

@VIP-ROMAN

می خوای خیلی سریع به خواسته هات برسی . در حالی که بعضی از کارها باید سر حوصله و به وقتش انجام بشه!
آب دماغش را بالا می کشد:
-درسته! راهی هم جز این نیست.
دستش را رها می کنم و کمی از دمنوشم را می خورم.
با شنیدن حرفهای زهره؛ کمی درد خودم را فراموش کرده ام

#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هشتادم

یزدان:
ده دقیقه جلوی در معطل می شومتا بالاخره آسو می آید. پیراهن گلدار سفید و زرد تنش کرده و مانتوی بلند سفیدی هم روی آن پوشیده. دقیقا شبیه به تازه عروسها شده. پیاده می شوم و به طرفش می روم . کمی شرمگین است. نگاه می دزدد:
-سلام آسو جان! چه خوشگل کردی؟ واسه همین طولش دادی؟

@VIP-ROMAN

مزاح می کنم تا کمی آرامش پیدا کند . این دوسه روزه خیلی استرس داشته و این لز چهره اش هویداست.
لبخند کم رنگی می زند:
-سلام یزدان! فقط می تونم بگم‌که از سردرد دارم‌می میرم. کل دیشب رو نخوابیدم از استرس!
چمدان را از دستش می گیرم. او عینکش را روی چشمان تلخ و زیبایش می زند. شال نرم‌حریرش را کمی مرتب می کند. من به عنوان یک‌مرد عاشق می توانم هر حرکت او را تفسیر کنم. و هیهات از بوی گل یخش که خیلی روی مخ من راه می رود.
آنقدر بوی ادوکلنش تاثیر گذار است که گاهی فکر می کنم ؛ از همین رایحه می تواند به عنوان موثرترین عامل جذبش استفاده کند. وقتی داخل اتومبیل می نشیند زیر لب چیزهایی می گوید و به روبرو خیره است. به شدت مجذوبش هستم و حواسم اصلا به رانندگیم‌نیست. سنگینی نگاهم را حس می کند که بر می گردد و خیره امی شود:
-رنگم پرید یزدان‌جان! ببینم سالم می رسیم فرودگاه یا نه!
لبخند می زنم:

@VIP-ROMAN

-انقدر امروز زیبا شدی که نمی تونم‌ازت چشم بگیرم. نمی دونی چقدر خوشحالم که کنارمی! با این لباس هم که معرکه شدی!
دستش را می بینم که می رود طرف شکمش و شکم صافش را می فشارد:
-ناهار چی خوردی آسوی من؟
شانه بالا می اندازد:
-هیچی!
از اینکه هر اتفاقی می افتد او وصلش می کند به غذا نخوردنش حرصی می شوم و با تشر می گویم:
-این چه مسخره بازی هست که تو درست غذا نمی خوری؟ صبحونه هم نخوردی نه؟!
مظلومانه نگاهم می کند و سرش را به علامت نفی تکان‌می دهد. به ساعتم نگاه می کنم. یک‌ساعت تا پروازمان مانده و وقت نداریم برای آنکه بتوانم برایش چیزی بگیرم:
-وقت هم نداریم و گرنه می رفتیم یه چیزی واست می خریدم بخوری! نکن این کار رو با خودت. تو با این اوضاع معده ات باید خودت رو موظف بدونی که سر وقت غذا بخوری! آهای خانوم من زن مریض و استرسی نمی خوام!

@VIP-ROMAN

نفسش را به شدت بیرون‌می دهد:
-وای یزدان! درد من الان گرسنگی نیست. من دارم از استرس دیدن خانواده ات جون می دم. واقعا می ترسم! بعدشم همینه که هست. انتخاب خودتم پس باید بسوزی و بسازی . اخلاق من اینه دیگه. می خواستی چشماتو واکنی که کلاه سرت نره.
به خودم جرات می دهم و دستم را می برم طرف دستش و می فشارم دستش را :
-مامان جان زن خوبیه ! استرس نداره که. در ضمن شوخی کردم. من تو رو همه جوره می خوام. بداخلاقیت رو هم دوست دارم . اما اینطوری و با این وضعی که واسه خودت ساختی اصلا دوام نمیاری که به حرف زدن با مامان‌جان برسی. من نگران سلامتیت هستم سپر بلا!
نگاهم می کند. نگاهش گیرا و گرم است. چانه اش می لرزد و دل من برایش ضعف می رود. دلم نمی خواهد که به او اعتراف کنم؛ من هم از نحوه ی برخورد مامان‌جان مطمئن نیستم. و دلشوره دارم. می خواهم برایش تکیه گاه محکمی به شمار بیایم . برای همین تا برسیم شوخی می کنم و سربسرش می گذارم. شاید کمی آرام‌شود.

@VIP-ROMAN

تا قبل از اینکه سوار هواپیما شویم ؛ برایش کیک و شیر می خرم و با تذکر و اصرار مجبورش می کنمتا شیر و کیک را بخورد. رنگ پریده اش در اثر دریافت قند کیک برطرف می شود و کنی محکم تر حرف می زند. صندلی کنار شیشه را انتخاب می کند و من هم کنارش می نشینم. هوای کیش به شدت گرم و گرفته است و این را از شرجی نشسته روی شیشه های هواپیما می توان فهمید. هواپیما که تیک آف می کند ؛ انگار آسوده به خودش می آید و بر می گردد و با نگرانی بازوی من را می چسبد و در حالی که قهوه ی چشمانش می لرزند می گوید:
-یزدان! فکر کنم کار اشتباهیه که من با تو بیامخونتون. خواهش می کنم وقتی رسیدیم واسه من یه اتاق توی یه هتل بگیر! من اصلا نمی تونم با خودم کنار بیام ، واسه موندن توی خونه شما!
فشار انگشتانش روی بازوهایم نشان از شدت ترسش دارد. من به رویش لبخند می زنم. تمام اعتماد و توجهم را در نگاهم می ریزم و به چشمانش زل می زنم. چشمان نگرانش که آدم را مغلوب می کنند. با نرم ترین حالت ممکن می گویم:

@VIP-ROMAN

-مامان‌جان ازت دعوت کرده که بری خونه اش! نمی خوای که دعوتش رو رد کنی درسته؟. آرامش خودتو حفظ کن. اصلا یه کم بخواب تا حالت بهتر بشه. دست می کشم روی دستی که بازویم راچنگ زده. به خودش می آید و کمی فاصله می‌گیرد. دوباره زمرمه می کنم:
-چشمات رو ببند عزیز دلم! من اینجام کنارت و هرگز هم رهات نمی کنم. اگه به من اعتماد داری پس امید هم داشته باش! توی اون‌خونه خودم هواتو دارم. من که باشم از هیچی نباید بترسی.
سرش را تکان‌می دهد و چشمانش را می بندد.
پلکهایش می لرزند و لبهایش را به هم‌می فشارد. من مدام دستش را نوازش می کنم. چند دقیقه ی بعد کمی لبهایش

از هم فاصله می گیرند و لرزش پلکهایش هم از بین می روند. آنقدر نگاهش می کنم که خوابش سنگین می شود و سرش متمایل می شود به طرف شانه ام. با یک حرکت آرام چانه‌اش را لمس می کنم و سرش روی شانه ام قرار می گیرد. بازدم منظم و گرمش می خورد به پوست گردنم و ترکیب بوی عطر و گرمی نفسش مثل بهشت است.

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویست‌وهشتادویکم
سه روز پیش که با مامان جان صحبت کردم و گفتم تصمیمم را برای ازدواج گرفته ام؛ باورش نمی شد که حقیقت را می گویم. وقتی نام آسوده را شنید خیلی خوشحال شد و کلی قربان صدقه ام رفت که دختر خوبی را انتخاب کرده ام.خواست شماره تلفن پدر و مادرش را بدهمتا با آنها قرار خواستگاری بگذارد؛ اما من گفتم که قرار است برای کاری به شیراز بیایم و آسوده هم همراه من است. کارهای شرکت را بهانه کردم برای این همراهی و گفتم فرصت خوبیست که بیشتر با آسو آشنا شوند؛ اما آسو می خواهد به هتل برود و بهتر است که مامان جان به او تعارف کند.
مامان جان به شدت خوشحال شد و استقبال کرد و گفت بر خلاف میهمان نوازی هست که آسو برود هتل و چه بهتر که چند روزی در جوارش باشد تا بهتر سبک و سنگینش کند.و بعد با خانواده اش آشنا شویم. این شد که شماره آسو را گرفت و خودش شخصا آسو را دعوت کرد.
آسو هیجان زده بود. تا عمر دارم یادم نمی رود که چطور هیجان زده بود و پست تلفن برایم توضیح می

@VIP-ROMAN

داد که چه ها به مامان جان گفته و شنیده. از همان روز دلهره ای عجیب به جانم رخنه کرد ولی خود داری می کردم و به آسو بروزش نمی دادم. زیاد از مامان‌جان مطمئن نبودم و ته دلم قرص نبود از درستی تصمیمی که گرفته بودیم.
برعکس کیش ؛ هوای شیراز پاک و ناب و ملس است. ساعت هفت عصر به شیراز می رسیم. آسو همه جا را با کنجکاوی نگاه می کند. از تفاوت دما حرف می زنیم. درون تاکسی به موزیک شش و هشتی که راننده گذاشته گوش می دهیم و آسو از شیشه ی تاکسی بلوار های پر از گل و درختان نارنج و کاج را رصد می کند. هوای آخرین روزهای خرداد و نسیم خنکی که می وزد من را سر حال آورده . و خاطره هایی که از شهرم دارم هجوم‌می آورند به ذهنم . رو به آسو می گویم:
-من هیچ کجای ایران رو به اندازه شیراز دوست ندارم. اصلا وقتی شیرازم هیچ حس غربت و دلتنگی ندارم. اینجا برام‌پر از آرامشه.
آسو لبخند می زند :
-خیلی هوا خوبه و همه جا پر از گل و درخته! منم از شیراز خوشم میاد. قبلا یکی دوبار واسه ماموریت اومدم شیراز ! اما بیشتر درگیر کار بودم.

@VIP-ROMAN

هیجان زده می گویم:
-این بار باهم دیگه می ریم و هر جایی رو که دوست داشته باشی می بینیم. اول از همه هم می برمت حافظیه! عاشق و معسوق باشی و به دیدار حافظ نری کلی گناه کردی!
سری به علامت تایید تکان می دهد. با آنکه ته چشمانش نگرانی موج‌می زند اما می گوید:
-خیلی عالی می شه چشم سیاه!
بالاخره به خانه امان می رسیم. آسوده کنکاش گرانه اطراف را نگاه می کند. کرایه را حساب می کنم و پیاده می شویم. حالا من و آسوده با چمدان هایمان پشت در بزرگ و سفید رنگ خانه امان ایستاده ایم. غروب شده و درست وقتی اولین الله اکبر از مناره ی مسجد محله به گوش می رسد؛ من زنگ در را می زنم:
آسوده با حالت عصبی شالش را مرتب می کند. صدای گرم و دوست داشتنی مامان جان از آن سوی آیفون به گوش می رسد:
-بفرمایید! خوش اومدین!
این هم از سیاست های مامان‌جان است ؛ او که هیچ وقت از آیفون استفاده نمی کند؛ ولی حالا مثل همیشه

@VIP-ROMAN

از آن سوی حیاط داد نزده و خیلی شیک در را با درباز کن باز می کند. من در را هل می دهم و کنار می ایستم:
-اول شما بفرما جان دلم!
نا مطمئن جلو می رود و قدم به حیاط می گذارد. من هم از پی او با دو چمدان در دست وارد می شوم. نگاه آسو می چرخد درون حیاط ؛ درخت انگور و تخت زیرش . باغچه ی مربعی بزرگ پر از درختان نارنج و سیب و گردو در طرف دیگر و بعد نگاهش معطوف ایوان‌می شود و زمزمه می کند:
-دقیقا همونطوره که توی عکسا دیدم!
من متعجب می گویم:
-کدوم عکسا؟
نگاهم‌می کند و لبش را می گزد:
-بهت نگفته بودم که واسه رفع دلتنگی نبودنت هزار بار همه ی عکسای صفحه های مجازیت رو نگاه کردم؟
قلبم تند و محکم می کوبد. گاهی اعترافات ناگهانی می کند که دل آدم را می لرزاند. مثل دیشب که گفت بارها بوسه ی هندورابی را دوره کرده ! و من نیمه شب بیخواب شدم و تمنای حضورش را داشتم. آسو با آنکه

@VIP-ROMAN

در نقش یک دختر سرد و آرام فرو رفته؛ اما به شدت احساسی و ریز بین است و حافظه ی خوبی دارد.
مامان جان روی ایوان ظاهر می شود. بلوز و دامن یک رنگ زرشکی تنش کرده و کمی از ساق پاهایش پیداست. موهای کوتاهش به همان رنگ همیشگی ست و گردنبندش هم ضمیمه ی آشنا و تکراری ظاهرش است. دستانش را از هم باز می کند و داد می زند:
-خوش اومدین! بفرمایید.
من قدم‌تند می کنم‌و آسو هم ناگزیر پشت سرم می آید.
به مامان جان که دو پله از ایوان‌پایین آمده می رسیم.
من در آغوشش فرو می روم و سرش را می بوسم و تنش را بو می کشم. مامان جان هم گردنم را می بوسد:
-قند عسلم ! عزیز مادر خوش اومدی . دورت بگردم چقدر لاغر شدی ؟
می خندم و رو به آسو می گویم:
-از نظر مامان جان من همیشه لاغر شدم.
آسو لبخند تصنعی به لب سلام می کند. مامان جان به طرفش می آید و او را بغل می کند و می گوید:
-خوش اومدی عزیز دل
#قسمت_دویست‌وهشتادودوم

@VIP-ROMAN

-خوش اومدی عزیز دلمم! چشممون رو روشن کردی مامان‌جان!
آسو از او جدا می شود و خجل و سر بزیر می ماند:
-راستش من نمی خواستم مزاحمتون بشم. باعث زحمته و هر چقدر به یزدان گفتم برم هتل قبول نکرد.
مامان‌جان اخم در هم می کشد :
-وا خدا مرگم بده! اینجا شیرازه و ما به خونگرمی و مهمون نوازی معروفیم. مگه می شه بری هتل؟ مهمون یزدان؛ مهمون منم هست. بفرما عزیزم... بفرما!
اینطور می شود؛ که مامان‌جان جلو می افتد و من و آسو پشت سرش می رویم. نگاهمان تلاقی می کند و من چشمکی برای آسوی نگران و شرمزده می زنم. گونه های به خون‌نشسته اش از شرم او را زیادی زیبا کرده اند.
وارد خانه که می شویم؛ انگار آرامش محضی به تن و روحم تزریق می شود. آسو چشم‌می چرخاند در اطراف سالن . مامان جان به مبل اشاره می کند و آسو روی مبل می نشیند . در حالی که مواظب است شالش از سرش نیافتد. مامان‌جان به آشپزخانه می رود. آسو به ظروف منبت روی گل میزها نگاه می کند، بعد خیره ی

@VIP-ROMAN

فرش دستبافت لاکی می شود، به سفرهی قلمکار روی میز وسط مبلها با دقت دست می کشد. دوباره چشمانش گیر تابلوهای روی دیوار می شوند و من با لذت او را که در حال کشف خانه ی پدریم هست نگاه می کنم. مامان جان با سینی حاوی شربت آلبالو می آید. لیوان های تراش دار جهیزیه اش را درون سینی برنجی گذاشته و این بدان‌معناست که برای میهمانش ارزش ویژه ای قائل شده. من می دانم که شربت آلبالو را خودش درست کرده.

-بفرمایید گلوتون رو خنک کنید!

من به احترامش بر می خیزم و سینی را می گیرم و شربت را تعارف می کنم. مامان جان هیکل سنگینش را روی یکی از مبل ها می اندازد. آسوده مودب و معذب است . مامان‌جان زیر چشمی نگاهش می کند:

-بخور آسوده خانم! یه کم رنگت پریده!

آسوده به من نگاه می کند. من لیوان شربتم را بر می دارم:

-آسوده استرس پرواز و سفر رو داشته و دو سه روز اخیر خواب کافی نداشته چون که کار شرکت زیاده و حسابی درگیرش کرده.

@VIP-ROMAN

مامان جان بر طبق عادت دست می کشد به پلاک گردنبندش و می گوید:
-آدم باید کار کنه تا زندگی بهتری داشته باشه . نه اینکه خودشو فدای کار کنه! مخصوصا شما دخترم! شما فردا مسوولیت یه زندگی گردنته. باید قوت خودتو حفظ کنی!
آسو سر بزیر است و لبخند روی لبانش خشکیده. تنها یک چشم بی جان می گوید. مامان جان از هر کسی که در کیش دیده و شناخته احوال می پرسد و من به او پاسخ می دهم. ود ر حین گفتگو هم با دقت خاصی به آسوده ی ساکت و سربزیر نگاه نی کند. اما من هم تمام وقت حواسم پی دختر سپید پوش روبرویم هست. دلم می سوزد برای غریبیش. ای کاش مامان جان کمی نرم تر رفتار کند. آسو حتی به من هم نگاه نمی کند.
مامان جان دوباره به آشپزخانه می رود. من سریع السیر بر می خیزم. لیوان را از سینی برمی دارم و مقابل آسو می گیرم و با لحن دستوری می گویم:
-بخور این شربت رو! چرا اینطوری جمع شدی آخه؟ این بود مبارزه ات؟

@VIP-ROMAN

نگاه خسته اش را معطوف من می کند. لیوان را می گیرد و نیم نگاهی به درگاه آشپزخانه می اندازد و پچ پچ وار می گوید:
-خیلی جدیه مامان‌جانت! سری قبل اینطوری نبود!
لبخند دندان نمایی می زنم و یک ابرویم را بالا می اندازم و می گویم:
-آخه سری قبل قرار نبود عروسش باشی!
چشمانش را برایم گرد می کند. من به طرف چمدانش می روم:
-چمدونت رو می برم اتاق یسنا!
مامان جان با ظرف پر از میوه از آشپزخانه بیرون‌می آید:
-باریکلا پسرم. ببر بذار اتاق خواهرت! این دو تا دختر باهم کلی حرف می زنن و سرگرم می شن! خدا رو شکر تا یک ماه تور نداره!
-پس کجاست؟
مامان جان ظرف را روی میز می گذارد:
-رفته خونه ی خالت اینا الان هاست که پیداش بشه!
بعد رو می کند به آسوده:
-پاشو مامان جان! پاشو اینجا خونه ی خودته! برو لباست رو عوض کن! یه کم‌استراحت کن تا وقتی بچه

@VIP-ROMAN

ها میان! منم برم نمازم رو بخونم. واستون فینجون بار گذاشتم. به یاسر هم گفتم از رستوران نون و کباب یه چند دست کباب بیاره . سفره رو توی ایوون بندازیم و دور هم باشیم. دلم واسه بودن همتون باهم لک زده مامان جان!
آسو لبخند می زند. می دانم که در تصورش جمع ما را هرار بار دیده. از بس که من برایش تعریف کرده ام.
رو می کند به مامان‌جان:
-خیلی ممنونم. و دستتون درد نکنه. من یه بار دیت پخت شما رو خوردم و هرگز فراموشش نکردم.
مامان جان بالاخره لبخند می زند و می گوید:
-شما لطف داری دخترم. بفرما راحت باش!

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوسوم
مامان جان به طرف در خروجی می رود. نماز مغرب و عشایش را معمولا در ایوان‌می خواند .
من به آسو اشاره می دهم تا بیاید. بر می خیزد و به طرف اتاق یسنا می آید. اتاق یسنا کاملا مناسب روحیاتش هست. پشت تخت چوبیش کاغذ دیواری با نقشه ای از کره ی زمین قرار دارد. روی تختش لحافی از الیاف طبیعی و کوسن‌های دست دوز چیده شده.

@VIP-ROMAN

پشت پنجره ی اتاقش پر از گلدان های سبز است و کتابخانه اش پر از کتاب. گبه ای هم کف اتاقش انداخته که همخوانی جالبی با بقیه اثاثیه دارد. در یک طرف هم پدل برد و چوب اسکی و دوچرخه اش و کلی وسایل ورزشی مرتب چیده شده اند. صنایع دستی که از هر جایی رفته آورده در جای جای اتاقش هویداست.
چمدان را می گذارم کنار تخت. آسوده هیجان زده می گوید:
-وای چه اتاق قشنگی داره یسنا! آدم کلی انرژی می گیره.
من پرده تور را که کنار کشیده شده دوباره به حالت اول بر می گردانم:
-و خیلی هم‌پر حرفه! واست صبر عظیم طلب می کنم!
آسو در نبودن‌مامان جان حالش بهتر است:
-پس منو آوردی شیراز که ازم انتقام بگیری؟
می خندم:
-والا اگر به من بود که می بردمت توی اتاق خودم. ولی ملکه این خونه مامان‌جان هست که خیلی هم دقیق و حساسه.
شانه بالا می اندازد و حرفی نمی زند. از کنار پرده ، مامان جان را می بینم؛ که قامت بسته برای نماز. می

@VIP-ROMAN

روم به طرف آسوده. او محو تماشای کتابخانه شده. نزدیکش که می شوم برمی گردد و من را نگاه می کند. فقط خدا می داند که نگاهش چه آرامشی به جانم می ریزد:
یک دسته از مویش که کنار صورتش ریخته را عقب می زنم :
-زیاد سخت نگیر آسوده جانم! نفسم! خود واقعیت باش! در هرصورت تو عشق منی و جز تو هیچ کسی رو نمی خوام. فقط قراره دل مامان‌جان رو به دست بیاریم مگه نه؟
سرش را تکان می دهد:
-سعی می کنم خودواقعیم باشم و البته مراعات مامانت رو هم می کنم. بعد برای آنکه از نزدیکی بیش از اندازه ی من به خودش بکاهد؛ می رود پشت پنجره و کمی پرده را کنار می زند و به تماشای نماز خواندن‌مامان‌جان می ایستد. قناری بابابلند بلند چهچهه می زند.آسو می گوید:
-لطفا در رو هم پشت سرت ببند چشم سیاه!
و اینطور راه را بر بیشتر ماندنم می بندد. من از اتاق خارج می شوم و در را هم می بندم. و می دانم که او تا پایان نماز مامان جان همانجا می ایستد.

@VIP-ROMAN

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویستوهفتادوسوم
#رمانخرمالویگس
می خندم و او هم چشمکی می زند و می رود.
وقتی درون اتومبیلم می نشینم و از پارکینگ کنار خیابان بیرون می آیم ؛ آراد را می بینم که از کافه بیرون آمده و به طرف دریا قدم بر می دارد.
دریا این آبی شگرف که غمهای زیادی را در خود دفن کرده . پیش خودم فکر می کنم:

بالاخره روزی باید باور کنیم ...باید بفهمیم که آدمها برای خودشان منطق و احوال متفاوتی دارند.
باید بفهمیم که هر کسی ممکن است جا خالی کند ، هر کسی می تواند فراموش کند ؛حرفهایی را که با اطمینان خاطر زده. هر کسی می تواند شک کند. دلزده شود. بگریزد. سکوت...سکوت...سکوت کند. هر کسی ممکن است خودش تبر بردارد و بزند به ریشه ی گیاهی که با جان و دل پرورانده.
باید باور کنیم ؛ که در این دنیای هزار و یک رنگ از هر کسی هرچیزی بر می آید. و اگر در شرایط ناگوار

@VIP-ROMAN

کسی را که شیدا و واله بوده رها کردیم و تنها گذاشتیم نباید فکر کنیم او تا همیشه منتظرمان می ماند.

———

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویستو‌هفتادوچهارم
#کهربام‌راهپیما
#رمان‌خرمالوی‌گس
**
صدایش نه خوشحال است و نه نگران . نوعی بی خیالی در اصواتِ همیشه نگرانش ، موج می زند. من برای راضی شدن خودم می پرسم:
-پرهام ! راستش رو بگو از زندگیت راضی هستی؟ اونجا همه چیز روبراهه؟
می خندد:
-اونقدرها که فکر می کردم خوب نیست . اما حداقلش اینه؛ که اینجا از خودم و شخصیتم خجالت نمی کشم. با هواش سازگار نشدم اما مردم عجیب و غریب نگاهم نمی کنند. می خوام بهت بگم‌که اینجا الزامی نیست؛ که

@VIP-ROMAN

حتما برم تغییر جنسیت بدم و بشم یه زن کامل. با همین بدن هم قبولم دارن.
-خب این که خیلی خوبه؟ پس چرا می گی اونقدرها هم خوب نیست؟
تک سرفه ای می کند:
-دلم واسه ایران و شماها تنگ شده. حتی واسه پدر و مادرم، واسه برادر بد اخلاقم. غربت خیلی سخته. غذا و آداب و آدمهای جدید و بدتر از همه زبان متفاوت !
-غربت؟! مگه ما اینجا خیلی آشنا بودیم؟ ماهم به نحوی غربت نشین بودیم. دوست هم پیدا می کنی.
اصلا شاید یکی پیدا شد؛ که عاشقش شدی . یه زندگی باب میل خودت می سازی!
-آمین! آرامش روحی دارم. به فکر عمل هم هستم. با اینکه حتی می تونم گزینه عمل رو هم انتخاب نکنم.
ولی من دلم می خواد ماهیتم صددرصد یه زن باشه.
راه درازه و نیاز به صبر داره!
دست می کشم به دامنم و پارچه اش راصاف می کنم:
-شک نکن که همه چیز خوب پیش می ره! من منتظرم که یه روز خبر پیدا کردن به کار عالی، ازدواجت و حتی بچه دار شدنت رو بشنوم.
ذوق زده می گوید:

@VIP-ROMAN

-یعنی ممکنه؟!
قرص و محکم می گویم:
-صد درصد امکان پذیره عزیزم. شک نکن!
-تو چکار می کنی؟ با یزدان به کجا رسیدی؟
دوباره پارچه ی دامنم را در دستم می فشارم:
-قصه اش مفصله...یه اتفاقی افتاده که باورت نمی شه!
-خب من به اندازه کافی وقت دارم. هوا سرد و بارونیه و من خونه هستم. هیچ کسی هم منتظرم نیست.
همه چیز را مفصل برای پرهام می گویم . او بیشتر تعجب می کند تهش که من سکوت می کنم. او مکثی کرده و با صدای شمرده ای می گوید:
-آسو جان! برگشتن آراد بر عکس اونچه که فکر می کنی بیشتر برای تو سود داشته تا زیان.
چون شبیه به یه اسکراب عمل کرده. تو الان پوست انداختی و فکر و خاطرات و زخمها هم با پوست مرده ریختن و رفتن. برگشتن آراد به تو نشون داد؛ اونجور هم که فکرش رو می کردی عاشقش نبودی. اگر توی اون شرایط به یزدان زنگ نزده بودی؛ می تونستم شک کنم ؛ که هنوزم آراد مهمه. اما مدد گرفتن از یزدان یعنی تو فقط عاشق یزدانی. اصلا انگار اون

@VIP-ROMAN

رابطه ای که با آراد داشتی عشق نبوده. تَوهُم عاشقی بوده. دل به تن و جسم و حرکاتش داده بودی و روحش رو فراموش کردی. این بار تو عاشق روح یزدانی. رفتارش، افکارش و خصوصیات شخصیتیش تو رو جذب کرده.
به خودم جرات می دهم و می گویم:
-وچشماش، چشمهای سیاهش!
غش می کند از خنده:
-آره چشماش که معرکه ست . لبهاش، محاسن و ابرو و خال و مو و فلان! یزدان خیلی خوبه! یه مرد ایرانی جذاب ! نوش جونت !
لبم را می گزم و به ناخن هایی که تازه لاک قرمز زده ام نگاه می کنم:
-امشب باهاش قرار دارم! قرار بود سه روز پیش حرف بزنیم . اما نشد! من احتیاج داشتم بعد از شوکی که آراد بهم وارد کرد ؛ یه کم تنها باشم.
با ناز مخصوص به خودش می گوید:
-حق داشتی والا! ببین امشب سر تا پا مشکی تیپ بزن. لاکت و رژت رو هم قرمز انتخاب کن! همچین با کلاس و مرموز !
به ناخن هایم لبخند می زنم:

@VIP-ROMAN

-باشه حتما!
کمی از هر دری حرف می زنیم. از تجربه های او در کشوری دیگر، از زهره و سالور، از کالج و زبان و در آخر خداحافظی می کنیم. به ساعت نگاه می کنم. زمان گذشته و من خوشحالم که پرهام گذرش را از یادم برده !

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتادوپنجم
قطرات رطوبت حاصل از شرجی روی شیشه ی اتومبیلم نشسته اند. من یک دست مشکی پوشیده ام. چشمانم را آرایش کرده ام. رژ سرخ زده ام و چون می دانم یزدان بوی عطرم را دوست دارد تا توانسته ام عطر زده ام. اما دل و جرات پیاده شدن را ندارم. چشمانم میخ ستون های بلند هتل داریوش است و از دور نورها و چراغ ها را نگاه می کنم. مردمی که در حال گذرند و حتی در این شب شرجی هم دست از خیابانها نکشیده اند.
زیر لب صلوات می فرستم و از اتومبیل پیاده می شوم . به جای پارکینگ هتل خیابان را برای پارک

@VIP-ROMAN

کردن ماشینم انتخاب کرده ام؛ که چند قدم راه رفتن کمکم کند تا خودم را پیدا کنم و بتوانم در حالت آرامی مقابل یزدان قرار بگیرم. از یک سو مشتاقش. هستم و از یک سو نوعی خجالت همراه با غرور دارم. من حرف برای گفتن زیاد دارم. در طی این مدت تنهایی و جدایی ، خیلی دقیق و ریز ودر هر حالتی تصورش کرده ام. شاید این مقطع کوتاه به من کمک کرده تا دقیق تر به او فکر کنم. عکسهایش و نوشته های زیرشان در فیس بوک و اینستاگرام و حتی پیام های کسانی که او را دنبال می کنند خیلی چیزها دستگیرم کرده است. چه کسی گفته محیط مجازی کمکی به آدمها نمی کند؟ من از همان محیط مجازی خیلی چیزها یافته ام. خیلی وقتها دلم را آرام کرده ام . خیلی از علاقمندی هایش را فهمیده ام که قبلا دقت نکرده بودم. حتی تمام پیراهن ها، ژستها و نگاه هایش را همحفظم. انگار همزادش بوده باشم.

دلم می خواهد وقتی با او روبرو می شوم بگویم؛
فکرش را بکن!
به صدای خواننده ای گوش می دهم که شبیه توست.
لباسهایی را می پسندم که سلیقه ی توست.
علاقمندی هایی را پیگیرم که تو دوست داری.

@VIP-ROMAN

ترانه هایی را می خوانم که تو گاه به گاه چند کلمه اش را گفته ای...
غذاهایی را دوست دارم که تو عاشقشان بودی و از آنچه متنفرم که تو بیزار بودی.
با یک حساب سر انگشتی می فهمی که هیچ از من نمانده. ومن حل شده ام درون‌تو . چه باشی و چه نباشی.
اینطور تمام حس من را می فهمد. اینطور دیگر متوجه می شود که من آنقدرها هم پیچیده نیستم و حرفی بر ای اعتراف کردن ندارم.
از لابی می گذرم و به کافی شاپ می رسم.وارد کافی شاپ می شوم. اینجا هوا مطبوع و خنک است. فضای بسیار بزرگیست با تعداد زیادی میز و صندلی نفیس در ابعاد مختلف. ستون های بلند چهار سوی اطراف رستوران که شبیه به ستون های تخت جمشید هستند؛ به طبقات بالا ختم می شوند و روی یکی از دیوارهای اصلی ماکت های سنگی از کاخ آپادانا نصب شده است.
جلال و شکوه و نور عجیبی دارد؛ که آدمی را تحت تاثیر قرار می دهد و علاوه بر آن صدای پاشنه های کفشهایم هم بر روی کف مرمرین در گوشم اکو می شوند. مردی که من را راهنمایی می کند ؛ جلوتر راه

@VIP-ROMAN

می رود. یزدان را می بینم که پشت یکی از میزها نشسته و چشم انتظار است و وقتی من را می بیند ؛ بر می خیزد . لباس رسمی تنش کرده. کت و شلوار. مثل همیشه پیراهن تیره . مرد سری تکان می دهد و می رود. من چند قدم جلوتر می روم. با لبخند نگاهم می کند:
-خوش اومدی عزیزم!

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هفتادوششم
صندلی را عقب می کشد و من می نشینم :
-ممنونم. خیلی وقته اینجایی؟
و نگاهم را می کشانم تا چشمانش که گاهی خیره ی چشمانم و گاهی مجذوب لبهایم هستند. حرفهای پرهام در سرم بیداد می کند. انگار نگاهم هم دقیق تر شده .
یزدان لبخند دیگری می زند :
-نه یه پنج دقیقه ای هست که اومدم و خوشحالم که اینجا به اون اندازه خلوت هست که من و تو بتونیم با خیال راحت حرف بزنیم.

@VIP-ROMAN

دلشوره می گیرم! حرف زدنمان برایم تابو شده است.
یزدان منو را سُر می دهد طرف من:
-حین شام خوردن حرف می زنیم!
من فقط برای کنترل نگاهم منو را باز می کنم. اسم غذاهای ایرانی و فرنگی در نگاهم بالا و پایین می شوند.
من برعکس همه ی دنیا فکر می‌کنم ؛ وفاداری به خویشتن یعنی رها نکردن هر چه برایت عزیز است و تو با جان و دل نگهش داشته ای. منظور من از رها نکردن همان دلبستگیست و نه به معنای ظاهریش . در این صورت دیگر فرقی نمی کند در جهان پیرامونت چه می گذرد، تو درگیر حس خوب مهربانی و دوست داشتن هستی نسبت به آنچه برایت ارزشمند است و برای بیانش اصلا به فکر پاسخ نیستی.
احوالپرسی هایت، عشق ورزیدنت، نگرانیت برای سلامتی کسی که دوستش داری، وفای به عهد رفاقتت را مو به مو اجرا می کنی بدون‌نیاز به پاسخی از جانب هیچ فردی. اینطور کم کم فردیت از بین می رود و جایش را به محبتی یکپارچه می دهد که کل جهان پیرامونت را تحت تاثیر خودش قرار خواهد داد. برای همین حتی بدون‌حرف زدن هم می دانم چه می خواهم.

@VIP-ROMAN

می دانم که تا چه حد حاضرم از خود گذشتگی کنم.
همین افکار کمی به من امید و قدرت می دهد. منو را می بندم :
-من کباب برگ می خورم با برنج زعفرونی و کره. با اینکه می دونم برام مضر هست؛ اما امشب رو از خیر سوپ پرهیزی می گذرم.
باشه ای می گوید و زنگ روی میز را می فشارد.
دوباره می گویم:
-من تصمیم خودم رو گرفتم یزدان! در دوست داشتن تو هیچ شکی ندارم. برعکس معده ی ضعیفم اما قدرت اراده ی قوی دارم و حاضرم برای مردی که دوستش دارم بجنگم!
متحیر نگاهم می کند. خودم هم از حرفهایی که زده ام متعجبم. اما انگار کنده شدن ریشه های کهنه و پوسیده ی آراد از ذهنم مثمر ثمر بوده. یزدان نفسش را به شدت بیرون‌می دهد:
-خلع سلاحم کردی آسوده ! من خودمو آماده ی التماس و توضیح و برهان کرده بودم؛ اما تو همه چیزت متفاوته. ضربتی عمل کردی جانم!
لبخند می زنم و این بار حتی مفاصل انگشتانم را هم نمی فشارم:

@VIP-ROMAN

-به هر حال این یه روی دیگه ی شخصیت منه! اگر یه مرد چشم سیاه راه قلبم رو بلد باشه؛ پس منم راه ذهنش رو یاد می گیرم.
نگاهش مهربان می شود و لبهایش که امشب خیلی به آن دقت می کنم کمی از هم باز می شوند. انحنای کنار لبانش رو به بالاست و همین فرم دوست داشتنی به آنها داده. دوباره به چشمانش نگاه می کنم:
-دلیلت واسه اون پا پس کشیدن چی بود یزدان؟
دهان باز می کند تا حرفی بزند که می پرم وسط کلامش:
-بذار قبل از شنیدن دلیل تو یه چیزی بگم!
سوالی نگاهم می کند:
-ببین من واسم مهم نیست که دلیلت چه قدر بزرگ هست ؛ فقط صداقتت برام مهمه. الان اگر بگی دو دل شدم چون دست خورده بودی، یتیم بودی، با آدم بزهکار زندگی کردی و یا هر چی... اصلا دلخور نمی شم. اما اگر دروغ بگی یا دلیل غیر موجه بیاری درسته ؛ که در اصل معشوق بودن تو تغییری ایجاد نمی کنه و همواره تا همیشه تو تنها عشق من خواهی بود؛ اما ترجیح می دم این خواستن فقط توی ذهن و دلم بمونه.

@VIP-ROMAN

می خوام بگم حاضرم با نداشتن جسمت بسازم اما با نداشتن صداقتت نه .
بعد چشم می گیرم از او و بغضم را فرو می دهم:
-به هر حال من عاشقت می مونم‌چشم سیاه!
صوت نا مشخصی از دهانش خارج می شود و چشمانش کمی شیشه ای می شوند. گارسون می آید و سفارش ها را می گیرد و من در آ حین محو تماشای یزدانم. و وقتی که می رود ؛ یزدان کمی خودش را روی میز جلو می کشد و می گوید:
-آسو آدم درست اونجایی که فکرشو نمی کنه عاشق می سه. درست وسط غرورت و منم زدنت ؛ عاشق یه نفر می شی که تموم ایده هات رو عوض می کنه.
-چه ایده ای؟ من مطابق ایده هات نبودم؟ پس چرا عاشقم شدی؟
-مگه عشق به منطق ربط داره؟ نه! هیچ تقارنی با هم ندارن. عشق منطقی که عشق نیست . یه قرارداده.
حالا من می گم تو با ایده هام فرق داشتی منظورم اینه که مثلا؛ من از زنهای بلوند خوشم می اومد. از دخترایی که یه کم درشت اندام هستن. یا دنبال یه دختر پرتحرک و زبون دار بودم. یا اینکه قبلا فکر می کردم دختری رو که انتخاب می کنم ؛ پدر و مادرش و وضع

@VIP-ROMAN

مالیش ممکنه مهم باشه. شغلش، هنرهاش، تیپش و هزار و یک نشونه ی ظاهری و مادی! اما غافل بودم از اینکه اینها همه قرارداد های ذهنیم بودن. عشق که قرار داد حالیش نیست.
من مات چهره اش هستم و هیچ ایده ای برای فهمیدن منطق مخفی میان حرفهایش ندارم. پس سکوت را ترجیح می دهم. او نفس می گیرد و ادامه می دهد:
-اینا ه

مه مال وقتی بودند که تو نیومده بودی

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویستوهفتادوهفتم
#رمان‌خرمالوی‌گس
! که خدا تو رو وارد زندگیم نکرده بود. اومدنت همه ی اون ایده و قراردادها رو عوض کرد. یه وقتی رسید که چشمم جز تو کسی رو ندید. تو زیبایی و ویژگی های مثبت شخصیتی خودت رو داری و هر مردی آرزوی داشتنت رو داره.
همه اینها رو گفتم که بدونی؛ عشق یعنی اینکه تابوی ذهن و فکر آدم شکسته بشه. تو واجد شرایطش

@VIP-ROMAN

هستی. الان اگر من دوستت دارم بیشتر به خاطر باطنت هست. به خاطر شخصیتت، تلاش هات، مقاومت و ایستادگیت در برابر سختی های بی حد زندگیت.
اشکم می چکد:
-پس چرا اون شب جلوی در خونه ام رهام کردی و رفتی؟ اگر اینها مهم بودن؛ چرا واسه تو نقص حساب شدن؟
چشمهایش را درشت می کند:
-چرا فکر می کنی من اینا رو نقص می دونستم؟ حالا اگر از اون بخش تعصب یه مرد ایرانی که بیشترش هم اشتباه هست و ریشه در سنت و گذشته و تربیت و حرفهای پدر و مادر داره ؛ بگذریم . من همیشه به همه گفتم ؛ گذشته دیگران در صورتی مهمه که حال زندگیشون بد باشه. خب اگر سختی و تجربه و گذشته نباشن پس چطور یه دختر مثل تو با این شخصیت و شعور بار میاد؟ آره دروغ چرا؟! اون شب خیلی تعصبم گل کرد و نه به خاطر ازدواجت که به خاطر آراد دلم چرکی شد؛ اما عشقت رو که دور نینداختم! فقط دودل شدم به یه دلیل! شاید فکر کردم خیلی راه سختیه و مبارزه زیادی می طلبه. اما بعد که فکر کردم دیدمحاضرم به خاطر تو به جنگ دیو هم برم!

@VIP-ROMAN

گارسون با میز چرخ دار حاوی بشقاب های غذا می آید. از بوی کباب دلم مالش می رود. از استرس تمام روز را هیچ چیز، جز یکی دو استکان چای و خرما، نخورده ام. گارسون همه چیز را روی میز می چیند. حتی چیزهایی که نمی دانم یزدان چه وقت سفارش داده. تشکر می کنیم و او می رود. یزدان به کاسه ی سوپ جو اشاره می کند:
- یه کم سوپ بخور! که عهدت رو نشکسته باشی.
قاشق می زنم درون سوپ و بوی جو و مرغ اشتهایم را تحریک می کند. محتاطانه یک قاشق سوپ می خورم :
-خب دلیلت چی بود؟!
او کمی نوشیدنی می نوشد:
-مامان جان!
قاشق را در سوپ رها می کنم و به او چشم می دوزم:
-چرا؟
بعد پوزخند می زنم از چرایی که گفته ام:
-معلومه دیگه؛ من کلی موارد خلاف عقیده خیلی از خانواده ها رو دارم. نه خانواده ای دارم و نه پشتیبانی . علاوه بر اون یه مهر طلاقم روی پیشونیم هست.

@VIP-ROMAN

با لبخند عصبی نگاهش می کنم. او اما چشمانش پر از اطمینان است:
-مامان جان زن بدی نیست. فقط قدیمی فکر می کنه. یاسر برادر من با دختر عموم ازدواج کرده. دختری که زیر دست مامان جان بزرگ شده. یه دختر سنتی. اسمش پگاه هست یادته که؟ گفته بودم بهت!
سر تکان‌می دهم. خدا می داند که در دلم چه غوغاییست. یزدان به سوپ اشاره می کند:
-به خداوندی خدا اگر نخوری حرف نمی زنم!
من یک قاشق دیگر سوپ می خورم. یزدان تکه ای از کبابش را می جود:
-خانواده من سنتی هستن؛ درست برعکس خودم که ادعای روشنفکری دارم. حتی یاسر هم سنتی هست. من و یسنا توی خانواده تابو شکن بودیم. روزی که یسنا گفت می خواد توریسم و جهانگردی بخونه کلی باهاش مخالفت شد. اما اون جلوی همه ایستاد و راهش رو انتخاب کرد. در ظاهر ساده به نظر می رسه؛ اما از زیر تیغ مامان جان گذشت و حالا همه به روش زندگیش عادت کردن. من یه کم اوضاعم بهتر بود چون پسرها همیشه راحت تر می تونن اولویت و تصمیمشون رو عملی کنن. خب من دوست دختر زیاد

@VIP-ROMAN

داشتم و آخریش هم که خیلی جدی شد؛ همین گیتی بود. اما من هیچ کدوم رو به مامان جان معرفی نکردم.
حرصی می گویم:
-چرا وقتی می دونستی خانواده ات اینجوری هستن با یکی مثل گیتی اینقدر پیش رفتی. تو حتی محرمش شدی!
شانه بالا می اندازد:
-خب اولش فکر می کردم گیتی همونیه که توی تقدیرمه. فکر می کردم عاشقشم. بعد که هدفش رو فهمیدم پشیمون شدم. من یه بخشی از نقشه اش بودم.
تهش رو هم که دیدی !؟
من بی هدف به جایی پشت سر یزدان نگاه نی کنم:
-گله ای ندارم از اینکه یه مرد می تونه زن و دختر صیغه کنه و رابطه جنسی و عاطفی داشته باشه و بعدم انگار که هیچی نشده ؛ بره و به عنوان یه مرد آکبند یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده رو بگیره. چون این توی جامعه ی ما جا افتاده. یه پسر قبل از ازدواجش هر کاری کنه مهم نیست. اما به دختر چی؟ اون اگر این کار ها رو بکنه باید کلی تاوان بده. حتی اگر از نظر شرعی کارش بی عیب باشه. حتی اگر توی جدایی و ماجراهاش بی تقصیر باشه!

@VIP-ROMAN

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویستو هفتادو هشتم
#رمان‌خرمالوی‌گس
یزدان مهربان نگاهم می کند:
-حق با توئه ولی دیگه این جامعه ماست و یه کم طول می کشه که درست بشه! چون ما جامعه ی سنتی داریم؛ پس این جوریه. برگردیم به حرف اصلیمون؛ مامان جان فکر می کنه که من باید یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده رو بگیرم. هر چند قبلا گفته که تو رو خیلی پسندیده . اما حالا یه کم کار مشکل می‌شه. ولی من یه پیشنهادی دارم. یه راه حل که من و سالور و زهره بهش رسیدیم . حتی لیلی هم باهاش موافقه!
-اون چه راه حلی هست که همه ازش خبر دارن؟
کمی مکث می کندو همانطور که با چنگالش تکه های هویج بخار پز را جابجا می کند؛ می گوید:
-باید از یه چیزایی فاکتور بگیریم. همه چیز رو از گذشته ی تو به مامان جان نمی گیم. خب اونی که درباره خانواده ست و ناگزیر هست و تو دخلی توش نداشتی رو می گیم و بخش ازدواج و طلاقت مثل یه راز بین من و تو و خدا می مونه!

@VIP-ROMAN

حیرانم! ناباورم و بی موقع چانه ام می لرزد . نگاه یزدان تمام امیدش را پر می دهد و کدر می شود:
-نه! مخالفم و هرگز این‌کار رو نمی کنم. زندگی که با دروغ شروع بشه هیچ فایده ای نداره یزدان!

مستاصل می گوید:
-اگر تنها راه حل دروغ مصلحتی باشه چی؟
سرم را به شدت به طرفین تکان می دهم:
-تنها راه و آخرین راه توی هر کاری فقط صداقته !
لبخند می زند. صدایش کمی پایین می آید:
-دورت بگردم آسو جانم! سادگی گاهی به ضرر آدمه. شاید یه کم سیاست خوب باشه.
من تیز نگاهش می کنم:
-سیاست با دروغ صد پله فرق داره. من حاضرم سر همون‌حرف اولم که گفتم؛ برای عشقم مبارزه می کنم بمونم و با مامان جانت روبرو بشم اما دروغ رو چاشنی زندگی که قراره با عشقم شروع بشه؛ نکنم!
دستانش را به طرف من دراز می کند و من به شدت به تماس دستانش برای حفظ شجاعتم نیاز دارم که مانعش نمی شوم. گرمای دستانش دلم را قرص می کند:

@VIP-ROMAN

-پس من با مامان جان صحبت می کنم و می گم که به تو زنگ بزنه. وقتی این برای تو آخرین راه حل و حجت هست؛ پس انجامش می دیم.
نگران می گویم:
-چی بهش می گی؟!
خیره ی چشمانم می شود:
-می گم من عاشق و واله ی آسوده ام. می گم که آسوده خودش نخواسته پدر و مادرش رو از دست بده. نخواسته یتیم بشه. حکم خدا بوده، تقدیر الهی رو کاریش نمی شه کرد. اما می گم یه شیر زن بزرگش کرده. می گم آسوده روی پاهای خودش ایستاده، مبارزه کرده و بزرگ و کامل شده و اون بخش ماجرا رو می گذارم به عهده ی خودت .
سرم را بالا و پایین می کنم. به هر حال یک جاهایی آدم باید کار را یکسره کند. باید با اطمینان کامل وصل شود یا رها کند. و من تصمیمم را گرفته ام.
-باشه چشم سیاه!
دستم را رها می کند. و به میز اشاره کرده و می گوید:
-فکر می کنم بعد از این همه روز هر دومون محتاج یه غذای کامل هستیم. من که یه لقمه ی خوش از گلوم پایین نرفته. تو هم که از ظاهرت پیداست...هر چند

@VIP-ROMAN

اونقدر اون چشمای خوشگلت رو قشنگتر کردی که دلم رو بردی !
لبخند می زنم و عاشقانه نگاهش می کنم:
-تو هم لاغر شدی! اون روز توی دفتر امینی وقتی دیدمت خیلی تعجب کردم. گونه هات آب شدن!
بی قید می خندد :
-عشقت بزرگترین دشمن چاقیه سپر بلا!
چقدر دلم برای سپر بلا گفتنش، برای خنده هایش و با لذت غذا خوردنش تنگ بود و نمی دانستم.

خودم می دانم که من چه بخواهم و چه نخواهم کفتر جلد او هستم.
. در گویش تهرانی کَفتَر جلد یعنی کسی که زود برمی گردد.
در معنای خاص یعنی کسی که به انتخاب و علاقه اش ایمان دارد. نوعی عشق ناب و نادر که بودن و نبودن، خواستن و نخواستن، دوری و نزدیکی ، مهربانی و نامهربانی هیچ کدورت و خدشه ای بر آن وارد نمی‌کند.
کبوتر جَلد بودنِ آدمها یک تصمیم کاملا شخصی ست.

@VIP-ROMAN

این که کبوتر جلد یک عشق یا یک تعهد و یا گاهی یک رفاقت باشی کاملا به ذهن و تصمیم و علاقه ی خودت باز می گردد. پس بهتر است دیگران را آزاد بگذاری تا خودشان تصمیم بگیرند در کنار تو بمانند یا نه. عاشقت شوند یا نه! برای رفاقتتان به اندازه تو از روح و روانشان مایه بگذارند یا نه!
توراه خودت را برو. خودِ واقعیت باش ولی دست به اجبار و اثبات نزن. معامله و رقابتی در کار نیست!
تو در عین آزادگی کبوتر جلد باش. اگر تن به اسارتِ انتظارها واجبارها بدهی همه چیز تیره و تار خواهد شد.
کسانی که تو را دوست بدارند کنارت می مانند. با تمام نقایصت . ترس و اجبار آفت یک رابطه با هر عنوانیست. و نتیجه ی کنترل کردن فقط و فقط مقاومت های نابجا و از دست دادن آزادگی خودت است.

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وهفتادونهم
**

@VIP-ROMAN

یک بند راه می روم. یک‌مسیر را هی می رومو بر می گردم. دست خودم نیست؛ به شدت استرس دارم . زهره و همراز در حالی که چیبس می خورند روی کاناپه نشسته اند و من را نگاه می کنند. حرصی به زهره ی بی خیال که چیبس را در ماست و موسیر می زند، می گویم:

-حالا من باید چکار کنم؟ تو مثلا اومدی به من کمک کنی ! از وقتی که رسیدی تا الان هر چی دم دستت رسیده خوردی!

همراز انگشتش را که ماستی شده لیس می زند :

-خاله چرا اینقدر راه می ری؟ سرم گیج رفت!

زهره به همراز اشاره می کند:

-ببین‌حرف درست رو از زبون این بچه بشنو. بابا سرگیجه گرفتم از بس راه رفتی! بیا بتمرگ یه جا! خسته نشدی؟!

روی کاناپه می نشینم. مچ پاهایم درد می کنند. از قدم زدن های دیشبم کنار دریا و پیاده آمدنم از سر کار تا خانه . فقط به بهانه ی تمرکز و فکر کردن:

-زهره ...تو روجون خودت سربسرم نذار! من خودم داغونم!

@VIP-ROMAN

زهره دستانش را با دستمال پاک می کند و بر می خیزد و به طرف آشپزخانه می رود:
-هیچی! باید چمدونت رو آماده کنی. دو سه دست لباس آبرومند و کیف لوازم آرایشت و وسایل حمام و بقیه چیزایی که لازمه رو توی چمدون بذاری و فردا عصر خیلی شیک منتظر بشی تا یزدان بیاد دنبالت و با هم برید فرودگاه. همین!
همراز یک ورق چیپس بر می دارد و به سراغ خرگوشش که در قفس مخصوص است می رود. من کارهایش را با چشم دنبال می کنم:
-به حرف آسونه اما در عمل سخته. به خدا روم نمی شه وردارم با یزدان برم خونه شون. آخه من نمی شناسمشون! افتادم توی رودربایستی!
بعد از جایم بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم:
-دمنوش آرامبخش درست کن زهره! دارم می میرم از استرس. چطوره شیراز که رسیدیم من برم هتل؟ هان؟
زهره قوری به دست نگاهم می کند:
-این نهایت بی ادبیه. تو که به عنوان دوست دختر یزدان نمی ری شیراز! تو قراره بری با خانواده اش

@VIP-ROMAN

آشنا بشی! تصمیم شما جدیه و به هر حال باید این مرحله رو پشت سر بگذاری!
لبم را به داخل دهانم می کشم و با دندانهایم می فشارمشان:
-چاره ای ندارم پس؟
لبخند می زند :
-اون چیزی که بیشتر فکر منو درگیر کرده؛ اینه که تو بالاخره داری ازدواج می کنی! بالاخره یه آرامش منطقی و خوبی وارد زندگیت می شه. خیلی خوشحالم و دلم روشنه که همه چیز به خوشی تموم می شه! و خیال منم از تنها نبودن تو آسوده می شه.
لبخند می زنم:
-اون روزی که آراد رو دیدم انگار حسن ختام دردهای گذشته بود! از اون روز خودم هم احساس بهتری دارم. فقط نگران مادر یزدان هستم. قضاوتش و نظرش خیلی واسم مهمه. با یسنا که آشنا شدم و به نظر دختر خوبی میاد. اما یاسر و زنش هم هستن. یزدان می گه یاسر و زنش کاملا سنتی ازدواج کردن و الان همخیلی اهل آداب و رسوم هستن. خدا همه چیزو ختم به خیر کنه.
زهره دو تا لیوان درون سینی می گذارد:

@VIP-ROMAN

-فکر نمی کنم آدمای بدی باشن. حالا شاید سنتی باشن که اونم‌حل شدنیه. تو باید خودتو با اونها وفق بدی. مثل من که با این طبقه ی پر از ادا و اصول کنار اومدم. به هر حال عوض این استرس ها بیا یه دستی به سر و روت بکشم که لااقل خوشگل تر به نظر برسی. ابروهات شبیه به پاچه ی بز شده!
همراز خرگوش به بغل وارد آشپز خانه می شود و در حالی که متعجب است با کنجکاوی من را نگاه می کند:
-خاله آسو پاچه بز داره؟
زهره غش می کند از خنده و من چپ چپ نگاهش می کنم. زهره بالاخره خندیدنش تمام می شود و همانطور که قوری و لیوانها را روی میز می گذارد ؛ به همراز می گوید:
-برو بزن کانال ۸ الان‌سریال مورد علاقه ت شروع می شه. این طفلک رو هم انقدر نچلون .
همراز سر خرگوش را می بوسد و به سالن‌می رود.
پشت‌میز که می نشینم و لیوان دمنوش خوشبو را که دست می گیرم؛ زهره آهی می کشد و نگاه من به سوی چهره ی او کشیده می شود. زیر چشمی نگاهم می کند:
-راستش...

@VIP-ROMAN

دلشوره می گیرم. هر وقت زهره اینطور است ؛ یعنی اتفاقی یا مشکلی پیش آمده. آب دهانم را فرو می دهم.
زهره هم به اندازه کافی من را می شناسد که می گوید:
- نترس حالا! اونقدرها هم چیز ترسناکی نیست .
من لیوان را روی میز می گذارم:
-خدا به خیر بگذرونه. واقعا تحمل هیچ سوپرایز و کشمکشی رو ندارم. نه خیانت، نه تجارت، نه طلاق و مخاجرت و هزار یک چیز دیگه!
زهره چشم می گیرد از من و به رومیزی خیره می شود:
-رفتم پزشک‌زنان ! پیش خودم فکر کردم‌حالا که ازدواج کردم‌لازمه که تحت نظر پزشک باشم. به دکتر گفتم‌که می خوام حداکثر تا سال آینده بچه دار بشم و اونم بعد از چکاپ و سونوگرافی و این حرفا ؛ گفت سقط جنینی که داشتم کار رو مشکل می کنه. شاید نازا باشم و نیاز به درمان مدت دار هست.
پوزخند می زند:
-فکرشو کن! اتفاقی که دوازده سال پیش افتاده و خونی که ریختم‌الان گریبانم رو گرفته. حالا که دلم می خواد یه بچه پا بذاره توی زندگیم، باید کلی دوا درمون کنم. خدا از سر اون‌آدم بی معرف

@VIP-ROMAN

ت حروم لقمه نگذره. و خاک برسر من که

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌وهشتادم
اونقدر ساده و بی قید بودم.
من کلافه دست می کشم به موهایم:
-خب برای هر چیزی یه درمان و راه حلی هست. چرا اینقدر زود ناامید شدی؟ بعد از اون هم وجود بچه ای که پدر نداشته و قرار بوده زندگی سختی داشته باشه اصلا درست نبوده. مطمئن باش عطا هم به سزای عملش رسیده. من معتقدم که آدمها توی همین دنیا تقاص کارهاشون رو می دن!
اشکش را پاک می کند:
-من به بودن همراز راضیم . یعنی اونو مثل بچه ی خودم دوست دارم . ولی دلم می خواست یه خواهر یا برادر به همراز بدم. یکی از خون‌خودم. اینطوری واسه سالور هم عزیزتر می شم و جای پامو محکم تر می کنم. باور کن‌مدام استرس دارم که یه کسی یا چیزی این خوشبختی رو بهم بزنه.

@VIP-ROMAN

دستش را می گیرم. یخ کرده و کمی می لرزد:
-به سالور گفتی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد:
-نه نگفتم! اون که با بچه دار شدن موافق نیست. می گه باید به خودمون فرصت بدیم. اما من می دونم که هنوزم در حال محک زدن منه.
نگاهش را می دهد به من:
-من از جونم مایه می ذارم واسه همراز و سالور. دارم به هر نحوی که شده خودمو ثابت می کنم. اما نمی تونم از خیر بچه دار شدن هم بگذرم.
پشت دستش را نوازش می کنم:
-غصه نخور! تو دختر قوی هستی و خدا هم همیشه هواتو داره. به سالور هم باید حق بدی که عاقلانه عمل کنه و تصمیم بگیره. واسه بچه هم دکتر که از تو قطع امید نکرده! فقط گفته راه سختیه و علم هم که در حال پیشرفته و هزار و یک راه حل وجود داره. فقط یه کم صبور باش! یکی دو سال صبر کردن که مساله ای نیست. هم سالور به هدفش می رسه و هم تو درمان می شی! آخه این همه عجبه واسه چیه؟ تو تازه ازدواج کردی . فعلا باید راه و چاه زندگی مشترک‌و این دختر دستت بیاد و بعد در آرامش و امنیت بچه دار

@VIP-ROMAN

بشی. می دونی تنها نقطه ضعف تو اینه که عجولی و می خوای خیلی سریع به خواسته هات برسی . در حالی که بعضی از کارها باید سر حوصله و به وقتش انجام بشه!
آب دماغش را بالا می کشد:
-درسته! راهی هم جز این نیست.
دستش را رها می کنم و کمی از دمنوشم را می خورم.
با شنیدن حرفهای زهره؛ کمی درد خودم را فراموش کرده ام

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#رمان‌خرمالوی‌گس
#قسمت_دویست‌و‌هشتادم

یزدان:
ده دقیقه جلوی در معطل می شوم‌تا بالاخره آسو می آید. پیراهن گلدار سفید و زرد تنش کرده و مانتوی بلند سفیدی هم روی آن پوشیده. دقیقا شبیه به تازه عروسها شده. پیاده می شوم و به طرفش می روم . کمی شرمگین است. نگاه می دزدد:

@VIP-ROMAN

-سلام آسو جان! چه خوشگل کردی؟ واسه همین طولش دادی؟
مزاح می کنم تا کمی آرامش پیدا کند . این دوسه روزه خیلی استرس داشته و این لز چهره اش هویداست.
لبخند کم رنگی می زند:
-سلام یزدان! فقط می تونم بگم‌که از سردرد دارم‌می میرم. کل دیشب رو نخوابیدم از استرس!
چمدان را از دستش می گیرم. او عینکش را روی چشمان تلخ و زیبایش می زند. شال نرم‌حریرش را کمی مرتب می کند. من به عنوان یک‌مرد عاشق می توانم هر حرکت او را تفسیر کنم. و هیهات از بوی گل یخش که خیلی روی مخ من راه می رود.
آنقدر بوی ادوکلنش تاثیر گذار است که گاهی فکر می کنم ؛ از همین رایحه می تواند به عنوان موثرترین عامل جذبش استفاده کند. وقتی داخل اتومبیل می نشیند زیر لب چیزهایی می گوید و به روبرو خیره است. به شدت مجذوبش هستم و حواسم اصلا به رانندگیم‌نیست. سنگینی نگاهم را حس می کند که بر می گردد و خیره ام‌می شود:
-رنگم پرید یزدان‌جان! ببینم سالم می رسیم فرودگاه یا نه!

@VIP-ROMAN

لبخند می زنم:
-انقدر امروز زیبا شدی که نمی تونم‌ازت چشم بگیرم. نمی دونی چقدر خوشحالم که کنارمی! با این لباس هم که معرکه شدی!
دستش را می بینم که می رود طرف شکمش و شکم صافش را می فشارد:
-ناهار چی خوردی آسوی من؟
شانه بالا می اندازد:
-هیچی!
از اینکه هر اتفاقی می افتد او وصلش می کند به غذا نخوردنش حرصی می شوم و با تشر می گویم:
-این چه مسخره بازی هست که تو درست غذا نمی خوری؟ صبحونه هم نخوردی نه؟!
مظلومانه نگاهم می کند و سرش را به علامت نفی تکان‌می دهد. به ساعتم نگاه می کنم. یک‌ساعت تا پروازمان مانده و وقت نداریم برای آنکه بتوانم برایش چیزی بگیرم:
-وقت هم نداریم و گرنه می رفتیم یه چیزی واست می خریدم بخوری! نکن این کار رو با خودت. تو با این اوضاع معده ات باید خودت رو موظف بدونی که سر

@VIP-ROMAN

وقت غذا بخوری! آهای خانوم من زن مریض و استرسی نمی خوام!
نفسش را به شدت بیرون‌می دهد:
-وای یزدان! درد من الان گرسنگی نیست. من دارم از استرس دیدن خانواده ات جون می دم. واقعا می ترسم! بعدشم همینه که هست. انتخاب خودتم پس باید بسوزی و بسازی . اخلاق من اینه دیگه. می خواستی چشماتو واکنی که کلاه سرت نره.
به خودم جرات می دهم و دستم را می برم طرف دستش و می فشارم دستش را :
-مامان جان زن خوبیه ! استرس نداره که. در ضمن شوخی کردم. من تو رو همه جوره می خوام. بداخلاقیت رو هم دوست دارم . اما اینطوری و با این وضعی که واسه خودت ساختی اصلا دوام نمیاری که به حرف زدن با مامان‌جان برسی. من نگران سلامتیت هستم سپر بلا!
نگاهم می کند. نگاهش گیرا و گرم است. چانه اش می لرزد و دل من برایش ضعف می رود. دلم نمی خواهد که به او اعتراف کنم؛ من هم از نحوه ی برخورد مامان‌جان مطمئن نیستم. و دلشوره دارم. می خواهم برایش تکیه گاه محکمی به شمار بیایم . برای همین تا

@VIP-ROMAN

برسیم شوخی می کنم و سربسرش می گذارم. شاید کمی آرام‌شود.
تا قبل از اینکه سوار هواپیما شویم ؛ برایش کیک و شیر می خرم و با تذکر و اصرار مجبورش می کنم‌تا شیر و کیک را بخورد. رنگ پریده اش در اثر دریافت قند کیک برطرف می شود و کنی محکم تر حرف می زند. صندلی کنار شیشه را انتخاب می کند و من هم کنارش می نشینم. هوای کیش به شدت گرم و گرفته است و این را از شرجی نشسته روی شیشه های هواپیما می توان فهمید. هواپیما که تیک آف می کند ؛ انگار آسوده به خودش می آید و بر می گردد و با نگرانی بازوی من را می چسبد و در حالی که قهوه ی چشمانش می لرزند می گوید:
-یزدان! فکر کنم کار اشتباهیه که من با تو بیام‌خونتون. خواهش می کنم وقتی رسیدیم واسه من یه اتاق توی یه هتل بگیر! من اصلا نمی تونم با خودم کنار بیام ، واسه موندن توی خونه شما!
فشار انگشتانش روی بازوهایم نشان از شدت ترسش دارد. من به رویش لبخند می زنم. تمام اعتماد و توجهم را در نگاهم می ریزم و به چشمانش زل می

@VIP-ROMAN

زنم. چشمان نگرانش که آدم را مغلوب می کنند. با نرم ترین حالت ممکن می گویم:
-مامان‌جان ازت دعوت کرده که بری خونه اش! نمی خوای که دعوتش رو رد کنی درسته؟. آرامش خودتو حفظ کن. اصلا یه کم بخواب تا حالت بهتر بشه. دست می کشم روی دستی که بازویم راچنگ زده. به خودش می آید و کمی فاصله می‌گیرد. دوباره زمرمه می کنم:
-چشمات رو ببند عزیز دلم! من اینجام کنارت و هرگز هم رهات نمی کنم. اگه به من اعتماد داری پس امید هم داشته باش! توی اون‌خونه خودم هواتو دارم. من که باشم از هیچی نباید بترسی.
سرش را تکان‌می دهد و چشمانش را می بندد.
پلکهایش می لرزند و لبهایش را به هم‌می فشارد. من مدام دستش را نوازش

می کنم. چند دقیقه ی بعد کمی لبهایش

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
از هم فاصله می گیرند و لرزش پلکهایش هم از بین می روند. آنقدر نگاهش می کنم که خوابش سنگین می شود و سرش متمایل می شود به طرف شانه ام. با یک

@VIP-ROMAN

حرکت آرام چانه‌اش را لمس می کنم و سرش روی شانه ام قرار می گیرد. بازدم منظم و گرمش می خورد به پوست گردنم و ترکیب بوی عطر و گرمی نفسش مثل بهشت است.

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویست‌وهشتادویکم
سه روز پیش که با مامان جان صحبت کردم و گفتم تصمیمم را برای ازدواج گرفته ام؛ باورش نمی شد که حقیقت را می گویم. وقتی نام آسوده را شنید خیلی خوشحال شد و کلی قربان صدقه ام رفت که دختر خوبی را انتخاب کرده ام.خواست شماره تلفن پدر و مادرش را بدهمتا با آنها قرار خواستگاری بگذارد؛ اما من گفتم که قرار است برای کاری به شیراز بیایم و آسوده هم همراه من است. کارهای شرکت را بهانه کردم برای این همراهی و گفتم فرصت خوبیست که بیشتر با آسو آشنا شوند؛ اما آسو می خواهد به هتل برود و بهتر است که مامان جان به او تعارف کند.
مامان جان به شدت خوشحال شد و استقبال کرد و گفت بر خلاف میهمان نوازی هست که آسو برود هتل و چه بهتر که چند روزی در جوارش باشد تا بهتر سبک و

@VIP-ROMAN

سنگینش کند.و بعد با خانواده اش آشنا شویم. این شد که شماره آسو را گرفت و خودش شخصا آسو را دعوت کرد.
آسو هیجان زده بود. تا عمر دارم یادم نمی رود که چطور هیجان زده بود و پست تلفن برایم توضیح می داد که چه ها به مامان جان گفته و شنیده. از همان روز دلهره ای عجیب به جانم رخنه کرد ولی خود داری می کردم و به آسو بروزش نمی دادم. زیاد از مامان‌جان مطمئن نبودم و ته دلم قرص نبود از درستی تصمیمی که گرفته بودیم.
برعکس کیش ؛ هوای شیراز پاک و ناب و ملس است. ساعت هفت عصر به شیراز می رسیم. آسو همه جا را با کنجکاوی نگاه می کند. از تفاوت دما حرف می زنیم. درون تاکسی به موزیک شش و هشتی که راننده گذاشته گوش می دهیم و آسو از شیشه ی تاکسی بلوار های پر از گل و درختان نارنج و کاج را رصد می کند. هوای آخرین روزهای خرداد و نسیم خنکی که می وزد من را سر حال آورده . و خاطره هایی که از شهرم دارم هجوم‌می آورند به ذهنم . رو به آسو می گویم:

@VIP-ROMAN

-من هیچ کجای ایران رو به اندازه شیراز دوست ندارم. اصلا وقتی شیرازم هیچ حس غربت و دلتنگی ندارم. اینجا برام‌پر از آرامشه.
آسو لبخند می زند :
-خیلی هوا خوبه و همه جا پر از گل و درخته! منم از شیراز خوشم میاد. قبلا یکی دوبار واسه ماموریت اومدم شیراز ! اما بیشتر درگیر کار بودم.
هیجان زده می گویم:
-این بار باهم دیگه می ریم و هر جایی رو که دوست داشته باشی می بینیم. اول از همه هم می برمت حافظیه! عاشق و معسوق باشی و به دیدار حافظ نری کلی گناه کردی!
سری به علامت تایید تکان می دهد. با آنکه ته چشمانش نگرانی موج‌می زند اما می گوید:
-خیلی عالی می شه چشم سیاه!
بالاخره به خانه امان می رسیم. آسوده کنکاش گرانه اطراف را نگاه می کند. کرایه را حساب می کنم و پیاده می شویم. حالا من و آسوده با چمدان هایمان پشت در بزرگ و سفید رنگ خانه امان ایستاده ایم. غروب شده و درست وقتی اولین الله اکبر از مناره ی مسجد محله به گوش می رسد؛ من زنگ در را می زنم:

@VIP-ROMAN

آسوده با حالت عصبی شالش را مرتب می کند. صدای گرم و دوست داشتنی مامان جان از آن سوی آیفون به گوش می رسد:
-بفرمایید! خوش اومدین!
این هم از سیاست های مامان‌جان است ؛ او که هیچ وقت از آیفون استفاده نمی کند؛ ولی حالا مثل همیشه از آن سوی حیاط داد نزده و خیلی شیک در را با درباز کن باز می کند. من در را هل می دهم و کنار می ایستم:
-اول شما بفرما جان دلم!
نا مطمئن جلو می رود و قدم به حیاط می گذارد. من هم از پی او با دو چمدان در دست وارد می شوم. نگاه آسو می چرخد درون حیاط ؛ درخت انگور و تخت زیرش . باغچه ی مربعی بزرگ پر از درختان نارنج و سیب و گردو در طرف دیگر و بعد نگاهش معطوف ایوان‌می شود و زمزمه می کند:
-دقیقا همونطوره که توی عکسا دیدم!
من متعجب می گویم:
-کدوم عکسا؟
نگاهم‌می کند و لبش را می گزد:

@VIP-ROMAN

-بهت نگفته بودم که واسه رفع دلتنگی نبودنت هزار بار همه ی عکسای صفحه های مجازیت رو نگاه کردم؟
قلبم تند و محکم می کوبد. گاهی اعترافات ناگهانی می کند که دل آدم را می لرزاند. مثل دیشب که گفت بارها بوسه ی هندورابی را دوره کرده ! و من نیمه شب بیخواب شدم و تمنای حضورش را داشتم. آسو با آنکه در نقش یک دختر سرد و آرام فرو رفته؛ اما به شدت احساسی و ریز بین است و حافظه ی خوبی دارد.
مامان جان روی ایوان ظاهر می شود. بلوز و دامن یک رنگ زرشکی تنش کرده و کمی از ساق پاهایش پیداست. موهای کوتاهش به همان رنگ همیشگی ست و گردنبندش هم ضمیمه ی آشنا و تکراری ظاهرش است. دستانش را از هم باز می کند و داد می زند:
-خوش اومدین! بفرمایید.
من قدم‌تند می کنم‌و آسو هم ناگزیر پشت سرم می آید. به مامان جان که دو پله از ایوان‌پایین آمده می رسیم. من در آغوشش فرو می روم و سرش را می بوسم و تنش را بو می کشم. مامان جان هم گردنم را می بوسد:
-قند عسلم ! عزیز مادر خوش اومدی . دورت بگردم چقدر لاغر شدی ؟

@VIP-ROMAN

می خندم و رو به آسو می گویم:
-از نظر مامان جان من همیشه لاغر شدم.
آسو لبخند تصنعی به لب سلام می کند. مامان جان به طرفش می آید و او را بغل می

کند و می گوید:
-خوش اومدی عزیز دل

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویستوهشتادودوم
-خوش اومدی عزیز دلمم! چشممون رو روشن کردی مامان‌جان!
آسو از او جدا می شود و خجل و سر بزیر می ماند:
-راستش من نمی خواستم مزاحمتون بشم. باعث زحمته و هر چقدر به یزدان گفتم برم هتل قبول نکرد.
مامان‌جان اخم در هم می کشد :
-وا خدا مرگم بده! اینجا شیرازه و ما به خونگرمی و مهمون نوازی معروفیم. مگه می شه بری هتل؟
مهمون یزدان؛ مهمون منم هست. بفرما عزیزم...
بفرما!

@VIP-ROMAN

اینطور می شود؛ که مامان‌جان جلو می افتد و من و آسو پشت سرش می رویم. نگاهمان تلاقی می کند و من چشمکی برای آسوی نگران و شرمزده می زنم. گونه های به خون‌نشسته اش از شرم او را زیادی زیبا کرده اند.
وارد خانه که می شویم؛ انگار آرامش محضی به تن و روحم تزریق می شود. آسو چشم‌می چرخاند در اطراف سالن . مامان جان به مبل اشاره می کند و آسو روی مبل می نشیند . در حالی که مواظب است شالش از سرش نیافتد. مامان‌جان به آشپزخانه می رود. آسو به ظروف منبت روی گل میزها نگاه می کند، بعد خیره ی فرش دستبافت لاکی می شود، به سفرهی قلمکار روی میز وسط مبلها با دقت دست می کشد. دوباره چشمانش گیر تابلوهای روی دیوار می شوند و من با لذت او را که در حال کشف خانه ی پدریم هست نگاه می کنم. مامان جان با سینی حاوی شربت آلبالو می آید. لیوان های تراش دار جهیزیه اش را درون سینی برنجی گذاشته و این بدان‌معناست که برای میهمانش ارزش ویژه ای قائل شده. من می دانم که شربت آلبالو را خودش درست کرده.
-بفرمایید گلوتون رو خنک کنید!

@VIP-ROMAN

من به احترامش بر می خیزم و سینی را می گیرم و شربت را تعارف می کنم. مامان جان هیکل سنگینش را روی یکی از مبل ها می اندازد. آسوده مودب و معذب است . مامان‌جان زیر چشمی نگاهش می کند:
-بخور آسوده خانم! یه کم رنگت پریده!
آسوده به من نگاه می کند. من لیوان شربتم را بر می دارم:
-آسوده استرس پرواز و سفر رو داشته و دو سه روز اخیر خواب کافی نداشته چون که کار شرکت زیاده و حسابی درگیرش کرده.
مامان جان بر طبق عادت دست می کشد به پلاک گردنبندش و می گوید:
-آدم باید کار کنه تا زندگی بهتری داشته باشه . نه اینکه خودشو فدای کار کنه! مخصوصا شما دخترم! شما فردا مسوولیت یه زندگی گردنته. باید قوت خودتو حفظ کنی!
آسو سر بزیر است و لبخند روی لبانش خشکیده. تنها یک چشم بی جان می گوید. مامان جان از هر کسی که در کیش دیده و شناخته احوال می پرسد و من به او پاسخ می دهم. ود ر حین گفتگو هم با دقت خاصی به آسوده ی ساکت و سربزیر نگاه نی کند. اما من هم

@VIP-ROMAN

تمام وقت حواسم پی دختر سپید پوش روبرویم هست. دلم می سوزد برای غریبیش. ای کاش مامان جان کمی نرم تر رفتار کند. آسو حتی به من هم نگاه نمی کند.
مامان جان دوباره به آشپزخانه می رود. من سریع السیر بر می خیزم. لیوان را از سینی برمی دارم و مقابل آسو می گیرم و با لحن دستوری می گویم:
-بخور این شربت رو! چرا اینطوری جمع شدی آخه؟ این بود مبارزه ات؟
نگاه خسته اش را معطوف من می کند. لیوان را می گیرد و نیم نگاهی به درگاه آشپزخانه می اندازد و پچ پچ وار می گوید:
-خیلی جدیه مامان‌جانت! سری قبل اینطوری نبود!
لبخند دندان نمایی می زنم و یک ابرویم را بالا می اندازم و می گویم:
-آخه سری قبل قرار نبود عروسش باشی!
چشمانش را برایم گرد می کند. من به طرف چمدانش می روم:
-چمدونت رو می برم اتاق یسنا!
مامان جان با ظرف پر از میوه از آشپزخانه بیرون‌می آید:

@VIP-ROMAN

-باریکلا پسرم. ببر بذار اتاق خواهرت! این دو تا دختر باهم کلی حرف می زنن و سرگرم می شن! خدا رو شکر تا یک ماه تور نداره!
-پس کجاست؟
مامان جان ظرف را روی میز می گذارد:
-رفته خونه ی خالت اینا الان هاست که پیداش بشه!
بعد رو می کند به آسوده:
-پاشو مامان جان! پاشو اینجا خونه ی خودته! برو لباست رو عوض کن! یه کم‌استراحت کن تا وقتی بچه ها میان! منم برم نمازم رو بخونم. واستون فینجون بار گذاشتم. به یاسر هم گفتم از رستوران نون و کباب یه چند دست کباب بیاره . سفره رو توی ایوون بندازیم و دور هم باشیم. دلم واسه بودن همتون باهم لک زده مامان جان!
آسو لبخند می زند. می دانم که در تصورش جمع ما را هزار بار دیده. از بس که من برایش تعریف کرده ام.
رو می کند به مامان‌جان:
-خیلی ممنونم. و دستتون درد نکنه. من یه بار دیت پخت شما رو خوردم و هرگز فراموشش نکردم.
مامان جان بالاخره لبخند می زند و می گوید:
-شما لطف داری دخترم. بفرما راحت باش!

@VIP-ROMAN

چنل رسمی رمان های کهربا.م.راهپیما:
#قسمت_دویست‌وهشتادوسوم
مامان جان به طرف در خروجی می رود. نماز مغرب و عشایش را معمولا در ایوان‌می خواند .
من به آسو اشاره می دهم تا بیاید. بر می خیزد و به طرف اتاق یسنا می آید. اتاق یسنا کاملا مناسب روحیاتش هست. پشت تخت چوبیش کاغذ دیواری با نقشه ای از کره ی زمین قرار دارد. روی تختش لحافی از الیاف طبیعی و کوسن‌های دست دوز چیده شده. پشت پنجره ی اتاقش پر از گلدان های سبز است و کتابخانه اش پر از کتاب. گبه ای هم کف اتاقش انداخته که همخوانی جالبی با بقیه اثاثیه دارد. در یک طرف هم پدل برد و چوب اسکی و دوچرخه اش و کلی وسایل ورزشی مرتب چیده شده اند. صنایع دستی که از هر جایی رفته آورده در جای جای اتاقش هویداست.
چمدان را می گذارم کنار تخت. آسوده هیجان زده می گوید:
-وای چه اتاق قشنگی داره یسنا! آدم کلی انرژی می گیره.

@VIP-ROMAN

من پرده تور را که کنار کشیده شده دوباره به حالت اول بر می گردانم:
-و خیلی هم‌پر حرفه! واست صبر عظیم طلب می کنم!
آسو در نبودن‌مامان جان حالش بهتر است:
-پس منو آوردی شیراز که ازم انتقام بگیری؟
می خندم:
-والا اگر به من بود که می بردمت توی اتاق خودم. ولی ملکه این خونه مامان‌جان هست که خیلی هم دقیق و حساسه.
شانه بالا می اندازد و حرفی نمی زند. از کنار پرده ، مامان جان را می بینم؛ که قامت بسته برای نماز. می روم به طرف آسوده. او محو تماشای کتابخانه شده. نزدیکش که می شوم برمی گردد و من را نگاه می کند. فقط خدا می داند که نگاهش چه آرامشی به جانم می ریزد:
یک دسته از مویش که کنار صورتش ریخته را عقب می زنم :
-زیاد سخت نگیر آسوده جانم! نفسم! خود واقعیت باش! در هرصورت تو عشق منی و جز تو هیچ کسی رو نمی خوام. فقط قراره دل مامان‌جان رو به دست بیاریم مگه نه؟

@VIP-ROMAN

سرش را تکان می دهد:
-سعی می کنم خودواقعیم باشم و البته مراعات مامانت رو هم می کنم. بعد برای آنکه از نزدیکی بیش از اندازه ی من به خودش بکاهد؛ می رود پشت پنجره و کمی پرده را کنار می زند و به تماشای نماز خواندن‌مامان‌جان می ایستد. قناری بابابلند بلند چهچهه می زند.آسو می گوید:
-لطفا در رو هم پشت سرت ببند چشم سیاه!
و اینطور راه را بر بیشتر ماندنم می بندد. من از اتاق خارج می شوم و در را هم می بندم. و می دانم که او تا پایان نماز مامان جان همانجا می ایستد.

#قسمت_دویست‌وهشتادوچهارم
مامان جان که سجاده به دست وارد سالن‌می شود ؛ من چشم از موبایلم‌می گیرم. نگاهی به اطرافش می اندازد و سرش را به نشانه ی کجاست تکان‌می دهد. به در اتاق یسنا اشاره می کنم. وردی زیر لب می خواند و نزدیکم می شود و پچ پچ وار می گوید:
-پاشو برو این لباساتو عوض کن مامان‌جان! یه آبی به سر و روت بزن بیا آشپزخونه کمک من سبزی خوردن رو پاک کن! آسوده خانم خوابید؟

@VIP-ROMAN

موبایلم را روی گل میز می گذارم و بر می خیزم و نفسم را صدا دار بیرون‌می دهم:
-نمی دونم‌مامان جان! رفت توی اتاق و در رو هم بست.
سجاده اش را روی یکی از مبل ها گذاشته و حین رفتن به آشپزخانه نیم نگاهی به من می اندازد:
-شلوارک نپوشی ها! یه لباس معقول بپوش ! دختره شرمش نشه!
و وارد آشپزخانه می شود. من به مسیر رفتنش خیره می مانم. در خانه ی ما پوشیدن شلوارک و بلوز آستین رکابی جلوی زن و دختر نامحرم نوعی اهانت تلقی می شود. هر چند من بیرون از این‌خانه خیلی مسائل را رعایت‌نمی کنم. مراوده های آزاد دارم. کنار دریا بدون بلوز هستم. در سفرهای خارج از کشور آزادی محض دارم. اما اینجا خانه ی پدریست. و ملکه ی این خانه زنی به شدت آداب دان است؛ که نمی توان بر خلاف میلش عمل کرد. آنقدر سالهای متمادی تذکر داده که به خاطر پگاه حواسمان به رفتارمان باشد که روزهای اول محرمیت یاسر و پگاه؛ یاسر شجاعت صمیمیت بیشتر با پگاه را نداشت. قبل تر ها عمو و زن عمو طبقه ی بالای خانه امان زندگی می کردند. بعد از مرگ

@VIP-ROMAN

عمو. زن عمو و پگاه رفتند خانه ی پدری زن عمو؛ که در یکی از محلات قصر دشت است. خانه باغی که پدر زن عمو و دختر دیگرش تنها در آن اقامت داشتند.
رفتن عمو، بهانه ی خوبی بود برای آنکه زن عمو برگردد به خانه پدرش برای یاری و کمک به او.
پگاه اما، با پدر بزرگش نمی ساخت و بیشتر وقتها خانه ی ما بود. به حدی که در نوجوانیش بیشتر وقتش در اتاقش در طبقه ی بالای خانه ما طی می شد. و گره خوردن عشق او و یاسر امر بدیهی بود. بعد از ازدواجشان تا شش سالگی دخترشان در این ساختمان زندگی می کردند . اما وقتی پدر زن عمو فوت کرد؛ باغ قصردشت تفکیک شد بین دو دختر و یاسر که اوضاع مالیش خوب شد؛ ساختمان نو و دو طبقه ای در باغ ساخت و اینطور به خانه ی ویلایی بزرگ در باغات بالای شهر نقل مکان کرد.
چیزی که در تمام سالیان و تجارب گذشته تا به امروز هیچ تغییری نکرده دیدگاه سنتی مامان جان و زن عموست . اعتقادی که خدشه ای به آن وارد نشده!
به آشپزخانه که می روم؛ مامان‌جان پارچه ی گلداری روی میز پهن کرده و سبزی خوردن و کاسه ی بزگ‌پلاستیکی را هم روی میز گذاشته.

@VIP-ROMAN

یکی از صندلی ها را عقب می کشم و می نشینم. مامان جان تکه های مرغ را سرخ می کند. از سر شانه اش نگاهی به من می اندازد:
-تربچه ها رو قاچ نکن! چایی می خوری ؟
چند شاخه ریحان بر می دارم :
-قربون دستتون!
مامان جان درون استکان کمر باریک چای می ریزد و با یک بشقاب یوخه کنار دستم می گذارد:
-طفلک دختره اونقدر خجالت کشید که هیچی هم نخورد . بذار برم صداش بزنم بیاد اینجا!
نگاه قدردانی به مامان‌جان می اندازم:
-خیلی ممنون. اگر این کار رو بکنین که عالیه! این طفلک می خواست بره هتل! من بهش اصرار کردم بیاد اینجا! یه کم شرمش شده!
مامان جان ساقه ی یکی از ریحان هایی که پاک کرده ام و از نظر او بلند است را می گیرد:
-من خودم دعوتش کردم اینجا. به هر حال دو سه روز اینجا بمونه یه کم محکش بزنم بد نیست! شرم چرا؟ قبلا مگه فرشته و ژاله نیومدن شیراز و خونه امون موندن؟

@VIP-ROMAN

-اونا فرق داشتن! قرار نبود جلوی مادر شوهر رژه برن که!
می خندد و چروک های زیر چشمش و کنار دهانش عمق پیدا می کنند:
-مگه مادر شوهر دیو هست که بترسه! ؟
جوابی نمی دهم و مامان جان زیر اجاق را کم می کند و بیرون می رود. من به این فکر می کنم که اگر مامان جان از زندگی آسوده مطلع شود، هنوز هم همین قدر نرم خواهد بود یا نه!
آسوده پیراهن سرخابی ابریشمی آستین بلندی را با شلوار جین سیاه پوشیده و شال سیاه رنگی هم روی سرش انداخته. آرایشش محدود به رژ کمرنگ و کمی ریمل شده. خدا را شکر می کنم که فهمیده است و نیاز به تذکر من ندارد. مامان جان زودتر از او به آشپزخانه برگشته و حالا دارد مرغهای فسنجان را درون سس گردو ورب انار می ریزد. آسوده با صدای آهسته ای می گوید:
-با اجازه!
مامان‌جان بر می گردد و نگاه خریدارانه ای به سرتاپایش می کند:
-بفرما مامان جان! خوش اومدی.

@VIP-ROMAN

آسوده صندلی را عقب می کشد. من بیشترِ سبزی خوردن را پاک کرده ام. چایم یخ کرده و نگاهم هنوز به آسوده است؛ که به بساط روی میز لبخند می زند. در خاطرش نمی گنجید که روزی من را در حال سبزی پاک کردن ببیند. چشمکی برایش می زنم. سربزیر با ساقه ی سبزی ها ور می رود.

#قسمت_دویستوهشتادوپنجم
مامان جان دستانش را بادستمال پاک می کند :
-پاشو دخترم ! یه استکان‌چای واسه خودت بریز . چای آقا یزدان رو هم عوض کن. اون یوخه رو هم پگاه پخته ! واسه عید مبعث ! با سه شهد هست . بخور فدات شم!
آسوده از پشت میز بلند می شود؛ استکان چای من را بر می دارد و چای را درون سینک خالی می کند. یک سر و گردن از مامان جان بلندتر است و لاغریش در کنار تن فربه ی مامان جان زیادی به چشم می آید. از سینی که استکان و نعلبکی ها در آن منظم چیده شده ؛ استکان نعلبکی بر می دارد. با دقت طرح شاه عباسی روی نعلبکی را نگاه می کند و بعد از سماور برنجی ،

@VIP-ROMAN

درون استکان کمر باریک لب طلایی، چای می ریزد و روی میز می گذارد. و دوباره سر جایش بر می گردد.
من کارم تمام شده. کاسه پر از سبزی خوردن را به مامان جان می دهم و سفره ی پارچه ای پر از آشغال سبزی را جمع می کنم. مامان جان کارهایم را تماشا می کند:
-آقا یزدان! بذارش اون کنار تا بعد بتکونمش!
دستانم را درون سینک می شویم و پشت میز بر می گردم و نگاهمگیر چشمان آسوده می شود. چشمانش ستاره باران است. لبخند می زند. به یوخه ها اشاره می کنم:
-داستان این یوخه های پگاه پز اینه که؛ یه سالی پردیس پرید وسط خیابون وموتور زد به بچه و دو هفته توی کما بود!
دهان آسوده نیمه باز می شود:
-وای طفلک!
مامان‌جان آه می کشد:
-آخ نگو که چه روزهای سختی بود! مردیم و زنده شدیم.
من کمی از چای داغ را مزه می کنم. بوی زعفران و هل می دهد:

@VIP-ROMAN

-همون روزا عید مبعث نزدیک بود ؛ پگاه توی خلوت خودش نذر کرده بوده که اگر پردیس به هوش بیاد هر سال عید مبعث یوخه بپزه ! جالبش اینه که دقیقا روزعید مبعث بچه به هوش اومد.
بشقاب پر از یوخه را تعارف آسوده می کنم. او یکی بر می دارد و خوب نگاه می کند.لایه های نازک یوخه و سطح زعفرانی اش با خلال پسته برایش جالب است:
-خدا دخترشون رو واسشون نگه داره! چه خانوم هنرمندی هستن! من فکر کردم از قنادی خریدین!
دلم از خوشی ضعف می رود برای اینکه روزی آسوده جاری پگاه شود. در سفرهایمان به شیراز بساط یوخه پزان راه بیندازند و بچه ها بدوند و بازی کنند و ...
صدای مامان جان من را به خودم می آورد و چشم از آسوده می گیرم:
-آقا یزدان! چشماتو درویش کن!
و بعد رو به آسوده می کند:
-اینجا تنها شیرینی که توی قنادی پیدا نمی شه یوخه ست. چون برای خودش کارگاه پخت جدا داره
من از پشت میز بر می خیزم و می روم و پارچه ی پر از آشغال سبزی را بر می دارم و از آشپزخانه خارج‌می شوم.

@VIP-ROMAN

هوای بیرون در اول شب خنک است. فرش ها درون ایوان گسترده اند و مامان جان پشتی ها را هم چیده! از پله ها پایین می روم ودر حالی که فکرم کاملا درگیر آسوده و چالش پیش رویش هست؛ حیاط را می شویم. به باغچه ها آب می دهم و وقتی بر می گردم داخل ؛ صدای حرف زدنشان را می شنوم. مثل بچه ها گوش می ایستم.مامان جان می گوید:

-پس اصالتت تهرونیه؟

آه ، آسوده ی عزیزم با صدایی که می دانم پر از تشویش است؛ حرف می زند و قلب من برایش مچاله می شود:

-راستش مامانم تهرانی و بابام یزدی و منم متولد تهرانم اما تا هشت ، نه سالگی یزد بودم و بعد برگشتیم تهران!

-یزدی ها آدمای با خدایی هستن! الان خونه اتون کجاست؟

آسوده مکث می کند و بعد می گوید:

-توی یکی از محلات تهرانه!

مامان جان چیزی را جابجا می کند:

-خدا واست نگهشون داره! بزرگترین‌نعمت توی زندگی بچه ها پدر و مادرشونن!

@VIP-ROMAN

آسوده تک سرفه ای می کند:
-حق با شماست! راستش من...
خودم را ناگهانی پرت می کنم درون آشپزخانه! طوری که مامان جان یکه می خورد و دست می گذارد روی قلبش:
-بسم الله ! پسرجان چه خبره ؟ زهره ترک شدم!
آسوده بروبر نگاهم می کند. من شرمگین دست می کشم به پیشانیم:
-شرمنده پیش پا خوردم!

#قسمت_دویستوهشتادوپنجم
آسوده لبش را می گزد که نخندد. مامان جان اما بلند می خندد:
-شست پات رفت توی چشمت پس!
من رو به آسوده می گویم:
-آسوده خانوم! بیا یه چیزی نشونت بدم!
مامان جان قاشق و چنگالها را درون سبد می گذارد:
-پاشو برو دخترم! راحت باشین.
آسوده از آشپزخانه بیرون می آید و من تا مامان جان از دیدم پنهان می شود، دست آسو را می کشم و می

@VIP-ROMAN

برمش به حیاط. هوای ملس می خورد به پوست ملتهبم.آسوده سرک می کشد به درون راهرو:
-ول کن دستمو! می خوای آبرومو ببری؟
عاشقانه نگاهش می کنم:
-فدات بشم من! می خواستم از دست سوالای مامان جان نجاتت بدم!
آسوده به درخت انگور چشم می دوزد:
-بالاخره که باید بفهمه!
دست می کشم به گونه اش :
-به وقتش! امشب موقعش نیست سپر بلا!
حرفی نمی زند. می خواهم کمی به او نزدیکتر شوم‌که در حیاط باز می شود و یسنا وارد می شود. از دور تا ما را می بیند ؛ گل از گلش می شکفد. مانتو تابستانه صورتی رنگ با جین پوشیده و شالش در حال سقوط است. کفشهای اسپرتش هم صورتی هستند. موهایش بلندتر شده. قدم تند می کند به طرفمان:
-به به خوش اومدین! ببین کی اینجاس! آسوده جانم بیا بغلم ببینم.
آسوده لبخند زنان یسنا را بغل می کند:
-یسنا جون! دلم واست تنگ شده بود!
یسنا از او فاصله می گیرد:

@VIP-ROMAN

-فدای تو بشم! من همیشه سراغتو از لیلی و این صیاد می گیرم!
بعد بر می گردد طرف من دست می اندازد و گونه ام را می کشد:
-ای صیاد ناقلا! خوب چیزی به قلابت گیر کرده ها! انتخاب خوبیه!
من پیش قدم می شوم و بغلش می کنم:
-مرسی بزبز قندی خودم!
می خندد:
-والا اگر می دونستین گیاه خوار بودن چه نعمتیه که همتون افتخار می کردین به بز شدن!
سوییچ را بالا می گیرد:
-حالا علی الحساب ماشینو بیار داخل تا بعد!
و رو می کند به آسوده:
-خدایی دم دادی به تله داداش ما؟ یه سری حقایق درباره ایشون هست که نمی دونی . این شبا که مهمون اتاق منی واست تشریحش می کنم.
آسوده مشکوک نگاهم‌می کند. من حین‌رفتن به طرف در حیاط می گویم:
-خزعبلات می گه! یه مشت خاطرات نوجوونی و بچگی با خواهر و برادر هست که همه داشتن!

@VIP-ROMAN

یسنا بلند می خندد. آسود حرفی نمی زند و من دوباره و دوباره یادم‌می افتد که او حتی از این خاطرات کودکی خانوادگی و خواهر و برادری هم محروم بوده.
سماور را آورده ایم و کنار ستون ایوان روی میز کوتاهی گذاشته ایم. فنجان و نعلبکی ها، ظرف میوه، آجیلی که درون کاسه های گل سرخی ریخته شده و شیرینی زبان و پاپیونی مخصوص شیراز که مرتب درون ظرف پایه دار است. یاسر و زن و بچه اش به همراه زن عمو هم از راه رسیده اند. آسوده سردر گریبان و معذب تکیه زده به پشتی و خیره ی نقش و نگار فرش است. یسنا تماس تلفنی داشته و آن طرف حیاط به فرانسوی چیزهایی بلغور می کند. پردیس لبه ی ایوان‌نشسته و به جمع بزرگتر ها چشم دوخته و مدام نگاهش گیر من و آسوده است. پگاه خوشرو و ساده مثل همیشه است. بچه به بغل می آید و کنار آسوده می نشیند. من سینی چای را می چرخانم. آسوده بر نمی دارد. پگاه میگوید:
-آبجی جون چای توی ایوون و کنار بقیه می چسبه!
و یک استکان چای برای او بر می دارد.

@VIP-ROMAN

آسوده ملتمس به من نگاه می کند. دلم می خواهد بردارم و ببرمش جایی که هیچ کسی و نیازی به توضیح هیچ چیزی نباشد.
مامان جان به پردیس می گوید:
-پردیس خانوم بیا این آجیل و شیرینی ها رو تعارف کن!
و رو می کند به زن عمو که پوشیده در چادر رنگی ، استکان چای را در دست پر از النگوی طلایش گرفته:
-شما حالتون چطوره؟ انشا الله که بلا به دور باشه!
شنیدم پگاه جون گفت رفتین واسه رزرو وقت عمل قلبتون؟
زن عمو نیم نگاه دقیقی به آسوده می کند و بعد برمی گردد طرف مامان جان:
-الحمدلله بد نیستم. یه رژیم یک ماهه دادن که رعایت کنم و یه سری قرص بخورم و به یاری خدا برم واسه عمل!
یاسر می گوید:
-بلا به دوره زن عمو جان! سخت نگیرین و نترسین راحت می گذره.
زن عمو نگران می گوید:
-پناه برخدا!

@VIP-ROMAN

پگاه چند تا پسته ای که مغز کرده کف دست آسوده می گذارد. من از بی قراری بر می خیزم و می روم وسط حیاط ؛ به بهانه ی درست کردن آتش برای کباب چنجه ای که طبق معمول یاسر مزه دار کرده و آورده. یاسر هم پشت سرم بر می خیزد. همان دم پگاه به آسوده می گوید:
-چقدرمشتاق دیدارتون بودم آبجی جون! مامان جان و یسنا کلی ازتون‌تعریف می کردن.
آسوده می گوید:
-لطف دارن! منم مشتاق دیدارتون بودم. می دین به من پسر گلتون رو؟

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوششم
و اینطور جمع زنانه شروع به حرف زدن می کنند. و بیشتر طرف صحبتشان آسوده است. معشوق کم حرف و درونگرای من میان جمع خانواده ام گیر افتاده. من هم دلداده ای هستم که کاری از دستم بر نمی آید. خودم او را آورده ام اینجا !
با صدای یاسر به خودم می آیم:
-نگران‌نباش! نمی خوان بخورنش که! خیلی خجالتیه! پگاه می خواد یه کاری کنه که صمیمی تر بشه!

@VIP-ROMAN

کیسه ی زغال را درون منقل خالی می کنم:
-آسوده کم حرفه. معذبه می دونم!
می زند سر شانه ام:
-زنا زود با هم دوست می شن. به چشم خواهری دختر قشنگ و محجوبی هست و انتخابت رو می پسندم !
نگاهش می کنم. لبخند دندان نمایی می زند:
-فقط یه کم لاغره باید هی بهش کباب و دنبه بدی تا جون بگیره!
یسنا می آید بالای سرمان. بلوز حریر آستین‌حلقه ای تنش کرده با شلوار جین و دمپایی انگشتی پوشیده:
-مشکل شما مردای ایرانی اینکه فکر می کنین زن هر چی پروارتر باشه قشنگتره!
بعد رو می کند به یاسر:
-خان داداش هی دود این گوشتها رو چند شب یه بار نده تو ریه های ما!
یاسر چپ چپ نگاهش می کند:
-بدو برو بچه جون! حالا واسه من عالم شده!
یسنا به من می گوید:
-طفلک افتاده زیر تازیونه ی زن عمو . حالا همین امشب هفت جدش رو می کشه بیرون !
یاسر زمزمه می کند:

@VIP-ROMAN

-زن عمو این روزا حال سوال و جواب نداره!
من مایع آتش افزا را می ریزم‌روی ذغال ها:
-برو آسو رو تنها نذار ! یه امشبو بدون‌فهمیدن ریشه ی این دختر گذروندن چیزی از دنیا کم نمی کنه.
یاسر هم با طعنه می گوید:
-آره برو سبزی هات رو قاطی کن گرسنه نمونی.
یسنا می خندد و می رود. خوشم می آید از اینکه دختر مقاومیست و سر عقیده و دلخوشیش مانده و برای خودش سبک زندگی خاصی دارد. یاسر بزرگترین مخالف یسنا بوده و هست و فکر می کند خواهر کوچکش لوس و بلند پرواز است. اما من به وجودش افتخار می کنم. همین که به چند زبان مسلط است و شغل خودش را دارد و در این سن و سال دختر دنیا دیده و مستقلیست می تواند کافی باشد برای امروزش و تجربه ای مهم باشد برای آینده اش!
سفره ی قلمکار مامان جان پر از ظرف و ظروف است. فسنجان و پلوی زعفرانی و کباب چنجه با ترشی شیرازی و سالاد هوس انگیز و... اشتها آورند. برای دلگرمی آسوده روبرویش می نشینم. یسنا برایش پلو می کشد. فسنجان و کباب را نزدیک دستش می گذارد و سر سفره مدام‌مخاطبش قرار می دهد. آسوده تمام

@VIP-ROMAN

تلاشش را می کند که به من نگاه نکند. یسنا برایش توضیح می دهد که فسنجان گیاهی را چطور آماده کرده:
-مامان جان مایه گردو و رب انار رو واسم کنار می ذاره . من به جای گوشت، کوفته قلقلی سویا و پیاز و ادویه می ریزم توش. همیشه فریز شده دارم واسه مواقعی مثل حالا.
هر کسی چیزی می گوید. نگاه آسوده مدام از پگاه به مامان جان و از زن عمو به پردیس و بعد یسنا و حتی یاسر کشیده می شود. و فقط من از نگاهش جا می مانم و بهره ای ندارم.
بعد از شام یسنا و پگاه و آسوده می روند اتاق یسنا. من و یاسر تخته نرد بازی می کنیم و زن عمو و مامان جان هم آهسته پچ پچ می کنند.
پردیس هم تبلت به دست تکیه زده ، پاهایش را دراز کرده و برادرش را روی پا لالایی می کند.

آخر شب که یاسر و بچه ها می روند و خاموشی می زنیم. من در اتاقم هستم و دخترها در اتاق یسنا خوابیده اند . چراغها خاموشند و کولر آبی روی

@VIP-ROMAN

سرعت کم کار می کند. واتز آپ آسوده را چک می کنم و می بینم آنلاین است. پیام می دهم:
-چطوری عشقم!
تایپ می کند و تا پیامش برسد جانم به لبم می رسد:
-یزدان! یه حال عجیب و غریبی دارم!
به این فکر می کنمکه حتما صحبتهایش با یسنا و پگاه خوب پیش نرفته:
-چرا عزیز دلم؟ کسی حرفی زده؟ چیزی شده؟ از جمع خانواده ام خوشت نیومده نه؟!
-خانواده خوبی داری. مامانت خیلی مهربون و خوش سلیقه ست. چقدر فسنجونش خوشمزه بود. حیف که من‌خجالتی بودم و نمی تونستم زیاد بخورم. زن داداشت پگاه یه خانم نمونه ست . خان داداشت هم خیلی مرد خوبیه! یسنا که محشره. خونتون، زندگیتون و رابطه هاتون‌خیلی عالی هستن!
نفس راحتی می کشم:
-خدا رو شکر که به دلت نشستن!
-به دلم نشستن اما ! من واقعا بین شما چکار می کنم؟
مضطرب می شوم:
-یعنی چی؟

@VIP-ROMAN

#قسمت_دویستوهشتادوهفتم
-یعنی اینکه من توی عمرم اینجوری بین یه خانواده نبودم. مامان و بچه ها و نوه ها! ایوون قشنگتون، سفره ی رنگینتون! صمیمی بودنتون و حرف زدنتون! احترامتون به هم نشون می ده که من خیلی کم تجربه ام. من چیزی از خانواده نمی دونم و همین‌منو می ترسونه. هزار بار از سر شب بغض کردم!
دلم می سوزد برایش. حالش را نمی توانم درک کنم؛ اما می توانم معنای حرفهایش را بفهمم:
-خب از این به بعد تو هم عضو این خانواده خواهی بود! شاید این‌جمع بتونه یه کم‌نبودن‌خانواده خودت رو جبران کنه!
-من همون موقع هم که با عمه جانم زندگی می کردم اینطور حس ناب و جمع صمیمی رو تجربه نکردم. همش ترس از حضور اصغر آقا داشتیم. روز و شب همین بود! بعد که با مامان جان زندگی کردم‌هم محدوده امون کوچک بود. ما بچه های تنهایی بودیم و مامان‌جان هم مدام بیرون از خونه....الان که فکرشو می کنم؛ می بینم من خاطره ی قشنگ ندارم! آه یزدان می خوام بترکم از غصه!

@VIP-ROMAN

دلم می خواهد بروم اتاق کناری ؛ بغلش کنم و ببوسمش و بگویم؛
-تو تقصیری نداری! این تصمیم خدا بوده!
اما فکرم را تایپ کرده ام و فرستاده ام. می نویسد:
-با دیدن‌جمع شما و دور هم بودنتون و صمیمیتتون خیلی بیشتر از قبل می ترسم.
آه که چقدر مشتاق او هستم. چقدر دلم می خواهد به او ثابت کنم که در هر شرایطی چیزی کم از دیگران ندارد.
دلم می خواهد بگویم؛ ما خانواده ات می شویم.
-شب بخیر یزدان!
-شبت بخیر عزیزم. هر چند امشب همه رو رصد کردی، به جز من بیچاره ی عاشق رو که مقابلت بودم و هی ازم چشم گرفتی!
-اگر نگات می کردم همون جا می زدم زیر گریه!
-خیلی دوستت دارم آسوده جانم!
-منم!
و آفلاین می شود. می دانم‌که درونش جنگ بزرگی به پاست. دلشوره و استرس برایش سم است و من او را آورده ام به مرکز استرس. ای کاش هر چه زودتر این ماجرا تمام شود. حتی اگر مامان جان هم مخالفت کند؛

@VIP-ROMAN

من او را می برم کیش و ازدواج می کنیم و خوشبختش می کنم! حتی اگر شده به زور مجبورش می کنم .
فردا روز دیگریست. خوابزده شده بودم و اول صبح آش و نان سنگک خریده ام. چای دم داده ام و میز را چیده ام. مامان جان عادت دارد بعد از نماز صبح تا ۹ و ۱۰ بخوابد. یسنا همیشه زودتر از خواب بر می خیزد. ساعت هشت و نیم است که اول یسنا و پشت سرش آسوده وارد آشپزخانه می شوند. چشمان آسوده پف کرده و معلوم است که کل دیشب را هم گریه کرده و هم درست نخوابیده!
یسنا سوتی می کشد:
-به به ! ببین داداش چه کرده! ای کاش همیشه پای یک زن در میون باشه!
آسوده لبخند تلخی می زند. من به میز اشاره می کنم:
-لوس بازی در نیار بشین سر سفره ! بله صد درصد آش رو به خاطر عشقم خریدم!
آسوده لبش را می گزد. یسنا لم می دهد روی صندلی. بلوز و شلوار خواب تنش هست و موهایش بهم ریخته اند. در عوض آسوده لباس مرتبی تن کرده و شالش هم که روی سرش هست. کاسه ی آش را مقابل آسوده می گذارم:

@VIP-ROMAN

-چقدر چشمات پف کرده؟ درست نخوابیدی؟
سرش را تکان می دهد:
-جابجا شده بودم واسه همین!
یسنا نان سنگک را بر می دارد و پنیر را می کشد روی آن :
-جابجا شده بودی یا از استرس نخوابیدی؟
آسوده مات نگاهش می کند. یسنا با دهان پر می گوید:
-منم بودم استرس داشتم. این جماعت از بس تعارف می کنن آدم وهمش می گیره که چه خبره.
بعد به آش اشاره می کند:
-دیشب که هیچی نخوردی! لااقل الان آش بخور یه کم‌جون بگیری! این آش ترخون شیراز خیلی معروفه.
من تکه ای نان سنگک می زنم درون آش و به دست آسوده می دهم:
-خودم واست لقمه می گیرم و تو ملزمی همه رو بخوری!
لبخند می زند و با شرم می گوید:
-نکن این کار رو یزدان ! من خجالت می کشم!
یسنا با لودگی تکه ای مغز گردو را درون دهانش می اندازد و می گوید:

@VIP-ROMAN

-خجالت نکش! این یه روش دلبریه! برنامه امروزتون‌چیه؟
من لقمه ی دیگری به آسوده می دهم:
-می خوام با آسوده برم بازار وکیل و حافظیه . ناهار رو هم بیرون می خوریم. البته به مامان جان گفتم واسه کار شرکت باید بریم بیرون وگرنه دست بردار که نبود می گفت باید واسه ناهار برگردین !
یسنا چایش را با عسل شیرین می کند:
-خوب کاری کردین! وگرنه خلاصی نداشتین! برین و بهتون‌خوش بگذره! فکر کنم‌پس فردا مامان جان می خواد آسوده رو ببره شاهچراغ!
آسوده به سرفه می افتد! من بر می خیزم و پشت کمرش می زنم. یسنا برایش آب می آورد:
-وای دختر چیشد؟ مامان می خواد باهات یه کم اختلاط کنه! نمی خواد بخوردت که!
اشک آسوده می چکد. یسنا فکر می کند از سرفه است و فقط من هستم که دردش را می فهمم.

#قسمت_دویست‌وهشتادوهشتم
وقتی بالای پله های ورودی بازار وکیل که در سطحی بالاتر از کف بازار قرار دارد می ایستیم و راهرو طویل

@VIP-ROMAN

و پر از ازدحام بازار با آن پارچه های رنگی و بوی ادویه ها به مشام‌می رسد؛ آسوده ذوق زده ساعدم را می چسبد:
-وای چقدر قشنگه اینجا!
من پله ها را پایین‌می روم. چشمان آسوده به سقف های گنبدی بازار است. دوربینش را آماده کرده و هیجان زده است. مدتهاست او را این چنین ندیده ام:
-خب عزیزم . اینجا قسمتهای مختلفی داره! نظرت چیه که اول بریم بازار فرش فروش ها رو ببینیم.
این پا و آن‌پا می شود:
-هرجایی که بگی میام! بهت گفته بودم که من عاشق مکان های این چنینی هستم؟ گفته بودم که اون دوباری که اومدم شیراز نتونستم‌بیام اینجا؟
راهمان را کج‌می کنیم به بازار فرش فروش ها. یک پیراهن بلند گلدار و گشاد تنش کرده با صندل های ظریفی که پر از بندهای بافته شده از چرم است. شال ظریف آبی زنگاریش به گل های درشت پیراهنش می آیند . از فرش فروشی ها عکس می گیرد. بعد دوربین را می دهد دست من:
-بذار اجازه بگیرم؛ برم اون بالا ی سکو بشینم روی فرش ها ! ازم عکس بگیر!

@VIP-ROMAN

دوربین را می گیرم. مرد فرش فروش که به این درخواست ها و صحنه ها عادت دارد . اجازه می دهد که آسو روی پافی که از گلیم درست شده بنشیند. درست شبیه به شهرزاد قصه گو شده با آن پیراهن و پس زمینه ی پر از فرش های گسترده و تا شده ی دست بافت! چند ین عکس از او می گیرم. می رویم جایی در وسط های راسته ی فرش فروش ها .
یک‌کاروان قدیمی ست به نام سرای فیل* که یک حوض بزرگ در میانه و حجره هایی در اطرافش دارد. اطراف حوض تبدیل به کافه شده و حجره ها محل مرمت فرش دستبافتند. در ختان نارنج و توت قدیمی و کهنسال و...هم سایه های دلپسندی ایجاد کرده‌اند .
آسوده مثل کسی که متعلق به جاییست آشنا که تا به حال نیامده ؛ اما انگار در گذشته های دور در آن زندگی کرده به هر جایی سرک می کشد. خوشحال است و همین برای من بزرگترین‌شادیست. تا به حال او را این چنین سرحال ندیده ام.
یک حجره ی فرش فروشی که در یکی از اتاق های کاروانسرا ست ؛ صاحب بسیار خوش ذوقی دارد که جلوی در و روی سکو و پله ها را پر از گلدان های کوچک و بزرگ کاکتوس کرده و نظر همگان را به

@VIP-ROMAN

خود جلب می کند. چند قمری در گوشه ای گندم می خورند . چند تایی روی درختان هوهو می کنند. کنار حوض آبی بزرگ می نشینیم. عرق بیدمشک و نسترن و کیک سفارش می دهیم. آسوده با ذوق و شوق حرف می زند و من محو تماشایش هستم . چشمان تلخش امروز و در این ساعت تلخ نیستند و می خندند و برق می زنند. چقدر این آبی زنگاری به او می آید.
کمی بعدتر بقیه ی بازار را می گردیم تا می رسیم به انتهای بازار و سرای مشیر. با آن در چوبی بسیار زیبایش که آسوده دست می کشد به نقش و نگارش و بعد از ورودی فضای بزرگ و حوض و درختان نار نج و ساختمان دو طبقه ی دور تا دور بازار که پر از صنایع دستی و نقره جات است. در آن سوی سرا به دالانی می رویم که از برق نقره جات و تلالو ظروف میناکاری و برنجی و مسی می درخشد. برایش یک جفت گوشواره ی نقره به شکل پرنده با میناکاری های آبی زنگاری می خرم و مجبورش می کنم همان دم به گوش هایش بیاویزد. و چقدر زیباتر و خواستنی تر می شود و دلم را می برد. اینجا در این فضای سنتی و قدیمی او زن دیگریست. او مثل همان دختران و زنان زیبا و دست نیافتنی عهد زندیه ست . آنقدر قلبم محکم

@VIP-ROMAN

کوبیده و آنقدر زل زده ام به او که معده ام هم از گرسنگی مالش می رود. بالاخره هر طور شده راضیش می کنم دست بکشد از جلال و جبروت بازار و می رویم به رستوران سنتی بنامی در همان نزدیکی . غذا سفارش می دهیم . با اشتها غذا می خورد. من لبخند می زنم به او. یکهو نگاهم را غافلگیر می کند. سری به نشانه ی سوالی تکان می دهد:

-چیشده؟ خیلی نگام می کنی ها؟!

نمی دانم متوجه شده که کل وقتی که وارد بازار شده ایم چطور محو تماشایش هستم یا نه:

-آسوده ! عشق من!

مکث می کنم. او چنگال به دست نگاهم می کند. با ملاطفت و مهربانیست نگاهش:

-جانم!؟ چیشده؟

نمی دانمچرا بیخودی بغض کرده ام. چرا اینطور احساساتی شده ام و چرا از صبح تا حالا هزار بار به سرم زده بغلش کنم. با صدایی که به نظر خودم هم می لرزد می گویم:

-امروز خیلی عجیب و غریب شدی. خیلی متفاوتی! شاید حتی اون روز توی هندورابی، یا روز عروسی

@VIP-ROMAN

زهره هم اینطور ندیده بودمت. خوشحالی خیلی بهت میاد! خیلی قشنگ تر به نظر می رسی!
گونه هایش گل می اندازند! سرش را کمی به شانه ی چپش متمایل می کند. گوشواره هایش می رقصند.
چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد:

-اینجا رو دوست داشتم و بودن کنار تو بین این همه شکوه و قدمت و میون این همه آدم بهم یه حس امنیت می داد. این که می دیدم که منم یه آدمی رو دارم که کنارم هست. پا به پام قدم بر می داره! حواسش به منه. کل وقت چشم ازم بر نمی داره. با ذوقمی خنده و با سکوتم سکوت می کنه. نمی دونم ! ولی امروز اینجا یه حس عجیب داشتم. یه انرژی عظیم که یکهو به تنم و روحم وارد شد و حالمو خوش کرد!
-آرزو می کنمکه همیشه حالت خوب باشه! دلم می خواد تموم ساعت ها و روزهامون کنار هم همینطوری بگذره. از این به بعد شیراز زیاد خواهی اومد و بهت قول می دم که مدام بیارمت اینجا عشقم!
با چنگالش مخلفات سالادی که کنار دستش هست را کمی به هم می زند و لبش را می گزد و وقتی دوباره

@VIP-ROMAN

نگاهم می کند؛ همه ی آن شعف پر از درخشش از چشمانش رفته اند:
-همه ی اینا منوط به رضایت مامانته یزدان!
من تاکید وار می گویم:
-در هر صورت من و تو با هم ازدواج می کنیم.
مامان‌جان واسم‌خیلی مهمه اما نمی خوام یه عمر آرزوی داشتن زنی که با تموم وجودم دوستش دارم به دلم بمونه.
آسوده دستانش را زیر میز پنهان می کند و بدون آنکه به من نگاه کند؛ همانطور که زل زده به ظروف مسی حاوی خوراک می گوید:
-بهت گفتم که مهمترین شرطم رضایت مامانته! می دونی چرا؟
سوالی نگاهش می کنم. چشمانش پر و خالی می شوند:
-به این‌خاطر که من هیچ وقت طعم داشتن خانواده و مادر رو نچشیدم. مامان جان برای من خیلی زحمت کشید. خیلی جورمن و زهره رو کشید اما اونقدر درگیر کار و گذران زندگی ما دو تا بود که نمی رسید خیلی نقش مادر رو ایفا کنه. می گن مادر همسر مثل مادر خود آدم می مونه. من می خوام یه خانواده داشته

@VIP-ROMAN

باشم. می خوام مامان جان تو مال منم باشه. تاییدش برای من حکم اینو داره که صاحب بزرگترین نداشته های کل زندگیم می شم. زهره این شانس رو نداشت چون سالور پدر و مادرش رو از دست داده بود. منم...
نگاهم می کند:
-توی تجربه اولم این شانس رو نداشتم چون که آراد هم شبیه به خودم بود. اما تو...تو برای من بزرگترین‌معجزه ای. خیلی شبها در تنهایی هام ، خیلی روزها در گرفتاری و خستگی هام فقط آرزو کردم که خانواده داشته باشم. مامان جان سخت گیر هست ولی برای من در طلایی رسیدن به آرزومه. در یه باغ بزرگ‌که عمارت مثال زدنیش تویی!
نفسش را حبس می کند و بعد به شدت بیرون می دهد:
-بهتره بریم خونه! امروز عصر واسه من خیلی مهمه!
به ساعتم نگاه می کنم. حدود دو نیم بعد از ظهر است:
-مامان معمولا دم غروب می ره زیارت شاهچراغ که نماز مغرب و عشاش رو هم همونجا بخونه! هنوز کلی وقت داریم. دلم می خواست بریم حافظیه و تفال بزنیم.
لبخند می زند:
-تفال من به دست مامانته. یه وقت دیگه با خیال آسوده تر می ریم. به هر حال یا اینوری می شه و یا اونوری!

@VIP-ROMAN

مصرانه نگاهش می کنم. تمام اجزای صورتش را و می گویم:
-تو مال منی. حتی اگرمامان جان هم مخالفت کنه؛ من راضیش می کنم!
جوابی نمی دهد. بر می خیزد و سلانه سلانه به طرف در خروجی می رود و من هم پشت سرش روانه می شوم.

#قسمت_دویستوهشتادونهم
آسوده:
فقط خدا می داند که تا رسیدن به خانه ی مادری یزدان چطور دلشوره داشته ام و چطور خود خوری کرده ام. هیچ دعا و آیه ای هم یادم نمی آید که بخوانم. ذهنم خالی شده و آنقدر مفاصل انگشتانم را می فشارم که بالاخره دست گرم یزدان‌می نشیند روی دستانم و گره اشان را از هم باز و کنار گوشم زمزمه می کند:
-بس کن! شکستی استخونات رو!
کوچه اشان خلوت است. زیر سایه ی درخت ون جلوی در خانه اشان خنک است . بوی بادمجان سرخ کرده می آید. کوچه آرام است. یزدان در را با کلیدش باز می کند و کنار می ایستد. من بسم الله می گویم وارد حیاط

@VIP-ROMAN

می شوم. صدای گنجشک ها از بین درختان باغچه ی سمت چپ حیاط به گوش می رسد. آفتاب مستقیم می خورد به کاشی ها و برقشان می اندازد. هوا وسط ظهر با این خورشید تابان به شدت گرم است. پله های ایوان را طی می کنیم و در هال را باز کرده و وارد می شویم. یزدان زمزمه می کند:
-مامان خوابه این موقع!
می خواهم جوابش را بدهم که مامان جان از جایی با همان لهجه ی شیرازی قشنگش می گوید:
-بیدارم پسرم. امروز دوشنبه ست و ختم قرآن می کنم برای پدرت.
چشم می گردانم و می بینمش که گوشه ی هال روی تشک سوزن دوزی شده نشسته و رحل قران جلوی رویش است. چادر گلدار سفیدش را هم سر کرده و کاغذی شبیه به فلش در میان انگشتانش است.
سلام می کنم. از بالای عینکش نگاهی به من می اندازد:
-سلام مامان جان! خوش اومدی!
رو می کند به یزدان‌که در حال باز کردن ساعت مچیش هست:

@VIP-ROMAN

-خورشت بادمجون با ماهیچه‌ی گوسفندی درست کردم. همونطور که دوست داری! برو زیر قابلمه رو روشن کن مادر !
یزدان نیم نگاهی به من می اندازد:
-مامان جان! چرا زحمت کشیدین؟ من که به شما گفتم ما ناهارمون رو بیرون می خوریم!
نگاه من می چرخد طرف مادرش . بر عکس آنچه فکر می کنم اصلا ناراحت نمی شود . فقط می گوید:
-باشه!
من می پرم وسط:
-امیدوارم اجازه بدین شام از دستپخت شما بخوریم؟
لبخند می زند:
-باید بخورین عزیزم! پس من این همه خورشت رو چکار کنم؟ یاسر و بچه ها هم که دیشب اینجا بودن و امشب نمیان .
یزدان جوراب هایش را هم در آورده:
-بله از زیر تیغ مادر من نمی تونی در بری!
مامان جان می گوید:
-امروز عصر که کاری ندارین؟ من می خوام با آسوده خانوم برم شاهچراغ!
و رو می کند به من:

@VIP-ROMAN

-شما که عذری نداری دخترم؟
تمام وجودم آتش می گیرد. حرفش دو پهلوست. نمی دانم دقیقا منظورش از عذر چیست! فقط می گویم:
-در خدمتتون هستم. تا به حال فقط اسم شاهچراغ رو شنیدم . اما سعادت نداشتم زیارت کنم.
-هرکس که می خواد وارد شیراز بشه اول باید از شاهچراغ رخصت بگیره عزیزم! چه خوبه که من مسبب این زیارتم .بفرما برو استراحت کن دخترم !
در حین رفتن من به اتاق یسنا ؛ تلفن یزدان زنگ می خورد. بنیامین گفتنش ماجرا را روشن‌می کند. او می رود به حیاط و من دم آخر بر می گردم و رو به مامان‌جان می گویم:
-ببخشید! من احتیاج دارم دوش بگیرم!
مامان جان با اشاره ی انگشت راهرو را نشان می دهد:
-خواهش می کنم! حمام اون طرفه . رختکن هم داره . جهت اطلاعت عزیزم ؛ می تونی غسل مستحب کنی برای زیارت شاهچراغ!
سر تکان می دهم و می روم به اتاق یسنا. به سرعت وسایلم را بر می دارم. از پشت پنجره یزدان را می بینم که نشسته روی تخت زیر سایه ی درخت انگور و

@VIP-ROMAN

سیگار دود می کند و با بنیامین حرف می زند و انار نارس سبز و کوچکی را که روی زمین افتاده با پا به بازی گرفته!
زیر دوش به همه چیز فکر می کنم. به درست یا غلط بودن کارم. به اینکه اینجا چکار می کنم. من دختری یزدی-تهرانی؛ حالا در خانه ای در محله ی قدیمی از شیراز و در میان خانواده ی نیمه سنتی چکار دارم!
زیر دوش حمامی نا آشنا. نفسم به شماره می افتد. یک لحظه مردد می شوم . فکر می کنم چقدر خوب می شود که بروم و وسایلم را جمع کنم و بروم فرودگاه و با اولین پرواز برگردم کیش!
اما چشمان سیاه یزدان و صدای گرمش در ذهنم تداعی می شوند. دیشب و جمع خانوادگیش. آرامش و مهربانی و عشقی که میانشان بود و دلم نمی آید که بدون امتحان‌کردن شانسم صحنه را خالی کنم! من راه های زیادی را رفته ام. تلاش زیادی کرده ام و می دانم حتی اگر شکست هم بخورم جز خودم کسی آسیب نمی بیند. و خودم هم فولاد آبدیده ام و همانطور که تمام حلقه های زنجیر نبودن و نشدن را تحمل کرده ام ؛ این یکی را هم دوام خواهم آورد.

@VIP-ROMAN

وقتی از حمام بیرون‌می آیم؛ خبری از یزدان نیست. صدای مادرش از آشپزخانه می آید. وسایلم را درون اتاق می گذارم. به آشپزخانه می روم و تک سرفه ای می کنم:
-سلام !

بر می گردد و نگاهم می کند:
-عافیت باشه عزیزم. بیا واست چای و نبات بذارم بخور! این غذاهای بیرون طبعشون سرده مادر!
پشت میز می نشینم. یک ظرف کلوچه و مسقطی می گذارد روی میز و در استکان خوش تراشی برایم چای می ریزد و می گذارد روبرویم:
-این کلوچه و مسقطی خیرات شوهر خدا بیامرزم هست. هر دو شنبه و پنج شنبه خیرات می کنم براشون. خدا بیامرز عاشق شیرینی جات بود. بخور و واسش فاتحه بده.
-خدا بیامرزشون!
حین بیرون رفتن از آشپزخانه بر می گردد طرف من:
-عزیزم! چایت رو بخور و یه استراحتی کن! دور و ور شش می ریم شاهچراغ! هنوز خیلی زوده!

@VIP-ROMAN

منم برم یه کم‌استراحت کنم. پادرد امونمو بریده و آخرشم باید دم به تله ی یسنا بدم و برم دکتر!
-راحت باشید و دستتون درد نکنه!
این را می گویم و به کلوچه و مسقطی ها نگاه می کنم. خانه در سکوت سنگینی غوطه ور است. چای و نبات را کم کم مزه می کنم و یکی از کلوچه هایی که با تخم خرفه تزیین شده را می خورم و حین فاتحه فرستادن برای پدر یزدان یادم به بابا می افتد! بابای من هم عاشق شیرینی گردویی بود! از ته دلم ! جایی که در نهایت خلوص آرزویمان را درون‌خودمان‌فریاد می زنیم و برای لحظه ای تهی بودنش یادمان می رود؛ انگار که پر از خالی باشیم؛ از بابا استمداد می طلبم و قسم می خورم اگر این زیارت پر از رمز و راز ختم به خیر شود شیرینی گردویی برای بچه های بی سرپرست بفرستم به یاد پدرم!
وقتی روی تخت یسنا ؛که نمی دانم از صبح کجا رفته، دراز می کشم ؛ تلفنم زنگ می خورد . نیم رخ یزدان می افتد روی صفحه . لبخند می نشیند روی لبهایم:
-خیلی بدجنسی! کجا رفتی ؟ منو با مامانت تنها گذاشتی؟
تک خنده ای می زند:

@VIP-ROMAN

-ای جونم! مجبور شدم برم. بنی اومده خونه پدرش. بنیتا رو هم آورده. تو هم که حمام بودی نشد بگم بهت.
ذوق زده می گویم:
-واقعا؟ فدای بنیتا بشم ! وای بگو که با لیلی آشتی کردن!
آه می کشد:
-نه بابا ! چه آشتیی؟ دل مامان بزرگش واسه بچه تنگ بوده ؛ لیلی اجازه داده بنیتا با باباش بیاد شیراز! الانم توی حیاط نشسته روی تاب! من دارم هلش می دم. بنی هم رفته شربت بیاره!
من کمی جابجا می شوم:
-خیلی دلم واسه عشق از دست رفته اشون می سوزه! بیچاره لیلی!
-فعلا که خانم سر حرفش مونده و حاضر به بخشش نیست! شاید گذر زمان یه کم سردش کنه!
من بی فکر می گویم:
-من هم اگر بودم مثل لیلی عمل می کرد م و اصلا نمی بخشیدم.
می خندد:

@VIP-ROMAN

-نیاز نیست در لفافه تهدیدم کنی. من همون اول کار ماستهامو کیسه کردن سپر بلا! تو فعلا به فکر عصر باش که ...
می پرم وسط حرفش :
-وای باز یادم آوردی! مامانت خوابیده و قراره ساعت شش آماده بشیم و بریم. تو کی میایی؟
بنیتا در پس زمینه می خندد! صدای بنیامین می آید که نگران داد می زند:
-حواست کجاست یزدان! بچه نیوفته!
چشمانم را می بندم. یزدان‌می گوید:
-من پیش بنی هستم. عصر یسنا می رسونتون شاهچراغ ! دستور مامانه! منم دل توی دلم نیست. لااقل اینجا بمونم کنار بنی شاید یه کم سرگرم بشم.
می نالم:
-بفرما ! اینم قوت قلب دادنت! باشه برو مواظب خودت باش و سلام هم برسون!
شکوه، جلال و جبروت، بوی گلاب، مرمرهای جلا دار و سرد کف حرم، ضریحِ پر از درخشش، آدمهای امیدوار و ناامید و من!
منی که برای اولین بار است در این مکانم؛ منی که آمده ام تا آینده ام را وصل یا فصل کنم؛ منی که حس

@VIP-ROMAN

می کنم ؛ نوری از تاج سرم رخنه می کند درونم و قلبم را به آرامش دعوت می کند. در کل راه وقتی داخل اتومبیل یسنا و روی صندلی عقب نشسته بودم و خیابانها را نگاه‌می کردم مثل یک بیمار در حال احتضار بودم. وقتی یسنا جلوی درب اصلی ما را پیاده کرد و برایم چشمک زد و با دستش علامت موفق باشید را نشانم داد هم نای قدم برداشتن نداشتم. آن لحظه که مادر یزدان چادر گلدار سفید و صورتی خوشبویی را به طرفم گرفت و گفت؛ باید چادر سر کنی هم حالم خوب نبود! از حیاط و صحن هم که رد شدیم می لرزیدم. اما همین که پاهایم روی مرمرهای سرد قرار گرفت و دیوارها و سقف های آیینه کاری را نگاه کردم و کف دستم را روی در چوبی خراطی شده با تکه های طلا گذاشتم؛ ناگه یک آرامش شگرف و خواستنی به تمام وجودم رخنه کرد! وضو گرفته آمده بودم ؛ هر چند من زیاد اهل عبادت نبودم؛ اما اینجا حرمت داشت! نماز خواندم. در کنار مادر یزدان و بعد از آن‌زیارت کردم. دقتی دستم را به ضریح گرفتم و مسیر مشخص را پیش رفتم ؛ هیچ چیزی برای در خواست از شاهچراغ نداشتم. همین که اینجا بودم بسی حرفها داشت و تکلیف خواسته ام هم مشخص بود.

@VIP-ROMAN

بعد از نماز حرم خلوت شد. مامان جان من را برد در جایی که به نسبت ساکت تر بود. تکیه زد به دیوار و من هم لبه ی فرش دستبافت و زیر بوی گلابی که متصاعد می شد از هر جایی، نشستم. مامان جان تسبیحش را در دستش چرخاند و بعد به من نگاه کرد:

#قسمت_دویست‌ونود
-خب دخترم!آوردمت اینجا که در جوار آقا باهات حرف بزنم و اتمام حجت کنم و بعد ان شا الله بقیه کارها رو انجام بدیم. پگاه رو هم‌همین جا خواستگاری کردم برای یاسر! یادش بخیر...
سربزیر می‌شوم. اما حس می کنم که دقیق نگاهم می کند. منتظر هر چیزی هستم! حتی فکر می کنم شاید با زهره یا لیلی حرف زده باشد و آنها چیزی گفته باشند:
-تو با تمام وجودت یزدان رو دوست داری؟
نگاهش می کنم:
-بله من عاشق یزدانم. یزدان مرد خوبیه و آرزوی هر دختری هست برای ازدواج!
سری تکان می دهد و نگاه از من می گیرد و به زنی که از کنارمان می گذرد می دوزد:

@VIP-ROMAN

-چقدر از این دوست داشتنت به خاطر بر و روی یزدانه و چقدرش برای ذاتشه؟
متفکر نگاهش می کنم:
-من یزدان رو فقط به خاطر ذاتش دوست دارم. یزدان توی روزهای سختی کنار من بوده و در طی این مدت آشنایی خیلی امتحانش کردم! یزدان ذات خوبی داره و قبل از چهره اش و به قول شما بر و روش اخلاقش منو جذب کرد.
سرش را تکان می دهد:
-چطور آشنا شدین؟
لبم را می گزم و سربزیر می شوم. نمی دانم تا چه حد از ما می داند و آیا یزدان از گیتی و شلیکش به من چیزی گفته یا نه! پس محتاطانه حرف می زنم:
-یه اتفاق ساده ! و من برای سالور کار می کنم و اونجا بیشتر یزدان رو دیدم. و بعد خواهر ناتنیم زهره با سالور ازدواج کرد و ...
می پرد میان کلامم:
-نگفته بود که خواهر ناتنی داری! مگه تک فرزند نیستی؟
طفره رفتن بس است . باید بگویم! باید خودِ واقعیم باشم! بدون واهمه . چشمم می چرخد سمت ضریح:

@VIP-ROMAN

-خیلی چیزها هست که شما نمی دونین! اما قبل از دونستنشون باید یه چیزی بگم!
سوالی نگاهم‌می کند. حرکت مهره های تسبیح میان انگشتانش قطع می شود. با اطمینان تمام به چشمانش نگاه می کنم:
-قبل از شنیدن حرفهام باید بدونین که یزدان تنها مردی هست؛ که دوستش دارم. در هر زمان و مکانی و چه افتخار اینو داشته باشم که همسرش بشم وچه نه ! یزدان تنها مردی هست که عاشقشم.
چهره اش روشن و خندان‌می شود :
-خدا رو شکر ! منم جز اینو نمی خوام. این که اگر پسر منو دوست داری باید توی سختی و خوشی کنارش باشی. صورت ظاهر تغییر می کنه و زیبایی و جوانی جاشو به کهولت می ده. اما سیرت زیبا هر چه بگذره جذاب تر و جوان تر می شه!
من سرم را تکان‌می دهم و خیره ی گلهای فرش دستبافت کف حرم می شوم. او می گوید:
-خب چه چیزی رو نمی دونم؟ کامل و واضح بگو!
در دلم خدا را صدا می زنم و بعد لبخند بابا به ذهنم‌می رسد :

@VIP-ROMAN

-من خانواده ای ندارم. مادرم رو بلافاصله بعد از تولدم و پدرم رو توی سن پنج شش سالگی از دست دادم. در واقع یتیمم!
سرم را بالا می آورم تا تاثیر حرفهایم را بر او ببینم. به شدت صبور است و چهره اش تغییری نکرده . فقط دیگر نگاهم نمی کند و به مهره های تسبیحش چشم دوخته. سکوت کرده و من می دانم که باید ادامه دهم. از یتیم شدنم تا عمه جان و بقیه را می گویم. تا می رسم به آراد! نفس می گیرم و ابتدای حرفم را با این جمله شروع می کنم:
-عاشق شدم و فکر می کردم اونم دوستم داره. هر دو تنها و بی پشتیبان بودیم....
فاکتور می گیرم از ماهیت اصلی آراد. تهش به اینجا می رسم:
-عاشقم نبود! می خواست از پریچهر فرار کنه ! اما نتونست. فقط با زندگی من بازی کرد. اما به هر سختی بود گذروندم و تموم شد. یازده سال گذشته! و من به خاطر بی رحمی یه کسی که می خواست پشت و پناهم بشه ، قضاوت شدم و درد کشیدم. بعد از آراد و از پس این همه سال فقط یزدان قلب یخ زده ام رو گرم کرد.

@VIP-ROMAN

هیچ مرد دیگه ای نبود. سعی کردم عفیف و محترم باشم و البته رازمو با هیچ کس در میون نذاشتم.
از تمام وجودم شاهچراغ را صدا می زنم. و با همان صدایی که از احساساتم و بیان حقایق زندگیم به لرزش افتاده می گویم:
-تمام شد! همین بود کل زندگی من و با گفتنش به شما یه بار سنگین از دوشم برداشته شد!
یک کلمه همحرف نزده. انقدر تسبیحش را چرخانده که احساس می کنم انگشتانش بی حس شده اند. دست می کند درون کیفش که جلوی رویش گذاشته و موبایلش را بیرون‌می آورد و ساعت را نگاه می کند. چادرش را مرتب می کند و بر می خیزد. من هم بلند می شوم. راه می افتد و من هم پشت سرش قدم بر می دارم.
کفشهایمان را تحویل می گیریم . تلفنش زنگ می خورد. یسناست. آمده دنبالمان!
کاش یک کلمه حرف می زد. کاش اظهار نظری می کرد. لااقل چهره اش کمی مکنونات قلبیش را نشان می داد؛ اما او فقط سکوت کرده و من چقدر از سکوت می ترسم! کاش داد می زد، کاش لبش را می گزید،
چشمانش را گرد می کرد و یا لااقل می گفت ؛ تو لیاقت پسرم را نداری! این سکوت مرا خیلی ترسانده به

@VIP-ROMAN

طوری که از استرسش معده ام به شدت درد می کند و دهانم طعم خون گرفته.

#قسمت_دویست‌ونودویکم
یسنا از آیینه ماشین نگاهم می کند و سرش را تکان‌می دهد. من شانه بالا می اندازم. به خانه که می رسیم ؛ یزدان در ایوان ایستاده و تا ما را می بیند از پله ها پایین می آید. نگاهش بین من و مادرش در رفت و آمد است:
-سلام! خوش اومدین ! زیارت قبول!
مامان جان چادرش را از سرش بر می دارد:
-سلام پسرم! حرم شلوغ بود !
رو می کند به من:
-خوبی آسوده خانوم؟ دوست داشتی شاهچراغ رو؟
حالت تهوع شدیدی دارم. چشمانم دو تایی می بینند. خانه ام را؛ همان محل امنم در جزیره را آرزو می کنم:
-خوبم! بله جاتون خالی بود!
یسنا زودتر از ما داخل می رود. مامان جان رو به من می کند:
-بفرمایید داخل! یسنا شام رو گرم کنه بخوریم!

@VIP-ROMAN

من سری تکان می دهم . بعد از این همه جمله اش فقط از سر مهمان نوازیست. چون من میهمانم و حبیب خدا!
با اجازه ای می گویم و از پله ها بالا می روم. یزدان رو به مادرش می کند:
-بدین به من چادر و کیفتون رو !
صدایش را می شنوم:
-بمون شما ! حرف دارم !
و صدای قدم های خسته اش را می شنوم که می رود به طرفی.
من بر عکس تند تند قدم بر می دارم که هر چه زودتر بروم جایی که آنها نباشند.در می زنم و وارد اتاق یسنا می‌شوم. او در حال عوض کردن لباس است. نا ندارم. به همین دلیل لبه ی تخت می نشینم . جان از دست و پایم رفته! یسنا در آیینه خودش را بر انداز می کند و بر می گردد طرف من:
-وای! رنگ از رخت پریده آسو جان! این مامان چی بهت گفته ؟ والا قرار بود فقط خواستگاری کنه ازت!
دستم را می گذارم روی معده ام و با صدای کم‌جانی می گویم:

@VIP-ROMAN

-نه ایشون‌کاری نکردن! اختلاط کردیم. حق دارن ! چیز کمی که نیست؛ حرف ازدواج پسرشون هست . پسری که براش زحمت کشیدن و حاصل زندگیشونه. به هر حال حقشون هست که به حد کافی از دختر ی که پسرشون دوست داره بدونن!
یسنا چشمش به دست من است:
-والا مامان‌جان مته به خشخاش می ذاره وگرنه اونی که باید انتخاب کنه و تصمیم بگیره فقط یزدان هست و بس! یزدان هم به مامان جان احترام گذاشته و گرنه...
می پرم وسط حرفش:
-یسنا جان! این شرط من بود که حتما باید رضایت مادرتون جلب بشه. درسته که عاشق یزدانم اما دوست ندارم اونو از خانواده اش جدا کنم . من یزدان رو با خانواده اش می خوام نه تنها!
یسنا ابرو بالا می اندازد:
-والا تو خیلی عجیبی! این روزا دخترا سر حرفشون هستن که فقط حودشون تصمیمم بگیرن و کار خودشون رو بکنن! برام عجیبه این همه سنتی بودن تو و اینکه دوست داری رضایت مامان رو حتما جلب کنی!

@VIP-ROMAN

لبخند محزونی می زنم. لبخندی که فقط لبهایم را به بالا کش می دهد تا ماسکی باشد برای درون بهم ریخته و تنهایم:
-به هر حال منم این مدلی هستم! شاید چون زیاد از من نمی دونی اینطور می گی!بیشتر که بشناسی...
مکث می کنم چون خودم هم از گفته ی خودم مطمئن نیستم. نمی دانم فرصتی پیش می آید که من را بشناسد یا نه . اینطور که معلوم است همه چیز خراب شده.
سرم را بر می گردانم به طرف پنجره و یزدان را می بینم که در حال حرف زدن است و دستهایش را تکان‌می دهد. می خواهد با زبان بدن به زبان دهانش کمک کند. حالا دارد کلمات را کنار هم‌می چیند تا رضایت مادرش را جلب کند؛ اما از همین جا هم می بینم که مادرش فقط در سکوت نگاهش می کند. ادامه می دهم:
-بیشتر که بشناسی شاید به من حق بدی!
یسنا لبخند می زند و با نوک انگشتانش موهایش را مرتب می کند:
-والا بعد از یزدان که عاشق سفت و سخت تو هست ؛ منم دل دادم بهت. و افتخار می کنم زن داداش من بشی.
به نظر من زندگی خصوصی هر کسی و گذشته اش

@VIP-ROMAN

مربوط به خودش هست. حتی به آینده هم نباید زیاد فکر کرد. فقط باید در زمان حال به نحو احسنت زندگی کرد. همین که در زمان‌حال به برادر من علاقمندی و تلاش می کنی برای اینکه این علاقه ادامه پیدا کنه کافیه! بقیه اش ر و در کنار هم درست می کنید . شک ندارم که تو می تونی!

#قسمت_دویست‌ونودودوم
بعد بلند می خندد:
-حالا این یزدان هم همچین تحفه ای نیست که مامان‌جان اینقدر بهش افتخار می کنه! یه سری اخلاقهای بد هم داره که هنوز واست رو نکرده . مثلا بعضی روزا می افته سر دنده ی لج. همش نه می گه. بعضی شبا هم خر و پف می کنه! راستی بهت گفته که از مارمولک به حد مرگ‌می ترسه؟
می خندم. اما حرفی نمی زنم. ای کاش همه چیز به همین راحتی بود که یسنا فکر می کند. دنیای یسنا ساده و با جزئیات کم و واضح است. در حالی که در دنیای من دالان ها و رازها و تاریکی ها زیادند و همین ها مرا زنی پیچیده کرده.

@VIP-ROMAN

عوق می زنم و با دو دست جلوی دهانم را می گیرم.
یسنا با عجله در اتاق را باز می کند. می دوم‌به طرف دستشویی و چند بار همان حال تکرار می شود. چندین نفس عمیق می کشم. به صورتم آب می زنم و از سرویس بهداشتی بیرون می آیم. یسنا با نگرانی می گوید:
-حالت خوبه؟ وای خیلی رنگت پریده! می خوای بریم درمانگاه؟ نکنه غذایی که ظهر خوردی مشکلی داشته؟
بی حال سرم را به طرفین تکان می دهم:
-نه! ناراحتی معده دارم. وقتی استرس داشته باشم اینطور می شم. یه قرص می خورم خوب می شم.
یسنا زیر بغلم را می گیرد و به اتاق می رویم. من درون کیفم به دنبال قرص می گردم . یسنا می گوید:
-بذار برم واست آب بیارم! اما به نظرم باید بریم درمانگاه !
یک نه می گویم و قرص را درون دهانم می گذارم .
یسنا به سرعت بر می گردد. لیوان را به دستم‌می دهد:
-بخور و یه کم دراز بکش. از صبح تا حالا همش این ور و اون ور بودی! والا منم اگر با مادر شوهر بیرون برم و کلی حرف بزنم همین حال می شم. این چه اصراریه ! امان از دست این مامان‌جان و رفتارش!

@VIP-ROMAN

چراغ را خاموش می کند و از اتاق بیرون می رود.
ساعدم را می گذارم روی چشمانم و سعی می کنم‌نسبت به روشنایی حیاط بی تفاوت باشم. نفس های عمیق می کشم و اشکهایم از کنار چشمانم سر می خورند و گم می شوند در انحنای شقیقه هایم.

#قسمت_دویست‌ونودوسوم
#خرمالوی‌گس
سرمای شدیدی می کنم. پلک‌می زنم. نوری از ایوان به داخل تابیده ؛ ولی وجود پرده ها باعث شده، هنوز هم تاریکی غلیظ باشد. احساس غربت دارم. حس یک گمشده در جهانی که متعلق به او نیست . کمی جابجا می شوم و به این فکر می کنم ؛که چمدانم را جمع کنم و بروم. نیم‌خیز می شوم. صدای بم یزدان باعث می شود یکه بخورم. دقیق تر نگاه می کنم و او را می بینم که آن طرف اتاق روی صندلی کنار میز تحریر نشسته و پا روی پا انداخته است. دستم را می گذارم روی قلبم:
-وای یزدان تویی! ؟ مردم از ترس!
اما وجودش در عین اینکه در لحظه ای باعث ترسیدنم شده ؛ مثل یک‌امیدواری بزرگ است و برودت حاصل

@VIP-ROMAN

از غربت اتاق را می زداید. از روی صندلی بر می خیزد و دو قدم به طرف من می آید:
-بهتری؟ توی خواب ناله می کردی! معده ت چطوره؟
حجم یک بغض سنگین را حس می کنم. با صدای لرزانی می گویم:
-می خوام برگردم کیش ! طاقت موندن ندارم. با مامانت حرف زدم و نتیجه هم که بی حرف پیدا بود.
جلوتر می آید لبه ی تخت می نشیند. فاصله امان خیلی کم است. من سر بزیر می شوم و به دستهایمکه در تاریکی گم شده اند نگاه می کنم. او نفسش را به شدت بیرون می دهد. دستش را جلو می آورد و روی موهایم را لمس می کند. تکان نمی خورم. بهتر است بگویم با آنکه دلم می خواهد در میان سینه ی فراخش گمشوماما جُم نمی خورم. او یک بار دیگر دست می کشد به موهایم و بعد دست بزرگ و گرمش قسمتی از گونه و شقیقه و گوشم را محصور می کند و با فشار دستش سرم را بالا می آورد. نگاهم چفت چهره اش می شود که پشت به نور کم اتاق تاریک تر و ناخوانا تر هم شده؛ اما من که می دانمچشمان سیاهش چگونه اند. لبهایش با آن‌انحنای زیبا چطورند و یا ته ریشش چگونه است. من که می دانم حالا چگونه در میان

@VIP-ROMAN

ابروانش گره افتاده! با نرم ترین صدای ممکن که حاصل از ابهام به وجود آمده از تاریکیست زمزمه می کند:
-با مامان‌جان حرف زدم. گفت که واسش از زندگیت گفتی! فکر می کرد من نمی دونم. یا اگر هم دونستم کامل نبوده. گفت یتیم بودن آسوده قضای الهی هست. پدر و مادر دار بوده. تخم حلال بوده، زیر دست شیر زن بزرگ شده . خدا عالمه که من اصلا برام مهم‌نیست که کسی رو نداره. دختر خودم می شد. وابسته ی خودم و شماها می شد ...
لبخند می زنم. به خودم جرات‌می دهم و بر خلاف موازین و حلال و حرامو هر چه دست می برم و دستی که روی صورتم مانده را لمس می کنم. پشت دست مردانه اش را که رگ های بیرون زده دارند . چشمانم را می بندم تا خیلی بیشتر گرمایش را حس کنم:
-اما با ازدواجم و طلاقم کنار نمیاد! می دونستم!
یزدان...چشم سیاه من! چه خوبه که اعتراف کردنم الان‌اینجا توی تاریکیه! چه خوبه که تمام و کمال منو نمی بینی!
صدای تند نفس هایش را می شنوم. فشار دستش بیشتر می شود:

@VIP-ROMAN

-خیلی دوستت دارم. امروز بیشتر از هر زمان دیگه ای فهمیدم که تو اتصال روحمی. فهمیدمکه تو همون آدم گمشده ی زندگی و سرنوشتمی. امروز توی حرم شاهچراغ بین اون‌همه جلال و جبروت و آیینه و نور یه لحظه حس کردم که از عشقت به شور رسیدم. حس کردم از ته دلم از ذره ذره ی تنم و روحم و فکرم فقط تو رو می خوام. عشقت به من جرات داد که با مامانت حرف بزنم. اما سکوت‌کرد. فقط سکوت کرد و منو بین برزخ ول کرد. از صحن شاهچراغ تا خونه میون‌شوک بودم. شوک‌اعترافی که تیشه به ریشه ام زد. بعد که مامانت صدات زد تازه فهمیدم تمومه.

اشکهایم می چکند. دستم شُل می شود و روی پایم رها می شود. او هم دستش را بر می دارد. نگاهش می کنم. از ته گلویم حرف می زنم. حتی می دانم صدایم می لرزد:

-از دستم رفتی! حالا فقط به این فکر می کنم که از الان به بعد رو چطوری زندگی کنم. چطور صبح بیداربشم، کار کنم، بشینم ، بخوابم...چطور؟ بی تو چطور ادامه بدم...

از خود بی خود می شود ؛ دست هر دو دستش را می اندازد دور کمرم و مرا به آغوشش می کشد. می

@VIP-ROMAN

دانم‌خطاست. می دانم مامان جانش دین و ایمان دارد. می دانم این تماس ها برای او عین هرزگیست اما سرم را می چسبانم به سینه اش. همانجا که قلبش تند تند می کوبد. روی عضله ی پهن سینه اش. حس می کنم یک قطره ی مرطوب آب می چکد روی گونه ام. جز اشک او چه می تواند باشد؟ کنار گوشم زمزمه می کند و تمام تارهای شنواییم پر از صدای گرمو نفسش می شود:
-نزن این حرفا رو! نکن این‌کار رو با من دختر! تو که می دونی من برات می میرم! تو که می دونی قلبم از جا کنده می شه وقتی ناراحتیت رو می بینم...عزیز من! عزیز من را غلیظ می گوید. پر از التهاب خواستن. از او فاصله می گیرم. هر چند وسوسه ی بوسیدن لبهایش مثل همان سیب سرخ ممنوعه است. موهایم را مرتب می کنم و به در اتاق نگاه می اندازم:

#قسمت_دویست‌ونودوچهارم

-تو ...تو اینجا چکار می کنی! مامانت اگر بیاد بد می شه!با همان‌صدای آهسته می گوید:

@VIP-ROMAN

-ساعت ۳ صبح شده! یسنا امشب رو رفته بیمارستان پیش دوستش. یه حادثه واسش اتفاق افتاده. انگار یه عمل جراحی داشته طرف و امشب رو قرار بوده یسنا بمونه . مامان جان هم خوابه!
حس آدمهای خطا کار را دارم:
-خیلی اوضاع مرتبه که حالا هم مامانت بفهمه تو اینجایی ! مامانت فکر نکنه من...
با صدای محکمی می گوید:
-مامانم هیچ فکری نمی کنه!
هر دو به ناگه سکوت می کنیم. این من هستم که دوباره به حرف می آیم:
-یزدان ! پروازهای فردا رو چک کن! من می خوام برگردم خونه ام.
-نمی شه!
دلم از گرسنگی مالش می رود. هر چه هم که در معده ام بوده همان سر شب بالا آورده ام. دست می کشم به شکمم:
-می شه! خوبم می شه! من حس طفیلی ها رو دارم! انگار اینجا خیلی زیادی هستم.
با تشر اما آهسته می گوید:

@VIP-ROMAN

-این‌حرفا رو نزن ! مامانم اینطوری ها هم نیست. قرار نیست چون سکوت کرده بخواد به مهمونش بی احترامی کنه. من مامان جان رو خوب می شناسم. ببین! از اولش هم گفتم فقط به خاطر احترام به مامانم و صد البته بالا بردن ارزش تو هست که می خواستم‌خانواده ام ازت خواستگاری کنن. وگرنه که تو و من آدمهای مستقلی هستیم! این که مامان جان مخالف یا موافقه هیچ تاثیری توی انتخاب من نمی ذاره! تو مال منی! در هر صورتی مال منی!
دلم زیر و رو می شود از خوشی. این که مردی دوستت داشته باشد و تو هم برایش جان بدهی و تحت هر شرایطی تو را بخواهد این‌خوشبختیست. اما می گویم:
-نمی شه! می خواهی یه عمر آه و نفرین‌مامانت پشت سر زندگیمون‌باشه؟ من به دلشکستگی مامانت راضی نیستم. مامانت تکرار نشدنیه. اما...
پرده را کمی کنار زده و حالا نور ایوان افتاده روی صورت دوست داشتنیش و او را واضح تر می بینم. مستقیم نگاهش می کنم:
-اما دختر زیاده! من نشد؛ یکی دیگه!
انگشتش را به نشانه ی تهدید مقابلم تکان می دهد:

@VIP-ROMAN

-بفهم داری چی می گی! نمی بخشمت اگر بازم این چرت و پرت ها رو بگی! مگه لباسه یا ماشینه که اگر این نشد ، اون یکی رو انتخاب کنیم؟ حالا من یه غلطی کردم یه تردید توی تصمیم گیریم داشتم! قرار نیست که نفهمم عشق چیه! اتفاقا به قدرت عشق بیشتر ایمان آوردم. فقط تو! بفهم اینو من فقط تو رو می خوام! با غیرتم هم بازی نکن!
دلم مالامال از خوشی می شود. یزدان به ساعتش نگاه می کند و بعد پرده را رها کرده و به طرف در اتاق می رود:
-درسته که دلم می خواد بمونم پیشت اما نه تو راضی می شی و نه من می خوام با آبروت جلوی مامان‌جان بازی کنم! اومدم نشستم اینجا که مطمئن بشم حالت خوبه!
قبل از آنکه در اتاق را باز کند، می گویم:
-من فردا برمی گردم کیش!
دستش روی دستگیره ثابت می ماند:
-فردا شب باهم بر می گردیم. دیگه تنهات نمی ذارم! درضمن یاسر دعوتمون‌کرده باغ. بنیامین و بنیتا هم هستن! این جریان رو کسی خبر نداره و مامان‌جان هم

@VIP-ROMAN

به هیچ کسی نمی گه! رفتن یهویی پر از سوال و اما و اگر هست.
چیزی نمی گویم. دوباره می گوید:
-بخواب ! فکرشو هم نکن!
او می رود و من با سری پر از فکر و دلی مالامال از غصه تنها می مانم.
خانه ی یاسر و پگاه باغ سرسبزیست که درختان سیب و آلو و گردو دارد. یک ویلای شیک دو طبقه و استخری هم در مقابلمان است. یزدان در ماشین را برای مامان‌جان که روی صندلی جلو نشسته باز می کند و او هن هن کنان پیاده می شود. صبح ساعت ۹ از خواب ناقص و پر از تشویشم بیدار شدم. لباس مناسب پوشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم. با آنکه پاهایم یارای رفتن به بیرون از اتاق یسنا را نداشتند اما به آشپزخانه رفتم. یزدان‌نبود و مامان جان در حال درست کردن نیمرو بود. با خجالت سلام دادم . نگاهم کرد. لبخند نیم بندی زد و تعارفم‌کرد که بنشینم. یک تخم مرغ اضافه در ماهیتابه ی مسی شکاند. چای برایم ریخت. نان سنگک و سرشیر روی میز گذاشت و احوالم را گرفت و از دوست یسنا که از کوه سقوط کرده و با شکستگی های بسیار راهی بیمارستان شده

@VIP-ROMAN

بود گفت. انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده باشد. انگار که من غروب دیروز اعتراف نکرده باشم و او نشنیده و سکوت نکرده باشد. انگار که هرگز پسرش را نکشانده باشد گوشه ای و پچ‌پچ نکرده باشند. و من آنقدر گرسنه بودم که نمی توانستم چیزی نخورم. مامان جان حتی از دوخت پیراهن عنابی رنگم خوشش آمد و از جوانیش گفت که خیاط ماهری بوده! حتی از لیلی و بنیامین حرف زد و من‌در هپروت این رفتار عجیبش همراهیش کردم. انگار که نه خانی آمده است و نه رفته باشد. شاید مهمان نوازی که یزدان می گفت همین بود! و به حتم او زن با تجربه ایست که هر کاری و هر سخنی را در جای خودش بیان‌می کند.

#قسمت_دویست‌ونودوچهارم
یاسر به استقبالمان می آید. پشت سرش پگاه هم می آید . لباس گلدار بلندی تنش کرده و شال سفیدی هم روی سرش انداخته. لبخند می زند. خوشبختی از تمام وجناتش می بارد. مامان جان صورت عروسش را نرم می بوسد و با لهجه ی شیرازی قشنگی به او می گوید:

@VIP-ROMAN

-چقدر این لباس بهت میاد عزیزم. ماشالا به تیکه ماه شدی!
پگاه لبخند عریضی می زند:
-شما لطف داری! خوش اومدی. قدم روی چشمم گذاشتین! بفرمایید داخل مامان و خاله منتظرتون هستن.
و بعد می آید به طرف من و در آغوشش می کشد مرا و کنار گوشم زمزمه می کند:
-عجب سلیقه ای داره داداش یزدانم! مثل فرشته هایی! تا به حال شده که بغضتان بگیرد از تعریف کسی در جایی که توقعش را ندارید؟ مامان جان ذوق او را می کند و او ذوق من را! قشنگ است و دور از توقع که دختری که می توانست جاریم شود ؛ اینطور محبت کند:
-لطف داری پگاه خانم! زحمتتون دادم!
یاسر لبخند به لب نگاهم می کند:
-شما هیچ زحمتی واسه ما نداری آسوده خانم!
به اطرافم نگاهی می کنم:
-خیلی باغتون قشنگه !
یزدان کنارم می ایستد:

@VIP-ROMAN

-پگاه و خان داداش خیلی واسه اینجا زحمت کشیدن. تازه باید باغچه سبزیجاتشون رو ببینی!
پگاه هیجان زده می گوید:
-و مرغ و خروسهامون و گلخونه رو!
پردیس در حالی که دست بنیتا را گرفته از لا به لای درختان پیدایش می شود. بنیتا با صدای نازکش داد مب زند:
-دایی...دایی!
و می دود طرف یزدان! او بغلش می کند و من می گویم:
-بنیتا! قشنگ من! خوبی خاله جون؟
نگاهم می کند:
-مامانی نیومده خاله آسو.
از بغل یزدان می گیرم او را و صورتش را می بوسم :
-اشکال نداره! مامان جون و دایی و بقیه هستن !
یزدان می گوید:
-امشب با ما بر می گرده کیش! بنیامین می خواد مامانش رو ببره مشهد واسه چند روز!
من بنیتا را به خودممی فشارم:
-وای ! پس چه همسفر خوب و قشنگی داریم ! تازه می خوامواسش کلی پاستیل خوشمزه بخرم.

@VIP-ROMAN

بنیتا ذوق می کند:
-پاستیل خرسی ! پاستیل نوشابه ای!
یزدان سرش را می بوسد:
-از همه مدلش واسه دخترم می خرم!
و بعد به پردیس نزدیک‌می شود و پیشانی او را هم می بوسد:
-واسه عزیز عمو هم می خرم!
پردیس غش غش می خندد:
-باشه عمو بخر !
یاسر دست می اندازد دور گردن دخترش:
-دختر من بزرگ‌شده!
داخل ویلا که می رویم؛ بنیامین روی مبل نشسته. مامان‌جان کیفش روی ساعدش هست و با جاریش و زنی که خیلی به زن عموی یزدان شبیه است حرف می زند. سلام و علیک‌می کنیم و زن عموی یزدان‌و خواهرش خیره نگاهم می کنند. من نگاه می دزدم و نگاهم گره می خورد به چشمان بنیامین. روزهاست که او را ندیده ام. لاغرتر است و صورتش تکیده شده است. لبخندش تلخ است. نوعی شرم که نامرئیست اما من می شناسمش؛ در چهره اش هویداست:
-سلام بنیامین ! خوبی؟

@VIP-ROMAN

سرش را تکان‌می دهد:
-بد نیستم! خوشحالم که می بینمت!

بنیتا از بغلم پایین می آید و می رود طرف بنیامین. چقدر جای لیلی با آن‌خنده های قشنگش خالیست. چقدر جایش کنار بنیامین تهی و سیاه به نظر می آید!
می نشینم رو کاناپه ای و سعی می کنم نگاهم به زن ها نیافتد. پگاه پذیرایی می کند. مردها با هم حرف می زنند. هر از گاهی به یزدان‌چشم می دوزم و از ته دلم غصه می خورم . او هر بار با لبخندی دلم را گرم می کند. خاله ی پگاه چشم‌از من بر نمی دارد؛ اما هم صحبتم‌هم نمی شود! حس تلخی دارم! خدا خدا می کنم یسنا بیاید! خدا هم انگار این بار صدایم را می شنود که یسنا پر سر و صدا از راه می رسد. رفته خانه دوش گرفته و لباس عوض کرده و آمده. او تنها کسی هست‌که حجاب ندارد. کسی هم اعتراضی نمی کند. کمی که می نشیند و از حال و روز دوستش خبر می دهد و نچ نچ و ای وای های بزرگترها را که می شنود؛ دست من را می گیرد و رو به بقیه می گوید:
-خانومها احترام‌سن و سالتون واجبه اما با اجازه اتون‌من آسوده جانم رو ببرم یه هوایی بخوره!

@VIP-ROMAN

پگاه در حالی که ظرف هندوانه به دستش گرفته وارد سالن می شود:
-بذار هندونه بخوره ! بعد ببرش!
من به روی پگاه لبخند می زنم:
-دستتون درد نکنه!
یسنا دستم را می کشد:
-بعد می خوره! پاشو بریم!
و اینطور من را از آن‌جمعی که همگی روی من زوم هستند نجات می دهد. از درپشتی ویلا وارد بخش پشت ساختمان ویلا می شویم:
-یسنا خیلی ممنونم! داشتم می مردم اون تو!
می خندد:
-والا حق داری! همچین خواهر زن عمو بهت زل زده بود که منم‌دردم اومد! نگاهش مثل اسید می سوزونه!
لبخند می زنم. او به گلخانه ای که در سمت راست است اشاره می کند:
-بیا بریم گلخونه رو ببین! این گلخونه بهشت پگاه هست!
و همانطور که به طرف گلخانه می رویم می گوید:

#قسمت_دویست‌ونودوپنجم

@VIP-ROMAN

-این زن عمو یه دختر خواهر داره! از او ن خواهر ناتنیش که پزشکی می خونه! یه عمره که می خواد ببندش به ریش داداش من!
قلبم تند تند می زند. حسادت و بغض در وجودم گل می کند اما دهانم را می بندمو جوابی نمی دهم. یسنا تنه ی کوچکی به من می زند:
-اما نمی دونه که یزدان دلش رو گرو داده به آسوده جون چشم آهویی! تا حالا هر دامی پهن کردن نتونستن کاری کنن!
سر بزیر می گویم:
-اما من به دل مامان‌جان‌شما ننشستم! شاید هم به هدفشون رسیدن!
یسنا آهی می کشد :
-مامان‌جان یه کم سخت پسند هست. نه اینکه بگم ایراد گیر هست ؛اما کلی سبک و سنگین می کنه همه چیو! صد البته تصمیم نهایی رو تو و یزدان‌می گیرین. و تو هم اونقدر همه چیز تمومی که نمی دونم که مامان جان چه ایرادی قراره بگیره!
وهرد گلخانه می شویم. انواع و اقسام گیاهان دور تا دور گلخانه در گلدان‌های متنوع رشد کرده اند. یک دست مبل و میز حصیری هم در وسط گلخانه قرار

@VIP-ROMAN

دارد . با کوسن های رنگی و چند تایی کتاب روی میز .
جای قشنگیست:
-چه جای خوشگلیه! پگاه جون چه دل مشغولی قشنگی داره!
او دستم را می گیرد:
-بیا بریم بشینیم یه کم اختلاط کنیم. شاید بتونی به من یه کم اعتماد کنی و واسم‌حرف بزنی! شاید من بتونم واست مثل یه خواهر باشم. مثل زهره مثلا! می دونم یه بارسنگین روی دلته! بیا از سنگینیش کم کن! در ضمن من رگ خواب مامانمو بلدم!
آنقدر آنجا می نشینیم و من حرف می زنم و یسنا گوش می دهد و جواب و ...که می بینم پردیس با یک سینی حاوی شیرینی و چای به گلخانه می آید:
-عمه! مامان گفتن از آسوده خانوم پذیرایی کنم!
پگاه به احترام خلوت دو نفره ی ما که مشخص است از آن‌خبر داشته خودش نیامده! او زن فهمیده ایست .
بوی ذغال و چوب که بلند می شود ؛ یسنا می گوید:
-پاشو بریم که این داداش من باز بساط کبابش رو راه انداخت! بریم پیششون!

@VIP-ROMAN

در قسمت جلویی ویلا؛ یزدان دست در جیب مقابل برادرش و بنیامین ایستاده! آن دو حرف می زنند و یزدان‌نگاهشان می کند. یسنا می گوید:
-خاک بر سر بنی چطور خودشو بدبخت کرد! ببین به چه وضعی افتاده؟
من خیره ی یزدانم که هنوز متوجه ی ما نشده:
-شاید اگر یه کم به لیلی وقت بده! لیلی هم پشیمون بشه و ببخشه بنیامین رو!
یزدان بالاخره ما را می بیند. یسنا می گوید:
-این لیلی که من‌می شناسم به این راحتی ها یه فرصت دوباره به بنی نمی ده!
بنیتا و پردیس کنار باغچه ای نشسته اند و با جوجه اردک ها مشغولند. ما به مردها نزدیک می شویم .
یاسر با لودگی رو به من می گوید:
-مغزت رو خورد یسنا؟
یسنا گونه ی یزدان را می بوسد و برایش چشمکی می زند و رو به یاسر می کند:
-من گیاهخوارم به مغز موجودات زنده علاقه ای ندارم!
یاسر به سیب زمینی هایی که درون فویل پیچیده اند و قارچ و فلفل ها اشاره می کند:

@VIP-ROMAN

-بله ! از غذات معلومه!
من تقریبا کنار بنیامین ایستاده ام. او در سکوت به خواهر برادرها نگاه می کند. دلم برای تنهایی بنیامین‌می سوزد. برای مرد خطا کاری که الان شدت تنهاییش به من نزدیک است. بنیتا داد می زند:
-بابایی...بابایی!
بنیامین به طرف بنیتا می رود.
یزدان‌سیخ ها را وارسی می کند. من از پی بنیامین می روم. حالا زانو زده کنار باغچه و جوجه اردک ها را نگاه می کند. پردیس می دود به طرف توله سگی که آنسوتر است:
-برفی ...برفی!
بنیتا هم ذوق زده به دنبالش می رود.من پشت سر بنیامین ایستاده ام:
-بنیامین!
از سر شانه نگاهم می کند. بر می خیزد. من هم سرم را بالاتر می گیرم:
-شانست روبازم امتحان کن! درسته خطا کردی! درسته به نظر کارت نابخشودنی هست؛ اما لیلی عاشقته! یه عاشق دلشکسته ! واسه برگشتنش حتی

@VIP-ROMAN

اگر شده التماس کن! هر کاری که بلدی بکن! حیف بنیتا! حیف تو و لیلی و زندگیتون‌هست!
آه می کشد و با چشمانی که از برق اشک خیسند می گوید:
-خیانت مثل یه کبریت روشنه توی یه انبار بزرگ پر از کاه! هر کاری می کنم نمی بخشه!
من می گویم:
-می دونم! اما می شه باز یه انبار دیگه ساخت. یه بار دیگه گندم کاشت، یه بار دیگه گندم ها رو آرد کرد و ساقه ها رو کاه! ولی این بار حواست به کبریت روشن باشه! کبریت رو نزدیک انبار نبر!
سرش را تکان‌می دهد و چیزی نمی گوید. از او دور می شوم و به طرف یزدانی می روم‌که نمی دانم تهش مال من می شود یا نه!

#قسمت_دویست‌ونودوششم
بودن در کنار خانواده ی یزدان‌از یک طرف خوب است و از یک طرف بد! اگر از نگاهها و پچ پچ های زن‌عموی یزدان با خواهرش بگذریم، اگر از نگاه های دزدکی مادر یزدان‌که گاهی با لبخندم غافلگیرش کرده ام بگذریم، اگر از ماتم بنیامین‌و آه و سیگارش بگذریم

@VIP-ROMAN

و اگر از دلتنگی و غربت‌خودم‌هم بگذریم؛ همه چیز عالیست؛ سرسبزی، باغ، پگاه با دستپخت خوبش و پذیرایی شایانش، یسنا با مهربانی و همدلیش، یاسر با شوخ طبعی و دست و دلبازیش که یک‌تندیس چوبی زیبا از غزالی به من بخشیده، یزدان با نگاه عاشقانه اش و شیراز با عطر هوایش !
پروازمان ساعت هشت شب است.ساعت‌پنج بر می گردیم‌خانه ی مادر یزدان! وسایلم را جمع می کنم.
مادر یزدان‌دم رفتنمان دو جعبه و یک بسته ی کادو پیچ به من می دهد. نمی دانم‌چه بگویم! او خودش به حرف می آید:
-این ها کلوچه و مسقطی هست برای شما و زهره خانم و اون‌هدیه هم ناقابله!
نمی دانم دلش نرم شده یا نه! اما من همه چیز را سپرده ام به خدا! همین‌امروز در راه برگشت از باغ یاسر صلاحم را داده امدست خدا که از دلم خبر دارد:
-ممنونم مامان‌جان! زحمت کشیدین !
لبخند می زند :
-کاری نکردم! اینجا خونه ی خودتونه! هر وقت دوست داشتی بیا!

@VIP-ROMAN

امیدوارم نمی کند. نمی گوید من هم مثل مادرت هستم! نمی گوید همه چیز درست می شود! فقط همین؟!
بنیامین ما را تا فرودگاه می رساند. بنیتا را به ما می سپرد در حالی که چشمانش پر از اشکند. وداع پدر از دخترش آنچنان حجم سنگیتی دارد که قلب من را هم‌می فشارد. در کل وقت پرواز آنقدر من و یزدان با بنیتا سرگرم هستیم که حرفی نمی زنیم از سفرمان! یا شاید هم نمی خواهیم چیزی بگوییم.
زهره وقتی می فهمد که مادر یزدان چطور با من تا کرده دلخور می شود! حتی لیلی هم ناراحت می شود اما من ایستادگی می کنم خودم را پشت دیوار غرورم پنهان می کنم. می گویم سپرده ام‌به زمان و به سرنوشت. ولی با خودم که رودربایستی ندارم! اگر دریا و جزیره و حالت آرام و دور افتاده اش نبود؛ به حتم یک بار دیگر راهی بیمارستان می شدم. خودم را در کار غرق کرده ام. ارتباطم با یزدان برقرار است. عاشقیم، برای هم جان‌می دهیم. در روز ده بار به هم زنگ می زنیم. صبح ها گاهی پیاده روی می کنیم با آنکه هوا به شدت گرم شده! حتی گاهی آخر شب می آید دنبالم. می رویم گوشه ای از ساحل و آب را نگاه می کنیم. نه او از خواستگاری و مادرش حرفی می زند

@VIP-ROMAN

و نه من! خودم را راضی کرده امکه اینطور یزدان را کنارم داشته باشم. تا کمی آرام‌تر شویم. تا کمی بیشتر به وجود هم عادت کنیم!
خرداد به شهریور مبدل می شود. من غرق کارم هستم و دلم را به دوست داشتن بدون عاقبت یزدان‌خوش کرده ام.
این روزها در خلوتم خوشنویسی می کنم . تا از صدای قلم و رقصش کمی آرام شوم. تابلوی بزرگی از مصرع:"ماییم که بی هیچ‌سر انجام خوشیم" نوشته ام و زده ام به دیوار سالن .
در این مدت یزدان ، یکبار گفته بیا عقد کنیم ؛ بعد مامان جان راضی می شود و در نهایت قبولمان می کند. اما من دلم رضا نیست. من نمی خواهم اجباری در زندگی آنها باشم. بعد از شنیدن آن‌حرفها برخوردم با او آنقدر تند بوده که دیگر تکرار و اصرار را کنار گذاشته.
دلمان به داشتن نصفه و نیمه امان‌خوش است. به تن هایمان بر حذر باش داده ایم و عشق را سپرده ایم به دل و روحمان و من حتم دارم که روحمان آنچنان به هم تابیده و مست از وجودمان است که وصل تن در برابرش هیچ است!

@VIP-ROMAN

امروز را مرخصی گرفته ام ! از صبح بی حوصله بوده ام! دم ظهر استکه لیلی زنگ می زند. شام دعوتم می کند! یک جمع زنانه به مناسبت رفتن فرشته! بالاخره کارهایشان به نتیجه رسیده و قرار است با فریبا خواهرش راهی اتریش شوند.
من و زهره تقریبا با هم به خانه ی لیلی می رسیم.
زهره در حال دیده بوسی ست که من از آسانسور خارج می شوم. موهای لیلی بلندتر شده. پیراهن کوتاه قشنگی تنش کرده. گونه ام را می بوسد. زهره همخیلی خوشحال است. صورتش برق می زند. همراز این بار قفس یکمرغ عشق را همراه دارد! فرشته هنوز نیامده است.
گلهای رز را به دست لیلی می دهم و پاکت پاستیل را به بنیتا!
مبلمانش ، فرش ها، پرده ها و هر چه بوده را عوض کرده . همه چیز روشن و سفید است. توسل یک زن شکستخورده به رنگ و وسایل خانه یعنی مرهم گذاشتن بر روی زخم هایش به امید التیام!
زهره کمی چاق تر شده . تازه از تهران برگشته . روی مبل کنار من نشسته و دستم را در دستش گرفته:
-لیلی جونم خیلی خونت قشنگ شده!

@VIP-ROMAN

من هم زهره را تایید می کنم :
-واقعا تغییر دکور به آدم روحیه می ده! زهره همچند وقت پیش وقتی من نبودم یه سری چیزای خونه رو عوض کرده بود. کلی سوپرایز شدم.
لیلی شربت می آورد:
-آره! اون وسایل واسم کلی خاطره داشتن. اینجا، اتاق خوابم، آشپزخونه...حتی اون تراس! پر از خاطره بود. داشتم دفن می شدم میون خاطراتم. عوض کردم که حالم بهتر بشه!

#قسمت_دویست‌ونودوهفتم
هر دو ساکت می شویم. لیلی شربت را تعارف می کند و می نشیند. من می گویم:
-می گذره! شاید یه موقع به این‌نتیجه رسیدی که می تونی ببخشی!
نگاهم می کند و سرش را بالا و پایین می کند:
-نمی دونم!
من برای عوض کردن بحث به زهره می گویم:
-چاق تر شدی !
چشمکی می زند:

@VIP-ROMAN

-جلوی شکمم رو ول کردم هر چی بتونم‌می خورم!
برعکس تو همونی هستی که بودی از بس هیچی نمی خوری!
لبخند می زنم. هر دویمان‌می دانیم‌که غصه و استرس و معده ی دردناکم من را لاغر می کند. هر دو می دانیم که من غم عشق می خورم.
لیلی می گوید:
-آسوده ! یزدان‌چطوره؟ چند روز هست که ندیدمش! اونقدر با عشقش سرگرمه که منو فراموش کرده!
لب می گزم:
-یزدان هم‌خوبه! والا همش هم با من نیست. من و یزدان که مدام سر کاریم. یه وقت شبا میاد و با هم می ریم لب دریا!
لیلی متعجب می گوید:
-وا یعنی نمیاد خونه ات یا تو نمی ری؟
نیم نگاهی به زهره که مشتاق شنیدن است می کنم و بعد نگاهم را بر می گردانم به سمت لیلی:
-از وقتی رفتیم شیراز و رفتار مامانش رو دیدم و اون رسم و رسوم توی خانواده اش ؛ یه جورایی فاصله امو حفظ می کنم. البته اگر از دست همدیگه رو گرفتن

@VIP-ROMAN

و بیرون شام‌خوردن و تماس فیزیکی کم چشم بپوشیم!
یه جورایی غرورم رو خش انداخت مامان جان!
لیلی به زهره نگاه می کند:
-خب دیگه مامان‌جان سنتی هست و همیشه همینجوری بوده! تو چرا داداش منو می بری لب چشمه و تشنه بر می گردونی؟ شما دو تا آدم بزرگ هستین و نیاز به تایید بقیه ندارین.
شانه بالا می اندازم:
-آخه من چه نسبتی با یزدان دارم؟ زنشم؟ محرمشم؟ من عشق یزدانم اونم عشق منه! همین! دیگه مسایل شرعیش رو توی این جامعه و بین این مردم و حتی توی ذهن خودمون بلد نیستیم حل کنیم . یا اگر بلدیم بقیه سنگ می ندازن !
زهره سکوت کرده و کم کم شربت پرتقالش را می نوشد. لیلی دوباره می گوید:
-فضولی نباشه ها! ولی چه اشکالی داره که اگرجریان شرعیش واستون مهمه یه صیغه محرمیت بخونید؟ هیچ کسی هم خبر دار نمی شه!
ناباور به لیلی نگاه می کنم:
-لیلی دیگه این‌حرفو نزن! من عاشق یزدانم ولی نمی خوام با یه صیغه و به دنبالش رابطه جنسی و نزدیک

@VIP-ROMAN

شدن بیشتر خودمو بلاتکلیف تر از حالا بکنم ! من دنبال یه زندگی پایدارم. در ضمن من کلا با این مقوله ازدواج موقت و صیغه به هر بهونه ای مخالفم! یه نوع بی حرمتی به منه! چون من نه اونقدر مذهبی هستم که بخوام همه چیز رو حلال کنم و نه اونقدر محتاج روابط جنسی هستم که بخوام خودمو باهاش آروم کنم. من یزدان رو تمام و کمال در کنار خانواده اش و با رضایت مامانش می خوام! همین!
زهره زمزمه می کند:
-بله. مرغش یه پا داره!
دلخور رو به زهره می گویم:
-این که واسه خودم حرمت قائلم نشونه ی سرتق بودن و لجبازی نیست. من کشش این‌ماجراجویی ها رو ندارم. خدا شاهده که حاضرم جونمو بدم برای یزدان . ولی این میانبرهای غیر عقلانی رو قبول نمی کنم. زن صیغه ای بسم به جرم اینکه به بار شکست خوردم؟ تو خودت این کار رو می کردی زهره؟ اگر سالور بهت می گفت قبول می کردی؟
بر می گردم به لیلی نگاه می کنم:
-تو چی لیلی؟ حاضری این کار رو بکنی؟

@VIP-ROMAN

صدای زنگ باعث می شود بحثمان همان جا کور شود. فرشته می آید پر سر و صدا و خوشحال است. زهره ولیلی می روند آشپزخانه و من با فرشته تنها می شوم:
-پس بالاخره تو هم رفتنی شدی!
نفس عمیقی می کشد:
-آره ! من و فریبا می ریم شاید به هدفمون برسیم! یه جایی دورتر از وطن!
لبخند می زنم. دستش را محکم می گیرم:
-برات بهترین ها رو می خوام از خدا! امیدوارم به هدف هات برسی. پرهام رو یادته؟ دوست من و زهره!
سرش را تند تند تکان‌می دهد:
-آره یادمه ! راستی اون در چه حاله؟
پرهام عزیزم! آه که چقدر دلم برایش تنگ است . چقدر دلم می خواهد بغلش کنم و با او درد و دل کنم:
-تصمیم قطعیش رو گرفته و تا دو سه ماه آینده عمل می کنه. حتی از یه نفر هم خوشش اومده اما خب هنوز اول کار هست. روحیه اش بهتر شده و کلی تصمیمات خوب گرفته. می خواد طراحی لباس بخونه و از تبحرش استفاده کنه! یه زندگی اونطوری که توی ذهنش بود !

@VIP-ROMAN

فرشته با هیجان می گوید:
-خیلی براش خوشحالم! من و فریبا هم خیلی فکر کردیم ودیدیم باید یه کم از خانواده و از این حال و هوای زندگیمون دور باشیم. می دونم دوری از مامان‌و بابام واقعا سخت خواهد بود؛ اما همین که خواهرم کنارمه جای امیدواری داره!
-برات از خدا بهترین رو طلب می کنم فرشته جانم!
سر بزیر می شود. به عبارتی نگاهش را می دزدد:
-منو ببخش آسوده!
متعجب می شوم:
-وا؟ چه حرفیه؟ چرا آخه؟ تو که کاری نکردی!
-تو خبر نداری! من اولا خیلی از تو بدم می اومد . آخه می دونی که من یزدان رو دوست داشتم. از اینکه بعد از گیتی سر و کله ی تو پیدا شده بود خیلی ناراحت بودم. ولی...

#قسمت_دویست‌ونودوهشتم
سرش را بالا می آورد:
-وقتی دیدم که یزدان چقدر تو رو دوست داره و تو چه دختر خوبی هستی! واقعیت رو قبول کردم.
امیدوارم تو هم منو ببخشی خیلی قضاوتت می کردم.

@VIP-ROMAN

با خنده می گویم:
-ولی درست همون وقتی که هیچ کسی رو نداشتم تو تموم کس و کارم شدی! تو قبل تر جبرانش کردی عزیزم. در ضمن دختر مستقل و با فهم و شعوری هستی!
-ممنونم! وقتی جریان بنی و ژاله پیش اومد ؛ پیش خودم فکر کردم که آوار شدن روی عشق دیگران چقدر زننده ست. الان خوشحالم که میون‌تو و یزدان قرار نگرفتم و کار خلاف انسانیتی انجام ندادم.
دست می گذارم روی شانه اش:
-تو دختر خوبی هستی. گناهی هم نکردی. دوست داشتن دیگران و یا عاشق کسی بودن هیچ اشکالی نداره! این که آدم خودشو بتونه کنترل کنه و عزت و عفتش رو زیر سوال نبره خیلی مهمه!
او سرش را تکان‌می دهد:
-ژاله چند روز پیش بهم پیام داد!
بعد به آشپزخانه نگاه می اندازد تا بداند لیلی چکار می کند. اما لیلی و زهره درگیر کار و حرف خودشان هستند. من کنجکاو می شوم و آهسته می گویم:
-خب؟ حالش چطور بود؟

@VIP-ROMAN

-حالش خوب نبود! خیلی ابراز پشیمونی می کنه.
برگشته کیش و هفته دیگه عروسیشه!
ناباور می گویم:
-واقعا؟ چطور؟ با کی؟
آه می کشد :
-با یکی که قطعا دوستش نداره و فقط به خاطر فرار کردن از این شرایط داره تن به ازدواج می ده. قراره بره تهران زندگی کنه! می خواد دور بشه از کیش و آدمهاش و بنیامین!
من خیره ی میز می شوم. سرنوشت آدم ها چقدر عجیب و غریب است:
-خدا کمکش کنه! اما حالا حالا ها باید تاوان پس بده. ژاله یه زندگی رو خراب کرد، یه عشق رو خدشه دار و یه بچه رو دچار هزار و یک ناراحتی کرد. همه ی اینا یواش یواش توی زندگیش تاثیر خودشو می ذاره!
هر دو ساکت می شویم. زهره از آشپزخانه داد می زند:
-خانوما پچ پچ بسه! تشریف بیارین شام!
شبمان به خوشی می گذرد. جمع زنانه امان پر از خنده و شوخیست. و من مدتهاست که اینطور نخندیده و خوش نبوده ام.

@VIP-ROMAN

فرشته زودتر از ما می رود. فردا راهی تهران است . و پنج شنبه پروازش به اتریش . او می خواهد چمدان هایش را ببندد و برود پی سرنوشتش.
خداحافظیمان پر سوز و گداز است. یک نفر دیگر از جمعمان کم می شود.
زهره برای آخر هفته من و لیلی را دعوت می کند.
طفره می روم ؛ اما تاکید می کند که اگر نروم باید گور خودم را بکنم!
یزدان آخر شب پیام می فرستد که برای ماموریتی با یکی از همکاران زن عازم سفر است . دلم می گیرد و آنقدر سوال و جواب می کنمکه تهش سربسرم می گذارد و می گوید حسود شده ام! دلم به رفتنش رضا نیست اما آنقدر به عشقش ایمان دارمکه بدانم او هم از رفتنش ناراحت است.
**
پنج شنبه هوا آنقدر شرجی و گرم است که دلممی خواهد فقط بمانم در آپارتمانم و بیرون‌نروم. مخصوصا در نبود یزدان اصلا حوصله ندارم. اما زهره از ظهر دیوانه ام کرده؛ دوست سالور از تهران آمده و میهمانشان‌است و او می خواهد من و لیلی را به آنها معرفی کند. چند بار زنگ زده و گفته چه بپوشم و چه

@VIP-ROMAN

نه! چه آرایشی کنم و کدام کفشم را پا کنم. زهره دچار وسواس شده و فکر می کند که من هم باید با سیستم‌خانه ی آنها و آدمهای دور و ورشان‌کنار بیایم. دست آخر هم من آنچه خودم دوست دارم می پوشم. کت و شلوار آبی آسمانی با تاپ ابریشمی سفید رنگ . مناسب و پوشیده است. کمی آرایش می کنمو وقتی عطرم را می زنم چشمانم پر از اشک می شود. از وقتی یزدان گفته با این بو سرمست می شود؛ انگار این عطر متعلق به اوست. انگار هر وقت آن را استفاده می کنم بوی او را به خودم می زنم. برازنده شده ام. در آیینه به خودم دقیق می شوم و بعد آه می کشم و فکر می کنم‌که چرا مامان جان اینقدر سخت گیر بود و مانع خوشبختی ما شد! بعد پشیمان‌می شوم از گفته ام و زمزمه می کنم:

-خدا خیلی بزرگه! خدا صلاح منو بهتر می دونه!

خانه ی سالور غرق نور است. شب آرامیست و هوا راکد شده و دریا به شدت آرام‌است. وارد خانه ی سالور که می شوم. خودش به استقبالم می آید. لباس رسمی تنش کرده. لبخند روی لبش هست:

-به به آبجی آسوی خودم! خوش اومدی!

لبخند می زنم به روی سالور:

@VIP-ROMAN

-ببخشید مزاحم شدم آقا سالور! والا این زهره خیلی اصرار می کنه. هر چی هم بهش می گم که من دوست آقا سالور رو نمی شناسم ول کن‌نیست! حالا جای شکرش باقیه که لیلی هم میاد!

#قسمت_دویست‌ونودونهم

می خندد:

-خواهرت این مدلیه دیگه! در ضمن دوستای من آدمهای اصیل و خوبی هستن و حتما ازشون خوشت میاد!

دور و ورم را نگاه می کنم:

-پس زهره کجاست؟

با اشاره دست سالن را نشانم می دهد:

-بفرمایید داخل ! خانم بیاد پذیرایی کنه! زهره بالاست داره لباس همراز رو تنش می کنه!

هر دو باهم به سالن می رویم:

-خوشحالم که زهره و همراز اینطور با هم کنار میان!

سالور عینکش را روی دماغش جابجا می کند:

-زهره یه مامان خیلی خوبه و همراز خیلی دوستش داره. مطمئنم که می تونه مادر خوبی برای بچه های بعدیمون‌هم بشه!

@VIP-ROMAN

شور و شعف به جانم رخنه می کند با حیرت و شادی به سالور نگاه می کنم:
-خدا رو شکر که نظرتون اینه! زهره استحقاقش رو داره!
سالور پا روی پا می اندازد:
-دلم می خواد یه روزی این خونه پر از بچه های قد و نیم قد بشه!
می خندم به مردی که اعتمادش جلب شده! فقط خدا باید اراده کند تا ناباروری زهره درمان شود. تا آرزوی مادر شدن به دلش نماند.
آنقدر در دلم‌خدا را شکر می کنم که زهره هم از راه می رسد. موقر و مرتب است. همراز هم کنارش هست.
وقتی گونه ام را می بوسد، غر می زند:
-یه بار به حرفم گوش نمی کنی ها! چرا اون لباس صورتیه رو نپوشیدی؟
نیم نگاه خجلی به سالور می کنم و یواش می گویم:
-کوتاه بیا دختر! همینا خوبه!
روی مبل کنار سالور لم می دهد و با صدای رسایی می گوید:
-خانم...خانم جان لطفا برای آقا چای بیارین!

@VIP-ROMAN

سالور پشت دستش را نوازش می کند. همراز سرگرم شمردن‌گلهای لباسش هست. و راه می رود و حرفهای بچه گانه می زند.
من به یزدان پیام می دهم:
-خونه ی زهره ام! خیلی جات خالیه عشقم!
صدای زنگ در می آید . زهره مثل فنر از جا می پرد. سالور می خندد. من نگاهشان می کنم. سالور از سالن خارج و زهره هم به دنبالش راهی می شود. من به طعنه می گویم:
-انتظار نداری که بیام استقبال دوستاتون؟
زیر چشمی نگاهم می کند:
-نه بشینی همین جا کافیه!
شانه بالا می اندازم و شربتم را تا ته سر می کشم.
صدای سلام و علیک می آید. گولم زده و انگار تعدادشان زیاد است. سالور پیشاپیش وارد سالن‌می شود. به من لبخند می زند. بر می خیزم و لباسم را مرتب می کنم. و چشم به راه میهمانانشان‌می شوم.
اما...
اما گاهی اتفاق های عجیبی در زندگی آدمی پیش می آید؛ که حاصل تلاش اطرافیانمان است . حاصل مهر و محبت کسانی که دوستمان دارند. کسانی که درد و غم

@VIP-ROMAN

آدم را می فهمند و برای شادیمان هزینه ی معنوی می کنند. طوری که درست در اوج تنهایی و درست در لحظاتی که آدم فکر می کند هیچ پشتیبانی و هیچ راهی وجود ندارد ؛ یک شاه راه بزرگ باز می شود و از هیجان و ناباوری آدم را به لرزه می اندازد. درست مثل اکنون من. درست مثل همین شب گرم انتهای تابستان در این جزیره ی داغ .
یزدان در کت و شلوار سیاه رنگ با دسته گل بزرگی در آستانه ی سالن ایستاده! من فقط می توانم زمزمه کنم؛
-یزدان! تو؟!
گل را کمی کنار می برد،چشمان سیاه خواستنیش می‌درخشند.لبخند می زند. پشت سرش بفرما گفتن های زهره بلند است. چشمهایم گرد می شوند. مامان جان است. لبخند به لب با لباس های روشن و شال سیاه و موهای روشنش. یسنا، یاسر و پگاه و لیلی را که می بینم . خود به خود دستم‌می رود به طرف قلبم و دهانم‌نیمه باز می شود. نمی دانم به کدامشان نگاه کنم!
مامان جان جلو می آید . هول زده می گویم:
-س...سلام مامان‌جان!
و خم می شوم تا صورتش را ببوسم!

@VIP-ROMAN

او کنار گوشم زمزمه می کند:
-سلام عروس قشنگم! سلام عزیزم!
لبخندها، نگاه ها، شور و هیجانشان. رفت و آمد لیلی و زهره...همه و همه مثل خواب است. یزدان که صورتش را سه تیغه کرده و موهایش را سشوار کشیده و کت و شلوارش و کفش چرم‌شیکش کاملا او را شبیه به تازه داماد ها کرده؛ روبرویم می نشیند.
مامان جان روی مبل تک نفره می نشیند. زهره حالم را می فهمد که یک لیوان آب دستم می دهد و همه بلند می خندند. مامان جان می گوید:
-بخور دخترم! بخور که امشب یه عروس قبراق می خواهیم .

#قسمت_آخر
با دست لرزان آب را می نوشم. یاسر هم خیلی شیک‌کرده و کنار پگاه نشسته و هر دو لبخند به لب مامان‌جان را نگاه می کنند. چای و شیرینی را تعارف می کنند. بقیه پذیرایی را یادم نمی ماند که چیست. حرف از هوای گرم کیش می زنند و اینکه دو روز پیش آمده اند و من را بیشتر شوکه می کنند. و بالاخره مامان جان رو به سالور می گوید:

@VIP-ROMAN

-آقا سالور! پسر عزیزم ! امشب من اومدم اینجا که از شما به عنوان شوهرخواهر آسوده جان و زهره خانم به عنوان‌خواهرشون ؛ آسوده ی عزیز و خواستگاری کنم برای شازده پسرم یزدان!
لیلی لبخندش عمیق می شود. نگاه من کشیده می شود به طرف سالور. او خیلی مودبانه و با کلاس ذاتیش می گوید:
-خواهش می کنم‌حاج خانوم. خیلی خوش اومدین و باعث افتخاره که من و همسرم میزبانتون هستیم. روح رعتگانتون شاد و روح پدر و مادر آسوجان هم قرین رحمت که جاشون خیلی خالیه. آسوده خانوم دختر همه چیز تمومی هست و ماشاالله خودش مستقل و فهمیده ست. شکی در تمایل آسوده و یزدان برای این پیوند نیست. بقیه اش هم که سنت پیامبره و به اندازه و بجا انجام می شه. یسنا ذوق زده می گوید:
-پس حله دیگه!
مامان‌جان کج کج نگاهش می کند. یاسر تک خنده ای می زند. مامان جان رو به من می کند:
-آسوده دخترم!
نگاهش می کنم. چشمانش می خندند:
-شما پسر منو به غلامی قبول می کنی؟

@VIP-ROMAN

نگاهم کشیده می شود به طرف یزدان! مرد چشم سیاهی که وصل به جانم هست:
-یزدان مرد زندگی منه! عشق منه! میون جونم و روحم هست. نه به غلامی که به عشق و رفاقت و همسری با جون ودلم قبولش دارم!
لیلی کل می زند. پشت سرش پگاه و یاسر هم! باورم نمی شود ! من این حرفها را در این جمع زده ام. باورم نمی شود ؛کوه بزرگ موانع غیب شده و مامان جان بر می خیزد و پگاه هم درپی اش می آید ؛ گردنبندی را به گردنم می اندازد. گونه ام را می بوسد :
-مبارک باشه مامان‌جانم! از این به بعد سه تا دختر دارم!
م مالکیت را می دهد و دل من آرام‌می شود. یزدان هم می آید حلقه ی نگین‌نشانی را به انگشتم می اندازد و پیشانیم را می بوسد. و کنار گوشم می گوید:
-بالاخره مال من شدی!
همه چیز مثل رویاست. انگار خدا تمام رویاهایی را که طلب داشته ام یک جا جمع کرده و حالا من و زندگیم را گلریزان‌می کند.
زهره با بغض می بوسدم:
-خواهر قشنگم. خوشبخت شو و شاد باش همیشه!

@VIP-ROMAN

نمی توانم جلوی اشکم را بگیرم! گریه می کنم. از خوشحالی که با یک رگه غم همراه است. مامان‌جان کنارم می نشیند و آهسته می گوید:
-رو سفیدم کن مادر! خوشبخت بشین و همدیگه رو در هر شرایطی دوست داشته باشین! من جریان اون شلیک و ژاله رو نمی دونستم. لیلی واسم گفت. و یسنا هم حرف دلتو زد. من نمی خوام دلت از من شکسته باشه. نمی خوام ظلم کرده باشم به یه دختری مثل تو! سرم را تکان می دهم اما بغضم خیلی قوی ست که نمی گذارد حرف بزنم. فقط اشکم می چکد. یسنا می گوید:
-تا ما میوه و شیرینی رو می خوریم این دو تا مرغ عشق رو بفرستیم یه گوشه دو کلام حرف بزنن بلکه هم آسو بفهمه چی به چی شد!
مامان جان به یزدان‌اشاره می کند. او بر می خیزد و به طرف من می آید. من هم بلند می شوم. کنارش تا سرسرا و بعد باغ می روم. هوای شرجی مثل بهشت می شود بر ایم و بوی آب دریا مثل بوی گلهای بهشتی.
یزدان هردو دستم را می گیرد:
-عشق من!
با صدای لرزانی می گویم:
-چی شد؟ هنوز شوکه ام!

@VIP-ROMAN

چشم در چشمم شمرده می گوید:
-مامان جان این مدت خیلی با من حرف زد. وقتی دید در تصمیمم جدی هستم ؛ قبول کرد که بعد از استخاره و امتحان خودش نظر آخرش رو بگه! و این ماموریت لیلی بود که با کمک زهره انجام داد.
یه سوال ساده برای اینکه تو رو بسنجه!
سوال هایشان را درباره ازدواج موقت و رابطه و غیره را به یاد می آورم.
یزدان ادامه می دهد:
-مامان‌جان جوابشو گرفت و دو روز پیش با یاسر و بقیه اومدن کیش! نمی دونی توی خونه ی من چه خبر بود! اینا نقشه ی دخترا بود! وگرنه من که همون روز می خواستم بیام خونه ات بهت بگم که تو مال من شدی! تمام و کمال و بی هیچ مانعی!
قلبم تند تند می زند. در آغوشش فرو می روم. چشمانم را به هم فشار می دهم. صدای تپش قلبش یعنی او واقعیست و زنده و کنارم هست . گرمای دستانش که مرا در برگرفته یعنی زندگی سردم از حالا گرمای عمیقی خواهد داشت و صدای نفسش کنار گوشم به من این امیدواری را می دهد که حالا یک پشتیبان ، یک حامی و مرد واقعی کنارم هست. و چه کسی خواهد

@VIP-ROMAN

دانست که وقتی چشمانم را باز می کنم در تاریکی منتهی به دریا جایی دورتر از روشنایی که در آن ایستاده ام ؛ مامان با همان شمایل و موهای بلند سیاهش و بابا با همان نگاه خیره ی پدرانه اش، عمه جان با خنده های از ته دلش و مامان بدری با چهره ی معصوم و چشمان براق کوچکش و تن نحیفش برای خوشبختیم پایکوبی می کنند.

پایان
دی ماه ۱۳۹۹ ۲۷

@VIP-ROMAN